تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان قد تزیّن وتشمّم کتاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف
مثنوی قطب ہدایت وارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنہ الروم

مثنوی مولوی روم

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوۂ محققان زبدۂ مدققان ناہج مناہج صلاح و سداد ہادی مسالک ہدی و رشاد
غواص بحار معارف و معانی و فہوم مشہور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع اہل جہان شد

تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام

بعون الملک الواحد الجلیل السبحان دفتر پنجم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف
مثنوی قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی روم
مع
شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوة المحققان زبدة المدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد
غواص بحار معارف و معانی و علوم مشهور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع اهل جهان شد

هذا دیباجة المثنوی المعنوی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیست که راه می نماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت ست و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت ست جهت آن که فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلب الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت ست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شاد ند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شاد ند که ما چنین کار میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شاد ند که ما زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن ست و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند و اگر دارد نعره میزند که یَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا يَا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتَابِيَهْ وَلَمْ أَدْرِ مَا حِسَابِيَهْ يَا لَيْتَهَا كَانَتِ الْقَاضِيَةَ مَا أَغْنَى عَنِّي مَالِيَهْ هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَهْ شریعت علم ست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

تمّت الدیباجة

آغاز دفتر پنجم ۵

شه حسام الدین که نور انجم ست | طالب آغاز سفر پنجم ست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

قوله طالب آغاز سفر پنجم ست + سفر بکسر سین و سکون فا رست بمعنی دفتر و بالفتح سین ست بمعنی سفر معهود که زمین ست گویا بر دفتر مثنوی سفر سوی عالم بالا ست پس این دفتر پنجم سفر پنجم ست ۔

در مدیحت داد معنی دادمی | غیر این منطق لبی بگشادمی

قوله در مدیحت داد معنی دادمی + آه مدح مصدر ست بمعنی مدح و داد و دادن در مدح ادای کردن به تمام و کمال بقدر طاقت و مصراع ثانی کاشف این معنی ست که کامل کردن مدح ملزوم ست مر عدم اشتغال را بغیر آن ۔

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست | چاره اکنون آب و روغن کردنیست

قوله لیک لقمه باز آن صعوه نیست + چاره اینجا آب و روغن کردنیست تشبیه ست مدح را بباز و محجوب را بصعوه که جانور بسیار خرد ست و حاصل آنکه چون خلق محجوب انداز مدح تو و باز لقمه صعوه نمیتواند شد لاچار آب را بروغن مخلوط ساخته یعنی مدح ترا که مثل آب تشنگان را زندگی بخش ست با غیر مدح تو که مثل روغن ست آمیزش کرده شد و در بعض نسخ واقع آب و روغن بی واو و حاصل آنکه مدح ترا غیر مدح نام نهم چنانکه آب را روغن نام کرده شود یعنی مدح تو بوجهی کنم که محجوبان مدح تو ندانند لیکن برین تقریر باز که مبتدا ست فاصل می افتد بیان مضاف و مضاف الیه که اگر ازین تحاشی کرده آید پس مدح شیخ حسام الدین بصعوه شبیه گردانیده آید بعلاقه آنکه صعوه طائر ست خوش آواز پس مدح گویا طیران کرده عروج می کند و ما دح مشبه بباز یعنی لقمه باز که مادح ست آن صعوه که مدح شیخ حسام الدین ست نیست پس بلا چاری مدح او با غیر آن ممزوج ساخته شد و بعضی لقمه فوق آن صعوه مقدر ساخته و حاصل بر آورده که لقمه باز مدح شیخ حسام الدین ست لقمه آن صعوه نیست پس صعوه مستعار برای محجوب باشد چنانکه در تقریر اول بوده ۔

شرح تو غبن ست با اهل جهان | همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف ست با زندانیان | گویم اندر مجمع روحانیان

قوله شرح تو غبن ست با اهل جهان + آه یعنی شرح اوصاف تو با اهل دنیا غبن و خسارت ست پس اوصاف تو از نهها نهان باید داشت چنانکه راز عشق از نهها نهان ست ۔

مدح تعریف ست و تخریق حجاب | فارغ ست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود ست | که دو چشمم روشن و نامرمد ست

قوله مدح و تعریف ست و تخریق حجاب + آه تخریق پاره پاره کردن و مدح و تعریف مبتدا ست و تخریق جز آن و در بعض نسخ واو ست پیش تخریق و تعریف بدون واو ست پس مدح مبتدا ست و تعریف خبر او و تخریق حجاب معطوف بر خبر ست ۔

ذم خورشید جهان ذم خود ست | که دو چشمم کور و تاریک و بد ست

قوله ذم خورشید جهان ذم خود ست + آه در بعض نسخ ذام خورشید جهان ذام خود ست و ذام بمعنی ذم کننده ۔

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران
تا ندش پوشید هیچ از دیدها | وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی حدش تانند کاست | یا بدفع جاه او تانند خاست

قوله تو ببخشا بر کسی که اندر جهان + آه و در بعض نسخ تو به بخشا واقع ست پس بعض شارحان بنون قرار دادند برای مطابقه این نسخه و بعضی بیا خوانده بدلیل در استعمال در نهی بنون یافته نشده پس بر نسخه اولی نهی ست از بخشش آنرا که حاسد آفتاب ست و مراد از آفتاب حسام الدین ست قدس سره بطریق استعاره او گرفتار شقاوت ست که او در خیال پوشیدن آفتاب ست از دیدها تا نور او مرئی نگردد و از رسیدن طراوت از مقابله آفتاب بشمار پوسیده و نمیتواند کرد آنرا و یا آنکه نور آفتاب را کاستن کند و نمیتواند کرد آنرا و یا دفع جاه آفتاب کند و نمیتواند کرد آنرا و چون درین شقاوت ست پس لائق بخشائش نیست اگر بخشا بیا باشد پس امر ست بخشایش حاسد آفتاب را و حاصل آنکه او را به بخشا که او در ضرر خود گرفتار ست که آنچه میخواهد نمیتواند شد از و و از آنچه که تقریر کرده شد لائح گشت که آنچه ولی محمد گفته که نهی از بخشایش مناسب ابیات لاحقه نیست غلط ست ۔

هر کسی کو حاسد گیهان بود | آن حسد خود مرگ جاوید آن بود
قدر تو بگذشت از درک عقول | عقل در شرح شما شد بو الفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان | عاجزانه جنبشی باید در آن

قوله هر کسی کو حاسد گیهان بود + آه گیهان جهان و عالم و حاصل آنکه حاسد تو حاسد عالم ست که عالم بافاضت ست که حفظ عالم با نسان کامل ست و در عالم آن حاسد هم هست پس این حسد در حق او مرگ ست که خرابی خواهد و یا اینکه این حسد محبت قلب اوست که هرگز حیات علمیه نخواهد یافت ۔

ان شیأ کله لا یدرک | اعلموا ان کله لا یترک
گر چه نتوان خورد طوفان سحاب | کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید | هم بقدر تشنگی باید چشید

قوله ان شیأ کلا لایدرک + اعلم ان کله لایترک + در شیکه آن چیز که تمام یافته نشود بدانید که تمام آن ترک کرده نمیشود بلکه هرقدر که ممکن باشد

و ادراک آن میسر شود تا آن **م**

راز را گر می نیاری در میان ۞ درکها را تازه کن در قشر آن
قطعها نسبت بتو قشرست لیک ۞ پیش دیگر فهمها مغزیست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ۞ ورنه بس عالیست پیش خاک تود

قوله راز را گر می نیاری در میان + البیتین مراد از راز معانی و اسرار مکشوفه است و بمیان آوردن این راز کنایه از مشاهده کنانیدن ست یعنی اگر بسبب قصور قلوب از مشاهده مشاهدهٔ آن نیکنانی پس قشر آن راز بیار که آن نطق ست و درکها از ان تازه کن و این نطق را که قشر گفته شد نسبت بتو قشرست که ترا نظر بر معانی مکشوفه است و وساطت ان الفاظ نزد تو پرده است لیکن بنظر فهمای دیگر این الفاظ مفیده اسرار را مغز ست که از ین

اسرار مدرک میشود **م**

من بگویم وصف تو تا ره برند ۞ پیش از ان کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان ۞ خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان

قوله من بگویم وصف تو تا رهبر زند + آه یعنی وصف تو میگویم تا مخاطبان را راه حق پیدا آید و این راه استفاضه ست از تو پیش از انکه موت آید و این راه فوت گردد و بر فوت آن حسرت خورند پس نیز میفرمایند که نور حق هستی و جان را سوی حق جذب میکنی و خلق در ظلمات وهم افتاده‌اند پس از ین ظلمات بیرون کرده بحق رسانی **م**

شرط تعظیمست تا این نور خوش ۞ گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش ۞ کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
گر نه چون موش در ظلمت کوش

قوله شرط تعظیمست تا این نور خوش + یعنی شرط این جذب تعظیم ست مرشد را و در بعض نسخ تعلیم واقع ست یعنی شرط تعلیم مرشد ست پس میباید مسترشد را که از و متعلم شود و وقتیکه تعظیم و تعلیم بمیان آید این نور حق این بی دیدگان را سرمه کش میگردد و در چشمهای بی دیدگان سرمه می کشد تا بی دیدگان بصیر گردند و روشن چشم و مراد از بی دیدگان آن کسان که طاقت دیدن ندارند بجهت عمی پس مراد از بی دیدگان اعمی اند که نور بینائی ندارند و نیست مراد از بی دیدگان کسانیکه دیدهٔ چشم ندارند در نه سرمه بر چه چیز کشیده شود و این نور را می یابد آنکه مستعد ست آنرا نه آنکه استعداد آن ندارد و نیز گوش ست که گوشش وی تیز است و او آنکس ست که منغمس در ظلمات دنیا وی نباشد چو موش پس تیزگوش بکاف عربی ست یعنی کوشنده تیز و اگر بکاف فارسی باشد یعنی تیز شونده نیز میتواند شد لیکن اول انسبت **م**

سست چشمانی که شب جولان کنند ۞ کی طواف مشعله ایمان کنند

قوله سست چشمانی که شب جولان کنند + آه صاحب انظار فکریه را که چشم بصیرت آنها ضعیف ست در وقت نظر علوم حاصل می کنند صواب باشد شبه ساخته شد بحیوانات ضعیف البصر که از ضعف بصر در نور آفتاب دیدن نمیتوانند مثل خفاش و موش کور و حاصل آنکه بصیرتی که معتاد انظار فکریه باشد چون بصیرت فلاسفه پیش مشعل ایمان و تقلید رسول نمیتوانند تا بصیرت آنها ادراک کند بلکه در حیرت مذمومه مانند **م**

نکتهای مشکل باریک شد ۞ بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآراید هنر را تار و پود ۞ چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی برنیارد شاخها ۞ کرده موشانه زمین سوراخها

قوله نکتهای مشکل باریک شد + آه مراد از نکتهای باریک و مشکل دقائق فلسفیه است یعنی دقائق فلسفیه که از افکار و انظار غائره فلاسفه می نامند چه غیر صواب باشد بند و قید طبع شده که آن طبیعت ظلمانی شده و تاریک شده از دیدن دین را نمی بیند بسبب آن نکتهای مشکل تا اینکه در همان ظلمت افکار تار و پود هنر را آراسته کند و چشم در خورشید دین نمیتواند گشود که چشم بصیرت از اعتبار افکار ضعیف گشته طاقت دید تابش نور دین ندارد و این صاحب افکار مثل موش ست در زمین قلب خود سوراخ میکند و آن سوراخ انظار اند که از ان در ظلمت مطالب با صواب حاصل کنند همچو نخل که شاخها بر نیارد اگر چه آن سوراخ در زمین کرده لیکن آخر الامر خشک شود

در معنی آیه کریمه

فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ

تمام آیه اینست مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ پس بگیر چهار از طیر گویند آن بط و طاوس و زاغ و خروس بود پس پاره پاره کرده و خلط کرده از نزد خود پس بگردان بر هر کوهی از ان طیر بعد از ان ندا کن آنها را خواهند آمد ترا و بدان که الله تعالی غالب ست که هر چه خواهد کند و حکیم ست که هر شی را بموضع وی نهد پس چنین کرد ابراهیم علیه السلام پس آن طائران حی شده آمدند نزد او و این آیه در حق احیای

چنانکه درسیاق آن مذکورست وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ آه یادکن آنوقت را که گفت ابراهیم ای رب من بنما کیفیت احیا میکنی موتی را گفت الله تعالی آیا تو ایمان نمی آری بآن گفت ابراهیم بلی ایمان می آرم ولیکن سوال میکنم که اطمینان حاصل شود قلب مرا گفت الله بگیر چهار طیر تا آخرش کلام نص مفسرست برآنکه مقصود احیاء طیورست تا اطمینان باحیای موتی حاصل آید و مولوی گفته که اربعه از طیر خصال اربعه که اوصاف ذمیمه اند مراد است حرص و شهوت و جاه و منیت واین تفسیر بلسان اشارت ست و مقصود آنکه ازین آیة الفاظ باین وجه باید گرفت نه اینکه در نظم کلام این چهار صفت مرادست که این مکابره است و نظم کلام مختل میگردد

چار وصف ست این بشر را دل فشار | چار میخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشید هش | این چهار اطیار رهزن را بکش

قوله ای خلیل وقت ما با تیغ آتش + آه ظاهر آنست که مراد از خلیل وقت مرشدست او را امر میفرمایند که این چهار صفت مسترشد زائل کند بتوجه و تصرف خود و احتمال دارد که مراد طالب صادق الله باشد و او را امر میفرمایند که این صفات خود را بکش که این صفات منبع فساد اند

زانکه هر مرغ ازینها زاغ وش | هست عقل عاقلانرا دیده کش

قوله زانکه هر مرغ ازینها زاغ وش آه عادت زاغ آنست که چون بر حیوان مرده به نشیند اول دیده را میکند و این چهار صفت خاصه زاغ دارند که عقل را و چشم بصیرت را میکنند

چار وصف تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان دهد جان را سبیل

قوله چار وصف تن چو مرغان خلیل + آه درین کلام اشارتست بآنکه این چار وصف رذیل مشبه بمرغان خلیل عم اند که آنرا خلیل عم کشته باز زنده کرد پس این اوصاف مراد در قصه خلیل نیستند بلکه مراد مرغان حقیقت اند و این صفات مشبه بآنست در حق امانت و احیاء چنانکه سابق گفته شد

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

قوله ای خلیل اندر خلاص نیک و بد + آه مراد از خلیل مرشد است و از نیک و بد طالبان مسترشد ان رسنده بمرتبه قبول فیض و ناقصان و حاصل آنکه مرشد را باید که برای خلاص شدن از سد این چهار صفات طالبان بکشد تا پای ایشان از سد خلاص شده سلوک بسوی معارف کنند و این مراد منیست که برای خلاص تمام خلق بکش ای خلیل وقت این صفات را بکش تا خلاص شوند از سد زیرا که این محال ست پس این امر فائده ندارد و اگر از خلیل سالک مراد داشته آید و حاصل بر آورده شود که ای سالک برای خلاص از صفات دیگر نیک و بد این چهار وصف را بکش که از کشتن این چهار صفات صفات دیگر مهذب شوند و پای تو از سد خلاص شود نیز میتواند شد لیکن تقریر اول اولی و اظهر و انسب بابعدست

کل توئی و جملگان اجزای تو | برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود | پشت صد لشکر سواری میشود

زانکه این تن شد مقام چار خو | نام شان شد چار مرغ فتنه جو

قوله کل توئی و جملگان اجزای تو + یعنی تو بمنزله کل هستی ای مرشد کامل و باقی جمله اجزای تو اند پس بر مسترشدان ترا شفقتی باید پای ایشان را از سد برگشا که پاهای ایشان پاهای تست پس اظهار ایشان که صفات رذیله اند باید کشت و کلیت مرشد کامل اگرچه به نسبت هر شخص ست از اشخاص خلق لیکن کشتن این اوصاف رذیله طالبان ممکن ست و دیگران مثل اجزای میت اند و ظهور کمال مرشد در مسترشد است پس او جزء حی ست که کمال او از وظاهر میشود +

کرده اند اندر دل خلقان وطن | این مثال چار مرغ اندر نفوس

خلق را گر زندگی خواهی ابد | سر ببر زین چار مرغ شوم بد

چون امیر جمله علما شوی | اندرین دوران خلیفه حق شوی

بلا حرص آمد که کوشش در زمین | در تردد در شکسته بجوید دفین

بازشان زنده کن از نوع گر | که نباشد بعد ازان ایشان ضرر

سر ببر این چار مرغ زنده را | سرمدی کن عمر ناپاینده را

یکزبان بود معطل آن گلو | نشنود از امر جز حسکم کلوا

چار مرغ معنوی راهزن | بط و طاوس ست و زاغ و خروس

قوله خلق را گر زندگی خواهی ابد + آه مراد از خلق طالبان اند نه کل خلق که زندگی همه بقتل این چار صفت ممکن نیست

زود زود ابنان خود بر میکنند | اندر انبان می فشارد نیک و بد

دانهای در و حبات نخود | تا مبادا باغیی آید دگر

میفشارد در جوال اندک ز کر | همچو یغماچی که خانه میکند

قوله همچو یغماچی که خانه می کند + آه یغماچ غارت کننده یعنی صاحب بیت در تحصیل مال و حطام دنیا مثل غارت کننده که مال نیک و بد را گرفته در انبان خود جمع می کند

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف | در بغل زد هرچه دید آن بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش | که نیاید ظالمی آید به پیش

قوله وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف + آه ظاهر آنست که او راجع سوی باغی دیگر و مخوف اسم مفعول یعنی ترسنده شده از ان باغی پس مخوف

بمعنی مخوف عنه است چنانکه مرض سخت را گویند که مرض مخوفست که خلل یغماج از ورسیده هرچه باید در بغل زود می گیرد و میترسد آنکه شاید او آمده بگیرد و آنچه بعض گفته که ضمیر او راجع است سوی یغماج و مخوف بمعنی خائف است که مفعول گاهی بمعنی فاعل می آید یا اینکه مخوف مصدر میمی است بمعنی خائف تکلف ست بی ضرورت ٭

لیک مومن ز اعتماد آن حیات	میکند غارت به مهل و باانات	ایمنست از فوت و از باغی او	می شناسد قهر شه را بر عدو	وا ایمنست از خواجه تاشان دگر	که نیایندش مزاحم صرف بر
عدل شه را دید در ضبط حشم	که نیارد کرد کس بر کس ستم	لاجرم نشتابد و ساکن بود	از فوات حظ خود ایمن بود	پس تانّی دارد و صبر و شکیب	چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کاین تانّی پرتو رحمان بود	وان شتاب از هزه شیطان بود	زانکه شیطانش بترساند ز فقر	بارگیر صبر را بکشد بعقر		

قوله لیک مومن ز اعتماد این حیات ٭ آه مراد ازان حیوة حیوة اخروی است و مهل آهستگی و انات بمعنی آهستگی و خلاصه این چند ابیات آنست که مومن حظ خود از حظوظ دنیاویه میگیرد لیکن با مهلت که او ایمن ست از فوت آن باعتماد آنکه هرچه حظ وی مقدر ست و در استعداد عین ثابت اوست الله تعالی خواهد رسانید پس او از فوت حظ خود ایمن ست و اعتماد او برحق ست و صابر است برانچه او را از حق رسد که این تانی و درنگ از رحمن ست و رحمن بران ثمرهٔ شیرین دهد ٭

از نبی بشنو که شیطان در وعید	میکند تهدیدت از فقر شدید	تا خوری زشت و بری زشت از شتاب	نی مروت نی تانّی نی ثواب	لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

قوله از نبی بشنو که شیطان در وعید ٭ قال الله تعالی اَلشَّیْطَانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ وَیَاْمُرُکُمْ بِالْفَحْشَآءِ وَاللّٰهُ یَعِدُکُمْ مَغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا شیطان وعده میکند شمارا بفقر که اگر مال در راه خدا خرج کنی فقیر شوی و اگر مال جمع نکنی نیز فقیر شوی و الله وعده میکند شمارا المغفرت از ثواب و عوض خرج مال در راه خدا و وعده می کند فضل را که کسیکه مال در راه خدا صرف کند او را الله تعالے دهد افضل ازان

در سبب ورود این حدیث

الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمومن یاکل فی معاء واحد

کافر میخورد در هفت روده ها مومن میخورد در یک روده یعنی کافر بسیار خوار میباشد و مومن کم میخورد و آنچه در کتب حدیث مذکور ست ان رسول الله صلی الله علیه واله وسلم ضافه ضیف کافر فامر رسول الله صلی الله علیه واله وسلم بشاة فحلبت فشرب حلابها ثم باخرے فشربه ثم باخرے فشربه حتی شرب حلاب سبع شیاة ثم انه اذا اصبح فاسلم فامر رسول الله صلی الله علیه واله وسلم فلم یتمها فقال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم المومن یشرب فی معاء واحد والکافر یشرب فی سبعة امعاء یعنی بدرستیکه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مهمان شد او را مهمانی کافر پس امر کرد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بز یعنی امر فرمود که شیر آن بز بنوشانند پس دوشیده شد آن بز پس نوشید آن مهمان شیر دوشیده شده او را تمام پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را و پس آورده شد بز دیگر پس نوشید شیر او را تا اینکه نوشید شیر هفت بز بعد آن بدرستی وقتیکه صبح کرد پس اسلام آورد پس امر کرد او را رسول صلی الله علیه وآله وسلم بشاتی تا شیر بنوشانند پس نوشید شیر آن بز پس تمام بکرد آنرا و طاقت نوشیدن تمام آن نداشت پس فرمود رسول صلی الله علیه وآله وسلم المومن یشرب فی معاء واحد الحدیث مومن مینوشد در رودهٔ واحد و کافر مینوشد در هفت روده ها و این تمام کلام کنایه ازان است که مومن قلیل مینوشد شیر را و کافر مینوشد اکثر ازان پس نوشیدن و خوردن در معاء واحد کنایه است از شرب و اکل قلیل و نوشیدن و خوردن در هفت امعاء کنایه از کثرت خوردن و نوشیدن بکثرت فاحشه و امعاء در بطن با یشان هفت اند یکی معده و شش روده ها برای فضلات که اطباء آنرا امعاء می نامند پس اطلاق سبعه امعاء باین معنی ست که کافر میخورد آنقدر که همه معده و امعاء فضلات ازان پر شوند و مراد کثرت اکل ست و مولوی قدس سره بجای یشرب و یاکل آورده شاید نقل بالمعنی باشد برای اشارت بآن که اگرچه لفظ شرب واقع است برای آنکه حادثه شرب

شیر بود لیکن مراد مطلق اکل ست واین ظاهرست لیکن قصه که در شان و نزول بیان فرمودند شاید که در روایتی یافته باشند که مولوی بحر علوم بود رضی الله تعالی عنه ۵

کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان بمسجد آمدند | کامدیم ای شاه ما اینجا قنق | ای تو مهماندار سکان افق | بینواییم و رسیده ما ز دور | هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان وداد | دستگیر جمله شاهان عباد

قوله کامدیم ای شاه ما اینجا قنق + آه قنق مهمان وحاصل مصراع ثانی آنکه سکان آفاق از روحانیات وجسمانیات مهمان وطفیلی تواند که همه کائنات عالم بطفیل آن سرور اند صلی الله علیه واله وسلم شاید که این تعبیر از مولوی ست قدس سره که کافر بود و این اسرار را سنی دانست ۵

گفت ای یاران من قسمت کنید | که شما پر از من و خوی منید | پر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه | تو بخشم شه زنی آن تیغها

ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا | بر برادر بیگناهی میزنی | عکس خشم شاه بر زده منی | شه یکی جانست و لشکر پر ازو | روح چون آبست و این اجسام جو | آب روح شاه گر شیرین بود

جمله جوها پر ز آب خوش شود | که رعیت دین شه دارند و بس

قوله که شما پر از من و خوی منید + آه یعنی شما متخلق باخلاق من هستید ۵ +

این چنین فرمود سلطان عبس | هر یکی یاری یکی مهمان گزید | در میان بد یک شکم زفت عظیم | جسم ضخمی داشت کس او را نبرد | ماند در مسجد چو اندر جام درد | مصطفی بردش چو واماند از همه

هفت بز بد شیرده اندر رمه | که مقیم خانه بودندی بزان | بهر دوشیدن برای وقت خوان

قوله که رعیت دین شه دارند و بس آه یعنی رعیت طریق شاه میدانند و مراد از سلطان عبس ذات آن سرورست صلی الله علیه وآله وسلم یعنی چنین سلطان که بروی سوره عبس نازل ست واگرچه بر آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم تمام قرآن نازلست لیکن سوره عبس مشتمل است بر ناز معشوقی حق ونیاز آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم واین سری ست میان آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و میان الله تعالی و درین بیت اشاره هست بآنکه این حدیث ست الناس علی دین ملوکهم اللغات زفت سطبر علید ساخته وآماده ومراد از آماده برای خوردن ضخم عظیم الجثه رمه گله بز ۵

نان و آش و شیر آن هر هفت بز | خورد آن بوقحط عوج ابن غز

قوله نان و آش و شیر آن هر هفت بز در حدیث که مذکور شد در آن ذکر نان و آش نبود و آش نیز در آن زمان در خورش عرب نبود و شاید که نان و آش کنایه از طعام باشد و شاید که مولوی روایتی یافته باشند که همراه شیر طعام نیز خورد و بوالقحط کنیت او گردانیده شد بجهت آن که او جوع کثیر داشت ومراد کثیر الجوع ست وعوج در اصل نام شخصی بود و نام مادر او عنق قد کلان داشت وبسیار میخورد و بجز خوردن کار او نبود وشدید الکفر بود در طوفان نوح عم غرق نشده که قد کلان داشت در بعض تفاسیر مذکور ست که وقت ساختن نوح عم یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود و بسبب این خدمت طوفان بر و اثر نکرد و گرنه کلانی قد او مانع از ین طوفان نمیتوانستی شد وتا زمان موسی عم باقی ماند موسی عم او را کشت وعوج اگرچه علم ست لیکن اینجا مستعار ست برای اکال کثیر الاکل وغز بغین معجمه قومی از ترکان بودند که در وقت سلطان سنجر بر خراسان خروج کردند و سلطان خراسان را قید کرده در قید داشتند و فتنه عظیم در خراسان واقع شد واینجا مراد آنست که آن مهمان در فتنه و فساد قویم بود و تمام همش جز اکل نبود گوییا از ابنا غز بود که درین اوصاف علم بودند و با اینکه مستعار باشد برای مفسدی که هم آن جز اکل نبود و محمد رضا گفته که غز نام پدر عوج بود پس برین تقدیر صفة عوج باشد پس مقصود تشبیه آن مهمان بعوج در کثرت اکل و با این مرکب توصیفی عوج ابن غز مستعار برای اکال کثیر الاکل باشد و بعض گفته که برین تقدیر بعین مهمله است ۵

معده طبلی خوار همچون طبله کرد | قسم هفده آدمی او بخورد | وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزک از غضب در را ببست | جمله اهل البیت خشم آلو شدند | که همه در شیر بز طامع شدند

گبر را از نیم شب تا صبحدم | پس تقاضا آمد و درد شکم | از فراش خویش سوی در شتافت | دست بر در چون نهاد او بسته یافت | در گشادن حیله کرد آن حیله ساز | از برون زنجیر در را در فکند | که از و بد خشمگین و درد مند | نوع نوع و می نشد در هیچ باز

قوله جمله اهل البیت خشم آلو شدند + خشم آلو خشم آلوده برای وزن شعر مخفف گشته و مراد از اهل البیت کسانیکه در بیت بودند از کنیزان و خدام ونیست مراد اهل البیت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم که در آیة مراد است ومشتهر ست در اطلاق اهل شرع ۵ + +

ماند او حیران و بیدرمان و دنگ | حیله کرد و بخواب اندر خزید | خویش را در خواب در ویرانه دید | زانکه ویرانه بد اندر خاطرش | شد بخواب اندر همانجا منتظر | شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ

او چنان محتاج هم در دم بدید | گشت بیدار و بدید آن جامه خواب | پر حدث دیوانه شد از اضطراب | ز اندرون او برآمد صد خروش | از چنین رسوائی بی خاک گور | خویش در ویرانه خالی چو دید

که خورم نان سان و زین سان منکرم | گفت خوابم بتر از بیداریم | همچو جان کافران در قعر گور

قوله ماند او حیران و بیدرمان و دنگ آه بیدرمان عاجز و دنگ بیهوش ۵ بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور

منتظر که کی شود این شب بسر　　تا در آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان　　تا نه بیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته می کنم　　تا نرسد آنچ رسید از درد و غم

قوله بانگ میزد و اثبورا واثبورا این کلام ندبه است که در وقت رسیدن عذاب شدید گفته آید و ثبور بمعنی هلاک ست

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه وآله وخود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در راه او　　صبح آن گمراه را او را گشاد
در گشاده گشت پنهان مصطفی　　تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او　　تا نه بیند در گشاده پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا　　از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند　　پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نه بیند خصم را پهلوی خویش　　قدرت قادر ازان بیش است بیش

قوله از ویش پوشید دامان خدا + آه یعنی خدا او را بپوشید چنانکه کسی کسی را بدامان می پوشد ه

قوله صبغة الله گاه پوشیده کند + صبغه رنگ است یعنی اینجا مراد صفات الله است یعنی بعض صفات حق پرده بیچون بر عبید تند که بآن پوشیده شود ه

مصطفی میدید احوال شبش　　لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی　　تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان　　تا ببیند خویشتن را او چنان

قوله مصطفی میدید احوال شبش + آه یعنی آن سرور صلی الله علیه واله وسلم احوال شب او میدید و میدانست که او گرفتار تقاضاست و باوجود آن در آن وقت شب در حجره را وا نکرد بجهت آنکه فرمان رب نبود بوا کردن در و در بیت تالی مراد از خبط تخ ست ه

بس عداوتها که آن یاری شود　　بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب بگشاده دید　　نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب حدث را یک فضول　　قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کرده است مهمانت ببین　　خنده زد رحمت للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش　　تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا　　جان ما و جسم ما قربان ترا
تا بشوئیم این حدث را تو بهل　　کار دستست این نه کار جان و دل

قوله پس عداوتها که آن یاری شود + آه یعنی گاه آنچه که عداوت مینماید آن دوستی میباشد که برای نفع او این عداوت صوری نیز و این وا کردن در از آن قبیل بود که این عداوت سبب ایمان او شد که در آن سعادت دارین ست ه

گفت میدانم ولیک این ساعتست　　که اندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کاین قول نبیست　　تا پدید آید که این اسرار چیست
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند　　پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم　　چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
او بجد می شست آن احداث را　　خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کاین را تو بشو　　که اندرینجا هست حکمت تو بتو

قوله ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند + آه ظاهر آنست که قسم ست از قائل و قول وی مر ترا حق خواند عمر جواب قسم و خبر مقدر ست ای لعمرک قسمی و نجاة بوجوب حذف و این خبر حکم کردند و حاصل آنکه قسم عمر تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم حق ترا عمر خود نام نهاد در قول خود لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ وخود را عمر تو گردانید که بقای تو ببقای حق ست و این برای آنکه قسم مستحسن نیست مگر بعمر حق و ذات حق که عمر غیر را اعتباری نیست و حق را زوال نیست پس ترا زوال نیست و حق ترا خلیفه خود ساخت و عمر و بقا خلیفه عین عمر و بقا مستخلف ست که این علاقت باین روش ست که خود با اسماء و صفات خود در خلیفه ظاهر شده است و بترجمه آیه مذکوره اینست که قسم بعمر تو هر آئینه این قوم لوط در گمراهی خود حیرانند و لفظ لعمرک حکایت از کلام حق میدارند و معنی بر آرند که در قول خود لعمرک حق عمر خواند و قسم عمر تو گردد و ترا بعمر یاد گردد و عادت عرب اینست که قسم بعمر آنکس می کنند که غایت عزیز و محترم باشد پس قسم باین نوع بر غایت عزت دلالت دارد پس ترا خلیفه خود گردانید و پوشیده نیست که این تکلف ست و مع هذا علاقه میان احترام و غایت عزت و میان خلافت بوجهی که خلافت بر وی متفرع باشد معلوم نمیشود ه

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله را در شستن

کافری را هیکلی بد یادگار　　یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم　　هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود شرمش حرص برد　　حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب او در دوید　　در وثاق مصطفی و آن حال دید

قوله گرچه شرمش بود حرصش شرم برد + حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد + یعنی حرص مثل اژدها اوصاف حمیده را میخورد پس حیا و شرم که از اوصاف حمیده بود او را حرص خورد و زائل ساخت ه

کان ید الله آن حدث را هم بخود　　خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از باد رفت و شد پدید　اندر و شوری گر بیا نزاد درید
میزد او و دست را بر رو و سر　کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش　شد روان و رحم کرد آن محترش

قوله کان ید الله آن حدث را ہم بجود + آه شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که ید الله عبارت ست از صورت حق و صورت خلق و صورت عالم مظہر اسما و صفات ست و صورت حق ذات مستجمع مر اسما و صفات را ست پس باین و بدین آدم را پیدا ساخت و نیز تفسیر فرمو دیدین را با سما جلال و جمال که اسما متقابله اند و شیخ محب الله قدس سره در شرح فصوص فرمودند که فرق نیست میان صفات حق و صورت مگر بظاہریه و مظہریه پس منافات نیست در تفسیر این پس تعبیر مولوی قدس سره از ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بید الله باین معنی ست که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم جامع بود میان صورت حق و صورت عالم و جامع مر اسما متقابله را بعد می وار دانچه شارحان گفته اند که معنی آنست ای آنکه حق تعالی گفت در حق وے يَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَيْدِيْهِمْ و این معنی نوع تا دیل ست و کلام پست ست

میزد او بر سر کلای بیعقل سر　نعره ہا زد خلق گرد آمد برو
گبر گویان ایها الناس احذروا　میزد او بر سینه کلی بینو ربر

قوله گبر گویان اَیُّهَا النَّاسُ اِحْذَرُوْا + یعنی گبر میگفت ای آدمیان بترسید از خدا و تابع رسول شوید + + + +

سجده میکرد او کهای کل بر زمین　شرمسار ست از تو این جزو مهین

قوله سجده میکرد او کهای کل بر زمین + آه مراد از سجده تذلل و انقیاد ست و محمد رضا گفته که سجده بمعنی علیه دنست و اضافت کل سوی زمین باعتبار باشش سجت بر زمین و حاصل آنکه او متذلل شد و گفت ای آنکه کل عالم ہستی و اسما ہستی بر روی زمین و اینکه یک جزء عالم ست و خوار ست از تو شرمنده است که در وقت گذشته منقاد تو شد و تکذیب کرد کل بودن او برای آنست که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم حقیقت او جامعه است مر اسما را و عالم را و ولی محمد از زمین عالم اجسام مراد داشته بعلاقه آنکه اجسام زمین ارواح ست و صواب آنست که گفته شد

تو که کلی خاضع امر و سئی　من که جزوم ظالم و لد و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق　من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان　که ندارم روی این قبله جهان
چون حدیرون بلذ بیدی طلبید　مصطفی اش در کنار خود کشید
سا کنش کرد و بسی بنواختش　دیده اش بگشاد و بر داد شناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن　تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق　که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان　کم دهد بی گریه شیر او رایگان

قوله تو که کلی خاضع امر وئی + خاضع ترسنده با انقیاد و لد جمع الد بمعنی شدید الخصومت و اطلاق جمع بر خود برای مبالغه و انکسار نفس خود که گویا تمام اشدا خصومت ست و غوی بمعنی گمراه و حاصل بیت آنکه تو که کل و مظہر جامع ہستی باوجود آنکه ہیچ مخالفت بوجہی ضرر نمی رساند تو خاضع و منقاد امر الہی ہستی من باوجود آنکه جزام و مرا مخالفت زیان دارد ظالم امر الہی ام که آنرا عصیان می کنم و شدید الخصومت ہستم و گمراه ہستم و بیت تالی مقرر این معنی ست و سبق بمعنی تجاوز از اتباع و پیش رو ے + +

گفت الیبکوا کثیرا گوش دار　تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب　استن دنیا ہمین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مہر و اشک ابر　کی شدی اجسام مازفت و سطبر
کی بدی معمور این ہر چار فصل　گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مہر و گریه ابر جہان　چون ہمی دارد جہان را خوش دہان
آفتاب عقل را در سوز دار　چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد　کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن　شاخ جان در برگ ریز ست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود　زین بباید کاستن و انرا فزود

قوله گفت و لیبکوا کثیرا گوش دار + آه قال الله تعالی فَلْيَضْحَكُوْا قَلِيْلًا وَّلْيَبْكُوْا كَثِيْرًا پس گو که ضاحک و خوش شوند این منافقان اندک و گریکنند اکثر و این آیه اگر چه در شان منافقان است لیکن حکم عام ست + + +

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن　تا بروید در عوض در دل چمن

قوله اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن + قال الله تعالی وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا قرض دہید الله تعالی را قرض حسن علما میگویند که مراد تصدق ست و صرف نمودن مال در راه خدا که این قرض ست الله تعالی در قیامت ادا خواہد کرد با زیادت و موید انست که آیه نازل ست در تجهیز و جهاد و امر ست اغنیای را که بدہید مال بفقرا تا آنرا صرف نموده جہاد کنند و بعض اہل تصوف برانند که قرض دادن بعبد کامل قرض دادن بالله است چنانکه الله با موسی عم گفته که گرسنه شدم تو مرا طعام ندادی موسی عم پرسید که ای الله تو بری ہستی از گرسنگی الله تعالی گفت که فلان عبد من گرسنه بود و تو ندادی طعام و این معنی منافی نزول در جہاد نیست که اصحاب جہاد در زمان شریف ہمه کاملان بودند و مولوی قدس سره برآنند که مراد دادن این تن در راه خدا و بدن را در راه خدا از حظوظ باز داشتن چون اکل و جز آن تا عوض آن بر دل وارد شوند از معارف و این معنی بلسان اشارت ست و شوق برای معنی اول منافی آن نیست

که هر دو مراد اند ه

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت — تا نماید وجه لاعین رأت

تن ز سرگین خویش تا خالی کند — پر ز گوهرهای اجلالی کند

قوله تا نماید وجه لاعین رأت + آه یعنی آن ذات مشهود شود چشم بصیرت را که چشم حس طاقت دیدن آن ندارد و آن ذات حق ست ه

زین پلیدی بر بهد و پاکی برد — از یطهرکم تن او برخورد

دیو می ترساندت که هین و هین — زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن — بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرم ست و داروی مزاج — وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست — آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل — در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون — آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا — تا فریبد نفس بیمار ترا

کاین ترا سودست از درد و غمی — گفت آدم را همین در گندمی

قوله زین پلیدی بر بهد و پاکی برد + از یطهرکم تن او برخورد + آه قال الله تعالی وَيُنَزِّلُ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ وَيُذْهِبَ عَنكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ و این آیه نازل ست در جنگ بدر که کافران بر آب بودند و مومنان را آب بعسیر میسر می شد و بعض مجنب شدند پس شیطان وسوسه انداخت که اگر شما بر حق هستند پس شما تشنه و با حدث و جنابت چرا هستند و آب شما را میسر نیست و مشرکان بر آب هستید پس باران بارید همه کسان ظروف از آب پر کردند و وضو کردند و غسل کردند پس الله انعام خود بیان میفرماید که نازل کرد آن الله از سما آب را تا اینکه طاهر گرداند شما را ازان آب و دور کند از شما رجز شیطان که آن وسوسه بود و بلسان اشاره این معنی میتواند شد که از علو نازل کرد آب رحمت و آن طریق مجاهده است بانفس یا رسول صلی الله علیه وآله وسلم برای اینکه پاک گرداند شما را بان آب از اوساخ بشریه و دور کند رجز شیطان تا قلب مصفی گردد و این معنی مطمح نظر مولویست قدس سره ه

پیش آرد هی و هیهات را — وز لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل — تا نماید سنگ را کمتر ز لعل

گوشهایت گیرد او چون گرس اسپ — میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه — تا بمانی تو ز در دران راه

نعل او باشد تردد در دو کار — این کنم یا آن کنم همین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت — بالمکاره که ازو افزود کشت

قوله وز لویشه پیچد او لبهات را + لویشه بالام مفتوح و واو مکسور و شین معجمه و های مختفی ریسمانی را گویند که چوب دران بسته در دهن اسپ می نهند همچون لگام تا حرکت ناپسندیده نکند و این در وقت نعل نهادن اکثر می کنند و برای بعض بیماری او را تا پسند در آن وقت اینچنین می کنند ه

صد فسون دارد ز حیلت و دها — که کند در سله گر هست اژدها

گر بود کوهی چو که بربایدش — دست بر دو خویشتن بنمایدش

ور بود آب روان بر بندد اش — ور بود حبر زمان بر خندد اش

قوله صد فسون دارد ز حیلت اژدها + دها دانش و سله بهندی ٹوکره ه

عقل را با عقل دیگر یار کن — امر هم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب

قوله عقل را با عقل دیگر یار کن + امرهم شوری بخوان و کار کن + قال الله تعالی وَالَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَوٰةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ آن کسانیکه استجابه کردند برای رب خود ها و اقامت کردند صلوة را و کار ایشان با مشورت ست درمیان خود ها و ازان چیز که رزق داد یم ایشان را خرچ میکنند در راه خدا ه

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

خواست دیوانه شدن عقلش رمید — دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت اینسو آ بیامد آنچنان — که کسی برخیزد از خواب گران

گفت اینسو آ مکن هین باخود آ — کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن

قوله گفت اینسو آ مکن هین باخود آ + کاندرین سو هست با تو کارها + آه که عقل ازین عالم مناط تکلیف ست و تکلیف مکمل مراتب ست پس برین سو آمدن کارها کلان موقوف ست ه

تا گواهی بدهم و بیرون شوم — سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی

قوله تا گواهی بدهم و بیرون شوم + یعنی گواهی داده ازین عالم بیرون شوم ه

چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان — قول و فعل ما شهود ست و بیان

قوله چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان + آه حاصل آنکه در جواب الست بربکم بلی که گفته بودیم پس بعض بخوشی و خواهش دل جواب گفته بودند و بعض باکراه و ناخوشی برای امتحان این اقرار که بصدق دل و خوشی بود و یا باکراه و ناخوشی درین دار دنیا آمد و این قول که ایمان ست و فعل طاعات مقربه اند هر دو گواه اند بران پس کسیکه ایمان آورد و طاعات مقربه ادا کرد معلوم گردید که قول بلی از صدق دل و خوشی قلب بود و اگر اخلال نمود و انکار ورزید معلوم گردید

که این قول بلی بصدق دل نبود و محمد رضا ازین قول بلی بایمان تعبیر کرد که اصل ایمان قول ست بدانکه در بعض احادیث واقع ست که کسیکه بلی گفته بود بطوع و رغبت در روز میثاق او درین دار دنیا مومن شد و مصدق شد و کسیکه بلی بی طوع و رغبت گفته بود مکذب و منکر گشت پس ازین معلوم شد که شاهد بران نفس ایمان ست و مولوی قدس سره که عمل را شاهد گفتند شاید باین جهت باشد که عمل مکمل ایمان ست نه اینکه از جواب عمل شهادت ایمان بر طوع فائده ندارد و بلکه ازین ضعف در طوع و رغبت ظاهر شود نه آنکه طوع و رغبت در جواب بلی بالکل فائت گردد تا عهد شکن اقرار بربوبیت اعاذنا الله منه ه

از چه در دهلیز قاضی تن دیم ... نی که ما بهر گواهی آمدیم
از لجاج خویشتن بنشسته ... اندرین تنگی لب و کف بسته
چند در دهلیز قاضی ای گواه ... حبس باشی ده شهادت از نگاه
تا نه بدهی این گواهی ای شهید ... تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
زانکه خواندندت بدینجا تا که تو ... آن شهادت بدهی نه ارتفع

قوله از چه در دهلیز قاضی تن دیم + مراد از دهلیز قاضی این دنیاست و خلاصه این چند ابیات آنست که آمدن در دار دنیا برای درست کردن گواهی ست بر آنکه عهد او بربوبیت الله تعالی صادق ست و او موفی عهد ست که ایمان و عمل بران گواه است و فائده این شهادت اتمام حجت ست ورنه الله تعالی میداند کسانیرا که اقرار بربوبیت بطوع کرده بودند و کسانرا که بلا طوع کرده بودند لیکن برین مواخذه نکرد مگر بعد اتمام حجت که چون وا دار دنیا ایمان و کفر بوجود آمد طوع باقرار و عدم طوع بران ظاهر شد و حجت بالغه الله سبحانه بر عباد قائم گردید و مواخذه بوجود آمد ه

کار کوته را مکن بر خود دراز ... یکزمان کارست بگذار و بتاز
خواه در صد سال خواهی یکزمان ... این امانت واگذار و وارهان

قوله یکزمان کارست بگذار و بتاز + الخ این بیتین یکزمان عبارت از زمان بودن در دار دنیاست که زمان قلیل ست و حاصل آنکه درین دار دنیا کارست و آن شهادت ست بقول و بفعل این شهادت نیست مگر آنکه دائم باشد تا موت و این کار را تمام کن تا موت و بعد موت بیار و این کار را دراز مکن و در لم و لا نسلم میندازد تا عمر تو درین آخر شود و کار تو تباه گردد و میتواند که در مصرع ثانی آن مراد باشد که این شهادت بقول و فعل کار کوته است که شرع تکلیف نداده است مگر بانکه سهل ست و این را بر خود دشاق مکن تا از عهده او بر نیائی چنانکه در حدیث صحیح بخاری واقع ست لن یشاد الدین احد الا و یشاد الدین علیه بشدت بگرفته است دین را احدی مگر آنکه غالب اند در شدت و دین بران یعنی در دین شدت و نباید کرد بلکه سهل باید گرفت تا آسان شود و از ان و حاصل بیت تالی آنست که خواه عمر صد سال ست یا کم از ان این زمانه که شهادت قول و فعل ست گذار و خلاص شو بعد موت هیچ تکلیف نیست و هر وجه راحت ست بعد این شهادت شود ه

دربیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواه است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد ... هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد ... هم گواهی دادنست از سر خود
خوان مهمانی پی اظهار راست ... کای مهمان ما باشما هستیم راست
هدیه ها و ارمغان و پیشکش ... شد گواه آنکه هستم با تو خوش

قوله خوان مهمانی پی اظهار راست + الخ این بیتین تمثیل ست و تشبیه ست بر شهادت که طاعات را بر صفای قلب بشهادت مهمانی و هدیه بر محبت قلب ه

هر کسی کوشد بمالی با فسون ... چیست دارم گوهری اندر درون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا ... این زکوة و روزه هر دو گوا

قوله هر کسی کوشد بمالی با فسون + آه این بیت نیز بر منوال بیتین سابقین ست و حاصل هر کسی از مال و اظهار دانش میکوشد که حال اندرونی او معلوم شود همچنین شهادات طاعات بر حال اندرونی ست پس بیت تالی ذکر ممثل ست بعد ذکر ممثل به در ابیات ثلثه و ولی محمد این بیت را در ذکر ممثل به نگفته بلکه بر ذکر مقصود محمول داشته و از افسون دعای بطلب و زری حلال گرفته و حاصل بر آورده که هر کسی که می کوشد بخرج مال و دعای بطلب زری حلال که چه دارم از گوهر در دل خود انتهی و برین تقدیر احسن آنست که از افسون مطلق دعا که میکنند و حق را یاد میکنند برای قبول طاعت چنانکه محمد رضا گفته و برین تقدیر بیت تالی تفصیل این بیت ست و حاصل آنکه این طاعات گواه بر سخا و تقوی باشد که کسیکه آبی ست باین اعمال او اتفاقا از حرام البته خواهد کرد اینست تقوی و حسب حال بر وجه غیر شرعی نخواهد داشت این ست سخا و نیز ولیمه گفته و یا مراد از افسون دعوات اهل دعوی و لازم آن صوم ست پس از افسون صوم مراد باشد و گفته که این احسن ست مناسب بیت تالی ست انتهی و پوشیده نیست ارادهٔ صوم از افسون بعید محض ست ذهن بسوی آن انتقال نمیکند از لفظ افسون ه + +

روزه گوید کرد تقوی از حلال ... با حرامش دان که نبود اتصال

وانکه کاتش گفت کو از مال خویش | ایمید هست عجر بر زد اهل کیش | **قوله** روزه گوید کرد تقوی از حلال + الیبتین حاصل آنکه روزه چونکه امساک ست از مفطرات که فی نفسه حلال اند پس دلالت کند برآنکه از حرام البسته مجتنب باشد اگر از روزه روزه نفل مراد باشد پس ظاهر ست که مفطرات از اکل وغیر آن حلال ست او بصوم آنها ترک کرده واما صوم فرض پس مفطرات در ایام آن حرام ست البته پس تقوی آنجا از حلال نیست لیکن بر تقدیر اراده صوم فرض پس مراد از حلال فی نفسه است اگرچه با فتراض صوم حرام گردیده چنانکه اشاره بآن رفت و حاصل بیت تالی آنکه زکوة دلالت دارد بر اجتناب او از اخذ مال غیر که او مال خود صرف می کند برای رضاء الله پس مال غیر بدون اجازت شرعیه چگونه خواهد گرفت ٭ | گر بطراری کنند این دوگواه | جرح شد در محکمه عدل اله |

قوله گر بطراری کنند این دوگواه + آه یعنی اگر در ایشان این طاعات اخلال کند بدخول ریا وجز آن پس این گواه غیر عادل اند و مجروح اند شهادت اینها مقبول نباشد ٭ | هست صیاد ار کند دانه نثار | نی ز رحم و جود بل بهر شکار | **قوله** هست صیاد ار کند دانه نثار + آه این مثال ست مر قاصد بادای زکوة حظوظ دنیاویه را که مثل صیاد ست دانه ریزد که این جود نیست ٭ | هست گربه روزه دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهر صید عام | کرده بدظن این کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را |

قوله هست گربه روزه دار اندر صیام + آه این مثال مر آن صائم را که از صوم خود حطام دنیاویه خواهد و حاصل آنکه آن صائم مثل گربه روزه دار ست در صوم خود را خفته گردانید برای آنکه صید بی خطره شده سوی او آید واو شکار آن کند ویا اینکه آن صائم مثل گربه صائمی ست بروز طعام نیابد واو در صدد شکار باشد تقریر اول اوجه است اگرچه ثانی مختار شیخ افضل ست ٭ | فضل حق با آنکه او کژ می تند | عاقبت زین جمله پاکش میکند | سبق برده رحمتش وان غدر را | داده نوری کان نباشد بدر را | کوشش را شسته حق زین اختلاط | غسل داده رحمت او را زین خباط | تاکه غفاری او ظاهر شود | سیئات جمله را غافر شود |

قوله فضل حق با اینکه او کژ می تند + آه الابیات ظاهر آنست خلاصه ابیات آنست که این افعال خیر اگرچه بطریق طراری هم باشد و اگرچه عامل کژ می تند در عمل خود در عاقبت الله تعالی بعضی از آنجمله را که خواهد پاک کند از نقصانیکه درین اعمال ست والله تعالی آن اعمال را منور گرداند واین کوشش واعمال را که مختلط اند ببدی بشوید ازین اختلاط پاک کند ازان وسر درین آنست که الله تعالی از فضل خود تکلیف نداده خارج از وسع وقلب در اختیار مکلف نیست پس خیالات فاسده که در ادای عبادات عارض میشوند مغفور باشند ومیتواند که مشمول باشند مر این آیه را خلطوا عملا صالحا

تا آخر سَیِّئًا والله اعلم

پاک کردن آن آب همه پلید بهار او باز پاک کردن خدای تعالیٰ او را لاجرم قدوس آمد حق تعالیٰ

| آب بهر آن ببارید از سماک | تا پلیدان را کند از خبث پاک | آب چون پیکار کرد و شد نجس | تا چنان شد کاب را رد کرد حس | حق ببردش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم آن آب آب |

قوله آب بهر آن ببارید از سماک + سماک چیزیرا گویند که بان بلندی حاصل شود و دو ستاره اند یکی اعزل و دیگر رامح کذا فی القاموس و اینجا یا مراد ابر ست باعتبار آنکه فرو ست معنی اول را واین ظاهر ست که آب از ابر می بارد ویا مراد آسمان ست بهمان جهت یا باعتبار آنکه مکان آن دو ستاره آسمان ست ونسبت آب باریدن از آسمان جهت آن ست که منجمان میگویند که باریدن ابر از ند و آسمان ست واین ابیات تمثیل ست مر جان اولیا را که پاک میگرداند از جنابت نفسانیت وچون از اختلاط با اهل نفس در ملاحظه این کثرت می افتند باز متوجه شده سوی حق مشاهده حق گردد باز متوجه سوی هدایت خلق شوند تا آب که نجاست ها را زائل کند وچون از مقارنت نجاسات تیره میشود باز راجع شده بجوی پاک میگردد و آنجا بخار شده ابر گردیده میبارد ٭ | سال دیگر آمد او دامن کشان |

حق ببردش باز در بحر صواب + تا بشستش از کرم آن آب آب + **قوله** تا بشستش + آه یعنی نجاست آن آب زائل میشود از آن کبه بحر رحمت وپاکنایه از حق باشد ٭ | هی کجا بودی بدریای خوش شان | من نجس زینجا شدم پاک آمدم | بستدم خلعت سوی خاک آمدم | **قوله** من نجس زینجا شدم پاک آمدم + آه آب می گوید این مقاله واین تمثیل ست مر آنکه جان عارف می گوید که من گرفتار این کثرت بودم وسوی حق رفته در بحر وحدت غرق شده پاک آمدم و خلعت خلافت پوشیدم ٭ +

٥٠ هین بیائید ای پلیدان سوی من | که گرفت از خوی یزدان خوی من | در پذیرم جمله زشتیت را | چون ملک پاکی دهم عفریت را | **قوله** هین بیائید ای پلیدان سوی من +

آه مقولهٔ آب ست و مقصود آنکه عارف می گوید که ای پلیدان قلب سوی من آیند تا پاک شوید که من متخلق بقدوس هستم که من متخلق باخلاق آلهیه شده ام
و اخلاق شمارا مهذب می کنم و همچو ملک دائم دیو رم | چون شوم آلوده باز آنجا روم | سوی اصل اصل پاکیها شوم | دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر | خلعت پاکم دهد بار دگر

قوله چون شوم آلوده باز آنجا روم + سوی اصل اصل پاکیها شوم + آه اصل پاکی آب که عقل بآن مشبه است و یا جان عارف و اصل آن بحر که بآن
مشبه ست حق سبحانه است | کار او نیست کار من همین | عالم آراییست رب العالمین | **قوله** کار او اینست کار من همین + آه کار حق تطهیر ست و کار ما همین پلیدی
و نقصان ست عالم را آراسته میکند آن رب العالمین | گر نبودی این بلندیهای ما | کی بدی این بار نامهٔ آب را | کیسهاش ز زر بد و زیده است او | سیر و دو جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته | تا بشوید روی هر ناشسته | تا بگیرد بر سر او حمال او | کشتی بیدست و پا را در بحار | صد هزاران دارو اندر وی نهان | زانکه واره ذره بروید در جهان

قوله گر نبودی این بلندیهای ما + آه بار نامه عبارت از تجمل و تفاخر ست و حاصل آنکه اگر این بلندی ما نبودی فضل آب بظهور نماندی و درین اشاره است
بآنکه اگر اعیان ناقصه ما قابل تاثیرات اسماء حق نبودی کمال اسماء او بظهور نیامدی و غفاریت و رحمت و فضل حق سبحانه اگر مذنبان نبودی بظهور نیامدے
و در حدیث صحیح مسلم واقع ست لو لم تذنبوا لذهب الله بکم وجاء لقوم یذنبون فیستغفرون الله فیغفر لهم اگر بودید شما که
گناه نمی کردید هر آئینه می برد شمارا از دنیا و می آورد قومی را که گناه می کردند پس استغفار میکردند الله تعالی راپس مے بخشید الله آنهارا پس این حدیث نص ست
در آنکه برای ظهور غفاریت مذنبان ضروراند و باین ست اشاره درین بیت و ابیات تالیه بنظرات برائے تقریر این معنی ست | جان هر درد دل هر دانه
میر و دو در جو جوداره دخات | ز ره یتیمان بین ابر و دراد | تشنگان خاک ازوی خورش | همچو ماه اندر زمین خیره شود | چون نماند مایه اش تیره شود | ناله از باطن بر آرد کای خدا
انچه دادی دادم و ماندم گدا | ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای شه سرمایه ده هل من مزید | **قوله** جان هر درد دل هر دانه + مراد از جان درد وار دست و این
کنایت از آب ست بجهت آنکه حیات هر شی از آب ست و شیخ اجل گفته برای اینکه اکثر اد ویه را نباتات ست و رویندگی نبات از آب ست و ولی محمد این
نسخه را حکم السقم کرده و خود نسخه باین وجه آورده جان هر دارو و دل هر دانه لیکن اکثر در نسخه های مثنوی نسخهٔ اوسلے دیده شد و الله اعلم + + +

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن +

ابر را گوید ببر جای خوشش | هم تو خورشید آب بالا برکشش | راههای مختلف میراندش | تا رساند سوی بحر بیحدش | **قوله** ابر را گوید ببر جای خوشش + هم تو خورشید
آب بالا برکشش + این مبنی ست بر آنکه مشهور شده که گرمی آفتاب جذب رطوبات ارضیه کرده سوی بالا میبرد | خود غرض زین آب جان اولیاست | کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش | باز گردد سوی پاکی بخش عرش | **قوله** خود غرض زین آب جان اولیاست + البیتین خلاصه آنکه ازین قصه غرض آنست که جان اولیا
که پاک میگرداند عامه را و ستر شدرا و ازالهٔ تیرگی قلبی مینماید باز بسبب مخالطه عقل خلق از حضور خاص حق باز میماند اگرچه این مخالطت او را از مشاهدهٔ
حق باز نمیتواند کرد باز متوجه میشود سوی ضیاء و حضور خاص پیدا می کند و در بعض نسخ در بیت تالی بجای عقل لفظ عذر واقع ست پس مراد از عذر آن باشد
که خلق بظاهر متبع باشد و در باطن مخالف و با عمل بر پا باشد پس شاید ازین عذر نوع اخلال در حضور خاص رسد پس جان ولی سوی حق رجوع کرده حضور خاص پیدا میکند و متوجه سوی عالی این خلق شود
باز آرد ز الطاف دامن کشان | از طهارات محیط آرد نشان | از تیمم وارهاند جمله را | وز تحری طالبان قبله را | **قوله** باز آرد ز الطاف دامن کشان + مراد
از محیط ذات حق ست که محیط اناسماء اوست و با علم محیط واو فاعل اوست و اضافت طهارات اضافت سوی بخشنده است و حاصل آنکه باز آردان عارف
از طرف حق طهارات بخشندهٔ حق را تا مقلدان را از تقلید بر آرد سوی مشاهده و این تقلید مثل تیمم و تحری قبله است و مشاهده وضوء و قبلهٔ حقیقت ست
و در بیت تالی اشاره است بآنکه ایمان به تقلید بآنچه مکشوف اولیاست فی الجمله طهارت می بخشد و منجی می افتد چنانکه تیمم مطهر می گردد و وجه تحری قبله میگردد
ز اختلاط خلق یابد اعتلال | زان سفر جوید که ارحنا یا بلال | ای بلال خوش نوای خوش صهیل | میذنه بر رو بزن طبل رحیل | جان سفر رفت و بدن اندر قیام | وقت رجعت زان سبب گوید سلام
قوله ز اختلاط خلق یابد اعتلال + صاحب علت و مرض شدن و اینجا مراد زوال حضور خاص ست و حاصل آنکه اختلاط بخلق نوعی خلل در حضور خاص می افگند

پس عارف سفر کرده بسوی حق آن خلل را دفع می کند لهذا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند مر بلال را ارحنا یا بلال ای راحت رسان مرا یا بلال که آواز خوش کن در اذان تا توجه سفر سوی حق سبحانه شود و صهیل یعنی آواز ست و میذنه جای اذان بدانکه این لفظ ارحنا یا بلال در شب تعریس واقع شده که چون خواست آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که خواب کند فرمود بلال را که ارحنا یا بلال یعنی بیدار ساز مرا ازین خواب و ظاهر ست که اینجا میذنه نبود و ظاهر آنست که در خواب متوجه بحق بود و به بلال امر بود که متوجه بخلق سازد تا اوا صلوة مردمان حاصل آید شاید که در وقت اراده توجه سوی حق این لفظ نیز واقع شده باشد و مولوی آنرا نقل کرده باشند والله اعلم ۞ این مثل چون واسطه ست اندر کلام | واسطه شرط است بهر فهم عام | قوله این مثل چون واسطه ست اندر کلام + آه یعنی جان اولیا را آب گفتن از جهت ضرورت فهم عوام ست که مثل مفهم میشود پس این مثل آوردن واسطه تفهیم ست ۞ اندر آتش کی رود بی واسطه | جز سمندر کو رهید از رابطه | واسطه حمام باید مر ترا | تا ز آتش خوش کنی تو طبع را | چون نتانی شد در آتش چون خلیل | گشت حمامت رسول آبت دلیل | قوله اندر آتش کی رود بی واسطه + الخ انتقال از واسطه تفهیم سوی واسطه در ایصال بحق شارحی گفته آتش کنایه است از ذات حق سبحانه و خاصان حق را تشبیه داده به سمندر و رسول را بحمام این وجه بظاهر فاسد ست زیرا که خاصان حق اولیاء اند و اینها بذات حق نمی توانند رسید بی واسطه رسول مگر آنکه گفته شود که مراد از خاصان آن اولیاء اند که بعد وصول ایشان بواسطه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم واسطه از میان برمیخیزد چنانکه در بیت تالی بیان کرده که در ابتدا یعنی در ابتدار وصول واسطه حمام که رسول ست می باید تا از آتش طبع خوش شود ذائقه گیرد پس بعد از ان بمدد او صلی الله علیه وآله وسلم بمقامی رسد که واسطه برخیزد و حاصل بیت ثالث آنکه چون همچو خلیل در آتش رفتن نمیتواند شد یعنی بلا واسطه واصل شدن بذات حق نمیتواند شد وساطت حمام که رسول ست ضروری ست و حاجت سوی آب ست که شریعت آن رسولست و میتواند که آتش کنایه از ذات حق باشد و سمندر از باطن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و حمام از ظاهر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم و آب از قرآن و آنچه که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم آورده اند نزد حق سبحانه و حاصل آنکه کسی بذات حق واصل نمی تواند شد بلا واسطه اکبر باطن محمدی صلی الله علیه وآله وسلم که بی واسطه واصل بذات حق ست غیر ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم را وسیله و واسطه باید تا بوساطت او وصول یابد چنانکه از بیت تالی واضح میشود و آن وسیله ظاهر آن سرور ست که هادی ست خلق را و مثل حمام که گرم ست از تابش آتش همچنین ظاهر آن سرور که متنور ست از انوار حق که فائض اند بر باطن و باطن آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم همیشه در حضور حق ست گاهی منشرح میشود از حضور حق و آب که قرآن ست و غیر آن از آورده آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دلیل و هادی ست سوی حق سبحانه و چنانکه آب نجاست را دور میسازد و صفای بخشد مر جامه را همچنین قرآن و سائر آورده آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم از حق سبحانه قلب را پاک میسازد و صفا میکند از دناست و ظلمات بشریت پس معنی بیت تالی آنست که واسطه حمام که ظاهر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ست می باید تا طبع آتش گرفته از آتش واصل آتش شود و حاصل بیت ثالث آنست که چون برای مخاطب اینست که بخود واصل ذات شود پس حمام که ظاهر آن سرور ست رسول ست و آب وحی که قرآن ست و غیر آن از آورده آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دلیل و رهنمائی ست و اگر تمثیل مفردات نگفته شود و این معنی بطریق تمثیل و استعاره تمثیلیه ادا کرده شود نیز صحیح ست بلکه اولی ست کما لا یخفی ۞ سیری از حق ست لیک اهل طمع | کی رسد بی واسطه نان در شبع | لطف از حق ست لیکن اهل تن | در نیابد لطف بی پرده چمن | قوله هست سیری از حق و اهل طمع + آه درین بیت وصول حق را بسیری تشبیه داده شده و طالب حق را بذل طمع و شریعت را بنان یعنی سیری وصول بحق از حق ست هر که را خواهد بخود واصل گرداند و طالب عاشق نمیتواند رسید و بدون واسطه نان که شریعت محمدیه است و اگر بطریق تمثیل این حاصل بر آورده شود بدون ملاحظه تشبیه میان مفردات نیز میتواند شد و حاصل بیت تالی آنکه این لطف که باو وصول حق میشود از حق ست لیکن خلق که گرفتار تن اند و اهل تن اند در نیابد این لطف را بدون پرده چمن که شریعت رسول ست و بعید نیست که حاصل آن باشد که اگر چه این لطف از حق ست لیکن این اتصال نمیتواند شد مگر در پرده چمن که تجلیات حق اند و بدون این پرده رویت نمی تواند شد ۞ چون نماند واسطه تن بی حجیب | همچو موسی نور مه یابد ز جیب | قوله چون نماند واسطه تن بی حجیب یعنی مانع از وصول این تن ست و چون این واسطه تن از میان برخیزد باین وجه که از تقییدات و لذائذ این اجتناب کرده شود انوار حق بر روح تابان شود و از ان نور حق سبحانه دیده شود ۞ +

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر ـ زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون نداری سیر سرّ در درون ـ بنگر اندر بول رنجور از برون

ظاهر آنست که حاصل این عنوان و حاصل عنوانی که سابق گذشته از قول او قدس سره در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای بیرونی گواه نور اندرونی ست واحد ست بلا تفاوت و یا اینکه درین عنوان مراد از ضمیر عارف ست واز نور اندرونی نور اندرونی عارف و آنچه که سابق گذشته از عنوان دران مراد نور اندرونی عامه مومنانست

این هنرها آب را هم شاهد ست ـ کاندرونش پر ز نور ایزد ست

قوله این هنرها آب را هم شاهدست ـ آه یعنی افعال خیر و اخلاق حمیده عارف را هم شاهد ست که ازان عرفان عارف معلوم میشود که عبادت با ذوق دلیل عرفانست که از غیر عارف نیاید چنانکه ابو هریره فرمودند که الصلوة خلف علی اتم

قول و فعل آن بول رنجوران بود ـ که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود ـ وز ره جان اندر ایمانش رود

قوله وان طبیب روح در جانش رود ـ آه یعنی طبیب جان که عارف ست از مشاهدت حال قلب دریافت میکند محتاج بشهادت قول و فعل نیست

حاجتش نبود بفعل و قول خوب ـ احذروهم هم جواسیس القلوب

قوله احذروهم هم جواسیس القلوب ـ آه حذر کنید اینها را که اینها جاسوسهای قلب اند که خبر قلوب دارند

این گواه فعل و قول از وی بجو ـ کو بدریا نیست واصل همچو جو

قوله این گواه قول و فعل از وی بجوی ـ آه خطاب بکسی است که حال بمشاهده حال معلوم نمیکند و نسخه مصراع ثانی باین روش ست + + +

قوله کو بدریا نیست واصل همچو جوی ـ آه و همچو جو صفت منفی ست و حاصل آنکه واصل بدریا نه مثل جو واصل بدریا که هستی او مغائر دریا ست اگر اتصال بدریا دارد بلکه وصول بدریا دارد بوجهی که دریا را عین خود و خود را عین دریا بیند و حاصل آنکه فانی فی الله و باقی به بقاء او و در بعض نسخ کو بدریائیست پس تشبیه با وجود اصل را و نفس وصول ست با مشاهده غیر نه چنانکه در مرتبه بقا بعد الفناء حاصل ست و بر هر نسخه حاصل آنست که قول و فعل آنکس که واصل ست بحق یعنی فانی در حق گشته و بقا بحق یافته پس قول و فعل او شاهد کمال او میتواند شد که همه افعال و اقوال او همه پسندیده منطبق بر شرع شریف ست و این همانست که منقول ست از سید الطائفه جنید بغدادی قدس سره که افعال شخص را موازنه بشرع باید نمود اگر در میزان شرعیه درست افتد پس او عارف کامل ست و الا ناقص ست و شیخ اکبر قدس سره محققان فرمودند که کرامت عظمی عارف را اتباع بشرع ست بر وجه کمال او را میسر آید اما قول مولوی در ما بعد لیک در عارفی که از حد گذشت نور او پوشیده با نماند دشت مع ما بعد خود منافی مذکور نیست که معنی بیت آنست لیکن عارف که نور عرفان ظاهر گشت و عرفان وی بدیهی شد یا از تصرف آن عارف و یا از عنایت حق ظاهر شد پس او محتاج شهود نیست که معلوم عیانا و بداهت محتاج بدلیل نمیشود و آنچه که شارح گفته که از مصراع ثانی آنکس مراد ست که بفناء صفات رسید و بفناء ذات نرسیده و این اراده از لفظ مفهوم نمیشود مگر بر نسخه ثانیه محتمل ست و بر نسخه اولی هرگز احتمال آن ندارد شاید لهذا حکم کرده به سقیم بودن نسخه اولی و این شارح حاصل برآورده که گواهی قول و فعل برای آنکس ست که واصل بدریا شده با فناء صفات خود در صفات ذات و بفناء ذات نرسیده اما کسیکه بفناء ذات مشرف شده پس او عارف کامل ست نور او پوشیده نمیتواند شد و حاجت بشهادت قول و فعل ندارد و بیت بعد را برین حمل کرده و گفته که اگر اینجا از واصل بدریا فانی در ذات اراده کرده شود مناقضه لازم آید درین بیت و بیتین که بعد خواهد آمد لیک نور عارفی از حد گذشت باطل و بعید ست و مناقضه اصلا نیست چنانکه دانستی و تقریر این شارح صریح ست درین که کسی که فانی ست در ذات نور عرفان او ظاهر ست و این خلاف واقع ست که اکثر عارفان از کمل بلکه از افراد نور عرفان و ولایت ایشان تا موت ایشان ظاهر نشده

قول و فعل او گواه او بود ـ کو بدریا متصل چون جو بود

قوله قول و فعل او گواه او بود ـ آه یعنی قول و فعل گواه آنکس ست که واصل بحق گشته فانی در و باقی به بقای او و مصراع ثانی این بیت موید ست مر نسخه ثانیه بیت اولی را که درین مصراع تشبیه بجو در حیز اثبات واقع ست

بنگر اندر فعل او و قول او ـ تا چه دارد در ضمیر آن ازجو

نور رشن اندر مرتبت چندست و حدیست

گر بود صیاد از وی دور شو ـ ور بود صدیق دست از وی مشو

وان فسون و فعل و قولش کم شنو ـ تا رساند مر ترا سوی بحار

بهر صیاد و دانه باشد یا نیست

قوله بنگر اندر قول او و فعل او ـ آه ضمیر او راجع بسوی شخص که فاعل فعل ست و مفهوم ست از کلام چون سابق بیان فرمودند که قول و فعل عارف دلیل بر عرفان نور باطن او می تواند شد و از بیت حضر مفهوم شد احمال درین ابیات میفرمایند که از قول و فعل شخص حال ضمیر او معلوم میشود و نور باطن

او معلوم میشود که چه قدرست و چیست پس در افعال و اقوال او ملاحظه باید کرد که این برای صید دنیاست و یا عقبی است و یا محض برای اطاعت حق ست پس اگر او صیاد ست درین افعال پس بر ان اعتماد نباید و اگر درین افعال صدیق ست محض به تصدیق خود اطاعت میکند پس این قول و فعل دلیل ست بر نور باطن او پس خود با او باید سپرد تا ترا رساند سوی حق ۱ه

لیک نور سالکی کز حد گذشت — پر شد از فرش بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود — در تکلفهای جانبازی و جود

قوله لیک نور عارفی کز حد گذشت + آه معنی این بیتین گذشت و این حکم عام نیست بر جمیع عارفان را بلکه مخصوص ست به بعض عرفا که ولایت ایشان ظاهر گشته بعنایت حق و یا به تصرف آنها و امثال چنانکه اشارت بآن رفته و درین بیت نیز تقییدست مشعر بآن ۱ه

در بیان آنکه نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند نیز خلقان بی آنکه قولی یا فعلی بیان کند و گواهی ها بر نور او

نور آن گوهر چو بیرون تافتست — زین تسلسلها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت — که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست — وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشانی زر نماند بر محک — زر بماند خوب بی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — چون نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راست هست اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه

قوله این گواهی چیست اظهار نهان + آه مراد از غیر آن در مصراع ثانیه ظهور خرق عادت و امثال آن و بیت تالی در معرض تعلیل ست و لفظ عرض در مصراع اول درین بیت بغین معجمه است و به مضاف سوی جوهر ست مراد از جوهر قلب ست و مراد از سر جوهر صفات قلب و عرفان ست و معبر جای عبور و حاصل آنکه این گواهی قول و فعل و غیر آن از امثال خارق عادات برای اظهار سر قلب ست که عرفان ست و این صفات عرفان وصف باقی ست و این دلائل از قول و فعل و خرق عادت عرض فانی و زائل ست و احتمال دارد که سر بمعنی قلب باشد و جوهر صفت یعنی قلب که مثل گوهر ست و این قلب وصف باقی و این امور دلالت بر قلب اعراض زائله اند و قلب نیست مگر قلب عارف پس این دلائل قلب بعینها دلائل عرفان اند پس حاصل این توجیه نیز مائل سوی اول ست لیکن برین توجیه اطلاق وصف بر قلب لازم می آید و شیخ افضل از فعل فعل اختیاری مراد داشته و از غیر آن اخلاق حمیده و غیر اختیاریه و عرض را بالعین مهمله خوانده و حاصل بر آورده که این گواهی برای اظهار نهان باطن ست خواه گواهی قول باشد یا فعل اختیاری و یا خلق غیر اختیاری زیرا که عرض که از جمله صفات غیر اختیاریه است سر جوهر را ظاهر مینماید و وصفی که باقی میماند ازین عرض فانی بر معبر و رهگذرست که هر کس میتواند دید انتهی این تقریر دلالت دارد بر آنکه شیخ نسخه وصف باقی این عرض گرفته و بر نسخه وصف باقی وین عرض و این معنی مستفاد نمی شود و تقریر اول که کرده شد اولی و اظهر ست ۱ه

حفظ عهد اندر گواه فعلی ست — گر گواه قول کژ گوید ردست
در گواه فعل کژ پوید ردست — قول و فعل بی تناقض بایدت
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه اش اخلاص موقوف آیدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت — حفظ لفظ اندر گواه قولی ست

قوله تزکیه باید گواهان را بدان + آه در شهادت شهود عدالت شرط ست و این اثبات عدالت را تزکیه گویند که تزکیه پاک کردن ست و این تعریف عدالت و اثبات آن پاک کردن ست از نجاست گناه و لفظ بدان در مصراع اول بمعنی امر ست از دانستن و در مصراع ثانی بمعنی بآن ست و ضمیر آن راجع سوی اخلاص و حاصل آنکه تزکیه گواهان را ضرورست تا قابل ادای شهادت باشد و تزکیه آن گواه نور باطن که قول و فعل ست اخلاص ست و آنچه که او موقوفات اخلاص ست که چون عبادت باخلاص باشد گواه نور باطن میتواند شد ۱ه

سعیکم شتی تناقض اندرید — روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که شنود — او مگر حلمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سر و ضمیر — هر دو پیدا می کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول — ور نه محبوسیست اندر معمول

قوله سعیکم شتی تناقض اندرید + آه اشارتست باین آیت إِنَّ سَعْيَكُمْ لَشَتَّى بدرستیکه سعی شما مختلف ست یعنی بعضی سعی بنوعی کنند که ثواب بران مترتب ست و بعضی بنوعی کنند که عذاب بران مترتب ست و مابعد آن تفصیل ست این قول را مناسب کلام مولوی قدس سره آنست که معنی آن باشد که سعی شما پراگنده افتاده است گاهی اخلاص دران باشد و گاهی نمیباشد و یا اینکه شخص گاهی خیر باشد و گاهی شر باشد پس در شهادت تناقض ست بر هر طریق و شهادت با تناقض شنیده نشود و مقبول نگردد ۱ه

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون — فانتظر هم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی — عرضه کرد ایمان بر فرقتان قفی
آن شهادت را که فرخ بوده است — بندهای بسته را بگشوده است

قوله تا تو بستیزی

له این ابیات در مثنوی مطبوع قبل از سرخی ... چنانچه ... نوشته شده و در نسخه ... بعد از سرخی اند +

ستیز ندای عردن + آه عردن کرکش و مصراع ثانی باشاره است باین آیت فَاَعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ اِنَّهُمْ مُنْتَظِرُوْنَ یس اعراض کن از کافران و منتظر باش تا آنکه چه آید از حق سبحانه زیراکه بدرستی اینها منتظر اند آن ه

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بران مهمان

گفت مومن گفت ورا مصطفی / کامشب ای یکزو تو شو مهمان ما
گفت الله تا ابد ضیف توام / هرکجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان برخوان تو
هرکه بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت گیرد گلوش استخوان
هرکه سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه بود
هرکه از همسایگی تو رود / دیو بنشیند دران که همسایه اش شود
در رود بی تو سفر او دور دست / دیو بر همراه دهم سفره ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شریف / حاسد ماست دو دیو او را ردیف

قوله زنده کرده و معتق و دربان تو + آه یعنی معتق قوت داده شده ازین جهت بر مزال الرقبه اطلاق می کند حاصل آنکه یعنی کسیکه معتق تست و از تو قوت یافته و دربان تواست زنده شوند از برکت تو و این جهان و آن جهان هم برخوان تو اند که همکس رازق از توست و ولی محمد معتق را بمعنی آزاد کرده شده گرفته و گفته که مراد آزاد کرده شده از بندگی غیر در معتق و دربان را حال گفته و حاصل برآورده که این جهان و آن جهان زنده کرد ند برخوان در حالیکه معتق اند از غیر تو و دربان تو اند ه

دیو در نسلش بود انباز او / ور بچه گیرد از و شهناز او

قوله ور بچه گیرد از و شهناز او + آه شهناز بنون بعد های معنی عروس حاصل آنکه اگر عروس او از و بچه گیرد شیطان در ان شرکت می باشد و کسیکه شهباز بیای تحتانیه موحده گرفته که آن ماده عبرت است غلط کرده ه

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
هم در اموال و در اولاد ای سبق / در نبی شارکهم گفت ست حق

قوله در نبی فرمود شارکهم خدا + آه قال الله تعالی مخاطبا لابلیس وَشَارِکْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ مشارکت کن بنی آدم را در اموال که باین وجه اموال از حرام حاصل کنند و در اولاد که اولاد از زنا و متعه زایند و حاصل بیت تا آنکه تفصیل آن مشارکت را آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم با حضرت امیر المومنین علی بیان فرموده بود ه

از تو جانم از اجل نکسجان برد / عاذرا شد زنده هم در زدم مرد
این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر گشتم از آنکه دشمن من
گشت مهمان رسول آنشب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یکقطره زیت
عیسی ما فسونش با عاذر بکرد / انچه تو کردی دو صد عاذر نکرد
گفت گشتم سیر والله بی نفاق / کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
سیری معده چنین پیلی بود / انچه قوت مرغ بابیلی بود
لوت ایمانیش لمتر کرد و رفت / آن گدا چشمی کفر از وی برفت
قحط اهل افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم کافری زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

قوله اینکه تو کردی دو صد عاذر نکرد + آه و این ظاهر ست که شفقت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بدا بیچ زیاده است بر شفقت ما در با در تربیت حیات دنیاویه میکند و او صلی الله علیه وسلم حیات ابدی می بخشند و گر پسر در شتی از ما در کند ما در عدو می گردد و او صلی الله علیه و آله وسلم با دیدن چندین جفا از کافران تمام همت آن بود که اینها از کفر خلاص شده حیات ابدیه یابند اللغات عاذر نام شخصی که عیسی علیه السلام او را زنده کرده بود زنده شده بود و مرورقاق نان تنک زیت روغن زیتون

تفسیر آهسته سخن گفتن لمت شربه ه +

آنکه از جوع البقر بر می طپید / همچو مریم میوهٔ جنت بچید
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

قوله آنکه از جوع البقر بر می طپید + جوع البقر مرضی ست که او از طعام سیری نیابد و مراد اینجا گرسنگی که از اکل بسیار دفع نشود و مراد از میوهٔ جنت طعام معده او باندک طعام و یا پر شدن از ایمان و در تشبیه بمریم اشاره است بانچه درین آیت ست فَلَمَّا دَخَلَ عَلَیْهَا زَکَرِیَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ یَا مَرْیَمُ اَنّٰی لَکِ هٰذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ هرگاه که داخل شد ذکر یا محراب را یافت نزد او رزق را و آن ثمار زمستان بود در وقت ضیف ثمار صیف بود در وقت شتا گفت زکریا ای مریم از کجاست برای تو این رزق گفت این رزق از نزد الله است ه

ذات ایمان نعمت و لوتی ست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبیست ای پسر
تا کی ای قانع بنان و گندما / با خود او نور ایمان کن غذا

قوله گرچه آن مطعوم جانست و نظر + یعنی آن ایمان اگر مطعوم جان ست که جان و نظر انسان تازگی و قوت می یابند لیکن جسم را نیز ازان قوت و تازگی حاصل ست لهذا مومن با قلت طعام قوت بدنیه او کم نمیشود ه

در بیان آنکه نوری که غذای جان ست غذای جسم اولیاست تا آنکه جسم یار شود و جانرا که اسلم شیطانی علی یدی

یا بی جسم مر ... است که بعض اعمال بدن عارف مورث کمالات عرفانیه میگردد و این اعمال بدون قوت ابدان حاصل نمی‌شود
... نیز تازه میدارد و آنسرور صلی الله و آله وسلم فرمود که اسلام آورد شیطان من بر دو دست من پس من نیز باز رو مسجود ۲

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول	دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود	دیو در دنیاست عاشق کور و کر	عشق با عشق دگر برد مگر
اینها نخاهد بقین ...	اندک اندک عشق زحمت تا بجا کشد	

قوله گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول + آه اضافت دیو سوی جسم برای آنست که وارد شده الشیطان یجری فی الانسان مجرای الدم پس شیطان را خصوصیت با جسم ست نه با روح و حاصل آنکه اگر شیطان که مثل دم ست در جسم انسان اگر از طعام جان مغتذی نبودی پس مسلمان نشدی و شیطان را غذا نیست مگر از اغذیه بدنیه پس یافتن شیطان طعم غذای جان دلیل ظاهرست بر آنکه تن را نیز حظ و نصیب ست از غذای جان بعضی اضافت دیو سوی جسم برای تشبیه گفته پس حاصل آن باشد که اگر شیطان را که مثل جسم ست غذای روح نبودی شیطان مسلم نشدی پس معلوم شد که بدن را نیز نصیب ست از مطعوم جان لان حکم المثلین واحد و در مصرع ثانی اشارتست باین حدیث مروی مسلم ما منکم من احد الا وکل به قرینه من الجن وقرینه من الملائکة قالوا وایاک یا رسول الله قال وایای ولکن الله اعاننی علیه فاسلم فلا یامرنی الا بخیر نیست از شما احدی مگر باین حال موکل گردانیده شده بوی قرین او از جن و قرین وی از فرشته یعنی حقیقت شیطانیه و حقیقت جنیه در وست پس سوال کردند که تو نیز موکل ست پس فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم که بمن نیز موکل ست ولکن الله اعاننی فاسلم الی الاخر در فتوحات مذکورست که اسلم بدو وجه مروی ست یکی بفتح همزه و کسر لام و ضم میم بر صیغه مضارع متکلم دیگر بفتح لام و فتح میم بر صیغه ماضی از باب افعال بر وجه اول معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بر آن شیطان پس سالم میمانم از شر وی پس امر نمیکند مرا مگر بخیر و بر وجه دیگر معنی آنست لیکن الله تعالی اعانت کرد مرا بر آن شیطان پس اسلام آورد پس امر نمیکند مرا مگر بخیر و بر وجه ثانی نیز احتمال دارد که اسلم بمعنی انقاد باشد یعنی الله تعالی اعانت کرد مرا بر وی پس منقاد شد مارا بدانکه وجه اول دال ست بر آنکه من سالم میمانم از وی و محتمل ست که این سلامت ماندن باین سبب باشد که او مومن شده و همچنین بر معنی ثانی مر وجه اول را نیز احتمال ست که انقیاد او از آن جهت باشد که او مومن شده باشد و بر هر تقدیر منافی آن نیست که شیطان او صلی الله علیه و آله وسلم مومن شده و در حدیث دیگر واقع ست کان شیطان ادم کافرا و شیطانی مسلما بود شیطان آدم کافر و شیطان من مسلم ست و این صریح ست در آنکه شیطان او صلی الله علیه و آله وسلم مومن بود و این دلیل ظاهرست بر آنکه سلامت ماندن او صلی الله علیه و آله وسلم از شر شیطان و منقاد بودن شیطان بجهت آن بود که او مومن شده بود و رضا مولوی قدس سره نیز آنست که شیطان آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مومن ست ۲

یا حریص البطن عرج هکذا	انما المنهاج تبدیل الغذا

قوله یا حریص البطن عرج هکذا + انما المنهاج تبدیل الغذا + حذف همزه غذا برای قافیه است ای حریص برای شکم عروج کن باین وجه که گفته شد در بیت سابق نیست طریق عروج مگر تبدیل غذا یعنی ترک غذای جسمانی و تناول غذای روحانی ۲

یا مریض القلب عرج للعلاج	جملة التدبیر تبدیل المزاج

قوله یا مریض القلب عجل للعلاج + جملة التدبیر تبدیل المزاج + ای مریض قلب گرفتار امراض قلبیه شتاب کن برای علاج قلب تا مرض قلب زائل شود تدبیر کلی تبدیل مزاج ست پس باید که مزاج قلب را که گرفتاری حرص طعام بدنیه است تبدیل باید ساخت بازاله آن گرفتاری و تحصیل حرص طعام روحانی ۲

ایها المحبوس فی رهن الطعام	سوف تنجو ان تحملت الفطام

قوله ایها المحبوس فی رهن الطعام + سوف تنجو ان تحملت الفطام + ای آنکه محبوس هستی در گرو طعام یعنی دوش در طلب طعام بر نمی‌نشینی البته نجات خواهد یافت اگر تحمل گردانی فطام را فطام باز داشتن طفل را از شیر و اینجا مراد باز داشتن شکم از طعام اگر حد قوتی باز دا

از طعام ترا جمیل گردد و بر آن صابر باشی نجات خواهی یافت و احتمال دارد که تمهلت بجای مهمله باشد یعنی متحمل شوی ترک غذا را و صعوبت آنرا بر داری و در بعض نسخ واقع ست عظام بعین بجای فطام پس تمهلت بجا باشد معنی آن باشد که نجات خواهی یافت اگر استخوانها بر داری داز گرسنگی گوشت بر استخوان نماند

لان فی الجوع طعاما وافرا ◊ افتقدها وارتج یا نافرا

قوله ان فی الجوع طعاما وافرا + افتقدها وارتج یا نافرا + افتقاد گم کردن چیزی را بدین تقدیر ضمیر ها راجع سوی طعام بدنی باشد نه طعام روحی و معنی آنکه بدرستیکه در گرسنگی طعام وافرست مرقلب او روح را گم کن آن طعام بدنی را و امیدوار باش طعام روحی را ای گریزان ازین دولت جوع و بعض شراح گفته که افتقد بمعنی تفقد ست یعنی جستن گم شده را و این معنی بسیار مناسب ست و ضمیر ها راجع سوی طعام مذکور در مصراع اول لیکن در قاموس این معنی افتقاد یافته نشده بلکه در تمام کتب لغت چنانکه شیخ افضل گفته در قاموس و صراح و صحاح و رشیدی و مهذب یافته نشده ☙

اغتذی بالنور کن مثل البصر ◊ وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا ◊ تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند ◊ او بقوت کی ز کرگس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است ◊ او ز پشه باز گو کی رسته است

قوله اغتذی بالنور کن مثل البصر + وافق الاملاک یا خیر البشر + غذا گیر از نور شو مثل بصر که هر چیز را خواهی ببین موافقت کن ملایکه را ای خیر البشر که خواص ملایکه پیدا کنی مناجات ☙

انکار کردن اهل تن غذای روح را

جفنا خوانی نهاده در جهان ◊ لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود ◊ قسم مار و مور هم خاکی بود
قسم شان خاکست گر گیرد بهار ◊ میر کونی خاک چون نعشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب ◊ مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خورد ◊ اینچنین حلوا العالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث ◊ در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ ◊ شد نجاست مر ورا چشم و چراغ
ای خدای بی نظیر ایثار کن ◊ گوش را چون حلقه دادی زین سخن

قوله ای خدای بی نظیر ایثار کن + ایثار بخشش کردن و حاصل آنکه ای خدا برین ایثار کن معارف حقایق چونکه گوش را ازین سخن زینت دادی پس این سخنان را مپوشان تا گوش شنیده بر قلب معانی آن رساند ☙ حلقه

گوش ما گیر و دران مجلس کشان ◊ گر ز حقیقت میکشند این سرخوشان

قوله گوش ما گیر و دران مجلس کشان + آه انتقال ست از حلقه عارفان و حاصل آنکه گوش ما گرفته بحلقه عارفان رسان که عارفان از شراب تو میخورند در حالتیکه سرخوش اند و خوشی می کنند در بیت اول طلب کشف حقایق بود از ورود کلام غیب و درین بیت اشارت ست بسوی انکشاف بچشیدن طعام و آن علم ذوقی ست و چشیدن حقیقت عبارت از وست ☙

چون بما بوئی رسانیدی ازین ◊ سر مبندان مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث ◊ بی دریغی در عطا یا مستغاث

قوله چون بما بوئی رسانیدی ازین + آه این اشارت بانکشاف حقایق بطریق شم ☙ +
قوله از تو نوشند از ذکور و از اناث + آه مربوط ست بقول وی قدس سره اگر ز حقیقت میخورند آن سرخوشان و حاصل آنکه از تو همه ذکور و اناث مینوشند همه ست درگاه تو اند و در عطا یا بیدریغ و مستغاث هستی نه غیر تو منعم علیه داند یا نداند هر چه هست از تو است ☙

ای دعا ناکرده از تو مستجاب ◊ داده دل را هر دمی صد فتح باب

قوله ای دعا ناکرده از تو مستجاب آه یعنی بدون بودن این دعای قولی تو دعای حالی و استعدادی مستجاب میکنی و فتح باب خزاین جود خود دل را دادی و مراد دل عارف است که باب خزاین معارف بر و مفتوح است ☙

چند حرفی نقش کردی از رقوم ◊ سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش ◊ بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زین حروفت شد خرد باریک ریس ◊ نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

قوله چند حرفی نقش کردی از رقوم + مقصود آنکه چنین جمیل هستی که چنین صور کردی و دران ظاهر شدی این صور فتنه عالم شدند و دلهای سنگین سخت عاشق شده همچو موم نرم شدند ☙

حرفهای طرفه بر لوح خیال ◊ در دم نقش خیال نیز رسم
در خور هر فکر بسته بر عدم ◊ بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

قوله در خور هر فکر بسته در عدم + آه یعنی در فکر صور گوناگون که درین عالم وجود ندارند در عالم خیال موجود میشوند که بمشاهدهٔ آن بلند میگردد ☙

بر عدم باشم نه بر موجود مست ◊ زانکه معشوق عدم وافی ترست

قوله بر عدم باشم نه بر موجود مست + کسی که عاشق میشود پس عشق او بر غیر حاصل ست و این ظاهر ست چنانکه در عشق صورت اول دیدار میخواهد چون دید میسر شود هم آغوشی خواهد و چون این میسر شود تقبیل خواهد

و این چنین و در عشق الله تعالی اول مشاهده میخواهد و چون مشاهده حاصل شد مشاهده در تجلی دیگر میخواهد و همچنین پس هر کس که عاشق است طالب معدوم و غیر حاصل ست منقول ست که مجنون بآن حالت رسیده بود که نقش لیلی را در عالم خیال مشاهده شد و دران فانی بود و لیلی آمد هر چند که گفت که من لیلی ام بآن متوجه نشد پس او عاشق لیلی خیالی بود و مشاهدهٔ آن لیلی خیالی چنین لذت بخشید که در مشاهدهٔ لیلی حسی نبود و این لیلی خیالے در عالم حس معدوم است و این عشق صورت خیالیه بسیار ملذ ست و این عاشق دائم در وصل است و شاید که همین مراد مولوی باشد و از معشوق عدم همین صورت خیالیه مراد باشد ۞

عقل را خط خوان آن اشکال کرد		تا دهد تدبیر ها را در نورد

قوله زان دهد تدبیر ها را در نورد ✤ آه نور د پسندیده و اینجا مراد پسندیدنی ست یعنی تا عقل ازان خط خوانی پسندیدگی دهد کذا فی شرح الشیخ افضل ۞

تمثیل عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد		هر صباحی درس هر روزه برد

قوله چون ملک از لوح محفوظ آن خرد یعنی خرد از لوح محفوظ میگیرد هر چه میگیرد چنانکه ملک گیرد که این عقل نیز حقیقت ملکیه است و لوح محفوظ عبارت از نفس کل ست که دران تسطیر یافت صور کائنات هر چه بر عقل وارد میشود ازان لوح ست لیکن باید دانست که عقول عامه چون گرفتار نفس اند آن ما خود را بجا لیش نمی نهند ازان امور می فهمند که از معرفت ما فی نفس الامر باز مے مانند ۞

در عدم تحریرها بین بابیان		وز سوادش حسرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو		گشته بر سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه		روی آورده بمعدن های کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر		رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت		وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده		وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کنده گم		بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
آن یکی در گشتی از بهر رباح		وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

قوله در عدم بین حرفها را با بیان ✤ آه مراد از عدم غیب ست و شیخ افضل گفته که مولانا علیه الرحمه گاهی از عدم مرتبه امکان مراد میدارند و گاهی مرتبه قوت که قریب بامکان ست و گاهی رفع اوصاف بشریه و گاهی ضد وجود و گاهی عالم غیب گاهی مرتبه باطن و گاهی عالم امر در مرتبه تجرد و بساطت و متفطن بسبب قرینه مقام تعیین مراد خواهد کرد **اللغات** پس گاو احمق گنج کاو بکاف عربی کاونده گنج و مراد متفحص گنج و میتواند بکاف فارسی باشد یعنی گنجی که جمشید یافته بود ترهب راهب شدن و راهب عابدان نصاری را گویند و میتواند که اینجا مطلق عابد مراد باشد رباح سود ۞

این روشهای مختلف بیند برون		زان خیالات تلون اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست		هر چشنده آن دگر را نافی ست

قوله آن روشها مختلف بیند برون ✤ زان خیالات تلون زاندرون ✤ آه این روشها که در خارج گوناگون متحقق ست از خیالات اندرونی ست بر طبق آن این روشها مختلف پدید آمد ۞

آن خیالات ار نبد نامؤتلف		چون ز بیرون شد روشها مختلف

قوله این خیالات ار نبد نامؤتلف ✤ آه یعنی این خیالات اگر مختلف نبودی در خارج این روشها مختلف بظهور نیامدی ۞

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند		هر کسی رو جانبی آورده اند

قوله قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند ✤ آه مراد از قبلهٔ جان حقیقت اصلیه است ۞

تمثیل در روشهای مختلف اختلاف متحریان قبله را ✤

همچو قومی که تحری می کنند		بر امید گوهر و در ثمین
بر خیال قبله هر سوی تنند		تو بتو بر میکنند از آن و این
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه		چون بر آنید از تک دریا ثمین
کشف گردد راه گم کرده است آه		کشف گردد صاحب در شگرف
یا چو غواصان در قعر آب		وان دگر گوهر برد مروارید خرد
هر یکی چیزی همی چیند شتاب		وان دگر که سنگریزه و شبه برد

قوله همچو قومی که تحری می کنند ✤ آه در بیت سابق فرمودند که قبلهٔ جان را گم کردند و روی بجانبی آوردند برای طلب آن الحال میفرمایند که حال او چنان ست که قومی که گم کردند جهت قبله هر کس بظن خود قبله بجانبی مقرر کردند بعد ظهور صبح قبله ظاهر شود و خطا ظن مخطیان ظاهر گردد ۞ هکذا تبلوکم بالساهرة

هکذا تبلوکم بالساهرة		فتنة ذات افتضاح قاهرة

قوله هکذا تبلوکم بالساهرة ✤ فتنة ذات افتضاح قاهرة ✤ تبلو بتاء فوقانیه بعد یاء تحتانیه و تاء در بالساهرة بمعنی فی ست

و فتنة فاعل ست و ذات افتضاح و قاهرة صفت بعد صفت ست و معنی مثل این گفته شد از حال بحری و حال غواص تالی خواهد آمد در زمین محشر فتنة صاحب افتضاح و قاهرة و غالب و اکثر شارحان نبلو بنون و با موحده خوانده اند و فتنة منصوب خوانده مفعول مطلق بغیر لفظ وی و برین تقدیر این قول الله تعالی ست مولوی حکایت از الله تعالی میکند و معنی آنکه من ابتلا میکنم آنها را با بتلای کردنی که صاحب افتضاح ست و قاهر ست و بر هر معنی مقصود آنکه چنانکه خطا صاحب بحری و غواص ظاهر میشود بعد از طلوع فجر و بعد بر آمدن از دریا همچنین خطا شخص در عبادت و در اعتقاد در حق و امثال آن بروز محشر ظاهر شود و مخطیان را فضیحت رسد ✤ +

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند / گرد شمعی خود طوافی می کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبز و تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود

قوله همچنین هر قوم چون پروانگان + اه درین چند ابیات تمثیل دیگرست مر طالبان را و عابدان را به پروانه ها که گرد شمعها خود طائف ست که عابدان و طالبان در طلب و عبادت اله معتقد خود هستند بعد بر آمدن صبح محشر هر یکی را حال شمع خود ظاهر خواهد شد که معتقد کدام شخص مطابق واقع ست ✤

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

قوله هر کرا پر سوخت آن شمع ظفر + آه ازین بیت انتقال ست سوی مرشد و مراد از شمع ظفر مرشد موصل و اصل ست و اگر در ابیات سابقه تمثیل طالبان و مشتغلان پیش مرشدان باشد و مقصود آنکه هر کس پیش مرشد خود مطیع و منقاد است و بر گفته او عمل میکند و بعد ظهور صبح محشر حال آن معلوم خواهد شد که کدام مرشد برحق بود و مسترشد او راه صواب یافت میتواند شد پس درین بیت انتقال نباشد و حاصل این بیت آنکه هر کرا پر نظر و فکر او در خدمت مرشد کامل سوخت او آنرا پر دیگر دهد و آن پر مشاهده است و در بیت تالی مراد از شمع بد مرشد فاسد العقائد ست که تزویر کرده طالبان را گمراه می کند و خلاصه بیت و ابیات تالیه آن که کسی که در طاعت مرشد فاسد العقائد افتاد در پشیمانی و سوز می سوزد و در روز حشر و آن مرشد می گوید که من از فساد عقائد سوخته می شوم و ترا چگونه رهائی دهم و من خود سوخته ام دیگری را نفع نمی توانم داد تفسیر این آیه يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِم مِّن رَّسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ حسرت بر عباد ست نمی آید ایشان را رسولی مگر اینکه بودند که استهزا می کردند بآن رسول این حسرت آنها را روز قیامت خواهد رسید که جزای تکذیب رسول و جزای استهزا نزول خواهند یافت و این حسرت نیز درین عالم ست نزد عارفان عارفان برین حسرت خورند که این حسرت میرسد اینها را و این آیه اگرچه وارد است در حق کافران است لیکن این حکم عام ست هر تابع فاسد العقائد را و هر تابع مزور را چنانکه کلام مولوی قدس سره مشعر ست بآن ✤ +

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

قوله او همی گوید که از اشکال تو + آه این از مسترشد ست که می گوید که از تو در فریب افتادم ✤

قوله شمع مرده باد رفته دلربا + شمع مرده کنایه از مرشد فاسد العقائد و مزور بود طلب عشق هم از میان رفته که عشق او بر حق نبود بلکه بر عقیده مرشد او بود و این عقیده چونکه باطل بود از میان رفت پس آن عشق نیز رفت و سود نداد بلکه حسرت شد و معشوق که حق ست در حجاب شد ازین کژبینی ما ✤

ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

قوله ظلت الارباح خسرا مغرما + نشتکی شکوی الی الله العمی شدند سودها که متخیل تابعان این مرشد فاسد العقائد بود خسارت و غرامت شکایت میکنم سوی الله تعالی این نابینای و ضلالت را ✤

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رو سوی بسوی برده اند / وین عزیزان رو به بیسو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانه ما دانه بی دانگی
هر عقابی می پرد از جا بجا / وین عقابان راست بیجائی سرا
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

قوله حبذا ارواح اخوان ثقات + مسلمات مؤمنات قانتات + بهتر ست و خوش ست ارواح برادران که ثقه اند چنین ارواح که منقاد حق و مؤمن اند و قائم بعبادت و ذاکر حق اند باشند ✤

قوله زان فراخ آمد چنین روزی ما + آه این مقوله عزیزان ست و مثل شده است که دریدن قبا انفع است باین جهت که بعد دریدن ابره علیحده میشود و استر علیحده و پنبه علیحده پس این انفع ست و حاصل بیت آنست اینچنین روزی که مذکور شد کشاده است در حق ما که دریدن این قبا

که کنایه از ازالهٔ اوصاف بشریه ست عین قباد وزیست که عبارت از کمال اوصاف است و مسرت جاودانی ست و اظهر آنست که تمثیل مرکب ست از آنکه
در عین افنا بشریت بقاء جاودانی یافته چنانکه در عین دریدن قبا قبای دوزی پس این استعاره تمثیلیه است ۱۲

سبب نام نهادن فرجی را ابتدا حال در معنی

صوفیی بدرید جبه در حرج | پیشش آمد بعد بدریدن فرج | قوله صوفی بدرید جبه در حرج + آه حرج تنگی و سختی و فرج ضد آن و مقصود آنکه صوفی این وجود را
بدرید و بعد آن او بقاء جاودانی می یابد و این مقصود مفهوم بطریق اشارت ست نه آنکه مدلول مطابقی ست ورنه ربط ابیات تالیه مفقود میگردد ۱۲
کرد نام آن دریده فرجی | آن لقب شد فاش از آن مرد نجی | این لقب شد فاش و صافش شیخ برد | ماند اندر طبع خلقان حرف درد | قوله کرده نام آن دریده فرجی + آه نجی
بمعنی رستگار عادت صوفیان است که جامه از میان دریده میپوشند بی آستین آنرا فرجی نام نهادند و مولوی در ابیات لاحقه میفرمایند که صفاء این نام
آن قوم صاف بردند که این نام اشاره است در آنکه در دریدن فرج حاصل ست و این قوم صوفیان وجود خود را دریده بقا حاصل کردند و آنکس که صوفی
واقعی نیست پیش او و این نام حرف محض ست که او متخلق باین اشاره نیست ۱۲ | همچنین هر نام صافی داشته است | اسم را چون دردی بگذاشته است | هرکه گل خوار است دردی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی تا شکفت | گفت لابد درد را صافی بود | زین دلالت دل بصفوت میبرد | قوله همچنین هر نام صافی داشته است + مثل هر نام که نزد صوفی صافیست
نیست مگر به تخلق بانچه که آن مشیر ست بآن و این اسم مثل درد ست و صفای آن تخلق بمدلول آنست ۱۲ | در عسر افتاد صافش زیر آن | صاف چون خواهی تو دور دست برآن
عسر با یسر ست هین آیس مباش | راه داری زین ممات اندر معاش | قوله در عسر افتاد صافی یسر او + آه انتقال ست از درد اسم سوی درد عسر و صفا یسر و در هر عسر
یسر ست صوفی از عسر یسر گرفته و آنکس که صوفی نیست در عسر مانده ۱۲ | صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر | تا از آن صفوت برآری تو سر | قوله صاف خواهی
جبه بشکاف ای پسر + آه یعنی اگر صاف میخواهی پس این جبه وجود را بشکاف تا از این ترا صفوت حاصل آید و باقی شوی به بقاء حق ۱۲ | هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نی لباس صوف و خیاطی و دب | قوله نی لباس صوف و خیاطی و دب + دب نقش و نگار کردن مولوی میفرمایند که صوفیه بلباس صوف و خیاطت آن و نقش کردن
آن صوفی نیست چنانکه الیوم معتاد ست که لباس مقرر کردند آنرا بدست خود خیاطت می کنند و بآن خیاطت نقش می کنند و آنرا احوال می نامند و ادعاء دارند
که چون این لباس پوشید از دست کسی اگرچه شمع مرده است آن صوفی شد و از اهل دنیا خود را افضل میداند ۱۲ | صوفی گشته به پیش این لئام | الخیاطة واللواطة والسلام
قوله صوفی گشته به پیش این لئام + آه یاء در صوفی یاء مصدریت و خیاطت بیاء تحتانیه هست حاصل آنکه صوفی شدن پیش این لئیمان عبارت ست از این
خیاطت لباس و از لواطه و السلام برای تتمیم کلام ست و احتمال ست که خناط بیاء موحده در آن نسخه بدون تا ست در آخر و خناط اختلال عقل را
گویند و اینجا مراد باشد عشق امارد و دیدن اینها از شهوت که این خناط سوی لواطه می کشد و عادت دلق پوشان درین زمان این ست که صحبت امارد میدارند
میگویند که صنع حق می بینیم و این صحبت سوی لواطه می کشد گرفتار لواطت شوند و خود را صوفی میدانند و افتخار بلباس میکنند ۱۲ | بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک | بر خیالش گر روی تا اصل او | همچنانکه گربه سوی نان بیو | بو قلاوز ست ای جویای عشق | نی ز بو یعقوب شد بینای عشق | قوله بر خیال
آن صفا و نیک نام + البیتین یعنی بر خیال صفا اگر لباس پوشد بهتر ست لیکن نه مطلقا و بلکه بشرط آنکه تا اصل رود ۱۲ | دورباش غیرت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جلال | بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می آید که ایست | جز مگر آن تیز گوش تیز هوش | که بود از جیش نصرتهاش جوش | قوله دورباش
غیرت آمد خیال + الابیات حاصل آنکه حجاب غیرت تو خیال آمد که محیط سراپرده جلال شده که مانع ست از معرفت و مشاهده و هر جوینده را از این بسته
راه نمی دهد بسوی حق مگر تیز هوش و تیز گوش که خیال آنرا بسته است چنین تیز گوش و تیز هوش که از جنس این خیالها نصرت می یابد باین طریق که این خیالها
تجلی حق می گردند نزد ایشان در آن حق مشاهده میکنند ۱۲ | بجهد از تخییلها بی شه شود | هرکرا در دست تیر شه بود | تیر شه بنماید و پس ره رود | راه یابد تا بمنزل میرود
قوله بجهد از تخییلها بی شه شود + آه بی شه ببای عربی ست و مراد از شه شطرنج ست و تیر شه عبارت و کنایت ست از نشان شاه و معنی آنکه ۲۹

بهمه این تیز هوشش و گوشش از تخیلهای آسیب صلاحت و نشان بنماید او را درین تخیلها و او زین تخییل بیرون می آید و تجلی او در غیر این تخیلها بیند ﻫ

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذو المنن | در ره تو عاجزیم و ممتحن | هر دل سرگشته را تدبیر بخش | وین کمانهای دو تو را تیر بخش

قوله این کمانهای دو تو را تیر بخش ع آه کمان دو تو کج شده و از کار رفته شاید که دلهای خالی را با کمان شبه ساخته و عشق را با تیر و حاصل آنکه دلهای خالیه را عشق بخش تا بآن شکار معرفت کند ﻫ

جرعه بر ریختی زان خفیه جام | بر زمین خاک من کأس الکرام

قوله جرعه بر ریختی زان خفته کام + آه می شاید که مراد از جرعه تجلی خاص باشد که ساری ست در همه موجودات و آن موجودات بآن حی ناطق اند ﻫ

هست بر زلف و رخ جرعه فشان | خاک را شاهان همی لیسند از آن | جرعه حسن ست کاین خاک گشت خوش | که بصد دل روز و شب می لیسیش

قوله هست بر زلف و رخ جرعه فشان + خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که حسن که در کائنات دیده میشود این حسن از تجلی الٰهی ست در حقیقت و این حسن ظاهر ست نه حسن مظهر برابر ست که این دقیقه را کسی فهمد یا نفهمد و در بیت تالی کش با کاف فارسی بمعنی خوش ست ﻫ

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر صفا را تا چون کند | هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک | جرعه بر ماه و خورشید و حمل | جرعه بر عرش و کرسی و زحل

قوله جرعه خاک آمیز چون مجنون کند + آه یعنی این جرعه حسن که با خاک تن امیز شده است چون حال وی آنست که عقل بیننده میرود و چون صاف از زین آمیزش نمود ار شود حال آن چون بود در برد ن عقل ﻫ

جرعه گویش ای عجب یا کیمیا | که ز آسیبش فنا گردد بقا

قوله جرعه گویش ای عجب یا کیمیا + آه مراد از جرعه تجلی حق و آسیب این جرعه کنایه است از ظهور حق به تجلی خاص بر اعیان ثابته که بوی وجود نشمیده اند و از ظهور جرعه این تجلی فنا یعنی معدومات ثابته به بقا آیند و بوجود متصف می شوند یا بودن عدم در ذات اینها و این عجب ست که عقل از آن محجوب ست ﻫ

جد طلب آسیب او ای ذو فنون | لا یمس ذاک الا المطهرون | جرعه بر لعل و بر زر و در ر | جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

قوله جد طلب آسیب او ای ذو فنون + آه یعنی این آسیب این جرعه جد طلب ست و طالب کوشش ست و تا ازین جد و کوشش آسیب این جرعه معلوم و مشهود گردد و مصراع ثانی تعلیل ست بر آن و معنی آنکه این آسیب مس نمی کنند و بحقیقت آن نمی رسند مگر طاهران از ادناس بشریه و این طهارت بجد حاصل میشود و بدون آن حاصل نمی شود نیست درین اشاره باین آیه لا یمسه الا المطهرون که این آیه در شان قرآن نه در شان آسیب این جرعه بلکه مصراع ثانی عبارت عربی ست معنیش از عبارت قرآن و تضمین آیه قرآنیه نیست و صیغه لا یمسه در آیه یا صیغه نهی ست و معنی آنکه مس نکنند قرآن را مگر طاهران از حدث و جنابت و یا صیغه نفی ست صفت کتاب یعنی این قرآن مکتوب در کتاب مکنون که لوح ست که مس نمی کنند آن لوح را مگر طاهران که ملائکه مقربان اند ﻫ

جرعه بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن راووق صاف | چون همی مالی زبان را زین | چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

قوله جرعه بر روی خوبان لطاف جمع لطیف بمعنی پاکیزه و نرم و رواق از روق بمعنی خوش کردن ست و ازینجاست که شراب را رواق گویند ﻫ

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا | زین کلوخ تن بمردن شد جدا | آنچه میماند کنی دفنش تو زود | اینچنین زشتی بدان چون گشته بود | جان چو بی این جیفه بنماید جمال | من نتوانم گفت لطف آن وصال | مه چو بی این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد زان کار و کیا | حبذا آن مطبخ پر نوش و قند | کین سلاطین کاسه لیسان وی اند | حبذا آن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن او را خوشه چین | حبذا دریای عمر بی غمی | که بود زو هفت دریا شبنمی | جرعه چون ریخت ساقی الست | بر سر این شوره خاک زیر دست | جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم | جرعه دیگر که بس بی کوششیم | گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نک تن زدم

قوله چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا + آه خلاصه ابیات آنکه بعد مرگ آن جرعه صاف جدا می گردد یعنی تجلی الٰهی که بآن روح انسانی متعین میشود که جامع همه تجلیات و اوصاف الٰهیه است و این روح جدا میشود و این جیفه میماند و این جیفه را زود دفن میکنند و هرگز التفات بآن نمی کنند گذشت می ماند پس حسن که در انسان نمود میشود ازین روح بود و چون حسن او با مقارنت این جیفه اینچنین ست پس بی مقارنت این جیفه حسن او چه خواهد بود باید دید ﻫ

صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کان بط کشتنی ست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / بیم فوت نتیجه و فایده آن بی خبر
ترسم از فوت سخنهای دگر / آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر / نیست در بط غیر این بس خیر و شر
بیخبر چون دام می گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده اش دارم شگفت

همی برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کار تو این بود و است از وقت ولا / صید مردم کردن از دام وفا

قوله آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ + مراد از طاوس جاه پرست و در توصیف طاوس در رنگ اشارتست بآنکه جاه نوع نفاقست امام غزالی فرموده که طالب جاه بجانب تشبه بخصال حمیده که از آن خالی ست مضطر میشود و این نفاقست پس جاه از مهلکات بود و چنانکه تملک مال غیر تبلیس جائز نیست بلکه قلب غیر تزویر و فریب جائز نباشد نباید که طالب مال و جاه و محب مدح و مبغض ذم در سلک دین طمع کند هم

زان شکار ار منتهی باد بود

دست در کن هیچ یابی تار و پود / اینت لعب کودکان بی خبر
بیشتر بفتشت بگاه ست رند / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می هل ز دام / زان دگر را صید میکن ای همام
باز این می هل می جو دگر

قوله زان شکار ار منتهی باد بود + دست در کن هیچ داری تار و پود + یعنی دست در دام کن و تفحص نما و حاصل آنکه درین دام تفحص نمای و بعد تفحص هیچ نیابی و بدانی که در چاهی افتادی هم

شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام

قوله شب شود در دام تو یک صید نی + آه مراد از شب وقت رسیدن موت و وجه مناسبت آنست که چون شب میشود مردمان بخانه رجوع می کنند تا آرام گیرند و بعد موت رجوع بخانه اصلی ست و خلاصه بیتین آنست که بعد موت تنها مانی و این صیود از دست رود و دانی که خود در دام افتادی و صید شدی هم

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود

قوله در زمانه صاحب دامی بود + آه این بیت بطریق استفهامست هم

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زان حرام

قوله چون شکار خوک آمد صید عام + آه خلاصه آنکه شکار عام حطام دنیاست که هیچ سود نمی بخشد و بعد رجوع سوی آخرت که وطن حقیقی ست هیچ از ان نافع نمی تواند شد هم

آنکه ارزد صید را عشق ست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

قوله آنچه ارزد صید را عشق ست و بس + آه عشق بمعنی معشوق ست و آن ذات حق ست و حاصل آنکه ذات حق قابل صید کردن ست که همراه باقی ست همیشه لیکن او در دام نمیشود که محصور در دام علم گردد بلکه در دام او باید شد و در طلب او همیشه باید بود که علم باو تناهی ندارد و میتواند که لفظ عشق بر معنی حقیقی خود باشد که آن فرط محبت ست و صید مصدر باشد و حاصل آن باشد که عشق لیاقت صید دارد اما صید عشق بدو وجه یکی آنکه عشق را صید کن عاشق باشد و او را در دام سازد و در خود و دیگر آنکه عشق صید شود شخص را و دام او شود پس مولوی می فرمایند لیکن که اول وجه صحیح نیست که عشق در دام نمی گنجد و کسی نمیتواند که شکار ساز د عشق را بلکه ممکن وجه دوم ست پس شخص را باید که خود شکار عشق شود و در دام عشق آید و خلاصه آنکه شخص مغلوب عشق میشود و غالب بر عشق نمی تواند شد هم

آفتابی را رها کن ذره شو / بر درم ساکن شو و بیخانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش / تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی / نعل بینی باژگونه در جهان
تخته بندان را لقب آمد شهان / گول میکن خویش را و غره شو

قوله گول میکن خویش را و غره شو + آه غره نادانی و مقصود آنکه نادان باش و هنرهای خود را مسلوب ساز تا در دام عشق افتی هم

بس طناب اندر گلو و تاجدار / طبع مسکینست مجمعش از هنر
بیرونی انبوهی که اینک تاجدار / همچو نخل موم بی برگ و ثمر
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور از گچ مجصص کرده اند / پرده پندار پیش آورده اند

قوله بس طناب اندر گلو و تاجدار + تاج در مصراع اول مضاف ست سوی دار و تاجدار در مصراع ثانی بمعنی دارنده تاج که عبارت از بادشاه است و حاصل آنکه بس کسان که طناب اندر گلو دارند و تاجدارند یعنی بر دار آویخته اند در نفس الامر و آنها را خلق بادشاه تاجدار میگویند و حاصل آنکه شاهان را شاهی طناب در گلوست و دارست در حق ایشان و مردمان از ان غافل اند و تمنای شاهی دارند هم

در بیان آنکه لطفها و قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینان ممتاز و جدا شوند

قوله تعالی
لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

پیدا کرد الله تعالی موت را و حیات را تا اندازه کند شما را که کدام کس از شما بهتر ست از روی علم عمل پس در حیات عمل میکنند حسن را و قبیح را و حسن آن و قبیح آن بعد موت واضح شود که جزا نیک و جزاء بد بران مرتب شود بدانکه الله تعالی را دو علم ست یکی ازلی و آن ثابت ست الله تعالی را قبل موجودیت کائنات و با خود از اعیان ثابت در حال عدم و این علم اگرچه شامل ست مر آنرا که احسن ست از روی عمل لیکن این مناط ایصال ست جزا نیست و علم دیگر ست که بعد وجود اشیاء متعلق میشود پس میدانند آنرا سیداند و اقعاد در خارج و این نحو دیگر ست که در حال وقوع و وجود پیدا آید و این علم ست مناط جزای و ابتلاء به تکلیف مر مکلفان را برای آنکه این علم حاصل شود و این علم اختیاریست که جزت و ابتلاء بآن حاصل ست و این جزت بحسن عمل و قبح آن تا جزاء بران مرتب شود و غایت

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش از سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
بر یسارش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / ...

و فائده خلق موت و حیات نیست ه سوی دست راست حوض کوثری ... مبغی های هر شقی و نیک بخت

قوله دیدمش سوی چپ او آذری + آه آذر عبارت از آتش ست خلاصه مقام آنست که حظوظ نفسانیه عاجله و التذاذ بآن کنی بحوض کوثر و جوی آب که دل بنده شده و امور قاهره نفس را که نفس بآن در رنج عاجل می افتد درین دار دنیاست کنی به آتش گردید یعنی کسیکه از آتش رنج نفس گریزان شده و التذاذ بحظوظ نفسانیه اختیار کرده مال او آنست که در آتش رود و کسیکه درین آتش خود را انداخته و از حظوظ نفسانیه محترز شده آخر الامر مرجع او سوی آب ست و لذائذ ابدیه را خواهد یافت و درین ابیات اشارتست بآنکه این حظوظ نفسانیه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین آتش ست و حقیقت آنها و حقیقت آتش یکی ست لیکن درین دار دنیا آتش نمی‌نماید بلکه از امور لذیذه می نماید و همچنین حقیقت اعمال حسنه خواه اعمال قلبیه باشند یا اعمال جوارح عین امور ملذذه است از حور و قصور و امثال آن و حقیقت یک حقیقت ست که درین دار دنیا اعمال شاقه شده ظاهر شده و در آخرت با امور ملذذه و ملذات قلبیه لذت جوارح ظهور یابد پس این بازگونگی سخت ست و این امور ملذذه را تعبیر فرمودند بحوض کوثر و آب معین که حوض کوثر و آب معین از امور ملذذه ست و این اعمال حسنه امور شاقه بنظر می آید و این شاق بودن را و رنج بودن را با آتش تعبیر فرمودند که در آتش مشقت و رنج بسیارست و این بازگونگی که ظهور حقیقت واحده با وجه مذکوره است مکر الهی ست برای اختبار و آزمایش مکلفان و بلسان رسل این معنی را کشف فرمود الله تعالی و آتش دوزخ را جزاء حظوظ نفسانیه نامید و نعیم جنت را جزاء اعمال حسنه نامید بجهت آنکه ظهور حقیقت حظوظ نفسانیه بصورت اصلیه وی که آتش ست بعد ظهور دیگر ست این صورت عرضیه ملذذه نفس را و آن ظهور اول مرتب ست برین ظهور ثانی و لهذا الله تعالی آنرا العقاب تعبیر فرمود که آن عقیب آنست و همچنین ظهور حقیقت اعمال حسنه بصورت حور و قصور و اشجار و اثمار و امثال آن بعد ظهور آنها بصورت این اعراض شاقه و اول مرتب ست بر ثانی پس هر واحد از امور معذبه و امور ملذذه جزا شد و این عینیت را الله تعالی بیان فرمود بقول خود هَلْ تُجْزَوْنَ إِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ پس جزاء عین عمل ست و برای هدایت این رسل را فرستاد تا حقائق نافعه مکلف را و حقائق ضاره مکلف را امتیاز سازد و نفع حقائق نافعه و مضرت حقائق ضاره بیان فرماید و تکلیف دهد باتیان امور نافعه و با امتناع از امور ضاره و این از رحمت اوست تعالی بلکه اعظم رحمت ست و این مکر الهی بازگونگی برای ممتاز ساختن اعیان سعیدان از اعیان شقیان و طالب بودن این اعیان در حالت ثبوت علمی آنکه با اینها این مکر رود پس این مکر عین حکمت ست و با این مکر هر عین بموضع خود میرسد و این عین عدلست و نیز اعیان حقائق و این اعمال خواستند و مقتضی شدند که با این هر دو وجه مذکوره ظاهر کردند پس لاجرم اظهار این حقایق بهر دو وجه شد و این نیز عین جود و حکمت ست ه

هرکه در آتش همی‌رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هرکه سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هرکه سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین

قوله هرکه در آتش همیرفت و شرر + آه یعنی همین آتش رنج اعمال حسنه آب و امور لذیذه شده ه

قوله هرکه سوی آب میرفت از میان + آه یعنی همین آب حظوظ نفسانیه می‌شد آتش مولمه ه

قوله هرکه سوی راست شد آب زلال + آه این بیان بازگونگی ست که هرچه راست مینماید شمال ست و هرچه شمال مینماید یمین ست ه

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت

قوله کم کسی بر سر این مضمر شدی + یعنی بر سر

باز گونگی گم کسی ست که مطلع بران باشد م

کرده ذوق نقد را معبود خلق | لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
حوق حوق و صف صف از حرص و شتاب | محترز ز آتش گریزان سوی آب

قوله کرده ذوق نقد را معبود خلق + اه خلق بجای حمله است در مصراع اول و حاصل آنکه خلق ذوق نقد این دار دنیا که حظوظ دنیاویه است معبود خود ساخته یعنی پیش آن ذلیل شده و در طلب آن کوشش بلیغ نموده و آنرا امر مهم دانسته پس درین لعب که دنیاست که انما الدنیا لعب و لهو خلق مغبون اند و از عقبی محروم اند م

لاجرم ز آتش برآورد ند سر | اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول | من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند اهل نظر | ور من ام هیچ گریز از شرر

قوله الاعتبار الاعتبار ای بیخبر + اعتبار عبرت گرفتن و مراد از خیره سر احمق ست و حماقت آنست که امور نافعه خود از ضاره نشناسد م

جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست | ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ | آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندی | کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان | کوری چشم و دل نامحرمان
برزن آرد رحم جاهل از خری | من برو رحم آرم از دلشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست | کار پروانه به عکس کار ماست
او به بیند نور در نار و شود | دل به بیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل | تا به بینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند | و اندر آتش چشمهٔ بگشاده اند

قوله ای خلیل اینجا شرار و دود نیست + آه دود بمعنی دخان لفظ فارسی ست پس دال آخر مطابق قاعدهٔ فارسیه ذال المعجمه است پس قافیه نمرود در مصراع ثانیه مبنی برآنست که تصحیح کرده شده نمرود بذال معجمه در قاموس مذکور ست در باب دال مهمله و برین تقدیر قافیه صحیح نیست مگر بر تقدیری که قاعدهٔ فارسیه جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه باشد و اینجا دود برهه اصل خود است بدال مهمله م

ساحری صحن برنجی ابقن | سیکند گردش میان انجمن
خانه را او پر نگرد مهمانو دا | از دم سحر خود آن گرشم تود
چونکه جادو می نماید صد چنین | چون بود دستان جادو آفرین

قوله ساحری صحن برنجی را ابقن + صحن طبق بزرگ را گویند شیخ افضل گفته که در محاورات قدماء مستعمل ست خصوصا در مقالات مولانا قدس سره و در عرف حال بالحاق کاف تصغیر مستعمل ست و ظاهر آنست که یاء در برنجی که بانسبت یعنی طبق منسوب سوی برنج که مملو از برنج و شیخ افضل یاء تنکیر قرار داده پس صحن مضاف باشد سوی برنج و حاصل آنکه ساحر از سحر خود چشم بندی کرده برنجهای صحن را اکره ما بنماید م

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن | اندر افتادند جوزن زیر چرن

قوله لاجرم از سحر یزدان قرن قرن + اطلاق سحر بر فعل او سبحانه بطریق مشاکلت ست و قرن قرن عبارت از کثیره است و جوزن بفتح جیم عربی و زاء معجمه افسون خوان و حاصل بیت آنکه از فعل حق سبحانه و سحر الهی همه افسون ساحران مغلوب اند و در بعض نسخ جون زن بجای جوزن واقع شده یعنی از سحر الهی قرون کثیره همچو زن مغلوب اند م

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن | رفته اندر چاه جائی بی رسن
ساحر آتش بنده بودند و غلام | اندر افتادند چون بعوه بدام

قوله لاجرم از سحر یزدان مرد و زن + آه مقصود آنکه چاه طالبان دنیا آنرا کمال و علو پنداشتند در واقع چاه بی رسن ست که در آن باسفل میرسد و برآمدن از اسفل باعلی نمیتوانند این نیز باز گونگی ست که این سفل بصورت چاه ظاهر شد درین دار دنیا از اظهار حق چنانکه تفصیل آن گذشت م

سر نگون کرها ی کالجبال | من نیم فرعون کایم سوی نیل
سوی آتش میروم همچون خلیل | نیست آتش هست آن ماء معین
وان دگر از مکر آب آتشین | هین بخوان قرآن ببین سحر حلال

قوله هین بخوان قرآن ببین سحر حلال + آه توصیف سحر بحلال اشاره است که اطلاق اینجا بر سبیل حقیقت نیست بلکه بمشاکلت است قال الله تعالی وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ مکر کردند کافران مکر خود را و نزد الله مکر ایشان ست و بدرستیکه مکر ایشان چنین ست که زائل شود جبال از مکان خود و مقصود آنکه مکر ایشان را الله میداند و زیر مکر الهی مکر ایشان پست ست م

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز | ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مران آئینه را | که صفا زاید ز طاعت سینه را
لیک گر آئینه از بن فاسدست | صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آئینه کو اکیس ست | اندکی صیقل گری او را بس ست

قوله پس نکو گفت آن رسول خوش جواز + خوش جواز یعنی خوش رفتار

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی | هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد | نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او | عقل او مشک ست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست | عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

قوله عقل کل و نفس کل مرد خداست + آه معنی عقل کل و نفس کل سابق بیان آن گذشت و عقل کل حقیقت ملکی روحی ست که در وی هرچه که هست تا قیامت مکنون ست او نفس کل حقیقت ملکی ست که دران تفصیل ست مر آنرا که در عقل کل بود و مظهر این هر دو انسان کامل ست **م**

مظهر حق ست ذات پاک او | نی بجو حق را و از دیگر مجو

قوله مظهر حق ست ذات پاک او + آه یعنی مرد خدا که انسان کامل ست مظهر حق ست و این برای آنست که ذات حق با جمیع اسمای و صفات در انسان کامل ظاهر ست و میتواند که این بیان صفت عقل کل و نفس کل باشد یعنی عقل کل و نفس کل مظهر حق و مظهر ذات او تعالی ست **م**

عقل جزوی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را ناکام کرد

قوله عقل جزوی عقل را بدنام کرد + آه یعنی این عقل جزوی اگرچه تعینی ست از تعینات عقل کل لیکن چونکه در لاصید دنیا و یه مصروف گشت از حق بعید شد و این بدنامی مطلق عقل گشت و اگر این عقل جزوی در راه حق مصروف شود و این تعین وی مستهلک گردد پس مهذب گردد و حکم عقل کل گیرد **م**

آن ز صیدی حسن صیادی ببرد | وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت | وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد | وز اسیری سبطی از ار باب شد
لعب معکوس ست و فرزین بند سخت | حیله کم کن کار اقبال ست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را | که غنی ره کم دهد مکار را

قوله آن ز صیدی حسن صیادی ببرد + آه ضمیر آن یا راجع ست سوی مرد خدا یا سوی عقل کل و یا در صیدی یا مصدریه است و همچنین یا در صیادی و احتمال دارد که یا در صیادی یا تنکیر باشد و در مصراع ثانی هر دو یا مصدریه است حاصل آنکه مرد خدا و یا عقل کل از صید شدن مر حق را و افتادن در دام عشق او حسن صیاد شدن ببرد و خود صیاد گردید که متخلق باخلاق الٰهیه گردید و خلیفهٔ او گردید پس حکم او نافذ در همه کائنات گردید و یا حسن حق که صیاد ست دید و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب صید کردن خلق بدام خود خود صید شد و مقید درین اسفل سافل گردید و درین غم ماند و آن مرد خدا و یا عقل کل از خدمت حق و قیام با متثال اوامر و نواهی او مخدوم گشت که ملائک بلکه جمله کائنات خادم او شدند و این مرد دنیا و یا عقل جزوی بسبب مخدوم شدن مر خلق را ذلیل و خوار گردید و ابیات تالیه مؤید آنست که ضمیر آن راجع سوی مرد حق باشد و ضمیر این سوی مرد دنیاست از قوله کام دنیا مرد را ناکام کرد **م**

مگر کن در راه نیکو خدمتی | تا نبوت یابی اندر امتی

قوله مگر کن در راه نیکو خدمتی + آه مراد از مگر تدبیر ست یعنی تدبیر در راه و مراد از نیکو خدمت قیام بامور شرعیه و بامور موصله سوی حق و مراد از نبوت مرتبهٔ ارشاد ست که این ارشاد نوع دعوت ست کذا فی الشروح و تحقیق درین مقام آنست که شیخ اکبر در جواب سوال ثالث و ثمان از اسوله حکیم ترمذی قدس سره فرموده که نبوت منزلهٔ رفیعه است نازل می شود این مقام را صاحب اخلاق حمیده و چون باین مقام رسند انبیاء الٰهی برسد و این رسیدان انباء نبوت ست پس بنگر منزلت چنین ست که صاحب آن انباء الٰهی رسد بتشریع احکام خواه برای تکمیل نفس خود چنانکه تحریم اسرائیل عم بعض طعام را بر نفس خود و یا برای دیگران چنانکه رسل است پس این نبوت تشریع ست و انذار مقصود ست تا این نبوت تشریع و اگر انباء به تشریع نباشد بلکه انبا بامور آخر غیر تشریع پس این نبوت عامه است و باین نبوت عامه اولیاء میرسند و ایشان از الانبیاء والا اولیاء گویند و این انبیاء اولیاء لازم ست که تابع نبی مشرع باشند و این انبیاء اولیاء بلکه همه اولیاء بمرتبهٔ انبیاء تشریع نمی رسند چنانکه شیخ اکبر در جواب سوال سابع عشر از حکیم ترمذی قدس سره گفته که نهایات اولیاء بدایات انبیاء ست پس نیست ولی را ذوق در حالی از احوال انبیاء شرائع و با جمله اعلی مقام ولایت بدایات انبیاء تشریع مقام و ولایت انبیاء تشریع فوق ولایات اولیاء ست و اولیاء را ممکن نیست که ذائق مقام انبیاء تشریع شوند و در جواب سوال ثالث و خمسون از اسوله حکیم ترمذی قدس سره گفته که انبیا بر دو نوع ست انبیاء تشریع و انبیا که نیست تشریع مر ایشانرا و انبیاء تشریع بر دو قسم ست انبیای که تشریع خاصه دارند بر انفس خود چنانکه از این آیت مفهوم میشوند إِلَّا مَا حَرَّمَ إِسْرَائِيلُ عَلَىٰ نَفْسِهِ و انبیائیکه آنها را تشریع ست در غیر ایشان و ایشان رسل اند و مراد از انبیاء تشریع خاص آنها اند که تشریع با ایشان باشد از حق برای تکمیل ایشان و برای تکمیل غیر پس شرح دیگر مقرر از رسل ست و انبیاء که تشریع نیست با نها هما اند که گفته شد که انبیا از حق سبحانه بایشان رسد بدون وساطت روح امین و دران تشریع نباشد و ایشان انبیاء از اولیاء اند و در باب رابع عشر از فتوحات فرموده و اما اولیاء انبیاء درین امت پس آن شخص ست قائم کرد او را الله تعالی در تجلی از تجلیات او قائم کرد برای او مظهر محمد را صلی الله علیه و آله و سلم و مظهر جبرئیل را پس استماع کرد این مظهر روحانی خطاب باحکام مشروعه بمظهر محمد صلی الله علیه و آله و سلم تا اینکه فارغ شد از خطاب خود تعقل کرد

صاحب این مشهد جمیع آنراکه متضمن ست آنرا این خطاب از احکام مشروعه ظاهره درین امت محمدیه پس اخذ کرد این ولی چنانکه اخذ کرد آنرا مظهر محمدی بسبب حضوریکه او راست درین حضرت ازان که مامور شد بآن مظهر محمدی بتبلیغ برای این امت پس رو گرده شود این ولی سوی نفس خود در حالیکه حفظ کرد آنرا خطاب کرد روح این مظهر محمد را صلی الله علیه وآله وسلم و دانست آنرا بعلم الیقین و عمل کرد بران با بینه و در وصل ثالث از باب تاسع و ستون گفته که دانست محمد صلی الله علیه وآله وسلم که بدرستیکه ابو بکر مع الله است که دعوت کرد محمد صلی الله علیه وآله وسلم سوی او و نیست ابو بکر با الله مگر بحکم آنکه می بیند آنراکه خطاب می کند حق او را بلسان رسول هر خطابرا که میشنود از و بلکه از جمع کسانیکه خطاب می کند او را بدرستیکه تعلیم کرد او را در نفس وی میزان آنراکه رسول می کند خطاب پس ازینجا ظاهر شد که خطاب حق را میدید ابو بکر و می یافت از حق وقت نزول آن بر رسول و بلسان رسول پس نبی از اولیا ربود و نیز گفته در باب رابع عشر پس اینها که مذکور شدند انبیاء اولیا اند منفرد نمیشوند گاهی بشریعت و نمیشود ایشان را خطاب بآن شریعت مگر برای تعریف بآنکه این شرع محمد ست صلی الله علیه وآله وسلم و یا مشاهده کند رسول منزل علیه را بآن حکم در حضرت تمثیل که خارج از ذات وی ست که معبر ست بمیراث در حق نائم لیکن اینکه ولی شریک ست با نبی در ادراک آنراکه در آن میبیند عامه در نوم در حال یقظه برابر انتهی و خلاصه آنکه این انبیا از انبیا تابع شرع نبی میباشند و ایشانرا شرع مستقل نمیباشد و مخاطب بشرع نمیشوند بلا واسطه نبی بلکه مخاطب میشوند بآنکه این شرع نبی ست و یا اینکه مشاهده کند نبی را در حال نزول حکم و مخاطب بودن بآن نبی باشد بالذات و ایشان این خطاب را می شنوند ببرکت و وساطت رسول و یا در نوم بینند و این حکم شنوند پس همیشه انبیاء از اولیا تابع شرع رسول اند از تبعیت گاهی بیرون نمی آیند اصلا و در جواب سوال سابع و خمسون از اسوله حکیم ترمذی می فرماید که فرق در میان نبی مشرع و میان محدث آنست که ضرورست نبی مشرع را از علم تکلیف که تشریع بدون تکلیف نمی تواند شد و تکلیف نیست در حدیث محدثین مطلقا و فرق میان اصحاب نبوت مطلقه و میان محدثان آنست که صاحب نبوت مطلقه فردی ست از افراد محدث پس نبی که نیست شرع او را در آنکه وحی کرده میشود سوی او پس از اسرار اولیا ست و جامع مقامات آن حمید ست که مقتضی ست آنرا اسماء الهیه از انچه نیست شرع دران از شرائع انبیاء تشریع بواسطه روح امین و محدث نیست او را سوای حدیث و انچه که مسمع ست حدیث او را از احوال و مقامات پس هر نبی محدث ست و این نیست که هر محدث نبی باشد و اما انبیائیکه آنها را شرائع ست پس ضرور ست از نزول ارواح بر قلوب ایشان با مر و نهی و ما عدا آن مثل علوم الهیه و اخبار از کواین و امور غائبه پس خارج از نبوت شرائع ست و این عام ست مر انبیا را علی العموم خواه از انبیاء تشریع باشند و یا از انبیاء اولیا باشند و این را نیز محدث میرسد و اگر ظاهر شود برکسی از اصحاب نبوت مطلقه حکمی از احکام شرعیه که مناقض باشد حکم شرع متقرر را دران زمان پس این حکم از شرع این نبی نیست که او را شرع نازل بران نیست و او همیشه تابع ست مر رسولی را که او تشریع کرده آن حکم را و او را نیست مگر آنکه اتفاق افتاد که حکم کرده شده باتباع شرع آن رسول و اگر مجتمع شود این شخص با رسول و مخالف شرع او حکم کند چنانکه خضر جمع شده بود با موسی عم و قتل غلام نابالغ کرد پس درین تابع رسول دیگر بود چنانکه گفت خضر وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي یعنی نکردم آنرا از امر خود پس بود خضر درین حکم بر شرع رسولی غیر موسی علیه السلام و این زمان سابق بود و اما در زمان ما پس جائز نیست او را مخالفت حکم متقرر در شرع متقرر محمد صلی الله علیه وآله وسلم مگر باین وجه که تابع مجتهدی چون شافعی مخالفت کند حکم مجتهد دیگر را چون حنفی و این جائز ست اگرچه هر دو حکم مقرر شرع محمدی اند و اگر اتفاق افتد که این نبی از اولیاء را که مخالفت کند خبر منقول را پس بجهت آنست که مطلع شده است بر آنکه این خبر صحیح نیست پس این مخالفت شرع محمدی نیست پس ازین که مذکور شد ظاهر گشت که قسمی از اولیا اند که ایشان را انباء از حق میرسد بما سوی تشریع و این مقام را نبوت مطلق میگویند پس معنی قول مولوی قدس سره تا نبوت یابی اندر امتی آنست که با مقام نبوت مطلق حاصل در امت شود و با وجود بودن از امت و یا بودن او تابع رسول شرع محمد او را انباء از حق میرسد این چنین باید فهمید معنی

روبهی خدمت ای گرگ کهن گر کنی زاری بیابی رحم او	در کمی افتی خداوندی شوی رحم سوی زاری آید ای فقیر	مکر کن تا کمترین بنده شوی زور را بگذار و زاری را بگیر	مکر کن تا وا رگردی از حسد کیسهٔ زر بر مدوز و پاک باز	مکر کن تا وارهی از مکر خود لیک چون پروانه بر آتش متاز	این مصراع را ه هیچ بر قصد خداوندی مکن رحم او در زاری خود باز جو

قوله مکر کن تا وارهی از مکر خود + آه مکر اول در مصراع اول و مکر در مصراع ثانی و در مصراع اول در بیت ثانی بمعنی تدبیرست ه

زاری

زاری مضطر که تشنهٔ معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است / که اندرون شان پر ز رشک و علت است

قوله زاری مضطر تشنهٔ معنوی ست + آه در بعض نسخ بجای تشنهٔ تشنه واقع است پس تشنه موقوف است صفت مضطر ه

حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان اللغات

گرنج و بی آرامی حرص گداخته شدن از اندوه و بیماری که از ان مشرف بموت شود انبان پوست بزغاله که قلندران می بندند و دران خیره می کنند لوت طعامهای لذیذ

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین سپس بی تو نخواهم زیست
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران / نیک خو با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی / وز در او دزد یک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده

قوله می نیرزد خون بخاک ای بیهده + آه مراد از خاک نان ست وحاصل آنکه قیمت نان برابر قیمت خون نمیتواند شد پس گریه را ترک کن نان را خرج کن ه

خوار

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره‌ای آن کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

قوله کل خود را خوار کرد او چون بلیس + آه یعنی او تمام خود را در حب نان خراب ساخت و پاره این کل که اشک ست جز خسیس نباشد که هیچ سود نده بلکه وبال بروی باشد و شیخ افضل گفته در تفسیر مصراع اول یعنی در عبادت غیر حق تعالی بسر برد این معنی اینجا مناسب معلوم نمیشود ه

چونکه مکرت شد فنای مکر رب / بر گشایی یک کمینی بوالعجب
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا
که کمینه این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوئی ز علم من لدن

قوله گر رهائی بایدت زین چاه تنگ + آه از چاه تنگ مراد از دنیاست و مراد آذر اعمال حسنهٔ شاقه بر نفس چنانکه در سابق این اعمال را به لفظ آتش تعبیر فرموده در بیت تا بی امر سفر بایند بدین مکر الهی که اعمال حسنه با وجود آنکه حقیقت آنها عین حقایق امور شده است و در نظر درین دار دنیا شاق می نماید و مکر خود را که مانع از انبان این اعمال حسنه است باید گذاشت که مکر تو در یوم دین فنا شود و مکر حق باقی خواهد ماند و حقایق اعمال چنانکه هست بظهور خواهد آمد و این اعمال حسنه بعروج خواهد رسانید ه

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی خویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه

وان یکاد الذین کفروا الی آخره

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

قوله تا که سوء العین نگشاید کمین + آه سوء العین عبارتست از چشم بد ه

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان عیان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند که این لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد یکو بخوان

قوله یزلقونک از نبی برخوان عیان + قال الله تعالی وَاِنْ یَکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا لَیُزْلِقُوْنَکَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّکْرَ وَیَقُوْلُوْنَ اِنَّهٗ

لمجنون وما هو الا ذکر للعالمین و بدرستیکه قریب ست آنها که کافر شدند به لغزانند ترا از ابصار خود وقتیکه می شنوند قرآن را و میگویند که آن رسول مجنون اند که این کلام از غلبهٔ جنون ست و نیست این قرآن مگر ذکر و پند مر عالمان را و ظاهر آنست که مراد از لغزانیدن لغزش دادن در قرار ه باشد و بیت دلالت دارد برآنکه مولوی قدس سره لغزش پای مراد داشتند ه

لیک آمد عصمتی دامن کشان ‖ و رنه لغزیدی بپاره نشان
عبرتی گیر اندران که کن نگاه ‖ برگ خود عرضه مکن ای کم نگاه
یا رسول الله دران طاهی کسان ‖ مینزنند از چشم مد بر گرسان

قوله لیک آمد عصمت دامن کشان آه یعنی عصمت موعوده از حق که بود در قول وی تعالی والله یعصمک من الناس رسید ترا پناه شد و این قدر لغزیدن برای نشان بود که چشم بد این تاثیر دارد ه

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

از نظرشان کلهٔ شیر عرین ‖ وا شگافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افگند همچون حمام ‖ وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که بخر و از پیهٔ این اشتر بخر ‖ بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری ‖ کو تبک با اسب میکردی مری

قوله از نظرشان کلهٔ شیر عرین آه عرین بمعنی بیشه انین ناله که از غم حادث شود حمام بکسر موت سقط بفتح افتادن و بسکون دوم مردن چارپایه و محتمل ست که اینجا بمعنی ثانی باشد و تحریک دوم برای استقامت وزن باشد مری برابری کردن سرکشی کردن ه

کز حسد و ز چشم بد بی هیچ شک ‖ سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار ‖ لیک در گردش بود آب اصل کار

قوله کز حسد و ز چشم بد بی هیچ شک برآنکه شیخ اکبر قدوه محققان او لا تحقیق فرمود که رجال هفت ابدال اند که حفظ می کند الله تعالی بآن ابدال اقالیم سبعه را برای هر بدل اقلیمی ست بسوی ایشان ناظر ست روحانیات سموات سبعه و برای هر شخص ازین سبعه قوت ست از انبیاء کائنان درین سموات ابراهیم در سماء هفتم و تالی او موسی و تالی او هارون و تالی او ادریس و تالی وی یوسف و تالی او عیسی و تالی او آدم پس نازل میشود بر قلوب این ابدال از حقائق این انبیاء و نازل امر سوی ایشان این کواکب سموات سبعه بآن چیز که سپرد کرد الله تعالی در سیاحت این کواکب در افلاک ایشان در حرکات این سموات سبعه از اسرار و علوم و آثار علویه و سفلیه واوحی فی کل سماء امرها وحی کرد الله تعالی در هر آسمان امر آن آسمان بعد ازان تفصیل آن فرمود و گفت و هر امر علمی که میشود در یوم احد پس از روحانیت ادریس ست عم و هر اثر علوی که شود دران روز از عنصر هوا و نار پس از سیر شمس ست و هرچه میشود از اثر سفلی در ماء و تراب دران روز از حرکت فلک رابع ست و موضع این شخص اقلیم رابع الله تعالی محفوظ میدارد آنرا باو و هر امر علمی که میشود در یوم اثنین پس از روحانیت آدم ست عم و هر اثر علمی علوی که در هوا و نار ست از سیاحت قمر ست و کل اثر سفلی که در عنصر ماء و تراب ست از حرکت سماء دنیا ست و برای این شخص اقلیم سابع ست و هر امر علمی که میشود در یوم الثلثا از روحانیت هارون ست عم و هر اثر علوی در عنصر نار و هوا از روحانیت ستاره احمر ست و هر اثر سفلی در رکن ماء و تراب پس از حرکت فلک خامس ست و این بدل اقلیم ثالث ست و هر امر علمی که میشود در یوم اربعا از روحانیه عیسی ست عم و این روز نور ست و هر اثر در عنصر نار و هوا از روحانیه سیاحت عطارد ست در فلک خود و هر امر سفلی در رکن ماء و تراب از حرکت سماء ثانیه است و این بدل صاحب این یوم را اقلیم سادس ست و هر امر علمی که شود در روز خمیس از روحانیت موسی ست عم و هر اثر علوی که میشود در رکن نار و هوا پس از سیاحت مشتری ست و هر اثر سفلی در عنصر ماء و تراب از حرکت فلک اوست و این بدل از اقالیم اقلیم ثانیست و هر امر علمی که شود در روز جمعه مر این شخص را حفظ می کند بآن اقلیم خامس را پس از روحانیه یوسف ست علیه السلام و هر اثر علوی که می شود در رکن نار و هوا پس از نظر کوکب زهره است و هر اثر سفلی که در رکن ماء و ارض ست پس از حرکت فلک زهره است و این ازان امر ست که وحی کرده است الله تعالی در هر سماء امر آن سماء و هر امر علمی که شود در یوم سبت مر این بدل را که او را حفظ اقلیم اول ست پس از روحانیه خلیل ابراهیم ست علیه السلام و آنکه میشود از اثر علوی در رکن نار و هوا پس از حرکت کوکب کیوان که زحل ست در فلک وی و آنکه هست از اثر در عالم سفلی از رکن ماء و ارض پس از حرکت فلک اوست و اینکه گفته شد ملخص کلام شیخ [illegible]

دانستی پس معنی بیت آنست که از چشم بد فلک بی شک سیر و گردش خود بگرداند از آثار نافعه سوی آثار ضاره پس مراد از گردانیدن فلک سیر را از تاثیری بتاثیر دیگر گرد
ظاهرست که سیر و گردش فلک اثری در عالم پیدا می شد از روی تشبیه و چون چشم بد آمد اثر موافق آن چشم بد پیدا شد ازین گردش پس فلک گردش خود را گردانید
از تاثیری تاثیر دیگر و این مراد نیست که از تاثیر چشم بد حرکت فلک مختل می گردد بوجهیکه او را سکون دفعته در حرکت عارض شود و یا حرکت بر وجه دیگر غیر معتاد شود زیراکه
این جائز نیست که چشم را تاثیر در علویات نیست مگر آنکه گفته آید که چشم بد چنین تاثیر می دارد که اگر بر فلک افتد اگرچه بر وافتادن ممکن نیست حرکت فلک باطل و مختل گردد
و این مبالغه است در بیان تاثیر چشم بد و مبالغه باین نوع را در عالم شعر مجوز ست و تقدیر اول کرده شد اولی و ادق ست **هـ** | چشم نیکو شد دوای چشم بد

چشم بد را لاکند زیر لگد	سبق رحمت راست این از رحمت است	چشم بد محصول قهر و لعنت است	رحمتش بر نقمتش غالب شود
چیره زان شد هر نبی بر خصم خود	کو نتیجه رحمت ست و ضد او	از نتیجه قهر باشد زشت رو	

قوله چشم نیکو شد دوای چشم بد • مراد از چشم نیکو چشمی که تقدیر بیند نه سبب کذا قال الشیخ افضل و ظاهر آنست که از چشم نیکو چشم
عارف مراد ست که چشم وی اثر چشم بد را محو میکند **هـ**

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست	حرص شهوت مار و منصب اژدهاست	حرص بط از شهوت حلق ست و فرج
در ریاست بیست چندانست درج		

قوله حرص بط یکتاست و آن پنجاه تاست • رجوع ست بسر مطلب و مربوط ست باین بیت آمدیم اکنون بطاوس و رنگ کو کند جلوه برای نام و ننگ و ولی محمد مربوط
ساخته باین بیت • پر طاوست مبین پای بین • آه بر تقدیر که اشارتست سوی طاوس **هـ** | از الوهیت زند در جاه لاف | طامع شرکت کجا باشد معاف |

قوله از الوهیت زند در جاه لاف • آه مقصود آنست که حب جاه گاهی باین مرتبه رسد که خود را آله خیال کرده در جاه لاف میزند از دیگران ذلت خود خواهد و اینها را شیخ اکبر قدوة
محققان قدس سره به متکبر تعبیر فرموده و آنکه طامع شرکت حق ست در الوهیت معاف نخواهد شد که شرک جلی بخشیده نمی شود و خارج از جهنم نخواهد شد وازین کسی این
توهم نکند که این متکبر علی الله در عذاب موبد باشد زیراکه مراد از مغفرت آنست که جزای گناه بران مرتب نشود بجهت فضل او پس مقتضی عدم مغفرت آنست که
جزای شرک بر مرتب شود و جزای شرک عذاب تا مدت معینه ست عذاب دائم که عذاب ابدی باشد جزای اقامت ست در دست عالی از ظلمت کدورت گناه پاک شود و تعذیب شان بهمان نسبت و رحمان تعذیب میکند برای تطهیر
که این تعذیب برای تطهیر انواع رحمت ست پس عذاب دائم جزا نباشد که عذاب دائم مطهر نمی تواند شد بلکه عذاب منتهی بطهارت جزای میتواند شد و بعد تطهیر عذاب
مرتفع میشود با بودن سکون در نار جهنم و بعد تطهیر عدم دخول در جنت از جهت آنست که مزاج مشرک متبدل گشته و از نعیم جنت متالم می شود پس عدم ادخال
اینها در جنت نیز از رحمت و میتواند که مراد از الوهیت شرک خفی باشد و حاصل آنکه حب جاه نوع الوهیت ست اگرچه محب جاه شعور آن ندارد زیراکه ذلت
و افتقار لازم عبودیت ست پس این طالب جاه از ذلت خود را بر می آرد و درین شرک خفی ست معنی عدم بودن معاف آنکه با بودن این شرک طلب جاه وصول بحق نمیتواند شد بمشاهده حق نمیتواند رسید و شل بهیمه
باقی مانده بلکه از بهیمه اضل و این عدم وصول بحق جزای این شرک طلب جاه است البته مرتب شود بران بر تقریر اول اشاره باین آیت ست اِنَّ اللّٰهَ لَا يَغْفِرُ اَنْ يُّشْرَكَ بِهٖ
الله مغفرت نخواهد کرد آنرا که شرک کرده شود با او و بر تقریر ثانی اشاره باین آیه نمیتواند شد که مراد در آیه شرک جلی ست و آنکه در آخر آیه مغفور نگردد شرک جلی ست اما طالب جاه پس داخل ست
و ربما بعده وَيَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِكَ لِمَنْ يَّشَآءُ خواهد بخشید آنرا که کمتر از شرک جلی بهر که خواهد و طالب جاه کم از شرک جلی ست بلکه بدون معصیت **هـ** | زلت آدم ز اشکم بود و باه | وان ابلیس از تکبر بود و جاه |

لاجرم او زود استغفار کرد	وین لعین از توبه استکبار کرد

قوله زلت آدم ز اشکم بود و باه • آه زلت آدم علیه السلام اگرچه معصیت نبود لیکن چون مناسب مرتبه او نبود
در حکم معصیت شد و این ناشی از حرص شکم بود که اکل گندم کرده بود و این اکل بعد از آن گفته حوا بود و حب با حوا ناشی از شهوت بود پس شهوت نیز از اسباب این زلت بود و لهذا مولوی قدس سره فرموده
که از شکم و باه بود و زلت ابلیس که معصیت بود در واقع و عند الله ناشی از طلب جاه بود که تکبر کرد برای آنکه عالی از آدم علیه السلام شود لهذا آدم علیه السلام زود سوی توبه دوید که خود را
پیش امر حق ذلیل میدید و چون ابلیس جاه میخواست از توبه نیز استکبار کرد و بآن مشتغل نشد **هـ** | حرص حلق و فرج هم از بدرگیست | لیک منصب نیست آن اشکستگی ست |

بیخ و شاخ این ریاست را اگر	بازگویم دفتری باید دگر	اسب کش را عرب شیطانش خواند	نی ستوری را که در مرعی بماند	شیطنت گردنکشی بد در لغت
مستحق لعنت آمد این صفت	صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	دو ریاست جو نگنجد در جهان	او نخواهد کاین بود بر پشت خاک	تا پسر را کشد پدر از اشتراک

قوله لیک منصب نیست آن اشکستگی ست •
پس او محل ورود رحمت ست بتوفیق یافتن مر توبه و استغفار را میتواند شد **هـ** | آن شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم |

که عقیم ست و ورا فرزند نیست	همچو آتش با کسش پیوند نیست	هرچه یابد او بسوزد بر درد	چون نیابد هیچ خود را میخورد	هیچ شو واره تو از دندان او
رحم کم جو از دل سندان او				

قوله آن شنیدستی که

چونکه کشتی بیم ازسندان پتر هر صلاح از فقر مطلق گیر و بس ✲ ای خلیفه درین ملک نیابد دیگرسے که صاحب ملک میخواهدکه فرزند ندارد که الملک عقیم ملک عقیم ✦ آه این شده است مثل در عرب

قوله هر صلاح از فقر مطلق گیر و بس ✦ آه مراد از فقر مطلق تصیر بجمیع وجوه است در صفات که صفات خود را صفات حق داند و در ذات حق ذات خود را لاشی بیند و میتواند که از فقر مطلق فقر سوی همه موجودات مراد باشد و این فقر سوی همه موجودات برای آنست که او مشاهده حق میکند در همه موجودات و خود را ذلیل مفتقر می بیند سوی حق پس لاجرم البته فقیر باشد سوی هر چیز ✲ هست الوهیت ردای ذو الجلال هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست وآن مالکی وای او کز حد خود دارد گذر فتنه تست این پر طاوسیت کاشتراکت باید و قدوسیت

قوله کبریا آمد ردای ذو الجلال ✦ اه اشارتست باین حدیث الکبریاء ردائی فمن نازعه فیه قصمه کبریای ردای منست پس کسیکه نزع کند درین کبریا معذب سازد اورا و تحقیق این آنست که کبریا عبارتست از بزرگی و احتشام که بآن محتجب باشد از رسیدن ابصار پس این کبریا حجابست بر ذات او تعالی چنانکه ردا معروف حجاب می باشد بر متردی این حجاب همین عبدست که وسعت کرده است او را قلب انسان کامل و قلب شی باطن اوست پس ظاهر عبد حجاب باطن ویست پس ظاهر ردا باطنست برای اینکه مخلوقست بر صورت او پس این صورت عین حجابست و عین ردا و این حجاب هرگز زائل نمیشود که عین عبد زائل نمیشود نه در دنیا نه در آخرت پس حق سبحانه همیشه محتجبست باین حجاب ردا که صورت خلقست و مبدلست بر وجه او و ذات ولیکن ردا دو طرفست یکی طرف باطن که سوی ذاتست و این طرف را اصلا حجاب نیست از مترد و نیست حجاب مگر طرف ظاهر را پس این ردا می بیند ذات را بباطن خود که مرتدی است چنانچه عارف گوید درین مشاهده کبریای رایت ربی بعینی قلبی دیدم رب خود را بچشمان قلب و این ردای بظاهر خود نمی بیند مگر وقتیکه منقلب گردد که ظاهر او باطن گردد و این انقلاب نمی تواند شد پس رویت بظاهر ردا نمیتواند شد و در حدیث قیامت تجلی در یوم روز اکبر در واقع ست انه تعالی یتجلی به عباده و رداء الکبریاء علی وجهه بدرستیکه رب تعالی منجلی خواهد شد مر عباد خود را و حال آنکه ردا کبریا بر وجه است و وجه عبارت از ذاتست پس او تعالی مرئی نمیتواند شد مگر از پس پرده این حجاب کبریا پس هر دو قول رویت رب تعالی و عدم رویت او هر دو صحیح ست اما قول بعدم رویت وی تعالی پس برای آنکه من حیث هو بدون این حجاب مرئی نیست اصلا و ذات او همیشه محتجب باین حجابست و اما رویت پس برای اینکه این ردا بطرف باطن خود می بیند و ابصار در روز قیامت خود حدید شوند و بباطن خود بینند هر شی را و این تجلی که خواهد شد بروز قیامت مقید بعلامت خواهد شد پس بعلامت دریافته خواهد شد و این علامت اعتقاداتست پس وقتیکه تجلی موافق اعتقاد او خواهد شد خواهد شناخت و عارف مقید بهیچ اعتقاد نیست در رب خود بلکه همه مجالی اند در شهود او و علم او پس او خواهد شناخت در همه حال و اینکه مذکور شد ماخوذ از کلام شیخ اکبر قدس سره محققانست در باب ثلث مائه وخمسون وخمسمائه در تحقیق اسماء حسنی از فتوحات مکیه ✲

قصه آن حکیم که طاوسی را دید که پر زیبائی خود را بر میکند بمنقار و می انداخت

پر خود میکند طاوسی بدشت یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت گفت طاوسا چنین پر سنی بیدریغ از بیخ چون بر میکنی خود دلت چون میدهد تا این حلل بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند حافظان در طی مصحف می نهند بهر تحریک هوای سودمند از پر تو باد بیرون می کنند

قوله خود دلت چون میدهد با این حلل ✦ اه حلل جمع حله است و پر طاوس شبیه بحله ساخت که از پوشیدن حله زیبائی و زینت مینماید چنانکه طاوس را از پر او چون گل ولای ✲ این چه ناشکری و چه بیباکیست تو نمیدانی که نقاشت کیست

قوله این چه ناشکری و چه بیباکیست ✦ آه درین کلام اشارتست بآنکه نعمت را نعمت ندیدن و او را از دست دادن از جهت حقارت آن و حرص زیاده کردن بجا ناشکر کردن تعبیر غفلت از رحمت لطف معطیست ✲ یا همیدانی و نازی میکنی قاصدا قلع طرازی میکنی

قوله یا همیدانی و نازی میکنی ✦ آه طراز علم جامه این پر را بطراز کرده تعبیر بآن رفته و حاصل آنکه یا این ست که این نعمت را میدانی و از ناز این را دور میسازی و این نشاید که بر معطی نعمت ناز نشاید بلکه خود را پیش وی ذلیل و مفتقر باید داشت که این شکری عظیم ست و اصحاب سبا چنین کرده بودند پس دیدند آنچه دیدند ✲ ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه

قوله ای بسا نازا که گردد آن گناه ✦ آه یعنی نازها که بنا شکری آرد گناه میگردد و از آن شخص خار میشود ✲ لیک کم خارش که گردد صد خطر تاز گردون تو شتر آید از شکر

ایمن آباد ست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال | آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز ار دمی بفزاید ت | بیم و ترس مضمرش بگذارد ت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند | صدر را چون بدر انور میکند
چون ز زنده مرده بیرون میکند | نفس زنده سوی مرگی می تند

قوله ایمن آباد ست آن راه نیاز + آه یعنی بنده را نیاز باید که راه نیاز او را امن سے آورد **الخ**
قوله چون ز زنده مرده بیرون می کند + آه خلاصه این دو بیت آنست که هر کس پیش فرمان حق خود را مرده کرد و خود را باو سپرد حیات جاودانی یافت و هر که خود را زنده پنداشت و ترک نیاز کرده راه ناز گرفت هلاک گردید **الخ**

مرده شو تا مخرج الحی الصمد
زنده زین مرده برون آورد | چون ز مرده زنده بیرون میکشید | هر که مرده گشت او دارد رشد

قوله مرده شو تا مخرج الحی الصمد + آه مراد از مرده آنست که نفس را از خطوظ او باز داشته است و مراد از زنده آنست که حیات حقیقیه جاودانی یافته که صالح مشاهده و استفاضه علوم گردد و خلاصه آنکه خود را از خطوظ نفسانیه باز دارد تا صفا یابد پس الله تعالی به کمال مشاهده رساند قال الله تعالی يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ خارج میکند حی را از میت که از نطفه حیوان پیدا آید و از عناصر حیوان پیدا آرد و خارج میکند میت را از حی و این ظاهر ست و یا اینکه مومن را از کافر و کافر را از مومن سے آرد مولوی بلسان اشارت این گرفته اند در شخص واحد در میت بموت آزادی بمنع خطوظ بدنی بیرون می آرد قلب مشاهد حق و عالم بحقائق **الخ**

دی شوی بینی تو اخراج بهار | لیل گردی بینی ایلاج نهار

قوله لیل گردی بینی ایلاج نهار + مراد از لیل ممنوع از خطوظ نفسانیه که بنظر حیات دنیاویه ظلمت ست و از نهار نورانیت که بآن حقائق حق مشهود گردد قال الله تعالی يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ داخل می کند شب را در روز که ساعات شب در روز می آید و وقت طول روز داخل می کند روز را در شب که ساعات روز در شب می آید و وقت طول شب و بلسان اشاره میتوان گرفت که نورانیت داخل ست در ظلمت منع خطوظ نفسانیه و بالعکس **الخ**

بر مکن این پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست | آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست | که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را | ترک کن خوی لجاج اندیش را

قوله بر مکن این پر که نپذیرد رفو + این مقوله ناصح حکیم ست **الخ**

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت ها مشوش می شود

روی نفس مطمئنه از جسد | زخم ناخنهای فکرت می کشد

قوله روی نفس مطمئنه در جسد + نفس در اول امر که طالب لذات و شهوات ست باماره نامیده شود و چون اندکی صفا یابد و از لذات و شهوات ممنوع گردد و باین مرتبه رسد که چون در لذت افتد خود را ملامت کند بر فعل آن که مضرت آن می بیند پس این نفس را باین اعتبار مطمئنه گویند و چون بمرتبه علیا از صفا رسد که امر کند بخیرات و آنچه که او را نافع ست در وصول بحق آنرا ملهمه نامند و نفس شے واحد ست این اسامی بنظر این اوصاف ست و در مصراع ثانی از فکرت یا مراد انظار فکریه اند برای تحصیل مطالب علمیه و یا مراد افکار اند که برای تحصیل حطام دنیاویه می کنند و اول الصق ست بابیات تالیه و می باید که مراد عام باشد هر دو نوع افکار را **الخ**

فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان

قوله فکرت بد ناخن پر زهر دان + آه مراد از فکر بد انظار فلسفیه اند که بدون وسیله رسول باشد و این افکار موصل سوی نتایج باطله و کاذبه اند **الخ**

تا گشاید عقده اشکال را | در حدث کرده ست زرین بیل را

قوله تا گشاید عقده اشکال را + آه از زرین بیل کنایه است از قوت دراکه بآن عروج سوی حقائق میتوان کرد و حدث نجاستیکه از بدن بیرون آید و اینجا فکر را بحدث مشبه ساخته و حاصل آنکه قوت را که مخالط به نجاست فکر کرده برای کشادن عقده ها اشکال و از اختلاط به نجاست فکر عروج سوی معرفت نمی تواند شد **الخ**

عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقده سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقده ها گشتی تو پیر | عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده کان بر حلق ماست | که بدانی که خسی یا نیک بخت

قوله عقده ها بگشاده گیر ای منتهی + آه کیسه تهی کنایت ست از قلب خالی از معرفت و تقلید شرع حاصل آنکه ای منتهی در فکر همه عقده ها خود بگشاده دان و در گشادن آن مشغول مشو که عقده سخت افتاده است بر قلب خالی از معرفت که کشادن آن بدون مجاهده بطریق شرع ممکن نیست و در بیت تالی میفرمایند که این عقده سخت افتاده است که حال خود معلوم نیست که شقاوت دارد یا سعادت **الخ**

گر ندانی که شقیی یا سعید
حل این اشکال کن گر زادمی | خرج این دم کن اگر صاحب دمی
آن بود بهتر ز فکر هر عنید

قوله آن بود بهتر ز فکر هر عنید + عنید معاند و مراد از آن صاحب نظر فلسفی ست که اتباع و تقلید شرع و رسول ندارد **الخ**

قوله حل این اشکال کن گر آدمی + آه این اشکال عدم دانستن شقاوت و سعادت خود و حاصل مصراع ثانی آنکه خرج کن اوقات خود را درین معرفت اگر دم انسانیت داری که کار انسان همین ست و بهمین فائق گشته بر حیوانات دیگر ۱ه +

حد اعیان و عرض دانسته گیر	حد خود را دان که زین نبود گریز

قوله حد اعیان و عرض دانسته گیر + آه حد در اصطلاح منطق آن معرف را گویند که مشتمل بر ذاتیات باشد و حاصل آنکه از تلاش حدود اشیاء چنانکه ذات اهل انظار ست باز آ و این را مثل دانسته گیر که از تلاش اشیاء معلومه باز میمانند این را آنچنان دان و مشتغل بمعرفت حد خود شو که ازین گریز نیست طالب سعادت را ۱ه

چون بدانی حد خود زین حد گریز	تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

قوله چون بدانی حد خود زین حد گریز + آه خاک بیز کنایت ست از اصحاب انظار فلسفیه و حاصل آنکه چون حد خود بدانی از دانستن حد و داعیان اعراض و گریز سوی دانستن حد خود تا برب که بیحد ست برسی که من عرف نفسه فقد عرف ربه ۱ه

عمر در محمول و در موضوع رفت	بی بصیرت عمر در مسموع رفت

قوله عمر در محمول و در موضوع رفت + آه چون لشی شی را ثابت کنند مثبت له را موضوع گویند مثبت را محمول و این موضوع و محمول کنایت ست از منطق و حاصل آنکه عمر در تحصیل منطق ضائع گشت و در مسموعات که مذهب فلان چنین ست و مذهب فلان چنین عمر بی بصیرت رفت و ضائع شد ۱ه

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر +	باطل آمد در نتیجه خود نگر +

قوله هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر + آه حاصل آنکه هر دلیل که نتیجه آنرا نیست که کاذب ست باطل آمد پس نتیجه را باید دید که این نتیجه حق ست یا باطل و یا اینکه مراد از نتیجه ثمره و فائده باشد و حاصل آنکه هر دلیل را که فائده و ثمره نباشد آن باطل ست و اشتغال بآن نشاید پس در فائده نگاه باید کرد و آن ثمره فائده معرفت الیه است چون این فائده بر دلائل متفرع نمیشود پس اشتغال بآن ضائع ست و ترک آن باید ۱ه

جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قانعی

قوله جز بمصنوعی ندیدی صانعی + آه یعنی از مصنوع صانع را میدانی و مشاهده آن صانع ترا نیست و بر دلائل قانع آمده و طلب مشاهده نمی کنی و قیاس دلیل را گویند که از آن نتیجه لازم می آید و این قیاس بر دوگونه است یکی استثنائی دیگر اقترانی و قیاس اقترانی آنرا گویند که واسطه را مکرر ساخته میان دو طرف نتیجه از دو قضیه ترکیب دهند چون عالم متغیر ست و هر متغیر حادث ست پس نتیجه برآمد که عالم حادث ست پس متغیر را میان دو طرف نتیجه مکرر ساخته شد و ماسوای این قیاس استثنائی ست چون اگر بودی این چیز حیوان پس بودی متنفس لیکن متنفس نیست پس نتیجه لازم آمد که حیوان نیست و ذکر قیاس اقترانی بطریق تمثیل ست و مراد مطلق دلیل ست زیرا که استدلال بمصنوع بر صانع بر هر دو طریق راست می آید بطریق اقترانی و بطریق استثنائی اما بطریق اقترانی پس بهمین وجه است که عالم ممکن ست و هر ممکن را صانع ست پس عالم را صانع ست و اما بطریق استثنائی بدینوجه است که اگر صانع عالم نبودی عالم بوجود نیامدی که وجود ممکن بی مرجح محال ست لیکن عالم موجود ست پس صانع عالم موجود ست ۱ه

میفزاید در وسائط فلسفی	از دلائل باز بر عکسش صفی

قوله میفزاید در وسائط فلسفی + یعنی فلسفی در مقدمات میفزاید که مقدمات دلیل را بدلائل ثابت می کند و مقدمات این دلائل بدلائل دیگر پس وسائط کثیره بمیان ارد و صفی عکس آن میکند که وسائط را مرفوع می سازد تا صانع را بمشاهده بی توسط دلیل مشهود سازد ۱ه

این گریزد از دلیل و از حجیب	از پی مدلول سر برده بجیب

قوله این گریزد از دلیل و از حجیب + آه درین اشاره بآن ست که دلائل عقلیه موجب حجاب ست و بمدلول نمیرساند که دلیل عقلی حکم میکنید بآنکه صانع غیر مصنوع است در وجود پس این دلائل حجاب او ست پس این صفی برای مدلول عادت گردانید بسر بردن بجیب کنایت ست از متوجه شدن بآن بالکلیه ۱ه

گر دخان او را دلیل آتش ست	بی دخان ما را درین آتش خوش ست
خاصه این آتش که در قرب ولا	از دخان نزدیکتر آمد بما

قوله گر دخان او را دلیل آتش ست + آه یعنی او را مصنوع دلیل ست بر صانع چنانکه دخان دلیل آتش و این صفی بدون دلیل واصل ست ظاهر این کلام موهم آنست که بدون استدلال بعالم بصانع رسیدن ممکن ست بر خلاف الشیخ الاکبر قدس سره در فصوص الحکم گفته که بدون نظر در عالم علم بالصانع ممکن نیست چنانکه در دفتر ثالث بیان آن گذشته پس می شاید که مراد انجا ارصانع ذات صانع باشد و ظاهر ست که علم بذات واجب الوجود ممکن ست بدون استدلال از عالم و یا مقصود آنست که قناعت برین عالم استدلالی بوجه مذکور در فلسفه نباید کرد بلکه مطلوب را بمشاهده باید طلبید که این استدلالات بجهل می کشد و در مشاهده حجاب می افتد پس قناعت برین علم استدلالی نباید بلکه اولا از عالم مصنوع بر صانع دلیل گرفته متوجه بصانع شده بمشاهده رسد چنانکه سابق در دفتر ثالث گذشت پس مقصود اینجا قناعت بر دلائل فلسفیه است نه آنکه منع ست از استدلال بمصنوع بر صانع ست و این تقریر اخیر اولی ست و عبارت بران منطبق ست ۱ه

پس سیه کاری بود رفتن ز خوان	بهر تخییلات جوان سوی دخان

قوله

پس سیه کاری بود رفتن زخوان + آه تمثیل ست مر رفتن سوی مصنوع برای آنکه از و علم بصانع حاصل میشود و بترک کردن خوان اطعام که بدان
نشسته است در عروض تخیلات جان را سوی دخان بهر آنکه او دلیل ست در طعام و در بعض نسخ واقع ست پس سیه کاری بود رفتن ز جان و برین نسخه
تمثیل ست بترک کردن علم جان خود با وجود آنکه او عین اوست از بهر تخییلات سوی دلیل که دخان عبارت از وست و برهر تقدیر مقصود آنست که صانع با مصنوع
اتحاد و عینیت دارد و مشاهدهٔ او در مصنوع ممکن ست پس از و گریختن سوی مصنوعات با غفلت و ندیدن صانع را بعروض تخییل آنکه ذات صانع موجود
علیحده و وجود مصنوع غیر وجود اوست و این سیه کاریست وجه سیه کاری ازان زیاده بود که در علم بصانع بجهل مرکب گرفتار شود و بران قانع باشد چنانکه فلاسفه سیه کاری شدند ۵

بیان قول رسول صلی الله علیه و آله وسلم
لا رهبانیة فی الاسلام

رهبان متعبدان نصاری را گویند و اینها مجاهدهٔ عظیمه میکردند و از نکاح خود را باز میداشتند و چون خائف وقوع در گناه می شدند خود را خصی میکردند
لهذا این ترک تزوج را و اختصاء را در عرف رهبانیت می گویند و در حدیث مراد همین معنی عرفی ست و معنی حدیث آنکه ترک تزوج و اختصاء در اسلام
نیست بلکه تزوج سنت ست و اختصاء مثله است پس ازان اجتناب باید کرد و با این همه معتزل سوی حق باید بود ۵ برمکن پر را و دل برکن ازو | زانکه شرط این جهاد آمد عدو
قوله برمکن پر را و دل برکن ازو + ظاهر آنست که این مقوله ناصح ست مر طاؤس را از کندیدن پر پس مربوط است بقول ناصح و میتواند که مربوط باشد بابیات
سابقه باشد و پر استعاره باشد برای انظار شایسته و حاصل آنکه چون در ابیات سابقه قناعت بر انظار فلسفیه منع فرمودند الحال میفرمایند که این استدلال از
مصنوع بر وجود صانع ست این مثل پرست برای عروج این را پر مکن بلکه برین دل منه که این را کمال دانسته برین مقید کردی و محبت آن در دل خانه گیر بلکه
باید که این استدلال کرده متوجه بصانع و طالب آن شوی و این حجاب را از میان برداری برای اینکه این استدلال اگرچه عدو ست که قناعت بران از کمال
باز میدارد لیکن این شرط مجاهده افتاده است پس این را بالکلیه نباید گذاشت و میتواند که پر استعاره برای شهوت باشد که ازان لذائذ نفسیه میتواند گرفت و حاصل
آنکه این پر شهوت زائل مگردان بالخصای و بخوان زیرا که شرط جهاد بانفس ست و برین تقدیر این بیت شروع در بیان معنی حدیث ست و ابیات تالیه مربوط
باین بیت و بر تقدیر اولین از بیت تالی شروع در تقریر معنی حدیث ست ۵ چون عدو نبود جهاد آمد محال | شهوت ار نبود نباشد امتثال قوله شهوت ار نبود
نباشد امتثال + آه یعنی امتثال نهی از لذائذ شهوت که امتثال در نهی بکف ست از منهی عنه چنانکه در علم اصول متقرر گشته و کف از لذات نمیتواند شد بدون میل سوی
آن و در نهی اگرچه از عدم اتیان منهی عنه مواخذه و اثم مرفوع ست لیکن ثواب رفع درجه بامتثال ست بایقاع کف از منهی عنه است ۵ صبر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو | هین مکن خود را خصی رهبان مشو | زانکه عفت هست شهوت را گرو قوله صبر نبود چون نباشد میل تو + آه یعنی صبر بر ترک لذات بدون میل آن
نمیتواند شد که صبر عبارت ست از اختیار رنج و ترک شکوه و رنج بر عدم میل لذت نمیتواند شد بدون میل آن ۵ + بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان نمود قوله بی هوا نهی از هوا ممکن نبود + مراد از هوا ثانی ناهی هوی ست یعنی بدون تحقق هوا صوری متحقق نمیتواند پس انتهی از هوی
نمیتواند شد زیرا که امکان منهی عنه شرط تعلق نهی ست ۵ انفقوا گفت ست پس کسبی بکن | زانکه نبود خرج بی دخل کهن | گرچه آورد انفقوا را مطلق او | تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
قوله انفقوا گفت ست پس کسبی بکن + آه شارحان گفته اند که اشاره است باین آیت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْنَاكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ
يَأْتِيَ يَوْمٌ لَا بَيْعٌ فِيهِ وَلَا خُلَّةٌ وَلَا شَفَاعَةٌ ای کسانیکه ایمان آوردند انفاق کنید از انچه که رزق دادیم ما شما را از قبل اینکه آید آن روز که نه بیع ست که از ستاندن ملک
حاصل شود و نه دوستی ست تا از دوست نفع توان گرفت و نه شفاعت ست تا شفاعت کسی بکار آید و مراد از شفاعت شفاعت بدون اذن حق سبحانه است
و این اشارت درست نمی افتد زیرا که برین تقدیر معنی بیت آن میگردد که امر بانفاق در راه خدا از انچه الله تعالی رزق داده بدون کسب متصور نمیشود پس امر
باین انفاق امر بکسب ست و این فاسد ست که انفاق در آیت مذکور ست انفاق از مال موجود ست در ملک او و امر باین انفاق امر بکسب نیست

البته دامر بآن چیز که وجوب آن مقید بچیزی باشد و مشروط بآن مستلزم نیست مر امر را تحصیل بآن شرط که این شرط وجوب اجلبست یا رتفاع آن امر وجوب مرتفع می گردد پس ایجاب وجوب مشروط بشرط ایجاب باین شرط لازم نیست واگر اینچنین بودی پس برمفلس تحصیل مال برای ایجاب زکوٰة واجب بودی واین چنین نیست ومقدمه واجب که واجب ست آن مقدمه است که موقوف علیه وجواب واجب نباشد بلکه آن مقدمه واجب ست که وجوب آن واجب موقوف بران مقدمه نیست وایقاع آن واجب بران موقوف چون طهارت برای صلوٰة که صلوٰة بر ذمه واجب مطلق ست وذمه بآن مشغول ست لیکن اتیان بآن بدون طهارت ممکن نیست وچون سفر برای حج که وجوب حج بر ذمه فرض ست مطلقا لیکن اتیان بحج بدون سفر ممکن نیست پس سفر نیز واجب گردید بخلاف استطاعت که استطاعت اگرچه مقدمه واجب ست لیکن وجوب حج مشروط باستطاعت ست پس کسب برای تحصیل استطاعت واجب نیست بوجوب حج بشرط استطاعت بلکه چون استطاعت نباشد وجوب حج ومامور به بآن از اصل مرتفع ست وصواب آنست که مراد از امر انفقوا امر بانفاق عیال ست که این امر مطلق وانفاق عیال بر ذمه واجب ومامور به است برمفلس وغنی واز مفلس انفاق متصور نیست مگر به کسب پس کسب نیز مامور به وواجب شد ه

قوله همچنان چون | همچنین چون شاه فرمود اصبروا | رغبتی باید کزو یابی تو رو

شاه فرمود اصبروا + اه قال الله تعالی یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اصْبِرُوا ای کسانیکه ایمان آوردید صبر کنید وصبر بر رنج میباشد واین بترک لذت میباشد مگر بعد رغبت پس رغبت در وجود بایدتا این امر مفید باشد ه

قوله پس کلوا از بهر دام شهوت ست | پس کلوا از بهر دام شهوت ست | بعد ازان لا تسرفوا آن عفت ست

پس کلوا از بهر دام شهوت ست + آه یعنی امر کلوا برای دفع شهوت طعام ست ونهی از اسراف برای عفت ست از حظوظ نفسانیه است ودرین بیت اشاره است باین آیه کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا بخورید وبنوشید واسراف نکنید دران که زیاده از قدر حاجت برای حظ نفس ست بوجهی که ما دون شرع نباشد قبیح ست ه

قوله چونکه محمول به نبود لدیه | چونکه محمول به نبود لدیه | نیست ممکن بود محمول علیه | چونکه نبود رنج صبری مر ترا | شرط نبود پس فرو ناید جزا | حبذا آن شرط وشادا آن جزا | آن جزای دلنواز جانفزا

چونکه محمول به نبود لدیه + آه محمول به چیزیکه بار کرده شود بآن بر مکلف ومحمول علیه آنکس ست که بار تکلیف برو باشد وحاصل آنکه اگر مکلف به نزد مکلف نباشد وتحصیل آن در قدرت وی نباشد او محمول علیه بار تکلیف بآن نمیتواند شد واین ظاهر ست که شرط تکلیف ست وانچه شارحان گفته که مراد از امر محمول به محکوم به ست واز محمول علیه محکوم علیه ومعنی آنکه تا که محکوم علیه نیست محکوم به نمیتواند شد بعید ست ومناسب بمقام نیست اصلا ه

دربیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق ست جل جلاله

عاشقانرا شادمانی وغم اوست	دست مزد واجرت خدمت هم اوست	غیر معشوق ار تماشائی بود	عشق نبود هرزه سودائی بود	عشق آن شعله ست کو چون برفروخت	هرکه جز معشوق باقی جمله سوخت		

قوله دست مزد واجرت خدمت هم اوست + آه خلاصه آنکه عبادت عاشق برای حق ست نه برای ثواب آخرت ومطلوب عاشق در عبادت نفس معشوق ست ودر عبادت عاشق عارف رامشاهده معشوق واسرار عظیمه ومدد ه

تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر آخر که بعد لا چه ماند	ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین وآخرین	شرک جز از دیدهٔ احول مبین		

قوله تیغ لا در قتل غیر حق براند + بدانکه غیر حق سبحانه از نظر عارف وشهود او منفی گردد اگرچه از واقع این غیر مرتفع نمی شود چنانکه شیخ اکبر قدوهٔ محققان بآن تصریح کرده بلکه در نظر عارف وشهود وی غیر منفی میگردد این بیان مقام جمع وفنا ست وچون در تفرقه بعد الجمع رسد وبه بقا بعد الفنا آید این کثرت وشیونات مشهود وی گردد باشهود وحدت او پس گاهی این کثرت را وجود حق میگرداند وحق را در کثرت شهود سازد وگاهی بالعکس وگاهی هر دو را میداند که این کثرت کثرت حقیقیه نیست بلکه این کثرت را جز شیونات واحد نمیتواند ودرین مقام اگرچه غیر مشهود ست لیکن غیر را جز معدوم ظاهر در وجود حق نمی داند واین ست که مذکور شد معنی قول صوفیه الفانی لا تردد موجود لمی بیند مگر ذات حق را واینست معنی نفی کثرت که از شهود وی منفی ست در جمع ومعدوم ظاهر ست در وجود حق نه اینکه این کثرت شیونات از واقع مرتفع است تا از واقع عابد ومعبود مرتفع گردد وکفر اتحاد لازم آید وخلاصه این ابیات آنست که عاشق در شهود خود این کثرت شیونات را منفی کرده نماند در شهود او غیر الله سبحانه

چنانکه واین در مقام جمع و فناست و در مقام تفرقه بعد الجمع بقا بعد الفنا نیز این شیونات را معدوم می بیند لیکن ظاهر در وجود الله پس این شیونات در شهود وی معدوم ست و جز الله
موجود نیست و میتواند که مراد مولوی قدس سره از نفی غیر حق نفی غیر حقیقی که مخل محجوبان ست باشد و برین اراده کلام صاف ست و قول بعد شرک جز از دیده احوال

مبین دال ست بران یعنی مشارکت حق با ممکن در وجود و با اثبات غیریت حقیقیه احولی ست و خلاف واقع جز محجوب احول نمی بیند **مه** | ای عجب حسنی بود جز عکس آن |

| نیست تن را جنبشی از غیر آن | **قوله** این عجب حسنی بود جز عکس آن یعنی این عجب که حسنی باشد سوای عکس حق جل جلاله بلکه همه شیونات او سبحانه اند پس هر حسن ست

حسن اوست که اوست موجود نه غیر او چنانکه می بیند و بعید نیست که از حسن وجود مراد باشد **مه** + | آن تنی را که بود در جان خلل | خوش نباشد گر بگیری در عسل |

| این کسی داند که روزی زنده بود | از کف این جان جان جامی ربود | وانکه چشم او ندیده است آن خدان | پیش او جانست این تف دخان | **قوله** این تنی را که بود در جان خلل یعنی آن کسی

که جان او خلل دارد و در فراق و قبض افتاده هرگز خوشی نمی شود اگرچه ذائق علوم باشد و این را کسی داند که اول ذائق مشاهده شده باشد پس او خلل فراق و قبض
میداند و اما آنکه او را مشاهده حاصل نیست پیش او همین بدن و قوی نفسانیه او جان ست و همین علوم علوم که ملذ نفس ست کمال می داند و کمال روح

انسانی نمی فهمد **مه** | چون ندید او عمر عبد العزیز | پیش او عادل بود حجاج نیز | **قوله** چون ندید او عمر عبد العزیز + عمر بن عبد العزیز خلیفه عادل بود و شیخ
اکبر قدره محققان گفته که او قطب الاقطاب بود در زمان خود و او در زمان خود جور سلاطین ظالمان امویان مرفوع ساخت و حجاج ظالمی بود از اعمال سلاطین ظالمان بنی امیه **مه**

چون ندید او مار موسی اثبات	در حبال السحر پندارد حیات	مرغ کو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پر و بال	جز بضد ضد را همی نتوان شناخت	چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است	تا بدانی قدر اقلیم الست	چون از ینجا وارهی آنجا روی	در شکر خانه ابد شاکر شوی	گوئی آنجا خاک را می بیختم	زین جهان پاک می بگریختم
کشته بودم قانع از گنجی بپا	شادمان بودم بگلزار اینجا

قوله در حبال السحر پندارد حیات + آنظاهر ست که مراد حیات ضد موت ست و حاصل آنکه در رسنها
سحر او حیات می پندارد و آنرا حی می داند و شیخ عبد اللطیف نظر سوی کتابت کرده که حیات مکتوب ست بالف و تا ، و این رسم خط حیات ضد موت نیست حکم کرده که حیات
جمع حیه است مخفف گشته برای حفظ وزن شعر و معنی آنکه ورجمله رسنها سحر مارها دیده و در نظر مارها آمدند و آنها مار واقعی پنداشت و بر هر تقدیر اشاره ست
در بیت تا آنکه این رسنها از سحر مارها زنده و نمودار شدند در چشم بیننده از تصرف ساحران در خیال ناظران خلاف واقع و در واقع رسنها بودند چنانکه
الله تعالی میفرماید یُخَیَّلُ اِلَیْهِمْ مِنْ سِحْرِهِمْ اَنَّهَا تَسْعٰی

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم که

ما مات من یموت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

نه مرده است کسیکه می میرد مگر آنکه آرزو کند این را که می مرد قبل وقت مردن خود اگر او صالح ست پس تمنی کند برای آنکه تا شود سوی وصول صلاح خود یعنی
جزاء صلاح خود بشتاب تر یابد اگر آن فاسق ست پس تمنی کند برای اینکه تا کم شود فسق او **مه** + | ای دریغا پیش ازین بودی اجل | تا عذابم کم بدی اندر وجل |

قوله تا عذابم کم بدی اندر وجل + وجل بجیم مفتوحه خوف و ترس و وحل بحا مفتوحه گل ولای انسب ست که در عقبی خوف شدید ست بر حسب بدی او و چون بدی
کم بود خوف و عذاب کمتر بود و بر معنی ثانی استعاره باشد از گرفتاری که از ان بیرون شدن عسیر ست چنانکه از گل **مه** +

| که هر آنکو مرد و گرد از تن سوال | نبود او را حسرت نقلان موت | لیک باشد حسرت تقصیر فوت | هر که میرد خود تمنا بایدش | که بدی زین پیش نقل مقصدش | زان نه بهر بهوده است آن نیکو رسال |
| ور نفی تا خانه رو تر آمدی | گوید آن به بی خبر می بوده ام | دم بدم من پرده می افزوده ام | گر از ین دو تر مرا معبر بدی | این حجاب پرده ام کمتر بدی | گر بدی بد تا بدی کمتر بدی |

مرا معبر بدی + اه رد مخفف ست معبر مقصد یعنی معنی عبور **مه** | از حریصی کو ران دوی قنوع | ور تکبر کم دران چه خشوع | نیکینین از بخل کم در ردی جود | **قوله** که از ین دو تر | در بلید چهره خوب سجود |

قوله از حریصی کم دران بر وی قنوع + البیتین بلفظ در درین دو بیت امر ست از دریدن و حاصل آنکه از حرص مدر قناعت را و از تکبر مدر خشوع را و از بخل مدر جود را و از ابلیسی مدر سجود را یعنی قناعت اختیار کن و حرص بگذار و خشوع را اختیار کن و تکبر را بگذار و جود را اختیار کن و بخل را بگذار و سجود را اختیار کن و ابلیسی که اعتراض امر الهی ست بگذار ۵

برکن آن پر خلد آرای را	برکن آن پر ره پیمای را

قوله برکن آن پر خلد آرای را + آه رجوع ست بقول حکیم ناصح در کندیدن پر ۵ +

پشیمان شدن آن حکیم ازان سوال بجهت گریه طاوس

چون شنید آن پند در دم بر گریست	بعد ازان در نوحه آمد می گریست	نوحه و گریه دراز و درد مند	هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند	وانکه می پرسید پر کندن چیست	بیجوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش	او ز غم پر بود شورانیدمش	می چکید از چشم او بر خاک آب	اندران هر قطره مدرج صد جواب	می چکید از چشم او گریه بخاک	خاک گل می شد ز اشک سهمناک
گریه با صدق بر جانها زند	تا که چرخ و عرش را گریان کند	گریهٔ بی صدق بی شورش بود	دیوزان بر گریه‌اش خندان شود	عقل و دلها بی گمان عرشیند	بی حجاب از نور عرشی میزیند

قوله عقل و دلها بی گمان عرشی اند + آه شارحی گفته که چون سابق عرش را گریان گفته اینجا میفرماید که عرش همون عقل و دل ست انتهی تعبیر از دل بعرش اگرچه بعید نیست که القلب عرش الرحمن لیکن عرشی اینجا یاء نسبت ست و چون عرش دل شد پس لفظ عرشی بیمعنی میگردد و نیز عرش که گریه آنرا ثابت کرده قرین چرخ افتاده است پس تفسیر وی بدل بعید ست بلکه اولی آنست که گفته شود که عقل و دل منسوب سوی عرش مستوی رحمن هستند و مشابه عرش اند در ظهور رحمن دران بلکه قلب عارف اعلی ست مستوی الله ست اما در حجاب افتادند و چون عرشی اند گریه صدق بر ایشان میزنند و گریه بی صدق از ایشان قبول نمی کنند و در اینها تاثیر نمی کند ۵

دربیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت اند و پاک	بسته اند اینجا بچاه سهمناک	عالم سفلی و شهواتی درند	اندرین چه گشته اند از جرم بند		

قوله همچو هاروت ست و ماروت اند و پاک + مقصود تمثیل بودن عقل و روح در تن درین عالم سفلی شهوانی و تعلیم سحر ببودن هاروت و ماروت مقید در چاه بابل و تعلیم حیل مر قوی شهوانیه را برای تحصیل لذائذ شهوانیه نه اینکه مراد از هاروت و ماروت عقل و روح اند چنانکه مرحوم ولی محمد ست زیرا که هرگز عبارت محتمل نیست و قصه بود این هر دو ملک در بابل و تعلیم کردن سحر را قطعی ست و صحیح مذکور ست درین آیت وَمَآ اُنْزِلَ عَلَی الْمَلَکَیْنِ بِبَابِلَ هَارُوْتَ وَمَارُوْتَ وَمَا یُعَلِّمَانِ مِنْ اَحَدٍ حَتّٰی یَقُوْلَآ اِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَکْفُرْ ۵ و تابع شدند آن یهود انرا که نازل کرده شده هر دو فرشته در بابل هاروت و ماروت و آن علم سحر ست و تعلیم نمی کنند یکی را همون ما انزل الله را که عبارت از سحر ست تا اینکه گویند نیستیم ما مگر فتنه که مرا برای امتحان فرستاده است الله تعالی پس کافر مشو به تعلم سحر که این تعلم سحر بکفر می انجامد که تاثیر در نجوم اعتقاد کند و بآن رد کلام رسل خواهد پس برای این تعلم سحر را تعبیر بکفر کرده شد و بعضی گفته که مراد آنست که کافر مشو به تعلم باعتقاد حل عمل آن و پوشیده نیست که اعتقاد حل سحر کفر ست و تعلم را دران دخل نیست و اولی آنست که برین تقدیر معنی آن باشد که کافر مشو باعتقاد حل عمل آن و مقصود آنکه در وقت تعلم این نصیحت میکنند فَیَتَعَلَّمُوْنَ مِنْهُمَا مَا یُفَرِّقُوْنَ بِهٖ بَیْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهٖ وَمَا هُمْ بِضَآرِّیْنَ بِهٖ مِنْ اَحَدٍ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ پس می آموزند ازان دو فرشته آنرا که تفریق می کنند و عداوت می اندازند میان شخص و زوجه او و نیستند این عاملان سحر ضرر رسانند بآن سحر احدی را مگر باذن الله تعالی که ضار در حقیقت الله است و این سحر را سبب نهاده است برای مضرت و از پس پرده این سحر او تعالی ضرر میرساند حاصل آنکه توکل بر الله تعالی باید داشت بوقت رسیدن ضرر مسحور و سحر را موثر نباید دانست الله تعالی نفع ضرر او میتواند کرد و این آیت نازل ست در یهود و نقل ست که یهود در بابل رفته از هاروت و ماروت که در چاه مکان ایشانست سحر می آموختند و الله تعالی این دو فرشته را با علم سحر فرستاده برای امتحان عباد خود که کسیکه مومن مطیع ست تعلم سحر و عمل بآن نخواهد کرد و کسیکه مومن مطیع نیست مشتغل بتعلم و عمل بران خواهد شد اینقدر که گفته شد مفهوم از آیت ست و صحیح ست و آنچه مورخان میگویند که درین هر دو فرشته شهوت مرکب گردید

ومرتکب بزنا وقتل و امثال آن در چاه بابل شدند مقید اند بسبب آن و معذب اند افترا است اصل ندارد و نیز باید دانست که اگرچه از هاروت و ماروت اضلال تعلیم واقع ست لیکن قصد وران اضلال نیست بلکه امتحان ست چنانکه میگویند انما نحن فتنة و ایشان هدایت می کنند بقول خود فلا تکفر و گمراهی که متعلم سحر را عارض می شود از سوی اختیار اوست نه باغوای شیطانست و این خلاف کار ابلیس ست زیرا که ابلیس اضلال برای امتحان نمی کند بلکه قصد او اضلال و اغوا ست و هدایت او به نهی از کفر نمی کند و نمیگوید لا تکفر بلکه امر بکفر می کند لهذا ابلیس شیطان شد و مظهر مضل و ایشان فرشته شدند و مضل نشدند بلکه مظهر مجبر در حضرت اختیار اند این ست فرق میان هاروت و ماروت و میان ابلیس هم

سحر و ضد سحر را بی اختیار	این دو آموزند نیکان و شرار	لیک اول پند بدهندش که هین	سحر را از ما میاموز و مچین

قوله سحر و ضد سحر را بی اختیار + ظاهر آنست که اختیار بباء موحده است بمعنی اندازه و در مصراع ثانی لف و نشر غیر مرتب ست و معنی آنکه سحر را و دفع سحر را بدون اندازه کردن بآنکه نافع ست یا ضار ازین دو فرشته می آموزند و هر نیک و شر و مراد از نیک اینکه دفع سحر خواهد و از شر آنکه سحر خواهد برای عمل یعنی نیک دفع سحر می آموزند و شر برآموزد سحر را الله تعالی میفرماید وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنفَعُهُمْ و می آموزند آن یهودان آنکه ضار ست آنها را و نتواند که مراد از شر آنکه از عمل سحر اضرار غیر خواهد و از نیک آنکه بعمل آن دفع ضرر خواهد و حال آنکه هر دو سحر اند بدون اندازه و امتحان آنکه این ضار ست و یا نافع می آموزنده حال آنکه سحر مطلق ضار ست چنانکه آیت مذکوره دال ست بران و مابعد وی وَلَقَدْ عَلِمُوا لَمَنِ اشْتَرَاهُ مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلَاقٍ و هرآئنه دانستند آن یهود که کسیکه اختیار سحر کند نیست او را در آخرت نصیب وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْا بِهِ أَنفُسَهُمْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و البته بدست انچه که اختیار کردند از سحر کاش می دانستند این ضرر عظیم و یا اکبر میدانستند این ضرر را باز می ماندند از ان اما سحر برای اضرار پس ضرر آن ظاهر ست و اما عمل برای دفع آن پس اضرار وی برای آنست که این دفع ضرر دنیاوی باتیان بمعصیت ست که این نیز سحر ست و نیست مراختیار کننده آنرا در آخرت نصیب پس سحر نیست مگر آنکه ضار ست با وجود آنکه دفع ضرر سحر بسحر نیز مودی ضرر ست در دنیا و خالی ضرر نیست و اکثر شارحان اختیار بیاء مثناة تحتانیه خوانده اند و چون بحسب ظاهر درست نمی افتد که ایشان تعلم سحر باختیار می کنند نه باضطرار اگرچه اضطرار می کردند پس معصیت نبودی پس بعض گفته که اختیار بی ملاحظه خیریت آن نمیتوانند شد در صدد این نمی آیند و برین وارد ست که اگر از اختیار مراد ضد اضطرار است پس اگرچه ملاحظه خیریت آنرا لازم ست لیکن بودن آن خیر بحسب واقع ضرور نیست بلکه در نظر اختیار کننده خواه ظن وی کاذب باشد و یا صادق و او بحسب ظن خود اصرار غیر بسحر در حق خود خیر میداند و گرنه او تعلم نمی کرد پس چگونه در صدد آن نباشد و نیز اگرچه در صدد ملاحظه خیریت نباشد لیکن نفی اختیار ضد اضطرار صحیح نمیشود و اگر مزعوم او آنست که اینجا مراد از اختیار همین ملاحظه خیریت از لوازم اختیار ضد اضطرار ست پس با بودن غیر مضطر نفی لازم اختیار نمیتواند شد و اگر مراد ملاحظه خیریت واقعیه باشد پس آن از لوازم اختیار نیست تا آن اراده کرده آید بطریق مجاز که این مجاز بدون علاقه است مگر آنکه گفته آید که خیریت بحسب ظن از لوازم اختیار ست و اینجا مراد داشته یکنوع از آن که ظن مطابق واقع ست بطریق مجاز و بعض آخر گفته که با اختیار زین و ور او معنی آنست که نیک و بد سحر و ضد آن می آموزند ازین دو ولی اختیار درین که اگر خواهند از غیر این دو آموزند و درین اختیار ندارند که اگر خواهند ازین دو آموزند و اگر خواهند از غیر این دو آموزند بلکه از غیر این دو آموزیدن ممکن نیست که بدان قدرت ندارند و پوشیده نیست که انچه تکلف ست دران و با وجود آن تکلف صحیح نیز نیست که تعلیم از غیر این دو فرشته از انسانان که تعلیم از ان دو فرشته کردند ممکن ست بلکه واقع ست مگر آنکه گوید که تعلم از غیر اینها ممکن نیست بوجهی که سلسله تعلیم با ایشان نرسد و این تکلف عظیم ست برآمدن آن از لفظ بیت متعذر ست و بر تقدیر بودن اختیار بیاء مثناة تحتانیه اولی آنست که معنی آن باشد که بدون اختیار کردن دیگری بران تعلم از اینها تعلم می کنند اگرچه تعلم از دیگر هم ممکن باشد و این حال بعض متعلقان ست نه جمیع و بالجمله قرار دادن اختیار بمثناة تحتانیه بدون تکلف درست نمی افتد ۵

ما بیاموزیم این سحر ای فلان	از برای ابتلا و امتحان	کامتحان را شرط باید اختیار	اختیاری نبودت بی اقتدار

قوله ما بیاموزیم این سحر ای فلان + آه لفظ بیاموزیم متعدی بمعنی تعلیم میکنیم و لازمی بمعنی تعلم میکنیم هر دو آمده و اینجا بمعنی متعدیست و خلاصه آنکه این تعلیم برای آزمایش ست پس شما تعلیم نمود زید چنانکه الله تعالی فرمود حَتَّىٰ يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ و این امتحان بابن وجه که آنها سحر برای فرق کردن میان معجزه و سحر می آموزند پس این شناعت ندارد و یا برای عمل بآن و این کبیره است شناعت عظیمه دارد و یا امتحان برای اینکه تعلم ایشان ممکن و مقدور گردد تا مجتنب از ان و مائل بآن متمیز گردد د بیت تالی

در بیان

باین استعداد تمام دارد و حاصل اینکه این امتحان برای آنست که امتحان با اختیار شد جاست نه جا که مضطر شخص میگردد و اختیار بدون قدرت نمی باشد و برای قدرت سببی تعلم علم باید که از تعلم کرده آید هـ

تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
میل‌ها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرص‌های رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر برزد ز جیب
نیم زیرش حیله بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان

قوله میلها همچون سگان خفته اند الخ درین ابیات تمثیل ست مر میلها و حرصها را سوی حظوظ نفسانیه تا که آن حظوظ نیست میول پنهان اند و چون آن حظوظ یا و ظاهر شدند این میول سوی آن متوجه شوند تا شخص گرفتار آن حظوظ نشود سگ خفته است و چون چیز مردار بمیان آید آن سگ بیدار شود و آن چیز مردار را بخورد و این ست خلاصه ابیات تا ده بیت تالی بمعنی صف کرده است هـ

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازان دیده‌ها دوخته / در حجاب از عشق صیدی خسته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار

قوله صد چنین سگ اندرین تن خفته اند البیتین ظاهر آنست که میول حظوظ نفسانیه به سگ خفته مشبه شده و در بیت تالی میول مغز و خیر بازی که چشم وی بندست از کلاه مشبه شده خلاصه آنکه صدها میول حظوظ نفسانیه که مثل سگ اند خفته اند چون سگ خفته بجهت آنکه شکار حظوظ میسر نیست و چون حظوظ نفسانیه میسر شود میول سوی آن متوجه شود و میل معرفت و خیرات نهفته است همچو باز کلاه دار چون کلاه این میول بر داشته میشود متوجه سوی صید معرفت خیرات شوند و آن معرفت و خیرات را می آرد هـ

شهوت رنجور ساکن چون شود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صابر دهد دیدن داد / آن تهیج طبع سستش یار کو
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره
باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

قوله شهوت رنجور ساکن می شود آه تمثیل شخص گرفتار با رنجور ست یعنی چنانکه رنجور میل چیزی با مضرات ندارد تا که آن چیز موجود نیست خبر میل بسوی صحت و میل صحت دارد و چون آن اشیا مضره می یابد و میل سوی او متوجه شود و میل مزه و خوف هلاک هر دو متعارض شوند پس اگر او صابر ست او حرص مزه می میراند و خوف هلاک بر وی غالب آید و او از آن عمل باین حرص هلاک کند همچنین حال شخص گرفتار نفس ست تا که حظوظ نفس نمی آید خاطر او سوی صحت اخرویه مائل می باشد و چون حظوظ نفسانیه یافت پس میل لذت این حظوظ و میل صحت متعارض شوند پس اگر صابر اندر قهر نفس از آن محترز می شود و صحت جاودانی می یابد اگر او صابر نیست گرفتار آن حظوظ شده هلاک گردد به هلاک ابدی هـ

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر نکوئی را خطاب
ای اباصیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سو دام
آن بیاید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا
چون تک گر فارغ آمد گفت وی / گر تو هستی بنگ بوئی را گرو
چند تیر انداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلک
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست

قوله این صلاح عجب من شد ای فتا ظاهر آنست که بیان سبب آنست که سبب برای کندیدن پرها پیدا کننده عجب صفت رذیله است منتج زوال آخرت هـ

در بیان آنکه هنرها ذریعه اند چون پر طاوس آفتند

دشمن جان وی آمد صد هزار / ای بسا شه را بکشته فر او
اختیار آنرا نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

قوله دشمن هنر آمد بلا کت خام را الخ درین کلام اشارت بآن ست که هنرور کامل زمان نداده

قوله اختیار آنرا نکو باشد که او الخ این اختیار بجهت تیسیر اسباب آن حظوظ نفسانیه و گناه

از مال و منصب و حکومت آنرا بهتر است که مالک نفس خود باشد و تقوی ورزد بخلاف ازان که این کف با وجود قدرت موجب ثواب عظیم و نیل درجات میتواند شد

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار | دور کن آلت بینداز اختیار

قوله چون نباشد حفظ و تقوی زینهار + زینهار بمعنی البته مستعمل میشود و بمعنی امان اگر اول مراد ست پس متعلق بمصراع ثانی ست و اگر مراد معنی ثانی ست پس متعلق بما قبل ست و حاصل اگر مالک نفس نیست و طاقت حفظ و تقوی ندارد پس قدرت بران سیئه و حظوظ نفسانیه بحصول اسباب مال و منصب و جز ان او را مناسب نیست بلکه نافع او را عدم قدرت و اختیار بران ست که بسبب عدم قدرت و اختیار آن سیئات ازوی صادر نخواهد شد و این عدم صدور بانتفاء قدرت اگرچه محط ثواب نیست که ثواب بر فعل باید و امتثال لیکن موجب عدم وزر و الت و باین اشارت ست در قول امام شافعی رضی الله عنه ان من العصمة ان لا تقدر یعنی از جملهٔ عصمت آنست که قادر نشوی و قدرت نیابی بر گناه

برکنم پر را که در قصد سرست
چونکه از جلوه گری صبرم نیست
تیغ اندر دست من ز بی ظفر
کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون نماند زور کم افتم در وبال
خصم دیدم زود بشکستم سلاح

نیست انکار ورزد خود جبر او
گر بدی صبر و حفاظم راهبر
عقل ها پیر نورده چون آفتاب
چون ندارم زور یاری و سند
چون بابن نیست خرد اشتم بریزد
تا نگردد تیغ من او را کمال

تا پرستش در فکند در شر و شور
برفزودی اختیارم کر و فر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
تیغ او بستاند و بر من زند
کی بغل این وی پوشیده نیست
تا نگردد خنجرم بر من وبال

پس ز بالش نیست پرگوهر مکن
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
چون ندارم عقل تا باشد صلاح
رغم این نفس وقیحه خوی را
گردلم خوی ستیزی داشتی

کور سد تیری به پیش او مجن
نیست لائق تیغ اندر دست من
پس چرا در چاه نندازم سلاح
گر نپوشم رو خرا شد روی را
ردی خویم جز صفا نفراشتی

جلوه گاه و اختیارم این پرست
لیک من پر دنیا دشمنی ست
گر مرا عقلی بدستی هنر جهر
در چاه اندازم کنون تیغ و مجن
تا شود کم این جمال و این کمال
چون ندیدم سود و فرهنگ و صلاح

قوله جلوه گاه اختیارم این پرست + مقوله طاوس ست مربوط بقول وی قدس سره این سلاح عجب من شد ای فتا **اللغات** مجن سپر منزجر زجری داشتن و چون درجمیعت حفظ ست پس ونیز اطلاق کنند و منزجر حفاظ محفوظ خبر یافته یعنی تنبیه حاصل کرده شده سند تکیه و مراد آنکه باو پناه جسته شود وقیحه زشت

آنکه از غیری بود او را فرار | چون از و ببرید او گیرد قرار
من که خصم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در یمن | میگریزم تا رگم جنبان بود
آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن | کی فرار از خویشتن آسان بود

قوله می گریزم تا رگم جنبان بود + خلاصه این ابیات آنست که نفس اندر خود دشمن ست ازو گریختن آسان نیست که گریختن از وی بجز دفع آنچه دران نفس پروری ست میسر نیست

در صفت آن بیخودان که از شر هنر خود ایمن شدند که فانی اند در بقای حق سبحانه و تعالی

چون فنایش از فقر پیرایه شود | او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری از فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر

قوله چون فنایش از فقر پیرایه شود + یعنی چون شخص فانی شده در بقا آمده حقیر و ذلیل گشته که همه صفات خود صفات حق بیند و خود را ذلیل و فقیر داند آنکه او معدوم بحقیقت خود ظاهر بوجود حق ست او را سایه کجاست که بلکه او سراسر نور ست که نور وجود او نور وجود حق ست و در مصراع ثانی اشاره بمعجزه آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم که آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم سایه نمی افتاد

موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم

قوله موم از خویش و ز سایه در گریخت + آه تمثیل ست مر شخص را که قبل فنا و بقای او سایه داشت و خود را موجود گمان می برد و چون بفنا رسید به بقا رسید به هیچ سایه وی را نشد که او عین ضیا حق گردید بموم که قبل ریختن شمع او را سایه بود و چون شمع شد هم از وجود خود هم از سایه خود گریخت خود فانی شده در نار در شعاع

او بخت شعلع او پیدا کرد هم | این شعاع فانی آمد مفترض
نی شعاع شمع فانی عرض | شمع چون در نار کلی شد فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

قوله این شعاع فانی آمد مفترض + آه یعنی اینجا که مرد فانی و باقی را شعاع باقی ست و مفروض ست درین مقام و نیست مقصود شعاع شمع فانی که ممثل به است برای فهم عوام و ممثل به مقصود نمیباشد +

هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتشی صورت بموم پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور آن

قوله هست اندر دفع ظلمت آشکار + اه یعنی این آشکار و ظاهر ست که در دفع ظلمت این صورت بموم پایداری دارد

که اگر موم نباشد آتش کم گردد و این بر خلاف موم تن ست که شمع جان از کاستن موم تن در ریاضات شعله و ضیاء این آتش جان زیاده می شود در دفع ظلمت قلبیه م

| این شعاع باقی و آن فانی ست | شمع جان را شعلهٔ ربانی ست |

قوله این شعاع باقی و آن فانی ست + آه مشار الیه این نور جان و مشار الیه آن نور شمع و مراد از شعلهٔ ربانی نورانی بقا بوجود حق و این اسم نور ست

| آن زبانهٔ آتشی چون نور بود | سایهٔ فانی شد نه دور بود |

قوله این زبانهٔ آتشی چون نور بود + آه مراد ازین زبانهٔ آتشی شمع جان ست و حاصل آنکه این جان چون عین از حق بود بسبب بقا یافتن به بقاء حق عدم بسوی نیابد و فانی شدن از و دور ست که مثل سایه است فنا ازو دور ست که این بقا ابدی ست پس عدم را و فنا را در آن گنجایش نیست م

| ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین |

قوله ابر را سایه بیفتد بر زمین + آه چون بیت سابق فنا شدن را بسایه مشابه فرمودند درین بیت تمثیل او میفرمایند که درین خودی خود احتمال فنا شدن ست و کسی بحق بقا یافته او را فنا نیست که حق را فنا نیست و این معنی را ممثل ساخته باینکه ابر را سایه هست و ماه را که نور ست سایه نیست م

| بیخودی بی ابریست ای نیکخواه | باشی اندر بیخودی چون قرص ماه |

قوله بیخودی بی ابریست ای نیک خواه + آه حاصل آنکه بیخودی و فنا خودی مثل زوال ابر ست از ماه و چون خودی تو فنا شد باقی باشی مثل قرص ماه بی سایه م

| باز چون ابری بیاید رانده | رفت نور از مه خیالی مانده |

قوله باز چون ابری بیاید رانده + آه یعنی باز این افاده است که چون گرفتاری خودی شود ذات حق سبحانه در حجاب شود که این خودی مانع ست از بقاء بحق پس ذات بجز در خیال نماند چنانکه چون ابر آید نور ماه بجز خیال نماند میتواند که معنی ابیات ثلثه این چه باشد که مراد از ابر شهود کثرت ست و مه مستعار برای ذات حق و مصرع ثانی بیت و قرص ماه بیت ثانی بهر معنی خود باشد و در بیت ثالث نیز مستعار برای مشاهده برای ذات حق و حاصل آنکه یعنی این شهود کثرت سایه می اندازد و ساتر میگردد ذات حق را و مانع از مشاهده ذات ست و بیخودی که و غفلت از کثرت از اله ابر ست و درین بیخودی چون قرص ماه شوی و به مشاهده حق مشرف شوی باز چون لحاظ کثرت و اهتمام بآن آید مشاهده ذات حق نماید و تقریر اول قریب ست م

| از حجاب ابر نورش شد ضعیف | کم ز ماه نو شد آن بدر شریف |
| مه خیالی می نماید ز ابر و گرد | ابر تن ما را خیال اندیش کرد |

قوله از حجاب ابر نورش شد ضعیف + آه یعنی این تعین خود ساتر حق ست ظاهر که او کما ینبغی ظهور نمی یابد بلکه بقدر گنجایش تعین تا حال که این تعین باقی ست مشاهده حق نمی تواند شد م

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست	که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار	بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها باشد عدو و خصم جان	که کند مه را ز چشم ما نهان
نور را این پرده زایل می کند	یا که ما را از بلالی میکند

قوله لطف مه بنگر که این هم لطف اوست + آه یعنی حق سبحانه در کلام مجید خود گرفتاران خودی را که کفار اند بعدو عدو تعبیر کرده نیست درین گرفتاران خودی مگر غلبه تعینات مانعه از وصول بحق و بقاء ببقاء او پس عداوت این تعینات ست این لطف باست که مراد این اخبار فرمود م

| ماه ما را در کنار خود نشاند | دشمن ما را عدوی خویش خواند |

قوله دشمن ما را عدوی خویش خواند + قال الله تعالی لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و ما را و عدو شما را دوستها + م

ابر را تابی اگر هست از مه است	هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است	رد تاریکی ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه ست و دولتیست	اندر ابر آن نور مه عاریتیست

قوله ابر را تابی اگر هست از مه ست + خلاصه این ابیات آنست که این متعینات که ممکنات اند معدوم اند بوی وجود نشمیده اند در ذات خودها و نیست اینها را وجود مگر بوجود حق که عین ذات اوست پس از وجود حق موجود و ظاهر شده اند بلکه حق ظاهر شده است در آن این ممکنات اگرچه همرنگ حق سبحانه می نمایند در موجودیت چنانکه در خیال عامه متقرر گشته لیکن وجود حق در اینهاست و در اینها عاریت ست و میتواند که مراد از تابش مه کمالات باشد و حاصل آنکه درین اشخاص متعینه که صفات کمالیه پیداست این صفات همه صفات حق ظاهر ست و این صفات کمالیه چون در شخص منزل گرفت و شخص متخلق باخلاق الٰهیه گردید وی تاریک که عبارت از جهت بشریت ست مبدل بحق گشته و بقاء ببقاء حق یافت اگرچه همرنگ مه گردید و صفات پیدا کرد و دولت او را حاصل شد لیکن صفات در وی عاریت ست و حق باین صفات در وی ظاهر ست و در بعض نسخه اگرچه همرنگ مه است دولتی ست واقع شده و یا از یار یای تنکیر ست پس راجع سوی اول ست و میتواند که یا نسبت باشد یعنی صاحب دولت است م

| در قیامت مهر و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد |
| تا بداند ملک را از مستعار | وین رباط فانی از دار القرار |

قوله در قیامت مهر و مه معزول شد + آه یا مراد از قیامت قیامت موعوده است پس انتقال از ماه حقیقت که ذات حق ست سوی این ماه و مهر یعنی در قیامت مهر و ماه مظلم خواهد بود و نور او رود و چشم در آن روز باصل نور که ذات حق ست مشغول

و متوجه شود تا ملک از مستعار ممتاز گردد دران روز و واضح گردد که ملک برای واحد قهار ست چنانکه این دار فانی از دار القرار ممتاز ست و یا از قیامت مراد باشد قیامتی که بر عارف رود از فنا و کثرت از شهود او و باز آمدن آن کثرت در عود سوی بقا و ذکر مهر و ماه بر سبیل تمثیل ست و مراد مطلق متعینات ست و حاصل آنکه در قیامت که نزد عارف ست این متعینات از نور خود که وجود و صفات ست معزول شوند در شهود عارف و چشم دل او بر اصل آنکه ذات حق ست مشغول شود تا اینکه ملک و مستعار در شهود او ممتاز شوند و داند که این صفات مر حق ظاهر راست و نیست حظ متعین مگر ذلت و افتقار و انیمرتبه علیاست و درین مقام خود را فقیر می یابد سوی هر شیء که در هر شیء مفتقر الیه او ظاهر ست و این تقریر ثانی الصق ست به تقریر ثانی ابیات سابقه

دایه عاریت بود روزی سه چار
مادرا ما را تو گیر اندر کنار

قوله دایه عاریت بود روزی سه چار الخ مراد از دایه عاریت مشفق که از و منافع دنیا و یه رسد و مادر کنایه از شفیق حقیقی که او معیت دارد در همه حال و حاصل آنکه این شفیقان دو سه روز یعنی در زمان قلیل درین حیات دنیا و یه بکار سے آیند ای مشفق حقیقی تو ما را در کنار گیر

پر من ابریست پرده است و کثیف
ز انعکاس لطف حق شد او لطیف

بر کنم پر را و حسنش را ز راه
تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه یاد خوشتر ست
مو سیم من دایه من مادر ست

من نخواهم لطف حق از واسطه
که هلاک خلق شد این رابطه

قوله پر من ابریست و پرده است و کثیف مراد از پر این هنرها و صفات ست و یا مراد تعین ست و حاصل آنکه این هنرها و یا تعین پرده است و کثیف که از انعکاس لطف حق در رحمت اوست درین دار دنیا لیکن موجب عجب ست پس پرده گردید و این پر را دور می سازم از خود تا پرده میان من و میان حق نماند و حسن حق بر ما نمود شود و مشهود گردد و سپس این ابیات مربوط اند بما قبل خود و شیخ ولی محمد گفته که این چهار بیت مقوله طاوس ست

یا مگر ابری نگیرد خوی ماه
تا نگردد او حجاب روی ماه

همچو ترکش بباید در وصف لا
همچو جسم انبیا و اولیا

آنچنان ابری نباشد پرده بند
پرده در باشد بمعنی سود مند

آنچنان کاندر صباح روز تر
قطره می بارید و بالا ابر نی

قوله یا مگر ابری بگیرد وصف ماه الخ چون سابق فرموده که واسطه متعین از میان باید برداشت و بی واسطه مشاهده باید الحال میفرمایند یا مگر اینکه عارف کامل را واسطه باید ساخت که او پرده و حجاب نمیباشد

معجزه پیغمبری بود آن سقا
گشته ابر از لطف همرنگ سما

گشته ریزان قطره قطره از سما
گفته آمد شرح آن در ماجرا

بود ابر رفته از وی خوی ابر
این چنین گردد تن عاشق بصبر

تن بود اما تن گم گشته از
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

قوله معجزه پیغمبری بود آن سقا یعنی آن ابر که آب معنوی بارید و یه میشد همرنگ آسمان گردیده بود و قطره ها آب ریزان گردید شرح آن در دفتر اول گذشت در داستان سوال ام المومنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها گذشت کذا قال الشیخ عبد اللطیف و ولی محمد گفته که این خطاست زیرا که لفظ سقا ازان ابی که این باران عالم غیب بود او بران حمل کرد که آب از اصابع شریف جاری شد چنانکه در دفتر سوم در قصه سوال کاروان گذشت و پوشیده نیست که اطلاق سقا بر آب عالم غیب بعید ندارد که مراد سقا ازان عالم مراد باشد و اما معجزه که در قصه سوال کاروان در دفتر سوم گذشت پس چه بیان آب بود از اصابع شریفه از ابر بود که همرنگ سما شده باشد و نه قطره قطره ریزان شده بود از سما پس الفاظ بیت بران منطبق نمی آید

پر پی غیرست سر از بهر تن
جان من کرد برای صیت

کفر مطلق دان و نومیدی خیر
این مشهور فتنه پیش طمع طلبان

بلکه زهر مشرق شوای من انسان
... استون تن

قوله پر پی غیرست و سر از بهر من الخ مقوله طاوس ست و حاصل آنکه این پر که زیباست برای غیرست که غیر ازان تماشا میکند و یا مراد تن باشد از غیر که این پر زینت تن ست و مراد از سر جان ست که جان ای اوست که حیات بجانست چنانکه بیت تالی برای آن هست

یا پی احسنت و شاباش خران
خویشتن مردار کن پیش سگان

قوله یا پی احسنت و شاباش و خطاب او این نیز داخل گشته میشود و لفظ مردار کن لفظ مرکب ست بمعنی مردار کننده یعنی مشغول خویشتن را مردار کننده پیش سگان برای آنکه گویند احسنت و شاباش

پس خضر کشتی برای آن شکست
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

قوله پس خضر کشتی برای آن شکست الخ این تمثیل ست و مقصود آنکه تن را شکسته باید داشت تا از غصب قصد و خلاص باید چنانکه خضر کشتی شکسته بود تا از غصب ملک ظالم برهید

فقر فخری بهر آن آمد سنی
تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران وارهند

پر نتانی کند رو خلوت گزین
تا نگردی جانب خیر آن این

قوله فقر فخری بهر آن آمد سنی الخ شرح این حدیث با فائده او گذشت سابق و اینجا فائده دیگر بیان فرموده

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ایجا آهوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر / در شکار خود ز صیاد دگر
دزد گرچه در شکار کاله ایست / شحنه با خصمانش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و عقل در / غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر خسیس آب و زلالی میخورد / معده حیوانش در پی می چرد

قوله آکل و ماکول بود و بی خبر + اه لفظ او راجع سوی مرغکی ست مبتدا ست و آکل ماکول خبر مقدم بی خبر خبر بعد خبر یعنی آن مرغ آکل کرم بود و ماکول و آن مرغ بیخبر بود که خود شکار صیاد دیگرست و در بعض نسخ آکل و ماکول بود و بیخبر و این ظاهرست ه

آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
قوله آکل و ماکول آمد آن گیاه یعنی آن گیاه آکل و آب ست و ماکول حیوان او همین حکم دارد هر موجود غیره حق سبحانه ه
وهو یطعم ولا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
قوله و هو یطعم ولا یطعم چو اوست قال الله تعالی قل اغیر الله اتخذ ولیا فاطر السموات والارض وهو یطعم ولا یطعم بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم آیا بگیرم غیر الله را یعنی این هرگز جائز نیست زیرا که عقلا محال است که او اطعام میکند و خود طاعم نمیشود و اطعام گردانیدن غیر را طاعم ای آکل چون غیر را او طاعم میکند و خود را طاعم کرده نمیشود پس او نه آکل باشد نه ماکول که ماکول طعام ست طاعم میکند و این اصل معنی اطعام ست و مجتهدان حنفیه در قول الله تعالی الطعام عشرة مساکین همین تفسیر کرده اند و باین معنی الطعام اباحت طعام را نیز شامل میدانند و معنی مشهور آنست که او اطعم میدهد و خود مطعوم نمیشود پس از لایطعم عدم اکل استفاده چون او دهنده طعام ست پس او خود طعام نیست تا ماکول شود پس نفی ماکولیت نیز مستفاد شد و بر هر تقدیر و انچه که گمان کرده شده که این آیه دلیل بر نفی اکلیت ست و نفی ماکولیت از و مستفاد میشود ساقط ست ه

آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
قوله آکل و ماکول کی ایمن بود + آه در نسخه‌های متداوله واقع ست میان آکل و ماکول پس معنی آنست که آکل در وقت آکلیت و ماکولیت قبل بودن ماکول ایمن نبود از آکلی که در کمین اوست و اگر واو نباشد پس معنی اصح ست ه

امن ماکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کو لا یطعم ست
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی که ازان بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می کشد این سو و آن سو می برد
قوله امن ماکولان جذوب ماتم ست + آه یعنی مامون دانستن ماکولان خود را جذب کننده ماتم ست و لائق ست که از این امن در ماتم ماکولیت خود شوند و بآن درگاه رو که مطعوم نمی گردد تا ترا امن باشد ه

کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
دستی اسپار جنیدی سعید پیر / هی شدست آمدست او را دستگیر
پیر عقلست کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
سوی او که گفت مایمت حفیظ / هین گریز از جوق آکال غلیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی / پس بدست آکلان بیرون جهی
قوله کمترین آکلان ست این خیال + آه یعنی این خیال آکل یقینست یقین معدوم می سازد پس حیات را آکل شد و این اذی آکل ست کی این فساد پیدا می کند پس از آکلان شد پس باید گریخت بسوی حق که او حفیظ ست پس او محفوظ خواهد داشت از اکل این خیال و ماسوی آنکس که حفظ یافته از حق که عارف کامل ست ه
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیم ست و خبیر
کو نبی وقت خویش ست ای مرید / زانکه او نور نبی آمد پدید
قوله که ید الله فوق ایدیهم بود + آه اگرچه این آیه در شان آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم که ید او عین ید حق بود در وقت بیعت رضوان و فوق ایدی صحابه بود لیکن این حکم عام ست مر جمیع اولیا را وقت گرفتن بیعت از مرید خود و ید شیخ ید حق ست بر ید مرید در بیعت شیخ بیعت حق ست که شیخ خلیفه حق ست در اخذ بیعت و خلیفه مستخلف ست و باین ست اشارت در قول وی که نبی وقت خویش ست ای مرید ه

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
قوله در حدیبیه شدی حاضر بدین + اه یعنی درین بیعت گوییا در حدیبیه حاضر شدی و آن اصحاب را که بیعت کرده بودند آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم همقرین شدی پس تو هم مبشر شدی چنانکه ده یار رسول صلی الله علیه وآله وسلم مبشر شده بودند و همچو زر خالص شدی و این حکم مخصوص ست به بیعت کردن مریدی مر شیخ کامل را که خلیفه رسول باشد بر زمین نه به بیعت عوام را پیران جاهل را و حدیبیه موضعی ست قریب مکه معظمه و چون آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب خود که قریب سیزده کس بودند تشریف برای عمره آورده بودند کافران مانع شدند دخول مکه را و قصد جنگ کردند آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم از صحابه خود بیعت خواست همه اصحاب زیر درختی بیعت کردند و امیر المومنین عثمان را بمکه فرستاده بود برای فهمانیدن کافران که اراده جنگ نیست ما برای عمره آمدیم چون امیر المومنین عثمان غائب بود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم

یا بدست خود بر دست دیگر نهاده و فرمود که این ید عثمان ست و این بیعت اوست لهذا ابن عمر میفرمودند که ید رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم برای عثمان بهتر بود از ید او
برای خود و درین بیعت این آیت نازل شد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرة هر آئنه راضی شد الله تعالی از مومنان وقتیکه بیعت کردند ترا
زیر شجره و در صحیح بخاری مذکور ست که چون یاران شجره را جستند نیافتند و ظاهر آنست که این از غیب بود والله اعلم و برای همین نامیده شد این بیعت رضوان و در کلام
مولوی قدس سره اشارت ست بآنکه طریقه بیعت که مشائخان مقرر ساختند ماخوذ از همین بیعت رضوانست

تا معیت راست آید زانکه مرد	با کسی جفت ست کو را دوست کرد

قوله تا معیت راست آید زانکه مرد الخ این معیت حق با خلق بر دو وجه است یکی معیت عامه که مدلول قول الله تعالی ست وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ
درین معیت شریک ست هر ممکن و هر انسان کافر و مومن و صالح و طالح و این معیت عبارت ست از بودن وجود او عین وجود حق که عین ذات حق ست و بودن این موجودات
ممکنه شیونی از شیونات و ظهور حق در تعینات و معیت دیگر معیه خاصه است که صالحان او و عارفان راست و این معیت محبت ست با محبوب که مشار الیه است درین حدیث
المرء مع من احب شخص که مع آنکس ست که دوست میدارد او را و این معیت نتیجه محبت ست و محبت نتیجه اتباع شرع رسول الله است که مشارست درین آیت
قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِيْ يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم که اگر هستید که محبت دارید الله را پس تبعیت کنید مرا و چون تبعیت خواهید
کرد محبوب خواهد داشت الله تعالی شمارا پس این محبت از طرفین نتیجه اتباع شرع ست و ازین محبت اختیار و قرب و معیت پیدا آید چنین که غیر متبعان را نیست
و این معیت خاصه معیت عارفان متبعان ست که با وجود مشاهده اتحاد ظهور حق در هر مجلی خود و خود را وقایه حق گردانید ند به نسبت کردن صفات نقصان بخود نه سوی
حق و حق را وقایه خود گردانیدند در نسبت صفات کمالیه پس صفت کمالیه بحق مسلم و منسوب دارند و خود را ذلیل و مفتقر دانند و خود را جز ذلت و افتقار نه بینند و صفاتیکه مناسب
ذلت و افتقارست بخود منسوب دارند و این متقیان قرب کامل و معیت کامله دارند حق و حق را با ایشان معیت خاصه است دیگر انرا نیست و این معیت مشار الیها
درین قول الله اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِيْنَ اتَّقَوْا وَّالَّذِيْنَ هُمْ مُّحْسِنُوْنَ بدرستیکه الله تعالی با آن کسان ست که اتقا کردند و متقی شدند و آن کسانیکه محسن اند و متصف
باحسان اند و ازین معیت خاصه چون کامل گردد مر اکمل کملا را قرب اعظم پیدا شود و معیت کامله حاصل آید که الله تعالی نامراد باشد در همه حال و هر یکی از کسانیکه
متصف بآن معیت اند نصرت ایشان مر دیگری را عین نصرت حق ست او را و این معیت مرادست درین آیت اِلَّا تَنْصُرُوْهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اِذْ اَخْرَجَهُ
الَّذِيْنَ كَفَرُوْا ثَانِيَ اثْنَيْنِ اِذْ هُمَا فِي الْغَارِ اِذْ يَقُوْلُ لِصَاحِبِهٖ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا اگر این آیت نازل در شان غزوه تبوک ست و چون
غزوه دیگر یافت بود و خروج را دران غزوه شاق میدانستند بر انفس خود پس الله تعالی این آیت نازل فرمود که اگر شما نصرت نمی کنید آنسرور صلی الله علیه و آله
وسلم را پس البته نصرت کرده الله تعالی او را دران وقت که کافران خارج گردید از مکه باین حال که ثانی اثنین بود که در انوقت مصاحب بود دیگر یک کس و آن
افضل الصدیقین بود ابو بکر صدیق رضی انوقت بود که آن اثنین در غار بودند آنوقت بود که می گفت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مر صاحب خود را غمگین مشو که
الله تعالی با ما یان ست من و تو و در حدیث مروی بخاری مذکورست که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود مر افضل الصدیقین را ما ظنک باثنین الله
ثالثهما چه ظن تست بآن دو کسان که الله ثالث ایشان ست پس این معیت الله تعالی با رسول صلی الله علیه و آله وسلم و با افضل الصدیقین رضی الله کامله
بود و صورت نصرت الله تعالی مر این اثنین را صلی الله علیه و آله وسلم و لازم ست این معیت را نزول سکینه و تائید از حق چنانکه الله تعالی میفرماید فَاَنْزَلَ اللّٰهُ
سَكِيْنَتَهٗ عَلَيْهِ وَاَيَّدَهٗ بِجُنُوْدٍ لَّمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِيْنَ كَفَرُوا السُّفْلٰى وَكَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا پس نازل کرد الله تعالی سکینه بر آن
صاحب و تائید داد او را بلشکرها که نمی بینید شما آن لشکرها و این لشکر اسمای الهیه است و علمای تفسیر ازین جنود ملائکه دارند و گردانید کلمه آنها که کافر شدند اسفل و مغلوب و
کلمه الله آن عالی ست و دیگری عالی نیست ظاهر آنست که از کلمه کافران اعیان کافران مرادست و از کلمه الله ذات آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که مظهر کامل ست
مر اسم الله را پس اضافت کلمه برای عهد ست و میتواند که اضافت کلمه سوی الله برای استغراق باشد یعنی همه ذوات که مظاهر اسم الله اند پس شامل گردید
افضل الصدیقین را و ضمیر تحت ضمیر فاصل ست و افراد ضمیر باین صدق او بر واحد از کلمات الله و ضمیر سکینه و ایده راجع سوی صاحب ست مصداق آن افضل الصدیقین
ولا تحزن قرینه اوست عارف ربانی و عالم بکتاب الله بشهادت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم عبدالله ابن عباس میفرمایند که این ضمیر ابو بکر است

... همه معاتب اند سوای ابوبکر صدیق ... و دفن ... بود در آن حال و این همه از برکات صحبت آنسرور بود صلی الله
علیه وآله وسلم ... امیر المؤمنین ... می کرد این وقت را ... اند که ضمائر سکینه وایده راجع بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم باشد چنانکه بعض علما تفسیر بر آن نموده و این
... که نزول سکینه بر آن سرور ... صلی الله علیه وآله وسلم یعنی نزول سکینه بر افضل الصدیقین و تائید او بود بحکم معیت هر دو از رسول صلی الله علیه وآله
... افضل الصدیقین ابوبکر با الله تعالی و معیت الله تعالی با ایشان و چون دانستی این معیات را پس بدانکه مراد مولوی از معیت معیت خاصه است که
حق را با عاشقان ست چنانکه کلام او قدس سره مصرح است بآن هم | اینجهان و آنجهان با او بود | ور حدیث احمد خوش خو بود | قول اینجهان و آنجهان با وی بود یعنی
چون حق با معیت خاصه شد همه از اینجهان و آنجهان با او باشد زیر حکم او باشد هم | گفت المرء مع محبوبه | لا ینفک القلب من مطلوبه | قول گفت المرء مع
محبوبه لا ینفک القلب من مطلوبه حدیث مصرع اول ست یعنی مرد با محبوب خود ست و مصراع ثانی برای بیان حدیث ست جدا نمی شود قلب
از مطلوب خود هم | هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون گیر زبون گیران ببین | قول رو زبون گیر از زبون گیران ببین آه یعنی تو زبون را گیر و ملاحظه
کن و حال زبون گیران ببین و ملاحظه کن هم | ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دست ای فلان | قول ای زبون گیر زبونان این بدان اه یعنی
بر تو دیگری هم غالب است پس بازبون گیری مکن هم | تو زبونی با زبونی گیر ای عجب | باش تو ترسان و لرزان در طلب | اکل و ماکولی ای مرغ عجب | هم تو صیدی صید گیر اندر طلب
قول تو زبونی باز بون گیر ای عجب آه یعنی این اتامل کن که تو زبون هستی با زبون گیر و در ترس باش که زبونی تو متعین ست با اینکه ازین هر دو خالی نیست پس باید
ترسید که هر دو عیب اند هم | حرص صیادی ز صیدی مغفل است | دلبری میکند او دلبر ست | قول دلبری میکند او دلبر ست یعنی دعوی محبوبی میکند و حال آنست
که برنده دل ست و هلاک کننده است و در بعض نسخ واقع ست او بیدل ست و این نسخه صحیح ست که در اول قافیه صحیح نمیتواند شد و معنی آنکه او یابنده دل
نیست خود دل ندارد هم | بین ایدی خلفهم سدا مباش | که نبینی خصم را آن خصم فاش | تو کم از مرغی مباش اندر نشید | بین ایدی خلف عصفوری | کم ز عصفوری مباش که آن
بین ایدی خلف چون بیند عیان | چون ببیند دانه ایشان و پیش | چند گرد اند سر ... آن قفس | کای عجب پیش و پس صیاد است | کاشکی از بیم او زین نیست | تو ببین پیش لقمه فجا ... را
پیش یار ... جا ... را | که ... شان ... | او قرین است ... | حق شکنجه کرد و گز و دست ... | پس ... ان حق ... | قول بین ایدی
خلفهم سدا مباش اه یعنی آن قوم مباش که در حق ایشانست بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا که این سد مانع خواهد شد از دیدن خصم هم
آنکه میگفتی اگر حق ست گو | و شکنجه او مقر گشتی که هو | قول آنکه میگفتی اگر حق ست گو قال الله تعالی واذ قالوا اللهم ان کان هذا هو الحق
من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم یاد کن آنوقت را می گفتند کافران یعنی هر کافران این کلام
واقع شد و گوینده کافران نضر بن حارث بود یا ابو جهل که ای الله اگر باشد اینکه دعوت می کند سوی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم حق مطابق واقع پس بیاران کن
بر ما سنگ ریزه از آسمان و یا آر ما را عذاب مولم و حاصل بیت مولوی آنست که گوینده این قول انکار می کرد چون در شکنجه کشیده شد که روز بدر بقتل رسید و معذب
گردید مقر شد و این اقرار سود ندارد هم | وانکه میگفت این بعید ست و عجیب | اشک میراند و میگفت ای حبیب | قول وانکه می گفت این بعید ست و عجیب
قال الله تعالی ویقولون متی هذا الوعد ان کنتم صادقین می گویند کافران در کدام زمان واقع خواهد شد این قیامت و حشر بیان کنید
ای مومنان اگر صادق هستید درین قول و مقصود آنها استبعاد وقوع قیامت ست و مولوی میفرمایند که کسیکه این را بعید میداند بعد مرگ اشک خواهد بارید
و خواهد گفت ای حبیب الوقت هم | دل فراز اندامها ... | دام تو خود ... سپید است | بر گنم من ... دام | از پی کامی نباشم تلخکام | قول دلفراز از دام
دانا باید ... در خوراب ... هم | در خور فهم تو گفتم این جواب | فهم کن ... جستجو ... | قول در خور عقل تو گفتم این جواب اه یعنی
اینکه گفتم آن قدر ... قبول کند ورنه فوائد عظیم دارد که عقل تو قبول نخواهد کرد هم | بکسل این حبلی که حرص ست و حسد | یاد کن فی جیدها حبل المسد | آنکه جز انکار حق کارش نبود
در نگر تو قصه شداد و عاد | در مآل قوم نوح افگن نظر | حال نمرود ستمگر در نگر | قوم لوط و قوم صالح قوم هود | در نگر احوال فرعون و ثمود | سر و حسرت ... هیچ
حسرت ایشان نگر یوم التناد | تا بدانی حق سمیع ست و علیم | فارغست از ترس و پاک از بیم | قول بکسل این حبلی که حرص ست و حسد قال الله تعالی فی جیدها

حبل من مسد در گردن آن ابولهب رسن ست از لیف خرما تفسیر این آیه سابق گذشت و در بیت اشارتست بآنکه همچون حرص و حسد رسن در گردن ست ه

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی توبه جان فرسودن ست / مرگ حاضر غایب از حق بودن ست

قوله گفت انظرنی الی یوم الجزا اه قال أنظرني إلى يوم يبعثون گفت ابلیس مهلت ده مرا تا روزیکه مبعوث گردند آن بنی آدم بعد موت پس حیات تا روز قیامت خواست و این حیات دنیاویه غیر نیز شد او را و این نگفت که توبه آریم بالسوی تو باوجود آنکه بسبب ترک امتثال امر بسجود موجب تعلق غضب حق بود او را با این مغضوبیت زیاده در عمر خواست و توبه نخواست ه

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آنهم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونی ست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردن ست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردن ست
عمر بیشم ده که تاگه مے خورم / دائم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گنده‌خوارستی آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وا رهان

قوله عمر و مرگ این هر دو با هم خوش بود + اه عمر برای مجاهده و کسب طاعات باید و مرگ برای یافتن حیات جاودانی نیز حق سبحانه ه

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

قوله کار تو تبدیل اعیان و عطا + اه یعنی حاصل تبیین آنست که تو قادر بر تبدیل هستی و بر عطا نیز هستی پس سهو ما را علم گردان و جهل ما را که ضد علم ست علم گردان و مقصود آنکه سیئه ما را مبدل بحسنه گردان ه

ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بیره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا در دیدنی

قوله وی که بی ره را تو پیغمبر کنی + اه پوشیده نیست که بیره گمراه است چگونه پیغمبر خدا باشد که نبی را لازم که از ابتدا تا ولادت ولی باشد پس آنچه شارحان گفته‌اند که این بیت اشارتست باین آیت ووجدك ضالا فهدى و یا اینکه اشاره باشد بسوی این آیه ما كنت تدري ما الكتاب ولا الإيمان باطل ست زیرا که این آنزمان صحیح باشد که لفظ پیغمبر در بیت متناول باشد بحسب ارادت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و این ممکن نیست زیرا که نبوت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم قبل وجود این عالم عناصر بود پس بیراهی آنجا امکان ندارد بلکه در همه انبیاء امکان ندارد بجهت عصمت و شان نزول آیه اولی آنست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در وقت طفلگی راه خانه گم کرده بود و قصیکه بی بی حلیمه آورده برای سپردن سوی جد او قصه آن بالا گذشت الله تعالی این منت خود بیان می‌نماید که تو گم کرده راه خانه بودی ترا الله بنماینده راه خانه در طفلگی این خرق عادت بود و آیت ثانیه این ست كذلك أوحينا إليك روحا من أمرنا ما كنت تدري ما الكتاب ولا الإيمان و مراد از روح قرآن ست که بآن حیات قلب ست و معنی آنکه مثل ایحاء انبیاء سابقان وحی کردیم سوی تو قرآن را از کار ما که ایجاد ست نبودی تو که میدانی کتاب را مراد از کتاب قرآن ست و ظاهر ست که قبل نزول قرآن قرآن معلوم نبود و نبودی که دانستی ایمان را و مراد از ایمان شرائع ایمان که در قرآن تفصیل آن مذکور ست و این مراد نیست که ایمان را نمیدانستی والا لازم آید که قبل نزول این آیت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مومن نباشد العیاذ بالله من هذا الوهم و چون معلوم شد که پیغمبر خدا بودن بیراه هرگز درست نیست پس بدانکه مراد از پیغمبر در بیت شیخ ست که او رساننده پیغام حق ست که از لسان رسول باو رسیده و یا نبی از اولیا مراد باشد و حاصل آنکه بیراه را که از مخالفات اوامر و نواهی ست او را ولی کامل رسیده و مرتبه شیخیت یا مرتبه نبوت

از ولایت گردانی چنانکه از حال فضیل ابن عیاض خواجه حبیب عجمی منقول ست ۞ میکنی جزو زمین را آسمان | میفزائی در زمین از اختران

قوله میکنی جزو زمین را آسمان +اه اشاره است بانچه که شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که این سموات سبع مخلوق ست از عناصر و دخان از زمین مرتفع شده در مکانی رسید بامر حق آنجا قرار گرفته متکاثف گردید و این سموات سبع گردید و این آیه ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ نیز شاهد ست بان و چون این دخان مرتفع از زمین ست و در دخان جز غالب اجزای ارضیه لطیفه اند و اجزای ناریه که در ارض از قسر قاسر بودند مولوی قدس سره حکم فرموده که جزء زمین آسمان شد ورنه در آسمان عناصر اربعه اند برای اینکه حکم غالب راست

قوله میفزائی در زمین از اختران یعنی بر زمین افزون میکنی و می اندازی از ستارگان نور را بر زمین تا کار ما کشیده زمین برآید و با اینکه از نبات میفزائی بر زمین تا غذای ساکنان ارض شود پس نجوم یعنی نبات ست و با اینکه نور هدایت صحابه که مثل نجوم بر زمین قلوب مظلمه میفزائی و یا بر همین زمین پیکر دی تا مکلفان هدایت یابند ۞

هر که سازد زین جهان آب حیات | زوترش از دیگران آید ممات
دیده دل کو بگردون بنگریست | دیده کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط | ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از ان فرزی که دست آمدی | آتشی یا خاک یا بادی بدی

قوله هر که سازد زین جهان آب حیات زوتر +اه مخفف زود تر ست و مقصر از زود و حاصل بیت آنست که هر که این جهان را در حیات دانسته زود تر آنرا ممات رسید یعنی کسیکه حیات دنیا اختیار کرده بر حیات آخرت او در ممات جهل افتاده میتواند که آب حیات مستعار برای مجاهده و زهد باشد که مجاهده و زهد مورث معرفت الهیه هست که آن حیات جاودانی حاصل ست و حاصل آنکه کسیکه این دنیا خط خود مجاهده گردانید ممات او را سهل ست از دیگران که ممات او انتقال ست از دار غرور بسوی دار سرور و این ممات در حق او حیات ست ۞

گر بدان حالت ترا بودی بقا | کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند | هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها | بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسائط را بمان | کز وسائط دور گردی ز اصل آن

قوله گر بدان حالت ترا بودی بقا +اه یعنی اگر تبدیل اعیان نبودی ترا این علو نبودی که نوع انسان ترا ۞

واسطه هر جا فزون شد وصل جست | واسطه کم ذوق وصل افزونترست

قوله این مبدل بین وسائط را بمان +آه یعنی مبدل را باید دید و وسائط را باید گذاشت این بعد سبب وسائط پیدا شده و هر قدر که واسطه افزون شود بعد زیاده افتد ۞ +

از سبب دانی شود کم حیرتت | حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی | از فنایش رو چه ابر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا | بر بقا چفسیده ای بی نوا
چون دوم از اولینت بهترست | پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود | تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما | وز نما سوی حیات و ابتلا

قوله از سبب دانی بود کم حیرتت +اه مراد از سبب دانی آنست که سبب را موثر و مسبب داند و چون مسبب را باین وجه داند از مشاهده حق در تجلیات بعید افتد و حیرت او کم شود و نسبت مسبب بسوی سبب بسوی ظاهر درین سبب تجلی بودن دران لیکن آن حیرت که از توالی تجلیات و ظهور قدرت گوناگون که موجب آن معرفت ست حیرت محموده است و شاید همین مراد ست از قول محمد رضا حیرت محموده آنست که از دیدن اسباب بازستاند و مقصود آنکه کسی که اسباب را موثر در مسببات دید او بی معرفت ست او را حیرت محموده حاصل نیست و کسیکه از سبب ست و حق را موثر دید در تجلیات گوناگون او را حیرت محموده حاصل ست آنچه ولی محمد گفته که از دانستن سبب حیرتی که بمشاهده قدرت حق که از آب و خاک پیدا کرد کم میشود اگر سبب معلوم نمی بود حیرت دران می بود چنانکه در جذب مقناطیس آهن را حیرت بسبب عدم معرفت سبب ست پس درین آنست که دانستن سبب منافی حیرت نیست که حاصل ست از توالی تجلیات و ظهور حق دران اسباب تاثیر حق از پس پرده اسباب بلکه از علم اسباب با معرفت ظهور حق دران و تاثیر از پس پرده اسباب موجب زیادت حیرت محموده است آری حیرت مذمومه از علم اسباب منتفی میگردد ۞

باز سوی خارج این پنج و شش | تا ابد ...
باز سوی عقل و تمییزات خوش | باز سوی خارج این پنج و ششتر
تا لب بحر این نشان پایهاست | پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط | هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف | وقت موج و حبس بی ستون و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام | نی نشانست آن منازل را نه نام

قوله تا سوی خارج این پنج و شش +خارج از پنج و شش ذات الهیه است ۞

قوله پس نشان پا درون بحر لاست +یعنی چون در بحر ذات رسید و در سیر فی الله آمد نه آنجا نشانست نه این سیر را پایانست ۞

هست صد چندان میان منزلین | آن طرف از این تا بالای این

قوله هست صد چندان میان منزلین +آه یعنی در منزل امکان و منزل الوهیت بعد عظیم هست از این

اندر فنا این بقاها دیده | بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ جان را باز باش | پیش تبدیل خدا ... باز باش

قوله ... در فناها این بقاها ...

دیده ده آه این بیت مربوطست با بیات سابقه این بقاها از فناها یافتی الی الآخره
تازه می گردد کهن را می سپار
که هر امسالت فزونست از سه پار
فزونست از سه پار ه آه که این فنا بهترست از فناها سابقه پس در لفظ سه عدد خصوص ثلثه مراد نیست ه

قوله که هر امسالت
ور نباشی نخل وار ایثار کن
کهنه بر کهنه نه وانبار کن

کهنه و پوسیده و گندیده را
تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دیدا و خریدار تو نیست
صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوربها
زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند
شارب شور آبه آب و گلند
شور میخور کور میبر در جهان
چون نداری آب حیوان در نهان

قوله گر نباشی نخل وار ایثار کن + اه ایثار کن لفظ واحدست معنی ایثار کننده ه

با چنین حالت بقا خواهی زیاد
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
در سیاهی تنگ از آن آسوده است
که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد شیخ تسر بود
گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین
باشد اندر ناله و درد حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود
دانه چینان شاد و شاطر می دود
زانکه او از اصل بی پرواز بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

قوله با چنین حالت بقا خواهی زیاد + باد بمعنی بود و بقاست و بعضی گفته مراد ظهور و نمود بودست و شیخ افضل یاد بیاء مثناة تحتانیه خوانده و حاصل برآورده که از یاد و ذکر کردن مردم ترا بعد موت تو بقاء خود میخواهی و برین تقدیر ظاهر آنست که معنی آن باشد که با چنین حالت بقاء خود میخواهی برین تقدیر ظاهر آنست که معنی آن باشد که با چنین حالت بقا خواهی مذکور شدن خود خواهی

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم ارحموا ثلثا عزيز قوم ذل وغنى قوم افتقر وعالما يلعب به الجهال

رحم کنید سه کسان را یکی آنکه عزیز قوم بود که ذلیل شده دویم دیگری مالدار میان قوم که فقیر و محتاج گشته سوم آن عالمی که لعب کنند با او جاهلان یعنی تمسخر کنند ه +

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر
او صفیا عالما بین المضر

قوله حال من کان غنیا فافتقر + حال کسیکه بود مالدار پس فقیر گشت ه

گفت پیغمبر که با این سه گروه
رحم آرید ار ز سنگید از کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید
هرکه از جام الست او خورد پار
هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده است او گناه
آه او گوید که گم کرده است راه

قوله والذی کان عزیزا فاحتقر آن کسیکه بود عزیز پس حقیر گشت

قوله او صفیا عالما بین المضر در قاموس مذکورست که مضر بسکون و فتح بمعنی ترش شدن لبن دمبدمست و اینجا استعمال بمعنی ترش روی شده بالمجاز و معنی آنکه و یا کسیکه باشد صفی عالم میان ترشی قوم و ترش روی آنها و شیخ افضل گفته که مضر بمعنی مضرست و مراد اینجا آدمی جمالست و شاید که از همین استعار کرده و با آنکه مضر مصدر میمی از ضر گرفته باشد و برین تقدیر مخفف باشد از مشدد با قافیه افتقر افتد و شیخ عبد اللطیف گفته که مضر نام مردی و اینجا مراد قوم زیان کار و این مخدوشست با آنکه مضر نام ابو قبیله است لیکن این اراده آنزمان صحیح باشد که او و یا قبیله که ابناء او اند مشتهر بوصف زیان کاری باشند و این در حیز خفاست و بعضی مضر را اسم فاعل گفته از اضرار و معنی آن باشد صفی عالم میان رساننده ضرر و شیخ افضل گفته که این اگرچه بحسب معنی صحیح ست لیکن اینچنین قافیه اگرچه می آید لیکن جای که ضرورت باشد و اینجا ضرورت نیست ه

قصه محبوس شدن آهو در آخر خران و طعنه آن خران بران غریب گاه بجنگ و گاه به تمسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای او نیست و این بنده خاص خدای است عزوجل میان اهل دنیا و اهل شهوت

الاسلام بدا غريبا وسيعود كما بدا فطوبى للغرباء صدق

رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

اسلام آمد در ابتدا غریب مسافر یعنی خوار میان نااهلان و بی قوت و البته عود خواهد کرد غریب چنانکه در ابتدا آمد یعنی قریب قیامت و درین حدیث اشارت است بسوی آنکه در وسط قوی خواهد شد و مصداق قول رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم درین قول خود شد

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار

در میان آخور پر از خران
حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت به هر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه میخوردند همچون نیشکر

گاه آهو میرمید از سو بسو
که ز دود و گرد که میتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت آن هدهد اگر
هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد
در قفس بودن بغیر جنس خود

قوله اندر آخر کردش آن بی زینهار آه زینهار اینجا بمعنی ترس و دلیر است

قوله بکشمش یا خود دهم او را عذاب قال الله تعالی

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح باز است و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها

قال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین ۰ لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین ۰ گفت سلیمان علیه السلام چیست مرا که نمی بینم هدهد را بلکه او از غایبان هر آینه معذب خواهم ساخت او را بعذاب شدید یا هر آینه ذبح خواهم کرد او را یا آرد مرا سلطان ظاهر و آن خبر بودن از حال بلقیس مولوی قدس سره عذاب الیم را تفسیر کردند بقفص کردن با ناجنس او

او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری به شهر سبزوار

قوله همچو بوبکری بشهر سبزوار ۰ یا در بوبکری یای تنکیر است زیرا که مراد از بوبکر مسمی بابوبکر است

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابو نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و صله که باید ترا
از نهاد ما همی افزاید ترا

جان ما آن تو است ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو

قوله شد محمد الب الغ خوارزمشاه ۰ الب لفظ ترکی است بمعنی دلیر و شجاع و الغ نیز لفظ ترکی است بمعنی بزرگ معنی مصراع ثانی آنکه در قتال ساکنان سبزوار پر پناه که بی دینند بجهت گرفتار بودن در رفض شد

گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیارید ابوبکری به پیش

تا مرا ابوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی ایمنی

بس جوال زر کشیدندش به راه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

قوله تا نیارید ابوبکری به پیش ۰ یا در ابوبکری برای تنکیر است یعنی یک مسمی بابوبکر شد

کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

قوله کز چنین شهری ابوبکری مخواه ۰ آه یعنی مسمی بابوبکر طلب مکن در چنین شهر که مسکن بد تباه است که همه ساکنان بد دینان اند و در بیت ثانی میفرمایند که در سبزوار مسمی بابوبکر نتواند بود شد

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیارید ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا به زر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون
ور بپیمایی تو مسجد را بکون

قوله رو بتابید از زر و گفت ای مغان ۰ مغ آتش پرست را گویند و مراد اینجا قوم روافض است بجهت آنکه بد دینان اند همچو آتش پرست که دین نبی خود ضایع کرده آتش پرست شدند و بعض شروح مذکور است که روافض مغان تعبیر شد بجهت آنکه آنها در عاشوره آتش می افروزند همچو آتش پرستان و شاید مطلب مسمی بابوبکر طلبیدن یا اعتراض از مال بهر آن بود قصد محمد شاه خوارزم بهادر اهل سبزوار بود چون اهل آن تقیه کرده خود را سنی مسلم اظهار کردند او برای دلالت بر صدق و یا برای تبکیت و الزام یا آنکه اگر شما سنی می بودند میان شما کسی مسلما باین نام بودی شد

منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکری نزاری یافتند

قوله منهیان انگیختند از چپ و راست ۰ آه در قاموس مذکور است یقال رجل منه ما قل یعنی عاقلان برای جاسوسی انگیختند تا مسمی بابوبکر تلاش کنند شد

رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشه خرابی پر حرض

قوله در یکی گوشه خرابی پر حرض ۰ آه حرض فساد بدن و بیماری یعنی آن مسمی بابوبکر مبتلا بیماری بود و نیز حرض آنرا گویند که گداخته شده باشد از عشق و این طاقت بدنیه او ساقط شده بود شد

گوهری اندر خرابه بی‌غرض | چون دل بر رخ نشانده او از مرض | خفته بود او در یکی کنجی خراب | چون بدیدندش بگفتندش شتاب | خیز کاین سلطان ترا طالب شدست | گر تو خواهد شه با ز قتلت رست

گفت اگر یابیم بدی یا مقصدی | نشود به پای خود بمقصد قیمی | اندرین شهر کنه کی ماندمی | سوی شهر دوستان پیراندمی | تخته مرده کشان بفراشتند | بر کتف بوبکر را برداشتند

بجانب خوارزم شه حملروان | می‌کشیدندش که تا بینند نشان

قوله گوهری اندر خرابه بی عرض یعنی آن مسمی بابوبکر که در خرابه سبزه‌وار بود یک گوهر شریف لیکن بی متاع و بی خرج و بی رخ خوان دل بود از مرض عشق و یا مرض تعلق ه + +

سبزه‌وارست اینجهان و مرد حق | اندرینجا ضایع ست و ممتحق | هست آن خوارزم شه شاه جلیل | دل همی خواهد ازین قوم ذلیل

قوله سبزه‌وارست اینجهان و مرد حق + آه ازاینجا بیان مقصود ازین قصه است خلاصه آنکه این دار دنیا محل خرابی مرد حق ست همچو سبزه‌وار که سنی مسلمان مسمی به ابوبکر دران خراب ست و درین دار دنیا حق سبحانه دل را می طلبد پس دل پیدا باید کرد ه

گفت لا تنظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

قوله گفت لا تنظر الی تصویرکم + اشارت ست باین حدیث ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم بدرستیکه الله نظر نمی‌کند سوی صور شما و اموال شما ولیکن نظر می‌کند سوی دل شما و نیتهای شما ه

من ز صاحب دل کنم در تو نظر | نه بنقش سجده و ایثار زر | تو دل خود را چو دل پنداشتی | جستجوی اهل دل بگذاشتی

قوله من ز صاحب دل کنم در تو نظر + آه این مقوله حق ست و تو خطاب عام مر هر قابل خطاب را و مقصود آنکه بواسطه صاحب دل که عارف ست نظر می‌کند در عالم و افاضه می‌کند بران و در فصوص الحکم در فص آدمی مذکور ست فانه به نظر الحق الی الخلق فرحمهم پس بدرستیکه بسبب انسان کامل نظر کرد حق سوی خلق پس رحمت کرد آنها را و شیخ محب الله اله آبادی در شرح این گفته یعنی رحمت کرد با عطاء وجود آنها را پس جود رحمت اصلیه است که تابع ست آنرا جمیع انواع رحمت و سعادت دنیویه و اخرویه و گفته که درین اشارت ست بآنکه کامل واسطه است مر ایجاد عالم را و ابقاء عالم را در علم و عین ه

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان | اندر آید شود یاوه و نهان | اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو | سبزه‌وار اندر ابوبکری مجو | صاحب دل آینه شش رو شود | حق ازو در شش جهت ناظر بود | هر که اندر شش جهت دارد مقر | کی کند در غیر حق یکدم نظر | گر کند رد از برای او کند | در قبول آرد هم او باشد سند

قوله دل که گر هفصد چو این هفت آسمان + اشارتست بسوی آنکه دل یعنی قلب عارف وسعت کمال دارد که اگر هفتصد مثل آسمانها در دل آید دل آنرا احساس نکند بجهت وسعت او مثل آن سلطان العارفین ابویزید بسطامی فرمود که اگر بودی عرش و آن اشیاء که عرش حاوی آن اشیا را در کنجی از کنجها قلب عارف حس نمیکرد قلب عارف بآن و جنید قدس سره سید الطائفه تحقیق آن فرمود که قلب عارف وسعت می‌کند حق را که قدیم ست و این عرش با آنکه محوی عرش ست محدثات اند و تحقیق که محدث یا قدیم مقارن شود باقی نمی ماند اثر آن محدث پس چگونه احساس کند قلب این محدثات را با بودن قدیم در و او شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره می فرماید که قلب و تحقیقه وسعت کرد حق را پس وسعت نخواهد کرد غیر حق را گویا که مالی گشته است حق را گنجایش غیر حق ندارد و چونکه تجلیات حق متنوع اند پس لاجرم که وسعت قلب و ضیق او نیز بحسب آن تجلی مختلف باشد و ازینجا ظاهر شد که قلب اقطاب و افراد اتساع کمال دارد که ورود حق با جمیع اسماء و صفات متجلی ست پس قلب ایشان اوسع از همه قلوب ست و مستوی الله است که اسم جامع جمیع اسماء راست و افضل ست از عرش که مستوی رحمن ست بلکه افضل است از همه عالم فتحفظ و تثبت ه

چونکه او حق را بود در کل حال | برگزیده باشد او را ذوالجلال | هیچ بی او حق بکس ندهد نوال | شمه گفتم ز اصحاب وصال | موهبت ابر کف دستش نهد | وز کفش آنرا بمرحومان دهد | با کفش دریای کل را اتصال | هست بیچون و چگونه در کمال | اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد و السلام | صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بگوید دل بیار ای منحنی | گر ز تو راضیست دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم | ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم

قوله چونکه او حق را بود در کل حال + آه تحقیقش آنست که انسان عارف حقیقت جامعه است مر اسماء و صفات او و حقائق عالم را و این کامل مضاهی تعین اول ست و اوست غایت از ایجاد عالم و اوست برگزیده نزد حق پس حق سبحانه او را خلیفه خود گردانید و هر فتوحات که بعالم میرسد از دست این خلیفه میرسد و هر موهبت که از حق میرسد بر کف این خلیفه میرسد و این خلیفه مثل عین یعنی چشم حق ست که درین مظهر ظاهر شده خلق را و بدید پس رحمت کرد بر خلق و این خلیفه را با حق اتصال و قرب کمالست که کف این خلیفه بعینه کف حقست چنانکه الله تعالی بآنسرور صلی الله علیه و آله و سلم را ید خود فرمود و گفت یَدُ اللهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ و این اتصال و قرب بوجهیست که در بیان نگنجد و موقوف بر کشف ست و بانجام کرده این خلیفه

گر ده حق ست ... رضای این خلیفه ... امهات توسط این خلیفه ھ باتو او چونست هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان | مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آنکس که دل دانذر اوست

تو بگوئی نکته دل آورم بتو + گوید تا این دل نیز دیگرست قوله زیر پای مادران باشد جنان + اشاره است باین حدیث الجنة تحت اقدام امهاتکم جنت زیر قدمهای مادران شمایان ست یعنی بر امهات و رضاء امهات موصل جنت ست شاید ازین بطریق اشاره گرفته اند که اصل کائنات دل عارف ست و ام اصل را گویند پس حاصل آنست که رضاء دل عارف موصل جنان ست ھ | آن دل او را که قطب عالمست | جان جان جان جان آدم ست | از برای آن دل پر نور و بر

هست آن سلطان دلها منتظر | قوله آن دل او را که قطب عالم ست + جان جان جان جان آدم ست + آن دل که قطب عالم ست یعنی مدار بقاء عالم ست آن دل خلیفه حق ست از اقطاب و افراد و جان چهارم عبارت از قوای حیاتیه اوست و جان وی روح جزئی که مختص بشخص خاص ست و جان وی روح کلی که لطیفه الهیه است و جان وی ذات مستجمعه مراسماء و صفات را و این ذات در روح انسانی ظاهر شده متعین بروح شخصیه شد که قوی از ان منبعث شده و حیات یافته و قلب عبارت ازین احدیت ست یعنی احدیت حقیقی که مشتمل بر امور مذکوره است و صحیح ست که این قلب نفس این جان ست ھ | تو بگردی سالها در سبزه زار | آنچنان دل اینا ... اعتبار

پس دلی پوشیده پژمرده جان | بر سر تخته نهی آن سو کشان | که دل آوردم ترا ای شهریار | به ازین دل نبود اندر سبزه زار | قوله تو نگردی سبزها در سبزه زار + اه سبزه زار استعارت ست

بلای این حیات دنیاویه ھ | گوید این گورخانه است ای عزیز | که دل مرده بدانجا آوری | قوله گوید کاین گورخانه است ای جری بطریق استفهام ست و جری فرو ریعنی این گورخانه نیست تا دل مرده اینجا آورده شود ھ | رو بیاور آن دلی کو شاه جوست | که امان سبزه زار کون ازوست | گوئی آمد آن این جهان تنها زد | زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود

دشمنی آن دل از روز الست | سبزه زار طبع را میراثی ست | زانکه او بازست دنیا همچو زاغ | دیدن هر جنس بی ناجنس داغ | ور کند نرمی نفاقی می کند | زاستمالت ارتفاقی می کند

گو بیا آوازی نه از بهر نیاز | تا که ناصح کم کند نصح دراز | زانکه این زاغ خس مردار جو | صد هزاران مکر دارد تو بتو | گر پذیرند آن نفاقش را سعید | شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحب دل با کر و فر | هست در بازار ما معیوب خر | صاحب دل جوی اگر بیجان نئی | جنس دل شو گر ضد سلطان نئی | آنکه رزق او خوش آید مرترا | و دلی تست نه خاصه خدا

هر که او بر خوی بر طبع تو زیست | پیش طبع تو ولی ست و نبی ست | رو هوا بگذار تا بوی خدا | در مشامت در رسد ای کدخدا | رو هوا بگذار تا خویت شود | وان مشام عنبرین بویت شود

از هوا ای دماغت فاسد ست | مشک و عنبر پیش مغزت کاسد ست | عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ | بوی مشکت می نگیرد در دماغ | صد ندارد این سخن اهوی ما | می گریزد اندر آخر جا بجا

قوله رو بیاور آن دلی کو شاه خواست + آه یعنی آن که متخلق باخلاق الهیه است ھ

بقیه قصه آهو در آخور خران اللغات پشک

سرگین تسنج سخرگی تنکی تکیه کرده تخمه بد هضم شدن طعام در معده و این اکثر از اکل طعام کثیر می شود و مراد اینجا سیری بسبب اکل کثیر الیف کاه سپرغم ریحان ست و در عربی آنرا ضمیران گویند کمیز بول ھ | روزها آن آهوی خوش ناف نر | در شکنجه بود در اصطبل خر | مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک | در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که ها ابن الوحوش | طبع شاهان دارد و میران خمش | آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد | گوهر آورده ست تا ارزان دهد | وان خری گفتی که با این نازکی | بر سریر شاه شو گو متکی

وانخری شد تخمه و خوردن نماند | پس به رسم دعوت آهو را بخواند | سر چنین کرد او که نی رو ای فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان | گفت می دانم که نازی می کنی | یا ز ناموس احترازی می کنی

گفت آهو با خر این طعمه تو است | که ازان اجزای تو زنده و نوست | من الیف مرغزاری بوده ام | در زلال و روضها آسوده ام | گر قضا افکند ما را در عذاب | کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدا رو کی شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم | سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نخوت خورده ام | گفت خر آری همی لاف و گزاف | در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد | منتئی بر عود و عنبر می نهد | لیک آنرا بشنود صاحب مشام | بر خر سرگین پرست آن شد حرام | جز کمیز خر بهوید بر طریق | مشک چون عرضه کنم بر این فریق

بهر آن گفت آن رسول خوش جواب | رمز الاسلام فی الدنیا غرب | قوله رمز الاسلام فی الدنیا غریب + اسلام در دنیا غریب ست ماخوذ ازین حدیث ست ظاهر شد اسلام غریب و قریب ست که عود کند غریب در قرب قیامت انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف بدرستیکه می بینم بخواب هفت گاو ان فربه که میخورند آنها را هفت گاو لاغر ھ | زانکه خویشانش هم از دیو می رمند | گرچه با ذاتش ملائک همدمند | صورتش را جنس می بینند انام | لیک از وی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو | دور می بیند ولی او را مکاو | ور بگاوی ترک گاو تن بگو | که بدر گاو را آن شیر خو | طبع گاوی از سرت بیرون کنند | خوف و سودائی ز سیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او | گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه

اِنِّیٓ اَرٰی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَّاْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ

گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخورند

اگرچه خیالاتست صورت گاوان اما تو بمعنی شیر نگر +

آن عزیز مصر میدیدی بخواب | چونکه چشم غیب را شد فتح باب

قوله آن عزیز مصر میدید او بخواب ه پوشیده نیست که بیننده خواب پادشاه مصر بود چنانکه در قرآن مذکورست نه عزیز مصر پس مراد از عزیز معنی لغوی ست یعنی آنکس که متعرض بود در مصر و مصداق آن پادشاه مصرست ه

هفت گاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت گاو لاغری | در درون شیران بدند آن لاغران | ورنه گاوان را نبودندی خوران | پس بشر آمد بصورت مرد کار | لیک پنهان شیر در وی مرد خوار

قوله پس بشر آمد بصورت مرد کار + حاصل این ابیات آنست که این اولیاء کرام بشر می نمایند بصورت لیکن در انها حق ظاهرست با اسماء خود پس او را بسبب صورت بشریه مثل خود نباید شناخت +

قوله لیک در وی شیر پنهان مرد خوار + اه خلاصه این مصراع تمثیلیه آنست که شیر که خورنده مردست در وی پنهان ست آن شیر پنهان این مرد را میخورد و مقصود بطریق استعارت تمثیلیه آنست که حق در انسان کامل پنهان ست و او را در خود فانی ساخته به بقاء خود باقی ساخته و او بصورت اگرچه انسان ست لیکن بباطن حق ست با جمیع اسماء و صفات ه

مرد را خوش وا خورد فرد و شکند | صاف گردد درد او گر درد شد | گاو تن قربانی شیر خداست | کر ترا با او سر صدق و صفاست | ور کشی مهمان همان گون خس سی | گاو تن را خواجه تا کی پروری | زان یکی دُرد او زجمله دردها | وا رهد پا بر نهد او بر سما | شاه گردد واگذارد بندگی | یابد او در مردگی دل زندگی

قوله شاه گردد واگذارد بندگی + آه یعنی او خود شاه است که خلیفه حق ست بر عالم و بندگی شاهان عالم نمی کند و خود را محتاج و ذلیل نمی دارد پیش احدی از ماسوای حق و اگر او خود حاجت برد پیش احدی از ماسوای حق بشر یا غیر بشر پس او مشاهد ست در ان حق را و حاجت میبرد سوی حق در حقیقت بامشاهده و نیست معنایش آنکه این عارف بادشاه و عین حق میشود و عبادت را میگذارد زیرا که این زندقه و الحادست وانچه که ولی محمد گمان برده که طاعت برای ارشاد خلق می کند و او را حاجت سوی طاعت نیست غلط ست زیرا که فرض هرگز از و ساقط نمی شود تا اینکه شعور باقی ست و انکار آن الحادست و این عارف در مرتبه بقاء بعد الفناء ست و در مقام تفرقه بعد الجمع ست و او امتیاز می کند میان خلق و حق و او عبد محض ست در هر وقت و در طاعت حق ست و در بندگی اوست پس بندگی چگونه گذارد بلکه در بندگی کامل ست آری اینقدر هست که او را حاجت سوی مجاهده و اشتغال بنوافل و مندوبات نیست که بعد رسیدن بحق حاجت باین مجاهده باقی نمانده و اما فرض پس هرگز ساقط نمی شود و بندگی باداء فرائض او را ضرورست پس معنی همانست که گفته شد فتثبت ه + + +

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس اشاره بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شاید که تخصیص بمریدیت آنست که شهوت در کامل کمال ست که مشاهد احق در نساء وقت جماع اکمل ست چنانکه بیان آن سابق گذشت ++

ای خلیل حق چرا کشتی خروس | چند گوئی همچو زاغ پر فسوس

قوله چند گوئی همچو زاغ پر فسوس + آه چند گوئی خطاب به نفس نفیس خود ست و همچو زاغ متعلق بمصراع ثانی ست یعنی چند گوئی از کلام این را ترک باید کرد و متوجه سوی حکمت کشتن خروس طلب باید کرد پس بصورت سوال از خلیل کلام بر آورد یعنی ای خلیل چرا خروس کشتی همچو زاغ ه

حکمت کشتن چه بود آخر بگو | تا مسبح کردم آنرا مو بمو

قوله حکمت کشتن چه بود آخر بگو + آه مسبح تسبیح کننده حق را از نقایص و گوینده سبحان الله و حاصل آنکه حکمت کشتن خروس بگو تا بدانم و به سبب این دانستن مسبح حق شوم و سبحان الله بگویم از جهت عروض تعجب بدانستن قدرت کامله

پس لفظ آنرا مفعول به است یعنی از بهر آن و نیز در قاموس مذکورست در معانی سبح که سبح بمعنی اکثار در کلام نیز آمده پس میتواند که سبح ازان ماخوذ باشد و معنی آنکه حکمت کشتن آن مرا بگو تا آنرا بیان کنم مو بمو بکلام کثیر و شاید که ازین مقصود استمداد از خلیل عم باشد در بیان پس لفظ آنرا مفعول است مر سبح را

گفت فرمان حکمت فرمان بجان	تا مهلل گردم آنرا من بجان

قوله گفت زمان حکمت فرمان بگو تا بجان آه مهلل گوینده لا اله الا الله و نیز در قاموس مذکورست که از معنی اهلال رفع صوت هر متکلم و مفصح آن و حاصل آنکه گفت خلیل که حکمت این کشتن فرمان حق بود پس سوال کرد که حکمت فرمان بکشتن خروس چیست تا آنرا ابد آنم و بسبب این لا اله الا الله از جان بگویم و بسبب حصول این علم و یا اینکه تا بیان کنم آنرا به بلند آواز و بسیت آوازم

شهوتیست او و بس شهوت پرست	زان شراب زهرناک ژاژ مست

قوله شهوتیست او یعنی شهوت پرست آه آن خروس که شهوت ست و بسیار شهوت پرست مست اند ازین شراب شهوت که زهرناک ست پس این شهوت را باید کشت و سمیت که دارد مرتفع شود باز آن شهوت حرام شود بوجهی که در ان سمیت نماند بلکه او آبحیات یابد و شهوت کاملان بهمین نمط ست که این شهوت از اسباب کسب مجاهده تام ست که در نساء وقت جماع عارفان کاملان را مشاهده اتم حاصل ست و لذت مر عارفان را در جماع لذت این مشاهده است و اما آنکس که باین مرتبه نرسیده است پس شهوت او شهوت حیوانیه است در جماع او را جز تلذذ نفسانی حاصل نیست و کشتن خروس عبارت از کشتن این شهوت ست و احیا آن عبارت از تحصیل شهوت بوجهی که کاملان راست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی	آدم از ننگش بکردی خود خصی

قوله گر نه بهر نسل بودی ای وصی یعنی اگر این شهوت حیوانیه برای نسل نبودی آدم عم اخصاء اختیار کردی از جهت خوف اینکه این شهوت شهوت حیوانیه نگردد و این بجهت آنست که کاملان را خشیت اتم می باشد و مقام ایشان چونکه عبدیت ست پس در هر امر خائف می باشند اگرچه آدم علیه السلام احتمال شهوت بوجهیکه کشد سوی لذت نفسانیه نبود مگر بجهت عصمت الٰهیه که بروی مبذول بود لیکن این عصمت منافی خشیت نیست و ازین بیت مستفاد میشود که قضاء شهوت و اشتغال بجماع برای طلب نسل مذموم نیست اگرچه او از ان عارفان نباشد که در جماع او را مشاهده اتم حاصل ست بدانکه جماع مر عارف مذکور را بعد اداء فرائض و واجبات عبادت عظمی ست و مر غیر این عارف را اگر برای مجرد تلذذ نفسانیه است صفت مذمومست زیرا که این حظ نفس ست و اگر برای آنست که در فعل حرام نافتد واجب ست بر وی ثواب واجب مرتب شود و اگر برای طلب نسل و ولد ست پس صفت ذمیمه نیست و از احب مباحات ست و این ست مذاق شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره و مستفاد از فتوحات از ابواب ثلثه عشر

گفت ابلیس لعین دادار را	دام زفتی خواهم این اشکار را

قوله گفت ابلیس لعین دادار را آه چون ابلیس لعین خدمت اضلال اختیار کرد و گفت لَاُغْوِیَنَّهُمْ هر آئنه گمراه خواهم کرد آن بنی آدم را همه را و معاونت خواست رب خود را که مضل ست و رب الارباب را که اسم الله است تا عطا فرماید او را اسباب اضلال بطریق اغوای او را الله تعالی بیان فرمود بقول خود وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا جنبش ده کسانی را که استطاعت داری بر جنبش آنها ازان کسان از آواز خود و این وسوسه اوست که در دل می اندازد و آواز کن بر آنها بسواران خود و پیادگان خود یعنی به لشکر خود که شیاطین دیگر اند و یا از لشکر مراد باشد قوای شهوانیه نفسانیه و مشارکت کن آنها را در اموال باین نمط که اموال محبوب آنها گردانیده از حرام چون ربا و سرقت و بیوع فاسده و امثال آن اکتساب کنان و شرکت کن در اولاد انها که چنین کن که اولاد از حرام و زنا زایند و وعده کن ایشان را تا ازین وعده مغرور شوند و وعده نمی کند شیطان مگر فریب بعد این بیان طریق اغوا فرمود اِنَّ عِبَادِیْ لَیْسَ لَكَ عَلَیْهِمْ سُلْطَانٌ وَكَفٰی بِرَبِّكَ وَكِیْلًا بدرستیکه بنده های من نیست برایشان ترا غلبه تا اینها را اکراه کرده در ضلالت اندازی بلکه کار تو همین ست که گفته شد و آن عباد مختار اند در قبول قول تو اگر خواهند قبول کنند قول تو و اگر خواهند رد کنند و قوله تعالی وَكَفٰی بِرَبِّكَ وَكِیْلًا و احتمال دارد یکی آنکه کلام الله باشد خطاب آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم و معنی آن باشد که رب تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم که الله است وکیل هر کس مصلح هر کس ست پس کسیکه او را وکیل گیرد او را از اغواء ابلیس ضرر نرسد که حافظ و مصلح الله است و اگر کسی او را وکیل نگیرد و خود متولی افعال خود شود در ضرر اغواء مبتلی شود و احتمال دیگر آنست که خطاب با ابلیس باشد مثل خطابات ماسابقه و معنی آنکه رب تو ای ابلیس که مضل ست کافی ست در اعانت تو در اغواء و اینکه مذکور شد از قول الله تعالی احتمال ست و مولوی قدس سره نبذی تفصیل آن ظاهر نموده

زر و سیم و گله اسپش نمود	که بدین تانی خلائق را ربود

قوله زر و سیم و گله اسپش نمود آه یعنی انسان

بزر و سیم و سواری اسپ بسیار محبت دارد باین اغوا کن تا در طلب این از طلب حق باز ماند و امر بطلب خواه از حلال باشد یا از حرام و این شمول استفزاز ست که
جنبش دادن ست از طلب حق بسوی طلب اموری که مانع آیند از طلب حق و نیز مشمول مشارکت در اموال ست م | گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
قوله گفت شاباش و ترش آویخت لنج + آه لنج بضم لام بیرون روی ترنجیدن گرفته شدن و درشت شدن و حاصل آنکه گفت شاباش لیکن ترش روی آویخت
و در تفکر رفت و گرفته خاطر گردید و ترش رو شد که ازین اعانت بسیم و زر فقط کار اضلال بر نمی آید م | پس جواهر ها ز معدنهای خوش | کرد آن پیشین پاینده اچون پیشکش
قوله پس جواهر ها ز معدنهای خوش + آه البتیین یعنی چون سوال ابلیس لعین یاده بران بود | گفت ابلیس لعین دون ای نعم المعین | گیر این دام دگر را ای لعین
ازین سیم و زر خوش نشد پس فرمود که این جواهر را بگیر که این دام دیگر ست و این از عزیز اموال ست نزد انسان این را دام اضلال بگردان و این نیز مشمول استفزاز
و مشارکت در اموال ست م | چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامه ابریشمین
قوله چرب و شیرین و شرابات ثمین + آه یعنی ماکولات لذیذه و ملبوسات نفیسه
او را بنمائید که دل بآن جنبش می یابد بسوی این تلذذات و از حق دور می افتد و این اشیاء اگرچه فی ذاته مباح باشد لیکن در انغماس دران فتنه عظیمه است
و این نیز مشمول مشارکت در اموال ست که گرفتن حظوظ نفسانیه از ماکل لذیذه و ملبوسات نفیسه از مشارکت شیطانست م | گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد
قوله گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد + حبل رسن و مسد لیف خرما و حاصل آنکه برین که دادی زیاده میخواهم که ازین کار تمام بر نمی آید | تا ببندم شان بحبل من مسد
در استفزاز و جنبش ازین بکلی نمی تواند شد م | تا که مستانت که نر و پر دل اند | مردوار این بند ها را بگسلند | تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا
قوله تا که مستانت که نر و پر دل اند + درین دو بیت اشاره بآنکه ابلیس اغوا مردان حق نمی تواند کرد | دام مرد انداز حیلت ساز سخت | دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
و ازین بندها آنها بند نمی توانند شد اشاره باین قول ابلیس ست فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ پس بقسم عزت
تو هر آینه گمراه خواهم کرد آن اولاد آدم را همه را مگر بنده های تو که مخلصان اند بتو ازان اولاد و در مصراع ثانی اشارت ست بآنکه بعض مردان خدا را بند ابلیس
میرسد لیکن ایشان آن بند را بگسلند و حاصل آنکه از اغوا مخلصان نیز در مخالفت می افتند لیکن این مخالفت را مبدل بحسنه میگردانند باستغفار و در حدیث
مروی امام احمد ان الشیطان قال وعزتك یا رب لا ابرح اغوی عبادك ما دامت ارواحهم فی اجسادهم فقال الرب
عز وجل وعزتی وجلالی وارتفاع مکانی لا ازال اغفر لهم ما استغفرونی بدرستیکه شیطان گفت بقسم عزت تو ای رب
همیشه اغوای خواهم کرد بنده های ترا تا مدت بودن ارواح ان عباد در اجساد آنها پس گفت رب عز وجل بقسم عزت من و جلال من و بلندی منزلت من همیشه
خواهم بخشید آن عباد را هر وقت که استغفار کنند مارا به بین وسعت رحمت او سبحانه که بسه قسم مغفرت را موکد ساخت م | خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد
قوله خمر و چنگ آورد و در پیشش نهاد + و ذکر چنگ مثال بر سبیل ست و مراد جمیع اقسام طرب ست چون این دید خوشی او را پیدا | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
شد لیکن خوشی کامل پیدا نشد همین ست مراد از نیم و این خوشی برای آنست که خمر از امهات خبائث ست که ازان شر و ر بسیار پیدا می شوند و خمر
اگرچه در ادیان سابقه مباح بود لیکن لهوا ازان مورث قساوت قلب و شرارت بود و لهذا درین شریعت مطهره که متمم اخلاق ست حرام گردید م
| سوی اضلال ازل پیغام کرد | که بر آر از قعر بحر فتنه گرد | نی یکی از بندگانت موسی است | پرده ها در بحر او از گرد بست | آب از هر سو عنان را واکشید | از تک دریا غباری بر دمید |
| دام محکم ده که تا گردد تمام | در فکنم در کام ایشان این لگام | ور بسند آرم کشم شان کش کشان | تا که نتوانند سر پیچید ازان |
قوله سوی اضلال ازل پیغام کرد + آه یعنی بسوی مضل که اسم حق ست
پیغام داد و دعا کرد و این از برای آنکه ابلیس مظهر اسم مضل ست و مضل رب او ست پس او میخواهد از رب خود تا آثار خود بروی ظاهر سازد و برین التقریر
اضلال بمعنی مضل ست و یا اینکه اضلال بر معنی خود باشد و حاصل آنکه ابلیس صفت ازلیه وی تعالی که اضلال ست پیغام بر سیاد از ارباب داد که اسم الله است
یعنی این صفت را وسیله خود ساخت که ابلیس مظهر این صفت ست و مصراع ثانی بیان که از بحر فتنه گرد بر آرد تا در غلط افتاده که بحر فتنه خشک ست غرق
نخواهد کرد و در بحر در آیند پس غرق شوند پس بر آوردن از بحر فتنه گرد را کنایه است از شدت فتنه و عام گردیدن و برین معنی بیت تالی آنست که موسی عم
یکی از بندگان تو بود و صورتش مظهر هادی بود برای اتمام هدایت او در بحر نیل گرد بر آوردی تا گمراهان و گمراه کنندگان غرق شدند و معجزه موسی عم ظاهر شد

۲۱۴۳ ۹۰

وکار هدایت او قوی شد همچنین ابلیس شرمنده از بندگان تو است پس برای اتمام اضلال او نیز اسباب آن ده و میتواند که گردید آوردن از بحر فتنه کند بعث باشد از مسخر شدن بحر فتنه او را و معنی آنکه بحر فتنه مسخر من گردان تا کار اضلال بر وجه اتم تمام شود چنانکه بحر نیل مر موسی عم را مسخر گردانید و بآن کار هدایت تمام گردید ۹

چونکه دید ... نان با او بدید وان سقاهای ... آن دلبران	آیه قرار و صبر مردان می بود که بسوزد چون سپندی این دل بران	پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد رو و خال و ابرو و لب چون عقیق	که بده زوتر رسیدم بر مراد گوئیا حق تافت از پرده رقیق	چون بدید آن چشمهای پر خمار قد چون سرو خرامان در چمن	که کند عقل و خرد را بیقرار خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج و سیبای بسکه چون تجلی حق از پرده تنک					

قوله چونکه خوبی زنان با او نمود + آه در حدیث واقع ست اَلنِّسَاءُ حَبَائِلُ الشَّيْطَانِ و فتنهٔ نساء فتنه عظیم ست که مرد مسخر او شود و از طلب حق باز میماند و برای زن خوشی هر امر را برداشت می کند خواه شر باشد یا خیر و در جمع مال می کوشد اگرچه از حرام پیدا شود و نافرمانی رب برای خوشی زن می کند و از زن غایت استقرار و جنبش بوقوع می آید مگر آن کسانیکه در حفظ الهیه اند حب ایشان مر زنان را بر وجهی که فرع کمال معرفت ست واقع ست و غایت خوشنودی ابلیس از دیدن زنان برای آنست که در اسباب اضلال فوق از زن نیست +

تفسیر

وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ ۝

آنکسی را که عمر دهیم و عمر او زیاده می کنیم ختم می سازیم قد او را در پیدایش آیا پس نمی فهمند آیه ا اگر می فهمیدند می دانستند که الله قاهرست فوق ایشان و چونکه او تعالی درین پیدایش این چنین اختلافات می کند پس او قادرست بر احیاء جسد پوسیده

تفسیر

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ

هر آئینه البته پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که قد درستی منتصب و خوش صورت او خوب و زیبا پس تر رد کردیم انسان را با سفل سافلین که حسن و زیب و زینت صورت مرفوع ساختیم و تقویم او بد شد اینست مناسب مذاق کلام مولوی درین داستان و علما تفسیر میگویند که مردودیت باسفل سافلین مردودیت سعی و کفر و امثال آن و مناسب باق آن همین ست و بزرگان صوفیه میفرمایند که پیدا کردن انسان در احسن تقویم آنست که حقیقت جامعه مر اسماء و صفات او حقائق را گردانید و باسفل سافلین عبارتست از افتادن در ضلال و این نیز مناسب ست مر سیاق را م

زان کرشمه	عالمی شد واله و حیران و دنگ

قوله عالمی شد واله و حیران و دنگ آه و دنگ و حیران کرشمهٔ ناز و دلال کرشمهٔ شنگ شوخ و ظریف و حاصل آنکه یک عالم شیفته و حیران ست از ان ناز و شوخی حسن زنان م

سجده ... ادم ... ساجد شده	همچو آدم باز معزول آمده	جیبرئیلش میکشاید مو کشان	که برو زین خلد و زین جوق خوشان

قوله آدم جن و ملک ساجد شده آه ظاهر آنست که او از جن قوی جنیت و از ملک قوی ملکیت که در انسان ست نه جنی و ملکی که وجود آنها منفصل از انسانست زیراکه ساجد شدن این ملک صاحب حسن را ظاهر نیست. و قوت ملکیت اگرچه بری ست از انقیاد صاحب حسن که حقیقت آن عین حقیقت ملک منفصل ست لیکن انسان قوی خود را استعمال در طاعت صاحب حسن میکند از بجهت قوی ملکیت نیز ساجد و منقاد شدند و می تواند که از ملک حقیقت ملکیت مطلق مراد باشد و سجود او مر صاحب حسن را بجهت آنست که ملک ساجد انسانست و انسان ساجد صاحب حسن و حاصل بیت آنست که صاحب حسن بجهت حسن خود باین رتبه رسیده که آدمیان با جن و ملک ساجد و منقاد او شدند باز این مرتبه بذهاب حسن معزول شدند ازین رتبه باین حال که هر که می بیند متنفر می گردد همچو آدم که در جنت مسجود ملائکه گردیده بود بعد آن معزول شد ازین مرتبه بسبب اکل شجره م

گفت جرمت آنکه افزون ...	گفت اوخ بعد هستی نیستی

گفت بعد عز این اذلال چیست	گفت آن دست اینست داور

قوله گفت اوخ بعد هستی نیستی آه این بیت و ابیات تالیه این در بیان حال مشبه به است که آدم ست و حاصل آنکه آدم عم گفت ده و تاسف کرد که بعد یافت این نیستی و زوال یافت ست گفت آن معزول کننده که افزون و بو الفضول شده و از حد عبدیت

گذشته که مرتکب منهی شده زندگانی کردی در بهشت و اگر این بیت را بیان حال صاحب حسن گفته شود نیز میشاید لیکن ابیات تالیه بیان حال آدم علیه السلام ست البته و برین تقدیر حاصل آنکه صاحب حسن بعد زوال حسن میگوید که این نیستی و کم شدن بعد هستی دیافت ست و این عجب ست گفت آن معزول کننده که حرام ست که تو زندگانی زیاده کردی اگر سابق میمردی زوال حسن نمیتواند شد دبرین تقریر این سوال و جواب بلسان حال ست و بر تقریر سابق میتواند که بلسان قال نیز باشد هم

جبرئیلا سجده میکردی بجان	این زمان میرانیم نواز جنان

قول جبرئیلا سجده میکردی بجان آه این بیت نص ست بر آن که مامور بسجود آدم علیه السلام فقط ملائکه ارضیه و طبیعه نیست بلکه امر بسجود عام بود مر جمیع ملائکه را تا اینکه جبرئیل نیز ساجد شده بود هم

گفت بعد عزت این اذلال چیست	گفت آن داد ست و نیم چند آن ویست

قول گفت بعد عزت این اذلال چیست آه مراد از اضلال مقابل عز است یعنی آدم علیه السلام گفت که بعد عزیز ساختن این ذلیل ساختن چیست و نیست مراد از اضلال مقابل هدایت تا منافی عصمت باشد و حاصل مصراع ثانی آنکه جبرئیل گفت که آن عز محض داد حق و احسان حق بود نه مقابل عمل و این اخراج از جنت داد ربی و عدل حق ست که هر شی را بعدل خود در موضع خود می نهد و این اکل شجره سبب خروج از بهشت ست که اقامت در جنت با اکل شجره نمیتواند شد بخاصیت خود چنانکه بس عضو منافی حرکت اوست و ازین لازم نمی آید که اکل آدم علیه السلام شجره را معصیت باشد تا منافی عصمت باشد هم

حله می پرد زمن در امتحان	همچو برگ از شاخ در فصل خزان

قول حله می پرد ز من در امتحان آه این نیز مقوله آدم علیه السلام که عریان شده را بیان می کند که حله از من رفت و من عریان شدم و اشارت ست بمضمون این آیت فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ پس هرگاه چشیدند شجره را ظاهر شد برای هر دو عورت غلیظ ایشان که خاصه اکل شجره بود که حله جنت بر بدن نماند پس شدند که می چسپانیدند بر هر دو سورت خود ها از برگهای جنت تا مستور گردد عورت هم +

آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و آن فرق گشن شعشعه / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد نازان یاران چمن / گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

قول آن رخی که تاب او بد ماه را + این بیت مع ما بعدش مربوط ست بقول وی قدس سره آدم و جبرئیل که ساجد شده اه و در بیان حال معزول شده صاحب حسن از حسن

تفسیر
إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

این آیت استثنا ست از آیت مذکوره سابقا و معنی آنکه مردود ساختیم انسان را سوی اسفل سافلین مگر آن کسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند پس آنها را اجر ست غیر ممنون که منت کرده شود و حاصل آنکه انسان را بابودن حقیقت جامعه که تقویم عبارت از انست باسفل سافلین مردود ساختیم که بدتر از حیوانات باشد مگر آنکسانیکه ایمان و عمل صالح دارند که اینها کاملان اند و باسفل مردود نیستند بلکه در اعلی علیین هستند و قرب حق بوجه کمال دارند و این انسان کامل خلیفه حق ست اینست تفسیر آیت نزد محققان و مناسب ابیات مولوی آنست که معنی آنست که انسان را در صورت حسن پیدا کردیم بعد از آن رد کردیم سوی پیری زشت مگر کاملان که زشتی اعضا ایشان زشت نیست بلکه با این زشتی اعضا و سستی بدن قوت کامله و حسن غیر زائل دارند و ارادت این معنی منافی اراده معنی اول نیست که در قرآن همه محتملات بلسان اشارت مراد اند چنانکه سابق از شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره منقول گردید هم +

لیک اگر باشد طبیبش نور حق	نیست از پیری در نقصان و دق

قول نیست از پیری در نقصان و دق + دق مرضی ست از نقصان حمی که بدن آهسته آهسته میکاهد و اینجا مراد مطلق کاهیدن بدن ست هم +

سستی او هست چون سستی مست	کاندر آن سستیش رشک رستم ست

قول کاندر آن سستیش رشک رستم ست + آه یعنی در آن سستی چنین قوت دارد از حق که در اقویا نیست اقویا را از روی آن قوت ست که این قوت الهیه است هم

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق	ذره ذره اش در شعاع نور شوق

قول گر بمیرد استخوانش غرق ذوق + آه یعنی اگر استخوان او مرده شوند و نیست شوند او غرق ذوق ست و ذره ذره متنور بنور ست که از شوق حق حاصل ست هم

وانکه نور حقش نیست برگ بی ثمر	که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا | که ازو آن حله‌ها گردد جدا
حال ناقصان ست ﻫ خویشتن را او بدید و دید خویش | زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش میراند از خود جرم چیست
گرد دعوی کاین حلل ملک منست | داستانیم آنکه تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان خوشه چین | تا بداند کان حلل عاریه بود
پرتوی بود او ز خورشید وجود | جرمش آنکه زیور عاریه بست

قوله وانکه نورش نیست باغ بی ثمر + آه این بیان
قوله خویشتن را دید و دید خویشتن + آه مراد از دیدن خویشتن عجیب ست که عجیب زهر قتال ست که عجیب شرارتها زاید پس عجاب بحسن خرامی آن مرتب میشود که این حسن از وزائل میشود و میتواند که مراد باشد از دید خویشتن عدم افنار تعین را و دانستن این تعین را موجود بر سبیل حقیقت با صفات خود چنانکه مزعوم محجوبان ست پس حسن این متعین زائل می سازد برای اشعار بآنکه این حسن از جای دیگرست و این تقریر اغسب چسپان ست با این بیت جرمش آنکه زیور عاریه بست گرد دعوی این حلل ملک منست ﻫ

آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه | ماند هر دیوار تاریک و سیاه

قوله آن جمال و قدرت و فضل و هنر + آه البیتین یعنی آن جمال و قدرت و فضل همه از صفات حق ظاهرست که او آفتاب ست و آن حسن ظاهر درین مظهر نموده شده پس این نورست از انوار خورشید حسن لهذا در بیت تالی اطلاق نور خورشید بران کردند مولوی قدس سره حاصل آنکه باز میگردند زین نور خورشید که جمال و قدرت و فضل ست ازین دیوارها یا مظاهر سوی اصل خود که خورشید حسن ست همچو استارها که در گردش از جای اول بآن جای می رسند و بعضی نور آن خورشید را معطوف بر استارها گردانیده بحذف عاطفت و فاعل می کنند ضمیر راجع ست سوی آن جمال و قدرت و فضل و هنر یعنی باز میگردند و این صفات سوی اصل خود همچو استاره و نور خورشید از دیوارها باز می گردند و این معنی نوع تکلف ست ﻫ

آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ | نور خورشیدست از شیشه سه رنگ

قوله آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ + آه شیشه سه رنگ عبارت از موالید ثلثه است و یا مراد قوت جمادیه و قوت نباتیه که نفس نباتیه است و قوت حیوانیه که مبدء حیات ست و حاصل آنکه آن نور حسن که بر رخ خوبان ست و دنگ می کند بیننده رخ را نور حسن حق است که در خوبان ظهور یافته از حجاب شیشه موالید ثلثه و یا قوای ثلثه مذکوره بآنکه حسن که در حسین ظاهر میشود حسن رنگت تناسب اعضا است و درین دخیل ست جمادیت تا از کثافت خود قبول رنگ کند و نباتیت را تا از نشو و نما بوجهی حاصل شود که رطوبت کما ینبغی آید که موجب نرمی اعضا و تناسب آنست و قوت حیوانیه باید که از حیات این حسن ست و تازگی و اگر جسم مرده باشد هیچ تازگی و حسن پیدا نمی شود ﻫ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را | مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماید شیشه‌های رنگ رنگ | نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
شیشه‌ها استعمال جسمیها اشتیاق | خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی | قانعی با دانش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته | او چراغ خویش بر باید که تا
تو بدانی مستعیر نیستی فتی

قوله شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را + آه مراد از

قوله خوی کن بی شیشه دیدن نور را + آه چون در ابیات سابقه بیان فرموده که حسن و جمال که در مظاهرست این جمال و حسن حق ظاهرست پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رذیله است بی شبهه لیکن دیدن حسن ظاهر درین مظاهر و عشق بر ظاهر درین مظاهر دیدن حق ظاهرست نه دیدن مظاهر و عشق حق ظاهرست نه عشق مظهر پس مولوی میفرمایند که این اقتصار نیز صفت کمال نیست و می فرمایند که خوی این باید کرد که حق مطلق را بی تقیید مظهری از مظاهر و حسن حق مطلق مشاهده باید کرد تا از رفتن مظاهر از میان در دید خلل نافتد ﻫ

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد | غم مخور که صد چنان باز رسد
ور نکردی شکر اکنون خون گری | که شدست آن حسن از کافر بری

قوله گر تو کردی شکر و سعی مجتهد + آه یعنی انچه که ترا داده از احسن تقویم اگر شکر آن کنی و در اصرف کنی در راه الله تعالی اگر از ان چیزی رفته است الله تعالی باز خواهد داد و مسرت عظمی رو دهد و اگر شکر نکنی و انچه رفته است از تو نخواهد آمد باز و آخر گریستن خون خواهد شد و این از بهر آنست که این حسن احسن تقویم ذات حق با اسماء و صفات است و این کافر بی گشته ازان پس باز بوی نخواهد رسید و کافر بسبب کفران نعمت این احسن تقویم باین خسران رسید ﻫ

امة الکفران اضل اعمالهم | امة الایمان اصلح بالهم

قوله امة الکفران اضل اعمالهم + امة الایمان اصلح بالهم + گروه کافران نعمت که کافران اند گم کرد ایشان را اعمال ایشان که همه اعمال ایشان مشتمل بر ناشکری و معصیت بودند و گروه ایمان که مومنان اند صالح کرد دل ایشان را که دل قابل معرفت الهیه و تجلیات حق گردید و درین بیت اشارت ست باین آیت اَلَّذِیْنَ کَفَرُوْا وَصَدُّوْا عَنْ سَبِیْلِ اللّٰهِ اَضَلَّ اَعْمَالَهُمْ وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ وَاٰمَنُوْا بِمَا نُزِّلَ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّهُوَ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ کَفَّرَ عَنْهُمْ سَیِّاٰتِهِمْ

وَاَصْلَحَ بَالَهُمْ آن کسانیکه کافر شدند و مانع شدند دیگران را از راه الله که ایمان ست گم کرد الله تعالی اعمال ایشان را اگرچه اعمال بظاهر خیر نمایند که مشتمل بر ناشکری ست وکسانیکه ایمان آوردند و عمل صالح کردند و ایمان آوردند بآنچه نازل کرد الله تعالی بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم از قرآن و دیگر احکام و این نازل کرده شده بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم حق ست و واقعی ست از رب ایشان رسید به محمد صلی الله علیه وآله وسلم خواهد بخشید از ایشان سیئات ایشان را از مخالفات و تکفیر معنی ستر باشد و سیئات عبارت از تعین بشری و ادناس بشریه یعنی مستور خواهد کرد تعینات و اوساخ بشریت را در ذات خود و صفات خود تا اینکه متخلق شوند باخلاق الهیه واصلح بالهم و صالح کند دل ایشان را که محل معرفت الهیه و دید حق شود ه

کم شد از بی شکر خوبی و هنر	که دگر هرگز نه بیند زان اثر

قوله کم شد از بی شکر خوبی و هنر آه یعنی از ناشکر خوبی او و هنر او همه کم گردند بشومی ناشکری اعمال محبوط گردد و شقاوت بر قلب وی مستولی گردد و این ناشکری در کافر بوجه اتم ست ه +

که اضل اعمالهم از کافران	جستن کام ست از هر کامران

قوله که اضل اعمالهم ای کافران آه این تعلیل بیت سابق ست و جستن بفتح جیم ست یعنی برای اینکه قول الله تعالی اضل اعمالهم متاوی ست بر جستن در رفتن هر کار از کامران بآنکه اعمال حسنه انسان صورت گرفته وحی شده در عالم آخر باقی می مانند و مونس عامل شوند بعد موت و در روز حشر و استغفار می کنند برای عامل آن و این اعمال اگر از کافر صادر شوند بسبب ناشکری و کفر صورت بآن نحو نگیرند و آن حیات نیابند بوجه مذکور و ضایع رافتند در حق عاملان کافران و بگذارند آنها را و بکار نیایند و اینست معنی گم کردن این اعمال کافران ناسپاسان را ه +

خوشی و بی خوشی و شکر و وداد	رفت از انسان که نیارد شان بیاد

قوله خوشی و بی خوشی و شکر و وداد آه یعنی خوشی و دوستی در روز جزا همه خواهد رفت یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِیْهِ وَاُمِّهٖ وَاَبِیْهِ وَصَاحِبَتِهٖ وَبَنِیْهِ لِکُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَاْنٌ یُّغْنِیْهِ روز قیامت آن روز ست که فرار کند شخص از برادر خود و از مادر خود و پدر خود و زن خود و اولاد خود برای هر شخص درین روز شانی ست که بی پروا گرداند او را از دیگری یعنی هر کس گرفتار جان خود ست دیگری را یاد نیاید و نه دیگر نفع کند ه

جز وداد اهل شکر و اصحاب وفا	که مر ایشان ست دولت در قفا

قوله جز وداد اهل شکر و اصحاب وفا آه یعنی سوای دوستی از اهل شکر و اصحاب وفا که دوستی ایشان بکار آید که ایشان شفاعت میتوانند کرد و از برکت دوستی ایشان رسول صلی الله علیه وآله وسلم شفاعت ایشان را معتدم دارد ه +

دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده چون چشمه زهد

قوله دولت رفته کجا قوت دهد آه یعنی این دولت دنیا فانیه قوت نمی دهد بلکه ضایع رافتند و دولت باقیه اخرویه بکار آید و اگر از دولت رفته اعمال کفار شود که آن محبوط اند در عاملان کافران کم کردند و آنها کم و فایت شوند و حاصل آن گفته آید که اعمال فانیه بکار نه بهند و بکار نآیند مگر اعمال آینده سوی عامل برای انس و خاصه دیگر دهد که آن اعمال استغفار کنند نیز میتوانند شد شاید که وجه جهنه شبه ه

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا	تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش	تا که حوض کوثری آید به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت	کی تواند صید دولت زو گریخت

قوله قرض ده زین دولت اندر اقرضوا آه یعنی این دولت دنیویه را قرض ده مر حق را اندر امتثال امر اقرضوا تا تر اد دولت ها بسیار در آخرت حاصل آید و مراد از قرض دادن دولت صرف کردن دولت او در راه خدا و این بر تقریر اول ست مر بیت سابق را و بر تقریر دوم از قرض قرض اعمال حسنه را باین معنی که اعمال حسنه را ادا ساخته تسلیم الله تعالی کند و خالص لوجه الله ادا نماید پس اضعاف آن اعمال حیات گرفته برای انس و استغفار رسند درین بیت اشارت ست بقول الله تعالی وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا قرض دهید الله تعالی را قرض حسن ه

خوش کند آن دل که اسجد باهم	

رو من بعد الثوی انزالهم	ای جبل می ترک غارت ساز ده	هر چه بردی زین شکوران باز ده	وا دهد وایشان نبید بر زندان	زانکه منعم گشته اند از رغبت جان	صوفیتیم و خرقها انداختیم
باز نفشانیم چون در باختیم	ما عوض دیدیم وانگه چه عوض	رفت از ما حاجت حرص و غرض	ز آتش مهلکی بیرون شدیم	بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم	آنچه کردی آن جهان با دیگران
بیوفائی و فن و ناز گران	بر سرت ریزیم ما بهر جزا	که شهیدیم آمده اندر غزا	تا بدانی که خدای پاک را	بندگان هستند پر حمله و مرا	**قوله** رد من بعد

الثوی انزالهم آه با خود او بعد هلاکی انزال ایشان که بآن انتفاع گیرند ه

سبلت تزویر دنیا بر کنند	خیمه را بر بازوی نصرت زنند	این شهیدان باز نوغازی شدند
این اسیران باز بر نصرت زدند	قفل مشکلها ز لطفش حل شده	نفس کافر ناگهان بسمل شده
نا امیدی رفته امید آمده	گشت مسجد ناگهان این بتکده	سر بر آوردند باز از نیستی
که ببین ما را گر اکمه نیستی	تا ببینی در عدم خورشیدها ست	آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

قوله خیمه را بر ... بر نصرت زدند آه بارو یا بامعده و را و حمله بر وزن ... یعنی قلعه و برج قلعه ه

در عدم هست ای برادر چون بود | ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان | که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست | شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی | فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر | که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

قوله تا بدانی در عدم خورشیدهاست + مراد از عدم این دار دنیا که و سک نیست که نیستی این دار دنیا هستی عالم دیگرست و آن عالم نورانی ست بر خلاف این عالم دنیا که این کثیف و مظلم است + نیست و ستور نیشا این از را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم | که بر آرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود | که بر آرد فرع بی اصل و سند
ورنه بغدادی کنم ابخاز را

قوله ورنه بغدادی کنم اهواز را + آه اهواز بالف هست ولایتی ست از ترکستان که پادشاه آنجا و ساکنان آنجا همه مغانند و در بعض نسخ هواز واقع ست بدون الف نام شهریست از ولایت خوزستان گویند که هوای بد دارد و هر کسی را که عقرب بگزد او بمیرد ه

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم | هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید کف کرد آشکار | باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا | خاک از خود چون بر آید بر علا

قوله نیست را بنمود هست آن محتشم + آه بدانکه حقیقت حق سبحانه وجود بحت ست که مطلق از تعینات ست و حقائق امکانیه شیونات این حقیقت حق ست نیست این حقائق امکانیه را اگر تقرر در حضرت علمیه این حقائق را اعیان ثابته می نامند بجهت ثبوت آنها در حضرت علمیه و این حقائق نشمیده بوی از وجود پس این حقائق معدومات ثابته اند و حق بوجود و موجود بذاته و حق ظاهر می گردد و در این شیونات با احکام اعیان پس در حقیقت موجود حق ست که وجود است و این اعیان قابل تجلی وی اند سبحانه و بذات خود در عدم اند و در نمود و رویت همین ممکنات اند و حق نه مرئی ست و نه در نمود ست با وجودیکه او سبحانه موجود حقیقی ست این ست معنی قول وی ست نیست را بنمود حق آن محتشم یعنی آن ممکنات را که معدوم اند موجود می نماید و آنکه هست بذات خود که حق ست بر شکل عدم ست که نمود ندارد لیکن از دلیل معلوم میشود که اینجا ذات موجوده بذات خود هست که این ممکنات بی او قائم نمیتواند شد و باین اشارت فرمودند درین مصراع ست کف بحس بینی و دریا از دلیل اما دلالت دلیل باین وجه است نزد اهل تحقیق که شیونات بدون وجود مطلق نمی تواند شد ه

خاک را بینی بیالا ای علیل | باد را نی جز بتعریف دلیل

قوله باد را نی جز بتعریف و دلیل + آه یعنی باد را تو نمی بینی پس برویت خاک بیالا نه علم تصوری باد ست و نه علم تصدیقی سوای اینکه باد دریافته می شود از تعریف علم تصوری او و از دلیل علم تصدیقی او و در بعض نسخ واقع است جز بتعریف دلیل بدون واو عاطفه و معنی آنکه جز بشناسا کردن دلیل وجود باد معلوم نمی شود ه

کف همی بینی روانه هر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل | فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم | دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

قوله کف بی دریا ندارد منصرف + آه مراد آنست که منصرف مصدر میمی ست بمعنی انصراف ه

قوله نفی را اثبات می پنداشتیم + آه مراد از نفی عدم ست و از اثبات وجود یعنی عدم را وجود می پنداشتیم یعنی ممکن را که در ذات خود معدوم ست موجود بذات می پنداشتیم و دیدهٔ ثنوف میداشتیم که معدوم بینی می کند و موجود را نمی بیند و می شاید که از دیده بصیر مراد باشد ه

دیده کاندر وی نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر | چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

قوله دیده کاندر وی نعاسی شد پدید + آه یعنی دیده که در غفلت ست ادراک کما علیه الشی نمی تواند کرد بلکه جز خیال که فی ذاته وجود ندارد نمی بیند و آن خیال همان ممکنات ست ه

آفرین ای اوستاد سحرهات | که نمودی معرضان را درد و مات
ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زینگون پیچ پیچ | سیم از کف رفته کرباس هیچ
اینجهان جادوست ما آن تاجریم | که از و مهتاب پیموده خریم
گر کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد | هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می بیند در در ز در دمی اند ه

قوله که نمودی معرضان را درد و مات + آه یعنی معرضان از حق درد و مات

سیدمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث المستغاث از برد و مات

قوله هین ز نفاثات افغان در عقد + آه یعنی از نفاثات افغان ست و نفاثات در عقد زنان ساحرات برای اینکه ساحرات وقت سحر خود میدمند در گرهها ه +

لیک بر خوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سستست ای عزیز

قوله لیک بر خوان از زبان و فعل نیز + کنایه از اتیان اعمال حسنه که از آن پناه از سحر شیاطین حاصل میشود ه

در زمانه مر ترا سه همرهند	آن یکی وافی و آن دو غدرمند	آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وان سوم وافیست و آن حسن الفعال	مال ناید با تو بیرون از قصور	یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید بپیش	یار گوید از زبان حال خویش	تا بدینجا بیش همره نیستیم
بر سر گورت زمانی بیستیم	فعل تو وافیست زان کن ملتحد	کاندر آید با تو در قعر لحد

قوله در زمانه مر ترا همره سه اند الی آخر الابیات غدرمند بغین معجمه است و مراد صاحب غدر که وفا ندارد در این ابیات ماصل این حدیث ست که مروی شده در صحیحین ست يتبع الميت ثلثة فيرجع اثنان ويبقى معه واحد يتبعه اهله وماله وعمله فيرجع اهله وماله ويبقى عمله تابع میت میشوند یعنی با او میروند سه دوست پس راجع میگردد میت را گذاشته دو از ان و باقی میماند یکی تابع میشود میت را اهل او و مال او و عمل او پس رجوع میکنند اهل و مال میت را گذاشته و باقی میماند همراه او عمل او این تفصیل سابق ست ه

در تفسیر قوله علیه السلام

لا بد من قرين يدفن معك وهو حي وتدفن معه وانت ميت ان كان كريما اكرمك وان كان لئيما اسلمك وذلك القرين عملك فاصلحه ما استطعت

ضرورست از قرین که مصاحب و باشد دفن کرده شود با تو ای مخاطب و حال آن قرین زنده است بحیات یافته است و تو دفن کرده شوی با آن [illegible] و حال آنکه تو میت هستی بزوال حیات دنیاویه و اگر باشد آن قرین کریم اکرام کند ترا و اگر باشد لئیم میگذرد ترا و آن قرین عمل تست پس صالح گردان آن عمل را آنچه استطاعت داری بر اصلاح آن و درین حدیث دلیل ست بر آنکه اعمال جواهر زنده اند در عالم خود ه

گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود	[illegible]

قوله گر بود نیکو ابد یارت شود و آه درین کلام اشارتست بآنکه [illegible] درین عالم [illegible] لیکن این اعمال جواهر شده ذا حیات در عالم اند لازم عمال باشند در برزخ و بعد حشر اگر صالح اند [illegible] اعمال سیئه اند مار خواهند بود و از انجا خواهد رسید و صالح اعمال و مسارت آن برآنست که شریعت حقه نبوده [illegible] از گفته مرشد [illegible] نباشد که گفته رسول نیست آن عمل و یار نمیتواند شد ه

اوستادش علم ست آگاهی عمل	تا و بر بعد مهلت تا اجل	وین عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کردن بی یار و اوستاد	دون ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود				

قوله این عمل این کسب در راه سداد و مراد از استاد مرشد ست که امر باتیان اعمال صالحه کند [illegible] باطن بوجهی که مناسب حال او باشد و ابیات تالیه شدید الارتباط دارند و میتواند که مراد از استاد نبی و رسول باشد که عامل را لازمست که عمل کند بآن بقول رسول یعنی باین وجه که رسول صلی الله علیه و آله و سلم بآن امر فرموده و خبر داده که اوامر حق ست بر لسان ما و این مناسب ست بما قبل خود که عام ست مرجمیع اعمال را که از گفته مرشد باشد یا نه و نیز بودن اعمال یار موقوف بر تعلیم مرشد نیست که اعمال حسنه شرعیه یار اند برعامل او خواه از گفته مرشد باشد یا نه بعد اینکه [illegible] باین وجه نباشد که گفته رسول است پس [illegible] واست آن عمل و یار نمیتواند شد ه

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی	من کریم صالح من اهلها	استعینوا	اطلب الدر اخی وسط الصدف
واطلب الفن من ارباب الحرف	ان رایتم ناصحین انصفوا	[illegible]	[illegible]

قوله استعینوا فی الحرف یا ذو النهی من کریم صالح من اهلها مدد خواهید در کسبها ای صاحب دانش از کریم صالح که از اهل آن کسبهاست ه

قوله اطلب الدر اخی وسط الصدف واطلب الفن من ارباب الحرف طلب کن گوهر را ای برادر من در میان صدف و طلب کن فن را از ارباب حرفه آن فن و مقصود آنکه کریم صالح صاحب حرفه صلاح از و باید گرفت نه از لئیم فاسق ه

قوله ان رایتم ناصحین انصفوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا تعلیم بمعنی تعلم ست اگر ببینید [illegible]

ناصح قبول کنید و مبادرت کنید آموختن را از ناصح و استنکاف مکنید از تعلم ه

در دباغت گر خلق پوشید مرد | خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن | ملبس ذل پوش در آموختن

قوله در دباغت گر خلق پوشید مرد + آه درین ابیات تمثیل ست مر متعلم را که کبر گذاشته وقت تعلم تعلم کند و ازین او را عظمت حاصل شود بوجهی این ترک کبر او را ضرر ندارد به کسی که در وقت عمل دباغی و عمل حدادی لباس فاخره می گذارد و این ضرر ندارد او را که بعد فراغ از عمل لباس فاخره خواهد پوشید ه +

علم آموزی طریقش قولی است | حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم است | نی زبانت کار می آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان | نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

قوله علم آموزی طریقش قولی ست + آه یعنی آموختن علم از شنیدن قول معلم حاصل می شود و اما حرفه عمل صانع پس از فعل حاصل می شود که حرفه ملکه است بدون تکرار و عادت گردانیدن حاصل نمی شود ه

در دل سالک اگر هست آن رموز | رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا

قوله دانش آن را ستاند جان ز جان + اه این ستانیدن ظاهر آنست که بکلام نفسی ست ه

که درون سینه شرحت داده ایم | شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

قوله پس الم نشرح بفرماید خدا + آه یعنی خدا شرح صدر او کند که ازین شرح او را علم رموز در خود حاصل آید شارحان گویند اشارت ست باین آیت اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ الَّذِي اَنْقَضَ ظَهْرَكَ آیا نه شرح کردیم برای تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم سینه ترا و آیا نه دور کردیم از تو بار ترا آن بار که خم کرده داشت ترا و شاید که مراد ازین بار ادناس بشریت اند و ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم پاک بود ازین بار بحسب فطرت خود و معنی انقض ظهرک آنست که شان این بار آنست که نقض ظهر کند اگر باشد کسیکه پاک باشد بحسب فطرت طاقت بار این ادناس ندارد و اگر اشارت بسوی آن باشد که بسبب آن باشد این شرح صدر اگرچه در حق آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ه + +

تو هنوز از خارج آن را طالبی | مجلسی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیری ست در تو بی کنار | تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری بیحر ای آبگیر | ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز | چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون | تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون

قوله مجلسی از دیگری چون حالبی + آخر تتمه مصراع اول ست محلب محل دوشیدن شیر و حالب دوشنده شیر ه

قوله چشمهٔ شیری ست در تو بی کنار + آه مقصود آنکه چشمهٔ علوم در دل ست باید که در خود باید طلبید ه

قوله در نگر در شرح دل در اندرون + آه محصول آنکه دل حقیقت جامعهٔ ست و چون دل مشروح شد هر چیز در و دیده می شود و حق با صفات در و دیده می شود پس این طعن متوجه نشود که با کمال قرب نمی بینند

تفسیر آیهٔ کریمه
وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ

ان الله یعنی هویت الله با شماست هر جا که باشید این معیت ذات حق با ممکنات مغائر معیات متداوله است بر السن و افهام عوام و این معیت معیت مطلق ست با مقید و معیت ظاهر با مظهر ست و این معیت مختلف نمی گردد باختلاف مکان و مکین در هر مکان که باشد ذات الله تعالی با اوست با بودن او غیر مکانی و معیت ذات مستجمع با اسماء و صفات بانسان ست انسان در هر جا که باشد ذات مستجمعه با اوست و علماء ظاهر میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت هست مر هر ممکن را و این منافی آن معیت نیست که اولا گفته شد ه

رو در دل آن چرا بهر دری | چشمها را پیش سد و خلف سد
اندر آب و بیخبر ز آب روان | تا بزانوی میان آب جو
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو | مست چیز و پیش روی اوست آن
غافل از خود زین و آن تو آب جو | چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز | یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
بر سر تا نانست پایت اندر آب | هی اسپ ستا این زیر تو پدید
چون گهر در بحر و گوید بحر کو | تو همی خواهی لب نان در بدر
وز عطش و ز جوع گشتستی خراب | گفت آری لیک خود اسپی که دید
وان خیال چون صدف دیوار او | در سر خود پیچ و هل خیره سری
پیش آب و پس هم آب با مدد | مست آن و پیش روی اوست آن

قوله یک سبد پر نان ترا بر فرق سر + اه خلاصه ابیات آنست که الله تعالی با تست و با هر ممکن ست پس کسی فاقد او نیست اصلا مگر اینکه مشهود او نیست پس پیش چشمهای بصیرت و بصر پس او سد گشت مانع از مشاهده پس طلب طالب حق نیست مگر للطلب شهود آنچه که با اوست و شهود اینکه او سبحانه با ماست و این معنی را مولوی قدس سره در تمثیلات ادا نموده ه

گفتن آنکه حجابش می‌شود | ابر تاب آفتابش می‌شود
قوله گفتن آن کو حجابش می‌شود الخ یعنی این گفتن و در سخن آوردن که آن حجاب مرا می‌شود ابر تاب آفتابست که مانع تاب آفتاب می‌شود پس لفظ ابر در مصراع ثانی مضاف ست سوی آفتاب ه
بند چشم اوست هم چشم بدش | عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او | هوش با حق دار ای مدهوش او
قوله بند چشم اوست هم چشم بدش الخ محصول این ابیات آنست که مشاعر خود سد ست و مانع از زیارت الله یا چنین قربت زیرا که مشاعر چون مسدود نیستند متوجه سوی مدرکات خود شوند پس توجه منقسم شد بر مدرکات و توجه فقط سوی الله تعالی باقی نماند و این توجه سوی کثرت مانع گشت از مشهود پس برفع سد ازین مشاعر ست عین سد ست پیش تا پس چشم بصیرت

تفسیر قول النبی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

من جعل الهموم هماً واحداً کفاه الله تعالیٰ سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلک

کسیکه گرداند تمام همها و مقاصد هارا هم واحد یعنی هم هر شی را هم حق گرداند و در هر مقصود قصد حق باشد کفایت میکند او را الله سائر همهای او را که مشهود میشود در هر مقصود و هر هم علی او شود و کسیکه متفرق شود بوی هموم که هم امور مغایر حق باشد پس تفرق هموم تعلق هم ست بغیر ذات حق و مغایر دیدن وجودات کثیره را مر وجود حق را پاک نمی کند الله در کدام وادی که در آن حق مشهود نیست هلاک شود و بحق نرسد و نزد علمای ظاهر معنی آنست که کسیکه جمیع هموم خود را هم واحد گرداند که هموم خود را بحق سپرد و بر بستان رضا و توکل نشیند و متکفف باشد بر آن الله تعالی کفایت می کند جمیع هموم او را و حاصل سازد مقاصد او را و کسیکه هموم متفرق گرد و بحق تسلیم نکند هموم و مقاصد خود را بحق پاک نمی کند الله آنرا که هلاک شود در هر وادی که در آن قاصد شده برای هموم خود بی آنکه هموم وی حاصل شود و یا اینکه کسیکه تمام هموم هم آخرت باشد و هم دنیا نباشد الله تعالی کفایت کند و حاصل سازد هموم او را و آخرت او را بدهد و کسیکه بر وی هموم متفرق شود و تمام هم او متعلق باموره دنیاویه باشد و هم آخرت نباشد باک ندارد الله تعالی که هلاک کند در وادی های طلب دنیا و او را نصیب از آخرت نباشد ه

هوش را توزیع کردی بر جهات | می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار | آب هوشت کی رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش | آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر | کاین شود باطل ازان روید ثمر
آب باغ آنرا حلال این را حرام | فرق را آخر ببینی والسلام
قوله هین بزن آن شاخ بد را خو کنش الخ خو بفتح خاء معجمه بمعنی دور کردن و حاصل آنکه صفات رذیله را دور باید ساخت و صفات حمیده را خوی خود باید کرد و مراد از آب دادن این شاخ صفات حمیده را اعمال حسنه را بجا آوردن که بآن اخلاق حمیده قوت میگیرند ه
عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش | نی بهر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی | که نباشد جز بلا را منبعی
قوله عدل چه بود آب ده اشجار را الخ خلاصه ابیات آنست عدل آنست که صفات حمیده را قوی و کامل گرداند باتیان اعمال صالحه و اجتناب از اعمال سیئه که از آن اخلاق حمیده کندیده می شود و بخشش خشک می گردد و این ظلم ست که اخلاق ذمیمه را کامل کند باتیان اعمال خبیثه و ترک اعمال حسنه ه
نعمت حق را بجان و عقل ده | نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت | بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار | خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست | کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش | در تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد | تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش | ور بروید هین تو از بن بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب | در دو عالم همچو جفت بولهب
قوله نعمت حق را بجان و عقل ده الخ الله تعالی قدرت بر اعمال حسنه و کسب علوم حق داده و همچنین بر اعمال خبیثه و تلذذات نفسانیه داده و این قدرت نعمت حق ست پس مولوی می فرمایند که این نعمت حق بجان و عقل خرج باید که از قدرت اعمالی و علوی را که در آن تازگی روح و عقل باشد بوجود باید آورد نه اینکه این نعمت را سوی طبع خرج

کند کر از ان تلذذات نفسانیه که خوشی طبع و نفس از ان باشد بوقوع آرد ه

اصل آن شاخ خست هفتم آسمان | هست ناپید ابصورت پیش حس | گر غلط بینست چشم کیش حس | از طلب بشناس شاخ سدره را | هست پیدا آن به پیش چشم دل | گرچه هر دو سبز باشد ای فتی | جهد کن پیش چل آب المقل | اصل این شاخ خست انی ناردهان | در تداری یا بجنبان خویش را

تا نه بینی هر کم و هر بیش را | کاین تحرک شد تبرک را کلید | در تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر راهروی راهبرت بگشایند | ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی به کنجی اندر عالم | وانگاه ترا بتو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف | چون توکل کرد یوسف برجهید | باز شد قفل و در و شد راه پدید

قوله گر زلیخا بست درها هر طرف + قصه اش آنست که امرأت عزیز که یوسف عم را خریده بود که گویند زلیخا نام داشت چون خواست که یوسف عم را در دام کند تا او مرتکب بفعل شنیع با او گردد خانه ساخت و آن خانه را خالی کرده یوسف عم را طلب کرد چون یوسف علیه السلام آنجا آمد درهای خانه مقفل کرد واز و خواست که ارتکاب فعل شنیع کند چون یوسف علیه السلام معصوم بود از حق و عصمت از اله داشت قبول آن نکرد و امرأت عزیز جبر و اکراه کرد تا نوبت باین رسید که مقابله پیش آمد چنانکه الله تعالی حکایت می کند بقول خود وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهٖ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا اَنْ رَّاٰ بُرْهَانَ رَبِّهٖ هر آئنه قصد کرد امرأة عزیز بذات پاک یوسف عم و خواست که اگر این فعل نکند بذات پاک ایشان ایذار ساند و نیز بد و هم کرد یوسف عم بذات وی که او را بزند اگر برهان پرورش کننده که عزیز بود نمی دید او را بقتل میکرد و آن برهان حق پرورش عزیز مصر بود اینست معنی آیت چنانکه در فتوحات مکیه مذکورست و این معنی نیست که اگر برهان ربی الهی دید بفعل شنیع مرتکب میشد که این و هم ست تا آنکه هم زنا واقع شد لیکن از دیدن برهان رب باز ماند که این شان یوسف عم نیست اصلا و اگر در آیت مراد هم زنا باشد پس معنی آنست هم میکرد اگر برهان رب نمیدید و از برهان رب یا نبوت مراد باشد و یا انوری که مقتضی سوی مشاهده رب باشد و ندیدن برهان رب از یوسف عم محال بود پس هم این قسم محال بود زیرا که این تعلیق هم بمحالست پس این خبرست بعدم وقوع هم چنانکه مقتضی عصمت ست و حق همان ست که اول گفته شد و مراد هم قتل ست و چون نوبت باین رسید یوسف عم فرار نمود از ان موضع و چون در را دید مقفل اشارت بانگشت کرد قفل شکسته شد و در واگشت و یوسف عم از و نجات یافت ه +

سوی بیجائی شما را جا شود | آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ می بینی طریق آمدن | گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف وار می باید دوید | تو ز جائی آمدی وز موطنی | آمدن را راه دانی هیچ نی | گر ندانی تا نگوئی راه نیست | زین ره بیراه ما را رفتنی ست | تا کشاید قفل و ره پیدا شود

می باید دوید ه در شرح شیخ افضل مذکورست که خیره متحیر و مدهوش اگویند ه **قوله** خیره یوسف وار میروی در خواب شادان چپ و راست

هیچ دانی راه آن میدان کجاست

قوله گر ندانی یا نگوئی راه نیست + در شرح شیخ افضل مذکورست که تا اینجا بمعنی زینهارست پس معنی آنست که اگر راه ندانی زنهار انکار را نکنی و بعضی گفته که تا اینجا برای تنبیه است ه

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن | خویش را بینی در ان شهر کهن

قوله تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن یعنی در قید حواس مباش و خود را تسلیم حق بکن بوجهی که ملاحظه غیر برخیزد و چون این کنی خود را در عالم علوی پیش حق یابی و مراد از چرخ کهن عالم علوی ست ه

چشم چون بندی که صد چشم خمار | بند چشمت ست انسو از غرار | چار چشم تو ز عشق مشتری | بر امید مهتری و سروری | مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ | گر بخسپی مشتری بینی بخواب | تو چه داری که فروشی هیچ هیچ | چغد کی در خواب بیند جز خراب

قوله بند چشمت ست انسو از غرار + غرار نقصان و کم خفتن ه **قوله** مشتری داری بهر دم پیچ پیچ + آه یعنی اگر تو مشتری داری هر دم پیچیده باش که هیچ دم تو رایگان تردد و تو چیزی نداری که آنرا فروشی پس چیزی پیدا کن تا مشتری پیدا آید تا نفس ترا خرد ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم ه

گر ترا نانی بدی یا چاشتی | از خریداران فراغت داشتی | گر درانبان مر ترا نانی بدی | از خریداران دلت فارغ شدی

قوله گر ترا نانی بدی یا چاشتی + آه مراد از نان و چاشت دلت را نان روحانی ست یعنی اگر ترا نان یا چاشت بودی از خریداران

دیگر که سوای حق اندر دل تو فراغت داشتی که تو خود خریده کرده حق سبحانه بودی پس این نان و چاشت باید طلبید و چاشتی و داشتی با یا فارسیه است فاعل فراغت داشتی است که مقدرست ۱۲

قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

آن یکی می گفت من پیغمبرم
از همه پیغمبران فاضلترم

قوله از همه پیغمبران فاضلترم + آه یعنی همه کائنات از درگاه آمده اند و دعوت سوی حق می کنند بلسان حال و میگویند بلسان حال که موجود ما علیم و خبیرست سوی او آئید و مؤیدست آنرا آنچه مروی ست از امام ابو حنیفه رضی الله عنه که مر هیچ احدی را عذر نیست در جهل بخالق که سموات و ارض شاهد و دلیل اند بر وحدانیت و چون بلسان حال این گویند پس با این همه حوادث آینده از حق سبحانه پیغمبر شدند این گوینده خود را فاضل میداند که او خبردار بود از راه آمدن و این مراد نیست که گوینده خود را از انبیاء صلوات الله و سلامه فاضل میدانست العیاذ بالله ۱۲

گردنش بستند و بردندش بشاه
کاین همی گوید رسولم از اله

قوله گردنش بستند و بردندش بشاه + آه سبب آن بود که خلق ظاهربین بود بر مقصود وی مطلع نبود و ظاهر کلام او کلمه کفر بود لاجرم او را بسته پیش شاه بردند ۱۲ +

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

قوله کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ + آه تزویر آراسته کردن باطل را بصورت حق و فخ دام که صیادان می نهند ۱۲

گر رسول آنست کاید از عدم
ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

قوله گر رسول آنست کاید از عدم + آه مقوله خلق ست میگویند که اگر مراد او از رسول و پیغمبر آن کس ست که از عدم آمده باشد پس حوادث رسول حق اند و خصیصه بوی نیست چون تخصیص کرد مراد او این نیست ۱۲

نه شما چون طفل خفته آمدید
بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید مست
بیخبر از راه و از بالا و پست

داد ایشان را جواب آن شیر رسول
کای گروه کور نادان فضول

این نه انستید ای قوم از قضا

قوله داد ایشانرا جواب آن خوش سوال آه خلاصه جواب او آنست که مراد از رسول همانست که از عدم آمده است لیکن وجه تخصیص آنست که کسان دیگر با بی علمی آمدند و این گوینده با علم و دانش آمده ۱۲

ما به بیداری روان گشتیم و خوش
از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس
چون قلاوزان خبیر و ره شناس

شاه را گفتند اشکنجش بکن
تا نگوید هیچ این نوع سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی
که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار
هم بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا

قوله از ورای پنج و شش تا پنج و شش آه مراد از پنج و شش اول ظاهر عالم است یعنی از ورای این عالم ظاهر که اعیان ثابته اند در این عالم آمدیم بقطع منازل عالم ارواح و منازل بطور بعد طور ۱۲

گفت ای شه هستم از دار السلام
آمده زانجا درین دار الملام

نی مرا خانه است و نه یک همنشین
کی بسازد خانه ماهی بر زمین

باز شاهش گفت بهر لاغ باز
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد
که چنین سرمستی و پر لاف و باد

قوله گفت ای شه هستم از دار السلام + آه مراد از دار السلام اعیان ثابته اند و یا عالم ارواح ست و از دار الملام این دار دنیا که دار فنا ست ۱۲

گفت گر نانم بدی خشک و تری
کی کنم من دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نکته مشکل نجست

هر چه گویی باز گوید که همان
میکند افسوس چون مستهزئان

از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی میخواندت
عاشق آمد بر تو و میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و جان و سر
نز برای حمیت دین و [illegible]

قوله گفت گر نانم بدی خشک و تری + آه گوینده می گوید که اگر او مقید بمعاش می بود و از این دعوی جدا نمی شد بلکه مشغول دیگران می بود غافل از منازل آن مدن ۱۲

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و بآبحیات ابدی میکشایند

بلکه از چسپیدگی بر خانمان
تلخ آیدشان شنیدن این بیان

خرقه بر ریش خر چسپیده سخت
چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد
حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه
بر سر ریشش چسپیده و زخم خرقه

خانمان چون خرقه این خر ریش
حرص هر کس بیش باشد ریش بیش

خانمان جغد ویرانست و بس
نشنود او وصف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد دبیر چندان شاه
کهنه ها افشانند و پوشیده اید / ورنه آن دم کهنه را نو می کند
سر ندرد از سر فراز تاج ده / کوزهای دل کشاید صد گره
عشق با صد ناز دانکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست
عهد فاسق بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود

شرح دار الملک و باغستان و جو / سپس و افسوس دارد هر عدو
بر دکان کهنه را جان می دهد / تاج عقل و نور ایمان می دهد
یا که گویم در رهان وه زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
عشق چون وافیست وافی می خرد / در حریف بیوفائی ننگرد
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
تو مشو غرا بطلسش عهد جو / علم چون قشر ست عهدش مغز او

گرچه باز آورد افسانه کهن / گر گزاف لاف می باید سخن
دل ندر داز دلربائی تحفه شهر / که سوارت می کند بر پشت خویش
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
چون ز خنست آدمی بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد
ور نبارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

شیطان شود و مانع خیر از حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

اَرَاَیْتَ الَّذِیْ یَنْهٰی عَبْدًا اِذَا صَلّٰی اَرَاَیْتَ اِنْ کَانَ عَلَی الْهُدٰی اَوْ اَمَرَ بِالتَّقْوٰی اَرَاَیْتَ اِنْ کَذَّبَ وَتَوَلّٰی

علماء تفسیر میگویند که در شان نزول این آیت که ابو جهل گفت که اگر آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم ساجد و گذارنده نماز بینم هر آئینه کردن او را بمالم ازیا العیاذ بالله
پس رفت سوی آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم درحالیکه نماز می گذارد و باین اراده فاسده پس فی الفور باز گردید کافران دیگران از وی پرسیدند که چرا باز برگشتی
گفت دیدم میان خود و میان او خندقی پر از آتش اگر پیش میرفتیم سوخته می شدیم و در اخذ معنی این آیت مختلف شدند بعضی گفته که جزاء شرط اول محذوف
اصل آن بود ارایت ان کان علی الهدی او امر بالتقوی الکان خیر الکھم و همچنین جزاء شرط ثانی اصل آن ارایت ان کذب وتولی
دفع فی الخسران و شرط شرطیه اول تقدیری و فرضی ست و شرط شرطیه ثانیه محقق و واقع و معنی آنکه آیا دیدی و دانستی کسی را که نهی میکند عبدی او وقتیکه
ادای صلوة می کند که چگونه است حال او آیا دیدی و دانستی که اگر بودی آن ناهی بر هدی و یا که امر می کرد به تقوی هر آئینه می بود او را بهتر آیا دیدی و دانستی که اگر
تکذیب کرده است در خسران ست آیا نمیداند که الله می بیند و جزا او را خواهد داد و برین تقریر مفعول ارایت حاصل جمله شرطیه است و بعضی گفته که ضمیر کان
راجع سوی عبد منهی ست و ضمیر ان کذب سوی ناهی و معنی آنکه آیا دیدی ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم آن کسی را که نهی می کند عبدی او وقتیکه نماز می گذارد آیا دیدی
بدرستیکه آن عبد منهی از صلوة بر هدی ست و امر کننده به تقوی ست که خود در عبادت الله است و دیگری را میخواهد که مثل او باشد در عبادت آیا دیدی که بدرستیکه
تکذیب کرد آن ناهی در و گردانی کرد از حق آیا ندانست آن ناهی که می بیند او را الله تعالی پس جزاء عمل خواهد داد و برین تقریر ارایت برای تعجب ست که این هر سه مذکور
موجب تعجب ست و آن برین تقریر مخففه است از مثقله و این تقریر اظهر ست و میتواند که هر دو ان متصله باشند بحذف واو و لفظ ارایت مکرر باشد برای تاکید
و معنی آن باشد که آیا دیدی کسی را که نهی میکند عبدی را وقتیکه نماز می گذارد اگرچه هست آن عبد مصلی بر هدی و اگرچه آن ناهی تکذیب حق کرده و تولی از راه
صواب کرد آیا او نمی داند که الله می بیند جزای نیک بعبد مصلی خواهد داد و جزاء بد مر ناهی را خواهد داد و این تقریر قریب تقریر ثانی ست در حاصل و برین تقاریر
ثلثه مراد از عبد مطلق عبد ست چنانکه تنکیر ظاهر در ان ست و احتمال دارد که مراد عبد کامل در عبدیت باشد و تنکیر برای تعظیم باشد و آن ذات آنسرور ست صلی الله علیه
و آله وسلم و شان نزول منافی احتمال اول نیست که اعتبار عموم لفظ راست و صاحب کشاف و جمعی از علماء گفته که لفظ ارایت ثانی و ثالث تکرار ست از ارایت
اول را و گفته اِنْ کَانَ عَلَی الْهُدٰی اَوْ اَمَرَ بِالتَّقْوٰی یا جزاء مقدر خود اَلَمْ یَعْلَمْ بِاَنَّ اللّٰهَ یَرٰی مفعول ثانی ست مر
ارایت اول را که از افعال قلوب ست و ضمیر کان و کذب مر ناهی از صلوة ست و این شرط شرطیه جمله اول باعتبار زعم ناهی ست و معنی آیه آنکه آیا دیدی و دانستی
کسی را که نهی میکند از صلوة بعض عبید را وقتیکه ادای صلوة میکند باین روش که اگر باشد آن ناهی بر هدی درین منع از صلوة بزعم او یا باشد امر کرده به تقوی

بزعم خود در منع او آیا نمیداند که الله بیننده است جزا آن خواهد رسانید یعنی البته میداند. واگر تکذیب حق کرده است وپشت داده از حق چنانکه نور واقع ست آیا نمیداند یعنی البته میداند که الله تعالی بیننده است پس جزا خواهد داد وبرین تقریر اِنْ کَذَّبَ وَتَوَلّٰی کذب وتولی مفعول ثانی دیگرست بدون عاطف یا که مفعول ثانی در اصل خبر مفعول اول ست که مبتدا رست وتعدد خبر بدون توسیط عاطف جائزست واین تقریر کشاف نوع بعد دارد نسبت تقریر سابقه ۱۲

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری واثر دولت نیکوکاران به بیند ++

واشقیا را چون ببینی کر و سعود ❊ چون ورا غایت نیست باری مرم فرزند
او چه شیطانی شود آنجا حسود ❊ کاین سخن خود نیست اغلب با دو سر
هر کرا باشد مزاج و طبع سست ❊ می نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا ❊ از در دعوی بدربار وفا

قوله گر نمی خواهی تو دیوی هین بیا + آه دیوی بیای مصدریه یعنی دیو بودن ومعنی آنکه اگر تو دیو شدن را نمیخواهی دعوی را ترک کرده در وفاء حق بقیام امتثال او امر ونواهی حق بیا وخود را دران تسلیم کن ودرین کلام اشارتست بآنکه بودن دعوی از لسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی بشیطانیت میبرد از لسان بدون قیام به تکالیف شرعیه گاهی بشیطانیت می برد ۱۲

این سخن در سینه دخل مغزهاست ❊ در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز ❊ خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت ❊ قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز ❊ پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را ❊ جوز را و لوز را و پسته را

قوله این سخن در سینه دخل مغزهاست + آه یعنی سخن تا که در سینه است دخل مغزهاست مرجان را وخاموشی نما جان که حصول معارف الهیه حاصل می شود بآن وچون سخن بر زبان آید مغز جان خرج می گردد پس این خرج نباید کرد تا جان خوش ماند تغیر بدیع ونیکو را گویند که از دیدنش چشم را خوشی حاصل آید ۱۲

هر که او عصیان کند شیطان شود ❊ کو حسود دولت نیکان بود

قوله هر که او عصیان کند شیطان شود + آه یعنی مآل عصیان آخر آنست که دیگران را هم در غلطانیده در عصیان می اندازد واضلال دیگران میخواهد پس مظهر مضل میگردد همچو شیطان وحال او بان رسد که اگر کسی را در عصیان بیند خوش میشود واگر در اعمال حسنه بیند عدو او میگردد واین در فساد عقائد بیشترست چون کافران واصحاب عقائد باطله خواهند که اعلام کفر واعلام بدع عقائد باطله ظاهر باشد ۱۲

چونکه در عهد خدا کردی وفا ❊ از کرم عهدت نگهدارد خدا

قوله چونکه در عهد خدا کردی وفا + آه مراد از وفا عهد خدا قیام بامتثال اوامر ونواهی او یا برای آنکه عهد بروز میثاق همان بود یا برای اینکه عهد گرفته رسل از رسل الیهم همانست وعهد با رسل عهد با حق ست که رسل خلفاء حق اند پس عهد گرفتن حق ست واین اخذ میثاق برلسان رسل در قرآن شریف در مواضع ذکر یافته ونگاهداشتن خدا عهد را آنست که جزاء مرتب قیام بتکالیف شرعیه فرماید در دنیا وآخرت از هدایت سبیل خود وعطاء جنت معرفت ۱۲

از وفای حق تو بسته دیده‌ ❊ اذکروا اذکرکم نشنیده

قوله اذکروا اذکرکم اشارتست باین آیت فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ پس یاد کنید مرا بقیام بعبادت پس یاد خواهم کرد شمارا باعطاء جزاء حسن وشکر کنید مرا بقیام بطاعات وکفران نکنید باتیان معاصی وتحقیق شکر سابق گذشت ۱۲

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار ❊ تا که اوف عهدکم آید زیار

قوله گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار + آه اشارتست باین آیت کریمه وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ وَإِيَّايَ فَارْهَبُونِ وفا کنید بعهد من که گرفته ام روز اخذ میثاق بربوبیت خود وعبدیت شما که موجب قیام به تکالیف شرعیه هست وباعهدی که گرفته ام بلسان رسل بآن قیام وچون وفا کنید عهد مرا پس وفا کنم عهد شمارا که باشما عهد کرده ام ادنی ان ادخال در جنت معرفت ست ومارا بترسید دیگری را مترسید که غیر او اصلا قدرت ندارد مگر بقدرت حق وکل بر مولاے خودست ۱۲

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین ❊ همچو دانه خشک کشتن بر زمین
نی زمین را زان فروغ ولمتری ❊ نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین می بایدم ❊ که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان ❊ که ازین نعمت بسوی ما کشان

قوله عهد و قرض ما چه باشد ای حزین + الابیات تمثیل ست مرد وفا کننده عهد را ودهنده قرض را مر حق را که مامورست باین قول الله تعالی وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا ومراد از قرض آمدن بجمیع طاعات یا بطاعت خاصه است که صرف مال ست در راه خدا وحاصل آنکه مثل وفا کننده عهد ودهنده قرض مثل کسیست که تخم که دانه خشک ست در زمین کارد نه انسان زمین را قوت وفربهی حاصل مے شود ونه مالک زمین را که خالق ست وغنیست ازان نفع مر کارنده را

این اشارت ست باین که این را از عدم ما را داده و ما خوردیم آنرا و این دانه را زیر زمین سپردم تا از نعمت خود باز دهی همین حال در وفا بعهد و اقراض الله تعالی ست نفع آن راجع سوی الله است و نه سوی بین الله که خلقت او ست و نسبت راجع گر سوی وفا کننده عهد و سوی نهنده قرض ہ

پس دعای خشک هل ای نیک بخت / که فشاندی دانه میخواهد درخت

قوله پس دعای خشک هل ای نیک بخت که فشاندن دانه میخواهد درخت مراد از دعا خشک که مقارن با عمل نباشد و اما اشتمال بر تضرع و درد پس ضروری ست مر دعا را و دعا بدون تضرع دعا نیست بلکه اشبه باستهزاست پس تفسیر خشکی دعا بودن بی تضرع و درد مناسب نیست و همچنین تفسیر بعدم اخلاص بقلب که این موهم می گردد که دعا گاهی بدون تضرع و بدون اخلاص می شود و این باطل ست و در مصراع ثانی لفظ فشاندی ست بایای مصدریه و حاصل آنکه دعای خشک بدون مقاربت بعمل بگذار که فشاندن دانه درخت میخواهد پس دانه عمل می باید فشاند تا دعا بکار آید و درخت مقصود پیدا آید و در بعض نسخ واقع ست ه که فشاند آن دانه میخواهد درخت و برین نسخه فاعل فشاند مقدرست یعنی که فشاننده دانه را می فشاند و درخت را می خواهد ازین فشاندن و میر نور الله گفته که فشاند بسکون نون ست مخفف فشاندن و مضاف ست سوی دانه و معنی همان ست که گفته شد و این بران نسخه صحیح شود که در فشاند یا نباشد ہ

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی ز تخم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز گردان نخل را صاحب فنی
زانکه دانی بود آن خاتون راد / بیمرادش داد یزدان صد مراد

قوله گر نداری دانه ایزد زان دعا ه آه یعنی اگر عمل نداری نیز دعا از فضل او سبحانه بکار می آید که دعا با تضرع و درد نیز عمل صالح ست صالح سے شود چنانکه مریم علیها السلام را که درد و تضرع بود مقاصد او حاصل گردید و این مشبه بمجرد بکار آمدن دعا با درد ست و نیست در مشبه به ماخوذ با عدم عمل که این در مریم علیها السلام درست نمی افتد و ممکن نیست ہ

آن جماعت را که دانی بوده اند / بر همه اصناف شان افزوده اند
گشت دریاها شکم پر دارشان / صحن بیدا نها نتابد ازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکاران عیان

قوله آن جماعت را که دانی بوده اند + بعید این بیت در نسخ متداوله این بیت یافته میشود ه گشت دریاها شکم پردازشان + و این بیت از ملحقات شمرده اند و بیت اول باین قول گشت دریاها مسخرشان و کوه + مربوط بربط تام ست ہ

آن کرامتهای پنهان شان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایمانی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم / هست آن بخشنده پس صاحب کرم

قوله آن کرامتهای پنهان شان که آن + آه آن کرامتها مبتداست و خبر آن قوله کار آن دارد خود آن باشد ابد آه ہ +

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قائمی ده نفس را که منثنی ست
اندر آن کاری که دارد آن ثبات / قائمی ده نفس را بخشش حیات

قوله قائمی ده نفس را بخشش نجات + و در بعض نسخ واقع ست قائمی ده نفس را بخشش ثبات پس ثبات بفتح اوست بمعنی معروف و در مصراع ثانی بکسر اول و ثبات بکسر اول بمعنی دوال که از آن بالا می بندد و اینجا مستعار ست مر چیزی را که موجب استقامت و استواری ست ہ

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از دم صورتگران

قوله صبرشان بخش و کفه میزان گران + آه مراد از میزان آن میزانست که بآن وزن اعمال شود قال الله تعالی فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ فَهُوَ فِیْ عِیْشَةٍ رَّاضِیَةٍ اما کسیکه ثقیل شد میزان او که کفه عمل ثقیل شد پس آن شخص در عیش مرضی ست و مقصود طلب آن اعمال ست که کفه میزان از آن ثقیل شود و مراد از صورت گران مقیدان بصورت ست و فن ایشان آنست که اعمال کنند برای تحصیل صور ملذه نفس از سیم و زر ماکل و مشارب و ملابس فاخره و مناکح امثال آن ہ

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند / از حسد خویشان خود را می کشند

قوله وز حسودی بازشان خر ای کریم + خلاصه آنکه وصف حسودی دور کن که اصلا حسد کسی نکنند ہ

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر

قوله عاشقان لعبتان پر قذر + قذر نجاست را گویند و مراد از لعبتان پر قذر صور جمیله اند که بآن نفس مستلذ مے شود ہ

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک آلهی کو عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

قوله ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان + قصه خسرو که بحیله فرهاد را کشته مشهورست و رامین نیز کسانند کسی را کشته باشند ہ

در دل بیدل حسدها سر کند / نیست را و هست را مضطر کند

قوله در داغ دل حسد باسر کند + نه اگر بفتح نون خوانده شود پس معنی آن باشد ولی که در واقع آن دل نیست و ناچیز ست و اگر بضم نون خوانده شود پس بمعنی عدد مخصوص ست و نه دست این را نسخه دیگر که دران ده دل واقع ست بجای نه دل و نه دل و ده دل کنایه از اصحاب تفرقه است و یا بمعنی متردد ست که یقین ندارد و در بعض نسخه دل نه و در دل حسد باسر کند و برین نسخه بفتح نون معین ست یعنی دل نیست و در دل حسد سر میکند و در بعض نسخه ده دل و در دل حسد باسر کند یعنی او ده دل و صاحب تفرقه و یا متردد ست در دل حسود باسر کند ھ

این نه مانی کز همه مشفق ترند　　از حسد و ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند　　از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف　　بر دریدی هر کسی جسم حریف

قوله از حسد و ضره خود را میخورند + دو زن که تحت مردی باشد آن هر یکی را گویند که این زن ضرت دیگر است پس دو ضرت دو زنی که تحت مردی باشند ھ

شرع بهر دفع شر رائی زند　　دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول　　تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنود دو ضد　　جمع می آید یقین از هزل و جد
شرع را همچو ترازو دان یقین　　تا بدو خصمان نه هم از کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال　　کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا　　اینهمه رشک ست و خصمی و جفا
پس دران اقبال دولت چون خورند　　چون فرشته و انسی جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند　　یکزمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان گشته اند　　از حسودی نیز شیطان گشته اند

قوله شرع بهر دفع شر رائی زند + خلاصه آنکه شرع سراسر حکمت ست که قیام بران شر را دفع میکند ھ

از نبی برخوان که شیطانان انس　　گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتان　　استعانت جوید او ز انسیان
که شما یارید با ما یاری　　جانب ما باشید جانب داری
گر کسی را ره زنند اندر جهان　　هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند　　نوحه میدارند آن دو رشک مند
هر دو میخایند دندان حسد　　بر کسی که داد ادیب او را خرد

قوله از نبی برخوان که شیطانان انس + آه شیخ افضل گفته که نبی بکسر بار است بمعنی پیغمبر و گفته که اشارت ست باین حدیث یا انس الشیطان الا وانی من قبل النساء مایوس نشد شیطان مگر آنکه آمد از جانب نساء پس نساء در حق ایشان شیطان شدند وظاهر آنست که نبی بفتح با بر فارسیه بمعنی قرآن ست و برین تقدیر اشارت باین آیت ست وَكَذَٰلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ الْإِنسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَىٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا ۚ وهمچنین گردانیدیم مر هر نبی را عدو شیاطین انس و جن وحی میکند بعض این شیاطین سوی بعض قول مزخرف و زور را برای فریب دادن ظاهر آنست که وحی میکنند شیاطین جن بسوی شیاطین انس + ھ

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین ثابت شود با او چه باشد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست　　یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی او در سخن　　غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش در صحبتش　　وانکه تابع گشت چه بود زیبش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد　　یا چه دولت ماند کو واصل نشد

قوله شاه پرسیدش که باری وحی چیست + یعنی از و گفت که تو دعوی نبوت میداری ترا وحی کجاست وحی تو و حال آنکه نبی را وحی ضروری ست و در سخن خود چه می بخشد سوای نصیحت لسانی و از خدمت او نفع چیست ھ

گیرم این وحی نبی گنجور نیست　　هم کم از وحی دل زنبور نیست

قوله گفت این وحی نبی گنجور نیست + آه گنجور بفتح واو بمعنی صاحب گنج چون هنرور و بجهت استعمال واو در استعمال ساکن ست و گنجور صفت نبی ست و این اشارت سوی این مدعی نبوت و حاصل آنکه مدعی نبوت می گویند که این وحی که با او میرسد اگرچه مثل وحی نبی حقیقی که صاحب گنج معرفت ست نیست لیکن کم از وحی دل زنبور نیست که این وحی عسل می زاید پس وحی نیز عسل معرفت می زاید ھ

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است　　خانه وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل　　کرد عالم را پر از شمع و عسل

قوله آنکه اوحی الرب الی النحل آمده است + آه فَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا وَمِنَ الشَّجَرِ وَمِمَّا يَعْرِشُونَ ۵ وحی فرستاد رب تو بسوی زنبور عسل که بگیر از کوهها خانه ها را و از شجر و از آن چیزی که بنا کرده اند ھ

اینکه کرمناست بالا میرود　　وحیش از زنبور کی کمتر بود

قوله اینکه کرمناست بالا میرود + آه یعنی آنکه آدم را تکریم کرده است وحی او مر آدم را از وحی زنبور کی کمتر خواهد بود و درین اشارت ست باین آیت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ و تفسیرش خواهد آمد ان شاء الله تعالی ھ

نی تو اعطیناک کوثر خوانده　　پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل　　بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو　　کو ندارد آب کوثر را گلو +
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو　　او محمد خوست با او گیر خو +

قوله نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای آه قال الله تعالی اِنَّا اَعْطَیْنٰکَ الْکَوْثَرَ بدرستیکه داده‌ام ترا ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم حوض کوثر را در عقبات که از ان امت آب نوشند پس گاهی تشنه نشوند و بلسان اشارت مراد کوثر معرفت ست که الله تعالی بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عطا فرموده است از ان کوثر آب معرفت می گیرند و می نوشند و حاصل این کوثر معرفت پیش رسول تو صلی الله علیه وآله وسلم موجود ست پس تو چرا آب از ان نمی نوشی و تشنه می مانی و با همچو فرعون شده‌ای که این کوثر بر تو خون شده است و از ان انتفاع بتو نمی رسد پس توبه باید کرد و بیزار باید بود و از هر عدو که مانع می افتد از ین کوثر تابع آن کس شو که اخلاق محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم دارد مه

تا احب لله آئی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب

قوله تا احب لله آئی در حسیب آه قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم مَنْ اَحَبَّ لله وابغض لله واعطی لله ومنع لله فقد استکمل الْاِیمان کسیکه حب کرد با احدی برای الله چون حب رسول الله و اصحاب و اولیای و مبغض گشت برای الله چون بغض ضالان که سد می کنند از راه حق و عطا کرد برای الله تعالی در مصارف آن و منع کرد مال را از غیر مصارف پس بدرستیکه کامل کرد ایمان را در حدیث دیگر واقع ست الحب فی الله والبغض فی الله من الایمان حب داشتن برای الله و بغض داشتن برای الله از مکملات ایمان ست مه

گرچه بابای تو هست و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو

قوله گرچه بابای تو هست و مام تو آه اشارت ست باین آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ لِتُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَصَاحِبْهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوْفًا واگر کوشش کنند ابوین باینکه شریک گردانی در عبادت پس اطاعت مکن درین شرک مادر و پدر را و صحبت با آنها دار درین دار دنیا الصحبت معروف که شرع بآن اجازت داده مه

از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آئی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

قوله از خلیل حق بیاموز ای پسر آه قال الله تعالی وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ اِبْرَاهِيْمَ لِاَبِيْهِ اِلَّا عَنْ مَّوْعِدَةٍ وَّعَدَهَا اِيَّاهُ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهٗ اَنَّهٗ عَدُوٌّ لِّلّٰهِ تَبَرَّاَ مِنْهُ اِنَّ اِبْرَاهِيْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِيْمٌ نبود استغفار ابراهیم مر اب خود را که آذر نام داشت مگر از برای وعده که وعده کرده بود با او که استغفار خواهم کرد پس هر گاه که ظاهر شد که او دشمن الله است که کافر مرده است تبری کرد ازو بدرستیکه ابراهیم کثیر التوجه بود بسوی رب خود و حلیم بود و از حلم او آن بود که اب او آذر می گفت که من رجم خواهم کرد او می گفت در جواب لاستغفرن لک هر آئینه استغفار خواهم کرد برای تو بدانکه مراد درین آیت از اب ابراهیم عم اوست که آذر نام داشت و عرب عم را که پرورش می کند اب می نامند ورنه اب ابراهیم عم وفات یافته بود قبل ولادت ابراهیم عم و نیز محققان از محدثان تحقیق نمودند که اباء آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم تا آدم عم همه مومنان بودند و این حدیث صحیح نقلت من اصلاب طاهرات الی ارحام طاهرات موید همین معنی ست مه

تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

قوله تا نخوانی لا و الا الله را آه یعنی تا که در هر فعل نفی ماسوی الله نکنی و اثبات الله نکنی تا بغض تو برای الله باشد و حب تو برای الله منهج این راه عرفان نیابی مه

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می شمرد و شبهای دراز از تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم و اگر خدمت دیگرست بگو

قال الله تعالی تَتَجَافٰى جُنُوْبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَّمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ يُنْفِقُوْنَ این آیت در حق شب خیزانست دور میشوند پشتهای ایشان از خوابگاه و یاد میکنند رب خود را برای خوف عقاب و غضب حق و برای طمع ثواب و رحمت خاصه و از انچه داده‌ایم رزق خرج می کنند در راه حق هیئت ظاهر این آیت و میتوانند که بلسان اشارت معنی آن باشد که از غفلت دور میباشند و یاد می کنند حق را بجهت خوف بعد و غفلت از مشاهده و بجهت طمع وصل و مشاهده و از انچه که الله تعالی رزق معنوی از علوم معارف داده است افاضت آن می کنند و این امور معتاد ایشان گشته است چنانکه فعل مضارع دلالت بر استمرار دارد مه

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او پوشیده بود از تلخ و درد	در حضور او یکایک می‌شمرد	نز برای منتی بل می‌نمود	بر درستی محبت صد شهود	عاقلان را یک اشارت بس بود	عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال	کی ز اشارت بس کند حوت از زلال	صد سخن میگفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن	آتشی بودش نشد زانش چیست	لیک چون شمع از تفاها بگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک	این همان بشنو کن تو باز نیک	هرچه فرمائی بجان استاده ام	بر خط تو پا و سر بنهاده ام	گر در آتش رفت باید چون خلیل	ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور زگریه چون شعیب اعمی شوم	ور چو یونس در فم ماهی شوم	ور چو یوسف چاه و زندانم کنی	ور ز فقرم عیسی مریم کنی	رخ نگردانم نگردم از تو من	بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفته معشوق اینهمه کردی لیک	گوش بگشا پهن و اصغا کن نیک	کانچه اصل اصل عشق ست و ولاست	آن نکردی آنچه کردی فرعهاست		

قوله ور زگریه چون شعیب اعمی شوم + ور چو یونس در فم ماهی شوم + آه لفظ اعمی در مصراع بیا باید خواند اهل فرس امثال این الفاظ را بیا میخوانند پس قافیه ماهی درست ست و اگر مصراع ثانی باین بود ه ور چو یونس در فم ماهی روم پس قافیه درست ست بی تکلف و شاید که شعیب علیه السلام ضعیف البصر شده باشند اطلاق عمی کرده شد پس لازم نمی آید که عمی اهلیت شهادت ندارد و قول رسول را اعتبار او واجب القبول و الطاعت ست و همچنین سفیدی چشم یعقوب علیه السلام در فراق یوسف علیه السلام موجب ضعف بینائی گشته بود نه ذهاب بینائی بالکلیه ویا این گفته شود که عدم قبول شهادت اعمی مخصوص بما سوی رسل ست که قول رسل از وحی ست و وحی واجب الاتباع ست ه

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست					
گفت اصلش مردنست و نیستی	این همه کردی نمردی زنده‌ای	هان بمیر ار یار جانبازنده‌ای	گر بمیری زندگی یابی تمام	نام نیکوئی تو ماند تا قیام	چون شنود آن عاشق این از خویشتن
آه سر بر کشید از جان و تن	همدر آندم شد دراز و جان بداد	همچو گل درباخت سر خندان و شاد			

قوله گفت اصلش مردنست و نیستی ست + اگر مراد از مردن موت طبیعی ست پس اصل بودن برای آنست که بعد موت وصل تام حاصل میشود و اگر مراد فنا در معشوق ست پس اصالت آن در عشق ظاهر ست لیکن سیاق مابعد دلالت دارد بر آنکه مراد اول ست ه

ماند او خنده بر او وقف ابد	همچو جان پاک احمد با احد		
نور مه آلوده کی گردد ابد	گر زند آن نور بر هر نیک و بد	او ز جمله پاک وا گردد بماه	همچو نور عقل و جان سوی آله
وصف پاکی وقف بر نور مهست	تابشش گر بر نجاسات رهست		
زان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بدرگی		

قوله تا بدان خنده بر او وقف ابد + تا ابد خنده ماند ه + +

قوله نور کی آلوده گردد تا ابد + این ابیات تا آخر مربوط باین قول ست همچون جان و عقل و عارف بی کید و حاصل آنکه جان عارف از کید فارغ ست همچو نور ماه که از آلودگی نجاسات پاک ست اگرچه بر نجاسات می افتد ه + +

ارجعی بشنید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب	نی ز گلخنها بر او رنگی بماند	نی ز گلشنها بر و رنگی بماند	نور دیده نور دیده باز گشت	ماند در سودا او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش باز گشت	ماند در صحرای دیده باز گشت				

قوله ارجعی بشنود نور آفتاب + آه ظاهر آنست که مراد از نور آفتاب روح ست و شارحان اشارت دارند باین آیت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة تفسیر این آیت سابق گذشت ه

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر کسی در نماز بگرید بآواز و آه کند نمازش باطل شود یا نی قوله امر ابد

فاتبعوا و اتبع ملة قد كانت لكم اسوة حسنة في ابراهيم حنيفا

این کلام اشارتست بآیات اول قول الله تعالی قُلْ صَدَقَ اللّٰهُ فَاتَّبِعُوا مِلَّةَ اِبْرٰهِيْمَ حَنِيْفًا وَّمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ بگو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم صادق ست الله تعالی در اخبارات خود از رسل سابقان پس تابع شوید ملت ابراهیم علیه السلام را درحالیکه بود ابراهیم پاک و نبود ابراهیم از مشرکان درین تعریض ست که دعوی شما بر اتباع ملت ابراهیم باطل ست که شما مشرک هستید عزیر علیه السلام را ابن الله میدانید و احبار را آلهه من دون الله گرفتید و ابراهیم مشرک نبود آیت ثانیه قول الله تعالی ثُمَّ اَوْحَيْنَآ اِلَيْكَ اَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْرٰهِيْمَ حَنِيْفًا وَّمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِيْنَ بعد آن وحی فرستادیم بسوی تو بآنکه اتباع کن ملت ابراهیم را درحالیکه پاک ست و نبود ابراهیم از مشرکان درین دو آیت امرست به تبعیت ملت ابراهیم که آن شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بود از نزد الله که با ابراهیم علیه السلام رسیده بود از حق امداد مشکوة آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم پس تبعیت

این ملت فرض ست برین امت بجهت آنکه شرع محمدی ست و بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم بجهت آنکه شرع از الله است نازل بر وصلی الله علیه وآله وسلم وتیست درین هر دو آیت امر باتباع ابراهیم علیه السلام و اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت که شرع ابراهیمیست که اتباع ملت ابراهیم باین حیثیت کفرست واصلا افسوده صلی الله علیه وآله وسلم متبع ابراهیم بود که او صلی الله علیه وآله وسلم متبوع جمیع رسل ست علیهم بلکه او متبع ملت ابراهیم بود کران ملت شریعت اوست و شریعت الله تعالی ست نازل بر وصلی الله علیه وآله وسلم آیت ثالثه قول الله تعالے قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ حَتَّىٰ تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحْدَهُ هست برای شما اتباع حسنه در ابراهیم وآن کسانیکه با ابراهیم انداز امت او وقتیکه گفتند با قوم خود از کافران که بدرستیکه ما بری ایم از شما و ازان که عبادت می کنید آنرا از غیر الله منکر شدیم شما را یعنی کیش شما را و ظاهر شد میان ما و شما عداوت و بغض تا آنکه ایمان آرید بالله بآن حال که واحد ست یعنی ایمان بوحدانیت الله آرید آیت رابعه مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَٰكِن كَانَ حَنِيفًا مُّسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ نبود ابراهیم یهودی و نه نصرانی ولیکن بود پاک و مائل از ادیان باطله و بود مسلم منقاد مر دین الله را و نبود از مشرکان و مقصود مولوی از اتیان آیات آنکه حب حق و اطاعت اوامر و نواهی او را مقدم باید داشت از همه مرغوبات چون فرزند و جز آن و اتباع ابراهیم علیه السلام درین که طاعت الله سبحانه اختیار کرد و از ماسوای الله بیزار شد

	آن یکی پرسید از مفتی براز	گر کسی گرید بنوحه در نماز	آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جائز و کامل بود	گفت آب دیده نامش بهر چیست
بنگری تا او چه دیده کو گریست	آبدیده تا چه دیده است از نهان	تا چنین از چشمه خود شد روان	گر ز شوق حق کند گریه در آن	یا ندامت از گناهی در نماز	یا ز خوف حق بود گریه خوش
زانکه آن آب قفع دفع آتش ست	پیشکی گیرد نماز او کمال	قرب یابد در ره حق لامحال	آنجهان گر دیده است آن پر نیاز	رونقی یابد ز نوحه او نماز	ور ز رنج تن بود ور در سوگ
ریسمان بگسست هم بشکست دوک	ور فغان از ماتم فرزند کرد	که دلش جانش ز ماتم کرد درد	می نیرزد آن نماز او دو جو	زانکه با اغیار گردد دل گرو	پس نمازش پیشکی باطل شود
گریه او نیز هم حاصل بود	زانکه ترک تن بود اصل نماز	ترک خویش و ترک فرزندان نیاز	از خلیل آموز قربان کردن لد	تن بنه بر آتش نمرود درد	حاصل آنکه تا بدانی ای کیا
گز بکافرست بیجد تا بکا	**قوله** ور ز رنج تن بود ور در سوگ آه سوگ بواو فارسی بمعنی ماتم دوک آلتی ست از آهن که از ان ریسمان باریک رسیند				

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر مسن نمی خوانم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی ست در گهواره و یحیی ست در مکتب

درین کلام اشارت ست بآنکه عیسی علیه السلام در مهد در حال صبا موصوف بکمال عرفان بود و تکلم کرد و از حال خود خبر داد که إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا بدرستیکه من بندهٔ الله ام و ظاهر بعبدیتم داد مرا کتاب و مراد از کتاب یا لوح ست که علم بلوح محفوظ او را بود و یا تورات که علم توریت او را داد و اگر انجیل گیرند پس ماضی بمعنی مستقبل ست و گردانید مرا نبی که ابناء مرا از غیب میرسد و اگر مراد نبوت تشریع و رسالت باشد پس ماضی بمعنی مستقبل آید و گردانید مرا مبارک یعنی صاحب برکت هر جا که باشم در دنیا و در آخرت و وصیت کرد مرا به نماز و پاکی قلب تا اینکه زنده هستم درین دنیا و گردانید مرا محسن با والده و نگردانید مرا جبار شقی و نیز اشارت ست آنکه یحیی علیه السلام که در وقت صبا که در مکتب میرفت موصوف بکمال و علم بود قال الله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا وَحَنَانًا مِّن لَّدُنَّا وَزَكَاةً وَكَانَ تَقِيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ وَلَمْ يَكُن جَبَّارًا عَصِيًّا و دادیم آن یحیی را حکم یعنی نبوت در حالیکه صبی بود و رحمت بود از نزد ما که نبی رحمت الله است برامت و ازکوة بود برامت که مطهر امت بود و یا اینکه رحمت و صدقه از الله بر پدر او بود و او متقی بود که گاهی گناه نکرده بود و نه قصد گناه کرده بود و بود محسن بوالدین خود و نه بود جبار متکبر بر خلق و نه عاصی رب خود **اللغات** سوم تکلیف منهل آب خوشگوار

یک مرید آمد اندر پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر	شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب در چشمش دوید	گوش ور یکبار خندد کر دو بار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار

باز اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم
پس مقلد نیز مانند کرست / اندران شادی که او را هم سرست
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج / گر زخود دانند آن باشد لجاج
گر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندیدگان
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نی ز مریدان بل ز شیخ
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر او آن آب خوش از جوی بود
باز او پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پرتو شیخ ست و آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی از تایید شیخ
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب

قوله پرتو شیخ ست و آن تقلید شیخ + یعنی تقلید شیخ که ناشی از شادی و کشاد باطن باشد پرتو شیخ و تایید شیخ ست زجاج شیشه خداح ناقص هـ

چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بران خنده خودش / که بران تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کاین حقیقت بود و این اسرار راز

قوله چونکه چشمش را گشاید امر قم + درین بیت تشبیه بر آمدن از خواب غفلت تقلید سوی انتباه تحقیق یاران از غفلت خواب حسی سوی انتباه و امر قم اشارت ست باین آیت یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا خطاب ست بانسرور صلی الله علیه وآله وسلم بآنکه قائم شو از خواب برای نماز در لیل مگر قلیل قلیل لیل خواب کند

هـ من درون اح ادی چگونه خود زدم / کو خیال او و کو تحقیق راست
شادی میکردم از عمیان سر / طفل را چه فکرت آید در ضمیر
من چه می بستم خیال و این چه بود / تا چو اندیشه کنم همچونکه پیر
در رگ ستم ست نقشی می نمود / فکر طفلان کی به باشد یا که شیر
طفل را فکرت مردان کجاست / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

قوله شادی میکردم از عمیان و سر + آه سرور ست یعنی شادی و سرور کورانه می کردم و مطلع بر حقیقت نبودم هـ

آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت می کند او را کسیل
مایه کان سرمه سر ویست / بر رود در اشکال گفتن کار زیست
تا بجاری دگر بینی درون / صفدران مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگست / چون بن یافت بگسسته رگست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخوارزم تا شوی تو شیر مرد

قوله گرچه دارد بحث باریک و دلیل + آه این عبارت است

باینکه محصل علوم از نظر و فکر نیز مقلد ست که او مقلد فکر خود ست و او را نصیب مشاهدت و اخذ علوم از حق نیست و در بیت تالی می فرمایند که تعمق در دلیل و اشکال او را از کشف بصیرت باز می دارد و شکال بمعنی دو رو جدا هـ +

او حملناهم بود فی البر بس / آنکه محمولیست در بحر او ست کر
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو

قوله او حملناهم بود فی البر بس آه قال الله تعالی وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا آه آینه کرم گردانیدم بنی آدم را و بر داشتیم او را در بر و بحر و رزق دادیم او را از طیبات و فضیلت دادیم بر کثیر از آنکه ابتدا کردیم بفضیلت دادنی اینست معنی ظهر آیت و موثوق له باعتبار ظهر و اما بلسان اشارت پس میتواند که حمل در بر کنایت از علم تقلیدی ست که به تقلید نظر و فکر خود حاصل کرده یا به تقلید مثل خود و حمل در بحر کنایت از رفتن و در آمدن در لجه مشاهده و رزق از طیبات افاضت علوم حق و تفضیل باعتبار دادن این علم ست و کلام مولوی قدس سره مشیر سوی معنی اشاری ست هـ

بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و فق آن عزیز
گفت ای گریان چرا ای بی خبر / از وفاق گریه شیخ از نظر
گریه گر جهل و تقلید ست و ظن / نیست همچون گریه آن موتمن
هست زانسوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن اینجا حمله
آب دیده او چه دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود
پشه بگریزد ز باد دها / پس چه داند پشه ذوق بادها
او مقلد وار همچون مرد کر / گریه می دید و ز موجب بی خبر
الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
گریه او نز غم ست و نز فرح / روح داند گریه عین الملح
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
تا نگوئی دیدم آن شه می گریست / من چو او بگریستم کاین نگریست
هست آن بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ تواند فتاد
گریه او خنده او زان سریست / زانچه وهم عقل باشد آن بریست
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور

قوله گریه او نز غم ست و نز فرح + آه همین ذات و حقیقت و ملح بفتحتین سخنهای خوش یعنی گریه او نه از غم ست که هرکس میداند و نه از شادی ست که اکثر مردم ازان اگرچه غفلت دارند لیکن عقلا بران مطلع اند و این گریه ازین دو بیرونست روح میداند که گریه گاهی مقتضی ذات و حقیقت سخنهای خوش می باشد که باعث شادی و خوشی می باشد و عین

بمعنی برگزیده نیز آمده و برین تقدیر عین الملح از قبیل اخلاق ثبات باشد و اقحام عین مناسب گریه است اینچنین مذکورست در شرح شیخ افضل رحمة الله و میتواند که ملح بالضم جمع املح باشد و اضافت عین اضافت موصوف سوی صفت باشد و لام در ملح لام جنس ست که جمعیت باطل می سازد و حاصل آنکه روح داند که گریه بمقتضای ذات املح ست که بمشاهده آن گریه پیدا می آید چنانکه حافظ شیرازی قدس سره می فرماید ؎ گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ✦ گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت ✦ و میتواند که عین بمعنی چشم باشد و اضافت سوی ملح لامی باشد و حاصل آنکه روح میداند که این گریه گریه بشر نیست چه اگر گریه بشر بودی از غم فوات امری بودی و یا از شادی حصول مرغوب بودی بلکه این گریه از عین الملح ست یعنی از چشم معشوق ست که شیخ در وقت گریه در مرتبه قرب فرائض بود پس چشم وی چشم حق ست و پوشیده نیست که این هر دو تقریر اولی ست از تقریر شیخ افضل و این تقریر آخر ادق از اول ست ازین هر دو انسب ست این قول مولوی قدس سره چون قدیم آمد حدث گردد عبث و بقول او ؎ عقل او و وهم او و حس او ✦ نیست از وی هست آن جمله هو ✦ م

چونکه گردش نیست هم نکش کند	بر حدث چون زد قدم دنگش کند		
		لیک من پروانه ام ای فقیر	گر بخواهی تو بیابی صد نظیر

قوله بر حدث چون زد قدم دنگش کند ✦ آه چنانکه سید الطائفه جنید قدس سره فرمود القدیم اذا ظهر للحادث ضمحل اثره قدیم چون ظاهر شود مر حادث را مضمحل شود اثر حادث یعنی حادث متخلق میشود باخلاق الهیه قدیم م این الم و حم حروف

چون عصای موسی آمد در وقوف	حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفات آن زبون	هر که گیرد او عصا نی امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان	عیسوی ست این دم نه هر باد و دم
گوهر آید از فرح یا از غمی	این الم و حم ای پدر	آمدست از حضرت مولی البشر	هر الف لامی چه می ماند بدین	گر تو جان داری بدین چشمش ببین	گرچه ترکیبش حروف ست ای همام
می نماید هم به ترکیب عوام	نیست ترکیب محمد لحم و پوست	گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست	گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان	کاندر آن ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات	همچنین ترکیب حم و کتیب	هست بر بالا و دیگرها نشیب	زانکه این ترکیب آمد زندگی	همچو نفخ صور در درماندگی	اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا احمر از داد خدا	ظاهرش ماند نظائر ها ولیک	قرص نان از قرص مه دورست نیک			

قوله این الم و حم دو حرف ✦ آه یعنی مقطعات قرآنیه اگرچه مثل حروف دیگر اند که در کلام بشر واقع لیکن خواص اکمل دارند و یا مراد مطلق حروف قرآنیه اند که حروف قرآنیه اگرچه مثل حروف کلام بشر اند لیکن چونکه از عند الله ترکیب یافته اند خاصه عجیب پیدا کردند این ست خلاصه ابیات م

گریه او خنده او نطق او	فهم او و خلق او و خلق او	عقل او و فهم او و حس او	نیست از وی هست محض صنع		
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	آن دقائق ماند از ایشان نهان	لاجرم محجوب گشتند از غرض	کین دقیقه فوت شد در مفترض	با تو گویم در مثالش قصه	تا بگیری زین بیانم حصه
قصه ما طوطی آن باعوض و مهیب	قصه سیبی ولیکن بس قریب	این سخن پایان ندارد باز گرد	کان کنیزک با خر خاتون چه کرد		

قوله گریه او و خنده او و نطق او ✦ آه

واین داخل نصیحت مرید ست مر مرید گریه کننده را م ✦ ✦

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند الی قوله کل ناقص ملعون

هر ناقص ملعون ست ظاهر آنست که مراد از ناقص منوف الفهم است بوجهی که عقائد حقه در وی جاگیر نشد اصلا و مولوی تفسیر فرموده که کل نظر و فهم ناقص ملعون ست و این ظاهر ست که نظر وسے سوے باطل میرسد ✦ ✦

لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج

نیست بر اعمی حرج و نه بر لنگ حرج در ترک جهاد که این عوارض موجب جهاد در راه امثال آنرا مانع ست مولوی میفرمایند که درین آیت نفی حرج کرد تا محل وجوب اموری شاقه باقی نماند و نه نفی لعنت بر سوی فهم ادکه فهم سو ملعون ست از هر کسی که باشد م

		یک کنیزک یک خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط گزند	آن خر نر را بگان خو کرده بود	
خر جماع آدمی پی برده بود	یک کدوی بود حیلت سازه را	در ذکر کردی پی اندازه را			

قوله آن خر نر را بگان خو کرده بود ✦ آه گان بکاف فارسی عمل زنا یعنی حرام را گویند مثل زنا و لواطت خو کرده و خوساخته و حاصل آنکه آن خر نر را باین فعل خو کرده و خر جماع مثل جماع آدمی آموخته بود و مصراع ثانی بیان و تفصیل ست

وشیخ افضل رحمه الله تعالی رایگان را لفظ واحد قرار داده بمعنی مفت یعنی آن خر بزر مفت خو کرده بآن فعل که از کلام مفهوم سابق میشود و خر چراغ آدمی آموخته بود ۵

در تعقیبش آن کدو کردی بجز
نعلبندان انمود آخر که چیست

تا رود نیمی ذکر وقت سپوز
علت خر که نتیجه اش الا غر نیست

زانکه گر کلی ذکر در وی بود
هیچ علت اندر و ظاهر نشد

آن حرم هم درد ها را بر درد
هیچکس از سر او مخبر نشد

خر همی شد لاغر و خاتون او
در تفحص اندر افتاد او بجد

ماند حیران گرچه شد خر همچو مو
شد تفحص را دما دم مستعد

قوله تا رود نیمی ذکر وقت سپوز آه سپوز باسین مهمله مکسوره و بای فارسی و واو مجهول بمعنی بسا وردن و فرو بردن ۵

زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر

قوله جد را باید که جان بنده بود آه یعنی باید که جان بنده جد بود و جدا نگذارد ۵ چون تفحص کرد از حال اشک

آن کنیزک زیر بود و خر زبر
پس بدید او که خر ملک نیست

کای کنیزک آدمم در بازکن
لب فرو افگنند یعنی صایم

ازشگاف در بدید آن حال را
خر مهذب گشته و آموخته

کرد خاموش کنیزک را بگفت
پس عجب آمد از آن احوال را

خوانها ست و چراغ افروخته
راز را از بهر طبع خود نهفت

خر همی گاید کنیزک را چنان
کرد نادیده در خانه بکوفت

پس کنیزک جمله آلات فساد
جدرا باید که جان بنده بود

دیدخفته زیر آن نر خر کیک
که بعقل و رسم مردان با زنان

کای کنیزک چند خواهی خانه رفت
کرد پنهان پیش شد در را کشاد

از پی رو پوش میگفت این سخن
در حسد شد گفت چون این ممکنست

رو ترش کرد و دو دیده پر نم

قوله چون تفحص کرد از حال اشک آه اشک ترکی ست خر را می گویند و نرگسک تصغیر نرگس ست و مراد کنیز ست یا برای آنکه چشمش همچو نرگس می بود اگرچه یاد عامی باشد یا برای اینکه این لفظ نام در اغلب مر کنیزان را میباشد و محتمل ست که نام آن کنیز نرگسک باشد ۵

در گشاد و بر سر جار و بی کرد
نیم کار و خشمگین جنبان کمر

خانه را می رو فتم بهر عطن
زانکه امروز دو چشمش سوی دی

چونکه با جاروب را واکشاد
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز

گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
داشتش آنجم چو بی جریان عزیز

رو ترش کردی و جاروبی بکف
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر

چیست آن خر بر گسسته از علف
رو فلان کس را از من پیغام بر

اینچنین گفتن بچنان گو و انچنان
بود و امستی شهوت شاد مان

منتظر کرد ... افسانه ...
در فرو بست ... آن ...

همه مقصود بست مغز آن کبیر
چون ببر شد کرد آن زیبا ستیر

چون بدر کرد ... حیلت ... المکان
در فرو بست ز خلوت شاد مان

قوله خانه را می رو فتم بهر عطن آه عطن جایگاه شتران و اینجا مراد مکان آرام آن خر باشد ۵

با فتم خلوت زبیم از شکر با نگ
رسته ام از چار دانگ از دو دانگ

قوله رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ آه دانگ وزن معروف ست و اینجا مراد از چار دانگ و دو دانگ

کثیر و قلیل یعنی از فکر قلیل و کثیر خلاص شدم ۵

از طرب گشته برانی آن هزار
در شرار شهوت حز بیقرار

چه برآن کان شهوت او را زر گرفت
بر گرفتن کیح را نبود شگفت

قوله از طرب گشته بران زن آن هزار آه البیتین بزان شهوت زن چنانکه شیخ عبد اللطیف از فرهنگ میر فتح الله نقل کرده و حاصل بیت تا لی آنکه این شهوت زنان چیست که بهمه زنانرا می باشد که آن شهوت او را چنان گردانیده بود که مسخره گشت و این مسخره شدن از احمقان بعید نیست و بزر گرفتن بمعنی هزل و مسخرگی مستعمل ست میگویند بزرگ رفتی یعنی مسخره شد و حرف مسخرگی گفتن و شیخ افضل گفته که بزان بمعنی شهوت زنان یافته نشده در کتب فارسیه مشهوره و خود بزان را بالضم با گفته جمیع بز و لفظ بز را کنایت داشته از حماقت که و صف مشهور بز ست و حاصل آنکه از خوشی یافتن جلوه حماقت های زن بز ارگشته و در شرار شهوت حز بیقرار گشته و بیت تالی بیان و ترسی ست از آن ۵

تا نماید گرگ یوسف شهوتی
در طریقت نیست الا عادیه

یوسفی را چون نماید او جهود
دخل را خرجی بیاید لاجرم

ای بسا مست نار و نار جو
خویشتن را نور مطلق داند او

زشتها را خوب بنماید شهو
بر تو سر گین را فسونش شهد کرد

پس سکاح آمد چو لا حول و لا
تا که دیوت نفگند اندر بلا

نیست از شهوت تبر از آفات
شهد را خود چون کند وقت تبع

حز مگر بنده خدا کز جذب حق
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ

شهوت از خوردن بود کم کن خوا
چون حریص خوردنی زن خواه زود

بار بش آر دگر دا ندورق
صد هزاران بر کان را کرده دنگ

یا نگاهی کن گریز از شور شو
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

میل شهوت گر کند دل را کوره
تا بداند کان خیال نار یه

چون خسیه را یوسف مصری نمود
چون بخوردی میکشد سوی حرم

قوله میل شهوت گر کند دل را کور آه مراد از شهوت جماع ست که حیوانی ست برای تلذذ نفس و این شهوت البته کور و کر میکند که امتیاز فیما بین حلال و حرام و حسن و قبیح از دست گیرد و امتیاز فیما بین جمیل و کریه ... ۵

بار سنگین بر خر کان می جهد
زود بر نه پیش از آن کو بر جهد

فعل آتش را نمیدانی تو سرد
گرد آتش با چنین دانش مگرد

قوله بار سنگین بر خر کان می جهد آه یعنی هر خر که جهندگی و سرکشی عادت اوست بار گران زود بنه تا از جهیدن و سرکشی باز ماند پیش از آنکه آن خر بار خود بیندازد ۵

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نی دیگ ماند نی ابا

قوله از شرر نی دیگ ماند نی ابا آه ابا نان خشک و شاید که اینجا مراد آن چیز باشد که در دیگ می پزند ۵

آب حاضر باید و فرسنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم در ابزیز
چون ندانی دانش آهنگری | ریش و مو سوزی بود آنجا نگذری

قوله تا پزد آن دیگ سالم از ابزیز آواز جوشش دیگ را نیز یعنی بانگ تا آتش رسیده مناسب اینجا بمعنی اول و حاصل آنکه تا دیگ تیار شود سالم از آفتی که از جوشش میرسد و آن آفت بیرون آمدن آنچه در دیگ است غیر پخته و در بعض نسخ واقع است تا پزد آن دیگ سالم ای عزیز ه

قوله لاجرم کیفر کشد شرمندگی + ه

در فرو بست آن زن و خر را کشید | شادیانه لاجرم کیفر چشید
از میان خانه آوردش کشان | جفت اندر زیر خر هم در زمان

قوله آن قحبه نیز قحبه زن فاحشه ه

هم بران کرسی که دید او کنیز | تا رسد در کار خود آن قحبه نیز
خر مودب گشته در خاتون فشرد | تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم خر تخت جگر | روده ها بگسسته شد از همدگر
پا درآورد و خر اندر وی سپوخت | آتشی از کیر خر در وی فروخت
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد | دم نزد در حال و در دم جان بداد

قوله پا درآورد و خر اندر وی سپوخت + سپوختن بشدو چیزی درآوردن ه صحن خانه پر ز خون شد زن نگون

مرد او و برد جان ریب المنون | مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر

قوله مرد او و برد جان ریب المنون + ریب المنون حوادث زمانه ه

تو عذاب الخزی بشنو از نبی | در چنین تنگی مکن جان را فدی
وانکه این نفس بهیمی خر است | زیر او بودن از آن ننگی تر است
در رهٔ نفس ار بمیری در منی | در حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس را صورت خر بدهد او | زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز | الله الله از تن چون خر گریز
کافران ابهم کرد ایزد ز نار | کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت فی آن نار اصل عارها | همچو آن نار که آن زن را نکاست
لقمه اندازه بخور از حرص خود | در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص | گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

قوله عذاب الخزی بشنو از نبی + قال الله تعالی فی حال العاد فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا الَّذِي نُذِيقَهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَلَعَذَابُ الْآخِرَةِ أَخْزَىٰ وَهُمْ لَا يُنْصَرُونَ پس فرستادیم بران قبیله عاد باد صرصر تند و صحت با صحت تا چشانیم آنها را عذاب رسوائی که از آن رسوا شوند در زندگی دنیا و هر آئنه عذاب آخرت رسوا کننده تر ست و اینها نصرت داده نشوند که کسی نصرت ایشان کند ه حق تعالی داد میزان از بیان

قوله هین ز قرآن سوره رحمن بخوان + فرمود الله تعالی در سوره رحمن وَوَضَعَ الْمِيزَانَ أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ الله نهاد میزان یعنی ترازو را و آن میزان شریعت حقه است تا که طغیان نکنند و اعمال را بآن سنجند و قائم کنند وزن را بعدل و خسارت نکنند میزان را یعنی اعمال موزون بشرع سازید و موافق آن کنید و درین خسارت کنید که عمل به مقتضی شرع نباشد و اکثر علما تفاسیر از میزان همین میزان خاء و غیرآن گرفته اند و معنی آنکه الله تعالی نهاد میزان را تا طغیان در میزان نکنند بلکه زیاده از حق نگیرد و قائم کنید وزن را در ایفاء و حق خود وزن کرده بگیرد و خسارت نکنید در آن که بوقت اخذ حق خود استیفا نکنید و وقت دادن حق قصور کند و کم دهد و اظهر یعنی اول ست و قیام بعدل در وقت اخذ حق خود و در ادای حق غیر مشمول معنی اول ست لما لا یخفی ه

آن کنیزک می شد و می گفت آه | کردی ای خاتون تو استا را براه
هم نچیدی مرغ از خر فش | هم نیفتادی بس در گردنش
هین ز حرص خویش میزان را مهل | آز و حرص آید ترا خصم و مضل
کار بی استاد خواهی ساختن | جاهلانه جان بخواهی باختن
حرص جوید کل برآید او ز کل | حرص میرست ای فحل ابن الفحل
ای مزن دیده علم ناتمام | تنگ آمد که بپرسی حال دام

قوله هین ز حرص خویش میزان را مهل + یعنی میزان شریعت را از دست مگذار بسبب حرص و هوا چنانکه عادت مترفان ست بلکه اعمال سنجیده بمیزان شرع بوجود آر ه

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده در ندم
دانه کمتر خور مکن چندین غلو | چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این کند علم و قناعت والسلام
مرغ غافل بخورد دانه ز دام | همچو اندر دام دنیا این عوام
چون افتد در گلوشان حبل دام | دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد | دانه چون زهر است در دام ار خورد
صاحب دام ابلهان را سر برید | وان ظریفان را به مجلسها کشید
باز مرغان خبیر هوشمند | کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندر آن دام و دانه زهر هاست | کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
گفت ای خاتون احمق این چه بود | گر ترا استاد خود نقشی نمود
کز از آنها گوشت می آید بکار | در ظریفان بانگ و ناله زیر دار
پس کنیزک آمد از اشکاف در | دید خاتون را بمرده زیر خر
یا چو مستغرق شدی از عشق خر | آن کدو پنهان بماندست از نظر
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان | اوستا ناگشته بکشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص | آن کدو را چون ندیدی ای حریص
ای بسا شوخان که اندر احتراف | از شهان ناموخته جز گفت لاف
طالب صنعت بدیدی ای استاد | اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق کول بی وقوف | از ره مردان ندیده غیر صوف
هر یکی در کف عصا که موسی ام | میدمد بر ابلهان که عیسی ام

قوله چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا + قال الله تعالی كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ یعنی بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید در اکل و شرب تا از حد شرعی بیرون نافتید

بدرستیکه الله تعالی دوست نمی دارد مسرفان را از امیر المومنین عمر در بعض تفاسیر مذکور ست که فرمود از جمله حرص آنست که هرچه نفس خواهد آنرا التماسش کرده خریده بخورد برای تلذذ پس اسراف آنست که زیاده از حاجت جوی بخورد برای تنعم و تلذذ ۱۲

آه ازان روزی که صدق صادقان | باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس | که حریصان جمله کورانند و خرس

قوله آه آن روزیکه صدق صادقان ✦ آه مراد از امتحان تکلیف و روز صدق صادقان روز قیامت ست و حاصل آنکه آن روزیکه صدق صادقان بکار می آید و آن روز قیامت ست از تو میخواهد سنگ امتحان که آن تکلیف که بار بود آوردی و همون سنگ جزا خواهد بود و خلاصه آنکه صدق صادقان نفع خواهد کرد و امور مکلف بها را حاضر خواهد ساخت قال الله تعالی هٰذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصَّادِقِيْنَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِيْ مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهَارُ خَالِدِيْنَ فِيْهَا اَبَدًا رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيْمُ این روز قیامت روزی ست که نفع می کند صادقان را صدق که انچه بصدق عمل کردند خواهند یافت برای این صادقان جنت هاست که جاری ست زیر این جنت ها انهار در حالیکه مکث کننده اند درین جنت ها همیشه راضی ست الله از ایشان و قریب خود ساز د در جنان و راضی اند ایشان از الله که مقاصد خود یافتند این ست فوز عظیم و این جنان همون سنگهای تکلیف اند که بان مکلف بودند در دنیا که بصورت سنگ ظاهر شده و صدق میخواهد که باز آیند باین صورت این چنین باید فهمید معنی بیت و بعض شارحان سنگ امتحان را فاعل باز خواهد گردانیده و حاصل بر آورده که آه سنگ امتحان از صدق صادقان طلب کند ۱۲

جمله جستی باز ماندی از همه | صید گرگانند این ابله رمه
بیخبر چون طوطیی از گفت زبان | صوتی بشنیده گشته ترجمان

قوله جمله جستی باز ماندی از همه ✦ آه چون تمام اشیا را از حرص جستی باز خواهی ماند از همه چنانکه مثل گشته من طلب الکل فاته الکل کسیکه طلب کند کل را فوت شود او را کل ۱۲

مثل تلقین شیخ مریدان را ✦

لَا تُحَرِّكْ بِهٖ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهٖ اِنَّ عَلَيْنَا جَمْعَهٗ وَقُرْاٰنَهٗ

عارف ربانی عبدالله ابن عباس میفرماید که داب شریف آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم آن بود که چون قرآن نازل می شد شتابی می کرد در قرارت برای خوف انکه کلمه از آن فرو گذاشت نشود پس این آیت نازل شد و معنی آنکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن با آن قرآن بدرستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بلسان اشاره آنست که قرات تو و جمع این قرآن بر ماست که من بلسان تو میخوانم پس ترا خوف نیست از فرو گذاشت و متکلم باین الفاظ قرآنیه حق ست بلسان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه تفصیل آن گذشت ✦ ✦ ✦

اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُّوْحٰى

نیست آن منطوق آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مگر وحی از حق که وحی کرده شده بآن سرور صلی الله علیه و آله و سلم که این نطق نطق حق ست بلسان آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ۱۲

طوطئی در آینه می بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان | حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفت آن طوطیست کاندر آینه ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آئینه می آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرّش بیخبر
از بشر گرفت منطق یک بیک | از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آئینه او | کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که می گوید بشر | آن دگر سرست و ازان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم | می نداند طوطیست او نی ندیم

قوله همچنان در آئینه جسم ولی ✦ آه یعنی مرید کامل که حقائق می گیرد از ولی دیگر که مرشد وی ست فهم میکرد مگر از صورت خود ثمره نمی خورد مگر از غرس خود پس میفرماید که آن ولی دیگر آئینه می شود این مرید

اخذ صورت خود دران آئینه مشاهده می کند وآن صورت افاضت می کند برین مرید وحقیقت امر انست که عقل کل که درین آئینه مرشد متحقق ست و باطن اوست و همان باطن این صورت ست افاضت در حقیقت و در واقع ازان عقل کل ست که باطن این صورت مرئینه در آئینه مرشد ست لیکن این اخذ گمان می برد که من از بشر که مرشد ست استفاضت گرفتم بلکه از خود لیکن در مرآت مرشد و ازین سبب که غافل ست از عقل کل گرفته است

لیکن از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قران خوش نظر	حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدو افروختند	هم صفیر مرغ آموزند خلق	یا بجز آن حرف شان روزی نشد	کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق	یا در آخر رحمت آمد در کشود

قوله هم صفیر مرغ آموزند خلق الخ حاصل بیتین آنکه آواز مرغ که مرشد کامل ست خلق می آموزند و از سر این مرغان خبر ندارند که انچه که این مرغان می گویند اگرچه بحسب ظاهر سخن مرغان ست لیکن در حقیقت سخن عقل کل ست که باطن این مرغان ست بلکه سخن حق ست که از پس حجاب تعین این مفیض می شوند که متکلم حق ست و ممکن صاحب محض ست چنانکه تصریح فرمود بآن شیخ اکبر قدوه محققان قدس سره

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبان ست و بانگ سگ جهت پاسبانی ست یا جهت یاری خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب سید که مثال کسی ست که او را چشم دل باز نشد و دعوی بصیرت کند

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله	ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید	پس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچکس دیدست این اندر جهان	چون بجست از واقعه آمد بخویش	حیرت او دمبدم میگشت بیش	در چله نی کس گره عقده حل	جز ز درگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو	در چله وا مانده ام از ذکر تو	بر من بگشای تا بیرون دوم	در حدیقه ذکر نا ممنون بیم	آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامدی	چشم بسته بیهده گویان شده	بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان	گرگ نادیده که دفع او بود	دزد نادیده که منع او شود
از هوس وز هوای ...	در نظر آمد و بلا قیدان جری				

قوله آمدش آواز هاتف در زمان الخ حاصل مقام ذم ست مر آنکسانرا که منصب گرفتند که وعظ می کنند و سوی حق مردمان را می طلبند برا نادیده برای حطام دنیا مر دمان ایشان او را تصور کرده برخود با سرور سازند و وعظ اینها را در دل هیچ اثر نیست و کلام اولیا را گرفته بوجهی بیان سازند که سامعان خیال کنند که این اسرار که کلام دانست بران از مکشوفات ایشان ست و مردمان در فتنه افتاده مفتتنین بایشان شوند و منقاد امر و نواهی ایشان گردند و این عظان از حق دور افتادند و کلام و وعظ ایشان بیهوده غیر موثر

		از هوای مشتری و کار و بار	بی بصیرت پا نهاده در فشار	ماه نا دیده نشانها میدهد	روشنائی را بدان کژ می نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان	ژاژ خاید دوغ نوش گفت نان	از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه	مشتری کو سود جوید خود کیست	لیک ایشان را در آن ریب و شکست
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد داده این گروه	مشتری ماست الله اشتری	از غم هر مشتری هین برترآ	مشتری جو که جویان تو است	عالم آغاز و پایان تو است
این مکش هر مشتری را تو بدست	عشقبازی با دو معشوقه بدست	خود دنیائی سود مایه کز خرد	بنودش خود قیمت عقل و خرد	نیست او را خود بهای نیم نعل	تو بر و عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرحومت کند	همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط	گردشان مرجوم چون قوم سخوط	مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گرد انید وزان مشتری	بخت و اقبال و بقا و سروری	ماند حسرت بر حریصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد		

قوله از هوای مشتری و کرم دار الخ حاصل ابیات آنست که این واعظان مشتری وعظ خود می طلبند از اهل ثروت و بی بصیرت پا نهادند درین گفت و این اصحاب ثروت را مشتری کلام خود برای حطام دنیا پیدا کنند و از اسرار حق خبر می دهند بوجهی که در نظر مشتریان می بینند این اسرار می نمایند و حال آنکه ندیده اند حق را و نشان میدهند ماه را که کنایت از ذات حق ست ندیده اند و نشان آن بیان می سازند از مشتری تا او منقاد شود بظن آنکه اینها ماه را دیده نشان میدهد و فصل الامر آنست که مشتری ما الله است بچنین اعمال مشغول باید بود باخلاص کامل که مشتری آنرا قبول کند پس در هر عمل ازان جمله وعظ و بیان حقائق ست الله را باید جست که او مشتری ست و دیگر مشتریان را باید گذاشت

صفقه سودمند نخواهد شد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل به مسکینان می‌داد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشری دیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

فصیل بقاف خوب است

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / همچو گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی از مویز / عشر هم دادی ز دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / هیچ نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیت‌ها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده‌ست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر کنی
ترک اغلب دخل را در کشت‌زار / باز کارد چون ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله‌اش هم ز زمین حاصل شده‌ست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا می‌کند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و بر سر زدنت نقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

قوله این زمین و سختیان پرده است و بس ؛ اشارت است بانکه شیخ اکبر قدوهٔ محققان تحقیق نموده که اسباب حجت حق اند و حق از پردهٔ اسباب فعل میکند

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوماً من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یاران با تو ضد شوند / ور ز تو برگردند و در خصمی تند
تو بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
دشمن من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگار خود برم / عمرها ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم / شکر که عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نصیب / مال و جان داده پی کالهٔ عیب
نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خود را واکشم من زود زود

قوله چون یفر المرء آید من اخیه ؛ است و حاصل آنکه چونکه این واقع است که فرار کند مرد از آن خود در روز قیامت پس سببش آنست که اینها در دار دنیا مانع از حق بودند و عدو او بودند که از آخرت باز داشتند و این عداوت در آن روز به بیرون ظاهر شود از این سبب فرار نماید

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حسد و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کمین
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجوئی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو / دشمن یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلابی و آشوب و غل / نر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو زانسو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

قوله گر حسد و رشک تو بیرون زند ؛ گر بمعنی حمله کردن یعنی حمله حقد و رشک

بیرون میزند و در بعض نسخ کرده حقد باوا و عاطفه است پس مراد از کر جنگ ست و علاقه میان کر و جنگ واضح ظاهرست **م** تا بمانی با فغان اندر لحد | لاتذرنی فرد خوانان از احد

ای جنایت بهر عهد و اقیان | هم ز داد ست عهد با میان | بشنو از عقل خود ای انبار دار | گندم خود را بارض الله سپار **قوله** تو بمانی با فغان اندر لحد + آه یعنی در لحد

چون انیس نبود و وحشت حاصل آید او دعا کند که ای رب مرا در جا یگانه مگذار و انیس ده و انیس آنجا نیست مگر عمل و نیست درین بیت اشارت باین آیت رب لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین زیرا که این دعا ذکریا ست علیه السلام که طلب ولد و مراد از فرد لاولد ست و گوینده در لحد انیس قیمه میخواهد **م** تا شود ایمن ز دزد و از شپش

قوله تا شود ایمن ز دزد و از شپش + آه شپش حیوانیست که اندر غله پیدا می شود و لب غله خورد و دیو چه اینجا بمعنی حیوانیست که در زمین پیدا می شود و هر چه برد نهند برد آ | زیرا با دیو چه زرد تر کشش

هجو دود از شنیده و غله در غیر آن آنرا بهندی دیوک گویند **م** | کو همی ترساندت هر دم ز فقر | همچو کبکش صید کن ای نره صقر | باز سلطانی عزیز و کامیار | ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت | چون زمینشان شوره بد سودی نداشت **قوله** گو همی ترساندت هر دم بفقر + آه قال الله تعالی الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء شیطان وعده می کند شما را بفقر که اگر مال در راه الله صرف کنی فقیر شوی و امر می کند با تیان بمنهیات شرعیه و صقر جرغ ست و آن طائری ست معروف که آن شکار کند **م** | گرچه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه | تو بصد تلطیف پندش میدهی | او ز پندت می کند پهلو تهی | یک کس نامستمع ز استیزه و رد | صد کس گوینده را عاجز کند | ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر | کی بود که گرفت دمشان در حجر | زانچه سنگ و کوه در کار آمدند | می نشد بدبخت را بگشاده بند **قوله** پند را اذنی بباید

واعیه + مراد از اذن داعیه گوش ست که کلام حق شنیده حفظ کند بوجهی که عمل کند بر طبق آن و همین مراد ست درین آیت انا لما طغی الماء حملناکم فی الجاریة لنجعلها لکم تذکرة وتعیها اذن واعیة بدرستیکه ما وقت طغیان آب در طوفان برداشتیم شما را ای مخاطبان در کشتی که روان ست برای نسبت حمل سوی مخاطبان اگرچه نبودند در انوقت بجهت آنکه آنها در اصلاب آبا بودند و آبا محمول بودند در کشتی و گردانیدیم این قصه را تذکره که از ان پند باید گرفت و بشنود این قصه را گوش داعی یعنی بسمع قبول بوجهیکه شنیدن آن نافع آید **م** | آنچنان دلها که بدشان ما و من | نعت شان شد بل اشد قسوة

قوله نقش شان شد بل اشد قسوة + آه در بعض نسخ نعت شان شد اشارت ست باین آیت ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة پس تر سخت شدند دلهای شما بعد این واقعه که مقبول بنی اسرائیل زنده شد از زدن جزو گاو ندوح همچو سنگها بلکه اشد از سنگ در سختی که آیات در و تاثیر نمی کند **م**

در بیان آنکه عطای حق سبحانه وتعالی موقوف قابلیت نیست

چاره آن دل عطای مبدلیست | داد او را قابلیت شرط نیست | بلکه شرط قابلیت داد اوست | داد لب و قابلیت هست پوست **قوله** داد او را قابلیت

شرط نیست + مراد از قابلیت معنی متعارف ست که از تهیئ اسباب پیدا میشود نه قابلیت عین ثابت در علم که در حال عدم ست بمعنی آنکه این عین ثابت در حال عدم امکان ذاتی نداشت مگر باینوجه که متصف گردد باین اوصاف خاصه واگر صلاحیت و امکان غیر آن اوصاف مفروض شود آن حقیقت آن حقیقت نماند بلکه حقیقتی دیگر گردد این قابلیت شرط ست مر عطاء الله تعالی را و سرش آنست که هر عین ثابت از اعیان ممکنات شانی ست از شیونات الهیه و هر شانی مظهر اسمی ست از اسماء الهیه پس هر شان صلاحیت و امکان ندارد مگر باین وجه که مظهر اسم خاص گردد و مظهر اسم دیگر نشود چه اگر مظهر اسم دیگر شود پس این شان نماند بلکه این شان دیگر گردد و امکان شرط وجود ست پس این قابلیت شرط وجود و شرط عطاء حق شده زیرا که در ممتنع بالذات تاثیر محال ست و چون الله تعالی جواد ست هیچ ممکن و قابل را نمی گذارد مگر آنکه افاضت کند بوجهی که امکان داشت پس عطا را قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت اعیان ثابته در علم شرط ست و این قابلیت و امکان صفت ذاتیه عین ممکن ست بجعل جاعل و را حاصل نمی تواند شد **م** کی بود دست جعل جاعل را مگر موافق کند قوابل را + و اما قابلیتی که بتهیئ اسباب پیدا میشود این قابلیت شرط عطای آلهی نیست که این اسباب و این قابلیت اسباب عادیه اند و شرط حقیقت نیست والله قادر ست بر آنکه بدون اسباب عطا فرماید و این قابلیت بعد وجود پیدا می شود و عدم اشتراط این قابلیت متعارفه مقصود درین

بیت و ابیات تالیه است بدانکه ذات حق گشت متجلی اولا پس بقدر آن تجلی و بحسب آن تجلی اعیان ممکنه در علم ثبوت یافت با استعدادات خود بحسب اقتضاء آن تجلی نه زائد نه ناقص چنانکه نقش خاتم که بر شمعه می افتد نقش بقدر خاتم پیدا آید نه زائد و نه ناقص که این نقش تابع خاتم ست و بخاتم تقرر یافت همچنین اعیان ممکنه باین تجلی ست پس بقدر تجلی این اعیان ثبوت یابند نه زائد نه ناقص و این تجلی را در اصطلاح صوفیه علیه فیض اقدس نامند که مقدس ست از شوائب کثرت ست بلکه ذات احدیت بذات خود که عین علم ست متجلی شد نزد خود بوجهی که این کثرت اعیان در علم تقرر یافت و بعد این بنظر اسماء خود و صفات خود که نسب اند سوی این اعیان ثابته ذات حق سبحانه متجلی شده برین اعیان تافته به تجلی وجودی برای اظهار اسماء خود و این تجلی را فیض مقدس نامند و باین فیض اعیان ثابته وجود یافتند و این تجلی وجودی بر طبق استعدادات اعیان ثابته است و مطابق علم این اعیان بارادت و قدرت و این فیض را جعل می نامند که ایجاد ست به تعلق قدرت و ارادت و چون این دانستی پس می توانند که گفته آید در استخراج معنی بیت که مراد از داد حق فیض اقدس ست و حاصل آنکه این فیض اقدس را قابلیت اعیان شرط نیست بلکه این قابلیت اعیان ثابته را فیض اقدس شرط ست که از فیض اقدس اعیان متقرر شدند در علم با استعدادات بمعنی آنکه این اعیان متقرره بعد تقرر علمی بانفسها مستعد شدند بلکه استعدادات عین اعیان ست نه آنکه اعیان متقرر شدند و این استعدادات بجعل عارض شد تا وارد شود چرا این عین چنین استعداد شد که کفر ورزد و معذب گردد و چرا چنین استعداد نشد که ازو ایمان آید متنعم در جنت شود پس حق سبحانه را حجت بالغه نباشد و معنی اول مناسب ابیات تالیه است و معنی ثانی ابیات تالیه را نوعی اباست چنانکه لائح گردد

اینکه موسی را عصا ثعبان شده — همچو خورشیدی کفش رخشان شده
صد هزاران معجزات انبیا — کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

قوله اینکه موسی را عصا ثعبان شود + آه عصا شدن مار برید موسی عم و غیر آن از معجزات انبیا همه از فیض مقدس ست و این همه ناشی از استعدادات اعیان ثابته انبیا ست علیهم السلام که اعیان ثابته ایشان استعداد داشت که برید ایشان معجزات خارقه عادت ظاهر شوند پس همچنین از ذات مقدس واقع شد و نیز در عین ثابته غرض بود که بخواهش موسی عم مار گردد و در عین ثابته قمر استعداد آن بود که باشاره سید عالم صلوة الله وسلامه علیه و آله منشق گردد پس ظاهر شد که مناسب این بیتین تقریر اول در بیتین سابقین ست و مراد آنجا از داد حق فیض مقدس ست که بآن وجود خارجی حاصل ست و از قابلیت قابلیت متعارفه که عبارت از تهیئ اسباب ست مراد ست و بتقریر ثانی این بیتین مناسب نمی افتد

نیست از اسباب تصریف خداست — نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی — هیچ معدومی به هستی نامدی

قوله نیست از اسباب تصریف خداست + آه یعنی مار شدن عصا و دیگر معجزات از اسباب ناشی نیست بلکه از تصریف حق سبحانه است بدون اسباب معتاده و معنی مصراع ثانی آنست که این معدومات را ازین قابلیت متعارفه نیست که این قابلیت متعارفه فرع وجود ست پس داد حق سبحانه تعالی را این قابلیت متعارفه چگونه شرط باشد و در بیت تالی می فرمایند که قابلیت متعارفه اگر شرط فیض حق سبحانه بودی هیچ معدوم بوجود نامدی که معدوم را این قابلیت نیست و ظاهر شد که این تبیین نیز مناسب تقریر اول تبیین صدر ست و اما بر تقریر ثانی پس بحسب ظاهر مناسب نمی افتد بلکه این تبیین را صحت نیست بر تقریر ثانی تبیین صدر و اصلا معنی بر نمی آید زیرا که نیست بودن ممکنات حال تقرر اینها در علم است و هستی آمدن از فیض مقدس که این معدومات ثابته از تجلی وجودی و فیض مقدس بهستی و وجود می آیند نه از فیض اقدس مگر تکلف کرده شود و گفته آید که از نیستها منفیات مراد باشد و بودن اینها منفیات غیر ثابته برای آنست در مرتبه احدیت قبل تقرر اعیان ثابته در علم ثبوت و تقرر نداشتند و در مصراع ثانی بیت تالی مراد از معدوم منفی باشد و از هستی ثبوت علمی یا گفته شود و اگر قابلیت اعیان ثابته شرط بودی مر داد حق را که فیض اقدس ست هیچ معدوم بوجود نامدی که وجود اعیان مشروط به تقرر این اعیان در حال عدم ست در علم با استعداد وجود و این تقرر از فیض اقدس ست پس اگر این تقرر از فیض اقدس موقوف بر استعداد بودی و استعداد قبل این تقرر نبود پس این تقرر نشدی پس این اعیان در علم متقرر نشدی پس بوجود هم نامدی زیرا که این وجود موقوف بر تقرر علمی بود و این همه تکلفات ست و اوجه همان اوست

سنتی بنهاد و اسباب و طرق — طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود — گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه — باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست

قوله سنتی بنهاد و اسباب و طرق + آه این ابیات بر تقریر اول صدر مربوط بما قبل خود ست و حاصل آنکه سنت الهیه جاری باینست

که فعل از پس پرده اسباب بکند وقابلیت از این اسباب حاصل آید وگاه بر خلاف سنت فعل نیز واقع شود پس ظاهر شد که داد حق برین قابلیت موقوف نیست واما بر تقریر ثانی تبیین صد پس ابیات منفصل اند از ما قبل شعر

| ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیک عزل آن مسبب ظن مبر | هرچه خواهد آن مسبب آورد | قدرت مطلق سببها بر درد |

قوله ای گرفتار سبب بیرون مپر آه یعنی ای آنکه گرفتار سبب آمدی و درین دار دنیا شدی بیرون از سبب مشو زیرا که الله تعالی اسباب نهاده است ونهادن اسباب خالی از حکمت نیست پس باید که اسباب را با مسببات مرتبط سازد تا حکمت الهیه تو معلوم گردد لیکن نه بنهجی که عامه گرفتار سبب اند که از مسبب الاسباب غافل شده نظر بر اسباب دارند بلکه مسبب الاسباب را معزول نباید داشت و در هر فعل که مسبب الاسباب که حق ست ملحوظ باید داشت که این فعل را حق مسبب الاسباب می کند لیکن از پس پرده اسباب و کلام شیخ اکبر قدره محققان در فتوحات دال ست بر آنکه گفته شد شعر

| لیک اغلب بر سبب راند نفاد | تا بداند طالبی جستن مراد | چون سبب نبود چه ره جوید مرید | پس سبب در راه می آید پدید |
| این سببها بر نظرها پردهاست | که نه هر دیدار صنعش را سزاست | | |

قوله لیک اغلب بر سبب راند نفاد آه نفاد بنون وفاء ودال مهمله بمعنی سپری شدن یا آخر تا اینکه فنا شود یعنی الله تعالی رسیدن کارها با آخر بر سبب راند تا که جوینده مراد خود از سبب جوید و مقصود آنکه حصول شی و بقای آنرا تا آخر که وقت فناست همه بر اسباب معلق ست واگر بقاف خوانده شود از نقد مقابل نسبت وحاصل آن باشد که الله تعالی نقد شدن مطلوب را بر اسباب مرتب ساخته تا که جوینده در اسباب جوید و نیز وجهی دارد اما قول بآنکه نفاذ در اصل بذال معجمه بود برای قافیه بدال مهمله مبدل گشته چنانکه در یوذ اعوذ پس تکلف محض ست زیرا که برای ابدال ذال معجمه بدال مهمله وجهی باید که جواز آن را با قاعده عربیه باید دیا استعمال سماعی و مجرد رشتی قافیه وجهی ندارد و قیاس بر یوذ اعوذ وجهی ندارد که ابدال دال مهمله بود بذال معجمه بقاعده فارسیه است شعر

| دیده باید سبب سوراخ کن | تا حجب را بر کند از بیخ وبن |

قوله دیده باید سبب سوراخ کن آه یعنی سبب حجابست مرحق که مسبب است پس این حجاب را باید برداشت تا مسبب الاسباب دیده شود شعر

| تا مسبب بیند اندر لامکان | هرزه بیند جهد و اسباب دکان | از مسبب میرسد هر خیر وشر | نیست اسباب و وسائط ای پدر |
| جز خیالی منعقد بر شاهراه | تا بماند دور غفلت چندگاه | | |

قوله هرزه داند جهد و اسباب دکان آه ابیات آنکه خلاصه آنست که جهد واسباب بدون اراده مسبب الاسباب بکار نمی آید از حصول مقصود که خیر وشر از مسبب الاسباب میرسد واین اسباب و وسائط را اصلا اثری نیست پس اعتماد بر جهد اسباب نباید کرد که این کار هرزه است نه آنکه جهد و اسباب نباید کرد بلکه شان حکیم آنست که طلب نکند چیزی را مگر بنهجی که الله تعالی نهاده است آن نهج را وآن اسباب اند پس اسباب را نباید گذاشت تا سر نهادن اسباب منکشف گردد نمی بینی که انبیاء علیهم السلام از سبب طلب مطلوب می کردند و در غزوات اسباب مهیا می نمودند بلکه جمیع

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام

قوله در عنوان و بروایتی از هر نواحی مشت خاک برگیر واشارت باین حدیث ست ان الله خلق ادم من قبضة قبضها من جميع الارض فجاء بنو ادم على قدر الارض منهم الاحمر والابيض والاسود وبين ذلك والسهل والحزن والخبيث والطيب رواه الترمذي بدرستیکه الله تعالی پیدا کرد آدم را از مشت خاک که گرفت آنرا از جمیع اراضی پس آمد بنو آدم بر قدر آن اراضی بعض از ایشان سرخ و بعض سفید و بعض سیاه و بعض میان این الوان و بعض سخت و بعض نرم و بعض خبیث و بعض پاک شعر

| چونکه صانع خواست ایجاد بشر | از برای ابتلای خیر و شر | جبرئیل صدق را فرمود رو | مشت خاکی از زمین بستان گرو |
| او میان بست و بیامد بر زمین | تا گزارد امر رب العالمین | | |

قوله از برای ابتلای خیر و شر آه وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون نه پیدا کردم جن وانسان را مگر برای آنکه عبادت کنند پس غایت پیدا کردن انسان عبادت ست واین ابتلاء خیر و شر ست روایت کرده ابوداؤد وترمذی در حدیث طویل ان الله خلق ادم ثم مسح ظهره بيمينه فاستخرج منه ذرية فقال خلقت هؤلاء للجنة وبعمل اهل الجنة يعملون ثم مسح ظهره فاستخرج منه ذرية فقال خلقت هؤلاء للنار وبعمل اهل النار يعملون بدرستیکه الله پیدا کرد آدم را پس مسح کرد پشت او را بدست خود پس بیرون آورد از ان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها را برای جنت و عمل کنند بعمل اهل جنت پس مسح کرد پشت آدم را پس خارج کرد از ان ذریت را پس گفت پیدا کردم اینها را برای نار و بعمل اهل نار عمل کنند پس اینجا ظاهر شد که بعض بنو آدم در علم الله اهل جنت بودند از ازل و عامل العمل اهل جنت و بعض آخر در علم الهی اهل نار بودند واین همه برای اظهار الوهیت ست تا جمیع اسماء حسنی

ظهور یابند و آثار اسمای ظاهر شود و آنرا بکرات سابقا تقریر کرده شد و حاصل این بیت مولوی قدس سره آنست که ایجاد آدم برای اظهار خیر و شر شست تا آنچه که اعیان قابلیت آن داشتند ظاهر گردد و ملاء جنت و نار حاصل آید و اسماء متقابله بظهور آید از هدایت و اضلال و انتقام و عفو و رحمت و امثال آن م دست سوی خاک برد آن مؤتمن

خاک خود را کشید از وی علن | پس نسبان بگشاد خاک و لابه کرد
گز برای حرمت خلاق فرد | ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب ای من عنان خنگ خوش | ورگشا کشتهای تکلیف و خطر

بهر اسرافیل مرا و در گذر

قوله دست سوی خاک برد آن مؤتمن آه مؤتمن قبول کننده امر و امتثال کننده امر حذر ترسنده م

بهر آن لطفی که حقت برگزید | گرد بر تو لوح و علم کل پدید

تو ملایک را معلم آمدی | دائما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن | تو حیات جان روحی بی بدن
بر سرافیل فضیلت بوده زان | کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشاءت تنها بود | نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود | پس ز فراتش ذات تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد | سعی تو رزق دل روشن دهد

قوله گرد بر تو علم لوح کل پدید + اینجا ظاهر شد که جبرئیل عین نفس کل و عقل کل ست م

او مداد کیل پر کرده است ذیل | داد رزق تو لی گنجد بکیل

قوله او مداد کیل پر کرده است ذیل + آه کیل پیمانه را گویند و اینجا مراد مکیل ست که از پیمانه کیل کرده مے شود م +

هم ز عزرائیل با قهر و غضب | تو بسی چون سبق رحمت بر غضب

قوله هم ز عزرائیل به قهر و غضب + آه یعنی از عزرائیل قهر میرسد و از جبرئیل رحمت و رحمت سابق ست بر غضب پس رتبه جبرئیل سابق ست بر رتبه عزرائیل م

حامل عرش این چهارند و تو شاه | بهترین هر چهار ای انتباه
روز محشر هست یعنی حاملانش | هم تو باشی افضل هشت آنزمان
همچنین بسیشمرد و مگریست | بوی میبرد او کز آن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل | بست آن سوگندها بر وی سبیل

قوله حامل عرش این چهارند و تو شاه + آه البیتین بدانکه عرش بر دو معنی اطلاق می شود یکی بمعنی ملک و دیگری بمعنی جسم محیط مر جمیع اجسام را و این جسم نزد قوم بعض فلک اطلس ست و نزد شیخ اکبر قدوه محققان فوق فلک اطلس دو جسم اند محیط فلک اطلس کرسی کریم و فوق این کرسی عرش عظیم و این عرش عظیم مستوی رحمن ست لهذا رحمت محیط ست بهمه عالم و قدمین رحمن متدلی اند بر کرسی کریم و آن رحمت رحیمیه است و غضب ست و حاملان عرش بمعنی ملک درین دار دنیا چهار اند و بروز قیامت ثمانیه اند و حمله عرش ملک عبارت اند از مدبران ملک که به تدبیر ایشان ملک باقی میماند تلاوت فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم وَيَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ ثَمَانِيَةٌ خواهند برداشت عرش رب ترا ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم فوق مخلوقات درین روز یعنی روز قیامت هشت ملائکه بعد این تلاوت فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و الیوم اربعة آن حاملان عرش درین روز یعنی روز دنیا چهار اند و این عرش محمول که ملک ست محصور ست میان جسم و روح و غذاء و مرتبه از شقاوت و سعادت و حامل و مدبر جسم اسرافیل ست از ملائکه و حامل روح و مدبر آن جبرئیل ست از ملائکه و حامل مر غذاء و ارزاق را میکائیل ست از ملائکه و حامل و مدبر مرتبه را که مبنی آن وعد و وعید ست مالک و رضوانست و حاملان این چهار قایمان اند بتدبیر این چهار و مراد از جسم صورت ست صورت منقسم ست سوی صورت نوریه و صورت جسمیه و صورت نوریه اول ملائکه مهیمه اند و آخر ایشان عقل کل ست و تلوان نفس کل و تلوان طبیعت ست و باقی ملائکه و صورت جسمیه صور مرئیه در منام و در برزخ میان موت و جسم و این اجسام فلکیه و عنصریه و مولدات و چون پیدا کرد این صور را نفخ روح کرد و روح عبارت از باطن این صور ست و این روح با این صور نیست بلکه ظاهر ست درین مظهر و این ارواح را غذاء ست از علوم و معارف و تجلیات و این صور اجسام را غذاء ست و این غذاء معروفست مر هر جزء را از اجزاء عالم مرتبه است از شقاوت و سعادت و این شقاوت و سعادت محسوس ست و آن تلذذ با مور ملذذه و تالم با مور مولمه و معقولست و آن سعادت علوم و ملکات ست و شقاوت جهل و صفات رذیله است و از اینجا ظاهر شد که صور عالم نوریه اند و جسمیه اند و روح این صور نوریه اند و صور جسمیه اند و غذای حسی ست و معنوی و مرتبه محسوس ست و معقول پس ملک منحصر ست درین ثمانیه و بروز قیامت این ثمانیه ممتاز شوند پس حاملان ملک در روز قیامت هشت ست اما در دنیا پس چون صور نوریه از جسمیات ممتاز نیست و نه روح این هر دو و نه غذای حسی از غذای معنوی و نه مرتبه محسوس از معقول پس لاجرم حاملان ملک دنیا چهار اند و اما حاملان عرش که جسم محیط ست که عرش بر کواهل خود برداشته اند چهار ملک اند درین روز دنیا و در قیامت برای نقل آن بارض محشر ثمانیه خواهند بود که در محشر از رحمت رحمن این امور ملک ثمانیه اقسام ظاهر شوند و در قول ابن میسره جبلی قدس سره واقع شده که یکی ازین ملک بصورت انسان ست و ثانی بصورت شیر و ثالث بصورت نسر و رابع بصورت ثور یعنی گاو و همون ثور بود که سامری آنرا دیده بود پس گمان برد که این گاو آله موسی ست پس ساخت

برای قوم صورت گوساله و گفت که این آله موسی ست و این از جهل او بود و این مذکور خلاصه انچه که مذکورست در باب ثالث عشر از فتوحات مکیه و مراد مولوی قدس سره ودیز مبتین از عرش سریرست و آن جسمی ست محیط باجسام عالم و آن مستوی رحمن ست و حاملان این عرش چهار ملائکه اند و مولوی میفرمایند که این حاملان جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل ست و در روز قیامت برای آوردن این عرش بارض محشر هشت خواهد شد و نیست مراد از عرش عرش ملک که عزرائیل هم از حاملان این عرش

ملک نیست والله اعلم براجعلیه	بسکه لابه کردش و سوگند داد	بازگشت گفت یارب العباد	من نبودستم بکارت سرسری	لیک از انچه رفت تو داناتری	گفت نامی کز نهولش ای بصیر
هفت گردون بازماند از مسیر	چون بنام تو مرا سوگند داد	رحمت عامست و احسان و داد	شرمم آمد گشتم از نامت خجل	ورنه آسانست نقل مشت گل	چون تو قوت داده املاک را
که بدر آیند این افلاک را	مشت خاکی را چه قدر و قوت است	برگرفتن لیک غالب رحمتست	**قوله** بازگشت و گفت یارب العباد + آه این بازگشتن جبرئیل و کف کردن		

از بردن خاک شاید که برای آن باشد که جبرئیل دانسته بود بقرینه حالیه که امر حتمی نیست و دانست که کسیکه لابه بنام حق کند روان کردن حاجتش واجب ست پس درین کف عصیان نیست پس منافی این آیت نیست لَا يَعْصُونَ اللّٰهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ الله تعالی درشان ملائکه می فرمایند که عصیان نمی کنند الله را بترک آن چیز که امر کرد الله تعالی آنها را و می کنند انچه که مامور گشتند بآن ++++

فرستادن میکائیل را بقبض قبضهٔ خاک از زمین

اللغات ندید ضد را گویند و لازم ست آنرا که قادر باشد بر دفع آن چه قصد کرده آنکه این ضد ضد اوست مشرف بضم میم کسی ست که از بالا نگاه کرده باشد و مراد از اشراف کیل بوده کیال ارزاق مقدره درید او مغرف بضم میم پیمانه و بفتح میم جای زدن از دست با آب و امثال این گرفته شود از کف و این اخیر مناسب مقام ست و مراد

اینکه تشنگان آب فضل هیکیند از تو ارتزاق رزق گرفتن +++			گفت میکائیل با رو تو بر پر	مشت خاک در ربا از وی بسر	چونکه میکائیل شد تا خاک آن
دست کرد او تاکه برباید ازان	خاک لرزید و درآمد گریزن	گشت او لابه کنان و اشک‌ریز	سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد	باسرشک خونش سوگند داد	که بحق لطف رحمان مجید
که بحرمت حامل عرش مجید	کیال ارزاق جهان را مشرفی	تشنگان فضل را تو مغرفی	زانکه میکائیل از کیل اشتقاق	دارد و کیال شد در ارتزاق	که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلوده میگویم سخن	معدن رحم اله آمد ملک	گفت چون بریم بریش نمک	همچنانکه معدن قهرست دیو	که برادر داز بنی آدم عزیو	سبق رحمت بر غضب هست ای فتی
لطف غالب بود در وصف خدا	بندگان را ند لابد خوی او	مشکهاشان پرز آب جوی او	آن رسول حق قلاوز سلوک	گفت الناس علی دین ملوک	**قوله** معدن رحم

اله آمد ملک + البیتین یعنی ملک رحمت حق میرساند و امر بآن افعال کند که از ان مورد رحمت گردد چنانکه شیطان امر می کند بآن افعال که بآن مورد قهر میگردد یا آنکه ملک رحمت شفقت می کند چنانکه شیطان در غضب و قهر می باشد بر اعدا خود و این مراد نیست که ملائکه مظهر رحمت اند و شیطان مظهر قهرست زیراکه اگر اینچنین بودی پس شیطان مقهور بودی و گرفتار قهر بودی پس او را طاقت اغوا کجا بودی بلکه شیطان مظهر اسم مضل ست که او اضلال می کند و باین اضلال مورد غضب الهی میشود

رفت میکائیل پیش رب دین	از غرض خالی دو دست و آستین	گفت ای دانای سر و رب دین	کرد خاک لابه و گریه و انین	خاکم از زاری و نوحه پست کرد	گریه بسیار کردن وی نزد
آب دیده پیش تو با قدر بود	من نتانستم که آرم ناشنود	آه و زاری پیش تو بس قدر داشت	من نتانستم حقوق آن گذاشت	پیش تو بس قدر دارد چشم تر	من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار	بنده را که در نماز آرد و بزار	نعره موذن که حی علی الفلاح	آن فلاح آن زاریست و اقتراح	آنکه خواهی کز غمش خسته کنی	راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی دافعے	چون نباشد از تضرع شافعی	وانکه خواهی کز بلایش وا خری	جان او را در تضرع آوری	**قوله** رفت میکائیل سوی رب دین +	

مراد از غرض بردن مشت خاک ست نبردن میکائیل مشت خاک شاید که بآن سبب باشد که گفته شد در نبردن جبرئیل					گفته اندر نبی کان امتنان
که برایشان آمد آن قهر گران	چون تضرع می نکردند آن نفر	تا بلا از ایشان گشتی باز پس	لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود	آن گنه هاشان عبادت می نمود	**قوله** گفته اندر

نبی کان امتنان + اشاره است باین آیت فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُمْ بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَٰكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ لولا اینجا برای لوم ست یعنی کاش وقت آمدن عذاب از جانب ما تضرع و زاری می کردند تا از عذاب خلاص می شدند لیکن

سخت شد قلوب ایشان که زاری را راه نداد و زینت داد ایشان را شیطان آنچه که بودند که عمل می کردند از سیئات پس سیئه خود را حسنه شمار میکردند واین موجب گرفتاری عذاب گردید ۱۰

تا نداند خویش را مجرم عنید	آب از چشمش کجا داند دوید

قوله تا نداند خویش را مجرم عنید آه آب از چشمش کجا داند دوید – عنید بدال مهمله لفظ عربی ست و دوید لفظ فارسی ست پس برطبق قاعدهٔ فارسیه می باید که بذال معجمه باشد پس قافیه مختل میگردد ونیست جواب مگر آنکه قاعده جواز ابدال دال مهمله بذال معجمه بعد حرف لین ست پس اینجا بذال معجمه بدل نشد لیکن انچه که نقل می کنند از ابدال ظاهران وجوب ابدال دال مهمله بذال معجمه لیکن مولوی قدس سره در امثال این باک نمی کنند ۱۰

قصهٔ یونس علیه السلام در بیان آنکه تضرع وزاری دفع بلا آسمان ست

قوم یونس را چو پیدا شد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما	برق می انداخت میسوزید سنگ	ابر می غرید رخ میریخت رنگ	جملگان بر بامها بودند شب	که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود	از جحود و حقد آن قوم عنود	لیک چون دیدند آثار بلا	در تضرع آمدند و لابها	جملگان از بامها شیب آمدند	سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند	تا همه ناله و نفیر افراختند	از نماز شام تا وقت سحر	خاک می کردند بر سر آن نفر	جملگی آوازها بگرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشگفت	اندک اندک ابر وا گشتن گرفت				

قوله قوم یونس را چو پیدا شد بلا – آه خلاصه آنست که قوم یونس علیه السلام چون عذاب دیدند مشتغل بتضرع وزاری شدند پس عذاب مرتفع شد و باین مشیر ست این آیت فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ پس نیست هیچ یکی از اهل قریه که ایمان آوردند پس نافع شود ایمان ایشان را در رفع عذاب که ایمان ناوردند مگر در گرفتاری در عذاب و در وقت رویت عذاب وعادت الهیه آنست که بعد نزول عذاب ایمان بکار نمی آید در رفع عذاب مگر قوم یونس هرگاه که ایمان آوردند کشف کردیم از ان قوم یونس عذاب خواری را در حیات دنیا و برخورداری دادیم ایشان را تا وقت معین که آن اجل مقدر ست وسبب آن آنست که قوم یونس بمجرد دیدن عذاب ایمان آوردند و تضرع کردند و توبه کردند پیش از ان که گرفتار عذاب شود پس تضرع و ایمان مقبول شد و عذاب مرتفع شد واما اقوام دیگر سوای قوم یونس پس ایمان ناوردند وقت رویت عذاب بلکه در وقت رویت عذاب گفتند هذا عارض ممطرنا وامثال آن وبعض از انها وقت گرفتار شدن در عذاب ایمان آوردند پس مقبول نشد تا عذاب آمده مرتفع شود پس مراد از نفع اینجا نفع خاص ست که ارتفاع عذاب آمده درین دار دنیا و شیخ محب الله قدس سره تصریح فرموده که مراد از نفع نفع دنیاوی مثل ارتفاع عذاب رسیده در دنیا واما از عدم نفع در آخرت پس آیت ساکت ست پس ازین آیت لازم نمی آید که ایمان فرعون در آخرت مقبول نباشد و فرعون بعد گرفتار شدن در عذاب غرق ایمان آورد و این ایمان نفع نکرد تا از غرق خلاص شود ولیکن در آخرت مقبول شد که طاهر و مطهر رفت در آخرت و استدلال بعض علماء ظاهر باین آیت بر کفر فرعون وعدم نفع ایمان در آخرت باطل ست ۱۰

چون تضرع را بر حق قدرهاست	آن بها کانجاست زاری را کجاست	هین امید اکنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دایم بخند
هر تضرع کو بود با سوز و درد	آن تضرع را اثر باشد برد	لابه گرد و اشک چشم خویش راند	رحمت آمد وان غضب را وانشاند

قصه یونس دراز است و عریض	وقت خاکست و حدیث مستفیض
با تضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بی دهان خندان شوی
گریه را بر می نهد شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید

قوله قصه یونس دراز است و عریض یعنی قصه یونس عریض ترک باید کرد و مشغول بقصه بر داشتن خاک مشغول باید شد ۱۰

قوله اشک را در فضل با خون شهید آه قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لیس شئ احب الی الله من قطرتین قطرة دموع من خشیة الله وقطرة دم یهراق فی سبیل الله نیست چیزی محبوب تر نزد الله از دو قطره یکی قطرهٔ اشک از خوف و ترس الله تعالی و دیگر قطره خون که ریخته شود در راه جهاد پس ازین حدیث معلوم شد که ریختن خون در جهاد و ریختن اشک از خشیت الله هر دو محبوب تر اند نزد الله تعالی و معلوم ست که ریختن اشک جهاد ست با نفس و ریختن خون جهاد با کفارست وجهاد با نفس جهاد اکبرست وجهاد با کفار جهاد اصغر ست پس ریختن اشک از خشیت افضل باشد از ریختن خون در جهاد و چون این هر دو افضل اعمال اند پس ریختن اشک افضل ست ۱۰

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو قبضه برگیر از خاک بهر ترکیب آدم صلوة الله و سلامه علیه +

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور و گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان دود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر و فعل و غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب بر باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینهایی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بوئی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن مبر رحمت نما / زانکه مرغ بد بر اینجا زار دبا
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

قوله که فرشتهٔ صور ای آبحیات + آه در حدیث مروی ترمذی واقع ست در تفسیر صور الصور قرن ینفخ فیه صور قرنی ست که نفخ کرده میشود در ان و ظاهر ست که قرن در جانبی واسع می شود و در جانبی تنگ و درین همه موجودات عالم از سموات و ارض درین صور ست پس در اعلی سموات اند و جانب اسفل آن سوی مرکز ست پس صور در جانب اسفل تنگ ست و در جانب اعلی وسیع این چنین تحقیق کرده اکثر اهل الله و اما شیخ اکبر قدس سره و محققان پس می فرمایند که درین جانب اسفل عالم خیالست و عالم خیال اوسع ست پس جانب اسفل اوسع باشد و چون درین صور این عالم اجسام ست پس در یک نفخه این عالم خراب شده ملحق عالم برزخ شود و عالم برزخ عالم مثال مطلق که ارواح بعد مفارقت ابدان درین عالم باشند و بحسب اعمال خود درین عالم مانند و معذب باشند و این عالم را احاطه ی ست این صور را و چون نفخهٔ دیگر واقع شود درین صور همه حیات یافته بارض محشر آیند اینست تحقیق صور بر وجه اجمال هم

امر کردی در گرفتن سوی گوش	نهی کردی از قساوت سوی هوش

رحمت و بهیمت و بیان	او حکیم ست و کریم و مهربان	سبق رحمت گشت غالب بر غضب	ای بدیع افعال نیکو کار رب

قوله امر کردی در گرفتن سوی گوش + آه یعنی این امر را بگوش رسانیدی و نهی از قساوت بهوش رسانیدی پس معلوم شد که این امر حتمی نبود پس امتثال نهی از قساوت کرده شد که رحمت نمودن تو فضیلت داشت ازین تقریر واضح شد که در عدم امتثال این امر عصیان نبود هم

فرمان آمدن بعزرائیل بهر برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن وی و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیار از وی شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار

قوله آن ضعیفه زال ظالم را بتاب + آه در بیان شروع مذکور ست خاک را ظالم گفته از جهت آنکه از مضمون ما صنع فهو خیر له غافل بود و بزاری در آمد و ندانست که از وی مسجود ملائک بوجود می آید هم

گفت نتوانم بدین سو کن ... / ... ره علم

قوله گفت نتوانم بدین افسون که من + این امر که متوجه بعزرائیل شده بود امر حتمی بود لهذا ترک را ساه نداد بخلاف امر متوجه بملائکه ثلاثه قبل این هم

گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امر ست آن بگیر از راه علم

۱۲ **قوله** گفت آخر امر او فرمود حلم + آه

یعنی امر بحلم نیز متعلق ست و حلم شفقت و رحمت میخواهد و مقتضی رحمت آنست که کسی را بار نرسد و کار آن کرده شود که خوشی دیگری باشد الخ || گفت آن تاویل باشد یا قیاس

در صریح امر کم جو التباس || **قوله** گفت آن تاویل باشد یا قیاس آه یعنی حلم در ترک ماموریت نیست موافق حلم که بآن امر واقع شده دیگر ست پس ترک این ماموریت

بامر صریح بجهت آنکه درین حلم ست قیاس ماموریت بر غیر ماموریت و تجویز ترک مامور به باین قیاس جائز نیست و این تاویل امر ست باین قیاس سر

فکر خود را گر کنی تاویل به

که کنی تاویل آن نامشتبه / دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات / نیستم بی‌رحم بل زان آه سه / رحم می‌بینم بتو ای دردناک / گر طپانچه میزنم من بر یتیم

ده بحلوا بدستش آن حلیم / این طپانچه خوشتر از حلوای او / در شود غره بحلوای تو / بر نفیر تو جگر مے سوزدم / لیک حق قهری کهی آموزدم / لطف مخفی در میان قهرها

قوله فکر خود را گر کنی تاویل به آه یعنی فکر خود را تاویل کردن بهتر ست و ان امر محکم که دران اشتباه را راه نیست تاویل نباید کرد که این

در خذف پنهان عقیق بی بها / قهر حق بهتر ز صد حلم من ست / منع کردن جان ز حق جانکندن ست / بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون / لطفهای مضمر اندر قهر او

هرگز روا جائز نیست سر

قوله مهر حق بهتر ز صد لطف من ست آه خلاصه آنکه مهر حق مشتمل بر رحمت ست که رحمت دران مضمر ست و این قهر در حقیقت

جان سپردن جان فزاید بهر او

رحمت ست و این خلاف قهر خلق ست که خالی از رحمت ست سر +

مستمع جفت و ثنا الیها دهد / خود من آن امر سنی ایچ هیچ / می نیارم کرد هم من هیچ هیچ / هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال / آن تعال او تعالیها دهد

لابه و سجده همیکردش چو مست / گفت نی بر خیز بود زین زمان / من سر و جان می نهم رهن ضمان / اینهمه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند / باز از نوع دگر آنخاک پست

امر او کز بحر انگیزد گرد / جز ز ان خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم زجان خود هم خیر و شر / کز مینداریش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم داد گر / بنده فرمانم نیارم ترک کرد

صد هزاران جان دهد او رایگان / جان چه باشد تا گزینم بر کریم / لیک چه بود تا بسوزم ز ان کلیم / گوش من از غیر گفت او کرست / امر او از جان من شیرین ترست / جان ز وی آمد نیامد او ز جان

که نهم اندر کف او چون سنان / من منم انم غیر الاخیر او / صم بکم و عمی من از غیر او / گوش من کرست از زاری کنان

قوله سر قدم کن چونکه فرمودت تعال آه یعنی چون الله تعالے طلب کرد مسارعت باید کرد و از قدم باید دوید سر + +

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد بحقیقت همچون آلتی ست چنانکه در مثل ست عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا ایند

چون منسوب بحق ست پس ظلم نیست که فعل حق خالی از حکمت نیست و این فعل ظالم ست بمانه که بکسوب مخلوق ست که مخلوق حکمت نمیدانند و ندارد مخلوق دیگر همچو صد

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

گفت دیوار میخ را که چرا شق میکنی تو مرا گفت میخ نظر کن سوی آنکسی که میکوبد مرا و در احیاء العلوم مذکور ست سل من یدقنی بجای انظر من یدقنی سوال کن کسی را که میکوبد مرا و تحمل این مثل اینست فلو تیر کنی

و برای انفعال داد دانی داد و در دنیا و آنکار را ... هست ... و حجر را مثل ... میگذشت ... ازان سنگ که ... سر ... که او میکوبد مرا سر || احمقانه از سنان رحمت مجو

در دهان اژدها ... / از دم شمشیر تو ... ست محو / زان همی چوگان بعد در دست او / با سنان تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی / او بصنعت آذر ست و من صنم

آلتی کو ساز دم من آن شوم / گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم / گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا ناری کند تابی دهم / گر مرا باران کند خرمن دهم

ور مرا تار کند در تن جهم / گر مرا ماری کند زهر افگنم / ور مرا یاری کند مهر آگنم / گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم / گر مرا شیطان کند کژ شوم

ور مرا سوزان کند آتش شوم || **قوله** او بصنعت آذر ست و من صنم + آه درین ابیات اشارت ست بآنکه این انواع و افراد که درین عالم اند همه جو هر عرضی ست

...صور مختلفه ظاهر میشود بهر صورت که برمی آید بحسب مقتضی صورت ازان آثار پیدا می شود و طاری میگردد لهذا المحققان صوفیه میگویند که تمام عالم مجموعهٔ اعراض

...زین جو سر علمی بر شدم ه من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین | خاک را مشغول کردانند سخن | یک کفه بربود از خاکدان | ساحرانه اش ربود از خاکدان

...مشغول سخن چون بیخودان | بر دوتا حق تربت کی راه را | تا بمکتب آن گریزان پا کجا | **قوله** نیستم در صف طاعت بین بین + بین بین مستعمل ست بمعنی متردد یعنی

...ت طاعت متردد نیستم بلکه مستقیم بر طاعتم وبعضی گفته که مراد آنست اینچنین نیم که پاره در اختیار خود باشم و پاره در اختیار حق بلکه اختیار خود را مسلم سوی حق

...م و معنی اول اولی ست ه گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم | گفت یارب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق | تو روا داری خداوند سنی

...دشمن و دشمن رو کنی | **قوله** که ترا جلاد این خلقان کنم + آه جلاد کننده پوست و جدا کننده پوست از گوشت و مراد اینجا تفویض خدمت امانت ست

...امر چنین جلالی که تضرع دیگری نشنید این خدمت امانت باد تفویض شد ه

گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تپ و قولنج و سرسام و سنان
تا بگردانم نظرشان ز تو | در مرضها و سببهای سه تو
سرمهٔ توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
هر مرض دارد دوا میدان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین
بر تن او سردی نهد چنان | کان بجامه بگرود و اشیان
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند چون که مرد احول بود

...دماشرا و از خناق | و از زکام و از جذام و از فواق | سده و دیدان و استسقا و سل | کسر ذات الصدر و لذع و درد دل
...سب بندگان هستند نیز | که بدر بند این سببهای عزیز | چشمشان باشد گذار از سبب | برگذشته از حجاب فضل رب
...در تپ و قولنج و سل | راه ننهد این سببها را بدل | زانکه هر یک زین مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
...خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد | در وجودش لرزه بنهد که آن | نه ز آتش کم شود نه از دخان
...سا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود | کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببهای حجاب گول گیر

قوله گفت اسبابی پدید آرم عیان آه الابیات قولنج دردی ست و رام عا سرسام ورم دماغی ست صداع در سر ماشرا عبارت از ورمی که بدن را لاحق شود

...که سمیت دار دخناق ورمی ست در حلقوم چنین که اگر زیاده شود تنفس موقوف گردد زکام مرضی ست که ابخره بدماغ رسیده آب شده نازل گردد از بینی

...و جذام آن جذام مرضی ست که در بدن پیدا آید و صدید و خون ریزد فواق مرضی ست در معده که آنرا بهندی هچکی گویند سده گرفتگی ست در مجاری که ازان

...بند شوند اسهال مرض معروف ست استسقا مرضی ست که از ضعف جگر چنین سده پیدا آید که ازان تمام بدن متورم شود و تا شکم همچو نقاره و یا مشک

...گردد سل جراحت ست در شش و یا حجاب که ازان خون و یا ریم از سرفه بیرون آید کسر شکستگی عضوی ذات الصدر ورمی ست که عارض می شود در حجاب

سینه لذع گزیدن مار و مثل آن و شاید که از درد دل وجع الفواد مراد باشد ه + +

...آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد و بتو نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری +

...قال الله تعالی وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَٰكِنْ لَا تُبْصِرُونَ

...می فرماید که ما اقرب هستیم سوی میت وقت عروض موت از شما ولیکن شما نمی بینید شما گویند که مراد ازین قرب بودن مشهود آن میت چنانکه شیخ اکبر

...بیان میفرماید که بوقت احتضار ایمان باکشف و عیان حاصل میشود محتضر را و نیست مراد قرب عینیه که این را اختصاص بحال احتضار نیست ه

...ر باشد اصل دان | پس ترا کی بیند او اندر میان | گرچه خویش از عامه پنهان کنند | پیش دشمن دیدگان هم بر زند | **قوله** گفت یزدان هرکه باشد اصل دان +

...جواب آنست که آنها که نظر از اسباب دوخته اند نظر بر مسبب الاسباب دارند و ترا بمیان نمی بینند پس ترا دشمن چگونه گیرند ه | وانکه ایشان را شکر باشد اجل

...شان هست باشد در دوا | تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون روند از چاه و زندان در چمن | وارهیدند از جهان پیچ پیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ | برج زندان را شکست ارکانئی

...دل زندانیی | کای دریغ آن سنگ مرمر بشکست | تا روان و جان ما از حبس رست | **قوله** وانکه ایشان را شکر باشد اجل آه اشارت ست سوی جواب دیگر

...که از اسباب دوخته حق مسبب را می بینند پس ایشان را مرگ گوارا ست پس ایشان از عروض مرگ بد دل نشوند پس ترا از عروض مرگ دشمن نگیرند ه

...جان تنگ لطیف | برج زندان را بهی بود و لطیف | چون شکستش تا که زندانی برست | دست او در جرم هم باید شکست | هیچ زندانی نگوید این فشار | جز کسی کز حبس آمد نش بدار

تلخ کی باشد کسی کش بر اند	از میان زهر ماران سوی قند
گوید ای یزدان مرا اینجا مبر	تا درین گلشن کنم من کر و فر
هیچ او حسرت خورد بر انتباه	بر تن با سلسله در قعر چاه
اشک می بارد همی سور از طلب	همچو شمعی سر بریده جمله شب
دمبدم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت
جهد کن تا این طلب افزون شود	تا دلت زینجا و تن بیرون شود
جان چو خفته در گل و نسرین بود	چه غمست از تن در سرگین بود
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان که خواهد بدن
جان مجرد گشته از غوغای تن	می پرد با پر دل بی پای تن
گویدش شیخ دامن چاک شد مستجاب	وامرو والله اعلم بالصواب
مومنی آخر در آ در صف رزم	که ترا بر آسمان بودست بزم
لب فرو بند از طعام از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
گر ترا آنجا کشد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب
خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگویی زنده ام ای غافلان
جان خفته چه خبر دارد ز تن	گو به گلشن خفته یا در گولخن
همچو زندانی چه کاندر شبان	خسپد و بیند بخواب او گلستان
اینچنین خوابی ببین چه خوش بود	مرگ نا دیده بجنت در رود
بر امید راه بالا کن قیام	همچو شمعی پیش محراب ای غلام
دمبدم از آسمان میدار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید
کاین طلب در تو گروگان خداست	زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
گر تن من همچو تنها خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
می نهد جان در جهان آبگون	نعره یا لیت قومی یعلمون

قوله آن رخام خوب آن سنگ لطیف + آه رخام سنگ نرم خوب بمعنی زیبا یعنی خوب بیا الیف گرفته شده و فشار در بیت تالی تالی بمعنی بیهوده و درین ابیات تمثیل ست مر بودن روح را درین بدن در دار دنیا بمقید بودن زندانی در خانه مزین از سنگ و امثال آن و موت را بخراب کردن این خانه مزین را برای خلاص کردن زندانی از قید ❊

قوله گر نخواهد بی بدن | گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست

جان تو زیست + آه وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ در آسمان رزق شماهست و آنچه وعده کرده می شوید یعنی آنکه رزق شما مقدرست و آنکه موعود شماست نیز مقدرست البته خواهد رسید و بعض از بودن رزق در آسمان مراد داشته امطار را که سبب رزق ست و مولوی بلسان اشاره از رزق رزق معارف مراد داشته و از اسماء علو یعنی رزق معارف شما در علوست چون ازین شغل دنیا و بدن بیرون شوی رزق معارف بتو رسد و آنچه که بلسان رسل صلوات الله علیهم موعود شده نیز رسد ❊

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده +

الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

گرسنگی طعام الله است حیات میبابد بآن بدنهای صدیقان مولوی قدس سره تفسیر میفرمایند

ای فی الجوع یصل طعام الله عزوجل

یعنی در گرسنگی میرسد طعام الله عزوجل قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

ابیت عند ربی یطعمنی ویسقین

فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بیتوتت می کنم نزد رب خود طعام می دهد مارا و سقی آب می کند مارا این حدیث در صوم وصال واقع است یعنی آنکه در گرسنگی صوم وصال مارا رب از نزد خود طعام می کند و اسقاء و این طعام مخالف ست مر طعام دنیا را که طعام علوم و معارف ست لیکن بسیر میگرداند و قوت میدهد

وقوله عزوجل یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ این در حق شهدا واقع ست

و تمام آیه اینست وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ بِمَا آتَاهُمُ اللهُ و

من فضله مپندار ای مخاطب کسانی را که مقتول شدند در راه الله یعنی در جهاد اموات بلکه آنها زنده اند نزد رب خود رزق داده می‌شوند در حالیکه خوش اند و در فرحت اند بآن چیز که داد آنها را از فضل رب و این رزق مخاطب رزق دنیاست از آن تنعم حاصل می‌شود و فوق تنعم انه رزق دنیا و آن رزق موجب حصول علوم و معارف الهیه است و میتواند که در آیه تمام گرفته شود از شهید سیف در جهاد و از قتیل عشق که اولیاء اند ۵

واره‌ای زین روزی ریزهٔ کثیف	در فتی در لوت و در قوت شریف	گر هزاران رطل لوتش می‌خوری
می‌روی پاک و سبک همچون پری	که نه حبس باد و قولنجت کند	چار میخ معده آهنجت کند

قوله در فتی در لوت و در قوت شریف + این طعام معنوی که از نزد رب می‌رسد جائع را و در بیت تالی میفرماید که ازین طعام هر قدر که خورد سبک‌تر باشد و خوش باشد نه همچو طعام دنیا که زیاده آن ضرر میرساند ۵

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ	

ور خوری پر گیرد آروغت دماغ	کم خوری خوی بد و خشکی و دق	پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار	در چنان دریا چو کشتی شو سوار	باش در روزه شکیبا و مصر
دمبدم قوت خدا را منتظر	کان خدای خوب کار بردبار	هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر	بی‌نوا هر دم همی گوید که کو
در مجاعت منتظر در مانده‌ای	چون نباشی منتظر ناید بتو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مردوار	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
آفتاب دولتی بر وی بتافت	ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان فقیر و لئیم	ظن بد کم بر به رزاق کریم	سر برآور همچو کوهای سند
تا نخستین نور خود بر تو زند	کان سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منتظر

قوله گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ + آه این بیتین در بیان حال طعام ست ۵

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان	آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	خرمنی بودی به دشت افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی	

قوله مرگ را تو زندگی پنداشتی + یعنی این زندگی دنیاوی مرگ ست و از جهل زندگی دیده می‌شود ۵

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین	زندگی را مرگ بیند ای غوین	ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خدعه سرا	هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد	زین مقام ماتم تنگین مناخ
نقل افتادش بصحرای فراخ	مقعد صدق نه ایوان دروغ	بادهٔ خاصی نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده	ور نکردی زندگانی منیر
یکدو دم مانده است مردانه بمیر		

قوله زندگی را مرگ بیند ای غوین + جمع غوی است بمعنی گمراه مخفف کرده شد برای شعر و در بعض نسخ بجای غوین غبین بمعنی غبن داده شده از شیطان و نفس

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم بلا استحقاق

در بیان چیزی که امید داشته شده از رحمت الله که عطا کنندهٔ نعم ست باستحقاق اعیان ثابته در علم الهی

وهو الذي ينزل الغيث من بعد ما قنطوا وينشر رحمته

و آن الله آنست نازل میکند باران را بعد ناامید شدن آنها و پراگنده میکند رحمت خود را تا اثر آن بهمه کسان رسد +

ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادات تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

و بسیار دوری که پیدا می‌کند قرب را که بعد دوری قرب می‌آید بوجهی که سبب از بعد می‌گردد و بسیار معصیت میمونه است و بسیار سعادت ست که می‌آید

از جائیکه امید داشته می شود بقیامت دران تا دانسته شود که الله تعالی مبدل میسازد سیئات اینها را بحسنات و نفس سیئه حسنه گردد از تبدیل الله تعالی

چنانکه سابق تفصیل آن تبدیل گذشت ﴿۵﴾ در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آمد هر یکی تن را که خیز ﴿قوله﴾ امر آید هر یکی تن را که خیز مراد ازین عالمست

مرتنها حیوانات را نیز زیرا که حشر عامست مر انسان را و دیگر حیوانات را ﴿۵﴾ نفخ صور امرست از یزدان پاک | که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک | باز آید جان هر یک در بدن

همچو صبح هوش جان اندر بدن | جان تن خود را شناسد وقت ور | در خرابه خود در آید چون کنوز | جسم خود بشناسد و در وی رود | جان عالم سوی عالم میرود

جان عالم سوی عالم میشود | که شناسا کرد شان علم آله | چونکه بره پیش وقت صبحگاه | پای کفش خود شناسد در ظلم | جان تن خود چون اندر ایمنم

امرست از یزدان پاک الخ یعنی امر حق سبحانه بصورت نفخ صور ظاهر شده ﴿۵﴾ صبح محشر کو چکست ای مستجیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر ﴿قوله﴾ نفخ صور ﴿قوله﴾ صبح محشر

کوچکست ای مستجیر الخ مستجیر پناه جوینده مقصود آنکه نوم بمنزله موت ست که در نوم نیز روح جدا می شود از بدن قال الله تعالی اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ

مَوْتِهَا وَالَّتِیْ لَمْ تَمُتْ فِیْ مَنَامِهَا الله وفات میدهد انفس را وقت موت آن انفس و وفات می دهد آن نفس را که نمرده است در نوم او و چون وقت

صبح در یقظه آید تا روح ببدن مراجعت کند پس این موت و حشر هر روز موجودست و این حشر اصغرست برین حشر اکبر را قیاس باید کرد که از موت سوی حیات

خواهند آمد چنانکه از نوم سوی یقظه می آید ﴿۵﴾ آنچنانکه جان بپرد سوی طین | نامه پرد از یسار و از یمین | در کفشن نهند نامه بخل و جود | فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

﴿قوله﴾ نامه پرد از یسار و از یمین الخ آه ازینجا بیان احوال مومنان ست زیرا که کافر یا مجاهرست یا منافق ست اما کافر منافق پس اگرچه او را نامه اعمال

هست لیکن نامه او در وزن سنجیده نمیتواند شد و او را وزن نخواهد بود و بخشیده نمیتواند شد و در ابیات آینده مذکور گردد که صاحب نامه یسار مغفور شود و از خلود دوزخ

باز ماند و این در منافق راست نمی آید و اما کافر مجاهر پس او را نامه اعمال نیست تا از یمین باشد و یا از یسار چنانکه در فتوحات مذکورست که الکافر لا کتاب له

و نیز در فتوحات مذکورست که مشرکان را وزن نیست زیرا که مشرکان را عمل خیر محبط است پس نیست مر شرک اینها را موازن آن عمل از خیر پس وزن قائم کرده

نشود برای مشرکان از برای مشرکان اگناهی هست که داده شوند از پس پشت خود ها این مشرکان آنها نند که کتاب الله را انداخته اند پس پشت خود ها و اشترا

کردند بآن ثمن قلیل از حطام دنیا در فتوحات مذکورست لیس اولئك الا الائمة الضالون المضلون الذي ضَلُّوْا وَاَضَلُّوْا نیستند اینها که داده

شوند کتاب از پس پشت مگر ائمه ضاله و مضله چنین مضله که خود گمراه شدند و گمراه کردند دیگران را و نیز مشرکان مجاهران را حساب نیست بلکه بدون حساب داخل دوزخ شوند پس

نامه اعمال اینها را نباشد که داده شود از یمین و یا از شمال در فتوحات مذکورست که چون حشر قائم شود و زمین مدبر کرده شود و سما منشق شود و نجوم منکدر شوند و

شوند و شمس سیاه گردد و قمر منخسف گردد و وحوش حشر کرده شوند و نفوس با ابدان تزویج کرده شوند و ملائکه نازل شوند و ندا دهند اَیْنَ الَّذِیْنَ کَانَتْ

تَتَجَافٰی جُنُوْبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ یَدْعُوْنَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَّطَمَعًا وَّمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ یُنْفِقُوْنَ کجا اند آن کسانیکه دور بودند جنبها ایشان از

خوابگاه خود در حالیکه یاد می گیرند رب خود ها از خوف غضب و طمع رحمت و از آنکه رزق دادیم آنها را انفقه نمی کنند پس آورده شوند اینها سوی جنت باز ندا آید از جانب

حق ندا ثانی شیخ اکبر قدوه محققان فرموده اند معلوم نیست که این ندا از حق بلا واسطه خواهد بود و یا از کسیکه مامور شده باشد باین ندا و آن ندا اینست اَیْنَ الَّذِیْنَ

کَانُوْا لَا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ وَاِقَامِ الصَّلٰوةِ وَاِیْتَاءِ الزَّکٰوةِ کجا اند آن کسانیکه در لهو نمی انداز د اینها را تجارت و نه بیع

از یاد الله و اقامت صلوة و ادا زکوة پس آورده شوند اینها سوی جنت بعد آن بشنوند ندا ثالث شیخ اکبر قدوه محققان فرموده لا ادری اهو نداء الحق

او نداء عن امر الحق و آن ندا اینست یا اهل الموقف ستعلمون الیوم من اصحاب الکرم این الذین صدقوا الله ما عاهدوا علیه

لیجزی الصادقین بصدقهم قریب ست که معلوم کنند امروز که کیانند اصحاب کرم کجا اند آنها که صادق شدند الله را آنچیزی که عهد کردند بران چیز الله را

برای اینکه جزا دهد صادقان را بصدق ایشان بعد این ندا امر کرده شوند باینکه داخل کرده شوند جنت را و بعد این ندا خارج شود عنقی از آتش و استشراف کند

بر اهل موقف انی وکلت بکل جبار عنید بدرستیکه من موکول هستم برای هر جبار عنید پس خواهد چید این عنق و بلع خواهد کرد از میان صفوف مثل

چیدن طائر حب سمسم را پس هیچ قتیکه نگذارد احدی را از جبار عنید در موقف پس ندا کند ندا ثانی انی وکلت بمن اذی الله و رسوله بدرستیکه من موکول

شدم به کسانیکه ایذا رساندند الله را و رسول الله را پس خواهد چید و بلع خواهند کرد این موذیان الله را و رسول الله را و بلع خواهد کرد مثل طائر حب سمسم را از میان خلائق همه وقتیکه نگذارد احدی را از ینجماعت مگر آنکه بیان اکنند ندا ثالث یا اهل الموقف انی وکلت بمن سب یخلق بخلق الله یا اهل موقف بدرستیکه موکول شدم به کسانیکه خواستند که پیدا کنند مثل خلق الله یعنی صورت ذی روح مصور سازند پس خواهد چید این مصوران را و بلع خواهد کرد و شیخ اکبر قدوة محققان فرمود که مراد ازین مصور آنها اند که در کنائس تصویر می کنند صور را برای آنکه عبادت کرده شود این صور و آنها که صورت می سازند از اصنام برای عبادت آن اصنام و دخول این طوائف ثلثه از مومنان در جنت و دخول این طوائف ثلثه از کافران در نار قبل وقوع حسابست این طوائف ثلثه از کافران داخل شوند در نار بدون حسابست طائفه اول ایشان از متکبران علی الله اند و طائفه دوم مشرکان اند که در قصد ایذای رسول صلی الله علیه و آله وسلم بودند و طائفه ثالث آنها که اله غیر الله می گیرند پس باقی نماندند در موقف محشر مگر مناقصان فرق ضاله و مومنانیکه مخلوط ساخته اند با ایمان خود سیئات را پس محتاج شوند سوی شفاعت برای خلاص از وقوف تا حساب گرفته شوند و شفاعت برای مغفرت بعد حساب ست و شفاعت برای اخراج از نار بعد دخول در نار و اما شفاعت برای نیل درجات پس برای طوائف ثلثه از مومنان ست که داخل شوند جنت را بلا حساب و برای آنکه در موقف نباشد **چون شود بیدار او وقت سحر**

باز آید سوی او آن خیر و شر | گر بهشت زاده باشد خوی تیز
وقت بیداری همان آید به پیش | گر بدادی پاکی و تقوی و دین
نامه باز آید مراورا در یمین

قوله چون شود بیدار از وقت سحر الیتین اشارتست بآنکه آنچه او در دار دنیا عمل ست عین آن حقیقت عمل جزا واقع شود و حقیقت واقعیه اعمال روز حشر مکشوف شود که روز حشر روز بیداری ست و در بیداری چنانکه حقیقت ظاهر شود و بود در دنیا چون نوم و غفلت ست پس از حقیقت واقعیه غافل بود در دار دنیا و مضرات بصورت ملذات ظاهر شد و بالعکس **هم**

در بدادی خام و زشت و بی صلاح | چون عزا نامه سیه باید شمال
هست ما را خواب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گوا

قوله چون عزا نامه سیه باید شمال عزا سختی و بر مصیبت صابر و قانع بودن و مراد اینجا لباس اهل مصیبت ست و مراد از نامه سیاه نامه که در آن اعمال بد مکتوب اند و معنی آنکه نامه اعمال بد در شمال باید همچو لباس صاحب مصیبت **هم** جلا دادن امثال شمشیر و آئینه را مراد ظاهر ساختن ست **هم**

حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

قوله مرگ اصغر مرگ اکبر راز دود آه زدودن

در مهندس این خیال خانه | در دلش چون در زمینی دانه
چون خیال آن مهندس در ضمیر | چون نباتات اندر زمین دانه گیر
سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد نیک و بد بکوره در روند
لیک این نامه خیالست و نهان | وان شود در حشر اکبر پس عیان
آن خیال از اندرون آید برون | چون زمین که زاید از تخم درون
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست | مومنان را در بیانش حصه ایست
این خیال اینجا نهان پیدا اثر | زین خیال آنجا برویاند صور
هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن
چون برآید آفتاب رستخیز | بر جهند از خاک زشت و خوب نیز

قوله لیک این نامه خیال ست و نهان آه بدانکه الله تعالی می فرماید وَكُلَّ إِنسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ وَنُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنشُورًا هر انسان را لازم گردانیدیم طائر او را در عنق او و خارج خواهیم کرد آن طائر را که کتابی خواهد افتاد آن انسان را کتاب چنین که منشورست محققان مفسران برانند که مراد از طائر نامه اعمال ست پس این نامه اعمال در عنق هر شخص مخفی ست بصورت دیگر و در روز قیامت بصورت کتاب مصور شده بدست خواهد آمد و مولوی قدس سره این پنهانی کتاب را در عنق بخیال تعبیر فرمودند بجهت آنکه آنچه در عنق ست مستورست بر صورت دیگر و بودن آن بر صورت کتاب در خیال ست و این مراد نیست که نامه اعمال محض امر خیالی ست و اقعیت ندارد و این در روز قیامت مصور خواهد شد **هم**

نقد نیکو شادمان و ناز ناز | نقد قلب اندر زحیر و در گداز
از پیاز و زعفران و کوکنار | سبزی پیدا کند دشت از بهار
باز مانده دیدها در انتظار | تا که نامه ناید از سوی یسار
اندر و یک خیر و یک توفیق نه | جز که آزار دل صدیق نه
لحظه لحظه امتحانها میرسد | سر دلها مینماید در جسد
آن یکی سرسبز نحن المتقون | وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشم گردان سوی چپ و سوی راست | زانکه نبود بخت نامه راست
سر بسر پایی زرشتی و گناه | تسخر و خبث و جدال اهل راه
چون تن قندیل آب و عکس شد | چشمها بیرون جهیده از خطر
نامه آید بدست بنده | یا چو خاکی که بروید سبز و خوش
گشته ده چشمه ز بیم مستقر | سرسها از جرم و فسق آگنده

قوله نقد نیکو شادمان و ناز ناز آه ناز اول بتاء مثناه فوقانیه مخفف تازه است و ناز ثانی با نون ست و مراد صاحب ناز و ممکن است که تاز اول مضاف باشد یعنی تازه از جهت ناز و ثانی نیز بتاء مثناة باشد و تکریر برای تاکید و مراد از نقد نیکو آنها اند که بلا حساب بجنت روند از طوائف مذکور سابقا و آنها آنها اند که اعمال آنها بر آنها عرض کرده شود و مناقشه در حساب نرود و اینها اصحاب حساب یسیر اند و ایشان همه شاد باشند و مراد از نقد قلب آنها اند که بر آنها مناقشه حساب رود و مراد از زحیر رنج ست و حاصل آنکه آنها

در حساب نیفتند در رنج وگداز خواهند بود قبل از فراغ از حساب و این رنج عام مر همه کسان را که محاسب شوند چنانکه حدیث شریف من حوسب عذب شاهد ست بران یعنی کسیکه حساب گرفته شود از و معذب گردد و تفسیر حساب در آخر این حدیث واقع شده که مراد مناقشه در حساب ست و بعد انقضاء این رنج و تمام شدن حساب بعض مغفور گردند و بجنت روند و بعض در نار رفته خارج شوند بمغفرت و شفاعت و آنها مومنان اند و بعض موبد در نار مانند و آن منافقان که اینها موبد در نار مانند و آن منافقان که انیها موبد در نار مانند چون کافران مجاهران از طوائف ثلثه چنانکه سابقا گذشت م

آن بی غل کاری وز دیهائی ‌‌ | ‌ وان چو فرعونان انا انائی

قوله آن چو فرعونان انا وانا نامی او + آه نیست مراد از فرعون متکبران علی الله که دعوی ربوبیت کنند زیرا که اینها بدون حساب به دوزخ روند چنانکه سابق مذکور شد و اینجا کلام در نیمهٔ که محاسب اند و نیز این متکبران نامهٔ اعمال ندارند و کلام در آنست که نامهٔ اعمال زشت بدست چپ یافته بلکه مراد از فرعونان گرفتاران نفس و منغمس در لذائذ نفسانیه و خود را بیننده و متکبر بر عباد الله هـ

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل | داند او که سوی زندان شد رحیل

قوله چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل + آه یعنی آنکه نامه در یسار داده شده نامهٔ خود را بخواند داند که در نار رود هـ +

پس روان گردد چو دزدان سوی دار | جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد | بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش | گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد بزندان سعیر | که نباشد خار را ز آتش گریز

چون موکل آن ملائک پیش و پس | بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میبرندش میسپوزندش به نیش | که برو ای سگ بکهدانهای خویش

می کشد پا بر سر هر راه او | تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن میزند | بر امید روی واپس می کند

قوله پس روان گردد چو دزدان سوی دار + آه این حکم همه کسان که نامه بدست چپ داده شده لیکن بعضی از آنها خلاص شوند از نار بمغفرت و بشفاعت چنانکه ظاهر شود هـ

اشک می بارد چو باران خزان | خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس می کند | رو بدرگاه مقدس می کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور | که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر | رو چه واپس میکنی ای خیره سر

قوله اشک می بارد چو باران خزان + آه یعنی باریدن اشک بکار او نیاید چنانکه باریدن باران در ایام خزان بکار نیاید و این برای آنست که خوف و بکا سازان در دار دنیا باید که این دار از اعمال ست و ازین خوف و بکا رخائف و باکی حظ عظیم می گیرد اما در آخرت بعد رویت عذاب بکار نیاید هـ

نامه‌ات آنست کت آمد بدست | ای خدا آزار ای شیطان پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش | منگر ای پس بین جزای کار خویش

قوله ای خدا آزار ای شیطان پرست + آه مراد از خدا آزار آنکس ست که اعمال بر طبق رضاء حق نکند با وجود آنکه او مومن ست و از شیطان پرست مراد آنکه بر وفق امر شیطان اعمال بکند با بودن او مومن نیست مراد از شیطان پرست عابد شیطان که او مشرک و نه از خدا آزار مرد الله مشرک زیرا که سابق دانستی که اینها نامهٔ اعمال ندارند قابل مغفرت نیستند هـ

بیهده چه مول مولی میکنی | در چنین چه کو امید روشنی

نه ترا از روی ظاهر طاعتی | نه ترا در سر باطن نیتی

نه ترا در شب مناجات و قیام | نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس | نه نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش | پس چه باشد مردن یاران پیش

نه ترا بر ظلم توبه با خروش | ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا | راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست | نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم | سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین نسق آید خطابات درشت | که شود که را از آنها کوژ پشت

قوله بیهده چه مول مولی میزنی + مول درنگ کردن در کار هـ +

بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را ز حلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن | وز خیال و وهم من یا صد چو من

بود امیدی بلطف عام تو | از ورای راست بینی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی عوض | بود امیدی به کریم بی غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش | که وجودم دادهٔ از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بدان

چون شمارد جرم خود را و خطا | محض بخشایش در آید در عطا

کای ملائک باز آریدش بما | که بدستش چشم دل سوی رجا

قوله بنده گوید آنچه فرمودی بیان + آه این جواب از آن بنده است که با الله حسن ظن داشته بود در دار دنیا و در حدیث قدسی واقع ست انا عند ظن عبدی بی الله تعالی میفرماید که من نزد ظن عبد من با من هستم چون عبد ظن نیک بالله تعالی دارد از مغفرت و احسان الله تعالی همان متجلی شود در آخرت و شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره فرموده در وصایا باش حسن آن ظن بالله تعالی خصوص نزدیک موت و بودن حسن آن ظن نزد موت برای آنست که در حدیث صحیح مروی امام بخاری واقع ست انما الاعمال بخواتیمها اعتبار اعمال بخواتم اعمالست پس حسن ظن وقت موت باید پس می باید بنده را که حسن آن ظن در هر آن از آوان عمر خود باشد که هر آن محتمل آنست که وقت موت باشد هـ

لاابالی وار آزادش کنیم | وان خطاها را همه خط بر زنیم | لاابالی را کسی باشد مباح | کش زیان نبود ز جرم و از صلاح | آتشی خود بر فروزیم از کرم | تا نماند جرم و زلت بیش و کم

قوله لاابالی وار آزادش کنیم + در حدیث اخراج آزاری آدم حکایت از الله تعالی خلقت هؤلاء للجنة ولا ابالی وخلقت هؤلاء للنار ولا ابالی پیدا کردم اینها را برای جنت و اشاره کرد بسوی گروهی از بنی آدم وپیدا کردم اینها را برای نار و اشاره کرد بسوی گروه دیگر از بنی آدم ۵ | آتشی کز شعلهٔ آتش کمتر شرار

می بسوزد جرم و جبر و اختیار | شعله در بنگاه انسانی زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم | **قوله** آتشی کز شعلهٔ آتش کمتر شرار + آه مقولهٔ مولوی ست قدس سره ۵

ما فرستادیم از چرخ نهم | کیمیا یصلح لکم اعمالکم | **قوله** کیمیا یصلح لکم اعمالکم + آه قال الله تعالی یٰاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَ قُوْلُوْا قَوْلًا سَدِیْدًا یُّصْلِحْ لَکُمْ اَعْمَالَکُمْ وَ یَغْفِرْ لَکُمْ ذُنُوْبَکُمْ وَ مَنْ یُّطِعِ اللّٰهَ وَ رَسُوْلَهٗ فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِیْمًا ای کسانیکه ایمان آورده اید اتقا کنید الله را از وی بترسید و بگوئید قول سدید که پسندیدهٔ شرع ست چون اینچنین کنید صالح گرداند اعمال شما را بوجهی که اعمال سیئه صالح گردد و مغفرت کند ذنوب شما را بوجهی که بودن ذنب مستور و زائل گردد و حسن آن پیدا شود و این کیمیاگری الله تعالی ست که عمل سیئه را صالح و حسنه گرداند باز می فرماید کسیکه طاعت کرد الله را و رسول او را پس بدرستیکه فائز به مطلوب شد بفوز عظیم و مراد از طاعت الله و طاعت رسول ایمان بالله و رسول ست اگرچه مرتکب به مخالفت و ذنب باشد که مناسب مغفرت همان ست و میتواند که مراد از طاعت اتباع بجمیع وجوه باشد پس این جمله منفصل ست از ماقبل خود و این آیت مثل قول الله تعالی است در حق تائبان اُولٰٓئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ و تحقیق تبدیل سیئه بحسنه و صالح کردن اعمال سیئه سابق گذشت فتذکر و علماء ظاهر گویند که مراد از اصلاح اعمال آنست که عمل صالح از و ظاهر شود و از عمل سیئه باز ماند و از مغفرت ذنوب تجاوز از ان و ندادن جزاء آن و مخفی نیست که معنی اول از یصلح اعمالکم قریب و متبادر ست والله اعلم ۵

خود چه باشد پیش نور مستقر | کر و فر و اختیار بو البشر | گوشت پاره آلت گویای او | پیه پاره منظر بینای او | مسمع آواز دو پاره استخوان | مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

قوله خود چه باشد پیش نور مستقر + آه مراد از نور مستقر نور حق که در مظاهر اعمال قرار گرفته و حاصل آنکه در اعمال مظاهر اسماء الیه اند نور حق مستقر ست و آن حسن ذاتی وی ست ولیکن از جهت آنکه صادر باختیار عبد ست متصف بقبح گشته که مخالف امر شریعت واقع شده و چون مغفرت آمد مخالفت از میان برخاست و حسن خود باقی ماند و تفصیل آن سابق گذشت پس مولوی می فرمایند که پیش این نور مستقر آنچه از اختیار عبد عارض ست چه باشد بلکه چونکه عارض ست محو گردد و از بو البشر مراد همه افراد انسان اند که متلبس بشر اند ۵ | ++ کرمکی و از قذر آگنده | طمطراقی در جهان افگنده | از منی بودی منی را واگذار | ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قوله طمطراقی در جهان افگنده + طمطراق چیزی پر کرده و طمراق آوازی که بسبب فرح باشد مجموع عبارت از کر و فر باشد و نیز سلحیات مشائخ را طمطراق گویند ۵

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه ایست.

آن ایاز از زیرکی انگیخته | پوستین و چارقی آویخته | میرود هر روز در حجره خلا | چارقت اینست منکر دعلا | شاه را گفتند او را حجره ایست | کاندر آن سیم و زرست و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو | بسته میدارد همیشه آن در را | شاه فرمود ای عجب آن بنده را | چیست خود پنهان و پوشیده ز ما | پس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای و در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن | سر او را بر ندیمان فاش کن | با چنین اکرام و لطف بیعدد | از لئیمی سیم و زر پنهان کند | مینماید او وفا و مهر و جوش | وانگه او گندم نمای جو فروش

قوله میرود هر روز در حجره خلا + آه خلا پوشیده که غیر آنجا نباشد تا بر سر آنکه شود چارق بضم را نوعی از کفش ست که او را صحرائیان می پوشند و بندی دارد که بر پشت آن لنگ آنرا می بندند علا بلندی ۵ | هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی | نیم شب آن میر با سی معتمد | در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعلها بر کرده چندین پهلوان | جانب حجره روانه شادمان | **قوله** هر که اندر عشق یابد زندگی + آه یعنی عاشق را باید که پیش معشوق ذلیل در رضاء معشوق باشد و اگر ظاهر بربوبیت شده تصرف در عالم کند پس این تصرف و ظهور بربوبیت از معشوق می بینند نه از خود که خود را درین معشوق می بینند پس تصرف می کند و این

بیت مقولهٔ مولوی ست ۵ | کامر سلطانست بر حجره زنیم | هر یکی همیان زر در کش کنیم | آن یکی می گفت هی چه جای زر | از عقیق و لعل گوی و از گهر | خاص خاص مخزن سلطان ویست
۶۰ بلکه اکنون شاه را خود جان ویست | **قوله** هر یکی همیان زر در کش کنیم + کش بکاف عربی بمعنی بغل و سینه ۵ | چه محل دارد به پیش آن عشیق | لعل یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبوده این گمان | تسخری میکرد بهر امتحان
این نکرده است او و گر کرد او رواست | هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
پاک میدانستش از هر غش و غل | باز از آن هوشش همی لرزید دل
هر چه محبوبم کند من کرده ام | او منم من او چه گر در پرده ام
که مبادا کاین از و خسته شود | من نخواهم که بر و خجلت رود
باز گفتی دور از آن خوی و خصال | اینچنین تخلیط ژاژ است و خیال

قوله چه محل دارد به پیش آن عتیق +آه عتیق بمعنی آزاد ست و اینجا مراد یکتاست که محتاج ابنای جنس نباشد و در ابنای جنس فرد باشد و در بعض نسخ عشیق واقع شده بمعنی معشوق یعنی آن ایاز که عتیق ست و فرد ست در ملازمان و یا اینکه معشوق شاه است آه ازین ایاز این خوی محالست و بعید

جمله هستیها ز موجش چکره | جمله پاکیها از آن دریا برند | قطره هااش یک بیک مینا گرند | شاه شاهانست بلکه شاه ساز | از برای چشم بد نامش ایاز | کوه کی دریاست قعرش ناپدید | هفت دریا اندر و یک قطره

قوله کوه کی دریاست قعرش ناپدید اظاهر آنست که این مدح ایاز ست از شاه و می تواند این مقوله مولوی قدس سره باشد که از ایاز انتقال کرده سوی بنده خاص خدا و ستایش کننده بنده خاص ست و این اخیر اولی ست و بیت تالی بران انطباق شدید دارد و چکره بجیم فارسی و کاف عربی آبی که قطره قطره می چکد و قوله شاه شاهان ست بلکه شاه ساز مقوله شاه است در وصف ایاز مربوط ست بقول وی قدس سره اما ایاز این خود محالست و بعید بر تقدیر انتقال او می تواند که مراد از ایاز عبد باشد و از شاه شاهان اله مستجمعه جمیع اسماء و صفات و معنی آن باشد که آن بنده خاص عین الله است از برای چشم عامه نام وی عبد ست پس این بیت نیز در تحت انتقال داخل باشد ✽

چشمهای نیک هم بر وی بد ست | از ره غیرت که حسنش بی حد ست | یک دهان خواهم بپهنای فلک | تا بگویم وصف آن رشک ملک | در دهان یابم چنین و صد چنین | تنگ آید در بیان آن امین

قوله چشمهای نیک هم بر وی بد ست +آه یعنی چشمهای نیک نیز بر وی در حکم چشم بد ست که چشم نیک احتقار او میخواهد از غیرت با دیگری حسن او نباید ✽

اینقدر هم گر نگویم ای سند | شیشه دل از ضعیفی بشکند

قوله اینقدر گر هم نگویم ای سند +آه یعنی اینقدر را از وصف بنده خاص و سر مکتوم بگویم شیشه دل شکسته گردد که گنجایش اسرار مکتومه نمی تواند کرد پس لاچار بیرون آورده شد و خاصیت شیشه آنست که چون پر شود و انچه که از آن پر شده است بیرون نیاید شکسته شود ✽

شیشه دل را چو نازک دیده ام | بهر تسکین بس قبا بدریده ام

قوله بهر تسکین بس قبا بدریده ام +آه یعنی جامه پاره کردم از دیوانگی تا جوش در دل نماند ✽

من سر هر ماه سه روز ای صنم | بیگمان باید که دیوانه شوم | هین که امروز اول سه روزه است | روز پیروز ست نی پیروزه است

قوله من سر هر ماه سه روز ای صنم +آه چون ذکر عشق بمیان آمد و مناسب عشق دیوانگی ست و ذکر جامه دریدن هم آمد میفرمایند که سه روز از سر هر ماه دیوانه می شوم که عادت صاحب جنون آنست که از هر ماه سه روز دیوانه شود و این روز اول سه روز ست که دیوانگی می آرد و شیخ افضل اینجا حکایتی آورده که حجاج روزی بصحرا برای شکار رفته بود و از دور غلامی شبان دید که گوسفند آنرا می چرانید اسپ خود را حجاج جولان کرده پیش آن غلام رفت و سلام کرد غلام جواب سلام داد حجاج از وی پرسید که ای غلام حجاج ابن یوسف بر شما چگونه حاکمی ست غلام گفت لعنت خدا بر وی که ظالمتر از وی حاکمی نشده است بی رحم و سفاک ست و نا ترس ست امید از حق میدارم که زمین از لوث ظلم وی پاک شود حجاج گفت که مرا می شناسی که من حجاج بن یوسفم غلام گفت که تو مرا می شناسی گفت نی گفت منم از غلامان ابی ثور و در هر ماهی سه روز مرا صرع می گیرد و من دیوانه می شوم و امروز روز صرع من و جنون من ست حجاج بخندید و او را خلعتی داد و در ابیات اشاره سوی این قصه میتواند شد و این بعید نیست که غالب بودن جنون هر سه روز از هر ماه مشتهر شده باشد برای جنون غالب والله اعلم و در مصراع ثانی بیت دوم میفرمایند که این روز روز زیاده جنون روز فیروز یست که نزد عاشق دیوانگی ناشی از عشق فیروزی ست و ترقی میفرمایند که فقط فیروزی نیست بلکه فیروزی ست که خواص بسیار دارد ازین جهت خواص ایشان از امرای انگشتری فیروزه نگاه میدارند و از جمله خواص آن فیروزی ست و در بعض نسخ واقع شده بی پیروزی ست مکان فیروزه است و پیروزی بیا ء عربی ست یعنی این روز دیوانگی عاشق روز فیروزی نه روز پیروزی چنانکه متخیل عامه است لیکن این صحیح نیست و از سهو کاتب ست زیرا که برین نسخه قافیه مختل میگردد و دو بیت بی قافیه می ماند ✽

هر دلی را که سر آن شه بود | ... بود | در میانم او را سر ما هست بود | قصه محمود و اوصاف ایاز | چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

قوله هر دلی را که سر آن شه بود +آه یعنی هر دلی را که خیال آن سر که حضرت حق ست باشد هر وقت و هر نفس وقت جنون ست و غیر حق از دیدار وی مستور ست ✽

در بیان آنکه انچه بیان می شود صورت قصه است که در خور صور تگران ست و در خور آیینه ایشان از قدوسی

حقیقت آن نطق را شرم می آمد و از خجالت قلم سر ویش میکند

زانکه پیلم دید هندستان بخواب | از خراج امید بره شد خراب

قوله از خراج امید بره شد خراب یعنی این پیل ست از خراج امید بره ست و خراب گشته که سود خراج باو نمی رسد و میتواند که برامر باشد و ده بکسر دال لفظ ملحده یعنی از اجرا امید مار و ده خراب شد پس خراج از کجا آید و بر هر تقدیر این مصراع کنایت از آن ست که بسبب ربودستی بوقوع رسانیدن سخن بفهم مستمع برخاست ه + **قوله** گفت

گفت یاتی النظم لی والقافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه

یاتی النظم لی والقافیه + بعد ما ضاعت اصول العافیه + بچه صفت آید نظم شعر و قافیه یعنی بصفتی نمیتواند آمد بعد ضائع شدن اصول عافیه و آن قوی عقلیه است که هم جنون باطل می شوند ه

ما جنون واحدلی فی الشجون | بل جنون فی جنون فی جنون

قوله ما جنون واحدلی فی الشجون + بل جنون فی جنون فی جنون نیست یک جنون مراد رغم بلکه جنون در جنون در جنون یعنی جنونهای کثیره اند ه

ذات جسمی من اشارات الکنی | مند عاینت البقاء فی الفنا

قوله ذات جسمی من اشارات الکنی مند عاینت البقاء فی الفنا گداخت جسم من از اشارات پوشیده از آن مدت معاینه کردم بقاء در فنا که در فنا فی الله بقاء بالله حاصل شود چون این شهود شد پس اشارات خفیه را راه نماند ه

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی | ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان | تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی بیقین ای مقتدا | من کهٔ طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست | زانکه بیچاره ز گفتنها تهی ست
لیک موسی فهم گفتنها کند | کوه عاجز خود چه اندای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن | اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب | آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز | شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو | تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری | در جهان دیدن بسی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده | تو جهان سبلت چرا مالیده
هر فنا اسرار هست آن جزوی | تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره از عقل و هوش ار با منست | این چه سودا و پریشان گفتن ست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهی ست | پس گناه من درین تخلیط چیست

قوله ای ایاز از درد تو گشتم چو موی + آه این بیت مربوط باین بیت قصهٔ محمود و اوصاف ایاز آه اضافه در د سوی ایاز اضافت سوی سبب ست یعنی در روی که بسبب ذکر ایاز پیدا شد می فرمایند که ای ایاز دردی که بسبب تو در من پیدا شد که دیوانگی مراد از دیار عشق پیدا شد چون موی گشتم و از قصه تو باز ماندم و قصه نمی توانم گفت ترا باید که قصه من بگو و بسیار افسانه عشق تو خواندم الحال من افسانه شدم باید که تو افسانه من خوانی ه **قوله** نی گناه اوست

نی گناه اوست کو عقلم ببرد | عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

قوله نی گناه او کو عقلم ببرد + آه چون در بیت سابق فرمود چون عقل و هوش نماند پس مراد در تخلیط هیچ گناه نیست پس متوهم شد که گناه برندهٔ عقل ست پس دفع این توهم میفرمایند که برندهٔ عقل را نیز گناه نیست زیرا که در بردن این عقل بکمال میرساند و بعض شارحان گفته اند اینکه نی تاکید حکم سابق ست و معنی آنکه این نیست گناه من بلکه گناه برندهٔ عقل ست و درین تقریر سوء ادب ظاهر ست و عذر از آن آنست که از دیوانگان عشق اینقدر سوء ادب مضائقه ندارد و تقریر اول اولی ست که در آن اصلا احتمال سوء ادب نیست ه

یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول المرتجی

قوله یا مجیر العقل فتان الحجی + ما سواک للعقول المرتجی + ای پناه دهنده مر عقل را و آزمایش کننده دانش را نیست سوی تو مر عقلها را امیدگاه ه

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی

قوله ما اشتهیت العقل مذ جننتنی + ما حسدت الحسن مذ زینتنی + نخواستم عقل را از آن وقتیکه مجنون ساختی حسد نکردم حسن را که جز احسن بکار من نامد خواهش آن نکردم از وقتیکه زینت دادی مرا بجنون خود ه

هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الصواب

قوله هل جنونی فی هواک مستطاب + قل بلی والله یجزیک الثواب + او لا سوال می کند بلسان سائلان از نفس خود و اضافه در هواک سوی فاعل ست آیا هست جنون در عشق که تو میداری خوش ترا امر میکند نفس نفیس خود را که بگو بلی مستطاب ست این جنون الله ترا جزای دهد ثواب را ه

بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو رو ای جان زود زنجیر بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم
حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست | باده او در خور هر هوش نیست
هست بر پای لم از عشق بند | سود کی دارد مرا این مقطعه
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه | هم ندارد هیچ مطلع مقطعه
گر بتازی گوید و گر پارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش کشی

قوله گر بتازی گوید او در پارسی + فاعل گوید عاشق ست که نفس نفیس مولوی ست

حکمت نظر کردن در چارق پوستین

فَلْيَنْظُرِ الْاِنْسَانُ مِمَّا خُلِقَ خُلِقَ مِنْ مَآءٍ دَافِقٍ يَّخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَآئِبِ

پس بیند انسان و نگاه کند که از چه چیز پیدا شده است از آب دافق که منی ست مقصود آنکه از تکبر خود را باز دارد و ممتذلل پیش حق باشد ۵

بازگرد آن قصهٔ عشق ایاز | کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین | تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین | مستی هستی بزد ره زین کمین

قوله زانکه هستی سخت مستی آورد + آه یعنی کسیکه خود را هست بیند و ذی کمال داند چنین مستی سر می آرد که عقل معاد و چنانکه شعبهٔ ایمان ست میرود غرض آنکه این هستی دیدن خود را ام الخبائث ست و اصل اوصاف رذیله ۵

شد عزازیلی ازین مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس

قوله شد عزازیلی ازین مستی بلیس + آه بلیس مخفف ابلیس ست مراد از ابلیس مطرود جناب حق سبحانه و عزازیل از عابدان بود و در عبادت کوشش می کرد و چون تکبر کرد آن عبادت هیچ بکار نامد و ابلیس گشت یعنی مطرود تا اینکه خدمت اضلال باو مفوض گشت و بانی شرک و معاصی گردید تا اینکه وقت مرگ مشرک شده خواهد مرد چنانکه در فتوحات مذکورست و در بعض شروح مذکورست که ابلیس از ابلاس ست بمعنی ناامید شدن از رحمت حق سبحانه و ابلیس ناامید از رحمت سبحانه است و این معنی بظاهر صحیح نمی نماید زیرا که ابلیس مایوس از رحمت الله نیست چنانکه سابق تحقیق آن گذشت و نیز سابق گذشت احتجاج او بر سهل تستری رضی الله عنه و رحمتی وسعت کل شی که ابلیس نیز مشمول شی ست پس او نیز متعلق رحمت ست پس ناامید بودن از رحمت نه در واقع صحیح ست و نه ابلیس ناامیدست مگر اینکه گفته شود مراد از ناامیدی از مطلق رحمت نیست بلکه ناامیدی از رحمت خاصه که رحمت وجوبیت مرادست و ازین رحمت ابلیس ناامیدست که این رحمت مکتوب ست برای عباد متقیان به نص و درین مایوسی ازین رحمت همه مشرکان و ملحدان مشارک ابلیس اند ۵

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام | صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم | تا بخدمت پیش دشمن بیستم

قوله خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام + که او متکون از نارست و نار غالب بر همه عناصرست پس بظن ابلیس نار خواجه است پس بظن او خواجه زاده است ۵

من ز آتش زاده‌ام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من | صدر عالم بودم و فخر زمن

قوله من ز آتش زاده‌ام او از وحل + وحل بفتحتین گل و آب و مراد گل نرم ست +

خَلَقَ الْجَآنَّ مِنْ مَّارِجٍ مِّنْ نَّارٍ

پیدا کرد نوع جن را از زبانه سیاه بی نور از آتش باین طریق که اصل آب جن پیدا کرده شد از مارج نار چنانکه آدم عم پیدا کرده شد از گل بعد ازان بطریق تناسل افراد جن پیدا شدند چنانکه بنی آدم بطریق تناسل پیدا شدند ۵

در حق ابلیس گفت
كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهٖ

بود و این ابلیس از نوع جن پس نافرمانی کرد از امر رب خود که سجود که مامور به بود ادا نکرد و از ملائکه نبود تا از عصیان باز میماند که در شان ملائکه وارد لَا يَعْصُوْنَ اللّٰهَ مَآ اَمَرَهُمْ و ازین ظاهر شد که شمول لفظ ملائکه مر ابلیس را بطریق تغلیب ست در قول الله تعالے وَاِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِكَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ که امر بسجود آدم مر ملائکه را و ابلیس را بود قطعا ۵

شعله میزد آتش جان سفیه | کآتشی بود الولد سر ابیه

قوله شعله میزد آتش جان سفیه + آه یعنی ابلیس که از جن بود آتشی بود آن آتش در و شعله خود سوی تکبر کشید که کار آتش غلبه است بر عناصر دیگر و وجه تفریع فسق از امر رب

بر بودن او از جن در قول الله تعالی کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ شاید که این نیز باشد ه + | نی غلط گفتم که بد قهر خدا | علتی را پیش آوردن چرا

قوله نی غلط گفتم که بد قهر خدا + یعنی اینکه گفته شد بسبب ست بحسب ظاهر و اصل آنست که قهر خدا با و متعلق گشته است ازین قهر او فاسق از امر الٰهی گردید و تعلق قهر الٰهی برای اینست که او بتحقیق خاصه او مظهر اسم مضل بود و این مظهر صلاحیة ندارد دیگر آنکه قهر الٰهی باو متوجه باشد ه | کار بی علت مبرا از علل

مستمر و مستقر ست از ازل | در کمال صنع پاک مستحث | علت حادث چه گنجد در حدث

قوله کار بی علت مبرا از علل + آه مراد از علل علل ظاهریه عادیه است و کار حق موقوف برین علل نیست و مستمر و ثابت ست ه | سر آب چه بود آب با صنع اوست | صنع مغز ست آب صورت چو پوست

قوله سر آب چه بود آب با صنع اوست + مراد از صنع معنی ایجاد که صفت الله ست و مقصود آنکه تاثیر سببانی ایجاد و صنع حق ست که حق سبحانه از پس پرده و سبب می کند که صنع صانع حقیقی مغز و لب ست و صورت همچو پوست پس لب را باید گرفت نه پوست ه | عشق دان ای فندق تن دوست | جانت جوید مغز و گوید پوست

قوله عشق دان ای فندق تن پوست + آه لفظ دان بمعنی اعلم ست دو مفعول میخواهد عشق مفعول اول ست و جانت مفعول ثانی و لفظ مغز اینجا کنایت از وحدت ست و پوست از تفرقه و کثرت صور بلکه صور کثیره و در بیت سابق صنع را مغز گفتن منافی آن نیست که لفظ واحد در ابیات در معانی متعدده مستعمل میشود و صنع صانع بنسبت تاثیر سبب مغز ست و وحدت ظاهر در کثرت صور بنسبت صور مغز ست و بعد لفظ ای منادی مقدر ست و جمله فندق تن دوستت صفت منادی مقدر ست و در جوید ضمیر ست راجع سوی عشق و حاصل آنکه ای آنکه فندق تن دوست تست عشق را تو جان خود بدان و او را مثل جان بگیر و از دوستی تن باز آ و این عشق جوید وحدت را و میگوید پوست را که کثرت ست و تفرقه نامحموده است پس چون عشق را اختیار کنی بمقام وحدت و جمع رسی و این کثرت فانی گردد در نظر تو و ولی محمد از عشق ذات حق مراد داشته و مصراع اول را خبر گفته بصورت امر و مصراع ثانی را دلیل حکم گردانید و حاصل بر آورد که ای قید تن عشق دوست تست چرا که اثر دوستی عشق ست جان سوی خود می کشد و میجوید و پوست ترا می کوبد و این معنی بعید محض ست که اراده ذات حق اگرچه صحیح ست باعتبار آنکه عشق بمعنی معشوق باشد لیکن ذات حق را دوست فندق تن گفتن صحیح نیست و جان را جوینده عشق که لیکن ذات الله گفته بجهت کشیدن جان را سوی خود پس فندق تن را دوست حق گفتن وجهی ندارد که هر که جوینده شی ست دوست و عاشق آن همون ست و بعض شارحان گفته که معنی آنست که ای فندق تن عشق را دوست خود بدان که عشق که جان تست مغز ترا جوید و پوست ترا می کوبد پس مصراع اول المصراع ثانی شرح یافت پس دوستی عشق باید اندوخت نه با پوست که دوستی مغز ست نتیجه تجدد عذاب میدهد که بَدَّلْنَاهُمْ جُلُودًا اشاره بدان ست و بر تقریر این شارح مراد از فندق تن صاحب تن و پرورندهٔ تن و از عشق معنی متعارف مراد ست یعنی عشق در نفس الامر مثل جان ست و می شاید که از مغز مراد همان وحدت باشد پس قریب ست از تقریر ما بحسب مال و احتمال دارد که مراد روح باشد و معنی آن باشد که عشق حیات روح می جوید که این حیات ابدی ست از علم الٰهی حاصل ست و این تقریر نیز وجاهت دارد و قول وی دوستی پوست نتیجه تجدد عذاب میدهد اشاره بیت تا ه | دوزخی که پوست باشد دوستش | داد بدلنا جلودًا پوستش

قوله دوزخی که پوست باشد دوستش + دوزخی یا یا نسبت ست و حاصل آنکه اهل دوزخ که پوست و تعین او را دوست ست و بمرتبه وحدت و جمع نرسیده بلکه منکر او ست و این پوست را موجود مستقل مثل حق سبحانه می دادند لهذا بر پوست ظاهری او در دوزخ تبدیل هر ساعت رود و باین تبدیل در عذاب متجدد میماند و یا یای تنکیر ست فارسی و معنی آنکه دوزخی که شان وی آنست که پوست را دوست میدارد که در غیریت و جودیت گرفتار ست لاجرم تبدیل جلود ظاهروی واقع شد تا او این جلود بسوزد و درین بیت اشارت ست باین آیت كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْنَاهُمْ جُلُودًا غَيْرَهَا لِيَذُوقُوا الْعَذَابَ در هر وقت که پوستهای کافران پخته و سوزیده شود از آتش تبدیل کنیم ما جلود دیگر تا اینکه عذاب چشند شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه می فرماید که درین آیت خبر از تخفیف عذاب ست که میان انضاج جلود اول و آمدن جلود آخر بدل او ذوق عذاب نشود که ذوق عذاب منوط ست بآمدن بدل آن جلود منضجه جلود دیگر و این نیز نوع رحمت ست و نیز باید دانست که مضمون آیت آنست که چون نضج جلود شود بجلود دیگر مبدل شود برای عذاب و این منافی آن نیست که وقتی رسد جلود منضج نشود و تبدیل جلود واقع نشود پس در ان زمان عذاب برخیزد و راحت حاصل آید بلکه اگر گفته شود که درین آیت اشارت ست بسقوط عذاب در وقت عدم نضج جلود میتواند شد ه | معنی مغفرت بر آتش حاکم ست | لیک آتش را قشورت هیزم ست

کوزه چوبین که در وی آب جوست | قدرت آتش همه بر ظرف اوست | معنی انسان آتش مالک ست | مالک دوزخ در ان کی هالک ست | پس میفزا تو بدن معنی فزا | تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می افزود دها | لاجرم چون پوست اندر دود ها | قوله معنی و مغز ست بر آتش مالکست + آه مراد از مغز و معنی اینجا حقیقت انسانیت ست که آن ذات
حق با اسماء و صفات ست یعنی حقیقت انسان بر آتش حاکم ست لیکن این متعین که بمنزلهٔ قشر حقیقت ست و وجود خود را مغایر موجود حقیقی می داند هیزم دوزخ ست
و معذب بآتش از ان ست و این متعین مثل کوزه است مر آب حقیقت را پس از تعذیب این متعین تعذیب آن لازم نمی آید و معنی انسان که ذات حق با صفات ست
مالک آتش ست او در وی هالک نیست بلکه او را درین قشر که سوخته می شود علم سوختن پیدا می شود که عین کمال ست و خلق انسان نیز برای همین ست تا علم اسما
درین متعین پیدا می شود و خلاصه مقام آنکه حقیقت انسانیت که مظهر اتم ست معذب نیست بلکه معذب این کسوت متعین که قشر او ست معذب ست نه غیر
آن و آن حقیقت لطیفه جامعه است باز می فرماید + پس میفزا تو بدین معنی فزا + آه یعنی قشر که تعین مغایرست مر حق را میفزا بلکه این را فنا ساز و حقیقت
خود را که لطیفه الهیه است دریاب و باقی ساز ببقاء حق تا خود مالک آتش باشی و آتش در فرمان تو باشد و تو بادشاه و خلیفه باشی ه | زانکه آتش را علف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را گردن زنیست | قوله زانکه آتش را علف جز پوست نیست + این متعین که مغایر حق ست علف آتش ست که آتش از و بریان می شود مثل هیزم و کبر با این توهم
غیریت حقیقت آفت دیگرست که کبر موجب بعد عظیم ست از وحدت و با این کبر این پوست قابل تر هیزم می گردد مر آتش را و بر بست تکبر قهر حق نازل می شود ه
این تکبر از نتیجهٔ پوست ست | جاه و مال آن کبر را زان دوست ست | قوله این تکبر را نتیجه پوست ست + آه یعنی این تکبر که مذموم ست ناشی از متعین با توهم بودن او
مغایر موجود حقیقی را و حال آنکه این تکبر صفت حق ست که ظاهر ست در وی و او از شناعت خود می پندارد صفت خود و خود تکبر می ورزد لهذا تکبر صفت مذمومه
گشته در حق این متعین و از نتیجه است که کبر ناشی از ین متعین ست برای این مال او و جاه را می خواهد که این هم مر پوست را مناسب ست ه | این تکبر چیست غفلت از لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب | چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند | نرم گشت و گرم گشت و تیز راند | قوله این تکبر چیست غفلت از لباب آه یعنی تکبر ناشی ست بجهت غفلت
از لباب که ذات حق ست با اسماء و صفات که ظاهر ست درین پوست تعین و اگر غافل نبودی و دانستی که موجود نیست حقیقت مگر ذات حق که عین وجود ست
و او پیش از نشانی از شیون حق نیست البته که منسوب بخود نگردی و خود را نیست دیدی و صفت تکبر بحق سپردی و در هر شی ذات حق مشهود دیدی پس ترک تکبر کردی
بلکه خود را ذلیل پیش هر کس ساختی که در هر کس ذات را دیدی که تکبر بر وی راه ندارد و بدانکه تکبر بر دو قسم ست یکی آنکه تکبر بوجهی کند که خود را اله سازد و دعوی الوهیت
کند چنانکه نمرود بود و این تکبر شرک جلی ست و این متکبر در نار دوزخ خالد باشد همیشه و دیگر قسم آنست که تعلی بر مخلوقات نماید و این تکبر بجهت جهل مرکب که عارض
شده به متکبر که خود را موجود مستقل و مالک مال و صاحب جاه داند پس تکبر می کند بر دیگری که مال ندارد و یا جاه ندارد و یا خود را متصف بصفات کمالیه داند
و دیگران را ذلیل داند و این تکبر صفت رزیله است و اگر بتکذیب رسول صلی الله علیه و آله و سلم کشد پس کفر ست و همچنین اگر تکبر بر رسول باشد نیز کفر ست
و اگر به تکذیب نکشد و تکبر بر رسول نباشد بلکه خود را ذلیل دارد و ایمان بر رسالت باشد پس این تکبر شرک خفی ست و دعوی الوهیت ست من حیث لا یشعر
و مانع ست از وصول کمال وی از مشاهده حق و وصول بوحدت باز تمثیل فرموده صاحب غفلت را بشی منجمد و غفلت را بیخ و ذات حق که عین وحدت ست
بآفتاب و چون آفتاب وحدت حق بر قلبش طالع شد یخ غفلت نماند و او گرم شد و انجماد نماند و تعبیر بنرم شدن اشارت بآن ست ه | شد ز دید لب جمله تن طمع
خوار عاشق شد که ذل من طمع | چون نبیند مغز قانع شد بپوست | بند عز من قنع زندان اوست | عزت اینجا کبریست و ذل دین | سنگ تا فانی نشد کی شد نگین | قوله شد ز دید لب
جمله تن طمع + آه بدانکه از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام روایت می کنند ذل من طمع و عز من قنع ذلیل شد کسیکه طامع ست و عزیز شد کسیکه
قانع ست کسیکه طمع دنیا دارد پیش اهل دنیا ذلیل و خوار ست و کسیکه قانع از دنیا شد پیش اهل دنیا عزیز و این ذلت و طمع از اوصاف رزیله است و این عزت
و قناعت از اوصاف حمیده است و کسیکه طامع حق باشد او ذلیل حق ست و این ذلت مقام عبدیت ست و کمالست و کسیکه قانع از حق ست او عزیز ست
در دار دنیا و درین حیات دنیاویه و متکبر ست بر آنکه تکبر بر و نشاید و این ذلت و طمع از صفات کمالیه ست و این قناعت و عزت بر حق از صفات رزیله است
و یا بودن صفت رزیله شائبهٔ شرک خفی دارد و این هر دو احتمال محتمل کلام حضرت امیر ست و مولوی کلام حضرت امیر را بر احتمال دوم محمول ساخته می فرماید
کسی که لب او دید که ذات حق ست او طامع حق بجمیع اجزاء خود گردید و عشق بر و مستولی شده ساری گشت در جمیع اجزاء چنانکه شان عشق ست و این طامع

حق خوار و ذلیل ست درین دار دنیا که هرجا که حق را مشاهده کند پیش او خود را ذلیل میدارد و این ذلت مقام عبدیت ست و رفعت ست در حق عبد هر قدر که ذلیل باشد عبدیت او بکمال میرسد و مقام ارفع حاصل میشود و اگر مغز را که عبارت از ذات حق ست بیند بلکه این شیونات را موجود مغایر بمغایرت حقیقة داند او قانع ست با پوست و این دید شرک خفی ست و اینکه گفته شد مقصود ست از قول وی قدس سره و انجا عزت کبر ست و ذل دین یعنی عزت شرک خفی ست و ذل عبدیت دین ست ه

در مقام سنگی و آنگه انا ‖ وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال ‖ که ز سرگین ست گلخن را کمال
کاین دو دایه پوست را افزون کنند ‖ شحم و لحم و کبر و شهوت آگند

قوله در مقام سنگی و آنگه انا الخ یعنی با بقاء این تعین مغایر دعوی آنکه من موجودم و کمال دارم و این دعوی درانوقت صحیح شود که فانی شده باقی بالله شود متصف بصفات الٰهیه گردد پس وقت تو وقت ذلیل شدن و فانی شدن ست تا دعوی بمیان نماند و وقت حصول بقا بالله اتصاف تو باین صفات صحیح گردد و تقریر باینکه تا بودن تعین و بقاء این متعین دعوی انا الحق نمی تواند شد بلکه این دعوی شرک جلی ست و این وقت دعوی وقت ذلیل شدن ست و فنا شدن ست اگرچه محتمل بیت هست و صحیح ست فی نفسه لیکن با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست ه

دیده را که لب نفراشتند ‖ پوست از انروی لب بنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را ‖ کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست این جاه اژدها ‖ سایه مردان زمرد این دو را
زان مرد مار را دیده جهد ‖ کور گردد مار و رهرو وا رهد
هر کرا خست گفت لعنت ببر ابلیس ‖ یعنی این غم بر من از غدر وی ست
غدر آن مقتدا سابق بی ‖ بعد از آنکه غیر ش قرن آمدند
جملگان بر سنت او پا زدند

قوله دیده را که لب نفراشتند الخ یعنی دیده بر لب که موجود حقیقی ست نا افراختند تا ظاهر می شد که موجود حقیقی حق ست لاجرم این پوست تعین را که لب و موجود حقیقی پنداشتند پس در شرک خفی افتادند که خود را موجود مستقل مثل حق در موجودیت دانستند و اگر با این در الوهیت گمان بردند شرک جلی گردد ه

هر که بنهد سنت بد ای فتی ‖ تا در افتند بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه ‖ کو سری بوده ست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین ‖ پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موزون بود ‖ لاجرم او عاقبت محمود بود

قوله هر که بنهد سنت بد ای فتا الخ اشارتست باین حدیث من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها و من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها تا قیامت یعنی کسی که سنت نمود طریقه حسنه را پس او را اجر آن سنت ست و اجر کسی که عمل کند بآن سنت و کسی که سنت نمود طریقه سیئه را پس برد وزر ان سنت ساختن ست و وزر کسانیکه عمل کنند بآن سنت سیئه و در بیت تالی و مغزه بضم ذال و غین معجمه بیخ دم و استخوان دم ه

هست مطلق کارساز نیستی ست ‖ کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی ‖ یا نهالی کار اندر مغرسی

قوله هست مطلق کارساز نیستی ست الخ خلاصه آنکه ایجاد بآن متعلق می شود که او نیست و معدوم ست پس ایجاد باعطاء وجود متعلق میشود باعیان ثابته که معدوم اند اگرچه ثبوت علمی دارند و ایجاد صفات دران میشود که خالی از صفات ست و معدوم ست صفات دران پس ایجاد تعلق می گیرد بآن صفات تا آن موصوف گردد بصفات و این ظاهر ست پس ظاهر شد که ساز گار نیستی ست ه

کاغذی جوید که او بنوشته نیست ‖ تخم کارد موضعی کم کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش ‖ کاغذ اسپید نابنوشته باش

قوله کاغذی جوید که او بنوشته نیست الخ یعنی چنانکه بر کاغذ نوشته نوشته نمی شود و در زمین مزروع زراعت نمی شود همچنین بر شخص صفات طاری نمیشود تا اینکه او خالی نباشد ازان و خصوص علوم حاصل نمی شود تا اینکه او خالی از جهل مرکب نشود و این ظاهر ست که تا که شخص از صفات خالی نباشد بلکه موصوف بآن صفات باشد یا باضد آن و بر اول اعطاء آن صفات تحصیل حاصل ست و بر تقدیر ثانی وجود این اضداد مانع ست از صفات پس باید انسان را که صفات ذمیمه را زائل کند تا صفات کمالیه معطی شود از جهل مرکب عقائد فاسده خالی شود تا علم و عقائد حقه منتقش گردد ه

تا مشرف گردی از نون و القلم ‖ تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود از ین پالوده نالیسیده گیر ‖ مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود ‖ پوستین و چارق از یادت برد

قوله تا مشرف گردی از نون و القلم الخ نون و القلم کنایت ست از علوم و معارف که بدون نظر و کسب حاصل آید و تلمیح ست باین آیت نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ نون عبارت از دوات و آن علم حق ست که قدری ازان قلم اعلی گرفته ست و دران نون گشته و قلم عبارت از عقل اول ست که او از دوات علم حق گرفته بر لوح که نفس کل ست تسطیر می کند و ضمیر از یسطرون سوی اقلام دیگر ست که اسفل از یند قلم اعلی اند تسطیر می کنند بر الواحی که بحذای این اقلام اند و این قلم اعلی و نفس کل و اقلام دیگر و الواح دیگر همین ملائکه اند و قلم اعلی از کتابت و تسطیر در لوح محفوظ فارغ گشته چنانکه حدیث جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ دالست بران و اقلام دیگر همه در تسطیر اند همیشه چنانکه در حدیث معراج اشارة بآنست که آن سرور

صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که رسیدم بمقامی که صریر قلم را شنیدم واین تسطیر اقلام دیگرست سوای قلم اعلی ومعنی آیت اینست قسم بدوات وقلم اعلی وانچه که تسطیر می کنند آن اقلام نیستی تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم مجنون بسبب نعمت رب تو که ترا رسیده است وآن قرآن و وحی ست وبعض برانند که نون از مقطعات ست مراد از قلم قلم متعارف وا ز ما یسطرون مسطورست متعارف ومعنی اول انسب ست بکلام مولوی قدس سره وبودن نون از مقطعات بعید نیست ومقسم بقلم وما یسطرون باشد لیکن معنی قلم وما یسطرون همان اول ست نه آنکه آن بعض اصحاب ظواهر گمان برده اند ﻫ

چون درآید وقت نزع آهی کنی　　ذکر دلق وچارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی　　که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین　　ننگری در چارق ودر پوستین

قوله چون درآید نزع ومرگ آهی کنی آه یعنی چون مرگ رسد وحالت احتضار آید غطا منکشوف گردد ومشاهده حاصل آید آن کبر رود خود را ذلیل مطلق بینی آنزمان حق سبحانه را دانی وایمان باو آری که وقت احتضار وقت مشاهده است ودرانوقت ایمان با مشاهده پیدا می آید وتفصیل خواهد آمد انشاء الله تعالی ﻫ

چونکه در معنی بغرقاب بلا　　پس ظلمنا ورد سازی بیدلا

دیو گوید بنگرید این خام را　　سر برید این مرغ بی هنگام را

قوله چونکه در مانی بغرقاب بلا آه یعنی چون موت بتو رسد ووقت غرغره آید پس توبه می کنی وانوقت قبول توبه نیست که حدیث التوبة مقبولة مالم یغرغر ناطق ست بآن واین آیت نیز ناطق ست بآن وَلَيْسَتِ التَّوْبَةُ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ حَتَّى إِذَا حَضَرَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ قَالَ إِنِّي تُبْتُ الْآنَ نیست توبه آن کسان را که عمل کنند سیئات را تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یعنی وقت غرغره گوید که توبه کردم اینوقت وتوبه را مولوی بالفاظی که در توبه آدم علیه السلام واقع شد تعبیر فرموده اند ومراد توبه است بهر لفظی که باشد ولفظ توبه آدم اینست رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ وترجمه آن مکرر گذشت واین بیت با بیت تالی نص ست بر آنکه توبه وقت احتضار مقبول نیست وتفصیل آن کرده خواهد شد انشاء الله تعالی ﻫ

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز　　که پدید آید نمازش بی نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش　　نعره های او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ　　بانگ بهر حق کند نی بهر بانگ

قوله دور این خصلت ز فرهنگ ایاز آه این مقوله سلطان ست ورجوع ست بابیات سابقه گفته

گفتی دور از زان خوی خصال

در معنی ارنا الاشیاء کما هی

ترجمه آن سابق گذشت

ومعنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً

این قول را از حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه وعن آله الکرام روایت می کنند اگر کشف کنم غطا را یعنی این بدن بگذاشته دران عالم روم که هیچ مانع ادراک ومشاهده نباشد هر آینه نه زیاده کنم یقین را بلکه برهمین یقین باشم که اینجا حاصل ست واین کمال معرفت ومشاهده است ﻫ

صبح کاذب آید ونفریبدش　　صبح کاذب خلق را رهبر مباد
بدگمان باشند همیشه زشت کار

صبح کاذب عالم نیک وبدش　　که دریس کاروانها ابیاد
نامه خود خواند اندر حق یار

اهل دنیا عقل ناقص داشتند　　تا که صبح صادقش پنداشتند
ای شده تو صبح کاذب را رهین　　صبح صادق را تو کاذب هم مبین
آن خسان کاندر کژیها مانده اند　　انبیا را ساحر وکژ خوانده اند

صبح کاذب کاروانها را زده است　　که بسوی وز بیرون آمده است
گر نداری از نفاق بد امان　　از چه داری بر برادر ظن آن

قوله صبح کاذب آید ونفریبدش آه صبح کاذب یا کنایت از شیخان گمراه است ویا از انظار فکریست که صاحب انظار فکریه انظار خود را موصل سوی علم واقعی می دانند وبرین تقدیر معنی بیت تالی آنست که اهل دنیا یعنی غافلان از حق انظار خود را مثل صبح کاذب ست آفریننده صبح صادق دانسته سلوک سوی حقائق نمودند هلاک شدند در بادیهٔ سلوک وبه حقیقت نرسیدند ویا صبح کاذب کنایت از جمع اسباب معاش دنیاویه وصبح صادق جمع اسباب معاد صلی الله علیه وسلم بر طبق فرموده خدا ورسول ظاهر ست که اهل دنیا چون عقل خام داشتند در تحصیل اسباب دنیاویه کوشیدند ودر تهلکهٔ اخرویه وجهل مرکب افتاده اند ﻫ

وان امیران خسیس قلب ساز　　این گمان بردند بر حجره ایاز
کای امیران حجره بگشائید در　　نیمشب که باشد او زان بیخبر

کو دفینه دار دو گنج اندران　　نانیه خود منکر اندر دیگران
تا پدید آید سگالشهای او　　بعد از ان آن ماست مالشهای او

شاه میدانست خود پاکی او　　بهر ایشان کرد او آن جستجو

مر شما را دادم این رنج و گهر
باز می گوید بحق دین او
وز غرض وز سر من غافل بود
صاحب تاویل ایاز صابر است

من از آن رنجها نخواهم جز خبر
که ازین افزون بود تمکین او

این بگفت و دل او می طپید
از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم میرود
این جفا گر بشنود او چون شود
گو ببقذف زشت من طیره شود
بهر ببیند کی شود او مات رنج

قوله آن امیران خسیس قلب ساز + آه رجوع ست بسوی قصهٔ ایاز ﻫ

قوله گو بقذف زشت من طیره شود + آه قذف دشنام طیره خجل ﻫ

مبتلا چون دید تاویلات رنج
کو به بحر عاقبتها ناظر ست

قوله مبتلا چون دید تاویلات رنج + آه تاویل آنکه کلام سوی خلاف ظاهر که صحیح و قابل اراده باشد و اینجا
مراد از تاویلات رنج اموری و فوائد که مترتب بر رنج ست و حکمتها نافع مر صاحب رنج را که مترتب بر رنج ست و حاصل آنکه چون مبتلی رنج فوائد رنج و حکمتها نافع او
در رنج نزد خود ببیند و هرگز از رنج ناخوش نشود ﻫ

همچو یوسف خواب این زندانیان
هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر
کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان
کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم
من ویم اندر حقیقت او منم

قوله همچو یوسف خواب این زندانیان +
خواب زندانیان مذکور ست درین ایت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي
أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ و داخل شدند با یوسف عم سجن او دو جوان پس
گفت یکی از ایشان که بدرستیکه می بینم خود که می برآرم از انگور شراب را و گفت دیگری که بدرستیکه می بینم خود را که برداشته ام نانها بر سر خود که میخورند
طائران از ان نان بیان کن ما را تاویل این رویا بدرستیکه می بینیم ترا از محسنان تعبیر این خواب ماثور ست درین آیت يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا
فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ ای هر دو صاحب سجن اما یکی از شما که بیننده اول ست
پس ساقی خواهد شد سید خود را و اما دیگرے که بیننده رویای ثانیه است پس مصلوب خواهد شد پس خواهند خورد از سر وے طائر ﻫ + + +

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورت و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری
اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
تا که پیدا شد دران مجنون خناق
پس طبیب آمد بدار و کردنش
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد در آنجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او
بانگ بر زد برو ای معشوق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن
گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر تو چه می ترسی ازین
چون نمی ترسی تو از شیر عرین

قوله تا پدید آمد دران مجنون خناق + خناق ورمی که در حلق و نواحی آن عارض می شود که مانع از تنفس

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده
گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر
زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس اندر عشق چیست
گر گی عشقی نبودی کلب را

و بلع سے آید ﻫ

قوله شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده + آه خرس جانور معروف ست یوز جانور درنده اهل هند چیته میگویند

کم ز سگ باشد که از عشق و تهیست
ای بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان
گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بودی
کی زدی نان تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی
ورنه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان کند
جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم نا ساید تنم
عاشقم بر زخمها بر می تنم

قوله گر رگ عشقی نبودی کلب را + آه مراد از قلب اصحاب کهف که تنها قلب
می داشتند پس معنی آن باشد که اگر رگ عشق در کلب نبودی کلب غار اصحاب کهف نجستی در ان غار همراه اصحاب کهف نبودی و یا مراد از قلب دل کلب باشد یعنی اگر در کلب قلب نبودی
او غار برای انزوا و قلب خود نجستی ﻫ

لیک از لیلی وجود من پرست
این صدف پر از صفات آن در ست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست
در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن

قوله لیک از لیلی وجود من پرست + آه
سابق بیان کرده شد که حقیقت عشق آنست که معشوق ساری گردد در عاشق و در لحم و دم عاشق معشوق باشد و سابق منقول از فتوحات گذشت که چون
خون مجنون برآمده نام لیلی دران منقش بود ﻫ

معشوق از عاشق پرسید که خود را دوست میداری

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک فقد رآنی ومن قصدک قصدنی و من احبک احبنی

که این حدیث قدسی ست مخاطب عارفی ست که در قرب فرائض ست الله تعالی می فرماید ظاهر شو بصفات من سوی خلق من کسی که دید ترا پس البته که دید مرا کسیکه قصد کرد ترا یعنی لقاء تو خواست قصد کرد مرا و لقاء من خواست و کسیکه دوست داشت ترا دوست داشت مرا ۱هـ

گفت معشوقی بعاشق زامتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوستتر داری عجب / یا که خود را بازگو ای بوالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد ازان گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه یا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن ست / زانکه یک من نیست اینجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور

قوله در صبوحی کای فلان ابن الفلان + صبوح شراب را می گویند و مراد از صبوحی نوشیدن شراب ست یعنی وقت نوشیدن شراب ۱هـ

خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا

قوله پس نشاید گر بگوید سنگ انا آه خلاصه آنکه تا که فانی نشود انا الحق گفتن او را روا نیست که او بحسب تعین خود غیرست تا که تعین از نظرش برنخیزد دعوی انا الحق ازو صحیح نباشد ۱هـ

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

قوله گفت فرعونی انا الله گشت پست + آه یار در فرعونی یا متکبرست مراد از فرعون معنی علمی نیست زیرا که معنی علمی تنکیر نتواند شد بلکه مراد متکبرست یعنی متکبری که فانی نبود انا الله گفت بابقاء تعین اولست و کافر گشت که این متعین عبد ذلیل ست چگونه حق باشد پس او را وقت رسید و حسین ابن منصور انا الحق گفته بانفی تعین و مشار بانا ذات حق ست و او عالی گشت درین سخن لاجرم او را رحمت رسید و می شاید که ازان متکبر فرد مراد باشد پس این صحیح ست و حمل بر فرعون خاص اگرچه بنظر کلام مولوی صحیح میتواند شد که در کلام مولوی قدس سره در مواضع عدیده حکم بکفر فرعون ست لیکن بر طبق قول شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله صحیح نمی افتد که شیخ اکبر تصریح فرموده اند در فتوحات که قول فرعون اَنَا رَبُّكُمُ الْاَعْلٰى حکایة از وصادر شده چون قول سمع الله لمن حمده چنانکه در سابق منقول گشته فتذکر ۱هـ

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت

گر رسد جذبه خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

سمع شو یکبارگی تو گوش وار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

کار کن میکن تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش

کار میکن کوششها از بهر آب / اندک اندک دور کن خاک و آب

گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود

قوله صبر کن اندر جهاد و در عنا + آه مراد از جهاد جهاد با نفس ست که جهاد اکبرست و از عنا ذلیل و فقیر داشتن خود را پیش حق در برابر موجود ۱هـ

این انا موجود در سرای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا به لعلی سنگ تو انور شود

قوله ز اتحاد نور نز راه حلول آه مراد اینجا عینیت ست بلکه بودن ذات حق موجود و این موجودات از شیونات که بذات خود بوی وجود نشمیده اند و نیستند موجود مگر بذات حق که وجود ست و ظاهر ست دران و نیست مراد از اتحاد اتحاد دو شی که دو شی یک شی شده است که این محالست همچو حلول زیرا که این اتحاد و حلول هر دو اثنینیت را می خواهد منقول ست که قاضی عضد صاحب مواقف ملاقی شدند با شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی

قاضی شیخ را گفت که شنیده ام که تو قائل حلول و اتحاد هستی شیخ فرمود معاذ الله که باین هر دو قائل باشم زیرا که این هر دو مخبر از اثنینیت ست و ما می گوئیم که اینجا ثنیت محالست نمیتواند شد لیس فی الدار غیره دیار دنا قاضی گفت العذر داشد من الجرم هم

ملقان آن در هرانگو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیکخو

قوله ملقان آن در هرانگو میزند آه من دق باب الکریم الفتح هم

آمدن آن امیران نمام غماز نیم شب با سرهنگان و کشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پرپیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
میشتابیدند تفت از حرص و جوش / عقل شان میگفت هان آهسته کوش
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود و زر همچو جان / گفت ابلیس است این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غمهای غوی / گشته پنهان حکمت ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون نه حبس دام پای او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص صدگونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان / کنده‌های خالیم ای کندهان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کندند از جهل عمی
بی عدد لاحول در سر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان لالتهای یاوه تازشان / حفرهٔ دیوار و در غمازشان

قوله کنده‌ها خالیم ای کندگان + کندها

بکاف عربی ست یعنی حفره ها کنده کاف بکاف فارسی ست هم

ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر جدا ای بیگناهی می‌کنند / حایط و عرصه گواهی می‌کنند
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید ست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچو زنان

قوله ممکن اندای آن دیوار نه + یعنی اندودن آن دیوار ممکن نبود هم

باز گردیدن نمایان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا

یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ

در شان روز حشر واقع ست که آن روز ست که سفید و روشن شوند بعض وجوه آن وجوه مومنان ست و سیاه شوند بعض وجوه آن وجوه کافران ست واز عارف ربانی عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما منقول ست که وجوه مبیض وجوه اهل سنت ست که سنت بر خود لازم گرفته اند و وجوه مسوده وجوه اهل بدعت

قوله تعالی یَوْمَ الْقِيٰمَةِ تَرَى الَّذِيْنَ كَذَبُوْا عَلَى اللّٰهِ وُجُوْهُهُمْ مُّسْوَدَّةٌ

در روز قیامت خواهی دیدای مخاطب آن کسان را که کذب کردند بر الله وجوه اینها را سیاه هم

کاسد الله گفت این احوال ست / که بغلتان از رو همیان

در نهان گردید دینار و تسو / فر شادی سخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آمدست / برگ سیماهم وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی برازمیوه تهیست / برگ سبزش بشیر از بهیست

قوله برگ سیماهم وجوهم اخضرست + یعنی سیما این عاملان وجوه اخضرست و خضرت رنگ سیمای ست وشارحان می گویند که اشارت ست بسوی این آیت سِيْمَاهُمْ فِيْ وُجُوْهِهِمْ مِّنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ و این آیت مناسب مقام نمی افتد که سیما مذکور در آیت

سیما را استبشار ست که آن نور ست بر پیشانی از اثر سجود مگر با عتبار اخذ حکم ضد از ضد که اثر سجود چون سیما نور ست پس اثر نافرمانی ظلمت باشد فتامل ۵

بر زبان بیخ گل مهری نهند	شاخ دست و پا گواهی میدهند
آن امیران جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی می گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می سزید	تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

قوله بر زبان بیخ گل مهری نهند + آه گل بکاف فارسی مضموم ست فاعل نهد مقدر ست و آن نهنده مهر که الله تعالی ست یعنی بر بیخ درخت گل مهر ست و بیان حال نمیتواند کرد لیکن شاخ آن گواه است بر انچه که در بیخ ست و یا گل بکاف فارسی مکسور فاعل نهد یعنی گل زمین مهر نهد که از بیان حال باز میماند بسبب بودن آن مستور در تحت گل لیکن شاخ آن گواهی دهد و درین بیت تلمیح ست باینکه بر دهن کافران مهر خواهد بود و دست و پا گواهی دهند چنانکه درین آیت مذکور ست اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلٰى اَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا اَيْدِيْهِمْ وَتَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوْا يَكْسِبُوْنَ ۵

گر ببخشی جرم ما ای دل فروز	شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی این نواز این گداز	من نخواهم کرد هست این از ایاز

قوله شب شبیها کرده باشد روز روز + آه یعنی کسیکه در فطرت بدی دارد از و اعمال بد صادر میشود چنانکه این آیت شاهد ست بران كُلٌّ يَّعْمَلُ عَلٰى شَاكِلَتِهٖ هر کس عمل میکند بر شاکلت خود که مناسب او باشد لیکن کار کریم ست که عفو فرماید و همین مقصود ست ازان که در روز می کند ۵

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با یاز که این خیانت بر عرض او رفته است

این خیانت بر تن و عرض ویست	زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گرچه بنفس واحدیم از روی جان	ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

قوله این خیانت بر تن و عرض ویست + آه البیتین یعنی این خیانت بر بنده است پس از و استعفا می باید اگرچه ما و او یکیم بنظر وجود فانی شدن او در ما لیکن ازان ما را عار نیست عار او راست بنظر غاریت که در نفس الامر ست بوجهی پس استغفار از و باید درین اشاره است بآنکه حقوق عباد بی استغفار از صاحب حق مغفور نمی تواند شد اگرچه عباد و حق در وجود واحد اند لیکن تفرقه میان عبد و حق در نفس الامر ست احکام هر یکی بر دیگری نمی تواند شد و انچه که در بعض احادیث واقع ست که بعد عفو از اسقاط بعض عباد محبوس شوند برای حق عبد که بر ذمه وی ست الله تعالی بر آنها مغفرت کند باعطای عالی مقام در جنت پس او عفو کند و دست آن محبوس گرفته در جنت رود منافی آن نیست که ذکر کرده شد که درین وجه مغفرت نیز حاجت باستغفار از صاحب شد ۵ +

تهمتی بر بنده شه را عار نیست	جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند	بی گنه را تو نظر کن چون کند

قوله تهمتی بر بنده شه را عار نیست + آه انتقال ست سوی شاه حقیقی و بنده او و تهمت عبارت ست از نسبت کردن بامر قبیح دیگری را و تبادر از تهمت نسبت آنکه در منسوب الیه نباشد و ظاهر آنست که همین معنی مراد ست بجهت تبادر و حاصل آنست که تهمت عیب و عصیان بر بنده حق غیر مطابق واقع خواه بنده خاص باشد یا عام شاه را که حق ست عار نیست ازین تهمت جز اینکه این تهمت دلیل مزید حلم شاه است که بدین تهمت او را نگرفت و دلیل مزید استظهار و اعانت این تهمت کننده است از شاه که بدون اعانت او نیست زیرا که شاه رب ست و رب او را بر صراط مستقیم خود ناصیه گرفته میرود پس هر چه که از و صادر میشود بحکم مجبور بودن او در ید شاه و شارحی بر سبب مرشد کننده حمل کرده که این تهمت بسبب اعتماد بر حلم حق ست اگر او را اعتماد بر حلم حق نبودی این کبیره از و صادر نشدی و نیز استظهار بنده است بحق که لَا يَتَحَرَّكُ ذَرَّةٌ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ اولی همان ست که گفته شد که اعتماد بر حلم در تهمت تهمت مدار است نمی آید مگر مومن موقن حلم داند که ذریت استظهار گفته سببش همانست که رب بر صراط خود ناصیت گرفته میرود و بر تقریر مذکور در بیت تالی لفظ متهم را بصیغه اسم فاعل باید گفت یعنی تهمت کننده را که گنهکار غرق نعمت می کند پس بی گنه را بانواع نعمت سرفراز کند و اگر مراد از تهمت نسبت امر واقعی باشد پس حاصل آنست که این تهمت اگرچه نسبت امر واقعی ست این تهمت خود تهمت عیب و نقصان بر شاه نیست که شاه پاک ست از عیب و نقصان و این تهمت عیب تهمت بر بنده است و بس متجاوز سوی شاه نیست بلکه این تهمت اثبات علم حق سبحانه است که این بنده عاصی را نمی گیرد و اثبات استظهار و کمال قدرت وی ست که عاصی را با این عیب بر صراط مستقیم خود می برد و برین تقدیر لفظ متهم در بیت تالی بصیغه مفعول ست و شارحی گفته بر تقدیر اراده تهمت واقعیه مصراع ثانی را بر بیان جرأت بر معصیت حمل کرده

وحاصل برآورده که بنده عاصی بر حلم حق اعتماد کرده جرات نموده واین جرات عار شاه نیست واین بعید است که لفظ تهمت مستدرک
میگردد ولفظ قارون استعارست مر غریق نعم را وتقریر آن گذشت ه | شاه را غافل مدان از کار کس +
مانع اظهار آن حلمست و بس | **قوله** شاه را غافل مدار از هیچ کس + الخ این بیت بیان حلم شاه است بر وجه دیگر که الله تعالی گنهگار را فضیحت می کند و در ستر میدارد
همه از حلمست نه از غفلت وعدم علمست که این محالست ه | من هنا یشفع بپیش حلم او | لا ابالی وار الا حلم او | **قوله** من هنا یشفع بپیش علم او + الخ یعنی
کسی نمی تواند که شفاعت کند که عالمست بانچه که از عبد صادر شود و اعتذار ممکن نیست مگر حلم او شافع میتواند شد اشارتست باین آیت مَن ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِندَهُ
إِلَّا بِإِذْنِهِ نیست کسیکه شفاعت کند نزد او سبحانه مگر باذن او سبحانه ه ++ | آن گنه اول ز حلمش می جهد | ورنه آن هیبت مجالش کی دهد | خون بها جرم نفس قاتله
هست بر حلمش دیت بر عاقله | مست و بیخود نفس ما زان حلم بود | دیو در مستی کلاه از ما ربود | **قوله** آن گنه اول ز حلمش می جهد + البیتین یعنی گناه که صادر می شود حلم
او باعث صدور گناه است اگر حلم نبودی وعقوبت آن علی الفور رسیدی هرگز از ترس عقوبت گناه صادر نشدی وچون تعجیل در عقوبت نمی شود مکلف گستاخ شده
گناه می کند یا بر اعتماد بر حلم او چنانکه مومن معصیت می کند ویا بسبب حلم حق مکلف در غفلت افتاده گناه را گناه ندانست چنانکه معاصی کافرانست بر هر تقدیر
موجب صدور گناه حلم اوست پس از روی سببیت گناه منسوب بسوی حلمست پس حلم مددگارست پس حلم عاقله آن گنهکارست که عاقله مددگار شخص می باشد پس حلم شفاعت
برحلمست که حلم او سبب است و عاقله است وتمثیل بودن حلم حق شفیع از جهت سببیت حلم او سبحانه بوجوب دیت بر عاقله مبنی ست بر آنکه فقها می گویند که عاقله
شخص از انصار شخص اند پس قاتل بخطا که مبادرت کند بفعل یا عدم تثبت بجهت اعتماد بر انصار پس انصار را داخل شد در عدم مبالات پس دیت بر انصار
لازم گردانید پس این سببیت را سببیت بمداخلت انصار بوجه مذکور که سببیت حلم نیز باعتبار اعتماد بر حلمست چنانکه عدم مبالات بجهت اعتماد بر حلم و شفاعت
اثر مرتب بر گناه است چنانکه دیت بر قتل خطا پس دیت این جرم بر حلم اوست پس حلم شفیع ست دیگر کس تشفیع نمی تواند شد مگر باذن وی واذن بشفاعت
نیز مقتضی حلمست ه | ساقی حلم ار نبودی باده ریز | دیو با آدم کجا کردی ستیز | **قوله** ساقی حلم ار نبودی باده ریز + الخ یعنی اگر حلم حق سبحانه بمیان نبودی
ابلیس طاقت اغوای آدم هم نمی داشت که از حلم ابلیس را مهلت داد و در عقوبت نگرفت پس ابلیس چون طول بقا بخود تیقن کرد بر اغوای ایشان گشت ه ++
گاه علم آدم ملائک را که بود | اوستاد علم و نقاد نقود | چونکه در جنت شراب حلم خورد | شد ز یک بازی شیطان روی زرد | **قوله** گاه علم آدم ملائک را که بود + الخ یعنی
آدم هم باین علم که داشت که ملائک را تعلیم می کرد با وجود آن باری نخورد وتثبیت نکرد این هم از حلم او سبحانه بود که معتمد بر حلم او شده تاویل را راه داد و بتاویل
عمل نمود ه + | آن بلادرهای تعلیم ودود | زیرکی و دانائیش را کرده بود | یا از آن افیون حلم سخت او | دزد را آورد سوی رخت او | عقل آید سوی حلمش مستجیر
ساقیم تو بوده دستم بگیر | **قوله** آن بلادرهای تعلیم ودود + الخ بلادر ببای موحده درختی ست که آنرا بهلانوه می گویند واز خواص بلادر آنست که
حواس جسته وچالاک میگردد وخاصیت افیون آنست که غفلت می آرد ه

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف انچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درجست کسیکه نکره میدارد قصاص را درین نگر حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر نه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز | ای ایاز پاک با صد احتراز | **قوله** کن میان مجرمان حکم ای ایاز + مقصود ازین ابیات بیان آنکه انسان کامل که خلیفة الله است
مختارست از اختیار دادن الله که هرچه خواهد در عالم و عباد عام بکند و میان مجرمان حکم کند بعفو و مکافات برای اقامت لطف و عدل که انسان کامل عالم بحکم
اشیاء است لیکن انسان کامل باین عنایت الهی عبدیت خود را وحقوق عبدیت را فروگذاشت نمی کند پس بیان فرمود این مذکور را در ضمن تمثیل

باختیار دادن شاه ایاز را در حق این مجرمان و جواب ایاز که این عطار شاه است و مرا همین چارق و پوستین ست و می شاید که معنی مصراع ثانی آن باشد که ای ایاز با صد احتراز از مسارعت بلکه باحکمت پس درین مصراع اشارت ست بحلم ایاز و علم ایاز ۵

گر دو صد بارت بجوشم در عمل | در کف جوشت نیابم یک دغل
زامتحان شرمنده خلقی بی شمار | امتحانها گرده ایشان شرمسار

قوله گر دو صد بارت بجوشم در عمل + یعنی برای تو ای ایاز اگر مرات کثیره بجوشم در ابتلاء و آزمایش تو در جوشش تو در خدمت و عبدیت هرگز دغل نیست و نیابم و بیت تالی برای انطباق شدید دارد ۵ بحر بی قعرست تنها علم نیست

کوه و صد کوهست تنها حلم نیست | گفت من دانم عطای تست این | ورنه من آن چارقم و آن پوستین

قوله بحر بی قعرست تنها علم نیست + آه یعنی بحر علم تو عمیق ست و در حلم کوه و در ابیات سابقه اشاره سوی علم و حلم ایاز بود آنجا تصریح بآن واقعه شد با مبالغه ۵

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت | کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارق نطفه است و خون پوستین | باقی ای خواجه عطای اوست این

قوله بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت + آه چون در بیت سابق بیان شد که این بر انسان کامل عطای الٰهی داد حقوق عبدیت فرو گذاشت نمی کند بطریق تمثیل الحال می فرمایند برای این معنی آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه کسی که شناخت نفس خود را شناخت رب خود را یعنی چون شناخت نفس خود را که خلیفه حق ست و متخلق باخلاق او سبحانه و خود عبد ست در ذات خود ذلیل پس دانست رب خود را که متصف بصفات کمالیه هست و رب این عبد ذلیل ست که از تفضل و عطا خود او را خلیفه خود کرد و نائب خود ساخته و او را حکم داده بر خلق خود ۵

بهر آن اوست تا جویی دگر | تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان | تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خرکار را | تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد | تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گویی خود همینش بود و بس | دورت اندازد چنانکه ریش خس
گفت ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند | وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب | آب کوثر غالب آید یا لهب

قوله بهر آن داده است تا جویی دگر + آه یعنی این عطا که بر انسان کامل فرمود برای این ست که کمالات دیگر انسان کامل ست جو کرده آید تا اینکه همین قدر کمال انسان کامل ست که او را حکم داده بر مخلوقات خود ۵

از پی مردم ربایی هر دو هست | شاخ حلم و خشم از روز الست

قوله از پی مردم ربایی هر دو هست + آه یعنی حلم و خشم در ذات حق سبحانه هر دو ازلی است پس حکم هر دو ضروریست پس بیاید خود هر دو باید ۵

بهر این لفظ الست مستبین | نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این | لیک در وی لفظ لیس هم قرین
ترک کن تا ماند این تقریر خام | کاسه خاصان منه پیش عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا | آن یکی آهن ربا وین کهربا

قوله بهر این لفظ الست مستبین الابیات بدانکه الله تعالی رب ست و لفظ رب بماده و هیئت خود دلالت دارد بر کمال تربیت و پرورش و کمال پرورش آنست که بر مربوب شفیق کلی باشد و از افعال ناشایسته او گذر د و پرورش نگذارد و این حلم اوست و چون الله تعالی را اسماء آخر بود چون انتقام و غضب و مقتضی آن خشم ست و اخذ بافعال ناشایسته و چون این اخذ برای تطهیر وی ست منافی تربیت نیست که تطهیر نیز نوع تربیت ست از رب پس از رب بودن الله تعالی رجاء و امید حلم اوست و چون رب ذی حکمت ست بیم خشم ست که منافی رجاست پس مولوی میفرمایند باعتبار بطن آیت و اشارت که آیت الله تعالی فرمود الست بربکم و این اثبات ربوبیت ست پس مشیرست بسوی حلم کامل او که ربوبیت کامله مقتضی حلم ست و این اثبات متضمن کلمه لیس ست که دال ست بر نفی ربوبیت و این مشیرست سوی خشم و غضب او ست که چون بغضب می آید پرورش بانقلاع حالی ترک می کند اگر چه این پرورش ست باعتبار انقلاع مآلی و معذب می سازد و باعتبار ترک این پرورش نفی ربوبیت ست درین کلام مضمن ساخته تعبیر باین الفاظ فرمود برای تفهیم این اشاره و این نیست که مقصود نفی ربوبیت ست درین آیت نص محکم بر اثبات ربوبیت ست بلکه چون نفی ربوبیت بوجه خاص که انقلاع حالی ست متحقق ست تعبیر این اثبات باآوردن حرف نفی فرمود برای اشاره سوی این نفی بر وجه خاص تا اعتماد بر حلم کلی نباشد بلکه بیم خشم باشد و لیکن گفته که اثبات ربوبیت مربوب را می خواهد و خشم و جلال او نفی مربوب می خواهد و حاصل بر آورده که در مرتبه احدیت نفی ربوبیت ست که مربوب درین مرتبه نیست پس رب چگونه باشد که ربوبیت بدون مربوب معقول نیست و اثبات ربوبیت در مرتبه واحدیت که مربوب درین مرتبه ست حلم وی مقتضی ثبوت مربوب ست و این کلام مختل ست زیرا که در مرتبه احدیت چنانکه ربوبیت و حلم نیست که ربوبیت مربوب را می خواهد همچنین خشم و غضب درین مرتبه نیست که خشم و غضب نیز مغضوب علیه را می خواهد و درین مرتبه کثرت اسمائیه بالکلیه منتفی ست پس نفی ربوبیت درین مرتبه از خشم چگونه باشد بلکه خشم و حلم در ربوبیت

وغیر آن از اسماء وصفات درین مرتبه احدیت نیست وانچه گفته که خشم وجلال او نفی مربوب میخواهد صحیح نیست که خشم بدون مربوب مغضوب علیه متصور نیست خواه در عین خواه در علم ودر بیت تالی تالی خام بمعنی خالص ست که شراب خالص را شراب خام می گویند وحاصل آنکه این تقریر خالص را که مشتمل بر اسرار ست ترک باید کرد که این فهمیدن اینچنین اشارتها دقیقه کانسته خاصان ست بر دکان عوام نباید نهاد که عوام فهم اشارت ندارند ودر بعض شروح مذکورست در تقریر تبیین که بجهت آنکه که خشم ورحم از عهد الست ست نیز الست متضمن نفی واثبات شد تا نفی ربوبیت که موجب کفرست اشارت بخشم شود واثباتش مشعر برحم انتهی واین کلام اگرچه پست ست لیکن برین تقریر معنی بیت تالی تالی آنست که این تقریر که فهمیدن نفی واثبات از لفظ الست بر بکم کار خاصان ست که نکته این تعبیر می فهمند واما عوام ازین فهم که بمراحل اند که این عبارت بحسب محاوره نص محکم در اثبات ست اصلا نفی فهمیده نمی شود عوام را پس ساقط شد اعتراض ولی محمد بآنکه اطلاق کاسه خاصان بر معنی معنی ندارد وپس مصراع ثانی بیت تالی تالی آبی ست ازان وبعض گفته که خشم ورحم از عهد الست بهم اند در لفظ الست نفی واثبات جمع کرده شد تا اشاره باشد بآنکه چنانکه نفی واثبات باوجود تضاد مجتمع اند ورحم وخشم نیز باوجود تضاد مجتمع اند واین کلام نیز پست وظاهری ست وتقریر ادق وصحیح همانست

که سابق مذکور شد قال	می کشد حق راستان را تا رشد	قسم باطل باطلان را می کشد	معده حلوائی بود حلوا کشد	معده صفرائی بود سکبا کشد	فرش سوزان سردی از جانش برد
فرش افسرده حرارت را خورد	دوست بینی از تو رحمت میجهد	خصم بینی از تو سطوت میجهد	نور بینی روشنی بیرون نهد	نار بینی باد خان ظلمت دهد	خصم ویار ونور ونار وفخر وعار
تخت ودار وبرد وجار وورد خار	مور ومار وپود وتار وزیر وزار	هر یکی با جنس خود بر بی شمار			

قوله می کشد حق راستان را تا رشد + آه مقصود ازین ابیات بیان آنکه

هرچه که بر بنده میرود بحسب استعداد اعیان ثابته وی در ثبوت علمی میرسد کسیکه عین وی استعداد راستی داشته باشد یعنی استعداد کسب حسنات دارد حق تعالی او را سوی رشد می کشد وتوفیق کسب خیرات می دهد وآنهاکه اعیان ایشان کسب سیئات را استعداد داشته که باطلان تعبیر از وست شیطان او را که معبر باطل ست سوی آن می کشد بلکه اینست سرکسیکه استعداد وی است باشد هادی سوی هدایت می کشد وکسی که استعداد شر است نباشد مضل او را که سوی ضلال می کشد اعمال اضلال از وصادر شوند پس کشنده سوی خیرات وسیئات الله تعالی باعتبار این دو اسم ست چنانکه بعضی عارفان فرمود الا ان اعادنا قبل اعمالنا ثم جازانا باعمالنا یعنی دوست داشت مارا ودشمنی نمود با ما قبل وجود اعمال ما یعنی در مرتبه ثبوت که اعیان ما بودند دران قبل وجود بعضی کامل الاستعداد بودند موجب التفات حق وبعضی سیئ الاستعداد موجب دشمنی حق بعد ازان جزا داد با عمال ما یان که در وجود آمدند واعمال بحسب استعداد خود کردند مثنوی قدس سره اراده کرد از لفظ حق ذات هادی وازقسم باطل در مصراع ثانیه اسم مضل ومثل وی بجهت آنکه باطل نام شیطان ست واسم مضل حقیقت وی ست ظاهرست دران باقی ابیات در ایضاح این مطلب ست

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم به فیصل رسان

ای ایاز این کار زار و ترگدار	زانکه نوعی استقامت انتظار	گفت ای شه جملگی فرمان تراست	با وجود آفتاب اختر فناست	زهره که بود یا عطارد یا شها	کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی	کی چنین تخم ملامت کشتمی	قفل کردن بر در حجره چه بود	در میان بدگمانان حسود	دست در کرده درون آب جو	هر یکی زایشان کلوخ خشک خو
پس کلوخ خشک در جو کی بود	ماهی با آب عاصی کی شود	بر من مسکین جفا دارند ظن	که وفا را شرم می آید ز من	گر نبودی زحمت نامحرمی	چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست	حرف میرانیم ما بیرون پوست	گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	داستان مغز نغزی بشنوی	جوز را در پوستها آوازهاست	مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش	هست آوازش نهان در گوش هوش	گرنه خوش آوازی مغزی بود	زغزغ آواز قشری که شنود	زغزغ آن را تحمل می کنی	تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بیگوش شو	وانگهی چون لب بیا نوشش شو	چند گفتی نظم و نثر و راز فاش	خود یکی ور امتحان را گوش باش	چند پختی تلخ و شور و تیز و گز	هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام	امتحان کن چند روزی در صیام	چند شبها خواب را گشتی اسیر	یک شبی بیدار شو دولت بگیر	روزها بردی بسر در بزل جد	روزکی وجهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت انتباه	در کف آید نامه عصیان سیاه	سر سیه چون نامه های تعزیه	پر معاصی متن آن با حاشیه	**قوله** بر معاصی متن نامه حاشیه قال الله	

تعالی فاما من اوتی کتابه بیمینه فیقول هاؤم اقرؤا کتابیه انی ظننت انی ملاق حسابیه پس اما کسیکه داده شده

کتاب او بیمین او خواهد گفت بیایید بخوانید کتاب مرا وقال الله تعالی بعد چند آیات وَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ بِشِمَالِهِ فَيَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتَابِيَهْ وَلَمْ أَدْرِ مَا حِسَابِيَهْ و اما کسیکه داده شود کتاب وی به شمال وی پس بگوید ای قوم کاش من نداده میشدم کتاب اند انستم که چیست حساب من اسرار این معلوم که نامهٔ اعمال عاصی بشمال داده شود چنانکه در بیت تالی می فرماید جملهٔ فسق و معصیت آن یکسری و در بعض نسخ واقع جملهٔ کفر و معصیت ان یکسری برین نسخه لازم می آید که کافر را هم نامهٔ اعمال ست که داده میشود بسیار و این مخالف ست مر قول شیخ اکبر را قدس سره که کافران را سوای منافقان نامهٔ اعمال نیست لیکن موافق مشهورات که مشهور آنست که همه کسان را نامهٔ اعمال ست لهذا اشارحان اینجا آیت آورده‌اند فَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَسَوْفَ يُحَاسَبُ حِسَابًا يَسِيرًا وَيَنْقَلِبُ إِلَى أَهْلِهِ مَسْرُورًا وَأَمَّا مَنْ أُوتِيَ كِتَابَهُ وَرَاءَ ظَهْرِهِ فَسَوْفَ يَدْعُو ثُبُورًا وَيَصْلَى سَعِيرًا پس اما کسیکه داده شده کتاب او بیمین او پس البته حساب کرده شود حساب یسیر و رجوع کند سوی اهل خود خوش و خرم و اما کسیکه داده شود کتاب او از پشت او پس البته فریاد کند وا ثبورا و عذاب و داخل شود سعیر را که درکه است از درکات جهنم و شاید که مراد مطلق نار دوزخ باشد و ظاهر این آیت آنست که کافر را نامه است که داده شود از وراء ظهر و شیخ اکبر قدوة محققان رضی الله عنه می فرمایند که این کافران آنهااند که کتاب الله را در پشت انداختند پس داده شوند کتاب از وراء پشت و این آن نامهٔ اعمال نیست که بدست شمال داده شود و این نامهٔ اعمال برای حساب ست و علمای ظاهر متفق اند بر آنکه کافران را نامهٔ اعمال ست که در آن کفر و معاصی مکتوب ست و کلام بعض صوفیه نیز دال ست بران و این بیت بنا براین نسخه ناطق ست بآن لیکن بحسب ظاهر وارد میشود که نامهٔ اعمال به شمال داده شود چنانکه آیت مذکور گواه است بران و این آیت دال ست بر آنکه این نامه داده شود از ورای ظهر پس تدافع لازم آمد برای دفع آن علماء تفسیر گفته اند که شمال کافر سینه اش شق کرده از طرف ظهر برآورده شود و در شمال کتاب او نهاده شود اما از شمال بگیرد پس کافر هر دو قول صحیح ست که کتاب بشمال داده شد و از وراء ظهر نیز داده شد پس تدافع برخاست و اگر مذهب مولوی قدس سره در کافر مطابق قول علماء ظاهر ست پس این بیت بحسب این نسخه منطبق ست بران و اگر مذهب او قدس سره مطابق مذهب شیخ اکبر قدوة محققان ست پس برین نسخه از لفظ کافران مراد منافقان اند والله اعلم و بر قول علماء آیات قرآنیه سهل الانطباق ست ٭

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جملهٔ فسق و معصیت آن یکسری | همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید پر وبال | در یمین ناید در آید در شمال

قوله آنچنان نامه پلید پر وبال + آه این نامه خود پلید نیست لیکن محل پلیدیها عاصیان در وی مکتوبست پس بصفت مکتوب نسبه کرده شد نامه و آمدن این نامه در شمال در مومنان عاصیان و منافقان ظاهر ست و اما آمدن در شمال کافران مجاهران پس بتاویل مذکورست در قول سابق ٭

خود هم اینجا نامهٔ خود را ببین | دست چپ یا شاید او را در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان | آن چپ را نیش پیش از امتحان

قوله خود هم اینجا نامهٔ خود را ببین + یعنی نامهٔ خود را درین دار دنیا ملاحظه کن و این سنجیدن اعمال ست بمیزان شرع و چون بعد سنجیدن بشرع معلوم شود که این نامه قابل شمال ست پس باشتغال بتوبه و استغفار قابل گرفتن یمین شود که سیئات از توبه مبدل بحسنات گردد ٭

چون نباشی راست میدان که چپی | هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

قوله نیست پیدا نامهٔ شیر و کپی + کپی بکاف عربی و فارسی و بای فارسیه میمون را گویند ٭

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند | هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد | بحر را ماء معینی او دهد

گر چپی با حضرت او راست باش | تا ببینی دستبرد لطفهاش

قوله هر چپی را راست فضل او کند + پس باید که منتظر فضل او باید بود باشتغال بتوبه و استغفار پس چون فضل او شامل حال شود آن نامهٔ اعمال سیئه نامهٔ حسنات گردد و در یمین آید روز قیامت ٭

تو روا داری که این نامهٔ مهین | بگذرد از چپ آید در یمین

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست | کی بود خود در خور آن کو راست

قوله تو روا داری که این نامهٔ مهین + آه مهین بفتح میم بمعنی خوار و ضعیف و توصیف نامه بمهین باعتبار آنکه آنچه مکتوب ست آن مهین ست ٭

در بیان آنکه سخنی گوید که مناسب آن عوض باشد چنانچه نظر

لَئِن سَأَلْتَهُم مَّنْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللهُ

خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

و هر آئینه اگر سوال کنی ای مخاطب و این خطاب ست بهر صالح خطاب امر آن کافران را که کدام کس پیدا کرد سموات زمین را البته می گویند آن کافران که الله پیدا کرده است پس وحدانیت و خالقیت الله در قلوب آن کافران مستقر بود با آن شرک در عبادت میکردند ۱ه

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور

زانکه بد زن را کنیز مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه است آن

با کنیزک گفت رو هان مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است خلوت آن زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را چنین / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو در هم با خرد ندا از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قج نر را بمیش

گل فرو شست از سر و بیخود دوید / از پی او رفت و چادر میکشید

قوله رشکناک اندر حق او بس غیور + آه یعنی در حق زاهد آن زن رشکناک و غیور کامل بود تا آن زاهد بغیر وی التفات نکند ۱ه

آن ز عشق جان دوید این از بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم

قوله آن ز عشق جان دوید این از بیم + آه یعنی آن کنیز از عشق جان دویده بود پس بسرعت رسید و این زن زاهد از بیم آن دویده که زاهد با آن مختلط نشود پس او بسرعت نرسید تا اینکه کنیز و زاهد بمقصود خود رسیدند و دویدن او سود نداد ۱ه

سیر زاهد هر مهی یک روزه راه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

قوله سیر عارف هر دمی تا تخت شاه + آه انتقال ست از سیر ظاهر سوی سیر عارف باطن و حاصل آنکه کسیکه بمعرفت در یک توجه سیر تا تخت شاه که تعین اوّل ست می کند و اما زاهد که بعرفان نرسیده است لیکن در راه حق زهد اختیار کرده پس سیر او بطی ست اندک اندک تصفیه پیدا می شود و عروج این کثافت [illegible] می صفا می کند اندک اندک ۱ه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر

ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

قوله گرچه زاهد را بود روزی شگرف + اه یعنی زاهد اگرچه روز بسیار دارد که تصفیه و قرب او را حاصل ست لیکن سیر او یکروزه است و بطی ست آن سیر بقرب نمی تواند رسانید مگر بعد مدت مدیده و عارف را در آن روز که مثل خمسون الف سنة ست پس عارف را در یک روز زاهد روزیست که مقدار آن خمسون الف سنة ست و سیر او نیز بهمین قدر ست بدانکه در قدرت الله تعالی ست که قبض و بسط زمان کند یعنی آنکه زمان واحد بر قصیر باشد و بر شخصی طویل نه باعتبار توهم و خیال بلکه بحسب واقع و دلالت میکند بران وقائع کثیره چنانکه بعضی عارفان را واقع شد دید عارفی که طواف میکرد و شروع قراءت قرآن کرد از ابتدا و طواف با ترتیل و ختم کرد تا آخر طواف و شنید سامع تمام قرآن و تمیز کرد که هر لفظ جدا بود از لفظ آخر و حکایت جوهری در فتوحات که جوهری خبر میدهد از خود که رفتم با عجین بسوی قرن برای پختن پس بود مرا جنابت خواستم که غسل کنم در نیل چون غوطه زدم در آب دیدم که جای رفتم و نکاح کردم تا شش سال آنجا ماندم و اولاد زائید بعد هر شش سال یافتم خود را در آن دریا بیرون آمدم و لباس پوشیدم باز عجین گرفته سوی قرن رفتم و نان پزانیدم و این واقعه نقل کردم اهل خود و بعد مدتی آن زن منکوحه با اولاد آمد و خبر داد که جوهری با من نکاح کرد و شش سال با من ماند و این اولاد از و زائید پس این قبض و بسط زمان ست که

زمان واحد بر جوهری شش سال شد و بر دیگران ساکنان بلده سکونت جوهری بقدر اقل از ساعت بود و شیخ اکبر قدوهٔ محققان فرموده در حس خارج شد آنچه در خیال شد و ازین گمان برده می شود که در صورت بسط زمان آنست که آنچه در خیال در زمان طویل بوجود می آید در حس در زمان قلیل خارج می شود پس تزوج و ولادت در زمان غوطه زدن واقع شد و در خیال او زمان شش سال واقع بود پس درین خارق عادت اینست که در زمان قصیر پیدا شد آنچه که آنرا زمان طویل باید و همبرین قرارست تمام قرآن در طواف و این را که مذکور شد عقل متوسط نیز بعید نمیداند زیرا که این خارق امر ممکن ست و اما تتبع کلام صوفیه بآن حکم میکند که بسط زمان قلیل بحسب واقع ست و آنچه که در خیال وی زمان طویل مینماید در واقع زمان با این طول واقع ست و همین ست معنی قول شیخ اکبر قدوهٔ محققان مخرج فی الحس ما وقع فی الخیال و دلیل برین ست که روز حشر بر مومنان از وقت حشر تا دخول جنان بقدر ساعت بگذرد و بر عاصیان بمقدار خمسون الف سنه که دران حساب واقع شود چنانکه در احادیث صحاح واقعست که مانعان زکوة انعام را آن انعام زنند از قرون خود و از پاها خود وطی کنند دران روز که مقدار وی خمسین الف سنه ست قبل فراغ از حساب و دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار پس وقت واحد در نفس الامر بر بعض بقدر یک ساعت و بر آخران بمقدار خمسون الف سنه و نیز زمان معراج اطول بود بران سرور صلی الله علیه و آله وسلم و بر دیگران اقل از ساعت بود و این قبض و بسط زمان بحسب واقع ست و این را عقل متوسط مح می کند که بودن زمان واحد قصیر و طویل در نفس الامر محال ست نزد عقل متوسط و مع هذا ایمان بران ثابت دارد الله تعالی یکرم خود ه

چون یحبون بخواندی از نبی | با یحبهم شد قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز | خوف نبود وصف یزدان العزیز
عشق وصف ایزدست اما که خوف | وصف بنده مبتلای فرج و جوف
وصف حق کو وصف مشت خاک کو | وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست | حد کجا آنجا که وصف ایزدست

قوله عشق وصف ایزدست اما که خوف + الابیات یعنی ایزد را بعشق نیز موصوف میتوان کرد که الله تعالی می فرماید یحبهم و یحبونه پس محبت صفت الله است که حب دارد با خواص بندگان خود و عشق عبارت از فرط محبت پس عشق نیز از صفات حق ست و اما خوف پس بآن موصوف نیست مگر بنده که خوف بیم رسیدن غیر ملائم ست و الله تعالی منزه است از بیم و قادر مطلق ست بر دفع آن بلکه غیر ملائم اصلا در حق حق سبحانه امکان بوجود ندارد ه

عشق را پانصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا | عاشقان پران تر از باد صبا
کی رسند این خایفان در گرد عشق | کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر کاید عنایتهای ضو | کز جهان وین روش آزاد شو
چونکه او در راه حق بگشاد پر | چه مجال او دیا برق ای پسر

قوله عشق را پانصد پرست و هر پری + آه ظاهر آنست مقصود تمثیل عشق ست با طائری که پانصد پر دارد که اسرع باشد در طیور در سرعت سیر چنانکه در ابیات سرعت سیر بیان فرموده ه

از قفس خود در دش خود باز رو | که سوشه یافتان شهباز رو
این قفس و وقش هست جبر و اختیار | از ورای این دو آمد جذب یار

قوله از قفس خود و ز دش خود باز ره + آه قفس فربهی بعد لاغری و ز دش ار استن ست و مراد اینجا جبر و اختیارست چنانکه در بیت تالی تصریح بان واقعست و حاصل آنکه از جبر خود که مودی سوی تعطیل از عبادتست و اختیار خود که مودی بحکم تست خود را باز دار بلکه از ظهور جباری حق مجبور شو مختار اختیار حق شو ه

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد | بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز | مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید | درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز

قوله آن کنیزک را پژولیده بدید + پژولیده مالیده شده و درهم شده از پژولیده دیدن گمان برده که او جماع کرده شده ه +

در گمان افتاد اندر اهتزاز | شوی را برداشت دامن بی خطر
دید آلوده منی خصیه و ذکر | از ذکر باقی نطفه می چکید
ران و زانو گشته آلوده و پلید | بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
خصیهٔ مرد نمازی باشد این | لائق ذکر نمازست این ذکر
وانچنین ران نجس و پر قذر | نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین
لا اقسمت انصاف ده اندر یقین | گر بپرسی کبریا کاین آسمان
آفریده کیست وین خلق جهان | گوید اینها آفریده ایزد است
کافرینش برخدا ایش گواست | کفر و ظلم و استم بسیار او
هست لائق با چنین اقرار او | هست لائق با چنین اقرار راست
آن فضیحتها و آن کردار کاست

قوله در گمان افتاد زن زان اهتزاز + اهتزاز جنبش و حرکت و استعمال اهتزار در جنبش برای تهنیت و حاصل آنکه این اهتزاز که از زاهد دید و از کنیزک در گمان افتاد که حقیقت حال چیست پژولیدگی زن میخواهد که جماع واقع شد و بودن زاهد در نماز میخواهد که جماع واقع نشده پس بجهت این

گمان که مثنوی خود ما که زاهد است برهنه ساخت چنانچه در ابیات تالیه مذکور ست ه

فعل او کرده دروغ آن قول را تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سرتا پای او کو دروغش کرد هم اعضای او

قوله فعل او کرده دروغ آن قول را + آه مقصود ازین قول کافران که الله آفریده است این آسمان و زمین را آنست که اعتقاد آنها با آن قول ست و با اخلاص تمام ست و فعل آنها مخالف اخلاص و انقیاد ست پس درین که انقیاد و اخلاص ما باین قول ست که کاذب اند و این ست معنی بیت نه آنکه این قول آنها کاذبست که این صحیح نیست که کذب عدم مطابقت با واقع ست این قول مطابق واقعست پس درین قول اصلا کذب را راه نیست ه

روز محشر هر نهان پیدا شود هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سرتا پای خویش چون گواهی بید اعضا پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش توبه کن زانها که کردستی به پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شدند زهر پارینه ازین گردد چو قند

قوله روز محشر هر نهان پیدا شود + آه در روز محشر نفاق منافق ظاهر شود و استبطان کفر بکار نمی آید و کافران مجاهران درین روز انکار خواهند کرد و خواهند گفت ما کنا مشرکین و کذب ایشان ظاهر شود درین روز و ایدی و ارجل گواهی خواهند داد ه

سیئاتت را مبدل کرده حق تا همه طاعت شود آن ما سبق

قوله سیئاتت را مبدل کرده حق + آه یعنی سئیات از توبه حسنه میگردد و تحقیقش آنست که سیئه بجهت آنکه مظهر اسمی ست از اسماء حق مسبح ست مر حق را حسن ست و قبح دران نیست مگر بجهت بودن ایشان بآن مخالف حکم شارع چون توبه بمیان آمد مخالفت بر خاست و آن فعل بر حسن خود باقی ماند و شیخ اکبر قدره محققان فرموده که مثل فعل سیئه مثل شخص جمیل ست که مسلخ شده بقاذورات و ازین تلطخ کمال حسن او ظاهر نیست و چون این تلطخ زفت کمال حسن او ظاهر گشت همچنین فعل سیئه چون قبح او از توبه زائل شد حسن ذاتی او ظاهر شد و سابق تحقیق آن بر وجه اشباع گذشت پس سیئات حسنات گردید از توبه اینست معنی بیت انسب ست نه چنانکه محجوبان می گویند و بعضی شراح قانع آن شدند که معنی تبدیل سیئه بحسنه که آن سیئه باطل میشود و حسنه توبه بجای وی می قائم می شود نه آنچنان ست که ولی محمد گفته که این در اهل فنا ظاهر ست بر سیئات اهل فنا عذاب مترتب نشود و اهل فنا همیشه در مشاهده اند و هیچ فوق مشاهده نیست و اما افعال کسیکه بقا بعد الفنا متصف ست بصورت سیئه می نماید و در واقع حسنه است چون شکستن خضر کشتی را این ست معنی تبدیل و ندانست این شارح که از عدم ترتب عذاب بر سیئات اصحاب فنا لازم نمی آید که سیئه حسنه شود بلکه تجاوز از ایقاع جزا این سیئه است و اما سیئه پس سیئه است و بودن او در مشاهده مرتب بر سیئه نیست تا ثواب آن باشد بلکه او دائم در مشاهده است سیئه باشد یا نه و اگر می گفت که او مکلف نیست پس آن سیئه نشد پس اگرچه بظاهر درست ست لیکن نیز صحیح نیست زیرا که فعل غیر مکلف چنانکه سیئه نیست همچنین حسنه هم نیست پس سیئه او مبدل نشد بحسنه و لازم می آید بر آنکه در افعال اصحاب بقا بعد الفنا گفته آنچه که سیئه بود حسنه نگشت و انچه که حسن بود در نفس الامر حسن ماند چنانکه بود مگر آنکه ظن نبودن سیئه باطل شد و علم بودن آن حسن قائم مقام او شد و نیز درین توبه را چه دخل ست که افعال صاحب بقا بعد فنا سنجیده در نفس الامر حسن آن خفی بود و ظاهر شد و توبه بمیان نیست و کلام مولوی ناطق ست بآنکه از توبه سیئه حسنه گردد موافق این آیت أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و نیز کلام مولوی قدس سره دران کس ست که در نامهٔ اعمال او سیئات مکتوب شده او را امر بتوبه می کنند تا سیئات او حسنه گردد و کلام در خصوص ولی باقی بعد الفنا نیست غرض انچه که این شارح گفته مطابق کلام مولوی نیست و تقریر بحال است که معصیت عاصی از توبه حسنه میگردد ه

در بیان توبه نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد هرگز ازان گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول

توبه او چه شهوت او بی لذت شد و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازین حال بی خبرست

خواجه بد توبه نصوحی خوش متن ... گو نشستی کن هم بجان هم بتن
بود روی او چو رخسار زنان ... مردی خود را همی کردی نهان
زانکه آواز و رخش زنوار بود ... لیک شهوت کامل و بیدار بود
توبها می کرد و پا در می کشید ... نفس کافر توبه اش را می درید
بر لبش قفلست و در دل رازها ... لب خموش و دل پر از آوازها
سست خندید و بگفت ای بدنهاد ... زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

شرح این توبه نصوح از من شنو ... بگرویدستی ولی از نو گرو
او بحمام زنان دلاک بود ... در دغا و حیله بس چالاک بود
چادر و سربند پوشید و نقاب ... مرد شهوانی و در غره شباب
رفت پیش عارفی آن زشت کار ... گفت ما را در دعایی یاد دار
عارفان که جام حق نوشیده اند ... رازها دانسته و پوشیده اند

بود مردی پیش ازین نامش نصوح ... بد ز دلاکی زنان او را فتوح
سالها می کرد دلاکی و کس ... بو نبرد از حالت آن بو الهوس
دختران خسروان را زین طریق ... خوش همی مالید و می شست آن عشیق
سر او دانست آن آزاد مرد ... لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
هر کرا اسرار حق آموختند ... مهر کردند و دهانش دوختند

قوله توبها می کرد و پا در می کشید الخ این ابیات در بیان آنست که توبه کردن و باز دران گناه آمدن مبطل توبه است و این توبه اعتبار ندارد و این ظاهرست بر مشهور میان علما در بیان حقیقت توبه که علمای توبه را سه رکن می گویند یکی ترک آن فعل سیئه که صادر شده است ازو و این ظاهرست که اگر ترک نکرد پس در معصیت ماند رکن دوم ندم ست بر فعل آن و این رکن اعظم ست لهذا در حدیث واقع شده الندم توبة رکن سوم عزم برانکه باز عود سوی این فعل نکند و ظاهرست چون از ارکان توبه عزم بر عود شد پس چون عود کرد پس توبه شکسته شد و از میان رفت لیکن شیخ اکبر قده و محققان رضی الله عنه می فرمایند که این عزم بر عدم عود از ارکان توبه نمیتواند شد که او حال مستقبل نمیداند پس عزم نمیتواند کرد که ابقاء این عزم نمی داند که می تواند شد یا نه و چون او را ایفاء این عزم معلوم نیست پس عزم چگونه کند بلکه اگر عزم کرد و ایفاء آن عزم نکرد از نقصان آن عهد گشت که با لله تعالی بسته پس این گناه دیگر شد پس احتمال این ذنب باقیست و شارع چگونه امر فرماید برای ازاله ذنب بانکه مقتضی گردد سوی ذنب آخر اکبر از اصل ذنب اول و نیز از عباد الله آنها اند که ایشان را حال مستقبل معلوم ست و چون ایشان را معلوم شد که بر عود مقضی ست پس با این علم چگونه عزم عدم عود متصور شود و حال آنکه توبه بر ایشان نیز واجب ست و انچه مختار شیخ اکبرست رضی الله عنه آنست که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست با استغفار و در توبه آدم عم همین منقول رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ پس درین اعتراف بظلم ست با استغفار لیکن اینقدر باید دانست که اعتراف بظلم را ندم لازم ست پس ندم معتبر در توبه شد پس چون حقیقت توبه معلوم شد و توبه محو ذنوب مینماید پس چون توبه باین وجه واقع شد و قبول شد آن ذنب محو گردد بانه که ذنب ست و مبدل بحسنه میشود باز چون عود بآن کرد و این ذنب دیگر ازو واقع شد مواخذه بآن گردد اگر توبه نکند و مغفرت نآید و اما ذنب اول پس بتوبه رفت و ثواب توبه حاصل ست او را توبه او صحیح ست از عود باطل نمیشود و برین تقدیر معنی بیت آنست که توبها می کرد اگرچه آن توبها صحیح باشد و مزیل گناه سابق میشود اما نفس باز در ذنب می انداز و اینست مراد از دریدن توبه نه آنکه توبها باطل شوند و ذنوبی که ازان توبه کرد باز آید و مستقر گردد و حدیث صحیح مروی امام بخاری و امام مسلم واقع ست باین عبارت اذنب ذنبا فقال رب اذنبت فاغفره فقال ربه اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب و یاخذ به غفرت لعبدی ثم مکث ما شاء الله ثم اذنب ذنبا فقال رب اذنبت ذنبا آخر فاغفر لی فقال اعلم عبدی ان له ربا یغفر الذنوب و یاخذ غفرت لعبدی فلیفعل ما شاء بدرستیکه عبد ذنب میکند ذنبی را پس گفت ای رب من گناه کردم پس بخش آنرا پس گفت ربه آیا دانست بنده من که بدرستیکه او را رب ست که می بخشد گناهان را و اخذ بآن میکند یعنی قادر بر هر دو ست بخشیدم مر عبد خود را پس بعد این مغفرت دیر کند آن مقدار که خواست الله تعالی پس گناه کرد گناهی را پس گفت ای رب من گناه کردم گناهی را پس بخشش کن این گناه را پس گفت رب آیا دانست بنده من که او را رب ست چنین رب که بخشش می کند گناه را و می گرد بآن گناه بخشیدم بر بنده مر بنده خود را بعد این دیر گذشت بمقداریکه خواست الله تعالی پستر ذنب کرد گناهی پس گفت ای رب من کردم گناه دیگر پس بخشش برای من پس گفت آیا دانست بنده من که او را رب ست چنینکه می بخشد گناه را و می گرد بآن گناه بخشیدم بنده خود را پس هر چه خواهد بکند ازین حدیث معلوم شد که حقیقت توبه نیست مگر اعتراف بذنب با استغفار نه غیر و نیز این حدیث دال ست بر آنکه در مرتبه ثالثه تجدید مرتفع می شود و همه معاصی معاصی در او نیست بلکه معامله مباح ست با او و شیخ اکبر قده و محققان می فرماید که مراد از

علم خود دانسته غافر واحد او را علم شهودی ست پس کسیکه علم شهودی بآن دارد و وجود حق وی ست فلیفعل باشاره و علی العموم پس صاحب این علم بر قدم اهل الله بر زبان الله

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود

کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی

و امثال این از اخبار و آیات وارد ست

چون اول در بیان قرب نوافل ست نقل حدیث قدسی ست به تغیر لفظ با ایجاد معنی یعنی چون بمرتبهٔ قرب نوافل رسد عبد شوم من سمع و بصر او و زبان و ید یعنی با الله تعالی می شنود و می بیند و می گوید و می گیرد و ثانی قول الله تعالی ست اشاره بقرب فرائض تو رمی نکردی ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم وقتیکه رمی کردی لیکن الله رمی کرد در صورت تو

چون خدا از خود سوال و کد کند — پس دعای خویش را چون رد کند
گوهری از حلقهاء گوش او — یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس بجستن گرفتند از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شکاف
یک بیک را جامه جستن گرفت — تا پدید آید گهر بی شگفت
گفت یا رب بارها برگشته ام — توبها و عهدها بشکسته ام
ور دگر افتاده استم صد شرر — ور مناجاتم ببین خون جگر
ایخدا آن کن که از تو می سزد — که ز هر سوراخ مارم می گزد
گر مرا این بار ستاری کنی — توبه کردم من ز هر ناکردنی
او همی زارید صد قطره روان — که ندر افتادم بجلاد و عوان
ایخدا و ایخدا چندان بگفت — کان در و دیوار با او گشت جفت

آن دعا از هفت گردون در گذشت — کار آن مسکین بآخر خوب گشت
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال — که رهانیدش ز تفریق و وبال
پس در حمام بر بستند سخت — تا بجویند اول اندر پیچ رخت
در شکاف فوق و تحت هر طرف — جستجو کردند در از هر صدف
آن نصوح از ترس شد در خلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی
کرده ام آنها که از من می سزید — تا چنین سیل سیاهی در رسید
اینچنین اندوه کافر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد
جان سنگین دارم و دل آهنین — ورنه خون گشتی درین درد و حنین
توبه ام بپذیر این بار دگر — تا ببندم بهر توبه صد کمر
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین — هیچ ملحد را مباد این چنین
در میان یارب یارب بُد او — بانگ آمد از میان جستجو

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست — فانیست و گفت او گفت خداست
اندران حمام پر میکرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
بانگ آمد که همه عریان شوید — هر که هستند از عجوز و از نوند
پیش چشم خویشتن می دید مرگ — سخت می لرزید بر خود همچو برگ
نوبت جستن اگر در من رسد — وه که جان من چه سختیها کشد
کاشکی مادر نزادی مر مرا — یا مرا شیری بخوردی در چرا
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس — پادشاهی کن مرا فریاد رس
من اگر اینبار تقصیری کنم — پس دگر مشنو دعا و گفتنم
نوحه هایی کرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش

قوله فانی است و گفت او گفت خدا است +

آه این باعتبار قرب فرائض که در قرب فرائض فاعل حق ست و عبد الله او و میتواند باعتبار قرب نوافل باشد که چون قوت ناطقه از ذات حق ست و نطق از قوت ناطقه از این سبب نطق او را نطق حق میتوان گفت

تو جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و کشاد کار پس از بستگی

کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا اصابه مرض او شدة اشتدی ازمة تنفرجی

۱۶ یعنی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم می گفت وقتیکه رسید او را مرض و یا غم شدید شو ای ازمت و چون سخت شوی کشاده شوی و از مت بفتح

بیم و کسر آن سنت شدیده که دران قحط باشد و رنج باشد بفساد هو پس معنی مطابقی آنست که شدید شوای سنت شدیده اگر اینچنین شوی پس گشاده شوی و تمام کلام کنایت از آن ست که بعد سختی و رنج گشادگی و فرح حاصل آید ه

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بی‌هوش آن زمان پرید روح
هیچ دیواری نمی‌گستت در فتاد
هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان
سر او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند
باز جانش را خدا پیش خود خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد
موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن
رفت شادان پیش اصل خویشتن

قوله چونکه هوشش رفت از تن آن زمان + آه یعنی چون هوش او رفت و از این عالم بیهوش شد قلب با حق واصل گشت و راجع گشت پس توبه او مقبول گردید و سر بمعنی قلب ست ه ++

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای
پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد
می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور
دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد
شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شده
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

قوله جان چو باز و تن مر او را کنده + آه کنده چوبی را گویند که سوراخ کرده پای گنهگاران دران مضبوط سازند و درین بیت را کنده ثابت کرده و حال آنکه پای باز در چوب نمی‌اندازند پس ظاهر آنست که اینجا استعارست برای آن رشته که هر دو پای می‌بندند و آن رشته مشکل کنده باشد ه

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
شد پدید آن گم شده در یتیم
بعد آن خوف هلاک جان شده
مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح در تافتیم
مژده کانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن
پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش
دید چشمش تابش صد روز پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال
لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود
زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص لالا کش بد و محرم نصوح
بلکه همچون دو تن یک گشته روح
گوهر ار بردی او بردست و بس
زو ملازم تر بجاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در سرا
بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کو را بیندازد ز جا
اندران مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها ازو میخواستند
وز برای عذر برمیخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر
ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من
که منم مجرم تر از اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست
بر من آن کشف است اگر بر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی
وز هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و ستار من
جرمها و زشتی کردار من

قوله بدگمان بودیم ما را کن حلال + آه یعنی ما با تو گمان بد داشتیم که تو دزد هستی و سرقه ور کردی این بدگمانی گناه ماست تو آنرا بما حلال کن و ببخش و حاصل مصراع ثانی آنکه غیبت تو کردم و غیبت بمنزله خوردن گوشت ست چنانکه نص قرآنی شاهدست بآن وَلَا يَغْتَب بَّعْضُكُم بَعْضًا أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَن يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا غیبت کند بعض شما مر بعض را آیا دوست می‌دارد که خورد بعض شما گوشت برادر خود در حالیکه آن میت ست و چون این غیبت بمنزله خوردن گوشت ست پس از خوردن گوشت او کنایت کرده شد از غیبت او ه +

اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد
تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد
توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

قوله اول ابلیسی مرا استاد بود + آه خلاصه آنکه انسان آنکه مخلوق بر فطرت ست پاک از گناه پس ابلیس او را در ذنوب می‌اندازد که او مضل اوست و چون ملکهٔ گناه در و مستقر شود و قوت ابلیسیه در و غالب آید و قوی ملکیه مغلوب شود پس مضل می‌گردد همچو ابلیس لهذا اشیاطین انس شدید اند بر انسان از شیاطین جن ه

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه
شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من
گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر
روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون
در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان

قوله هر چه کردم جمله ناکرده گرفت + آه یعنی انچه که از سیئات کرده بودم ناکرده قرار داد از ان جهت که سیئه بود و طاعت ناکرده در طاعت کرده گرفت که سیئات مبدل بحسنات شد پس آن معصیت طاعت گردید و سر آن آنست که عبد در معاصی مطیع رب خودست باعتبار آنکه رب او بجهت آنکه او را صفت اضلال است

معاصی از و کنانید و نبود معصیت مگر باعتبار آنکه مخالف امر تشریعی ست و چون توبه بمیان آمد مخالف امر تشریعی برخواست باقی نماند آن افعال معاصی مگر بمانه که طاعت رب اند بدون مخالفت امر تشریعی پس آن معاصی طاعات شدند پس صادق شد که طاعت ناکرده بلکه معصیت کرده طاعت ساخت ﻫ

| میزنم نعره درین روضه عیون | خلق را مالیت قومی یعلمون |

قوله میزنم نعره درین روضه عیون آه یعنی در جنب که صاحب عیون جاریه است بعد مرگ نعره زنم که کاشکی قوم من می دانستند و احتمال دارد که درین دار دنیا او خود را در روضه و عیون یافت بسبب یافتن طاعات پس نعره میزد که کاش قوم من دانستند تا مثل من توبه میکردند ﻫ

باز خواندن شاهزادی نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما میخواندت	دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شویی کنون ای پارسا	جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش	که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد	رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت	که مرا والله دست از کار رفت	با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم	توبه کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شدن از تن جدا	بعد ازین محنت کرا بار دگر	پا رود سوی خطر الا که خر

قوله که مرا والله دست از کار رفت آه مراد نصوح از مقسم به درین قسم الست که دست قدرت من ازین کار رفته است بجهت آنکه با خدا عهد بستم که این کار نکنم و خدا مرا با یفاء این عهد توفیق داد و مخاطب را در غلط انداخت که او فهمید که دست مریض و کل شده است دلاکی نمیتواند و او در قسم خود صادق بود ولیکن بغلط افتاد که معنی مقصود مرا

در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد در افتد

من جرب المجرب حلت به الندامة

و چون تعهد او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

اللغات سنگلاخ زمین سنگستان اصطیاد صید کردن و مرغزار سبزه گیاه و امثال آن از کشتکار نوا مراد اینجا روزی و خوراک ست احتمال ست که بمعنی نغمه باشد

کازری بوده مر او را یک خری	پشت ریش اشکم تهی چون لاغری	در میان سنگلاخی بی گیاه	روز تا شب بینوا و بی پناه	بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روز و شب بد خسته در رنج کبود
آنحوالی نیستان و بیشه بود	شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود	شیر را با پیل نر جنگی فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد	مدتی واماند زان ضعف از شکار	بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند	شیر یک روباه را فرمود رو	مر خری را بهر من صیاد شو	گر خری یابی بگرد مرغزار	رو فسونش خوان فریبا فتن بیار
با خری یا گاو بهر من بجو	زان فسونهای که میدانی بگو	چون بیابم قوتی از لحم خر	پس بگیرم بعد از آن صید دگر	اندکی من میخورم باقی شما	من سبب باشم شما را در نوا
		از فسونها و سخنهای خوشش	نرم کرد آن زودتر اینجا کشش		

تشبیه کردن قطب که عارف و اصلست در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که ددان باقی خوار او بند بر مراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او	تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید وحوش	چون برنجد بینوا مانند خلق	کز کف عقلست جمله رزق خلق

قوله قطب شیر و صید کردن کار او +آه قطب حقیقت محمدیه است که فیض وی بجمیع کائنات ست و هیچ امری از کائنات موجود نمی شود مگر بواسطه او و هیچ رزقی از رزاق باطنی و ظاهری بدون مدد او نمیرسد و درین عالم عنصری او را ظهوریست و ظهور اتم او در اقطاب افراد ست و قطب ولی ست بر قدم محمد صلی الله علیه و آله وسلم و باطن او نائب محمد ست صلی الله علیه و آله وسلم و همه اولیاء از اوتاد و ابدال و نجباء و نقباء و غیر انسان داخل دائره قطب ست فیض انسان نمیرسد مگر بواسطه قطب مگر افراد که خارج از دائره قطب اند چنانکه ظاهر میشود از فتوحات و سائر اولیاء را و همه عالم را فیض ظاهر و باطن نمیتواند رسید مگر بواسطه قطب و اینجا یک مرتبه دیگر ست که صاحب آن را صولت و غلبه ست بر همه اولیای قال فی الفتوحات وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهٖ مر صاحب این مقام را استیلا است بر هر شی سوی الله تعالی و صاحب این مرتبه را میرسد دعوی صحیح و صاحب این مرتبه حکم می کند بر هر ولی الله و غیر ولی بحق و کسی از اولیا نمیتواند که از حکم او بیرون رود و اگر کسی بیرون رود بیفتد از مرتبه خود و این مرتبه گاهی با قطبیت جمع میشود چنانکه در شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی بود که قطب الاقطاب بود و نیز صاحب این مرتبه بود چنانکه بر منبر فرمود که قدمی علی رقاب کل ولی الله و همه اولیاء آن زمان قبول کردند مگر یک ولی پس حال وی بر وی تباه شد و چون این دانستی پس کسیکه این قول را از شطحیات شمار کرد او خالی ست و شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه در فتوحات فرمودند که من ملاقات کردم شخصی را در زمان خود که باین مرتبه رسیده بود لیکن شیخ عبد القادر رضی الله عنه اتم بود ازین شخص در امور و مراتب آخر و بطن و این فقیر میرسد که اصل صاحب این مقام شیخ عبد القادر بود رضی الله عنه و بدیگری که باین مقام رسد بواسطه او می تواند بود و چون دانستی انچه که مذکور گشت پس معنی بیت آنست که قطب شیر ست که معارف حقائق صید می کند و استفاضه انچه که از حق میرسد می کند و همین ست مراد از صید کردن و باقی خلق محتاج اوست که افاضت حق را یحتاج خلق را در حیات دنیاویه و اخرویه و حقیقت علمیه نمیتواند مگر بوساطت قطب ۵

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست ‖ این نگهدار دل او صید جوست

قوله زانکه وجد خلق باقی خورد او ست ۵ آه وجد یافتن یعنی ناگرفتن خلق مقاصد از امداد اوست که مقاصد خلق ملک قطب ست دیگر برانمی رسد مگر انچه که مستغنی ست قطب از آن ۵

او چو عقل و خلق چون اعضای تن ‖ بسته عقل ست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی ‖ ضعف در کشتی بود در نوح نی

قوله او چو عقل و خلق چون اعضای تن +آه مراد از عقل اگر نفس ناطقه ست پس ظاهر ست که آن مدبر بدن ست و اگر مراد قوة عاقله است پس مراد از تدبیر بدن تدبیری که به کسب و اختیار می باشد چون جمع اسباب معاش و خلاصه آنکه چنانکه بقاء بدن از تدبیر نفس ناطقه یا عقل حاصل ست همچنین بقاء خلق از تدبیر قطب ست که او خلیفه بر خلق با اینکه او در دار دنیا با امداد خود باقی ست و چون قطب انتقال کند بدار آخرت انتقال کند عماره بدار آخرت که آن دار معمور باشد و این دار دنیا خراب شود ۵

قطب آن باشد که گرد خود تند ‖ گردش افلاک گرد او زند

یاری ده در مرمه کشتیش ‖ گر غلام خاص و بنده گشتیش

قوله قطب آن باشد که گرد خود تند +آه بیان وجه تسمیه قطب بقطب ست و حاصل آنکه قطب حرکت است که حرکت گرد او باشد پس مبنی حرکت اوست همچنین امداد عالم از قطب ست گویا که دائره وجود گرد اوست ۵

یاریت در تو فزاید نی درو ‖ گفت حق ان تنصروا الله ینصر

همچو روبه صید گیر و کن فدیش ‖ تا هزاران صید گیری پیش پیش

قوله گفت حق ان ینصروا الله ینصروا آه قال الله تعالی اِنْ تَنْصُرُوا اللّٰهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ اَقْدَامَكُمْ این آیت نازل ست در جهاد با آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم یعنی اگر مدد کنید الله را به قتال کردن با رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وی تا رسول ظفر یابد مدد خواهد کرد الله تعالی شما را بدادن غلبه و ثابت خواهد داشت اقدام شما را که هزیمت نشود پس این جهاد و قتال نصرت رسول صلی الله علیه وسلم بود که همراه وی صلی الله علیه و آله وسلم قتال می کردند و از وی صلی الله علیه و آله وسلم ذب و دفع می کردند و این نصرت رسول را صلی الله علیه و آله وسلم نصرت خود فرمود بجهت آنکه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم خلیفة الله است و نصرت خلیفه نصرت مستخلف ست و همچنین هر خدمت رسول خدمت الله مستخلف ست قطب چون باطن او باطن رسول صلی الله علیه و آله وسلم ست پس او نیز خلیفه است پس خدمت او خدمت الله است پس در خدمت سرگرم باید بود ۵

روبهانه باشد آن صید مرید ‖ مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده پیشش کشتی تمه شود ‖ هرکه در پالیز روینده شود

قوله روبهانه باشد آن صید مرید +آه صید شیرانه کار قطب ست کار او تصفیر قلب ست و صید او بهانه کار مرید که خدمت میکند این قطب را و آنکه منکر قطب ست گفتار مردار خوار ست که شکار او مرده است ۵

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن بجویدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم ‌‌ | حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست ‌‌ | کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت ‌‌ | آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت ‌‌ | پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک ‌‌ | در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم ‌‌ | قسمتم حق کرد من زان شاکرم

قوله حیله و افسونگری کار منست + آه ظاهر آنست که اینجا مقصود تمثیل تلبیسات شیطانست و آنچه که سابق از روباه مراد داشته اینجا مراد نیست

دستان مکر و حیله **ه**

شکر گویم دوست را در خیر و شر ‌‌ | زانکه هست اندر قضا از بد بتر

قوله زانکه هست اندر قضا از بد بتر یعنی آنچه بد می‌نماید و بتر می‌نماید نیز مقتضی حق ست پس بر وی شاکر باید شد این مرتبه اکمل ست از صبر که رنج و نقمت را هم شکر آن کنند و این مقام امیر المومنین عمر رض بود در صبر بر مصیبت چنانکه در فتوحات مذکورست و اما صابر پس مقتضی به بدون شکر پس نزد او رنج نقمت ست لیکن چون مقتضی ست شکایت آن نکند **ه**

چونکه قسام اوست کفر آمد گله ‌‌ | صبر باید صبر مفتاح الصله

صابران را کی رسد جو در حرج ‌‌ | باز گفت الصبر مفتاح الفرج

قوله چونکه قسام اوست کفر آمد گله + قال الله تعالی نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا ما قسمت کردیم میان اینها معیشت اینها را در حیات دنیا کسی را معیشت فراخ مقرر کردیم و کسی را معیشت قلیل و بلند ساختیم بعض ایشان را بر بعض از روی درجات یعنی درجه دنیا و یه در معیشت دنیا و یه بعض را عالی و بعض را سافل تا اینکه گیرند بعض اینها که درجه دنیا و یه عالی دارند مر بعض آخر را که درجه سافله دارند مسخر خود ها را و تابع در هر امور و این قسمت جزاف نیست بلکه از مشتمل بر حکمت ست که بر مقتضی استعداد اعیان ثابته اینها ست و در آیت الله تعالی خود را بصیغه ضمیر جمع که لفظ نحن و رفعنا ست برای اشاره اینکه قاسم ذات الله است باسماء و صفات و این قسمت بنظر اسماء ست که هر اسم ظهور آثار خود در مظهر خود میخواهد و مظاهر اسماء اعیان ثابته است و هر عین استعداد ظهور آثار آن اسم دارد که عین مظهر آن اسم ست پس بنظر اقتضاء اسماء این قسمت واقع شد و چونکه این دانستی پس معنی بیت آنست که قسام روزی الله تعالی ست و چون او حکیم ست پس قسمت بحسب استعداد اعیان ثابته است برای ظهور آثار اسمی که مظهر اوست و چون فعل او با این حکمت ست پس گله او مناسب نیست که هر چه بر ما می‌رود از ماست پس گله اگر کند بسوی انکار این حکمت کشد پس کفر گردد و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد که این قسمت نعمت ست بجهت آنکه عطاء ست آنرا آنکه او بلسان استعداد طلب کرده پس گله خود کفران این نعمت است و معنی مصراع ثانی آنست که صبر باید بر رنج و کمی معیشت که مقتضی صبر آنست که مفتاح صله و فرج ست زیرا که صبر بحقیقت خود مقتضی آنست که قائم نشود به کسی مگر آنکه در وی استعداد فرج باشد بعروض صبر **ه**

راضیم من قسمت قسام را

کو خدا وندست خاص و عام را ‌‌ | بهره ور از نعمت او هر عالم
میخورند هیچ کم نایداز آن ‌‌ | شکر کردن تا نیاید از بد بتر
یک حکایت یاد دارم از پدر ‌‌ | کیست بی بهره ز روزی گو اندر جهان
در نصیحت گفت روزی کای پسر ‌‌ | ور نه مانی ناگهان در گل چو خر
هر غم و راحی که قسمت شود نیز هم ‌‌ | باش راضی گر توی دانش نده
تا ز هر دو غم نخواهم انگبین ‌‌ | کو رساند روزی هر بنده
زانکه هر نعمت غمی آید قرین ‌‌ | گنج بی مار و گل بی خار نیست
غیر حق جمله عدو و دوست اوست ‌‌ | خوان او سر تا سر عالم گرفت
بر سر خوانش خلائق در شگفت ‌‌ | با عدو از دوست کی شکوه نکو
شادی بی غم درین بازار نیست

قوله راضیم من قسمت قسام را + آه زیرا که رضا بقضا فرض ست و این قسمت قضاء حق ست و اما مقتضی پس اگرچه رضا بآن فرض نیست لیکن بعدم رضا بمقتضی آن میخواهد که گله خود کنند که هر چه رسیده است از و رسیده است و از طلب او ست بلسان استعداد

دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

چنبر شکل مدور که میانش خالی باشد و بطریق استعاره فلک را گویند بوز پیرامون دهان سنان برشت خوابیده و بی صبر و بی طاقت **ه**

بود سقائی مر او را یک خری ‌‌ | گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش ‌‌ | عاشق جو تا بروز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی ‌‌ | در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد ‌‌ | کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ‌‌ | کز چه این خر شد دو تا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من ‌‌ | خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند ‌‌ | تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت ببست ‌‌ | در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید ‌‌ | با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان سفته و آبی زده / گه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده در قطار
می شگافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب رزق بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب

قوله فرض باشد از برای امتثال + آه امتثال موافقت امر بادار مامور و حاصل آنکه اگرچه شخص متوکل بر الله باشد لیکن طلب روزی حلال فرض ست پس برای امتثال طلب رزق باید کرد

وابتغوا من فضل حق کرده امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد و ما اکتساب / هست مفتاحی برین قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجاهی اندرون / رزق کی آید برت ای ذو فنون

قوله وابتغوا من فضل حق کرده است امر + آه طلب از فضل الله که اسباب معاش ست و مراد از امر معنی مصطلح اهل عربیه است که امثال این صیغ را امر می گویند نه معنی لغت و شرع که عبارت از طلب حتمی ست زیرا که ظاهر که این امر اباحت ست بعد فراغ از صلوة جمعه ابتغاء مال از اسباب وی واجب نیست بلکه مباح شد آن که ممنوع شده بود وقت ندا ولیکن لفظ امتثال میخواهد که این امر طلب حتمی باشد

جواب دادن خر روباه را که امرست باکتساب و رضا بقسمت ترک کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق

قوله گفت از ضعف توکل باشد آن + آه یعنی کوشیدن در طلب رزق معاش و جمع آوردن اسباب معاش و رزق معلوم و مثل آن از ضعف توکل ست ورنه کسیکه حیات داده و رزق او مقدر ساخته است میرساند البته و زیاده بران ممکن نیست پس کوشش در طلب اسباب رزق نباید

جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری ست
گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی ست / هر کسی را کی ره سلطانی ست

قوله جمله را رزاق روزی میدهد + آه یعنی رزاق هر کس را رزق مقرر ساخته میرساند کوشش در طلب باشد یا نه در قسمت هر یک رزق مقررست زیاده بران نیست

باز جواب دادن روباه خر را

قوله گفت روباه آن توکل نادرست + یعنی توکل به ترک اسباب نادرست و قلیل الوقوع که الله تعالی امور معاش را به اسباب موکول ساخته است و درین سنت تبدیل را راه نیست پس اینچنین توکل نباید و مسببات را از اسباب باید جست لیکن با توکل علی الله بدون اعتماد بر اسباب

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن ماند طلب یعنی منا / چون نداری در توکل صبرها

قوله چون قناعت را پیمبر گنج گفت + آه اشارتست باین حدیث القناعة کنز لا ینفد قناعت کنزی ست که کم نمی گردد و در تقریر

باز جواب دادن خر روباه را

گفت جز معکوس میگویی بدان شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بیجان نشد وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ کسب و دم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو پیش تو آید دوان از عشق تو

قوله آن یکی زاهد شنید از مصطفی + آه یعنی زاهد شنید از کلامی که مروی ست از مصطفی صلی الله علیه واله وسلم که روزی مقدر ست رسیدن آن ضروری ست م

از برای امتحان این مرد رفت در بیابان نزد کوهی خفت تفت

قوله از برای امتحان آن مرد رفت + آه امتحان آن بود که این حدیث صحیح ست یا نه و امتحان این نبود که بعد علم ثبوت این حدیث از مصطفی صلی الله علیه واله وسلم امتحان می کرد که این صدق ست یا نه زیرا که این امتحان کفر ست م

که ببینم رزق چون آید بمن تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت اینمرد این طرف چون است عور در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می زدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر و انکرد از امتحان هیچ او نظر

قوله تا قوی گردد مرا در رزق ظن + یعنی امتحان برای آن بود که ظن رسیدن رزق قوی گردد و بعلم و یقین رسد و توکل بر رسانیدن الله تعالی رزق را قوی تر گردد م

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد از مجاعت سکته اندر او فتاد
رحمشان آمد که او بس بینواست وز مجاعت هالک و مرگ فناست
نان بیاوردند و در دیگی طعام تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد تا بداند صدق آن میعاد مرد
کارد آوردند و قوم اشتافتند بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا می فشردند اندران نان پاره‌ها

قوله از مجاعت سکته اندر او فتاد + مجاعت گرسنگی و سکته در اصل مرضی ست که ماده در تجاویف دماغ میریزد پس حس و حرکت باطل گردد و تن مثل تن مرده گردد و این علت اینجا مراد نیست که این علت از گرسنگی حاصل نمی شود بلکه مراد از سکته بطلان حس و حرکت ست از ضعف م

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی راز میدانی و نازی می کنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم رازق الله ست بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی و ز توکل نگذری حرص آوردن چه باشد از خری
بعد ازان بگشاد آن مسکین دهن گفت کردم امتحان رزق من
هرچه گفتست آن رسول پاک جیب هست حق و نیست در وی هیچ ریب

قوله گفت ای دل گرچه خود تن میزنی + آه تن زدن عبارت از خاموش بودن و برجا ماندن و حاصل آنکه این خاموشی و تن زدن بهر ناز ست و حقیقت امر میدانی که الله تعالی رزق میدهد و حاصل بیت تا آنکه راز می دانم که رزاق الله است و این علم من مقتضی گشته برای تن زدن و ناز نیست که بر الله تعالی ناز نمی تواند شد م

باز جواب روباه و تحریص کردن به کسب

گفت روبه این حکایت را بهل دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن مکسبی کن یاری یاری بکن

قوله دستها در کسب زن جهد المقل + آه جهد المقل جهد قلیل کننده یعنی کوشش اندک م

قوله دست دادست و خدا کاری بکن + آه یعنی الله تعالی ترا اعضا داده است برای کارها پس اعضا را در آن کارها صرف باید کرد تا سنت الهیه و حکمة الهیه باقی ماند و کسب کن و در آن کسب مدد دیگری بکن که دیگران ازان انتفاع یابند م

هر که او در مکسبی پا مینهد یاری یاران دیگر می دهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی هم درودگر هم سقا هم حائکی
چون بانباز ست عالم برقرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار

قوله هر کسی در مکسبی پا می نهد + آه الابیات مقصود بیان حکمت اشتغال هر واحد بکسبی ست یعنی چون الله تعالی کسبها کثیره مقرر ساخته برای حکمت پس وقوع همه اسباب ضروری ست لیکن شخص همه کسبها نمیتواند کرد پس هر یک مشغول بکسبی میشود تا همه کسبها بظهور آید پس هر کس یاری دیگر می کند تا بعض معیشت هر خود گیرد و کاسب را باید که این دقیقه محفوظ دارد و کسب باین نیت کند که در اختیار این تخفیف مؤنت دیگران ست که اگر او این کسب نمی کرد دیگر را

کردن آن کسب با این نیست ضروری اعتقاد کرد آمدن این کسب بوجود ضرور نیست ه | طبل خواری در میانه شرط نیست | در رهست سنت کار و کسب کن نیست | قوله طبل خواری
در میانه شرط نیست + آه یعنی طبل خواری ترک باید کرد که در سبب کسب اختیار باید کرد که در کسب علم و حکمت نیز حاصل شود

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسی محتاج بتوکل ست که ایحذا این کار مراست دارو دعا متضمن ست توکل را و توکل محتاج بهیچ نیست + +

گفت من به از توکل بر ربی | می ندانم در سعه عالم کسبی | قوله گفت من به از توکل بر ربی + آه یای در ربی زائده است برای قافیه کسبی که در آن یای تنکیر ست
و یا اینکه این کسره موصوف که بیای نوشته شد و صفت مقدر یعنی بر ربی که وارم و قافیه یای موحده با این کسره یا یای موحده یا یای تنکیر صحیح ست و میتواند که این یای متکلم باشد مضاف الیه و در کسبی یای مصدریه برتاکید مصدریه بکسب چنانکه گویند اهل فرس در لفظ زیاده زیادتی یعنی از توکل بهتر خود کسب دیگر نمیدانم ه
کسب شکرش را نمیدانم نزید | تا کشند شکر خدا ابد قد بدید | قوله کسب شکرش انمیدانم نزید + آه توکل از افراد شکر ست زیرا که توکل فعل قلبی ست مبنی از تعظیم منعم پس این شکر رب که توکل بر رب ست مثل خود ندارد که شکر خدا رزق را می کشد که شاکران را نعم بدون قلب میرسد و احتمال دارد که اضافت شکر بسوی خدا اضافت سوی فاعل باشد و چون بنده شکر حق می کند حق در جزای آن شکر بنده می کند لهذا شکور از اسمای الهیه ست و حاصل آنکه شکر که توکل فرد اوست نزید ندارد در کسبها تا اینکه در جزای آن الله تعالی شکر بنده میکند و این شکر الله رزق مزید را سے کشد ه
خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب سنت بر خداست
کای بخدا کار مرا تو راستا | ویرن حاجت ست از توکل برسرا | در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغی از نقص ربع از خراج | بحث شان بسیار شد اندر خطاب | مانده گشتند از سوال و جواب
قوله زانکه در هر کسب سنت بر خداست + آه این مصراع با بیتین تا النیم دلیل مصراع اول ست خلاصه آنکه در هر کسب توکل بر الله سبحانه باید کرد او تعالی مسبب الاسباب ست پس در هر کسب احتیاج سوی توکل ست و اما توکل پس در آن حاجت سوی توکل نیست پس اختیار توکل در ابتدا بهتر ست ه
بعد از آن گفتش که اندر مملکه | نهی لا تلقوا بایدی تهلکه | صبر در صحرای خشک سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ | قوله نهی لا تلقوا بایدی تهلکه + اشاره است
باین آیت وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ نه انداز ید بدستهای خود سوے تهلکه ه | نقل کن زینجا بسوی مرغزار | میچر آنجا سبز گرد جویبار
مرغزار سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان | خرم آن حیوان که او آنجا رود | کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود | قوله میچر آنجا در میان سبزه زار + آه در شرح
شیخ افضل مذکور ست که زار یعنی خوار منادی ست و حرف ندا محذوف ست یعنی ای نزار تا قافیه مرغزار بازار صحیح و درست شود ه
اندر آن حیوان مرفه در امان | پس چرا حشمت از آن محجوب نیست | از خری او را نمیگفت ای عجب | این کدا چشمی ست این نادیدگی | چون تو زانجالی چرا زارے چنین | از گدائی تست نی بیگارگی | کو نشاط و فربهی و فر تو | چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | چیست این لاغر تن مضطر تو | گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک | هر طرف در وی یکی چشمه روان | شرح و منه گردد زخ خود نیست | گر تو می آئی ز گلزار جنان
دست گل کو از برای ارمغان | زانچه میگوئی و شرحش می کنی | چه نشانه در تو مادرای سنی | قوله اندر آن حیوان مرفه در امان + آه یعنی آسوده در امان از گرسنگی از گدائی
نه از بگلر بگی با هر دو بای مفتوح و کاف فارسی مفتوح و لام و را ساکن ده این لفظ ترکی ست مرکب از بکا و بک یعنی خان خانان و میر میران و حاصل معنی آن بزرگی ست پس بگلر بگی بمعنے بزرگی باشد ه

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه مخبر دولتی فر و آثار آن نه بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد ست در آن

آن یکی می گفت اشتر را که هی | از کجا می آئی ای اقبال پی | گفت از حمام گرم کوی تو | میخورد کر اژدها گر مار بود | گفت خود پیداست از زانوی تو | ندیده گشتی چه بستاد و رنج | نخوت و خشم خدا آتش چه شد | مار موسی دید فرعون عنود | رب اعلی گوئی بست اندر جلوس | مهلتی میخواست نرمی مینمود | بهر یکسر کری چیست اینجا بلوس
قوله مار موسی دید فرعون عنود + آه حاصل این ابیات چند آنست که چون فرعون مار را دید که عصا مار شده بود ترسید و مهلت خواست نزد بزرگان

حجت قائم شد که فرعون رب نیست که اگر رب بودی هرگز نترسیدی بلکه این مارا هلاک ساختی پس ظاهر شد که دعوی فرعون ربوبیت را از زور بود چنانکه سابق گذشت آن انا ربی

فرعون سوز و آنجا از کلام شیخ اکبر قدس سره منقول شد که آن دلالت دارد بر آنکه آن دعوی از زور نبود بلکه مثل دعوی حسین ابن منصور بود و او عبدیت خود را منکر نبود تا منافی

خوف باشد و میتوانکه مراد مولوی آن باشد که قوم او که فرعون را رب میدانستند پس نزد زیرکان ظاهر شد و حجت بر قوم او قائم شد که فرعون رب نیست که خائف گشت

و مهلت خواست پس ترحم انها نمود زیرکان اهل نظر | نفس تو تا مست نقل ست و نبید | و آنکه روحت خوش عینی کجید

قوله نفس تو تا مست نقل ست و نبید آه علامه

آنکه تا که نفس در لذائذ نفسانیه گرفتارست روح او معارف و حقائق غیبیه نیافت

که علامتهاست زان دیوار نور | التجافی منک عن دار الغرور | امرغ چون بر آب شوری می تند

آب شیرین را ندیدست او مدد

قوله که علامات ست زان دیوار نور آه التجافی منک عن دار الغرور یعنی التجافی الناشی منک عن دار الغرور و تلک علامات

بیت آنکه علامت آن نور جدا شدن تو از دار الغرور و تجافی که ناشی از نور ست

بلکه تقلید ست آن ایمان او | روی ایمان را نمیده جان او

قوله بلکه تقلید ست

آن ایمان او آه یعنی او ایمان بی تقلید انظار فکریه و یا بتقلید دیگر صاحب نظر دارد در وی ایمان که مومن به مشهود او نشده است او را ایمان خود مشهود و مومن به نباید

پس خطر باشد مقلد را عظیم | از ره و رهزن شیطان رجیم | چون ببیند نور حق ایمن شود | ز اضطرابات شک او ساکن شود

قوله

پس خطر باشد مقلد را عظیم آه یعنی مقلد انظار را و مقلد صاحب انظار را خطر وقوع شبهات ست و این خطر عظیم ست و در بیت تالی می فرماید که چون نور حق بیند و مشاهده آن

شود او امین ست از شبهات که در مشهود احتمال شبهه و شک نیست و می شاید که کسیکه بمجرد به تقلید رسول ایمان آورده و هیچ از نظر فکریه خود دخل نداده

بعد دیدن معجزه و یا قبل دیدن از خطر شک و شبهه ایمن ست که او را علم الیقین از قول رسول ست و آن نور حق ست که بر قلب او تافت او را بسوی ایمان

کشید اینچنین مومن بعد صحابه عزیز الوجود ست لیکن او مومن کامل ست

تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود در اصطکاک | خاکیست آن کف غریبست اندر آب

قوله اصل او آمد بود در اصطکاک آه اصطکاک با یکدگر کوفتن

در غریبی چاره نبود در اضطراب | چونکه چشمش باز شد و آن نقش خاند | دیو را بر وی دگر دستی نماند

گر چه با روباه خر اسرار گفت | سرسری گفت و مقلد وار گفت

قوله سرسری گفت مقلد وار گفت آه یعنی اقوال با ایقان قلبی نبود چنانکه از کاملان می شنید و می گفت

آب را بستود و او تائق نبود | رنگ و رو و جامه را عاشق نبود

قوله آب را بستود او تائق نبود آه یعنی شائق و تشنه آن نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نی در قلوب | بوی سیبش هست جزو سیب نی

بود در رو جز از پی آسیب نی | حمله زن در میان کارزار | نشکند صف بلکه گردد کار زار | گرمی می بینی چو شیر اندر صفش

تیغ بگرفته همی اندر کفش

قوله از منافق عذر رد آمد نه خوب آه یعنی معذرت منافق مقبول نشد و بکار او نامد که این عذر از لب بود از قلب نبود تا

تا اعتراف و توبه شود بلکه همه زور بود قال الله تعالی يَعْتَذِرُونَ إِلَيْكُمْ إِذَا رَجَعْتُمْ إِلَيْهِمْ قُلْ لَا تَعْتَذِرُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكُمْ قَدْ نَبَّأَنَا

اللَّهُ مِنْ أَخْبَارِكُمْ وَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلَىٰ عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ

عذر خواهند کرد آن منافقان وقتیکه رجوع خواهید کرد ای مومنان سوا از غزوه سوی آنها بگوای محمد صلی الله علیه و آله وسلم عذر نکنند هرگز تصدیق نخواهیم کرد

شما را بدرستیکه خبر کرده مارا الله تعالی اخبار شما را و البته می بیند الله تعالی عمل شما را و می بیند رسول او و بعد آن آورده خواهند شد بروز قیامت سوی عالم غیب و

شهادت که الله تعالی ست پس خبر خواهد داد بانچه که عمل کردید پس فضیحت خواهید شد سَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَكُمْ إِذَا انْقَلَبْتُمْ إِلَيْهِمْ لِتُعْرِضُوا عَنْهُمْ

فَأَعْرِضُوا عَنْهُمْ إِنَّهُمْ رِجْسٌ وَمَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ قریب ست که حلف خواهند کرد بالله برای شما ای مومنان

وقتیکه از این غزوه منقلب خواهید شد سوی آن منافقان برای اینکه اعراض کنید ای مومنان از آن منافقان یعنی مقصود ازین حلف و عذر که برای

ارضاء مومنان ست آن دارند که مومنان اعراض کنند از ایشان و از قتل ایشان و از تغلیظ بر ایشان باز مانند پس الله تعالی می فرماید اعراض کنید

و تعرض مکنید آنها را که بدرستیکه آن منافقان رجس اند و جای باشش ایشان جهنم ست جزا می دهد جزا دادنی چیزها که کسب میکردند يَحْلِفُونَ لَكُمْ

لِتَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنْ تَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يَرْضَىٰ عَنِ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ حلف می کنند آن منافقان برای شما ای مومنان برای اینکه

راضی شوید ای مومنان از آن منافقان پس اگر راضی خواهید شد از آن منافقان پس بدرستیکه الله تعالی راضی نخواهد شد از قوم فاسقان که منافقان

اند و از ین ابیات معلوم شد که عذر منافقان زور و کذب بود لهذا در رد آن آمد که ما تصدیق نمیکنیم و دیگر آنکه برای ارضاء انسانان بود نه برای رضاء الله ورسول وی و از ین لازم آمد که این عذر از قلب نبود بلکه پیدا این بود و این بیت جامع ست همه مذکور را و مصراع ثانی جامع ست همه ورا وجه است ۞

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ او و بصورت هم نر بیست / آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوش نر و غالب بود / نفس انثی را جزو سالب بود

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید

قوله وای آن عقل که او ماده + آه درین ابیات آنرا که مضطر و زیر حکم دیگری باشد لفظ ماده استعاره ساخته بعلاقه آنکه ماده مملوک و محکوم مردست و لفظ نر را استعاره ساخته مر کسی را که حاکم و مالک باشد خلاصه این ابیات چندانکه وای بر آنکس که عقلش زیر حکم نفس شهوانی و نفس اماره نر باشد مر او را که این عقل محکوم نفس اماره خاسر و خائب باشد و خنک آنکس ست که عقل او مالک نفس او باشد که بسوی خواهش نفس نرود اصلا ۞

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر به صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او را نز عیان

مشک آلود ست اما مشک نی / بوی مشکستش ولی جز مشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید

قوله نفس را جوع البقر بد صبر نی + جوع البقر مرضیست که مقتضی بسیار خوردن باشد بوجهی که از طاقت بشریت بیرون باشد ۞

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مخور

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

قوله آهوانه در ختن چر ارغوان + آه درین مصراع و ابیات تا لیه ست بگرفتن غذای روحانی از علوم و معارف و از ین غذاء روحانی تعبیر با ارغوان و قرنفل و یاسمن و گل و ریحان کرده ۞

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان می کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می کشد

قوله خوی معده زین که و جو پاک کن + آه مراد غذاء جسمانی ست برای حظ نفس ۞

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

قوله هر که نور حق خورد قرآن شود + آه مراد از قرآن نسخه مشتمل بر اسرار و معارف چنانکه قرآن مشتمل بر آن ست

نیم تو مشک ست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

و یا مراد از آن جامع میان تشبیه و تنزیه است چنانچه شیخ اکبر قدوه محققان برین جامعیت اطلاق قرآن کرده اند ۞

قوله نیم تو مشک ست نیمی پشک هین + یعنی جامع صفات فعلیه و انفعالیه و با صفات حیوانیه و صفات روحانیه و این اخیر اقرب ست بابیات سابقه ۞

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه

گر حدیثش نیز هم با فر بود / در حدیثش لرزهٔ هم مضمر بود

قوله آن مقلد صد دلیل و صد بیان + آه یعنی با نظار و صاحب انظار دلائل می آرد و او را علم الیقین پیدا نیست پس دلائل او سود ندهد ۞

فرق میان دعوت شیخ کامل و میان سخنان ناقصان عقل بر خود بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخنش هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

قوله تا حدیثت را شود نورش روی + روی یعنی راوی یعنی روایت کننده شیخ افضل گفته که این مختصر راوی ست و بهمین معنی اینجا باید گرفت بقرینهٔ حدیث و یا اینکه روی یعنی پس رو باشد حاصل آنکه پس سخن تو نور باشد جائیکه سخن تو رسد از پس آن نور رسد تا بر قلب معنی حدیث تو مشهود گردد و ولی محمد از روی روی قافیه گرفته و حاصل بر آورده که نور مر این حدیث را مثل روی شعر شود ۞

هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عصیده علم دوشاب تو بود
از گزر و سیب و به وز گردگان / لذت دوشاب یابی تو بدان

قوله هر چه در دوشاب جوشیده بود + دوشاب شیرهٔ انگور پخته شده بوجهی که قوامش غلیظ گردد و عصیده نوعی از طعام ۞

علم چون در نور حق فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

قوله علم اندر نور چون فرغوده شد + فرغوده بغین معجمه مضمومه یعنی آمیخته و پیچیده و در بعض نسخ فرغنده واقع شده آن نیز بمعنی فرغوده است و شیخ افضل گفته که در بعض فرهنگان مذکور شده که فرخنده و یعنی گیاهی که بیخ ندارد و بر هر درخت که بر آید آن درخت را خشک سازد و این را در عربی عشقه گویند شیخ افضل گفته که این معنی نیز مناسب مقام ست و پوشیده نیست که برین تقدیر معنی آن باشد که علم چون در نور گیاه مثل فرغنده پیچیده بود

که خشک کننده درخت ست پس قوم الدا از علم نور یابد و چون علم در حق نور مثل گیاه فرغنده شد پس بیکار شد چنانکه بر درختیکه این گیاه پیچیده میشود خشک میشود

و بکار نیاید پس این معنی بعید از مقام مناسبت چه حرف

هرچه گویی باشد آن هم نور پاک	کآسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار	ناودان بارش کند نبود بکار

قوله هرچه گویی باشد آن هم نور پاک آه مراد از نور پاک نور خالص پس پاک بمعنی خالص ست از شوائب کدورات و منزه از آن و پاک در مصراع ثانی بمعنی طاهر از نجاسات پس قافیه درست ست

آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر	تا چسان انداره رفتار و خبر

قوله وحی چه که سوی قرستاد و آسمان در این اشارت ست بانکه علومی که بتقلید رسول صلی الله علیه وآله وسلم گرفته شود از قول رسول علم الیقین یابد شود و رسول شمر فوائد ست این تقلید مثل علوم مکتسبه از نظار ست

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت بره بجا کرد	لیک چون مقلد بد فریبش خورد
طنطنه ادراک و بینائی نداشت	دمدمه روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش گرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطت که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشگافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست اقلیمست　　هزل من هزل نیست تعلیمست

قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا تفسير النفوس بالانكار مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا ميفرمايد كه این خواستم يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا که هر فتنه همچون میزان بسیاری از و سرخرو شوند و بسیاری بی مراد گردند

ولو تاملت فيه قليلا لوجدت من نتائجه الشريفة كثيرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا بدرستیکه الله حیا نمی کند آزانکه بزند پشه او آنرا مثل گرداند پس از آنکه فوق پشه است در جثه از مگس و عنکبوت و یا اینکه فوق پشه است در صغر یعنی الله مثل پشه میزند و آنچه از پشه صغیر تر ست بآن نیز مثل زند و این ابلغ ست و قول مولوی تفسیر النفوس بالانکارات تفسیر اخیر را می خواهد یعنی پس ما فوق پشه و عار داون نفوس با نکار آن نفوس زیراکه چون مثل پشه موجب انکار کافران شد پس ما فوق پشه در صغر موجب انکار خواهد بود و این مبالغه انسب با قصه است که بود چون تمثیل به بیت عنکبوت و غیر آن شنیدند گفتند که الله تعالی اجل ست از آنکه یاد کند در مثل اشیای خسیسه را پس آیت مذکوره نازل شد و حاصل آنکه الله تعالی از این حیا نمی کند و مثل می آرد در بیان خست باشد خسیسان که پشه ست بلکه از اخس از پشه و در ذکر بعوضة اشارت ست بیهودن یهود کافران بکتاب نازل بر نبی

ایشان که منقول ست از بعدیت تمثیل دنیا بجناح پشه فَاَمَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ وَاَمَّا الَّذِیْنَ کَفَرُوْا فَیَقُوْلُوْنَ مَاذَآ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا پس آن کسانیکه ایمان آورده اند می دانند که این مثل حق مطابق واقع ست و آمده است از رب ایشان و اما کسانیکه کافر شده اند پس می گویند بجهت کفر خود ها که چه چیز اراده کرده است الله تعالی باین مثل و این کلمه بطریق استهزا میگفتند نه بطریق سوال برای استکشاف یُضِلُّ بِهٖ کَثِیْرًا وَّیَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا گمراه می سازد باین آوردن مثل یا بقرآن که مشتمل ست برین مثل کثیر را و هدایت میکند کثیر را و مومنان پند گیرنده را باین مثل هدایت بسبیل حق میکند و کافران را که متجاوز از حد اند و این قرآن را و آوردن مثل را ملاحظه نمی کنند بلکه بعد شنیدن آن ابداء اشتبهات می کنند که موجب انکار باشد چنانکه الله تعالی می فرماید وَمَا یُضِلُّ بِهٖٓ اِلَّا الْفٰسِقِیْنَ و گمراه نمی کند بآن مگر فاسقان را که خارج از حد اند و این آیت در بیان حال مومنان و کافران ست و مولوی می فرمایند که جواب مَاذَآ اَرَادَ اللّٰهُ بِهٰذَا مَثَلًا که اراده ازین مثل هدایت بعض و اضلال بعض لو تاملت منه فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا اگر تامل کنی از آن در آن اندکی هر آئینه یابی از نتائج آن شریفه کثیر ه

کنده را لوطی در خانه برد | سرنگون افکنده در وی میفشرد
در میانش خنجری دید آن عزیز | پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من از یک بدمنش | بد بیندیشید بدرّم اشکمش
گفت لوطی حمد لله که من | بد نیندیشیدم با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود | چون ندارد دل ندارد سود جهد
از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتی سازی ز توزیع فتوح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار | کو بت تن را فدا کردن نثار
گر دلیلت هست اندر فعل آر | تیغ چوبین را بدکن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود | از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر | از همه لرزان تری تو زیر زیر
برهنه و رس توکل می کنی | در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه | بر دروغ ریش تو گیرد گواه
چون نه نامردی دل آکنده بود | ریش و سبلت موجب خنده بود
تو بکن اشک باران چون مطر | ریش و سبلت را ز خنده باز خر
دارو مردی بخور اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل
دارو مردی کن و عنین مپو | تا برون آیند صد کون خسروی
معده را بگذار سوی دل خرام | تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر | ور بخیری مائی چادر بگیر
رستمی گر بایدت جوشن بپوش | ور بخیزی اغبی و کون زدوش
یکدو گامی تو توکل ساز خوش | تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار | تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه زنان همچون زنان | در صف مردان در آ همچون یلان

قوله دارو مردی کن و عنین مپوی تمثیل ست مر مجاهده و ریاضت را که صفا قلب بخشد که از آن علوم و معارف حاصل آید ه

قوله بر سر میدان چو مردان پایدار + پایدار در مصرع اول بمعنی پای بنه و در مصرع ثانی دار بمعنی صلیب است ه

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره پای میفشرد | ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطربان آن خانقه کو تا که تفت | دف زنند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه | چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور | جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او | آب شیرین چون ببیند مرغ کور
زانکه صد حلواست خاک پای او | خمهای خسروانی پر ز می
عاشق می باشد آنجان بعید | کو می لبهای لعلش را لذیذ
یوسفان غیب لشکر می کشند | چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده است | لاجرم در شهر قند ارزان شده ست
در شکر غلطید ای حلوائیان | تنگهای قند و مصری می‌چشند
اشتران مصر را رو سوی ماست | بشنوید ای طوطیان بانگ درای
شهرها فردا پر از شکر شود | شکر ارزان است ارزان تر شود
نقل نقلست و می بر می هلا | همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر گوبید کار اینست و بس | جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
چشمها مخمور شد از سبزه زار | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سر که نه ساله شیرین میشود | سنگ و مر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
آتشی اندر دل خود بر فروز | گل شگوفه می کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند | روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن تحفها و جوان | عشرت از سر گیر خوش خوش شاد مان
دفع چشم بد سپندانی بسوز | تو بحال خویشتن میباش شاد
تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می برد روبه ز سر | گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افگند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید خیریت

ترس تو گفت خر می‌گیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته است

آن یکی در خانه‌ای در گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی‌گیرند مردم از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسان می‌پرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گلچین می‌کنند / بیضه‌ها زرین نه سیمین می‌کنند
نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنای بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در این خیره که حیرت چیست کش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

چونکه روبه سوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا به نزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / بوده‌ام از ضعف خود نادان و دور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مستزد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیارش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس بیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو شتاب / تا نباید بشکنی از تعجیل باز

اللغات مرج مرغزار خرد مرد پاره پاره هول ترس حول قوت نعل ریخت بشتاب رفت وغا جنگ غوی گمراه +

قوله آه اشارت ست باین قول العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن شتابی از شیطان ست و دیر کردن از رحمن ست ه

گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام / من بجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده ست خر با کردگار / کو نگردد خرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن بر هم زنیم / ما عدو عقل و عهد در شکنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

قوله سخت رنجورم مخلخل گشت تن مخلخل جدا جدا شده اجزاء تن و مراد اینجا ضعف شدیدست که ببدن عارض شده ه

قوله عقل جز ... بازیچهٔ دستان ماست + آه این ابیات بلسان روباه در بیان مکر شیطان که با انسان ضعیف العقل میکند کباده کمان نرم که طفلان می‌کشند آن را ه +

عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو

قوله عقل کان باشد ز دوران زحل آه فلاسفه بتنجیم ... ست که آن عقل که مصروف معاش دنیاوی ست پیش عقل ما محلی ندارد که او را از راه بردن آسان ست و دانایی او عارضی ست ه

علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رفتن شه ملی شکستن در و

قوله علم الاسما ...

قوله بو که توبه بشکند آن ... آه این بیت ... از جمله تکبر اوست و بیان تکبر اوست ه

اه معنی این بیتین همانست که در توبه معتبرست عهد عدم عود پس چون نقض توبه کرد پس نقض عهد لازم آمد و این نقض عهد ذنب اکبرست از ذنب اول و اما بر قول شیخ اکبر قدس سره محققان که توبه عبارت از اعتراف بذنب ست مقرون باستغفار پس آن میثاق و میعاد نیست تا نقض آن باشد ۵

دربیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام

وَجَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت بود در انتها	نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و هلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد خود شکستند از نبرد		

قوله نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت الخ اه قصهٔ اصحاب سبت چنانکه در سورهٔ اعراف مذکورست آنست که بر یهود در شرع موسی علیه السلام تعظیم سبت فرض بود و کشتن جان از اصطیاد و جهاد حرام بود و یک گروهی از یهود در قریه بر لب بحر اقامت داشتند و ابتلاء الهی اعاذنا الله منه رسید که ماهیان در بحر می‌آمدند نزدیک این قریه مگر روز سبت و در روز سبت می‌آمدند و جمعی را ازان یهود خواهش خوردن ماهی بسیار شد چنانکه طاقت آن نداشتند که ترک صید ماهی کنند پس قصد صید ماهی گردند چونکه روز سبت نمی‌توانستند پس شیطان ورغلانید و حیله آموخت چنانکه در تفاسیر مذکورست که روز سبت یک حظیره می‌کندیدند و دران ماهیان جمع می‌شدند و منفذ و مدخل بند می‌کردند و روز یکشنبه ماهیان را می‌گرفتند و می‌خوردند و می‌گفتند که ما شکار ماهیان روز سبت نمی‌کنیم در تفاسیر مذکورست که بعد چند ازین حیله گذشتند و روز سبت شکار بی حیله می‌کردند و گفتند ما ابناء الله واحباء الله هستیم ما را الله تعالی سبت حلال کرده و برین تقدیر فقط اعتداء در سبت نبود بلکه بکفر انجامید و این بعید نیست که اعتیاد کبیره بکفر میرساند العیاذ بالله مفسران گویند و از عارف ربانی عبد الله بن عباس رضی الله تعالی عنهما روایت میکنند که آن قوم سه گروه شدند یک گروه صائدان بودند و یک گروه ممتنعان از صید و با امتناع خود منع میکردند صائدان را از صید برای امتثال نهی از منکر و گروه سوم خود صید نمی‌کردند و منع هم نمیکردند و چون گروه ناهیان از منکر نهی از صید میکردند صائدان را گروه ثالث می‌گفت برای چه منع می‌کنید آنها را که الله هلاک کننده است ایشان را گروه ناهیان در جواب می‌گفتند برای عذر نزد الله تا تقصیر بما راجع نشود و مفسران این آیت را وَإِذْ قَالَتْ أُمَّةٌ مِنْهُمْ لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذَابًا شَدِيدًا قَالُوا مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ بران حمل می‌کنند و یاد کن آن وقت را که گفتند یک گروه ازین اصحاب قریه اعظان را برای چه وعظ می‌کنید قومی را که الله تعالی هلاک کننده آن و عذاب کننده آن قوم ست بعذاب شدید گفتند واعظان که وعظ می‌کنیم برای معذرت خود که تقصیر بما راجع نشود که نهی از منکر فرض ست و برای اینکه شاید آنها اتقار کنند از اصطیاد در سبت بدانکه این آیت نص نیست در بودن سه گروه دران قریه و تارکین اصطیاد دو فرقه باشند یکی ناهیان و دیگر ساکتان بلکه محتمل ست که دران قریه دو گروه باشند یکی صائدان ماهی در سبت و دیگر تارکان اصطیاد در سبت و این تارکان نهی می‌کردند صائدان را از صید در سبت در جواب نهی آن صائدان میگفتند که شما چرا وعظ می‌کنید ما قومی را که الله مهلک ست و معذب ست ما را در زعم شما و برین تقدیر ضمیر منهم در آیت بصائدان ست و معنی آیت آنکه یاد کنید آن وقت را که می‌گفتند قومی از صائدان چرا وعظ می‌کنید ما که قومی هستیم که الله مهلک آن قوم ست و عذاب کننده آن قوم بعذاب شدید و این قول ایشان دال بر امین بودن از عذاب الله بود که معنی آنست که ما قوم را هلاک و عذاب خواهد کرد شما را چه افتاده است و چون معصیت ایشان باین حد رسید غضب الهی نازل شد و امر رسید كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ شوید بوزینه‌ها که خاسران اند پس بوزینه شدند و چند روز زنده ماندند و باز مردند این نسخ صورت بود و اما ادراک آنها بعد یا فتن صورت قرده ادراک انسان بود تا بآن حال معذب شوند این که مثل ادراک قرده شده بود که دران عذاب نیست و درین قضیه بظاهر نقض عهد و نقض توبه نیست و این مسخ جزای تعدی در سبت ست نه جزای نقض توبه و عهده چنانکه الله میفرماید وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنْكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ هر آینه تحقیق دانستید آنها را که در سبت تعدی می‌کردند و آن تعدی اصطیاد ماهی بود پس گفتیم آنها را که شوید قرده خاسئین در قول مولوی نا الحق است

بلکه این مسخ جزای توبه شکنی و عهد شکنی بود شاید که ایشان درین مدت اصطیاد عهد بسته باشند و بار شکسته باشند و چون اصل ذنب این اصطیاد بود در روز سبت و شکستن عهد نیز بارتکاب این اصطیاد الله تعالی ترتیب مسخ بر تعدی در سبت نمود که این تعدی بنقض عهد با اصطیاد بود

اندرین امت نه بد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

قوله لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن مراد از مسخ دل شدن قاسی بوجهیکه حق در دل نآید بلکه باطل بصورت حق نماید

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی آزار می او نگسلد / خوی و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بیموجبی / هست سعی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواهد ترا تا خر کسی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلانجا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی بر گزند سابقی / کی رسد او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتی / کو دمادم آرد از غم پشتیی

قوله یا چو دیوی کو عدو جان ماست قال الله تعالی فَقُلْنَا يَا آدَمُ إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى پس گفتیم ما ای آدم بدرستیکه این ابلیس عدو تست و عدو زوج تست پس نه خارج کند شما را از جنت یعنی سبب خروج نشود باغوا بر افعالی که موجب خروج از جنت باشد و چون از جنت خارج شوی پس در تعب افتی **اللغات** آرج کرگدن و معنی کرگدن مذکور میگردد انشاء الله تعالی مرج مرغزار مهیب بفتح میم هیبت داده شده یا از هیبت او دیگران بترسند قر معروف و بجای آن در بعض نسخ سغری واقع شده بغین معجمه مخفف ساغر بمعنی سخت رو کرگدن چنانکه شیخ عبد اللطیف نقل کرده از بعض فرهنگها که کرگدن جانوریست چارپایه که بچه آن در شکم مادر پنج سال می ماند و چون یکسال گذرد بر و سر بر آرد بیرون و علف میخورد و چون همین نمط چهار سال دیگر گذرد از شکم مادر بجهد همچو مرغی سید و و از مادر دور گردد گویند درین حکمت اینست که چارپایان بچه ها را در وقت پرورش می لیسند و کرگدن خار دار در زیر زبان پس اگر بچه آن در بچگی پیش مادر خود باشد و چون مادر بلیسد از آن خار هلاک گردد و گویند که بر پشت خارها دارد مثل ستون و فیل را شکار می کند و شکار کرده بر پشت خود نهاده میبرد و چون پیل را سهو کرده بر پشت چندی گذارد آن پیل بوسیده گردد و دران کرمها پیدا شود این سبب موت او گردد تسویل مکر معین مدد کننده عرین بیشه بئس القرین در اصل بئس از افعال ذم ست و قرین مصاحب و قرین فاعل بئس و این جمله مستعمل میشود در مصاحب بد سلیم گزیده مار و بمعنی سلیم النفس ست و در بعض نسخ یار بد جانی ستاند از سلیم برین نسخه معنے اول مرادست و در بعض نسخ اسے سلیم واقع ست و برین نسخه معنے ثانی مرادست

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا بسیل و ابج / بی طلسمی که بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدر / کانچنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیده مست در جوع کلب و بینوا / می شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی مینماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب اژدها

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می آئی بمن / اینچنین لغزی ندارد کرگدن

رفته در خون و جانم آن مکار / که ترا من ببرم در مرغزار ‖ تا ببینم مهر و عز و جلال را / باز آورد وی فن تسویل را ‖ گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان خود جان دارم این کی کنم

آنچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان ‖ بیدل و بیجان ز هیبت آن شکوه / سرنگون خود را فکندم از کوه ‖ بسته شد پایم چو دیدم آن نهیب / چون ببینم آن عذاب بی حجیب

عهد کردم با خدا کای ذو المنن / برگشا زین بستگی تو پای من ‖ تا نخوردم هیچ وسوسه کس بعد از این / عهد کردم نذر کردم ای معین ‖ حق گشاده کرد آنگه پای من / زاری ما و زاری هیهای من

ور نیامد من بسوی شیر نر / چون بدی اندر زیر پنجه شیر غر ‖ باز بفرستاد آن شیر عرین / سوی من این مکر ای ابلیس القرین ‖ حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم ‖ مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند ‖ از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را ‖ عقل تو گر اژدهای گشت مست / یار بد آن را زمرد دان که هست ‖ دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خود نیست ‖ اینهمه وهم توست ای ساده دل / ورنه با تو نه غشی دارم نه غل ‖ از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا ‖ آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید ‖ مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بد گمان

خاصه من بد رگ نبودم زشت خیم / آنچه دیدی آن نه بد بود آن طلسم

قوله بر محبان از چه داری ظن بد • قال الله تعالی یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا کَثِیرًا مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ ای کسانیکه ایمان آورده اند اجتناب کنند کثیر ظن را بدرستیکه بعض ظن اثم ست •

در بدی بدان سگالش قدر را / عفو فرمایند از یاران خطا

عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

قوله در بدی آن بد سگالش قدر را • آه در نسخ مثنوی همین لفظ واقع ست و قدر صیغهٔ ماضی است والف اشباع ست برای قافیه آورده شده و معنی آنکه اگر بالفرض باشد آن بد خصوصیت تقدیر کرده است او را الله تعالی یعنی از تقدیر این بدی واقع شده این خطا را عفو باید کرد که خطاء یاران را عفو میفرمایند و شیخ افضل گفته که بخاطر میرسد که یک حرف اینجا از سهو کاتب فته و در اصل قدر را بود یعنی اگر آن سگالش قدر را و برای او که مرتبه او ست سگالش و جست و جوی حالست بد بهم بودی محمول بر خطا میشدی نه برایصال ضرر بقصد و خطاء یاران عفو فرمودن سهم یاری ست

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند ‖ گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد ‖ ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی کو گوهر تنزیل سفت

عالم وهم و خیال و چشم بند / آنچنان کُه را ز جای خویش کند

قوله نقشهای این خیال نقش بند • آه بدانکه گفتن ابراهیم علیه الصلوة والسلام کوکب را هذا ربی بجهت آن بود که در کوکب رب را مشاهده کرده بود و پس مشار الیه بلفظ هذا او آنچه که ظاهر درین مظهر ست نه خود مظهر لهذا بعد افول کوکب فرمود لَا أُحِبُّ الْآفِلِینَ و نفی محبت که مشهود وی شده بود نکرد یعنی محبت شهود او در آن مظهر ندارم که آن مظهر افل ست بلکه شهود او بی تقیید بمظهر محبوب من ست و درین هیچ وهم و خیال را دخل نبود بلکه هرچه فرمود حق بود و می شاید که مراد مولوی قدس سره آن باشد که مثل این الفاظ بر زبان آوردن طریقهٔ عرفای مغلوب الاحوال ست چنانکه از حسین بن منصور و امثال ایشان نه طریقه اصحاب مقامات متادبان ظاهران بعبدیت و ابراهیم عم را اگرچه این الفاظ قبل نبوت بود لیکن ولایت نبی اقوی از ولایات ولی ست بی شبهه و انبیاء اصحاب مقامات اند و اصحاب ادب بودند نه مغلوب الحال پس صدور امثال این مقال بعید از مقام ایشان و آداب ایشان ست لیکن نقشهای این خیال الله تعالی که نقشبند ست چون مظاهر خود ساخت مثل خلیل را که کوه بود در مقام ادب لغزش داد و بر زبان آورد آنچه مغلوب الحال بر زبان می آورند و بقول وی لَا أُحِبُّ الْآفِلِینَ و بقول وی إِنِّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِیفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِکِینَ اشاره باین فرمود که مقام من اینست که وجه خود را متوجه بسوی حق میسازم بی تقیید مظهر و مظاهر را دوست نمیدارم که اینها آفل اند و مراد در بیت تالی از عالم وهم این مظاهر اند کل ما فی الکون وهم او خیال یعنی چونکه ابراهیم عم در مظاهر افتاد و مشاهده حق در مظاهر نمود هذا ربی گفت با وجود آنکه جوانمرد بود و متمکن در مقام خود بود و حاصل بیت ثالث آنکه این تاویل کوکب را که گفته شد آنرا عارف گفت آن عارف که گوهر

تاویل سفت که این تاویل مثل گوهر درخشنده است و وجه وجیه ست از تاویل مفسران از علماء ظاهر و حاصل بیت مطلع آنست که عالم مظاهر همه را همچنین
می‌خواهد راکه ثابت در مقام بود و از مقام وی جنبش داد تا این سخن بر زبان راند بسبب عروض این حال اگرچه مقامش اقتضاء آن می‌کرد که مشاهده بوده
ساکت می‌شد اینچنین باید فهمید این ابیات نه آنچنانکه ظاهر الفاظ موهم ست بآن که این قول ابراهیم عم از غلبهٔ وهم بود معاذ الله والمولوی و جمیع المومنین عنه
و بنظر این فهم شیخ افضل حکم کرده که ابیات ملحقات اند از رای خود نه از راه نقل و لیکن گفته که نقشبند صفت خیاست و حاصل این بیت برآورده که صنعتِ
خیالی خلیل عم کرده که کوه علم بود در غلط انداخت یعنی انوار را که در عالم خیال که بصور کواکب و مهر و ماه متمثل شده بود رب خود شناخت و در تحت بیت تالی نقل کرده
که بعض اهل سلوک گفته که نور دل ابراهیم عم که بصورت کوکب و ماه و خورشید متمثل شده بود و برای آنکه دل سالک بحسب اعمال و اذکار متنور میشود و نور عمل قلیل مثل
ستاره و نور عمل کثیر مثل ماه و خورشید و گفته که درینجا مولوی همین معنی ارشاد میفرمایند و در بیت ثالث که ذکر کوکب اچنین تاویل گفت بهمین تاویل
اشاره می‌نماید انتهی و این معنی باطل ست و این ظن از ابراهیم عم بعیدست که کوکب را و یا نور را که بصورت کوکب ظاهر شده
و اعلا آنرا رب گوید و چگونه این نسبت کرده شود بسوی ابراهیم که این شرک جلی ست و رسل از آن معصوم اند بی شبهه و محمد رضا گفته در تحت بیت ثالث که
چون انبیاء معصوم اند قول ابراهیم را که هذا ربی گفت مفسران تاویلات کرده اند یک تاویل اینست که عقل آنجناب را تصدیق کامل بود پس کوکب را رب
گفتن که صورت وهم بنظر آمده وهم را در جنب عقل چه وجود و پوشیده نیست که این تاویل نیز فاسد ست زیرا که صورت وهم بنظر در آمدن و آنرا رب گفتن منافی
عصمت ست و اسرار ابراهیم عم بوجهی آه نیست ه

تا که هذا ربی آمد قال او
خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح
کو امانی جز که در کشتی نوح

قوله خربط و خر را چه باشد حال او + خربط آمو

زین خیال ره‌زن راه یقین
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

قوله زین خیال ره‌زن راه یقین + افتراق امت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بر هفتاد و سه فرقه است ناجی از انها یکی ست و آنها اهل سنت و جماعت اند
که اعتقاد آن دارند که نبی صلی الله علیه و آله وسلم بر آن بود و اصحاب وی رضوان الله علیهم بران بودند چنانکه دران حدیث مبین ست که هم الذین انا علیه
و اصحابی فرقهٔ ناجیه آنها اند که بران هستند که من و اصحاب من بران هستم و ما عدا این فرقه هفتاد و دو باقی مانده همه بر باطل اند پس مولوی می‌فرمایند که این
خیال ره‌زن یقین ست که در جهل مرکب می‌اندازد برین هفتاد و دو فرقه غالب آمد این هفتاد و دو گروه فرق باطله اند و اما فرقهٔ واحد ناجیه پس از غلبهٔ خیال پیدا نشده
بلکه اینها بران عقائد و طریقه هستند که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و اصحاب وی بران عقائد و طریقه بودند ه

مرد ایقان رست از وهم و خیال
موی ابرو را نمی‌گوید هلال

قوله مرد ایقان رست از وهم و خیال + موی ابرو را نمی‌گوید هلال + موی ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب ست در ذات حق چنانکه محجوبان
از اصحاب نظر از فلاسفه و بعض متکلمان از نظر یک الٰهی بحسب اعتقاد خود مقرر ساختند و آنکه ایقان دارد در ذات حق هرگز از نظر خود اله مجعول نمی‌سازد
بلکه اله حق را مشاهده کرده است و یا ایمان بالله اله حق بر اخبار الله و رسولش آورده و عقل و فکر خود را دخل نداده و از جهل مرکب رسته و خلاص یافته ه

وانکه را نور عمر نبود سند
موی ابرو کج شد هیچ ندهد
صد هزاران کشتی با هول و هم
تخته تخته گشته در دریای هم

قوله وانکه را نور عمر نبود سند + آه چونکه
در بیت سابق ابرو را هلال گفتن کنایت از جهل مرکب در ذات حق که محجوبان بآن گرفتار هستند داشته و گفته که اهل ایقان درین جهل مرکب گرفتار نشده
درین بیت می‌فرمایند کسیکه نور حضرت امیرالمومنین عمر رض نیست ندوی نباشد و از نور وی منور نشد ملتزا اهل ایقان نیست و درین جهل مرکب می‌افتد و عقل
به تحصیل این نور راه خروج ازین جهل مرکب می‌یابد پس باید که تحصیل نور عمر رض باید کرد تا صراط المستقیم روشن گردد و از لغزش باز ماند که شیطان را بر صراط
امیرالمومنین عمر رض دخل نیست و صراط او معصوم ست از وسوسهٔ شیطان چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان تصریح بآن فرموده و کلام شیخ اکبر سابق در دفتر دوم
منقول شده فتذکر و در حدیث واقع ست یا عمر ما یلقیک الشیطان فی فج الا سلک غیر فجک و مولوی قدس سره باین حدیث اشاره فرموده
که این حدیث نص ست بر معصوم بودن طریق امیرالمومنین عمر رض از شیطان پس کسی را که نور عمر رض حاصل شد و بر طریق امیرالمومنین عمر رض رفت از جهل مرکب
که از وسوسهٔ شیطان ست رست و خلاص یافت ه

کمترین فرعون چستی فیلسوف
ماه او در برج وهمی در خسوف

قوله کمترین فرعون چست فیلسوف + آه فیلسوف

آنرا گویند که مطالب از نظر فکری خود حاصل کند بدون اطلاع نبی از انبیا و درین بیت اشارتست بآنکه بر اعتماد بر نظر فکری خود نباید کرد که این جز منسوب و بطلانست عقل باستقرار بر جهل مرکب نمی تواند رسید

کش نداند روسپی زن کیست آن ... وانکه داند نبودش بر خود گمان

قوله کش نداند روسپی زن کیست آن + آه روسپی زن آنرا گویند که زن وی فاحشه باشد و این عجیب کلان ست مثل آن در انسان یعنی نیست کسی روسپی زن نمی داند و اگر داند بر خود گمان آن نبرد اگرچه خود نیز از آن باشد این تمثیل ست مر غالب الوهم را یعنی کسی غلبهٔ وهم باندازه از جهل مرکب خود واگر داند خود را از آن نمی شمرد

چون ترا وهمی تو دارد خیره سر ... از چه گردی گرد وهم آن دگر

قوله چون ترا وهمی بود از خیر و شر + آه یعنی چون تو گرفتار وهم هستی در خیر خود و شر خود که هرچه وهمت خیر داند خیرست نزد تو و هرچه وهمت شر داند شر ست نزد تو پس تو گرد وهم دیگری چه می گردی تا او را از وهم خلاص سازی

عاجزم من از منی خویشتن ... چه نشینی بر منی تو پیش من

قوله عاجزم من از منی خویشتن + این تعریض ست بر شیخ گرفتار خودی خود مزور ست نسبت بخود کرده تعریض باو میکند و خلاصه آنکه کسیکه عاجز باشد از خودی خود که وجود موهوم اوست این رفع کردن نمی تواند خودی دیگری که صحبت او اختیار کرده چگونه خودی او مرفوع خواهد ساخت

از من و ماهر که این در میزند ... عاشق خویشست و برلا می تند
آینه بی نقش شد یابد بها ... زانکه شد حاکی بجمله نقشها
بی من و مائی همی جویم بجان ... تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها دروست ... یار جمله شد چو خود را نیست دوست

قوله از من و ماهر که این در می زند + آه یعنی هر که از من و ما درین در آید و طلبد او عاشق خویش ست گرفتار خودی خود بر عدم می تند بر وجود که ذات حق ست و در بیت تا شوم من گوی آن صولجان معرب چوگان ست

حکایت شیخ محمد سرزری و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رزمی کرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی ... بد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سر رز هر شبی ... هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود ... لیک مقصودش جمال شاه بود

قوله زاهدی در غزنی از دانش مزی + ظاهر آنست که مزی مخفف مزیه است بمعنی زیادت و فضیلت و مزی نیز بمعنی ظریف آمده پس بعض بران حمل کرده‌اند و معنی آنکه او از ظریف بود که ظرافت او از دانش حاصل ست و بعض مزی را از مزیدن گفته و حاصل آنکه از دانش مزه گرفته بود + قوله بد محمد نام کنیت سرزری کنیت اینجا بمعنی مشهور نیست که آن اسمی ست که مصدر باب و یا ابن باشد بلکه مراد از کنیت ما یکنی به و غیر عنه و این لقب ست مشعر بمدح یعنی بسرزر مشهور که افطار او بود

پیر سر که رفت آن از خویش سیر ... گفت بنما تا فتادم من بزیر

قوله گفت بنما تا فتادم من بزیر + یعنی بنما خود را تا بمشاهده اسم و یا خود را هلاک می سازم که این بدن عنصری مانع مشاهده و مطلوبه ست و بعد موت مشاهده مطلوبه حاصل خواهد شد که بعد موت مشاهده اقوی میگردد

گفت نامد نوبت آن مکرمت ... ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد ... در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آنجا سیر مرد ... از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می‌نمود ... کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی ... ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده ... با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او ... نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر ... طرفه بانگ از درای سر و جهر
گفت ای دانای راز مو بمو ... چه کنم در شهر خدمت گوی تو

قوله گفت نامد نوبت آن مکرمت + یعنی نوبت آن مکرمت که تو میخواهی تا حال نرسیده و اگر موت میخواهی برای حصول این مکرمت که مشاهده مطلوبه ست که بموت حاصل ست لیکن نمی تواند شد که اجل تو نرسیده است و ترا نمی میرانم

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس ... خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان ... پس بدرویشان مسکین میفشان
خدمت اینست تا یکچند گاه ... گفت سمعا طاعة ای جان پناه
پس سؤال و پس جواب و ماجرا ... بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد ... در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را ... تا نپوشد هر خسی اسرار را

قوله خویش را سازی تو چون عباس دبس + عباس دبس نام گدائی ست که از لطائف حیل گریه می کرد گاهی از مقالات خود در گریه آمدی بطلاقت سخن بگریه دراز کردی هفتاد نوع گدیه دانستی

آمدن شیخ بعد از چند سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا

هر کرا جان ز عز لبیک ست   نامه بر نامه پیک بر پیک ست

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر / شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمائی نامدم / جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل مر / در بدر گردم بکف زنبیل مر
بنده فرمانم که امرست از خدا / تا گدا باشم گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر نادرم / جز طریق خر گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام / تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبع / او طمع فرمود ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین / خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم / او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه و مذلت جان من / بیست عباسند در انبان من

شیخ در می گشت زنبیلی بدست / شیئ لله خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیئ لله شیئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن می زنند / خلق مفلس کدیه ایشان می کنند

اقرضوا الله اقرضوا الله می زنند / باژگونه انصروا الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد می کرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو

ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خوردنان شهد و شیر / بهتر از چله و ز صد ده فقیر
نور می نوشد مگو نان می خورد / لاله می کارد بصورت می چرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوردن را بگفت حق لاتسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو

امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع بود فره
آن گدائی که بجد می کرد او / بود از آثار حکمتهاست هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

مومنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

قوله اقرضوا الله اقرضوا الله می زنند + یعنی قرض و نصرت خواستن اگرچه بظاهر گرفتن ست اما فی الحقیقت بخشیدن ست چنانکه زمین تخم می گیرد و انبارها میدهد

عاشق عشق خدا و آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی کم خوانش بدن

شیر و گرگ و دد ازو واقف بده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نه بد جان را خطر

قوله صد بدن پیشش نیرزد تره توت [illegible]

زهر دد باشد شکر ریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
در خورد خود فی المثل دام و دد او / زهر گردد لحم عاشق بکشدش

هرچه جز عشق ست شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروف ست پیش نیک و بد
دانه مر مرغ را هرگز خورد / کاه دان مر اسپ را هرگز چرد

قوله زهر دد باشد شکر ریز خرد + آه دد بمعنی [illegible]

حاصل آنکه آنچه شکر ریز خرد و عقل ست زهر ست در حق دد و برای آنکه آنچه نیک ست در حق نیک صد بد ست پس آنچه در حق خرد شکر ریز ست در حق بیخرد زهر ست و در بعض نسخ دو بواو واقع ست پس از دو لحم و شحم مراد باشد یعنی آنچه که زهر لحم و شحم ست در حق حیوان شکر ریز خرد ست برای اینکه آنچه نیک ست در حق نیک صد بد باشد پس آنچه در حق خرد شکر ریز ست در حق حیوان بیخرد زهر ست

عاشق آزادی نخواهد تا ابد / بنده دائم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
بندگی کن تا شوی عاشق لعمل / بندگی کسبیست آید در عمل / بنده آزادی طمع دارد ز جد

هفت دریا پیش آن بحر ست خرد / این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصه شیخ زمان
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائیست قعرش ناپدید / قطره های بحر را نتوان شمرد

قوله بندگی کن تا شوی عاشق لعمل + آه یعنی بندگی اختیار کن شاید که این بندگی بعشق رساند و بندگی مغایر عشق ست که بندگی کسبی ست و عشق موهبت بندگی از اسباب عشق ست

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

اگر نبودی ای محمد هر آینه پیدا نمی کردم افلاک را یعنی ذات آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مقصود از ایجاد عالم ست — شد چنین شیخی گدای کو بکو

عشق آمد لاابالی اتقوا / عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ / عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف / با محمد بود عشق پاک جفت

بهر عشق او را خدا لولاک گفت

قوله با محمد بود عشق پاک جفت آه لفظ عشق یا مضاف سوی پاک یعنی عشق ذات پاک حق و یا موصوف باشد و پاک

صفت او یعنی عشقی که پاک ست و حاصل آنکه چون محمد صلی الله علیه وآله وسلم در هر مرتبه از اسماء و اعیان ارواح و شهادت با عشق حق جفت آمد نظر بحقیقت و روح پس وجودش مقصود از خلق عالم شد اگر او نمی بود عالم بوجود نمی آمد و حدیث کنت نبیا وآدم بین الروح والجسد نص قاطع ست بر آنکه نبوت بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ثابت بود قبل خلقت آدم عم و عالم و نبوت بدون ولایت نمی شود کہ نبی عبارت ست از ولی که او را وحی رسد از حق پس آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم ولی و نبی بود قبل آمدن در عالم عناصر پس در هر مرتبه خود متصف بود بولایت و نبوت و از لوازم ولایت عشق ست پس او صلی الله علیه وآله وسلم عاشق حق بود در هر مرتبه و مولوی قدس سره درین بیت ذکر لازم کرده و مقصود ملزوم یا لازم ست و این مطلب عرض عریض دارد و قدری در حل بیت محتاج الیه بود ذکر گذشت ﻫ

منتهی در عشق او چون بود فرد	پس ورا از انبیا تخصیص کرد

قوله منتهی در عشق او چون بود فرد + آه یعنی چونکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم کامل و منفرد بود در عشق که حقیقت او جامع همه کمالات ست و او مظهر اسم الله است و ولی کامل بود در هر مرتبه و عاشق کامل بود پس ازین جهت بر انبیاء دیگر تفضیل یافت و از جمله فضل او این بود که او صلی الله علیه وآله وسلم نبی بود از ازل در هر مرتبه و سایر انبیا را نبوت و ولایت از امداد و افاضه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم رسید و همه انبیا نائبان او صلی الله علیه وآله وسلم و هر کمالی که انبیا را دیگر رسید از فیض او بود صلی الله علیه وآله وسلم ﻫ

گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم یکسری	تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای کیا	تا بفهم تو شود نزدیکیت
غصه را با خار تشبیهی کنند	آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند	نامناسب را مثالی راندند

قوله گر نبودی بهره عشق پاک را الابیات مقصود درین ابیات بیان آنست که در هر مخلوق صفتی از عاشق و عشق ظاهر ست برای این مخلوقات را پیدا ساخت و مجموعهٔ آن صفات در عاشق که انسان ست جمع شده‌اند ﻫ

عیب تصویرش نفیش ای فلان	در تصور در نیاید عین آن

قوله در تصور گر نیاید عین آن + آه عیب بر تصویر مصوره و عاقله در حق عدم تصویر عشق که تصویر عشق نمیتوانند کرد آنرا عین منتفی مدان که آن محقق ست در هر فرد از افراد خلق ﻫ

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر	بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیء لله زنان	خالق جان می بجوید تای نان
فعلهای باژگونه است ای اسیر	عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح	گو کمت چیزی ننه نامم شحیح
ای خس بی شرم چندین گفتگو	تا کی و تا چند این زرق دو تو

قوله چون امیرش دید گفتش کای وقیح + آه ای وقیح بی حیا شیخ بخیل و حاصل آنکه ای وقیح و بی حیا که تو این قدر گدیه کنی که من نخواهم داد و نام من بخیل خواهد شد پس این نام بخیل را تو سبب مشو ﻫ

این چه سغری چه روست و چه کار	که برون اندر آیی چند بار
من ندیدم در گدا مانند تو	حرمت و آب گدایان برده
زآتشم آگه نه چندین مکوش	بهر نان خویش حرص آورده
سبز گشته بود این رنگ تنم	تا تو باشی در حجاب بو البشر

قوله این چه سغری چه روست و چه کار + آه سغر مخفف ساغر بمعنی ترشرو ﻫ

این چه عباسی شست آورده	اشکم ناخواره را بدریده
غاشیه بر دوش آن عباس سر	هیچ ملحد را مبادا این خس نفس
هفت سال از سوز عشق جسم نه	در بیابان خورده‌ام من برگ رز
لیست اینجا شیخ اندر بند تو	گفت امیرا بنده فرمانم خموش
تا ز برگ خشک و تازه خورده‌ام	سرسری در عاشقان کمتر نگر

قوله کیست اینجا شیخ اندر بند تو + شیخ اینجا منادیست بحذف حرف ندا یعنی ای شیخ نیست اینجا کسی در بند تو که مرید و معتقد تو باشد ﻫ

زیرکان که موی را بشگافتند	علم هیئت را بجان در یافتند
علم نیرنجات و سحر فلسفه	گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود	بر گذشتند از همه اقران خود

قوله زیرکان که موبها بشگافتند + الابیات الثلثه خلاصه آنکه زیرکان یعنی اصحاب عقول علم هیئت و علم نارنجات و سحر و فلسفه از عقول خود بشناختند اگرچه بحق معرفت بجوم معرفت آن علوم را نشناختند لیکن بحسب امکان و طاقت چنان دریافتند که بر اقران خود فائق گشتند علم هیئت علمی ست باحث از احوال افلاک و کواکب از حرکات و اوضاع و امثال آن و علم نارنجات قریب سحر ست و سحر علم ست باموری که اگر آن کرده شود بچشم حاضران آنچه غیر واقعی ست واقعی نماید یا بکسی ضرر دنیاوی و نفع دنیاوی رساند باستعمال اموری از افسون و غیر آن و یا تاثیر دیگر کند و قسم اول از سحر علم نارنجات

دفلسفه علمی ست باحث از احوال موجودات بنظر عقلی ه عشق غیرت کرد و خود در کشید | نشد چنین خورشید ایشان ناپدید | قوله عشق غیرت کرد زایشان رو کشید +
آه یعنی با وجود این معرفت این علوم حقیقت بر ایشان منکشف نشد و بعضی از انها جنون پنداشتند و در امراض شمار کردند ه | نور چشمی که بروز استاره دید
آفتابی چون ازو رو در کشید | زین گذر کن پند من بپذیر هین | عاشقانرا تو بچشم عشق بین | قوله نور چشمی کو بروز استاره دید + آه در کتب هیئت مذکورست
که بوعلی ابن سینا بروز زهره و عطارد را دید وقت مقارنت این هر دو بشمس مثل دو خال در صفحهٔ شمس ازین استدلال کرد براین که فلک این دو کوکب
زیر فلک شمس ست و شاید که درین بیت اشاره بابوعلی باشد که نور چشم او چنین قوت داشت که بروز ستاره را می دید لیکن عشق باوجود ظهور آن بروی
خفی بود و میتواند که معنی آن باشد که نور چشم اصحاب عقول در رصد ستاره را بروز میدید و از عشق باظهور آن غافل ماندند ه | وقت نازک گشته و جان در رصد
با تو نتوان گفت ایندم عذر خود | فهم کن موقوف این گفتن مباش | سینهای عاشقان کمتر خراش | قوله وقت نازک گشت جان در رصد + با تو نتوان گفت این دم عذر خود
آه یعنی وقت تنگ ست و نازک ست و جان در چشم داشت ست تفصیل عذر درین وقت مناسب نیست تو عذر را فهم کن موقوف بر گفتن نیست این نوع
عذرست نه اینکه نفی عذرست چنانکه ولی محمد گمان برده ه | بی گمانی برده تو زین نشاط | خرم و مگذار و میکن احتیاط | واجب ست و جائزست و مستحیل | تو وسط را گیر در خرم ای خلیل
قوله بی گمانی برده تو زین نشاط - البیتین یعنی بی که گفته شد فهمیدن عذر را یکجا دار بلکه تو ازین نشاط گمان برده در حق من و این گمان بردن
اگرچه خرم ست در بادی رای این من نمیگویم که خرم را بگذار و مراد از خرم سوء الظن که الخرم سوء الظن واقع ست بلکه خرم را مگذار لیکن احتیاط خرم کن که خرم در
اقوال و افعال گاهی واجب و گاهی جائز و گاهی مستحیل پس در هر جا خرم را کار مفرما چنین نشود در جای افتد که آنجا خرم روا نیست چنانکه من عاشق
هستم و در حق عاشق بدگمانی روا نیست در خرم توسط را اختیار کن و هر جا سوء ظن مباش و در خرم واجب و جائز اختلاف کردند شارحان بعض شارحان
برانند که خرم واجب ست در خبر کاذب و فاسق و مستحیل یعنی حرام در خبر صالح و جائز در خبر مستور یعنی غیر معلوم الفسق والصلاح و بعضی خرم واجب خبر کافر قرار داده
و جائز خبر فاسق و مستحیل خبر الله تعالی و رسول وی و اعتراض ولی محمد برده باین وجه که خبر فاسق واجب الخرم در نه شهادت او مقبول بودی و این از عدم
اطلاع ویست که فاسق اهل شهادت ست و قول در اخباراتی که دران الزام نباشد مقبول ست همچو معاملات غیر ملزمه و حق آنست که خبر فاسق مطلقا
واجب الخرم نیست بلکه در انکه الزام نیست از معاملات مقبول ست باشهادت قلب و در دیانات مثل طهارت و نجاست آب با تحری قلب و موافقت اصل
و همچنین اخبار کافر در بید و شرای گوشت مذبوح از مسلم و یا کتابی و امثال آن و اخبار او در امور دینیه مقبول نیست چون اخبار امر برو نیست هلال ماه
رمضان و در اموریکه دران الزام باشد مقبول نیست مگر شهادت بر کافر و باوجود این همه اگر قاضی شهادت فکر قبول کرده حکم کند حکم او نافذ ست که
او اهل شهادت ست قائل قول اول گفته که مراد از وسط ما بین افراط تفریط ست و افراط آنست که در حق همه بدظن شود و تفریط آنکه در حق هر سه ظن نیک
دارد و وسط آنکه در حق کافران و فاسق ظن بد دارد و در حق صالح ظن نیک دارد و در کسیکه صلاح و فسق او متیقن نباشد متوقف باشد و این قول مخالف
نص قرآنست یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا جَاءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَیَّنُوا ای مومنان اگر آید فاسق شما را بخبری پس تفتیش کنید پس این نص ست
در آنکه حکم خبر فاسق توقف تفتیش ست نه رد مطلقا و قائل قول ثانی گفته که مراد از وسط قسم جائزست و برین تقدیر حاصل آنست که باید که بر شر حال ظاهر
حکم بیدی مکن و در دائره احتمال دار شاید که او طیب الحال باشد و این معنی وجیه است و این تنزل ست و مقصود آنکه اقل درجه آنست که در دائره احتمال داری
نه آنکه قطعا حکم کنی بشریت و برین وارد نیست آنچه که ولی محمد گفته که برین لازم می آید که شیخ امر کند امیر را به بدظن بودن یا خود بر سبیل جواز و این نیست
بلکه برین تقریر امرست بآنکه بدظن نشود بالقطع و اقل آنست که در دائره احتمال دارد ه

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی بردن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های — اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق عاشق بر جمادی می تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میر او را که خیز ای ارجمند
گفت دستوری تو دادم هم چنین — که بدست خویش چیزی برگزین
صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
هر چه خواهی از خزینه برگزین — گر چه استحقاق آن نی صد چنین
من نشوم تو ام بیکدن فضل — گر کنم مالی بخیلانه دخول
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر — گشته قربان هم امیر و هم فقیر
خانه زان تست ای [illegible] — برگزین خود هر چه عالم آن تست

قوله بلکه بر خورشید رخشان راه زد ؛ معجزهٔ بند شدن آفتاب از سیر در بعض کتب احادیث بدین وجه منقولست که فاطمه بنت عمیس روایت میکند که سر مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم در کنار امیر المومنین علی رضی بود و وحی نازل میشد و آفتاب غارب گشته و امیر المومنین علی نماز را نگذارده بود چون وحی منجلی شد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که ای الله اگر علی در فرمان تو و طاعت رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء گوید که بعد ازان که دیدم آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد ثقات محدثان برین حدیث کلام دارند و حکم بضعف آن کردند از جهت سند و ظاهر این نیز حکم می کند بعدم صحت حدیث که چون آفتاب غارب گشت پس نماز آنوقت فوت شد بی شبهه و باز طالع شدن آفتاب فائده نمی دهد در بودن صلوة ادا که بعد فوت صلوة از وقت ادا شدن معنی ندارد و پس انچه که ظاهر این مروی ناطق ست که رد آفتاب برای آن بود که تا صلوة وقت ادا باشد معنی ندارد و در وقت غروب که متخلل میان وقت غروب و وقت رد آفتاب بود وقت ادا نبود و نیز لازم می آید که وقت یک نماز دو وقت باشد و این خلاف قاطع ست و ولی محمد از قول حسین میبندی در فواتح نقل کرده که طحاوی گفته که این حدیث ثابت ست در راویان این حدیث ثقات اند و بر تقدیر ثبوت این حدیث مراد از غروب در حدیث قریب بغروب ست بوجهی که خوف آن بود که صلوة در وقت مکروه افتد پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم آفتاب را رد کرد تا ادای عصر در وقت مکروه لازم نیاید و در وقت مندوب نماز ادا شود والله اعلم بحقیقة الحال

این بهانه کرد و مهره در ربود — مانع آن بد که عطا صادق نبود
گر چه صادق بود و بیغل بود و شیم — شیخ را هر صدق می باید بچشم
گفت فرمانم چنین داد است آن کیم — که گدایانه برو چیزی بخواه

قوله مانع آن بد که عطا صادق نبود ؛ این مصراع دلالت دارد بر نفی صدق از امیر و در بیت تالی اثبات صدق ست پس ظاهر آنست که او در عطا صدق نیت میداشت لیکن چون درین عطا خوشی خاطر شیخ بجهت کمال او مرعی بود لهذا اوّل قبل ظهور کمال منع کرده بود و پس این عطا خلوص کلی نداشت که خوشی غیر حق ملحوظ شد و این دخول خوشی اهل الله صدق را اگر چه ضرر نیست که خواست خوشی اهل الله برای الله ست لیکن چون شائبهٔ دخول خوشی غیر بود این صدق را الا صدق نشمار کرد در بیت تالی از دخول خوشی غیر مراد ست و حاصل آنکه اگر چه صادق بود بوجهی لیکن شائبهٔ رضا غیر داشت ازین جهت شیخ صدق را نفی کرد که شیخ همت علیا داشت پس هر صدق نزد شیخ اعتبار نداشت بلکه خلوص کمال یا صدق میداشت و دیگر افراد صدق را صدق نمیدانست و بعضی گفته که این عطا از عرض حال بود و احتمال دارد که سوال این حال او را تاسف بر عطا رد بدارین جهت این صدق را صدق اعتبار نکرد

ما گدایانه ازان درخواستیم — ور نه از اموال ما برداشتیم

قوله ما گدایانه ازان درخواستیم ؛ آه یعنی بطریق گدایان ازان سید خواست کردم که امر آلهی باین متعلق شد

اشاره آمدن به شیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا ایشان ابوهریره گردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در وی آید زنده گردد نحس اکبر دران آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالمست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

بی مر یعنی بسیار بحسرافتادن در خسارہ سند سرک

تا دو سال این بُد که کردم مُزد کار
این زگنج رحمت بی مر بده
دست زیر بوریا کن ای سند
رو بدانش تو که ایم تو باش

بعد از ان امر آمدش از کردگار
در کف تو خاک گردد زر بده
از برای روی پوشش چشم بد
همچو دست حق گزاف زرق باش
زر شدی خاک سیاه اندر کفش

بعد ازین میده ملی از کس مخواه
هرچه خواهندت بده منذیش از ان
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت
دام داران از عهده واربان
حاتم طائی گدائی در صفتش

ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
داد یزدان اتو بیش از بیش دان
ده بدست سائل اشکسته پشت
همچو باران سبز کن فرش جهان
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر

هر که خواهد از تو از یک تا هزار
در عطاها نه تحسیر و نه کم
بعد ازین از اجر ناممنون بده
بود یک سال گر کارش همین
او بدانستی و دادی از حصیر

دست در زیر حصیر کن بر آر
نه پشیمانی نه حسرت نه ندم
هر که خواهد گوهر مکنون بده
که بدادی زر کیسه بدین

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفائی الی خلقی فمن رآک فقد رانی

بیش او روشن ضمیر هر کسی
او بگفتی خانه دل خلوتست

از فقیر و دام دار و مجلسی
خالی از کدیه مثال جنتست

هرچه در دل داشتی آن پشت خم
اندران جز عشق یزدان نیست

قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
جز خیال وصل او دیار نیست

پس بگفتند از چه دانستی که او
خانه را من روفتم از نیک و بد

اینقدر اندیشه دارد ای عمو
خانه ام پر گشت از نور احد

قوله از فقیر و دام داری مجلسی + مجلس بر وزن مجلس ظرف مکان ست یا مصدر میمی بر تقدیر اراده اول ذکر محل و اراده حالست یعنی شخصیکه در مجلس بود و بر تقدیر ثانی مصدر بمعنی مفعول یعنی محبوس ۱۲

هرچه بینم اندر و غیر خدا
آن من نبود بود عکس گدا
گر درابی نخل یا عرجون نمود
جز ز عکس نخله بیرون نبود

در تک آینه ار بینی شئ
عکس بیرون باشد ان نقش الفتی

قوله هرچه بینم اندر و غیر خدا + آه یعنی چون از عشق حق دل پر شده پس چنین صیقل گشته که در ان عکس هر دل می افتد انچه در دل کسی باشد در دلم عکس آن می افتد و آن معلوم من گردد ۱۲

تا اشیت گردد نماید عکس
عکسها را نبرد آب

هر گل آب در تنت گواتی دل
آب صافی کن ز گِل ای خصم دل

لیک تا آب از قذی خالی شدن
تو برآئی هر دمی کز خواب خور

تنقیه شرطست در جوی بدن
خاک ریزی اندرین جو بیشتر

تا نماند تیرگی و خس در د
چون درون آب ازانها خالی ست

قوله لیک تا آب از قذی خالی شدن + آه قذی خاشاک که صفای آب برد و مراد از ناس امکانیه است تنقیه پاک کردن از ان
ترابست تا که مراد ناس نرود تخلق با خلاق آلهیه نیابد و صفا حاصل نآید ۱۲ + +

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

پس صفا کن در درون خویش را

تا بدانی سر هر درویش را
کی شناسی گر خیالی سر کند

پس ترا باطن مصفا ناشده
گر کدامین مکمنی سر بر زند

خانه پر از دیو و نسناس و دده
چون خلالی می شود در زهد تن

ای خراز استیزه مانده از خری
تا خیالت از درونه رفتن

کی ز ارواح مسیحا بو بری

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید او را دفع گفت
گشته بود آن خر جهانه الاسیر
حرص کور و احمق و نادان کند

لیک جوع الکلب با خر بود جفت
گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
مرگ را بر احمقان آسان کند

غالب آمد حرص صبرش شد ضعیف
زین عذاب جوع یکره وارهم

پس گلو مار ابرد عشق رغیف
گر حیاتی نیست من مرده هم

زان سوی کش حقائق داد دست
خر گز اول توبه و سوگند خورد

کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
عاقبت هم از خری خبطی بکرد

قوله کاد فقر ان یکون کفرا آمدست + حدیثی نقل می کنند کاد الفقر ان یکون کفرا قریب ست که فقیر شود کفر ظاهر آنست که مراد از فقر فقر یابی و این فقر سوی کفر میرساند که از بی صبری اعتراض بر الله می کند و آن سوی کفر می کشد عاقبت هم از خری خبطی بخورد یعنی بسبب خری خود عقل او خراب شد ۱۲

نیست آسان مرگ بر جان خران
که ندارند آب جان جاودان

قوله هست آسان مرگ بر جان خران +

آه یعنی مرگ بر احمقان از آن آسان شده است که آبحیات آخروی که جان جاودان ست نمی دارند یعنی علم آن و تصدیق نمی دارند بلکه میدانند که وجود این از جمله عدم ست و اگر علم بآن حیات داشتندی خوف از موت بودندی که حال ایشان بموت چسان خواهد شد ه

چون ندارد جان جاوید ان شگفت | جرات او بر اجل از احمقیست

قوله چون ندارد جان جاودان شگفت + آه یعنی کسی که حیات اخروی و تنعم آن حیات ندارد و شقی ست و جرات او بر موت از حماقت اوست که او در آن حیات در عذاب خواهد افتاد ه

جهد کن تا جان مخلد گرددت | تا بروز مرگ برگ آن بودت

اعتمادش نیز بر خالق نبود | که برافشاند برو از غیب جود

تا کنونش فضل بی روزی نداشت | گرچه گه گه بینشش جوعی گماشت

قوله جهد کن تا جان مخلد گرددت + آه یعنی درین دار دنیا جهد باید کرد تا جان مخلد باشد یعنی بوجهی باشد که به رنج و عذاب ناید که جان معذب بمنزله غیر جان ست و بسبب این جهد در آن حیات اخروی توشه باشد ه + +

حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست بزرگ

گر نباشد جوع صد رنجی دگر | از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوع است صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست بین | جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر | جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود | جمله خوشها بی مجاعت ناخوشست
آن یکی می‌خورد نان فخفره | گفت سائل چون بدین داری شره

تمثیل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون دوتا شود | نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون | کاین علف زار است ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند | تا شود از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی | تو نه مرغابی مرغ نانیی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان | تا بد اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل چیستت | جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ | سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید | هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر | گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی | دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز | که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست | کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی | کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام | از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیری می‌دود نان پیش پیش | کای ز بی‌نانی تو گشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر | ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان | کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست | رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول | کز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی | خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست | در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان | اندرو گاوی است تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب | تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم | گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت | تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر | تا به شب آن را چرد او سر به سر
تا که زفت و فربه و لمتر شود | آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع | تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور | سالها اینست خوی آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من | می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیاید روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه این گاو را کسی نه / زان خروزان شیر نر پیغام ده

اللغات قصیل بقاف خوید فزع بفتح فا و فتح زای معجمه بمعنی ترس ست اینجا مستبع منزلست در طلب کلاه گدا
فی القاموس در لوامع النجوم مذکورست که منتجع بجوع صی لمیین غابر مستقبل ۱۲

صید کردن شیر آن خر را و رفتن بآب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر

حکایت از قول کافران در دوزخ

قال الله تعالى وَلَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

و اگر بودیم ما که می شنیدیم قول نذیر را بسمع فهم یا دانستیم نبودیم ما از اصحاب دوزخ یعنی اگر با ایمان می آوردیم باقوال نذیر و تفکر حس میکردیم در آن از اصحاب سعیر نبودیم ۱۲

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست دل آن خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی در اینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مومن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه ابلیس هست خود جوی آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این چنین مرده اینها صورتند / مرده مانند گشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

این یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بپیش هر دکان
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردم روانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت او در چیز میجویی و لیک / غافل از حکم قضای نیک نیک
تا ظر فرعی ز اصل بی خبر / فرع مائیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری داد ست
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

قوله غافل از حکم قضای نیک نیک + آه یعنی این خشم و شهوت و مالک بودن هر دو را از حکم قضاست قضای حق را ببین ۱۲

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین آب را
تو همی گویی که می بینم و لیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

قوله سر برون کن هم ببین میزاب را + آه یعنی شخصی که میزاب ست و آب ابر می آرد میتواند که میزاب لفظ واحد برای جمع یعنی ناودان و مراد جائی ست که از آنجا آب سے آید ۱۲

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

قوله گردش کف را چو دیدی مختصر + آه مراد از کف دریا تعینات کثیره اند و دریا کنایت از ذات حق که اله و قاهرست می فرماید که این افعال که از خلق می بینی مختصرست و اگر حیرت میخواهی در ذات حق نظر کن که چه تجلیات می دارد و باوجود وحدت او خود در کثرت آمده و چگونه موصوف باین افعال شده و چه قدر عظمت دارد چنانکه در بیت تالی می فرمایند

کسی که کف را دید سرکوب می دود و کسیکه حق را دید او حیران ست و مراد از کوی حیرت مذمومه است که از تعارض ادله و غلبه وهم بر عقل پیدا میشود و مراد از حیرت حیرت محموده است که از مشاهده وحدت درین کثرت و از توالی تجلیات پیدا میشود ه

قوله آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آه یعنی کسیکه این مخلوق را دید او در اعمال خود نیتها کند برای اینکه می بیند این اعمال را صادر از خود پس نیتها مختلف واقع شود بعضی از برای حق می کند بعضی از برای خلق و نیته دیگر امور و آنکه حق از دل خود را مثل دریا کند که همه افعال خود را مسلم بحق کند و یا خود را عین دریا که کنایت از ذات حق ست می کند و افعال خود را افعال حق می بیند چنانکه در مرتبه قرب فرائض افعال خود را افعال حق می یابد و خود را آله حق می بیند در صدور افعال ه

قوله آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار

آه یعنی بینند مکف تعینات گرفتار شمار و عدد هستی خود و هستی حق و عدد افعال است این افعال باختیار منست و این باضطرار و آنکه دریا دید بی اختیار باشد و اختیار بهی او پی گردد و خود را اختیار باختیار حق می یابد چون میت در ید غاسل می باشد ه

قوله آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بیغش بود

آه یعنی بیننده خلق در پریشانی ست و این حیرت مذمومست که او گرفتار انظار فکریست پس در تعارض ادله و عروض شبهات حیران میباشد و این حیرت مذمومه او آنکه حق را دید صاف دلی عشق بود که نزد او شبهات را دخل نیست نه تعارض او و اگر او را حیرت عارض شود حیرت محموده است که نتیجه مشاهده ه

قوله آنکه کف را دید بیکارش کند / وانکه دریا دید بر دارش کند

یعنی بیننده خلق را الله تعالی بیکار میسازد که کارش میرود و در لاطائل و گرفتاری انظار فکریه و حیرت مذمومه معارض این انظار و عروض شبهات درین انظار و کسیکه ذات حق را دید او را بر دار و خانه خود جامی دهد که همیشه با او باشد و غذا از علوم از علم او گیرد و یا معنی آنکه کسیکه حق را دید بر دار و صلیب می کند او را و فانی کند از هستی او تا بقا یابد به بقاء او ه

قوله آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو

یعنی کسیکه گرفتار رویت خلق ست او مست و بیهوش ست از رب خود و نداند رب خود را کما هو علیه و کسیکه حق را دید غرق در ذات و دائم در مشاهده او ه

قوله آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من

آه یعنی آنکه خلق دید در سخن می آید و متکلم را مغایر مخاطب می بیند و حقائق را بیان میسازد و آنکه حق را دید گنگ می باشد و افشای راز نمی کند و سوای حق را نمی بیند ه

قوله آنکه کف را دید پالوده بود / وانکه دریا دید آسوده شود

آه یعنی بیننده خلق در گداخت می باشد که گرفتار انظار فکریه است در آتش فکر گداخته می شود و هر که حق را دید آسوده است در مشاهده و از آتش فکر خلاص ست ه

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

ربط این حکایت آنست که چون سابق مذکور شد که هرچه واقع می شود از قضاست و این حکایت برای تحقیق آنست که قضا باختیار منافات ندارد

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / می کشندت جانب کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب ست / آن طرف افتم که غالب جاذب ست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرای ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیده قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بی ره براند / خاربن در باغ ملکش او نشاند

قوله گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم + این آیه کمال جهل آن مغ ست که قضا الله را عذر خود در عدم ایمان گردانید قضا عذر نمیتواند شد در معصیت ه

صاحب خانه بدین خواری بود / کاو چنین بروی خلافت میرود
هم خلق گردم من از تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم

قوله صاحب خانه بدین خواری بود آه لفظ خلافت درین بیت بالقاف ست بمعنی پیری و حاصل آنست که صاحب خانه چنین خواری دارد که این چنین حکومت و سلطنت بر وی رود و حاصل بیت تالی آنکه من خلق کهنه میشوم اگر اینچنین یار برمن غالب باشد اگرچه تو باشم و یا لفظ خلافت بقاف ست بمعنی کهنگی باشد و مراد ازین کهنگی محکوم بودن این یار بد و این اخیر اقرب ست ه

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان

مملکت او را فرو گیرد چنین / کز نیاورد دم زدن ام آفرین

تا نهادا گیرشه شیطان مست / پس حق دستم گیر و اینجا ذو المنن

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تا مو

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

دفع او میخواهد و می بایدش / دیو هردم غصه می افزایدش

آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

گر کسی ناخواه او در عنصر او / گر در آید در مملکت او حکم جو

بنده آن دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

قوله تسخر آید ایش شاء الله کان ✦ آه یعنی ای سخرۀ شاء الله کان هر چیز که خواهد الله شود

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

مالک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در شیطان او

بازاگر بیگانه قصد کند / حمله بروی همچو شیر نر کند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا بکاه ای گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد وی سر

کو باشد ار حمله ای که ارشد / با وی گل یا صد چون خوار شد

آب بروی داد غذای او کند / آنکه بر داد آید وی نیکو بد

کودکان خانه دمش می کشند / باشد اندر دست طفلان خارمند

زآب تماجی که دارد شیر که مان / آنچنان آنی شد مند و پاسبان

آب تماجست آب در ی ... / گر که شیطان نیز و با طعام

قوله کو شد مامور علی آنکه ... آه یعنی شیطان مامور ست با آنکه شدید بر کافران باشد و کافران را زیر ... حکم خود دارد و با مومنان رحما کان ... باشد چنین بر نیکی باشد و این بیت اشارتست ... بآیت والذین معه اشداء علی الکفار زیرا که این آیت در شان صحابه است و شدت صحابه بر کافران بوجه دیگر ست که اینجا مقصود نیست که شدت صحابه برین طور ست که کافران را اهانت کنند و شدت شیطان بر کافران آنست که اغوای نماید و در ضلالت دارد **ه**

گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید

قوله گله گله از مرید و از مرید ✦ آه مرید اول بمعنی ... دهنده گنند و پیش شیخ و مرید متمرد یعنی گله گله هر یک بر همچو سگ گسترانیده هر دو ذراع باستانه **ه**

ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ زن بر سگ ست و بر گشا

ترک هم گوید اعوذ از سگ من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

حمله میکن منع میکن می نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز بیرون شد لدن

ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی در مانده

پس اعوذ از بهر چه با چو سگ / بر در کهف الوهیت چو سگ

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / ذره ذره امر جو بسته رگ

خاک اکنون بر سر ترک و تنق / گشته باشد از ترفع تیز تک

چون کند آن سگ بپای تو سگاس / این اعوذ و این فغان با چاره ست

که یکی سگ هر دو را بنده عنق / چون شکار سگ شدستی آتش کار

قوله بر در کهف الوهیت چو سگ ✦ آه مقصود ازین ابیات آنست که الله تعالی از عباد خواسته که باختیار برین راه در آیند و عبادت که ماموریها ست بجا آرند و شیطان را سگ در بار خود کرده که مخلص و غیر مخلص پدید آید در دفع ازین در بار نماید هر که مخلص ست از دفع او مندفع نشود و غیر مخلص مندفع شود و این منافی اختیار نیست و فوق این سر سری دیگر ست که عیان عباد در استعدادهای خودها مختلف افتادند الله تعالی اختیار بعباد خود عطا فرمود و ازینها عبادت باختیار طلبیده و شیطان را برای اغوای آفرید و ملائکه را برای اعانت پس کسیکه استعداد او شر خیر راست او اغوای شیطان قبول نمی کند و اعانت ملک قبول می کند و کسیکه عین ثابته او مستعد شر ست گفته شیطان قبول می کند و گفته الله تعالی و اعانت ملک قبول نمی کند و عباد را الله تعالی باختیار آنها بگذارد نه باختیار خود و این هر دو فریق هر چه میکنند اختیار میکنند و شیطان امر معین سے شود و این اعانت شیطان خالقیت حق را مر افعال را بوجهی که از عبد با اختیار و قدرت صادر شود مانع نیست و نه شیطان غالب ست بران بلکه هر که عباد اختیار می کنند از فساد و صلاح مطابق استعداد عیان خود آنرا الله تعالی مخلوق میسازد پس این اختیار خالقیت حق را مانع نیست موجب غلبه شیطان بر حق سبحانه

جواب مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر ست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعانست و دوزخ جزای مخالفان

و دیگر نگوییم بچه انجامد والعاقل تکفیه الاشارة بر بسیار آن راه بیابان قدرتست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خالق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب | آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز | بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی | نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا | سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان (ن: بی گمان) | حس را منکر نتانی شد عیان
اختیاری خود ببین جبری مشو | ره رها کردی بره آ کج مرو

قوله اختیاری هست ما را بی گمان + یعنی از وجدان معلوم است که در ما اختیاریست که بانبعاث آن فعل اختیاری در ما بوجود می آید و این امر وجدانی را عاقل منکر نمیتواند شد چنانکه حس را صاحب حس منکر نمیتواند شد که بودن حس مر ایشان را امر وجدانی ست انکار آن نمی تواند شد و یا اینکه از حس محسوس مراد باشد و این امر وجدانی را بمحسوس تعبیر فرموده بجهت آنکه هر دو مشترک اند در ظهور تام و این اولی نیست که اختیار محسوس ست و عیان ست پس انکار آن نمیتوان شد زیرا که اختیار از محسوسات نیست هه

سنگ را هرگز نگوید کس بیا | وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر | یا بیا ای کور تو در من نگر

قوله سنگ را هرگز نگوید کس بیا + آه حاصل این ابیات آنست که هر کس در مختار و غیر مختار فرق میکند و غیر مختار را امر نمیکند و مختار را امر می کند پس نزد هر کس مقرر ست بداهت غیر مکذوبه که هر کس را اختیار هست در افعال اختیاریه خود و انکار آن مکابره فاضحه ست هه

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج | کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی | یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را | کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب | نیست جز مختار را ای پاک جیب

قوله گفت یزدان ما علی الاعمی حرج + آه این استدلال بشرع ست و سابق تنبیه بود ابر بداهت کرده بود و تقریر آنست که الله تعالی بر غیر مختار حرج نکرده فرمود لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج چون بر غیر محتاج نفی حرج فرمود و مع هذا مر مکلفان را امر و نهی فرمود پس معلوم شد که مکلف مختار ست در ایتان مامور به و اجتناب از منهی عنه هه

اختیاری هست در ظلم و ستم | من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندرونت ساکن ست | تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود | روش دید آنگه پر و بال کشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم | چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو | چون ببیند گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار | همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس | شد دلاله آردت پیغام و سیر
چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد | اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها برغم دیو | عرضه دارد می کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو | زانکه پیش از عرضه خفته است این قدر
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار | بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهام و وسوسه | اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک | زان سلام آورد باید با ملک
کز الهام و دعا خوبتان | اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی | بر بلیس ایرا ازو لی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار | در حجاب غیب آمد عرضه دار

قوله اختیاری هست در ظلم و ستم + آه یعنی ترا اختیاری هست در این بیان بانچه که مثل است که این اختیار از گفته شیطان و وسوسه نفس انگیخته می شود و تو باختیار [illegible] از امر شیطان و نفس فعل می کنی و مانع نفس شیطان میشوی باختیار خود [illegible] فعل می کنانند مخالف خواست حق و ابیات تالیه تفصیل این مطلب [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

کان سخن گو در حجاب اینها بدند

قوله چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش آه پرده مشابهت ست سوی غیب و معنی آنکه پرده که حجاب ست [illegible] آن غیب غیب شده است و دیده نمی شود و مصداق پرده غیب این حیات دنیاویه است و حاصل آنکه چون این حیات دنیاویه که پرده است [illegible] حیات اخرویه که حیات حقیقیه است که در ان هر چیز کما هو علیه از ملائکه و شیاطین و صور اعمال و امثال آن هویدا و مشهود شود آنجا الا آن را که دلالت بخیر و شر کرده اند از ملائکه و شیاطین دیده میشود و ظاهر میشود که کار ایشان جز دلالت نبود و اما فعل خیر و شر پس از اختیار مکلف پیدا شود هه

دیو گوید ای اسیر طبع و تن | عرضه می کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت | که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روز نگفتم من چنان | که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو | ساجدان و مخلصان بابای تو
این زمانت خدمتی هم می کنم | سوی مخدومی صلایت میزنم

قوله دیو گوید ای اسیر طبع و تن + اه این قول در روز حشر درین آیت مذکور ست قال الشیطان لما قضی الامر ان الله وعدکم وعد الحق ووعدتکم فاخلفتکم وما کان لی علیکم من سلطان الا ان دعوتکم

فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ گوید شیطان آن وقت که مر حساب مقضی گردد و اهل جنت در جنت داخل شوند و اهل نار در نار بدرستیکه الله تعالی وعده کرد شما را وعده حق که در آن کذب و تخلف راه نبود و وعده کردم مر شما را پس خلاف کردم من و وعده کاذب بودم در آن وعده و نبود مرا بر شما غلبه که بجبر از شما افعال سیئه کنانیده باشم مگر اینقدر بود که دعوت کردم شما را پس استجابت کردند برای من و قبول آن دعوت گردید پس ملامت نکنید مرا که بر شما جبر نکردم و ملامت کنید آن نفس خود را که قول الله تعالی قبول نکردند و قول من با وجود دانستن عداوت قبول کردند ه

این گره بابات را بوده عدا | در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی | حق خدمتهای ما نشناختی
این سگان هل او ایشانرا عیان

در نگرشان در سخن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست | چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا | از دو آواز و گفتن بشناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب و سیل

صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند | پس شناسد شان ز بانگ آن شخص خود

قوله آن گره بابات را بوده عدا + عدا جمع عدوست و عداوت آن گروه

آن بود که برای اضلال کمر بسته اند ه
آن ادب سنگی سیه اکی کنند
مخلص اینکه دیو و روح عرضه دار | هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید | چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا | ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند | هیچ با سنگی عتابی کس کند
قوله مخلص اینکه

دیو و روح عرضه دار + مراد از روح ملائکه اند ه +
در خرد جبر از قدر رسواترست | زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر | فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل | هست در انکار مدلول و دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی | نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را | نیست می گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست | جامه اش دوزد بگوید تار نیست

قوله در خرد جبر از قدر رسواترست + آه یعنی جبری امر وجدانی را منکرست و هر کسی از وجدان خود اختیار می یابد و قدری امر وجدانی را منکر نیست بلکه منکر است چیزی را که قطع ست در دلیل قاطع عقلی و نقلی بران دلالت می کند پس سفسطه . قول جبری عظیم ست و اما انکار ثابت بدلیل قطعی اگرچه شنیع ست و گاهی بکفر می کشد لیکن نیست مثل شناعت انکار وجدانی پیش خرد زیراکه وجدانی قسمی ست از اقسام بدیهی اینست خلاصه این مقام و مراد مولوی از حس همین وجدان ست و الا اختیار از محسوسات نیست و نیست مقصود مولوی تفضیل قدری بر جبری مطلقا زیراکه قدریهم بدست که قدرت کامله حق را سلب میکند و لسوی شرک در خلق و ایجاد می کشد و مولوی در عنوان این داستان فرموده که قدر سوی مغلوبیت حق می کشد و ازین فساد ها لازم می آید ه +

پس تسفسط آمد این دعوی جبر | لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
قوله پس تسفسط آمد این دعوی جبر آه تسفسط انکار امر بدیهی و واضح و بودن تسفسط برای اینست که انکار امر وجدانی ست و ازین جهت اولا اگر بگفته شود از کافر بعید نبود که کافر منکر چنین بدیهیات نیست ه

گبر گوید هست عالم نیست رب | یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ | هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار | امر و نهی این بیار آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست | اختیاری نیست وین جمله خطاست

قوله گبر گوید هست عالم نیست رب آه یعنی کافر منکر رب ست و یا رب می گوید که قابل دستگیری نیست یعنی چنین رب می گوید که در حقیقت آن رب شدن نمی تواند پس کافر مدلول دلیل جلی را منکرست و این جبری این عالم که وجودش بدیهی ست آنرا منکرست و مثل سوفسطائی که انکار عالم می کند از واقع و انکار چیزی مر عالم را برابر آنست که مختار را از عالم مختار نمی تواند که منکر اختیارست با وجود آنکه تحقق مختار با اختیار بدیهی ست ه

حس را حیوان مقرست ای رفیق | لیک ادراک دلیل آمد دقیق

قوله حس را حیوان مقرست ای رفیق + آه یعنی حس که وجود و تحقق آن وجدانی ست حیوان نیز مقرست بآن و همچنین وجود اختیار وجدانی اما ادراک دلیل رسیدن بدلیل سوی مطلوب دقیق ست پس انکار اختیار سفسطه باشد نه انکار مدلول دلیل ه

زانکه محسوس ست ما را اختیار | خوب می آید برو تکلیف کار

قوله زانکه محسوس ست ما را اختیار آه مراد از محسوس امر وجدانی است که مثل محسوس است در حکم عقل بداهت ه

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس ست که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرترست که حس را از احساس توان منع کرد

ولبستن راه ومدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود | هر دو در یک جدول ای عم میرود

قوله درک وجدانی بجای حس بود + آه یعنی درک وجدانی بدیهی واین درک وجدانی مثل حس ست که بان محسوسها بدیهی می شود وهر دو از یک جدول اند که بداهت وجدانی یافت وجدان مطلوب وجدانی مکشوف چنانکه ببداهت حسیه یافت حس شئ محسوس ومنکشف میشود ه +

نغز می آید برو کن یا مکن | امر ونهی وماجراها وسخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم | این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی | ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر ونهی ست ووعید | امر کردن سنگ مرمر را کی دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند | با کلوخ وسنگ خشم وکین کند

قوله نغز می آید برو کن یا مکن + آه خلاصه ابیات انست که شخص در وقت فعل در تردد میباشد که کنم و پشیمانی او بر فعل که کرده باشد هر دو وجدانی اند اعلی ندار دارند برآنکه او مختار بوده فعلی که تردد وپشیمانی ملزم اختیار اند ه

که بگفتم که چنین کن یا چنان | چون نکردید ای موات وعاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب وسنگ

قوله چون نکردید ای موات عاجزان + اموات اشیائیکه حیات ندارند ه

مرد جنگی چون زند بر نقش سنگ | کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه برگیر وبیا سوی وغا

قوله مرد جنگی کی زند بر نقش چنگ + چنگی با جیم فارسی ست پس این مثال مصراع اول ست کسی بر چوب حکم وحکم نمی کند کاو را قابلیت محکومیت نیست بسبب وجدان اختیار چنانکه زننده چنگ بر نقش چنگ نمی زند که قابلیت زدن ندارد وبا جیم عربی ست پس از جزئیات مصراع یعنی مردی که جنگ می کند بر نقش خود جنگ نمی کند که او اختیار ندارد ه +

خالقی کو اختر وگردون کند | امر ونهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی | جاهل وگیج وسفیهش خواندهی

قوله خالقی کو اختر وگردون کند + آه یعنی خالقی که اینچنین حکیم ست در ایجاد مخلوقات امر ونهی غیر مختار را چگونه کند واین جبری بوهم آنکه در اختیار نسبت عجز بسوی حق لازم می آید حکم بسلب اختیار می کند واین نمی تواند که امر ونهی مضطر را نسبت جهل وسفه ست پس این نسبت چگونه روا باشد ه

عجز نبود در قدر ور خود شود | جاهلی از عاجزی بدتر بود

قوله عجز نبود در قدر ور خود بود + آه یعنی عجز حق سبحانه از قول بقدر لازم نمی آید چنانکه لازم می گردانند که چون بنده بقدرت واختیار خود خالق افعال باشد پس الله تعالی عاجز گردید از ایجاد افعال اختیاریه عباد وعدم لزوم بجهت آنست که قدریه میگویند که قدرت بر فعل مع العلة آن فعل که شرط صدور فعل اختیاری ست از جانب حق سبحانه تعالی بازمی فرماید در خود شود واگر تسلیم کرده شود که نسبت عجز بجناب حق لازم می آید بر قول بر قدرتش نسبت جهل وسفه بجناب پاک حق سبحانه که بر جبریه لازم ست افحش ست از نسبت عجز پس قدریه بهتر شدند از جبریه اگرچه هر دو باطل اند ولزوم عجز بر قدریه برای آنست که جاعل تام وخالق تام الشرائط مر افعال اختیاریه خود را عبد ست با قدرت وارادت خود چنانکه مذهب قدریه است پس الله تعالی جاعل این افعال نمیتواند شد زیرا که مقرر شده است در موضع خود که توارد علل مستقله بر معلول شخصی محالست پس افعال اختیار عباد در قدرت او سبحانه نماند وافعال عباد امور ممکنه اند پس بعض ممکنات در زیر قدرت او نماند پس عجز لازم آمد از خلق وایجاد بعض ممکنات بی مره وعذر آنها باطل شد پس تسلیم لزوم عجز که مولوی فرمودند همچو تسلیم غیر ثابت نیست چنانکه شراح زعم میکنند بلکه تسلیم برای این فرمودند که لزوم عجز بر قدریه قطعی است وعذر قدریه باطل ست لیکن لزوم جهل حق سبحانه اشد ست از وی استحاله زیرا که لزوم جهل مر جبریه را عذر رکیک دران اصلا نیز راه نمی یابد بخلاف عجز که انها را عذر رکیک هست که قدرت بر شروط آن فعل وبر فاعل آن فعل گویا قدرت بر آن فعل ست پس عجز بالکلیه لازم نیست وجبریه را در لزوم جهل وسفه اینقدر عذر رکیک هم نیست وازین که تقریر کرده شد ظاهر شد که قدریه در شناعت لزوم عجز اند بر جناب پاک وجبریه در شناعت لزوم جهل وسفه والله تعالی اهل سنت وجماعت را پاک گردانید از وقوع در چنین شناعات اینچنین باید فهمید این مقام را ه

ترک می گوید قنق را از کرم | بی سگ وبی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب | تا شکم بندد ز تو دندان ولب
تو بعکس آن کنی بر در روی | لاجرم از زخم سگ خسته شوی

قوله ترک می گوید قنق را از کرم + آه تمثیل ست مر ارشاد الله مر بندگان خود را اموری که شیطان بان امور سبیل نیابد وبنده باختیار خود آن امور را ترک می کند وشیطان که موکل برای اغواست موکل برای اغوا باختیار آن کسانرا که بی ادب اندیش جبر بر بنده است از حق سبحانه ونه از شیطان ونه بر شیطان واین تمثیل بپروردن ترک سگ را تا ایذا رساند آنها را که ترک راضی نیست بآمدن آنها وآیندگان اطریق می آموزد که بآن سگ از ایذا باز ماند وآوان طریق را باختیار خود ترک می کنند ه

آنچنان رو که غلامان رفته اند | تا سگش گردد حلیم ومهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی | سگ بشورد از بن هر خرگهی

قوله صد هزاران خشم ... + یعنی از اغوا باز ماند و این باز ماندن از اغوا و مایوس شدن ازان معبر بحلم و مهرمندی گشته بطریق استعاره زیرا که شیطان عدو ... ولکن ... بس او را حلم و مهر کجاست ۵

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار

چون همی‌خایی تو دندان بر عدو / چون همی‌بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست

قوله غیر حق را گر نباشد اختیار + آه باز رجوع ست سوی ابیات اختیار

تنبیه بر نوع دیگر ۵

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو سر زند

گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینه خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

قوله کودکان را چون منزه می‌کنی + چون در هر دو مصرع بیت یعنی چرا ست ۵

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

قوله خشم در تو شد نشان اختیار + آه یعنی این خشم در تو که هست نشان اختیار تو ست که جای اختیار خشم کنی و جای نمی‌کنی و نشان اختیار آن کس ست که بران خشم می‌آری و تو می‌دانی که در وا اختیار هست ورنه خشم نمی‌کردی بر وی ۵

روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم بندد از نور

چونکه کلی میل آن نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

اختیار خویش را در امتحان / این مثل بشنو مشو منکر بدان

قوله روشنست این لیک از طمع سحور + آه تمثیل ست مر مکابره بودن انکار ... دانستن اختیار برای اغراض نفس با انکار طامع اکل در ایام صیام مر طلوع صبح با وجود آنکه میداند که صبح طالع ست بسبب طمع برای اظهار عذر انکار طلوع صبح می‌کند ۵

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید نزد بقالی قبول

چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد مار و اژدها بر می‌تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود

چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذور نداشت / وز کف جلاد این بیرون نداشت

پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همین معلوم شد

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

الفاظ سلیم احمق برای اینکه او سلیم از عقل ست و احتمال دارد که سلیم بمعنی گزیده شده از مار باشد یعنی عقل او گزیده مار ست و مرده است نبیل دانا پس با نبیل سبب عقل و احمق نیست مرده یعنی بقدر بیست مرد اختیار شد و مراد اختیار کامل داده باد شاه ۵

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زدش بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

قوله گفت ای ایبک بیاور آن رسن + آه

اختیارات اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری زیر گرد

قوله اختیارت اختیارش هست کرد + آه یعنی بهر و اختیار تو ای بنده اختیار حق را هست و اثبات کرد که حدوث تو و حدوث اختیار تو دلیل ست بر آنکه خالق تو و دهند اختیار تو قادر مختار ست و احتمال دارد که لفظ اختیارت مفعول مقدم باشد و لفظ اختیارش فاعل و معنی آنکه اختیار حق سبحانه موجود ساخت و بر هر تقدیر از ینجا ظاهر شد که از مبادی اختیار عبد اختیار حق ست و این اختیار حق در اختیار بنده نیست پس ظاهر شد که عبد در اختیار خود مجبور ست و مبادی اختیار امور اضطراریه میشوند و این ظاهر ست که اختیار منبعث میشود از علم بمطلوبیت دانستن آنکه این مطلوب خیر ست در حق ما اگر چه این دانش جهل مرکب و خلاف واقع باشد و عبد درین علم مختار نیست بلکه در حصول این علم مضطر ست و ازین علم اختیار منبعث میشود و اختیار او سبحانه مثل سوار ست در زیر گرد مختفی ست و از آثار ظاهر و بران استدلال میتوان کرد و اختیار حادث در بنده ظاهر ست از ان استدلال میتوان کرد و اینجا سر یست که صفات عبد صفات حق سبحانه ست که در بنده ظهور یافته حسب قابلیت عین آن بنده پس اختیار عبد اختیار حق ست و اختیار حق در وی مختفی ست چون وجود حق که مختفی و باطن است در بنده پس بنده چنانکه تعینی ست و شانی ست از وجود حق که عین ذات حق ست همچنین اختیار بنده و شانی ست از شیون حق سبحانه و بنظر این تعین خاص اختیار او متعلق بسیئه و قبیح میتواند شد و قبیح بسبب عبد و بر این اختیار متعین عارض ست اما باعتبار آنکه این فعل قبیح از اختیار مطلق که اختیار حق ست پس در ان قبح نیست بوجهی که جمله افعال او سبحانه حسن ست مشتمل بر حکمت و قبح آن فعل عارض ست چنانکه تحقیق آن گذشت در تبدیل توبه سیئه را حسنه و این سر که گفته شد نیز محتمل بیت میتواند شد ☙ +

اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیاری مستند

قوله اختیارش اختیار ما کند + یعنی اختیار حق سبحانه اختیار ما را می کند که حق سبحانه خالق اختیارست ما که نوع انسانیم با اختیار هست. بلکه بعد تدقیق ظاهر میشود که اختیار خود را در کسوت اختیار ما ظاهر میکند و بودن افعال ما خیر و شر باین اختیار که منسوب بخصوص ما ست ثابت ست نه باعتبار آنکه اختیار حق سبحانه مخلوق ست که ازین حیثیت اصلا قبح نیست ☙

حاکمی بر صورت بی اختیار | هست در مخلوق را در اعتدار
اختیارش زید را قیدی کند | بی سگ و بی دام چون صیدی کند
تا دنا باشد که چندین اختیار | ساجد آمد اختیارش بنده وار
خوا هشش میگوی بر وجه کمال | که نباشد نسبت جبر و ضلال
تا کشی بی اختیاری صید را | تا برد بگرفته گوش او زید را
اندر و گر حکمی چو سب بی بود | وان مصور حاکمی خوب بی بود
قدرت تو بر جمادات از نبرد | کی جمادی را ازانها نفی کرد
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد | اختیارش را کمند او کند
هست آهنگر بر آهن قیمتی | هست بی نا هم بر آلت حاکمی
قدرتش بر اختیارات آنچنان | نفی نکند اختیار را ازان

قوله حاکمی بر صورت بی اختیار + آه الابیات مقصود آنست که اختیار حق غالب ست بر اختیار عبد و خلاصه آنکه حاکم بودن مختار بر صورت غیر مختار ظاهر ست و در هر مختار متحقق ست و اما حاکمی بر مختار در اختیار او مختص بحق مختار مطلق ست که عبد مختار با اختیار خود مقهور اختیار حق سبحانه است ☙

چونکه گفتی کفر من خواه ویست | خواه خود را نیز هم میدانکه هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست | کفر بیخواهش تناقض گفتنی ست
امر عاجز را قبیح ست و ذمیم | خشم بدتر خاصه از رب رحیم

قوله چونکه گفتی کفر من خواه ویست + آه حاصل آنکه کفر سائر معاصی اگر چه از خواهش و اراده حق سبحانه است لیکن خواهش و اراده باین نوع متعلق است که با اختیار عبد صادر شود پس ان اختیار عبد نیز هست خواهش حق منافی اختیار عبد نیست بلکه مثبت اختیار عبدست و قول حق سبحانه تعالی وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ شاهد ست بران خواهش نمیکنند شما فعلی را مگر آنکه خواهش کند الله تعالی که رب العالمین ست باین وجه فعل بخواهش شما شود ☙

گاو گر یوغی نگیرد میزنند | هیچ گاوی گو هر و شد جرم زند
گاو چون معذور نبود در فضول | صاحب گاو از چه معذورست دل
چون تو مجبور سر را بر میبند | اختیار ست بر سبلت مخند

قوله گاو گر یوغی نگیرد میزنند + آه یوغ چوبی ست از قلبه دیا از گردن و امثال آن و حاصل آنکه گاو را که یوغ نگیرد معذور ندارند و او را میزنند و چون نمی پرد معذور میدارند و نیست این مگر برای اینکه در حمل یوغ گاو اختیار دارد و در پریدن اختیار ندارد و چون با بودن اختیار در ضعیف معذور نشد پس انسان در بودن اختیار در قوی البته معذور نمیتواند شد پس تشبث کافر جبری بمجبور بودن در ایتان افعال قبیحه معذور نمیتواند شد و دول در بیت تالی بمعنی سفله و بی حیا یعنی مکار ست ☙

جهد کن کز جام حق یابی نوی | بیخود و بی اختیار انگه شوی
کی کند آن مست جز عدل ای عمو | که ز جام حق چشیدست و شراب
آنگه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گوئی گفته می باشد آن | هر چه سوی رفته می باشد آن

قوله جهد کن کز جام حق یابی نوی + آه یعنی جهد باید که اختیار خود متعلق کرده افعال حسنه باید کند که قلب صفا یابد و خود را باصفات خود فانی باید در ذات و صفات او آن زمان ظاهر شود که اختیار حق ست و او چون میت ست در ید غاسل آن زمان

از وسوسه سلب اختیار صحیح شود ✿ جادوان فرعون را گفتند بیت

مست سایه وای دست و پای ماست | دست و پای ما می آن واجد ست
دست ظاهر سایه است و کاسه است | چون سبو سر پر شد نه جام او مدام

خانهٔ دل را فرو گیرد تمام ✿ **قوله** جادوان فرعون را گفتند بیت ✦ آه چون فرعون ساحران را تهدید کرد بر آوردن ایمان بموسیٰ ساحران گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون نیست ضرر بما بسوی حق راجع هستیم و در آیت اخری مذکورست فاقض ما انت قاض پس قضا کن آنرا که تو قضا کننده آن هستی بدانکه این فعل صلب و قطع ایدی و ارجل دو اعتبار دارد یکی آنکه از تعین فرعون واقع ست و این برای آن بود که ساحران پیشوای کردند در ایمان بر فرعون و باین اعتبار این فعل ظلم ست و اعتبار دیگر آنکه این فعل فعل حق ست سبحانه و تعالی از پس پرده مادهٔ فرعونیت باین اعتبار فعل جزای سحرست که کبیره سحر از آنها صادر شده بود و جزای سیئه قبیح نیست بلکه حسنه هست و این ست معنی آنکه که از فتوحات مستفاد میشود که این فعل صلب و قطع ایدی و ارجل جزای سحر بود نه ظلم بود معنی ما شاء الله کان

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد

لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان | بهر آن نبود که منبل کن روان
آنکه از منبل شوی جائز بود | کانچه خواهی وانچه جوئی آن شود
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر | خواست آن اوست اندر وا گیر
باز گوید زین سخن کاهل شوی | منعکس ادراک و خاطر الغوی
هرچه او خواهد همان خواهی یقین | یاوه کم رو خدمت او برگزین
حق بود تاویل کان گرمت کند | پر امید و چست و باشرمت کند

بهر تحریضست بر اخلاص وجد | کاندران خدمت فزون شو مستعد
چون بگویند ایش شاء الله کان | حکم حکم اوست مطلق جاودان
گرد او گردان شوی صد مرده زود | تا بریزد بر سرت احسان وجود
امر امر آن فلان خواجه ست هین | چیست یعنی با خزاو کمتر نشین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد | تا شوی نامه سیاه و روی زرد
ور کند حرز و حقیقت این بیان | هست تبدیل و نه تاویلست آن

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد | کار کار تست بر حسب مراد
پس چرا صد مرده اندر ورد او | برنگردی بیتگانه گرد او
یا گریزی از وزیر و قصر او | این نباشد جستجوی نصر او
گرد خواجه گرد چون مر آن اوست | گو کشد دشمن نماند جان دوست
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس | غیر او را نیست حکم و دسترس
این برای گرم کردن آمده است | تا بگیرد نا امید آن را دو دست

قوله قول بنده ایش شاء الله کان ✦ آه ایش مخفف ای شی ست هرچه که الله خواسته است می شود مولوی میفرمایند که این قول برای این نیست که در عبادت تساهل کند و مقصود تساهل بر مشیت الله نهد برای عذر بلکه برای آنست که در عبادت گرم باشد و این عبادت را از توفیق الله داند و چون الله تعالی چنان ست که حکم اوست هرچه خواهد بکند پس از و خوف باید که جزاء فعل خواهد داد که او قادر مطلق ست و چون او حاکم ست نه غیر وی پس او را باید گرفت و در عبادت سرگرم باید بود اینست خلاصه ابیات ✿

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس | وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست | تا که عین روح آن قرآن شده است
روغنی کو شد فدای گل بکل | خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

قوله معنی قرآن ز قرآن پرس و بس ✦ آه شاید مراد از قرآن مطلق وحی باشد یعنی کاشف وحی وحی ست یا آنکه صاحب کشف باشد که علوم را از موطن وحی گیرد و اگر قرآن بر معنی خود داشته آید پس این تمثیل ست و مقصود آنکه چنانکه معنی قرآن از قرآن و یا از صاحب کشف باید گرفت همچنین معنی حدیث از حدیث باید گرفت و یا از صاحب کشف و این احد التاویلین در کلام مولوی باید که ما شاء الله کان از قرآن نیست و بر هر تقدیر درین کلام اشارت ست بآنکه تاویل وحی که قرآن باشد و یا حدیث از تائید عقل جائز نیست زیرا که عقل فکری قاصر است از فهم مفاد قرآن و حدیث و چون از فهم آن قاصر شود آنرا قبول نمیکند و تصدیق بآن نمی آرد و چون آنرا قبول نمیکند قرآن و حدیث از ظاهر صرف میکند سوی آنکه حکم میکند فکر او و نظر او و بران حمل میکند وحی را از قرآن و حدیث و ایمان می آرد بتاویل خود که حکم نظر و فکر اوست چنانکه عادت معتزله افتاده است و اینها مومن تاویل خود اند نه مومن کلام الله و کلام رسول الله صلی الله علیه و اله وسلم و همچنین ✦

قد جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی

الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

قوله ما شاء الله کان این حدیث ست خشک شد قلم بانچه که بودنی ست یعنی هرچه که بودنی ست قلم نوشت در ازل و نوشت آنکه برابر نیست طاعت و معصیت که طاعت از موجبات سعادت ست و معصیت از موجبات شقاوت و برابر نیست امانت و سرقه که اول صفت کمال ست وادادآن واجب وثانی معصیت کبیره ست خشک شد قلم بانکه برابر نیست شکر نعمت و کفران یعنی شکر سابق گذشت و خشک شده ست قلم بانیکه بدرستیکه الله ضائع نخواهد کرد اجر نیکان را و درحدیث واقع ست جف القلم بما هو کاین پس صحابه پرسیدند فیم العمل پس برای چه چیز ست عمل پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود کل میسر لما خلق هر شخص آسان کرده ست برای آنکه پیدا کرده شده اگر پیدا کرده شد برای سعادت وجنت اعمال جنت وسعادت ازو ظهور یابد و اگر برای شقاوت و نار پیدا کرده شده اعمال شقاوت و نار ازو آید وحاصل آنکه قلم نوشته بسعادت سعید وشقاوت شقی باین طور که این اعمال اعمال سعادت ست واز سعید صادر شود و باین اعمال سعید شود و این اعمال شقاوت ست از شقی صادر شود و حال شقی شود چنانکه

مولوی تفصیل این میفرماید درین داستان ه

همچنین تاویل قد جف القلم | بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را | لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت | راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم | عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدی دست شد جف القلم | باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق | همچو معزول آید از حکم سبق
گر ز دست من برون رفتست کار | پیش من چندین میا چندین مزار
فرق بنهادم میان خیر و شر | فرق بنهادم ز بد و ز بدتر
بلکه آن معنی بود جف القلم | نیست یکسان نزد او عدل و ستم

قوله کژ روی جف القلم کژ آیدت + آه یعنی قلم این نوشته است در ازل که اگر کج خواهی کرد جزاء کجی خواهد داد و اگر راستی خواهی کرد سعادت خواهد بخشید ه

ذره گر در تو افزونی ادب | باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد | ذره چون کوه قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او | فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او | وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد بر ش | شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود | در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی | بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بدگوید ترا | ضائع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع ست و بصیر | گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازان آیس شدند | سوی ما آیند افزایند بند
بر همیگو نیدشه را پیش ما | که بر و جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود | که جفاها و وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم

قوله ذره اندر تو کافزون ادب + قال الله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره پس کسیکه عمل کند خیر را بقدر ذره خواهد دید آن خیر را و جزا آن واقع شود و کسیکه عمل کند شر را مثقال ذره خواهد دید آنرا و جزا آن یابد و در حدیث واقع ست جزاء خیر اضعاف خیر ست تا سبعمائة ضعف و شر جزا داده شود مثل آن و معنی بیت آنکه ذره ادب در تو اگر افزون ست از یار تو ان از فضل رب ست آنرا از احسان رب بدان نه از خود ه

عفو باشد لیک کو فر امید | که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد | کی وزیر و خازن مخزن بود

قوله عفو باشد لیک کو فر امید + آه چون ابیات سابقه موهم بود که جزاء عمل واجب ست که قلم آنرا نوشته است پس عفو موجود نباشد پس احتمال این میفرمایند که این مقصود نیست که عفو نباشد بلکه مقصود آنست که هر عمل را جزا ایست اگر عفو شود عاصی خلاص شود از رسیدن جزاء بد لیکن بدرجه صالحان نرسد این ست مقصود از نوشتن قلم جزاء هر مرتبه را ه

ای امین الدین ربانی بیا | که امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود | آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا | دولت او را میزند طال بقا
در دل سالار او را صد مناست | زانکه ده مرده بسوی تو بتاخت
زین چه سگ را بو سه پوزش زند | گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند
چه غلام ار بردری سگ با وفاست | چون فضیل رهزنی که راه یافت
وانچنان که ساحران فرعون را | روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود | آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده | کی چنین صدقی بدست آورده

قوله ای امین الدین ربانی بیا + آه امین الدین لقب چلپی حسام الدین ست و میتواند که معنی اضافی مراد باشد پس مخاطب هر ولی

که امین الدین ست و شیخ اکبر قدّه محققان میفرماید که از مراتب ولایت مرتبهٔ امانت شریعت ست که لله تعالی اصحاب این مرتبه را امناء شریعت گردانیده است و آنها مجتهدان این امت اند که حشر ایشان در زمرهٔ رسل شود چون امام ابو حنیفه امام مالک امام احمد و امام شافعی و خواجه حسن بصری و امثال ایشان و بعید نیست که مراد از امین الدین صاحب این مرتبه باشد و این شدید المناسبت باین مقام که مقام بیان طاعت و معصیت است و طاعت و معصیت از گفت مجتهدان معلوم می‌شود م

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید که کیانند چون یافت که بنده اند روی بآسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز از خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خودبری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت

قوله انبساطی کرد آن از خودبری + آه خودبری کنایه است از فضولی و انبساط بمعنی گستاخی ست و لمرقوی را گویند و اینجا کنایت از عروض حال که مقتضی شوی این گستاخی و سوء ادب گردید و مقصود ازین ابیات آنست این گستاخی ست پیش متادبان مقربان م لیکن عروض احوال بآن مضطر ساخت و این جرئت نمود از جهت اعتماد بر موهبت حق که او از حاضران بود و اهل معرفت و از معرفت و حضور حق چنین حال رو داد

گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر ستاند تاج چه دارد داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برم از شما دست و لسان
مدت یکماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه میبافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم

قوله گر ندیم شاه گستاخی کند + آه یعنی خود را قیاس بر آنکه حاضر ست پیش حق سبحانه نه باید کرد که گستاخی صادره از عروض حال از و عفو ست نه از سالک که بآن مرتبه نرسیده و نه از محجوب آه تحریر م +

که نگردد سنت ما از رشد / نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن دیوا سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ او ایمنست / از سلیمان ایمن و از خوف رست
در سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمنی دیو ست و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر نیست

قوله که نگردد سنت ما از رشد + آه یعنی سنه حق گردنده نیست که آن مطابق حکمت ست نیک را اجزاء نیک مقرر کرده و بد را اجزاء بد و این جزاء بد اگرچه مقرر کردهٔ حق ست لیکن ترتیب آن واجب و ضروری نیست اگر خواهد عفو کند و اگر خواهد بگیرد و درین بیت اشاره است بقول الله تعالی وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّٰهِ تَبْدِيلًا م

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی ازان جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

قوله ترک کن این جبر جمع منبلان + آه یعنی این جبر را که سوی ترک طاعت کشد ترک باید کرد تا تو بآن مرتبه رسی که حقیقت جبر معلوم کنی که اختیار که تو داری اختیار حق ست و ترا اختیار نیست و هر عمل که می‌کنی باختیار حق میکنی م

ای که در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

قوله ای که در معنی ز شب خامش تری + آه چونکه کسی بشب تکلم نمیکند گویا شب خاموش ست و از گوینده بد کسی را نفع نمیرسد پس آواز شب خاموش‌تر ست و میر نور الله گفته که این تعریض بشیخان مزوران و دکانداران ست که مردم را از وعظ خود بطرف خویش میکشند و سخنها پر از مکر و تزویر که متکلمان بمنزلهٔ شب تاریک ست و خاموش ست مشتری طلب میکند آن سخنان و حال مشتریان اینست که سر می‌جنبانند و متاثر بآن نشوند و عمر آن واعظان ضائع میگردد که هیچ سود نمی‌یابند م +

تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد و فا / غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر خویش را اخبر و سنی / خویش را اندر خود خالی میکنی

قوله تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ + آه چون عادت مردمان اینست که کلام مشتمل بر تعریض آنرا حسد می‌پندارند پس جای توهم حسد بود پیش عامه رفع آن توهم میفرماید و حاصل آنکه سختی که تو بدست آورده و رجوع

نمی

خلق با النعمت بیشمار می پیش همت من آن لاشی محض ست بر فوت این لاشی حسد چه گنجایش دارد بلکه غرض بیان حقیقت واقعیه است که تعلیم نااهلان و گرد آوردن بدگران حاصلی ندارد ۱۵

متصل چون شد دلت با آن عدن | هین بگو مهراس از خالی شدن

قوله متصل چون شد دلت با آن عدن + آه عدن نام شهریست بر کناره دریا و شاید که مراد از عدن عقل کل باشد که متصل ست بدریای علم و شارحان بر آنند که مراد از آن دریاست بعلاقه محاورات این نیز میتواند شد پس دریای علم الهی باشد ۱۵

امر قل زان آمدستای راستین | کم نخواهد شد بگو دریاست این

قوله امر قل زین آمدش کای راستین + آه امر قل یا نبی صلی الله علیه و آله و سلم بهر اینکه دریای علم با تو اتصال دارد هر چه خواهی بگو کم نخواهد شد ۱۵

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ | هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر | این سخن را ترک کن پایان نگر

غیر تو آید که پیشت بیستند | بر تو میخندند و عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم | بهر تو نعره زنان بین دمبدم

عاشق آن عاشقان غیب باش | عاشقان پنجروزه کم تراش

که بجور دندت بخسد صد چنین | سالها از ایشان ندیدی جز جفا

چند هنگامه نهی بر راه عام | گام سختی بر نیاید هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف | وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد و غم بجز حق هیچکس | خود نباشد مر ترا فریادرس

پس بیان درد و مرض را یاد دار | چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

پوستین آن حالت درد توست | که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

قوله انصتوا یعنی که آبت را بلاغ + آه یعنی انصتوا امر ست بآنکه متصل بدریا نیست و امر انصتوا برای آنست که لاغ مگو که آب علم تو کم خواهد شد و باغ قلب تو که در آن دو جانب علم اند خشک خواهد شد و درین بیت اشاره است بآنکه سخن اگر لاغ باشد کامل را از بیان مدار و مبتدی و ناقص را از زیاده کلام زیان دارد ۱۵

باز جواب کافر جبری مومن سنی را و منع کردن از اصرار که ماده اشکال را نیز دالا عشق

ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَّشَآءُ

کافر جبری جواب آغاز کرد | که از آن حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سوال | جمله وا گویم بمانم زین مقال

زان مهم تر گفتنیها هستمان | که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث عقل | زانکه پیدا شود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر | همچنین بحث ست تا حشر ای پسر

گر فرو ماند ز دفع خصم خویش | مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب | پس رمیدندی از آن راه تباب

قوله که از آن حیران شد آن منطیق مرد + منطیق کثیر النطق ۱۵

چونکه مقتضی بد رواج آن روش | میدهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم | تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام | در جهان ماند الی یوم القیام

قوله چونکه مقتضی بد رواج آن روش + آه الابیات الثلث خلاصه آنکه بقاء مذهب قدریه و جبریه اگرچه هر دو باطل اند مقتضی حکمت اند از برای مظاهر اسما که متعلق ست باضلال باید و همچنین همه هفتاد و دو ملت از فرق باطله باید تا مظاهر این اسماء باید پس برای این حکمت که ظهور این اسمارست مقتضی گردید که این فرق ماند تا قیمت و افتراق این فرق ممکن نبود مگر باختلاف انظار و اختراع ادله پس لاجرم اختلاف انظار و دلائل نیز مقتضی گشت پس هر شخص را دلائل ست بزعم او اگرچه آن دلائل سفسطه مغالطه باشند در واقع صاحب هر مذهب دلائل خود را پرورش میکند و بقصد اتمام آن می باشد ۱۵ +

چون جهان ظلمتست و غیب این | از برای سایه می باید زمین

عزت و مخزن بود اندر بها | که بود بسیار باشد قفلها

قوله چون جهان ظلمتست و غیب این + آه غیب یا بعین مهمله است و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و عیب اعمال رذیله این جهان دنیاست و یا بغین معجمه است و معنی آنکه جهان ظلمت جهل و غائب شدن حقائق واقعیه از ادراک این دنیاست و قلوب این فرق باطله مشبه بزمین ست و مراد از سایه همین ظلمت جهل ست و خلاصه آنکه چون اینجهان دنیا محل ظلمت جهل ست که ظهور جهل درین دار دنیاست و اما در آخرت پس حق و واقعیت عیان ست پس قلوب فاسده می باید تا جهل و عیوب دران قلوب قائم شود و حق مفصل بکمال هویدا گردد ۱۵

تا قیامت ماند این هفتاد و دو | کم نیاید مبتدع را گفتگو

عزت مقصد بود ای ممتحن | پیچ پیچ راه و قصد راهزن

عزت کعبه بود آن ناحیه | دزدی اعراب و طول بادیه

قوله مبتدع را سو گفتار ست رو + آه مبتدع فرق باطله را گویند که عقائد از عقول خود گرفتند نه از فرموده رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و کرسند بتاویل قرآن و حدیث بر مزخرفات عقول خود داشته و حاصل آنکه مبتدع سو گفتار را که او را قال محض ست و فهمید مضمون قرآن و حدیث ندارد در بیت تالی میفرمایند که عزت مقصد است که راه پیچ پیچ باشد و عقبه میان راه باشد و راهزن بسیار باشند تا هر خسیس آن نتواند رسید لهذا مقصدا ز مبتدعان دور افتاد آنها را راه نیافتند سوی آن مقصد که حقیقت واقعیه است گرفتند و راه آنکه شیطان بر اینها

غالبست که باغوا او تابع انظار فکریه گشتند و انظار فکریه را راه مطلب شمردند و کتاب و سنت را که راه راست مطلوب بود گذاشتند | هر روش هر ره که آن محمود نیست

عقبهٔ او بالغی او رهزنی است | این روش خصم و حقود آن شده | تا مقلد در دو ره حیران شده | صدق هر دو ره ببیند در روش | هر فریقی در ره خود خوش منش | در جواب نیست می بند و ستیز

بر همانم تا بروز رستخیز | که مهان ما بدانند این جواب | گرچه از ما شد نهان وجه صواب |

قوله هر روش هر ره که آن محمود نیست + آه الابیات ضمیر او راجع ست سوی روش و از هر روش نامحمود انظار فکریه مراد اند یعنی انظار فکریه که بآن مبتلی اند فلاسفه و اهل کلام و آن محمود نیست عقبه است او و او مانع و راه زن ست زیراکه برای تصحیح عقائد و تصحیح مذهب تقلید رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم نباید از کتاب و سنت بی تاویل عقیده گیرد و نرود سوی احکام انظار فکریه و انظار فکریه بکار نمی آید و در طریقت مبتلا به تا اینکه بیند نمی از مشاهده حاصل کند و مراد از مقلد در بیت تالی مقلد انظار فکریه است نه مقلد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و قرآن زیراکه او محقق ست در ایمان و اخذ مذهب و حاصل آنکه این روش نامحمود که انظار فکریه است خصم آن صاحب روش شده و مانع می آید او را از وصول بحقیقت امر تا اینکه این مقلد در دو ره که دو دلیل متعارض باهم اند حیران گشته که تقلید کدام دلیل کند و این حیرت مذمومه است که مر اصحاب نظر را عارض میشود و حاصل بیت سوم آنست که صدق هر دو ضد را مقلد می بیند که مقلد هر نظر صدق آن نظر میداند که مقلد او ست از این انظار فکریه لیکن بر سبیل تقلید بدون تصحیح آن نظر از کتاب و سنت تا اینکه در راه خود هر مقلد خوش میرود و راه خود را خوش میداند که این راه صواب ست و نهج قویم ست و حاصل بیت چهارم و پنجم آنکه اگر مقلد یک نظر از جواب نظر دیگر که معارض او ست عاجز آید در بیان ستیز و سرکشی میکند و میگوید اگرچه از جواب آن عاجزم لیکن حق همان طریق ست که مقلد او هستم که امام من که این طریق برآورده است جواب آن میداند اگر او می بود جواب آن میگفت و ولی محمود درین بیت گفته که مراد عقبه و راه زن طریق محمود ست و در بیت لفظ این را راجع بسوی طریق نامحمود کرده و لفظ آنرا راجع بطریق محمود که از نامحمود مفهوم میگردد و حاصل مصراع ثانی برآورده که این طریق نامحمود عقبه و راه زن آن طریق محمود ست و مصراع ثانی این بیت دوم را مربوط بیت سوم ساخته و مقلد را مبتدا گفته و مصراع اول بیت سوم را خبر گفته و حاصل برآورده که مخاصمه طریق نامحمود با طریق محمود باین غایت که مقلد در آن حیران ست که کدام اختیار کند هر دو ضد را در طریق بودن مساوی می بیند و مرغوب نفس که روش نامحمود ست اختیار میکند و مصراع ثانی این بیت را معطوف ساخته بحذف عاطف بر مجموع دو مصراع بیت دوم و سوم یعنی دیگر غایت مخاصمه آنست که صاحب روش محمود براه خوش میرود و هم صاحب طریق نامحمود یعنی ازین مخاصمه روش نامحمود و اظهار محمودیت خویش و سواس خاطر او که این طریق محمود ست یا نه مرتفع میگردد و مثل صاحب روش محمود در راه خوش میرود و احتمال دارد که بیان غرض و فائده باشد یعنی غرض و فائده مخاصمه آنست که صاحب طریق نامحمود راه خود را محمود پنداشته بران رود و تقریر این شارح نص ست بر آنکه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن و صادق بودن مساوی میداند و این باطل ست زیراکه مقلد هر طریق طریق خود را صواب میداند و موجب نجات و ضد آن را باطل و موجب ضلال و عذاب پس چگونه مقلد هر دو ضد را در طریق بودن صادق میداند و نیز برین تقدیر لازم می آید که تقلید طریق محمود نیز مذموم باشد **هر** | پوز بند وسوسه عشق ست و بس

ورنه کی وسواس را بسته است کس | عاشقی شو شاهد خوبی بجو | صید مرغابی همی کن جو بجو |

قوله پوز بند وسوسه عشق ست و بس + آه یعنی وسوسه که حادث از تعارض ادله و انظار ست و آن حیرت مذمومه است و یا اینکه نتایج انظار را بوسوسه تعبیر فرموده بجهت آنکه این نتایج علوم نیستند که اکثر خطا میباشند و علوم نیست مگر آنچه ماخوذ از وحی انبیا و رسل و کشف اولیا ست و یا نفس انظار فکریه را بوسوسه تعبیر شد بجهت آنکه انظار فکریه مثمر علم نیست و این اخیر اقرب ست و وسوسه را بهدایت تشبیه داده و پوز بند اثبات کرده و حاصل آنکه عشق پیدا باید کرد تا وسوسه این انظار مرتفع گردد و در بیت تالی میفرماید که در عشق شاهد و معشوق خوب بجو و آن ذات حق سبحانه است و از مرغ اراده داشته علوم و معارف اسرار حق و معرفت حقائق یعنی آن علوم و معارف حاصل کن که عشق ذات حق سوی مشاهده میکشد | کی بری زان آب کابت را برد

کی کنی زان فهم که فهمت خورد | غیر این معقولها معقولها | یابی اندر عشق با فر و بها |

قوله کی بری زان آب. کابت را برد + آه کی یعنی برای اینکه پس بیان غرض ست و بری بضم با امر ست از بریدن کنی بفتح کاف امر از کندن ست یعنی تحصیل عشق بکن برای اینکه بریده گردد از آن عشق آب که آبرو را میبرد و این آب که آبرو را میبرد و انظار فکریه اند که نتایج آن پایدار نیست که بعد زوال قوت متفکره بعد موت ابدیه میرود و فضیحت حاصل آید و برای اینکه کنده شود آن فهم که فهمید ترا که داده است در قطره میخورد و محو سازد میتواند که بری بفتح با باشد و کنی بضم کاف یعنی تحصیل عشق بکن برای آنکه تو بری فائده از آب عشق که آن آب عشق ببرد ترا بمکانات علیا و ...

که آن آب عشق آب سوسه را می برد و محو میسازد برای آنکه فهم کنی از ان عشق حقائق را چنین فهم که فهم ترا که از انظار فکریه حاصل کرده بخورد و محو سازد و بیت تالی هم بیان غیر بصوق تمام داد و حاصلش آنکه سوای آن معقولات انظار فکریه معقولات دیگر اند در عشق و آن معقولات با فزونها هستند و مراد ازین معقولات معقولات کشفیه اند

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

قوله غیر این عقل تو حق را عقلهاست آه یعنی سوای این عقل که بان انظار فکریه درست میشود نزد حق سبحانه عقلها دیگر اند که عاشق را میدهد که عاشق ازان تدبیر اسباب خود میکند و در بیت تالی میفرمایند که ازین عقل دیگر که عاشق می باید ارزاق علوم و معارف حاصل میکند و دیگران که ازین عقل مفرش میشود اطباق افلاک را که عروج بافلاک اعلی ازان میشود

عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جواب وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

قوله عشر امثالت دهد تا هفتصد آه یعنی چون این عقل خود در عشق حق محو نا پیدا کنی الله عوض آن اضعاف میدهد که عقل فکری نیست مگر برای اقتناص معقولات از انظار و این معقولات مخصوصه اند که در آن نظر میتواند شد و چون این عقل در عشق باخته شد پس عقل دیگر او را می باید که از ان معقولات که از نظر یافته نمی شود مشهود میگردد و درین بیت باین آیه اشاره است مَنْ جَآءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهٗ عَشْرُ اَمْثَالِهَا و باین حدیث صحیح کل عمل بنی آدم یجزی بعشر امثالها الی سبع مائة ضعف هر عمل ابن آدم جزا داده میشود به ده امثال خود تا هفتصد ضعف یعنی عشر امثال در جزاء عقل درجه است و هفتصد ضعف اکثر می تواند که مراد از سبعمائه کثرت باشد و این اظهر است که اضعاف حسنه در جزاء نهایت ندارد ++

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن غست خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

قوله آنچنانکه بر سرت مرغی بود آه در صحیح بخاری واقع است کانما علی رؤسهم الطیر گفت نبی صلی الله علیه و آله و سلم و صحابه باین شان بودند که گویا بر سرهای ایشان طائری یعنی چنین با وقار و با جمعیت در مراقبه و ذکر حق بودند که هرگز سر را جنبش نبود چنانکه سر کسی جنبانید بر کسی سر دمی پرنده باشد بخوف آنکه او پرواز نکند ++++

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین چیست و ایاز را در سخن در آوردن

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده تو چارقی را دین کیش
با دو کهنه مهر جان انگیخته / هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده / پیش گور بچهٔ نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر پور چو جان
از عزا چون بگذرد یک چند روز / کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد ازان کو هم بخواب آید ش / از جمادی هم جمادی زاید ش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار

قوله همچو ترسا که شمارد با کشیش آه کشیش پیشوای نصاری اصل بیابر بود میان دو شین برای شعر مخفف گشته و مراد باهمین معنی ست که عادت نصاری آنست که گناهان خود بوی عرض میکنند وازو عفو میخواهند و حال آنست که این کشیش قدرت بر عفو ندارد و عفو او را عفو آله میدانند از حماقت خود که بآن عشق

برگشتن پیدا شده الله تعالی در حق ایشان میفرماید اِتَّخَذُوْا اَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ اَرْبَابًا مِّنْ دُوْنِ اللّٰهِ گرفتند اہل کتاب علماء خود را ورهبان خود را ارباب سوای الله و از رب گرفتن ناشی شد که عفو آنها را مثل عفو الله میدانند و مولوی قدس سره عشق ترسا برگشتن و شمردن گناهان پیش او پیش از عشق صورت و شمردن گناه برجا دانست که هیچ عاقل آنرا جائز نمیداند لیکن از غلبه عشق میکنند و یا مراد از گشتن صور عیسی و مریم علیهما السلام که میسازند و عبادت آن میکنند که آن صور را که ساخته عشق میورزند و کلام با آنها میکنند و معنی ابیات واضح است ه

انچه می‌بیند آن جوان در آئینه | پیر اندر خشت بیند جا تنه
پیر عشق تست نی ریش سپید | دستگیر صد هزاران ناامید

قوله هرچه اندر آئینه بیند جوان ۔ آه مراد از جوان آنکس ست که بدرجه حقائق نرسیده و از پیر آنکسی که بمرتبه کشف حقائق رسیده و این بیت مربوط ست به بیت بالا و ربط باین وجه است که چون در بیت سابق فرموده که عشق بر مرده که ما سوای حق ست پائدار نیست عشق بر حی باید که ذات حق ست که صاحب عشق حق مکشوف الحقائق ست انچه که دیگران بعد وجود می‌بینند پیر پیش از وجود می‌بیند و در بیت تالی تفسیر پیر فرمودند که مراد از پیر پیر عشق ست نه صاحب موی سفید پس لفظ پیر عشق لفظ مرکب ست و مضاف بما بعد یعنی پیر عشق که پیر نیست ۔ و ولی محمد این بیت را مربوط ساخته به بیت الاسبق ع زانکه عشق افسون خود بربزد و در رفت ۔ و بیت سابق را جمله معترضه گفته و گفته که مراد از پیر عشق ست و بیت تالی را بران قرینه ساخته و حاصل برآورده که مادر بچه نو مرده را زنده می‌بیند و غیر وی مرده می‌بیند برای آنست که عشق چیزها را از قوت بفعل نامده است می‌بیند و مشاهده میکند همچو پیر که در خشت آئینه می‌بیند و این وجه بظاهر رکیک ست که از کلامش ظاهر میشود که این علت ست مر دیدن مادر بچه نو مرده را زنده بعشق و تعلیل نمیتواند شد زیرا که دیدن انچه در قوت ست کما است که شی مستقبل در حال مکشوف شد و دیدن مرده را زنده جهل مرکب و نقصان ست پس از اول ثانی لازم نیاید تا تعلیل باشد و نیز گفته که عشق مشاهده میکند آنرا که در قوت ست و هنوز بفعل نیامده و حال آنست که صاحب عشق مشاهده میکند در پس تشبیه عشق به پیر گفتن ضائع ست که او صاحب عشق ست و بیت ما بعد قرینه و دلیل نمیتواند شد بر آنکه تشبیه عشق پیر ست و از پیر عشق مراد ست بلکه محتمل ست که معنی بیت بعد آن باشد که گفته شد و نیز برین تقدیر که این شارح کرده اگر تسلیم کرده شود این بیت مربوط ببالا نیست پس اولی آنست که مربوط باشد بیت اسبق از آنکه مربوط ساخته است با آنکه قول او ست قدس سره ع می وقائم بیند آن خاک را خوش نگر آن عشق ساحرناک را ۔ نه با آن بیت که این شارح با آن ربط داده والله اعلم بحقیقة الحال ه

عشق صورتها بسازد در فراق | تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول مومنست | بر صور عکسی حسن یابدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم | حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در باختی | قوت تجرید ذاتم یافتی

قوله عشق صورتها بسازد در فراق ۔ الابیات عشق صورتها میسازد و در وقت فراق پیش سالک قبل وصول بمطلوب حقیقی او آن صور را نصب العین میدارد و وقت عبادت و ریاضت تا اینکه باین مرتبه رسد که آنرا که مصور ساخته مشهود وی شود وقت وصال میگوید که من اصل اصل هستم مر هوش را و مست را یعنی اصل همه هستم بدین صور حسن من تافته و درین زمان پرده‌ها را بر داشتم و ذات خود را که عین حسن ست مشهود ساختم و این بجهت آنست که تو با عکس تو عاشق بر عکس تافتی که ذات ما را مجرد از آن ساختی و این کلام مشیر ست بحدیث صحیح که در بیان احسان واقع شده الاحسان ان تعبد الله کانک تراه احسان آنست که عبادت کنی الله را باین طور که گوئیا که می‌بینی او را یعنی در خیال صورت او را نصب العین سازی فان لم تکن تراه فانه یراک و کان تامه ست نزد صوفیه پس اگر تو موجود نشوی در میان خواهی دید او را برای آنکه او می‌بیند ترا پس از طرف او حجاب نیست و نیست حجاب مگر توی تو پس اگر این توی تو برخیزد او سبحانه دیده شود پس خلاصه مقصود مولوی قدس سره آنست که سالک را چون عشق حاصل شود و بوصال مشرف نشده باشد باید که او الله تعالی را نصب العین سازد و این مفضی ست سوی وصول بذات باین طور که بمرتبه فنا رسیده ببقا رسد پس الله تعالی او را مرئی گردد و ولی محمد گفته که مصور بر صیغه اسم فاعل ست مراد از و عشق ست و حاصل برآورده که در اول کار در خیال صورت معشوق پیدا میشود و یکچند عاشق با صورت مشغول میسازد و در آخر کار ملاقات کند و صورت معشوق را از خیال محو سازد و مفهوم نشد که این شارح تلافی چه چیز را گفته است پس معنی آن شد که در آخر کار عشق ملاقات میکند و این لاطائل ست و اگر این اراده کرده است که در آخر کار محبوب ملاقات میکند و صورت را محو میکند پس این معنی برمی آید

ع‍ه این مصرع بهمین طور [illegible]

بعد ارادهٔ عشق از مصور که نظم عبارت باین روش میشود که عشق سیر میکند وقت ملاقات ه

مغفرت خواهد ز جرم و از خطا	از پس آن پرده از لطف خدا	چون ز سنگی چشمه جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود
چون ازینسو جذبهٔ من شد روان	او کشش را می بیند در میان	کس نخواهد بعد از آن آن نهر را	زانکه جاری شد از آن سنگ گهر

کانهادان اینصو راو اندرو | آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

قوله چون ازینسو جذبهٔ من شد روان + آه این مقولهٔ محبوب حقیقی ست که میگوید که چون از من جذبه روان شد تا عشق پیدا شد و بوصال رسانید و این کشش را که از ماست نمی بیند در میان با وجود آنکه کشش بوصال فائز گردانید که او و اصل بذات شده پس دیدن این کشش نیز حجاب ست و بعد این کشش و رسیدن بذات مغفرت آن جرم و خطا میخواهد که در عبادت صور حق را نصب العین ساخته بود و این ساختن صور حق را نصب العین اگرچه فی نفسه حسنه بود تا باین مقام رسانید لیکن حسنات الابرار سیئات المقربین ست و سالک عاشق قبل وصول از ابرار بود و عبادت وی بدین روش از حسنات وی بود و بعد وصول از مقربان گشت پس ازین تصویر در خیال وقت عبادت استغفار میکند و مغفرت میخواهد از لطف خدای مشهود را پس پرده که در بقاء بعد الفناء و تفرقه بعد الجمع میشود و آن پرده پردهٔ کثرت ست که حق مرآت آن کثرت شده است و یا مراد از پرده همین جذب و کشش میباشد و ولی محمد گفته که این مقولهٔ عشق ست که سابق از مصور مراد داشته بود و گفته که از کشش مراد جذب نیست بلکه مخفف کشش داشته که پیشوای نصاری ست و این بیت را رجوع بدو بیت بالا داشته همچو ترسا گو شمار د بر کشش الیقین و این دو بیت اگرچه مقولهٔ شاه بود خطاب با ایاز لیکن مقولهٔ شاه در بیان عشق بود درین ابیات بلسان عشق رجوع بآن نمود پس ضمیر او که در مصراع ثانی ست راجع سوی ترساست که در بیت اول از دو بیت سابق مذکور ست و حاصل بر آورده که آن ترسا که بر کشش میشمارد تا آن کشش گناهش بیامرزد سببش جذبهٔ عشق ست که آن ترسا سبب آن جذبه کشش را در میان نمی بیند و حاصل بیت بر آورده از پس پرده صورت کشش مغفرت از لطف حق میخواهد و تقریر این شارح با بعد او که ربط داد با بعید نه با بودن امکان ربط بقریب بعید محض ست حشف ولا طائل ست زیرا که لازم می آید که نصاری با ابتلاء بکفر مشاهد حق باشند و در شمار جرائم نزد کشیش براه صواب باشند و اعجب تر آنست که اعتراض وی بر شارحان که گفته اند که تا جذبهٔ معشوق نرسد عاشق بسعی و کوشش خود اعتماد کند و چون جذبه رسد کشش را که حجاب بود در میان نبیند و دیدن کشش را گناه داند و از ان استغفار نماید و اعتراض بدین وجه کرده که ضمیر او راجع بعاشق دانسته و کشش را بمعنی جذب دانسته و این غلط ست و این اعتراض بر طریق مناظره صورت نمیگیرد اصلا که دعوی غلط در ارجاع ضمیر و دور بودن کشش بمعنی جذب بدون دلیل بدون اظهار خلف در آن نامسموع ست در مناظره و شارح دیگر تقریر قول مولوی قدس سره عشق صورتها بسازد در فراق آه باین وجه کرده که مراد از مصور محبوب حقیقی ست و حاصل آنکه بسبب عشق در وقت فراق جمال محبوب در پردهٔ صور و حجاب متجلی میشود تا اینکه مصور که محبوب حقیقی ست وقت تلاقی یعنی دیدن حسن مطلق بی تقیید و تعین بصورت اطلاق مشهود شود و بعد از ان حاصل این بیت چنین آورده که عاشق بعد رفع حجاب و مشاهدهٔ اصل دیدن عکس را خطا میداند که در پردهٔ صورت ست و نه بیند که نمود عکس از کشش ماست تا از اصل بعکس گراید و اعتراض این شارح با آنکه ضمیر او راجع بعاشق فهمیده و کشش را بمعنی جذب دانسته خارج از مناظره است لیکن بعد در تقریر بیت سابق ظاهر ست زیرا که تعبیر تجلی محبوب تصور بفراق بعید ست و اگر گفته شود که بجهت آنکه که قرب مقرب این تجلی را از عداد فراق میگردانند ازین جهت بفراق نامیده شد پس تقریر این شارح نیز وجهی دارد

گفتند خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است و چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل	بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهر ما کیا	تا زنین تر زو هزاران خوش ادا	هست بگزین زانجمله یکیا خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشت متهم	گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم میدهد از ظرف وی	مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق اوتان گوش کش

قوله گفت صورت کوزه است و حسن می + آه یعنی این متعین خاص مثل کوزه است و ذات حق در این متعین موجود ست و این متعلق مشتمل ست

پس درین کوزه متعین حسن حق مرئی میگردد هر کسی را که دیده وی صحیح گشته بسبب عدم مرض عشق ﴿م﴾ | از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل |

قوله از یکی کوزه دهد زهر و عسل + آه یعنی متعین خاص مشتمل ست بر حسن ذات و زشتی تعیین پس این کوزه متعین بر حسن مشتمل بر حسن و زشتی ست پس کسیکه عشق دارد بر و حسن ذات مرئی میگردد و کسی که عشق ندارد زشتی که از تعیین ست می باید ﴿م﴾ | کوزه می بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب | قاصرات الطرف باشد ذوق جان |

جز بخصم خویش ننماید نشان | **قوله** کوزه می بینی ولیکن آن شراب + آه حاصل آنکه کوزه متعین دیده میشود هر احد را و آن حسن ذات هر کس را دیده نمیشود مگر عاشق را و در نسخ متداوله این بیت یافته میشود ﴿د﴾ قاصرات الطرف باشد ذوق جان + جز بخصم خویش ننماید نشان + بعض شراح گفته که این بیت از ملحقات ست ﴿م﴾

قاصرات الطرف باشد آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام | **قوله** قاصرات الطرف باشد آن مدام + آه یعنی حسن ذات که در کوزه متعین ست طرف چشم از ان قاصر ست هر کس را که دیده نمیشود و این ظرف تعین او را حجاب ست که طرف چشم برین متعین بما هو می افتد و حسن ذات مختفی میماند و در صفت حور جنت واقع شده در قرآن شریف که قاصرات الطرف اند و در خیمه ها مستور اند پس اینجا این تمثیل مرعی ست که حسن آنکه ظاهر در متعین گشته بحور تشبیه شده و این متعین بما هو متعین به خیمه که حجاب ست مشبه شده ﴿م﴾ | هست دریا خیمهٔ دروی حیات | بط را لیکن کلاغان را ممات | زهر باشد مار را هم قوت و برگ | غیر او را زهر او دردست و مرگ |

صورت هر نعمتی و محنتی | هست این را دوزخ آن را جنتی | پس همه اجسام و اشیا تبصرون | اندرو قوتست و سم لا تبصرون | هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ | اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ |

کاسه پیدا اندر آن پنهان رغد | طاعمش داند کزان چه میخورد | صورت یوسف چو جامی بد حسن | زان پدر میخورد صد باده طرب | باز اخوان را از آن زهراب بود | کاندر ایشان زهر کینه می فزود |

باز از وی مر زلیخا را شکر | میکشید از عشق افیونی دگر | **قوله** هست دریا خیمهٔ دروی حیات + الابیات خلاصهٔ این ابیات آنست همین یک متعین به نسبت متعین حسن ست و نسبت متعین آخر قبیح ست و سر آن انست که اسماء حسنی با هم تقابل دارند و ذات حق با اسماء متقابله در تعینات خاصه ظاهر گشته پس همان تضاد در هر متعین ظهور یافته پس آن متعین که مظهر اسمی ست مناسبت مر مظهر اسمی دیگر را که مناسب ست آن اسم را بران پس درین دو متعین مودت پیدا آید و هر واحد ازین دو متعین دیگری را حسن مینماید و چون مودت بعشق رسد حسن معشوق نمود میشود و منافرست مر مظهر اسم آخر را که منافرت دارد و آن اسم را پس در میان این هر دو متعین تنافر واقع شود و حسن یکی مر دیگری را نمود نشود بلکه زشت مینماید ﴿م﴾ | غیر انچه بود مر یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را |

قوله غیر انچه بود مر یعقوب را + آه یعنی حسن یوسف مر زلیخا بوجهی مشهود بود و غیر وجهی که بآن یعقوب را مشهود بود که زلیخا این حسن را احسن متعین میدید لهذا از و تلذذ نفسانی میخواست و یعقوب علیه السلام را درین متعین حسن ذات ظاهر با جمیع اسماء و صفات مشهود بود و او عم از و علوم و معارف که غذا ار روحی ست میبافت ﴿م﴾ | گونه گونه شربت و کوزه یکی | تا نماند در می غیبت شکی | **قوله** گونه گونه شربت کوزه یکی + آه یعنی ظهور ذات که درین کوزه متعین ست ذوق دیگر میدهد کسیکه حسن می بیند و محبان میگردد در ذوق مختلف اند کسی ذائق لذت حسن ست بوجهی دیگری ذائق لذت حسن ست بوجهی دیگر ﴿م﴾

باده از غیبست و کوزه زین جهان | کوزه پیدا باده از وی بس نهان | بس نهان از دیدهٔ نامحرمان | لیک بر محرم هویدا و عیان | **قوله** باده از غیبست کوزه این جهان + آه باده را کنایت از ذات حق داشته یعنی ذات حق غیب ست و این جهان که تعینات و شیونات آن ذات اند مشبه هست بکوزه و در بیت تالی میفرماید که ذات نهانست از نامحرمان که محجوبان اند و گرفتار شرک خفی اند اما از نظر عارفان اصحاب کشف نهان نیست بلکه آشکار ست آن ذات واحده را درین شیونات مشاهده میکنند ﴿م﴾ | یا الهی سکرت ابصارنا | فاعف عنا اثقلت اوزارنا | **قوله** یا الهی سکرت ابصارنا + فاعف عنا اثقلت اوزارنا + ای الٰه من بنده کرده شده بینائی چشم پس عفو فرما ما را گران شده است بارهای ماکه گناهان اند ﴿م﴾ | یا خفیا قد ملأت الخافقین |

قد علوت فوق نور المشرقین | **قوله** یا خفیا قد ملأت الخافقین + قد علوت فوق نور المشرقین + ای آنکه خفی هستی از ابصار ما بتحقیق پر کردی تو مشرق و مغرب را که در همه مخلوقات او ظاهر ست و موجود ست در همه کائنات شیون آن هستند تحقیق بلند شدی تو بالای مشرق صیف و شتا که هر جا شروق نور ذات وی ست و آن نور عالیست فوق همه انوار متعینه ﴿م﴾ | انت سر کاشف اسرارنا | انت فجر مفجر انهارنا | **قوله** انت سر کاشف اسرارنا + آه تو سر هستی

و باطن هر شئ هستی و با وجود این بطون کاشف ست اسرار ما را + قوله انت فجر مفجر الانهار نا + آه تو فجر هستی که انفجار کون کائنات از تست و زاننده انهار هستی که از تو انهار وجود ما و کمالات ما منفجر اند +

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء ونحن کالرحی

قوله یا خفی الذات محسوس العطا + آه ای خفی الذات که ذات تو باطن از ابصار و عقول ست که هیچ یکی از حواس و عقول بکنه ذات نمیرسد و تو محسوس العطا هستی که عطاء تو معلوم و مشهود ست پس از این عطا بر معطی که ذات ست استدلال توان کرد و لهذا امر بتفکر در آلاء و نهی از تفکر در ذات واقع شده در حدیث تفکروا فی الآلاء ولا تتفکروا فی ذاته

قوله انت کالماء ونحن کالرحی + آه تو مثل آب هستی و ما مثل آسیا که ما در تصرف تو هستیم بوجهی که میگردانی میگردیم چنانکه آسیا از آب میگردد +

انت کالریح ونحن کالغبار / یختفی الریح وغبراه جهار
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل میابد بیان
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
هم چو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان محب خود بیا
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجه شادی فرخنده ایم
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
تا ببینیش حیم من ای پیر امت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
جنبش ما هر دمی خود اشهد ست / کو گواه ذو الجلال سرمد ست
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
کس نبوده در هوای عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

قوله انت کالریح ونحن کالغبار + یختفی الریح وغبراه جهار + آه تو مثل باد وزنده هستی و ما مثل غبار ریح خفی ست و غبار ظاهر ست یعنی ما تو هستی و ما ظاهر تو ایم +

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید +

واعظی بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
گفت چون قدری جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
بهر خوشنودی حق پیش آید ست / کان بمقدار کراهت آمد ست
صدق از این ربانی مو بدهیز / چونکه بد دل دور آ گفت چنین
رفت جوحی چادر و روبند خست / در میان آن زنان شد ناشناخت
یا بنوره یا بستره بشر ش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
دست زن در کرد در شلوار مرد / نره اش بر دست زن آسیب کرد
گفت نی بیرون زد بر دست زد / وای اگر بر دل نزد ای بیخرد
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازا کمل بود
گفت او را جوحی ای اخی ببین / عانه من باشد اکنون اینچنین
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت مرد

قوله گفت چون قدری جوی گردد بطول + آه مشهور در فقه آنست که موی عانه گذاشتن زیاده بر چهل روز کراهت دارد و تا چهل روز مرخص ست در ترک آن و شاید آن واعظ تخمین آنکه در چهل روز بقدر طول جو دراز میگردد درازی بقدر طول جو مکروه گفته + قوله پس ستردن فرض باشد ای سئول + آه فرض بمعنی مقدر ست یعنی قطع موی عانه تا رسیدن بطول جو مقدر و ثابت ست در شرع تا از کراهت بر آید و نیست مراد از فرض لازم بر ذمه بدلیل قاطع سئول بمعنی سائل +

بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر زنی در ربائی تو عصا / پیش خفاشان گر از دست و پا
نعره لاضیر بر گردون رسید / هین ببر چون جان کند بعید
ما بدانستیم که این تن نه ایم / از برای تن بیزدان میزییم

قوله بر دل آن ساحران زد اندکی + آه یعنی کلام موسی عم و وحی حق که از لب موسی عم شنیدند بر دل ساحران زد و تاثیر کرد پس به اصل حق شدند و شناختند که این حیات عاریت ست و حیات حقیقی دیگر ست که محتاج این تن نیست دست و پا را باختند و نعره لاضیر کردند که در شکستن دست و پا ضرر حیات حقیقی را نیست +

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
هر که محجوب ست او خود کودک ست / مرد آن باشد که بیرون از شک ست
ریش با شانه زدی که ساقیم / ساقی لیکن بسوی درد و غم
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب

قوله ای خنک آنرا که ذات خود شناخت + آه شناختن ذات عین شناخت رب ست و کسیکه ذات خود را شناخت و دانست حیات حقیقه خود را او در امن ست از عوریت و از ربوبه و هر که در این حیات دنیاویه میرسد +

ریش خود را خنده زار کرده / تا نگر کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوزه ره تا باغ ابد

قوله هین روش بگزین و ترک ریش کن، ای آنکه یعنی روش بر صراط بگزین تا از مجاهده خود را شناسی و ترک فخر بریش کن یعنی فخر بصورت مکن که درین راه ذلت و خرابی بدن بمجاهدات بکار می آید نه تفاخر ببدن و صورت که آنرا اعتبار نیست ۵۵

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو +

شرح چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چیستت چندین نیاز	تا بنوشد سنقر و بکیارقت	سر سر پوستین و چارقت	ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از گردون بیالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را خود تو دادی زندگی	مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد		

قوله تا بنوشد سنقر و بکیارقت + آه سنقر نام غلام و بکیارق غلام ما انج نوکران یک خواجه و بعضی گفته هر دو نام دو امیر بوده ۵۵

دعوت کردن مسلمانے گبری را با سلام در عهد بایزید +

بود گبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید	که چه باشد گر تو اسلام آوری	تا بیابی صد نجات و سروری	گفت این اسلام گر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن	کان فزون آمد ز کوششهای جان	گرچه در ایمان و دین ناموقنم	لیک در ایمان او بس مؤمنم	دارم ایمان کو ز جمله برترست	بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان	گرچه مهرم هست محکم بر دهان	باز ایمان گر خود ایمان شماست	نی بدان میلستم و نی مشتهاست	آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شما را دید آن باطل شود
ز آنکه نامی بیند و معنیش نی	چون بیابان را مفازه گفتنی	چون بایمان شما او بنگرد	عشق او ز آورد ایمان بفسرد	این حکایت یاد گیر ای نیکبخت	صورتش بگذار و معنی را بتوز

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد بر آنجا و مرد کافر او را هدیها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد	شب همه شب میدریدی حلق خود	خواب خوش بر مردمان کردی حرام	در صداع افتاده از وی خاص و عام	کودکان ترسان ز وی در جامه خواب	مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را	بهر دفع زحمت و تصدیع را	پس طلب کردند او را در زمان	اقچها دادند و گفتند ای فلان	از اذانت جمله آسوده ایم ما	پس کرم کردی شفیعی زای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی	خواب رفت از ما کنون همت نمی	بهر آسایش زبان کوتاه کن	در عوض این همتی همراه کن	قافله میشد بکعبه از ولا	اقچه بستد شد روان با قافله
شکیه کردند اهل کاروان	منزل آمد در موضع کافرستان	وان مؤذن عاشق آواز خود	در میان کافرستان بانگ زد	چند گفتندش مگو بانگ نماز	که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز	گفت در کافرستان بانگ نماز	جملگان خائف ز فتنهٔ عامه	خود بیامد کافری با جامه	شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف	هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست	که صدای بانگ او راحت فزاست	هین چه راحت بود زان آواز زشت	گو فتاد از وی بناگه در کنشت	دختری دارم لطیف و بس سنی	آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش	پندها میداد چندین کافرش	در دل او مهر ایمان رسته بود	همچو مجمر بود این غم من چو عود	در عذاب و درد و اشکنجه بدم	که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن	تا فرو خواند این مؤذن آن اذان	گفت دختر چیست این مکروه بانگ	که بگوشم آمد این دو چار دانگ	من همه عمر این چنین آواز زشت	هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان	هست اعلام و شعار مؤمنان	باورش نامد بپرسید از دگر	آن دگر هم گفت آری ای پدر	چون یقین گشتش رخ او زرد شد	از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب	دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب	راحتم این بود از آواز او	هدیه آوردم بشکر آن مرد کو	چون بدیدش گفت این هدیه پذیر	که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر	بندهٔ تو گشته ام من مستمر +	گر بمال و ملک و ثروت فردمی	من دهانت را پر از زر کردمی		

اللغات توزیع قسمت کردن در میان گروه نشاندن هر واحد قدری و بر دیگر قدری تا جمع کرده بیکی داده آید و هبها جمع افجه بمعنی عهر و لقره خائف ترسنده و الیف دوستدار دارنده الفت داشته شده بمعنی فاعل و مفعول ع

قوله که بگوشم آمد این دو چار دانگ آه دانگ ششم حصه درم اینجا یا کنایت از ثقل است که در گوش بمقدار دو دانگ یا چار دانگ ثقل پیدا کرد و یا کنایت از حقیر است که آواز بگوشم رسید و آنرا حقیر دانسته مجیر رافع جور و پناه دهنده ثروت فردمی آید ثروت توانگری فرد یگانه سی یعنی در ثروت یگانه بودمی نعم

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز
راهزن همچو که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید
چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید
گفت آوه زان خر فحل فرید

گر جماع اینست کاید از خران
بر کس ما میرینند این شوهران

قوله گر جماع اینست کاید از خران + آه ظاهر آنست معنی آنکه اگر جماع اینست که ما از خران دیدیم پس جماع شوهران که میکنند جماع اینست بلکه ریدن ست لیکن برین تقدیر فضیلت جماع خران بر جماع انسان لازم می آید و میتواند که معنی آن باشد که اگر جماع خران جماع باشد پس شوهران مثل آن اختیار کنند پس آن جماع در واقع جماع نباشد ریدن باشد بر تقریر اول تمثیل ایمان بایزید باشد بجماع خران در فضیلت و بر تقریر ثانی تمثیل ایمان عامه است با جماع خران و موافق ادب همین اخیرست ●

داد جمله داد ایمان بایزید
آفرینها بر چنان شاه فرید

قطرهٔ ایمانش در بحار ار رود
بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود

همچو آتش ذره در بیشه‌ها
کاندران بیشه شود یکسر فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه
کرد در چالیش ایشان اشتباه

یک ستاره در محمد رو نمود
تا فنا شد گوهر گبر و جهود

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیلت آب و روغن کردنیست
این مثلها کفو ذره نور نیست

ذره نبود جز حقیری منجسم
ذره نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذره مرادم دان خفی
محرم دریا نه‌ای این دم کفی

قوله داد کلی داد ایمان بایزید + آه یعنی ابو یزید داد داد کلی ایمانرا که حقوق ایمان بالکل ادا کرد ●

آفتاب نیر ایمان شیخ
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جانی بود از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو
که بماندم در تو اشکال ای عمو

گر وی اینست ای برادر چیست آن
پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست
ای عجب زین دو کدامین است و کیست

قوله آفتاب نیر ایمان شیخ + آه البیتین بدانکه ایمان نور دارد که مومن دران میرود اگر مومن عارف ست مشاهد آن نورست و اگر عارف نیست مشاهد آن نور نیست اگرچه آن نور همراه وی ست و ایمان سهروردیه که کامل نور شدند میشود و چون ایمان بایزید کامل بود پس نور کامل ست و این نور اگر ظاهر شود همه عالم ازان منور شود ●

حکایت آن زن که شوهر را گفت گوشت گربه خورد

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت طناز و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر گشته اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخورد آن را کباب و با شراب
مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت میباید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
گوشت دیگر خر اگر باید هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار
تا که گربه بر کشم من در عیار

برکشیدش بود گربه نیم من
پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت افزون بود نیم من یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست
ور وی آن روح است این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من
این نه کار تست نی هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع
دانه باشد اصل و آن کاه است فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گرد ران با گردنست

روح بی قالب نداند کار کرد
قالبت بیجان بود بیکار و سرد

قالبت پیدا و آن جانت نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
خاک را و آب را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که حق نمود از ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

اللغات معیل صاحب عیال که خبرگیری عیال کند ایبک غلام و گویند که نام غلام آن شخص بود ستیر اول مخفف استارست ستیر ثانی بمعنی مستور ++

قوله بایزید ار این بود آن روح چیست + آه خلاصه آنکه اگر انسان عبارتست از روح ست پس این قالب ست پس آن روح چیست عجب اتحاد و ارتباط ست موجب حیرت ست هر دو با هم اتحاد دارد و انسان عبارت از هر دو ست یکی اصل آن روح و دیگر فرع آن قالب روح اگرچه بذات خودست لیکن در افعال خود محتاج ست سوی قالب که افعال بدون قالب از روح نمی آید و قالب بدون روح جماد محض ست اینقدر که گفته شد معلوم ست اما کنه اتحاد و ارتباط نمیتواند شد مگر بکشف ●

باشد انگه از دواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن

ور بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امید را

آب تلخی بعروق و بی کره	که ز لطف از باد بیگشتی نبسه	پس شدی درمان جان هر درست	هر درختی از قدوش نیکبخت	وآن یخی افسرده در خود مانده	لا مساسی بر درختان مخ مانده

قوله باشد آنکه از دواجات دگر + آه یعنی در ایشان از دواجات دیگر هم هست که ممنوع شده و مستبصر شده و آن ازدواج عقل اولست با نفس کل و ازدواج طبیعت ست با ینها و ازدواج اسمائیست از ذات حق ست با شیونات این ازدواجات را عقل نفهمد ھ

لیس بالف لیس یولف جسمه	لیس الاشیع نفس قسمه	
لیک نبود پیک سلطان خفر	نیست ضائع زو شود تازه جگر	

قوله لیس بالف لیس یولف جسمه + لیس الاشیع نفسه قسمه یعنی نیست بدن که الفت گیرد و نه الفت گرفته شود و نیست بهره او مگر بخل نفس و درین بیت اقتباس این حدیث ست المومن یالف و یولف به والمنافق لا یالف ولا یولف یعنی مومن الفت میکند مر دیگری را و خود الفت کرده میشود که دیگر با او الفت میکند بسبب نور ایمان که در قلب ست هر کرا می بیند قابل الفت بیابد و آن نور را دران یابد و منافق نه الفت میکند با دیگری و نه الفت کرده میشود که نور ایمان ندارد و همه کس را مثل خود مشتمل بر نفاق می یابد و درین بیت مقصود تمثیل روحست با مومن و تمثیل بدن ست با منافق ھ

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی او را اشکست امیر بشنید قصد گوشمالی زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسیٰ بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

ای ایاز استاده تو بس بلند	نیست هر برجی عبورت را پسند	هر وفا را کی پسندد همتت	هر صفا را کی گزیند صفوتت	بود امیری خوش دلی میخوارهٔ	کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی	جوهری زر بخشی و دریادلی	شاه مردان و امیر مومنین	راهبان و رازدان و دوربین	دور عیسیٰ بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی	هم امیر جنس او خوش مذهبی	باده میبایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت ماذون و حلال	باده کم بود گفت ای غلام	رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص				

قوله دور عیسیٰ بود ایام مسیح + آه یعنی آنزمان بود که دران زمان شریعت عیسی عم جاری و واجب الاتباع بود قبل بعثت آنسرور صلی اللہ علیه و آله وسلم و این مراد نیست دور عیسی که آن در زمانی بود که عیسی عم دران زمان برزمین بودند و در آنوقت معاصر او بود ھ

جرعهٔ زان جام راهب آن کند	که هزاران جره و خمدان کند	اندر آن می مایهٔ پنهانیست	آنچنان کاندر عبا سلطانیست	تو بدلق پاره پاره کم نگر	که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد	گنج و گوهر کی میان خانهاست	گنجها پیوسته در ویرانهاست	گنج آدم چون بویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست	جان همی گفتش که طینم سد تست	دو سبو بستد غلام و خوش دوید	در زمان تا دیر رهبانان رسید	زر بداد و باده چون زر خرید	سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد	تاج زر بر تارک ساقی نهد	فتنه ها و شورها انگیخته	بندگان و خسروان آمیخته	استخوانها رفته جمله جان شده	تخته و تخته آنزمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند	وقت مستی همچو جان اندر تنند				

قوله جرعهٔ زان جام راهب آن کند + آه ظاهر آنست که این انتقال ست از می متعارف سوی می محبت و عشق و معرفت که راهب راست ھ +

		چون هریسه لحم و گندم عرق هم	هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم	چون هریسه گشته آنجا فرق نی	نیست فرقی کاندرینجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیکنام	پیش آمد زاهدی غمدیدهٔ	خشک مغزی در بلا پیچیدهٔ	تن ز آتشهای دل بگداخته	خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمالی محنت بی زینهار	داغها بر داغها چندین هزار	دیده هر ساعت دلش در اجتهاد	روز و شب چسپیده او بر اجتهاد	سال و مه در خاک و خون آمیخته	صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن	گفت باده گفت آن کیست آن	گفت آن آن فلان میر اجل	گفت طالب را چنین باشد عمل	طالب یزدان و آنگه عیش و نوش	باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است	هوشها باید بر آن هوش تو بست	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر		

قوله چون هریسه لحم و گندم عرق هم + آه نیست سبقی نه در ایشان هم فرق فی ظاهر آنست که عرق بکسر عین مهمله است بمعنی رگ و ریشه یعنی فرق در میان خسروان و بندگان منتفی شد همچو هریسه و لحم و گندم و رگ را دران سبق نیست فرق هم نیست میان ایشان لیکن برین تقدیر در قافیه عرق بکسر عین و فرق بفتح فا نوع قبح ست نزد شعرای مگر آنکه بکسر فا و سکون را ر باشد بمعنی قسم

از شی و معنی آن باشد که سبق باشد که هیچ سبقت نیست و قسم هم نیست که یکی از ایشان جدا باشد قسم شود و فرق بکسر فاء و سکون را بمعنی قسم نیز آمد چنانکه در قاموس مذکور است و اگر در مصراع ثانی لفظ هم مخفف همه گفته شود فرق در تحت نفی باشد و قوت و همه تاکید باشد و معنی آن باشد که در هریسه لحم و شحم و سیر نیز هیچ سبق نیست در ... و نه فرق همه انکار سبق و فرق پس قافیه صحیح می افتد که لفظ هم ست بجهت تعدد معانی هم در مصراعین و اگر عرق بفتح عین مهمله گیرند نیز میتواند شد نه بآن معنی که شیخ عبد اللطیف گمان برده که بمعنی گوشت از استخوان باز کرده شده که این معنی اینجا مناسب نیست زیرا که در هریسه گوشت از استخوان جدا میشود بلکه برای اینکه در قاموس مذکور است العرق وکغراب العظم اکل لحمه العرق العظم بلحمه و این معنی مناسبت با مقام دارد که هریسه العظم نمی باشد و قافیه عرق نیز درست می افتد بلا قبح لیکن درینوجه نوع رکاکت ست بوجه دیگر که از تامل ظاهر میشود و میتواند که عرق بغین معجمه باشد و برین تقدیر لفظ هم متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه چون هریسه که لحم و گندم غرق ست و نیز سبقت میان ایشان نیست و فرق نیز نیست و ولی محمد غرق را بالغین معجمه خوانده و عرق را بالعین مهمله نسخه سقیمه قرار داده و گفته که لفظ عرق مضاف ست سوی هم و همچنین لفظ فرق مضاف ست سوی هم و حاصل برآورده که در هریسه لحم و گندم یکدیگر مخلوط اند همچنین سبقت در ایشان نیست فارق یکدیگر و یا موجب فرق یکدیگر که فرق بمعنی فارق ست و یا مضاف بحذف ست انتهی و مخفی نیست که لفظ هم مفرد اعطار معنی یکدیگر نمیکند تا مضاف الیه باشد مگر آنکه لفظ هم را مخفف همه گوید و حاصل برآرد عرق کل واحد از لحم و شحم و این ابعد ست از فهم و بر تقدیر مخفف بودن هم از همه عرق مضاف گفتن ... بلکه انسب آنکه گفته شود معنی آنکه چون هریسه لحم و گندم غرق اند همه در آن و حکم وی ببودن عین مهمله نسخه سقیمه وجهی ندارد که صورت واحد ست و معنی درست و در بیت تالی نیز عرق بعین مهمله است معنی آنکه بندگان و خسروان چون هریسه گشته و فرق اصلا نیست که اینجا ریسه نیست و نه استخوان تا فرق حاصل آید و اگر غرق بغین معجمه باشد پس معنی آنست یعنی نیست فرقی که در آن فرق غرق نیست بلکه همه فرقها غرق اند و مشار الیه آنجا یا هریسه است و یا اختلاط خسروان و بندگان و معنی آنکه هیچ فرقی نیست که درینجا غرق نیستند بلکه همه فرقها اینجا غرق اند و متلاشی اند ه

حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود	واد رآن تاج شیخ اسلام بود	از برای علم خلقی پیش او	گشته دایم در ملازم درس جو	تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ	بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون	او بسی کوته ضیا از حد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز	زین برادر ننگ و عارش آمدی	وین ضیا هم واعظی هم با [illegible]
روز مجلس اندر آمد آن ضیاء	بارگه پر قاضیان و اصفیا	کرد تاج اسلام از کبر تمام	مر برادر را نصف القیام	پس ضیا چون دید کبر او ز شرم	انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد	اندکی از قد سروت هم بدزد	اللغات برادر فرخ جوزه طائره	قوله این ضیاء هم واعظی بد با ... آه یعنی ... در لاق عار ...		

رجوع به حکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود عقل گویا هوش کو	تا خوری می ای تو دانش را عدو	روی تو بی می بباست نیلی هم کشید	ضحکه باشد نیل بر روی حبش	در تو نوری کی در آمد ای غوی	تا تو می نوشی ز ظلمت هوش شوی
سایه در روز است جستن جای عده	در شب ابری تو سایه جو شده	قوله پس ترا خود عقل گویا هوش کو + آه یعنی سخت بیهوشی ست که نفس را خوش کنی به ... اللغات			
ضحکه آنکه نیز هم خنده آید غوی گمراه ہ+		گر حلال آمد پی قوت عوام	طالبان حق ست را آمد حرام	عاشقان را باده خون دل بود	چشم شان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف	ای قلاوز خرد با صد کسوف	خاک در چشم قلاوزان زنی	کاروان را گمره و هالک کنی	نان جو حقا حرام است و فسوس	نفس را در پیش نان ...
دشمن راه خدا را خوار دار	وز دم منبر منه بر دار او	ور درا قو دست برچینی ببند	از بریدن عاجزی دستش ببند	ور نه بندی دستش او دست تو بست	ور نه پا بشکن ...
تو بدو بر میدی مده ... شکر	بهر حبه کو نه بر نوش و خاک خور	نو ز غیرت بر سبو سنگ شکست	او سبو انداخت از زاهد بجست	قوله گر حلال آمد پی قوت عوام + آه یعنی ...	

حلال است عوام را که قوت بآن کنند لیکن کسیکه طالب حق ست او را از حلالی که در آن حظ نفس باشد نیز اجتناب باید و استعمال مباح برای حظ نفس منع ...

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو — ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست — گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سر — آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی — طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند — تا بچیزی خویش را پیدا کند

قوله او چه داند امر و معروف سگی + آه امیر چون ملاحظه کرد که زاهد مال محترم مسلم هلاک کرد که خمر در شریعت حلال و مال بود و اهلاک مال مسلم کبیره است پس او گرد امر معروف نبود امیر در غصه آمد و گفت او امر نمیداند او خود طالب دنیاست که باین فعل نزد عامه معزز شود و چیزی از حطام دنیا حاصل کند و اگر او را ترس خدا بود مال مسلم ضائع نکردی ه

کو تسلس میکند با مردمان — او ندارد خود هنر الا همان

قوله که تسلس میکند با مردمان + آه تسلس سالوس و مکر کردن ه

او اگر دیوانه است و فتنه گاو — چارهٔ دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود — بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست — نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم — مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن — زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد — آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین — تات گوید روی زشت خود ببین

قوله داروی دیوانه باشد کیر گاو + آه در شرح میر نور الله رحمة الله علیه مذکورست که در ماوراء النهر که قضیب گاو را خشک کرده نگاه دارند چون از کسی تقصیری صادر شود او را بدان تعزیر میکنند ه

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش — یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان — صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت — شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این — گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات — میزنم شه شه ز زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر — وز لگد بر در زدن و زدار و گیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست — کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان — کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش — و اندر آن زهدش گشادی نامدش
رنج دیده گنج نادیده ز یار — کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر — یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود — یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرد را درد و مصیبت این بس است — کاندرین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج — روترش کرده فرو افگنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد — عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن — کار در بوگست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست — که نماندش مغز سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب — که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال — که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بود و رنگ — گرچه در زهدست خود باشد بتنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ — کی شود خویش خوش و مدش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد — تیغ و استره نشاید هیچ داد
که ز ضجرت خود را بدراند شکم — غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این دنیا خوست — بامرادی تنگ خوی و سرکشست

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی صلعم افگندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن

ز خود را سرنگون از کوه او | میفگندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل | که مکن این که شاهی بی بدیل

قوله مصطفی را چون ز هجر می افراختی + آه از هجر قبض مراد داشته و دیری مشاهده در بعض تجلیات که منظور است ورنه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دایم در مشاهده بود و در هیچ موطن غفلت از مشاهده نبود و روح مبارک آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نبی بود قبل طینت عنصری و نبوت خالی از ولایت کامله نمیتواند شد پس ولی بود از ازل قبل طینت عنصریه او صلی الله علیه وآله وسلم پس او را در همه آیات مشاهده تام بود در هر موطن لیکن درین طینت عنصریه در هر وقت مزید علم منظور است و مشاهده در تجلیات اسماء و علم منظور است که علم اسماء و مشاهده در تجلیات حق نهایت ندارد و درین خواست گاهی قبض میشد و گاهی بسط پس این قبض را مولوی قدس سره به هجر تعبیر کرد و هجر حقیقی را در آن ذات مبارک اصلا راه نیست ❁

همچنین میبود تا کشف حجیب | تا بیابد آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند | اصل محنتهاست این چونش کشند

قوله همچنین میگفت تا کشف حجیب آه یعنی تا ارتفاع قبض و حصول مشاهده در تجلیات مطلوبه ❁ قوله بهر هر محنت چو خود را میکشند + آه این مقوله مولویست در بیان حال عامه و حاصل آنکه حال ایشان آنست که در تحصیل مطلوب خود محنت کشیده خود را میکشند و این هجر که اصل محنتهاست چگونه آنرا تحمل نمایند ❁

ای خنک آنکو فدا کرده است تن | بهر آن کارزد فدای آن تن
هر یکی چونکه فدای فنی ست | کاندران ره صرف عمر و کشتنی ست
کاندران صد زندگی در کشتن ست | بار بی آن مقبل فدای این فن ست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام | در دو عالم بهره مند و نیکنام
از فدای مردمان را حیرتی ست | هر یکی از ما فدای سیرتی ست

قوله از فدای مردمان را حیرتی ست + آه یعنی آن فدای عظیم و عالی که فدای اولیاء و انبیاست در راه خدا مردمانرا حیرت ست تعجب ست و نمیدانند که هر یک فدای و محو سیرت وی ست که در ان هست و خنک آنکس ست که تن خود فدا کرده است برای آنکس که لایق فدای بهر آنکس یعنی فدای تن در راه خدا ❁

کشتنی اندر غروبی یا شروق | که نه شائق ماند آنجا نه مشوق

قوله کشتنی اندر غروبی یا شروق + آه مراد از غروب شروق هجر و وصل ست و مصراع ثانی مرتبط با شروق ست در بیان آنکه چون ذات حق شارق گردد عاشق محو گردد و چون محو شد پس شوق باقی نماند پس نه شائق ماند و نه مشوق بما هو که مشوق ست و نه ماند مگر ذات حق تعالی ❁

یا کرامی ارحموا اهل الهوی | شانهم ورد التوی بعد التوی

قوله یا کرامی ارحموا اهل الهوی + آه شانهم ورد التوی بعد التوی ای مهربانان من رحم آرید اهل عشق را شان این عاشقان رسیدن هلاکی بعد هلاکی ست که دایم محویت برایشان متوارد ست ❁ +

عفو کن ای میر بر سختی او | ور نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند | زلتت مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته | بر امید عفو دل بر بسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا | میشگافد مو قدر اندر سزا
مو شگافان قلم را هوش دار | قصه ما را تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصه میزان دگر | تا بیابی زین حکایت صد خبر

قوله رحم کن ای میر بر سختی او + آه البیتین روایت کرد ابو داود و ترمذی الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء راحمون را رحمت کند رحمن رحمت کنید ای مردمان آنکسانرا که در زمین اند اگر رحمت کنند کسانی را که بر زمین اند رحمت کند شما را کسیکه در سماء است سماء عالی را میگویند زمخشری گفته ما علاک فهو سماء و اطلاق من فی السماء بر رحمن یا برای آنست که مراد از اسماء علو مرتبه است و یا برای آنکه رحمن بر عرش مستوی ست پس ازین حدیث لازم آمد که کسیکه بر خلق رحمت کند و الله برو رحمت کند و نیز باین معنی مشیر ست حدیث مروی شیخین من لا یرحم الناس لا یرحمه الله کسیکه رحمت نکند بروی الله نه رحمت کند مردمانرا و ازین حدیث لازم آمد که من یرحم الناس یرحم الله کسیکه رحمت کند ناس را رحمت کند الله او را مضمون حدیث اول و لازم حدیث ثانی حاصل این دو بیت ست ❁

جواب گفتن امیر مر شفیع را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکوی ما شیر نر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را | مور گردد پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل
شهرتی کان ز خون او ست | این زمان همچون زنان ما گریخته
لیک جان از دست من اولی برد | گر شود چون مرغ و بر بالا رود
بر قهر خویش بر پرش زنم | پست و پامال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در | از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم | از دل سنگش کنون بیرون کشم
آن نخواهد برید از شمشیر | ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من بر آنم بر تن او ضرب تیغ | تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس زرق و حیله است | لیک مقصودش بیان شهوت ست

با همه سالوس با ما نیز هم	داد او و صد چو او داند دهم	ابر برش چندان نم گرز گران	گر تنش بیرون رود گنج روان	خشم خونخوارش شده بد سرکشی	از دهانش میدرخشد آتشی

قوله بهر دنبال مرده ریگش پر کنم + آه مرده ریگ اگرچه میراث را گویند لیکن اطلاق میشود در اکثر بر شی زبون یعنی پر و بال زبون او را بشکنم و قدرت او را سلب نمایم بشکستن و سحاپای

دست و پای امیر بوسیدن دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دم و هیهای او	چند بوسیدند دست و پای او	کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی	باده سرمایه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم	هر شرابی بنده این قد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد	هیچ محتاج می گلگون نه	ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ گلگونه ات شمس الضحی	ای گدای رنگ تو گلگونها	باده کاندر خم همی جوشد نهان	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد	ایکه خور در پیش رویت روی زرد	تو خوشی و خوب و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی		
		تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز برت		

قوله هر شرابی بنده این قد و خد + آه ازین بیت تا آخر ابیات اگرچه بظاهر خطاب با امیر ست لیکن مقصود بیان حال انسان کامل ست

قوله تاج کرمناست بر فرق سرت + آه اشارت ست باین آیت وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ والبته کرامت آدمیم بنی آدم را و تکریم بنی آدم آنست که حقیقت جامعه حقائق و اسماء و حامل امانت ست و مصراع ثانی اشارتست باین آیت اِنَّا اَعْطَیْنَاکَ الْکَوْثَرَ اگرچه تکریم اعطاء کوثر از خصائص آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم ست لیکن اصل انسان کامل چون ذات مبارک صلی الله علیه و آله و سلم ست پس این تکریم راجع بنی آدم ست و نیز انتفاع بکوثر شامل تمام امت را ست و حیاض که آمده ازین کوثر مر جمیع انبیاء راست بحسب مراتب نبوات ایشان و انتفاع امم ایشان با حیاض پس کرامت اعطاء کوثر همه بنی آدم راست

جوهرست انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و پایه اند و تو غرض	علم جویی از کتبهای فسوس	ذوق جویی تو ز حلوای سبوس	ای غلام عقل و تدبیرات و هوش	چون چنینی خویش را ارزان فروش

قوله جوهرست انسان و چرخ او را عرض + آه جوهر در عالم یک جوهرست و آن حقیقت عماست که در آن رب بود قبل خلق خلق و این جوهر عما حقیقت انسان ست پس باین اعتبار انسان جوهرست و مقصود اصلی از ایجاد عالم ایجاد انسان ست پس انسان عرض باشد

خدمتت بر جمله عالم مفترض	جوهری چون عجز دارد با عرض

قوله خدمتت بر جمله عالم مفترض + آه انسان کامل خلیفة الله است و حکم او بر همه مخلوقات جاری ست و قبول حکم او و قبض او بر همه خلق حق ست و لازم ست که بیرون شدن ازان نمیتوانند و نجده نبودن در مصراع ثانی اگرچه با ها ست در آخر بمعنی دلیری و مردانگی ست و اگر بدون ها ست در آخر بمعنی بلندی آرائش ست

بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده

قوله بحر علمی در نمی پنهان شده + آه یعنی درین انسان کامل که بصورت صغیر ست تمام بحر علم در و پنهان ست که مرتبه واحدیت با اسماء و صفات و اعیان ثابت در وست و مرتبه احدیت باطن از وست

می چه باشد یا جماع و یا سماع	تا تو جویی زان نشاط و انتفاع	زهره از خمره کی شد جام خواه	آفتاب از ذره کی شد وام خواه	جان بی کیفی شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف

قوله می چه باشد یا سماع و یا جماع + آه یعنی نشاط انسان کامل بذات خودست و بعلم و مشاهده که او راست و این نشاط که از می و سماع و احوالات طاریه بران پیش او حقیرست او را حاجت بآن نیست و نشاط بجماع اگرچه مورث مشاهده کامله است لیکن بآن انسان کامل محتاج نیست چند انکه او در هر وقت در مشاهده است

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم	من بذوق این خوشی قانع نیم	وا رهیده از غم خوف و امید	کژ همیگردم بهر سو همچو بید	من چنان خواهم که همچون یاسمین	کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید یاران چپ و راست	که ببادش گونه گونه رقصهاست	آنکه خو کرده ست با شادی می	این خوشی را کی پسندد خواجه کی	انبیا زان زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
ز آنکه جانشان آن خوشی را دیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود	هر کرا نور حقیقی رو نمود	کی شود قانع بتاریکی وجود	وانکه در جمع اطعام الله خورد	کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان	سیل گلخن کی کند چون بلبلان	چون کند مستسقی از آب اجتناب	چون کند مخمور دوری از شراب	سیر نبود هیچ عاشق از حبیب	صبر کی کند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جدا ... چون یا او بنده هم کون مکان
هیچکس بی غیر حق عاشق نشد ... مرده را کس دیگر تا آرد مگر
واقف آن بهر بجز خالق نشد ... کو ندارد و انجهان جان خبر
یا بت زنده کسی گه گشت یار ... مرده را کی و کشد اندر کنار

تفسیر این آیه

إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ

وصدر آیه وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ نیست حیات دنیا مگر لهو ولعب که این حیات را پایداری نیست وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ و بدرستیکه دار آخرت هرآئینه آن دار آخرت حیوان ست اگر بودند که می دانستند آخرت را اختیار نمیکردند دنیا را بر آخرت صاحب کشاف وغیره از اصحاب تاویل گفته که حیوان مصدر ست بمعنی حیات ست وحمل حیات بر دار آخرت باعتبار آنست که در آخرت حیات دایمه است پس گویا که آن دار حیات احیا آن دار ست ویا اینکه دار آخرت دار حیات ست بحذف مضاف ومحققان صوفیه برانند که آن دار خود زنده است حیات دارد و هرچه که دران ست از زمین وسقف وشجر همه زنده وصاحب حیات ست مولوی قدس سره برین معنی هستند و همین معنی حقست و حدیث

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

دنیا مردار ست وطالب دنیا سگان اند که آنرا جمع کنند و میخورند و می آشامند ۱۲

آنجهان چون ذره ذره زنده اند ... نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست ... کاین علف جز لایق انعام نیست

قوله این علف جز لایق انعام نیست + آه انعام جمع نعم بمعنی چارپایه اهلیه ۱۲

هر کرا گلشن بود بزم و وطن ... کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود ... جای روح هر خبیس سجین بود

قوله جای روح پاک علیین بود + علیین کتابی ست که دران اعمال صالحان از ملائکه و مومنان مکتوب ست و سجین کتابی ست که دران اعمال شقیان و شیاطین و کافران مرقوم ست و این معنی اینجا مناسب نمی افتد و نیز علیین مقامی ست فوق سماء سابعه که اعمال صالحان بآن صعود میکنند و اینجا محفوظ می مانند و سجین مقامیست در اسفل السافلین تنگ و مظلم ست و اینجا اعمال سیئه هابط شده محفوظ می مانند و نیز علیون درجه است از درجات بهشت و سجین درکه است از درکات دوزخ و یکی از دو معنی اخیر مناسب مقام کارواح پاک مومنان در مقام علیین ملتذمی مانند با عمال خود و ارواح کافران در سجین در اسفل السافلین محبوس می مانند و از اعمال خود اذیت می یابند این حال ارواح مومنان و کافران در برزخ ست قبل حشر و اگر معنی اخیر مراد باشد که پس معنی آن ارواح مومنان در علیین پرواز میکنند و از ان التذاذ روحی می یابند و ارواح کافران در سجین جهنم محبوس شده ایذاء روحی می یابند این حال برزخ ست و بعد حشر مومنان ملتذ بلذاید روحانی وجسمانی در جنت اند و کافران معذب بعذاب روحی وجسدی در جهنم ست و جنت وجهنم مسکن و وطن مومنان و کافران میگردد و میتواند که از علیین مرتبه عالیه مراد باشد و از سجین مرتبه سافله و حاصل آنکه مقام و مرتبه ارواح طیبه مرتبه عالیه ست که دران علوم و معارف اند و مقام و مرتبه ارواح کافران سافل ست که دران ظلمت وجهل ست

جای بلبل گلبن و نسرین بود ... گرم باشد گش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور ... بهر منکر آب شور پر نفور

و تلهف و تاسف ست از وقوع در حضرات جهل ۱۲

هر کرا عدل عمر ننمود دست ... پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند ... که ز لعب زندگان نا آگهند
چون ندارند از مروت زور دست ... کودکان را تیغ چوبین بهترست

قوله هر کرا عدل عمر ننمود دست + آه یعنی عدل امیرالمومنین عمر کسی ندانست و بآن نرسید پیش او ظلم حجاج ظالم عدل ست و احتمال ست که مراد عمر بن عبدالعزیز باشد و بر هر تقدیر مقصود آنکه کسی را که حسن اعمال حسنه معلوم نیست و در جهل افتاده است اعمال سیئه حسنه مینمایند أُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ آن کافران آنها اند که می بینانند آنها را الله تعالی بدبهای ایشان را حسنات بسبب شومی اعمال و راسخ شدن ظلم و جهل مرکب در ایشان و درین بیت اشاره بآنست که حسنات کاملان خزاند

وکاملان را نسبت بسیئات کند انجام آن آنست که سیئات را حسنات داند و در جهل مرکب افتد دختران که لعبت درود دهند عادت ست که دختران کم ساله صورتی
از صوف و کهنه آراسته مینمایند و بآن لعب میکنند یک دختر صورت مرد از صوف آراسته کرده با صورتیکه دختر دیگر آراسته کرده صورت زن عقد نکاح میکنند و
شادی عروسی میسازند ه

کافران تابع بنقش انبیا | کان نگاریده است اندر دیرها
وان جهانها چو ورز و شیشه | هیچ مانن پروای نقش و سایه

قوله کافران تابع بنقش انبیا + آه مراد از کافران نصاری اند و دیر عبادتخانه نصاری را میگویند و عادت نصاری اینست که در خانها عبادت خود صور انبیا خود چون عیسی ع مصور
ساخته عبادت آن میکنند و این کافرانرا نصیب نیست از انبیا مگر اینقدر ه

آن یکی نقشش نشسته در جهان | وان دگر نقشش چو مه در آسمان

قوله آن یکی نقشش نشسته در جهان + آه یعنی صاحب باطن در یکوقت اشتغال بامور دنیاویه است و مشاهد حق ست و مشاهد امور غیبیه ست و مظاهر با ما نشسته اند و بباطن حاضر نزد
حق اند و مشاهد اسما و دیگر امور غیبیه میکنند ه

این دهانش نکته گویان با جلیس | وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن | گوش باطن جاذب اسرار کن

قوله این دهانش نکته گویان با جلیس + آه یعنی بظاهر با جلسا و بشر هم کلام و با باطن خود با حق هم کلام ه قوله گوش ظاهر ضبط این افسانه کن + آه
افسانه کننده و کن حکایت ست از امر کن و خلاصه آنکه از گوش باطن امر کن که برای ایجاد اکوان و اعیان متعلق می شود می شنود ه

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر | چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد | دست باطن برد در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف | پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین | این درون وقت و آن بیرون ز حین
اینکه در وقت ست باشد تا اجل | وان دگر یار ابد قرن ازل

قوله چشم سر حیران ما زاغ البصر + آه سر قلب یعنی چشم قلب هرگز مائل نیست ه
قوله این درون وقت و آن بیرون ز حین + آه وقت عبادت از حالی که وارد میشود معنی آنکه این ظاهر مقید باحوال ست و باطن او بیرون از احوال ست که
معطی آن احوال ست و یا مراد از وقت زمان ست یعنی بظاهر مقید بزمان ست و بباطن خود خارج از زمان که ماضی و مستقبل بر آنجا نیست ه

هست یکنامش ولی القبلتین | وان دگر نامش امام الدولتین

قوله هست یکنامش ولی الدولتین + آه ازین بیت ظاهر میشود که مراد از قول وی آن یکی نقشش نشسته در جهان ذات آنسرور ست
صلی الله علیه و آله وسلم و اگر مطلق انسان کامل مراد باشد پس این دو نام که مذکور شد باعتبار آنکه بر قدم اوست ه

خلوت و جلوت بر او لازم نماند | هیچ عزمی مرد را عازم نماند

قوله خلوت و جلوت بر او لازم نماند + آه عدم لزوم خلوت برای اینست که عارف هر وقت که عارف بالله تعالی حاضر و در شان مشاهد حق ست پس دائم با خلوت ست
بالله تعالی ست و برای همین شیخ اکبر قدس ره فرمود که خلوت عارف همین مجالس اند ه

علت و پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفرش نماند
چون الف از استقامت شد به پیش | او نماند هیچ از اوصاف خویش

قوله علت و پرهیز شد بحران نماند + آه مراد از علت حجاب و از پرهیز پرهیز از صحبت اغیار ست و اجتناب
از محرمات و مکروهات شرعیه که این پرهیز در کامل بر وجه کمال ست و بحران در اطلاق اطبا حالی را گویند که بر مریض طاری شود از منازعت طبیعت با مرض که طبیعت
دفع مرض میخواهد و مرض غلبه بر طبیعت میخواهد و چون طبیعت قاهره بر مرض شود و مرض زائل گردد یا ضعیف گردد آن بحران محمود ست و چون طبیعت مغلوب
گردد و مرض غالب آید آن بحران مذموم ست و حاصل مصراع اول آنکه علت حجاب رفت و برطرف شد و مشاهده حاصل شد و پرهیز نماند که صحبت اغیار مانع
مشاهده نیست و بحران نماند که بحران فرع وجود مرض ست و حاصل مصراع ثانی آنکه کفر او که دیدن اغیار ست و این دیدن غیر شرک خفی ست و کفران منعم ست
مبدل بایمان شد که عارف این کثرت را در مرآت حق مشاهده میکند و این عین ایمان و توحید حق ست و این کفران نعمت نیست که این رفع شرک خفی ست

گشت فرد از کسوت خوهای خویش | شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاه خلعتهاش از اوصاف قدسی جامه کرد

قوله گشت فرد از کسوت خوهای خویش + آه
الی الابیات خلاصه ابیات آن که عارف از اوصاف بشریه خود که اوصاف امکانی اند معری شده نزد حق آمد پس متصف باوصاف حق گردید متخلق باخلاق الهیه شد
همه اوصاف حق در خود یابد و مراد از اوصاف ما عدا وجوب بالذات قدوم و اطلاق و امثال آن که باین اوصاف بشر هرگز متصف نمیتواند شد و مراد از خلو
از اوصاف بشریه خلو از اوصافی که آنرا کمال میدانست ورنه اوصافی که از لوازم امکان ست از آن تجرد محالست و این اوصاف ذلت و افتقار ست و تقرب
بسوی حق سبحانه بذلت و افتقار میشود و همین دخول با ذلت و افتقار مراد مولوی از منفرد شدن ست و برهنه شدن ست از اوصاف خویش الله تعالی بایزید
را گفت تقرب الی بما لیس عندی قریب شو بمن بآنکه نیست نزد من بایزید سوال کرد آن چه چیز ست که نزد تو نیست فرمود الذلة والافتقار

ذلة وافتقار ست که نزد من نیست پس برهنه شدن از اوصاف بشریه عین متصف شدن بذلت وافتقار ست / خلعتی پوشید او صاف شام / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

لیک چنین باشد چو دزدی صفت / از بن طشت آمد او بالای طشت / در بن طشت از چه بود او در گشت / شومی آمیزش اجزای خاک / یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ضد نه او در اصل پس بر جست زود

قوله بر پرید از چاه با ایوان جاه + آه مقصود آنکه خلو از اوصاف وظاهر شدن بذلت وافتقار معراج عارف ست که بآن عروج کرده تقرب بجناب الله تعالی پیدا میکند ٥

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند / بود هاروت از ملائک پیشگان / از عتابی شد معلق همچنان / سرنگون زان شد که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت تنها پیش راند / آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید / بر جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد او را باز خواند / رحمت بی علتی بی خدمتی

آید از دریا مبارک ساعتی / الله الله گرد دریا باز گرد / گرچه باشد اهل دریا روی زرد

قوله چون عتاب اهبطوا انگیختند + آه خلاصه آنکه از هبوط باین عالم جدائی ودوری از حق واقع شد و چون این را انگیختند و خود را ذلیل و مفتقر دیدند و دیدند که اصلا در خود استغنا بوجهی نیست و هر صفت در خود عاریت یافتند و ازان برهنه شدند وذلت وافتقار بوجه اتم حاصل کردند و بوجهی شائبه کبر نماند رحمت حق بدون علت و بدون خدمت که بآن حق ثابت شود که همه خدمتها مفوض بحق گردید ایشان را قریب خواهد گردانید و متخلق باخلاق الٰهیه کرد اینست خلاصه مقصود و بعد ظهور آن تطبیق ابیات سهل ست ٥

تا که آید لطف و بخشایشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه آمد در انتظار آن لقاست

قوله تا که آید لطف بخشایشگری + آه مراد از سرخ شدن متخلق شدن باخلاق الٰهیه که این از لطف حاصلست ٥

لیک سرخی بر رخی کو لامع ست / بهر آن آمد که جانش قانع ست / که طمع لاغر کند زرد و علیل / نی ز درد و علت آید او علیل / چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه / نور بی سایه لطیف عالی ست / آن مشبک سایهٔ غربالی ست

قوله لیک سرخی بر رخی کان لامع ست + آه مراد ازین سرخی غیر مراد از سرخی که در بیت سابق بود آن سرخی کنایه از کمال بود واینجا کنایت از صفت بعض ست و مراد ازین سرخی قناعت بر کمال ضعیف بوجهیکه بر آن قانع شود چنانکه مرتبه عین الیقین پیدا شده و بر آن قانع شد پس از کمال حق الیقین محروم گشت یا اینکه بعد اصفا اندکی از ریاضت پیدا شد او را ولایت فهمید و قانع بر آن گشته ریاضت را گذاشت واین واخیر اولی مے نماید ٥

عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن / روزه داران را بود آن نان و خوان

خرمگس را چه ابا چه دیگدان / این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

قوله عاشقان عریان همی خواهند تن + آه یعنی عاشق خود را از اوصافی که مقتضی تن ست خالی میسازد و حاصل مصراع ثانی آنکه عنین چون نامرد ست او را جامه و تن برابر ست و حاصل آنکه کسیکه عشق ندارد نزد او قدر خلو از اوصاف تن نیست

بلکه فرق نمی کند میان خلو واتصاف باوصاف ٥

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه بتصویر حکایت شد دراز / هست احوالم ار کان نوی / تو بدین احوال کی آگه شوی / هین حکایت کن ازین احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت / که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات / زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آید همچنین / باز سوی غیب تا فندای این / حال مردوزی بمی مانندنی / همچو جو اندر روش کش بندنی / شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان وعارف صابر دران اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان / ای غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم / میزبان تازه رو شو ای خلیل / در ببند و منتظر شو در سبیل

هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف ست او را دار خوش / هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

قوله هرچه آید از جهان غیب وش + آه یعنی هرچه که وارد شود بر قلب آن از غیب ست او را خوش باید داد و این حال عارف ست که آنچه از احوال بر قلبش طاری میشود

از غیب ست و یا معنی آن باشد که هرچه که در خیال می آید وارد غیبی ست او را خوش باید داشت که بشرع عرض باید کرد اگر شرع بآن حکم کند بآن عمل باید کرد اینست معنی خوش داشتن ۵

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که آه باران گرفت و مهمان بما ماند

آن یکی را بیکسان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا اینسوست ای جان جای خفت
کز برای خوابت ای بو الکرم / بستر آن سوی دگر افگنده ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / آنچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون میان رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای میر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامها ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت برد
کرد مهمان خانه خانه خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال مهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

اللغات قنق مهمانیکه وقت شب رسد عنق گردن سمر افسانه منتجب افتعال از نجابت صابون سلطانی آنچه که بر ذمه کسی لازم از توابع سلطان مزاح و طیبت قریب المعنی اند ۵

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

قوله هر دمی فکری چون مهمان عزیز + آه ظاهر آنست که این حال عارف ست که هر فکر و هر اندیشه که بر عارف وارد میشود از حق ست چنانکه از ابو طالب مکی مشهور شده که الخواطر رسل الحق و این نیست مگر در افکار عارف کامل که در ساحت کارش و خواطرش شیطان را سبیل نیست و آن آن کامل ست که بر قدم امیر المومنین رضی الله عنه باشد و عمری المقام باشد و در حق هر کس نیست این حکم زیرا که خواطر و افکار گاهی شیطانی میباشد پس اجابت آن نتوان کرد و یا مقصود از اجابت آن باشد او را در دل نگاه دارد که از حق اند خواه از اسم هادی و یا مضل و او را بر شرع عرض کرده داند اگر از هادی باشد بر آن عمل کند و اگر از مضل باشد از ایقاع آن احتراز کند و نعوذ بالله جوید تا آن واقع نشود ۵ +

فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند آن بیخ سر که کهنه را / تا خرامد سرو تر از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترشروئی نیارد ابر و برق / زر بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل

قوله فکر غم گر راه شادی میزند + آه مراد ازین خطرات ست که تن در دنیا در غم اندازد و بدن را در رنج و در دین ضرر ندارد و این فکر و خطره چنان ست که مولوی قدس سره شرح آن در ابیات میفرماید ۵

هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

قوله هفت سال ایوب با صبر و بلا + آه بلای ایوب غم رنج در بدن بود و بلا بر دین نبود اصلا بلکه درین تجلیات او را غم مشاهده بود و سبب از و یاد کمال بود ۵ +

کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو

قوله کز محبت با من محجوب کش ه آه این مصراع مرتبط است به بیت تالی خود و معنی آنکه با من که شدند محجوب وایم که حظوظ نفسانیه اند مواسات کردی و راضی شدی و نگردانیدی از من جمع ه

کای اعذنی خالقی من شره	لاتحرمنی انل من بره

قوله کای اعذنی خالقی من شره + لاتحرمنی انل من بره + آه پناه ده مرا ای خالق از شر او و محروم مگردان از احسان وی و درین اشاره است باینکه بر خطر مطلقا عمل نباید کرد بلکه از شر آن پناه باید جست و از خیر آن محبوب باید ساخت و نفس بران مطمئن باید ساخت ه

رب اوزعنی لشکر ما اری	لاتعقب حسرة لی ان مضی

قوله رب اوزعنی ان اشکر ما آری + لاتعقب حسرة لی ان مضی + درحصه من کن اینکه شکر کنم آنرا که می بینم از نعمت درین خطره و فکر غم و آن نعمت که این خطره و غم در دین من ضرر نکرد و مگردان پس آن حسرت را اگر گذشت آن خطره و غم که چرا بران صبر نکردم ه

آن ضمیر رو ترش را پاسدار | آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش | گلشن آرنده است ابر شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان | با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود | جهد کن تا از تو راضی او شود
ورنداری گوهر و نبود غنی | عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت | ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتت کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود

قوله آن ضمیر رو ترش را پاسدار + آه مراد از ضمیر ترش آنست که رنج بردن در دنیا رساند و برین بنا شد ه

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان | بو که نجمی باشد و صاحب قران

قوله تو مدان دو چار دانگش ای جوان + آه دو چار دانگ کنایت از حقیرست ه

تو مگو فرعیست او را اصل گیر | تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر | چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آید انتظار اندر چشش | دائما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آنرا بگیرش در کنار | باز ره دائم ز مرگ انتظار

قوله تو مگو فرعیست آنرا اصل گیر + آه یعنی تو فکرت خود را و خطره خود را فرع مدان بلکه اصل دان و بدانکه حقیقت که باین شان متعین شده ظاهر شده است و عین آن اصل است و این حکم در همه خطرات مطرد است ه

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را ه

ای ایاز پر نیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار | نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر مات | سست گردد هم قرار و هم ثبات
هست مردی این آن نه ریش و ذکر | ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال | کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوانرا چه قدرست ای پدر | آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بنده شهوت مشو | در پی شهوت مکن جانرا گرو
ورنه شهوت خانمانت برکند | زنده‌ات در گور تاریک افگند
روسپی باشد که از جولان کیر | عقل او موشی و شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گو بیت | تا دل از شهوت بکلی شوییت

قوله حق کرا خوانده است در قرآن رجال + آه قال الله تعالی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله واقام الصلوة آن مردان هستند که مشغول نمی اندازد آنها را تجارت و نه بیع از یاد خدا و از قائم کردن صلوة یعنی تجارت و بیع مانع ذکر الله نمیگردد و مانع اقامت صلوة نمیگردد که اشتغال به بیع و تجارت بوجهی باشد که صلوة از وقت موخر گردد و یا خیال آن مانع از حضور قلب گردد و مولوی میفرمایند آن رجال آنهانند که مالک شهوت و خشم باشند و این برای آنست که مملوک شهوت و خشم غافل از خدا است و مالک بودن شهوت و غضب را لازم است مر بودن ذاکر خدا ه

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که تراست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه بود و مر او را دختری | زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی | شو نبود اندر کفایت کفو وی
خربزه چون در رسد شد آبناک | گر نبرّی تباه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد | او بناکفوی پیش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو | خویشتن را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا | این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه | بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم | هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی سه روزی آن پدر | دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قحبی بعالم هم بدند | کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو | چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش | پنجماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این | من ترا گفتم که زو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود | چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من | آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پیش شرار آتش که ماند / یا در آتش کی حفاظت و ثقات / گفت نی گفتم که سوی او مرو / تو بپیرای سینه او مشو / در زمان حال انزال و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی

گفت [illegible] انزالش [illegible] / این نهانست و بغایت دوردست / گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود / گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشته است این دو چشم شوخ من

نیست هر عقلی تمیزی یا بدید / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

قوله گفت نی گفتم که پیش او مرو + آه یعنی این نمی گفتم که پیش او مرو و جماع کردن مده که وقت عروض شهوت این تواند شد بلکه این گفته بودم که منی او را در رحم مگیر وقت انزال خود را دور کن ه

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه‌پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن با آن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفتن که بظاهر نیز هنر نمایم جهاد اگرچه در جهاد اکبر مستثنی‌ام جهاد اصغر چه محل دارد

[illegible] در غزا / ناگهان آمد قطار اندر وغا / ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف / مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند

جنگها کردند و مظفر آمدند / با غنیمت سوی خانه آمدند / ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز / پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / که میان غزو خنجرکش نشد / پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر / سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب را گر در وضو صد روشنیست / چونک آن نبود تیمم کردنیست / برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا / ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست / آن پی تفتیش [illegible] در تفحص / دید صوفی خفته زیر گبر خوش / همچو نر بالای ماده آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی [illegible] / گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش / دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه

[illegible] کرده از دندان آن گبر / نیم‌کشتش کرده [illegible] / همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچنان صوفی زبون گشتی و پست / ای شده عاجز ز تل کیش تو / صد هزاران کوه‌ها در پیش تو

زین سپس [illegible] از شکوه / چون دلی [illegible]

اللغات قطار ریو آواز و غوغا و شور بنه بضم با و موحده اسباب خانه ضعاف جمع ضعیف چون ضعفا مثقلان گران باران ارمغان چیزی که یاری آشنا آرند

قوله ای شده عاجز ز تل کیش تو + آه تل پشته و کیش دین و مذهب حاصل آنکه عاجز هستی از پشته که در راه دین است از صعود بران و طی کردن آن در راه طریقت کوهها بسیار اند صعود بران و طی آنها سخت دشوار خواهد افتاد ه

غازیان کشتند کافر را بتیغ / ای دریغ آن ساعت [illegible] / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز / بهر خ صوفی زدند آب [illegible] / تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب / چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون شد ماجرا / الله الله این چه حالست ای عزیز

چشم گردانید و شد بیهوش زن / از اسیر نیم‌کشته بسته دست / گر و شرم بیشتر [illegible] مرده / اینچنین مدهوش افتادی و پست / گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگریدآن شوخ چشم / چشم را وا کرد پهن او سوی من

می نیارم گفتن چون هول او / قصه کوته کن ازین چشم آنچنین / رفتم از خود او فتادم بر زمین

قوله همدر آن ساعت ز حمیت بید ریغ + آه حمیت غضب از طرف کسی برای ننگ و عار اگر این ننگ و عار برای اسلام و اعلاء کلمة الله است پس آن حمیت محموده است برای الله و اگر ننگ و عار بر وجه دیگرست پس حمیت مذمومه است ه

نصیحت مبارزان او را که باین زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرد

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد / گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا دگر رسوا نگردی در سپاه / چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست

پس میان حلقهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر / که ز طاقاطاق گردنها زنان
طاق طاق جامه‌کوبان مستهان / که ز فشافش تیر جانستان / ابر ازاری مجل در امتحان

قوله که ز طاقاطاق گردنها زنان + آه مراد از طاقاطاق در مصراع اول آواز شمشیر که در وقت زدن می برآید و طاقاطاق گاذران آوازی که از زدن گاذران

جامه را بر سنگ پیدا شود / کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا / لبس تن بی سر که در دا صف‌ها / لبس سر بی تن بخون بر حباب / زیر دست و پای اسپان در غزا
صد فناکان غرق گشته در فنا / اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندران صفی که تیغ چون کشید / چالش ست این لوت خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین / قوله کی توانی کرد

در خون آشنا + آشنا آشناوری کننده و در مصراع ثانی آشنا یعنی دوست و دوا / نیست حمزه خوردن اینجا ای کیا / حمزه باید درین صف آهنین / نیست لوت چرب تیغ و خنجر

جان ببایدباخت چه جای حیا / کار هر نازک‌دلی نبود قتال / که گریزد از خیال چون خیال / قوله نیست حمزه خوردن این تیغ بین + آه حمزه ترهٔ تیزک و حمزه در مصراع
ثانی بمعنی پهلوان / کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو / غزوه کی تانی کرد چشم آیه ریز / رفتی از دست و فتادی بر زمین / قوله کار ترکانست

نی ترکان برو + آه ترکان اول بضم تا جمع ترک و آن قوم معروف اند که حدت میدارند و بفتح تا لقب زنان مثل ستی سنی و غیره آن ام

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزا رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او ازانجه داشتی بجهت غزا کردن او نفس را متهم نمودی درین دعوت [illegible]

گفت عیاضی بود باز آدم / تن برهنه کو که زخمی آیدم / بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر / قوله گفت عیاضی بود باز آدم + آه او ابوبکر محمد
ابن احمد منسوب بعیاض که نام بعض اجداد او بود ام / تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی / در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست
قوله تیر خوردن بر گلو یا مقتلی + مقتل جایکه بزخم رسیدن آن موضع بمیرد ام / لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت ست این نه جلدی و دها / چون شهادت روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود / در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن لاغر شدن / بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش / قوله کار بخت

این نه جلدی و دها + آه دها دانش یعنی این شهادت یافتن کار بخت ست نه دریافت جلدی در خوردن زخم بکار می آید و نه دانش که دانش خرج کرده چنین حیله کند که زخم
بمیت رسد و این همه بهر آنست که موت بدون اجل نیست ام / نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد / خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا / راست گوی ای نفس کاین حیله‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست / ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون / که مرا هر روز اینجا می کشی / جان من چون جان گبران میکشی / هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من / گفت ای سگ چون منافق زیستی / هم منافق میری تو چیستی / خوار خود روی مرائی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده ست این بدن / زانکه در خلوت هر انچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند / جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستم ست و حیدرست / کار آنکس نیست این که عقل و هوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش / آن چنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

قوله نفسم از باطن مرا آواز داد + آه از اینجا ظاهر میشود که آن خطره نبود بلکه آواز حقیقت بود که گوش حس شنید و وحی شیاطین گاهی باین وجه میسر می شود ام
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از طمعه سیف / نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان / قوله صوفی این صوفی آن اینت حیف + آه لفظ
این اشاره ست سوی عیاضی و آن سوی آن صوفی که از کار فروبسته دست نرسید یعنی یکی صوفی این عیاض ست که زخم‌ها انداز خورده و یک صوفی آنکه مغلوب کار فروبسته دست بود ام
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت / تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود / نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
قوله بر در و دیوار جسم گل سرشت + آه حاصل آنکه الله تعالی صوفیان واقعی در پرده صوفیان صوری که دعوی و لباس صوفیه دارند و در واقع صوفی نیستند از غیرت پنهان
ساخت چون عصای موسی هم در رسن و عصیات ساحران پنهان ساخته بود ام

حکایت مجاهد دیگر و جان بازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب | اندر آمد چند بار از بهر ضرب | بیست زخم از دست کافر چونکه خورد | بار دیگر حمله آورد و نبرد | تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف | تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافر وقت کر | وانگشت او با مسلمانان بفر | حیفش آمد کو بزخمی جان دهد | جان ز دست صدق او آسان رهد

قوله با مسلمانان بکافر وقت کر + آه کر حمله کردن بر عدو و فر گریختن پس مراد اینجا مراد از فر فرار و شکست نیست بلکه فر نیز طریقه شجعان است که عدو را ز ده خود واپس شود تا از شر او ایمن شده باز حمله کند خود را سالم داشته و حاصل معنی بیت آنکه آن صوفی وقت حمله آوردن مسلمانان بر کافران همراه بود و وقت فرار مسلمانان غوی پس پای سلامت داشتن خود با آن صوفی همراهی نکرد که آن صوفی سلامتی نخواست ه

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یک درم در خندق انداختی بتفاریق

آن یکی بودش بکف در چل درم | هر شب افگندی یکی در آب یم | تا که گردد سخت بر نفس مجاز | در تانی درد جان کندن دراز | نفس او فریاد کردی هر شبی | در رفتادی زار در تاب و تبی

که چرا می نفگنی یکبارگی | کشتیم در غصه و بیچارگی | بهر حق یکباره کی بگذاردش | نفس را کالیأس احدی الراحتین | او نگشتی ملتفت مر نفس را | همچنین گشتی مراد در غنا

اللغات الیاس احدی الراحتین مثل است و یافتن مطلوب ظاهر است که در آن راحت و خوشی است و بعد علم بآنکه نخواهد یافت مایوس شده نوع جمعیت خاطر میشود این نیز نوع راحت است و اینست معنی الیاس احدی الراحتین + **قوله** تا که گردد سخت بر نفس مجاز + آه اضافت نفس سوی مجاز بجهت آنست که نفس گرفتار مجاز است و مجاز عبارت از آنست که پایداری ندارد چون دنیا و یا از آنکه واقعیت ندارد چنانکه عالم با وجود آنکه در نفس الامر شیون حق است پنداشته می شود موجود مستقل چون وجود حق و باین وجدان مر وجود حق را پس بودن عالم غیر باین وجه خلاف واقع است و نفس بآن گرفتار است و بظن خود که جهل مرکب است ثابت ه + + +

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ | بهر حق بگرفته بر نفس تنگ | با مسلمانان بکر در پیش رفت | وقت فر او وانگشت از خصم تفت | زخم دیگر خورد آنرا هم ببست | بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پست | مقصد صدق او ز صدق عشق مست | صدق جان دادن بود هین سابقوا | از نبی بر خوان رجال صدقوا

قوله صدق جان دادن بود هین سابقوا + آه یعنی صدق جان دادن است در راه خدا و سبقت کنید در جان دادن و در مصراع ثانی اشارت است باین آیه مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللّٰهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضٰى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ از مومنان آنها اند صادق گردانیدند چیزیرا که بدان عهد بستند از آنکه در جهاد از موت نترسند و فرار سوی فیه کافران نکنند بعض آنها کامل کردند عهد خود را تا اینکه قتال کرده شهید شدند چون حمزه و مصعب بن عمیر و فائز بمطلوب خود شدند و بعضی منتظر اند فوز بمطلب که شهادت است چون امیر المومنین عثمان و طلحه پوشیده نیست انچه از آیه بر می‌آید که صدق عهد بعدم فرار در غزا درین ماده متحقق است که شهید شود و یا منتظر باشد و یا آنکه معنی صدق همین است و شاید مراد مولوی نیز همین است که صدق در غزا جان دادن باشد اگر در غزا بجهاد اکبر است پس صدق آنست که خود را فانی سازد در حق و اگر غزا باین جهاد معروف است پس صدق درین جهاد آنست که جان خود را در راه خدا بذل کند و قصد بذل کند خواه مقبول گردد یا نه ه

اینهمه مردن نه مرگ صورتست | این بدن مر روح را چون آلتست

قوله اینهمه مردن نه مرگ صورتست + آه مقصود از مردن که صدق آنست فقط افنای صورت و مرگ تن نیست بلکه ازاله اوصاف رذیله است ه

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت | لیک نفس زنده آنجانب گریخت | آلتش بشکست و ره زن زنده ماند | نفس زنده است ار چه مرکب خون فشاند | اسپ کشت و راه او رفته نشد

جز که خام و زشت و آشفته نشد | گر بهر خونریزیی گشتی شهید | کافر کشته بدی هم بوسعید

قوله ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت + آه حاصل ابیات آنکه بسیار خامان اند که در جهاد اکبر بسا اصغر خون خود ریخت لیکن نفس کافر خود را زنده داشت اما زندگی نفس در جهاد اکبر پس ظاهر است که بسبب عدم صدق نیت است درین اعمال و مجاهده و بالقاء فتور در آن و خواست که شهره بریا و سمعت و امثال آن و اما در جهاد اصغر پس زندگی نفس در آن آنست که کشته شدن برای اظهار شجاعت بود چنانکه عار و ننگ جاهلیت بیان باشد و فقط ریختن خون از ضرب شمشیر آن شهادت باشد اینچنین نیست بلکه باین وجه باشد که نفس را در آن راه کشته باشد لهذا الله تعالی فرمود وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ أَمْوَاتٌ مگوئید آن کسانرا که مقتول شدند در راه خدا که آنها اموات اند پس تقیید فرمود الله تعالی بکشته شدن در راه خدا و کشته شدن

در راه خدا همان وقت خواهد بود که در آن نفس اصلا نباشد ه

ای بسا نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده میرود

قوله ای بسا نفس شهید معتمد + مراد از شهید با شهید سیف پس حاصل آنکه شهید ذات او در دنیا مرده است میدود و در جنت بر ذات خود چنانکه قرآن ناطق ست بانه با مراد شهید عشق ست پس معنی آنکه نفس که در عشق شهید گشته و عشق او را فنا ساخته او مرده از اوصاف بشریه در دنیا چون زنده میدود و در حدیث شریف واقع ست من شاء ان ینظر الی رجل میت یمشی فلینظر الی ابی بکر یعنی کسیکه خواهد که ببیند سوی مرد میت که میدود بر زمین پس ببیند سوی ابوبکر که حضرت ایشان باین مشابه اند ه

نفس رهزن مرده و تن که تیغ او					
هست باقی در کف آن غزوه جوست	تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست	لیک آن صورت ترا حیران کنیست	نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمنن	آن یکی مردیست قوتش جمله درد
وان دگر مردی تهی جان همچو گرد					

قوله روح رهزن مرده و تن که تیغ اوست + آه مراد از غزوه دوست دارنده غزوه است و در بعض نسخ بجای غزوه دوست غزوه جو واقع ست یعنی جوینده غزوه و حاصل معنی آنکه روحیکه رهزن بود سالک را حق را که خود را موجود بوجود باین وجود حق میدید و منغمس و محجوب تعیین خود بود از حق و چون مرد این روح و فانی فی الله گشت و تن که تیغ و آله بود باقی ست در کف حق سبحانه که دوست دارنده و جوینده غزوه است از عبد و امر آن کرده و حاصل آنکه چون روح بمرتبه فنا رسد عبدالله حق گردد و قوی او قوی حق میشود چنانکه در مرتبه قرب فرائض ست به تیغ همون تیغ ست و مرد که صاحب تن ست دیگر ست و آن حق ست و مولوی میفرمایند که این طریق که بیان شد برای عارف بحقیقت در حیرت محموده انداخته است و اگر مخاطب لفظ ترا محجوبست پس مراد از حیرت حیرت مذمومه است و نفس و ذات روح چون مبدل شد این تیغ که بدن ست در صیغه حق ست که حق بآن صیغه میکند و در مرتبه قرب فرائض روح تعیین خود فانی میگردد و باقی ببقاء حق مینماید پس جمیع قوی بدنیه اله حق میگردد چنانکه اله عبد بود این حکم مرتبه قرب فرائض ست و اما در فنا مطلق پس همه چیز در مشاهده وی فانی میگردد و نه مشاهده مانده و نه روح و نه تن بلکه حق مشاهد خود ست و عبد غافل و این تقریر که کرده شد ادق و ادق است آنکه شیخ افضل معنی چند بیت بر آورده که روح بمنزله مرد کارزار ست و بدن بمشابه تیغ لیکن این تیغ در کارهای خود بظاهر مستقل دیده میشود و حقیقت کار نیست که تا روح انسانی در مرتبه گرفتاری هوا جس بشری میباشد نفس که زنده است تیغ را بموقع کار میفرماید و چون آن نفس رهزن مرد یعنی روح از اوصاف تهی گشت و از پستی نفسانیه به بلندی روحانیه رسید تیغ بدن را موافق حکم شرع کار میفرمایند و تیغ همان تیغ ست که بود و اما مرد آن مرد نیست و این بحیث آنکه مرد محسوس نیست بلکه در نظر خود بی استقلال او دشکل می نماید و حیران دیگر داند ه

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت	که شه موصل بحوری گشت جفت	یک کنیزک دارد او اندر کنار	که بعالم نیست مانندش نگار	در بیان ناید که حسنش بیحدست	نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد	خیره گشت و جام از دستش فتاد	پهلوانی را فرستاد آن زمان	سوی موصل با سپاهی بس گران	که اگر ندهد بتو آن ماه را	برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار	تا کشم من بر زمین مه در کنار	پهلوان شد سوی موصل با حشم	با هزاران رستم صاحب علم	چون ملخها بیعدد بر گرد دشت	قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد	همچو کوه قاف او بر کار کرد	زخم تیر و سنگهای منجنیق	تیغها در گرد چون برق بریق	هفته کرد اینچنین خونریز گرم	برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول	پس فرستاد از درون پیشش رسول	که چه میخواهی ز خون مؤمنان	کشته میگردند زین حرب گران	گر مرادت ملک و شهر موصلست	بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درا	تا نگیرد خون مظلومان ترا	در مرادت گوهر و سیم و زرست	این ز ملک شهر خود آسان ترست	هرچه می باید ترا از سیم و زر	میفرستم چیست این آشوب و شر

قوله بیعد همچون ملخ برگردشت + آه ظاهر آنست که کشت باکاف مکسوره عربی بمعنی مزارعت و اگرچه مخالفت حرکت در ماقبل حرف قافیه خلاف اولی ست نزد شعراء فارسیان از متاخرین لیکن کثیر الوقوع ست خصوص در کلام امثال مولوی و شاید برای اونوبت قافیه شیخ عبداللطیف گشت با کاف فارسی خوانده در مصراع اول نیز گفته که معنی سرست و در مصراع ثانی بمعنی شد و بر تقدیر اول معنی بوجه احسن استقامت می یابد ه

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان | گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نی ملک میخواهم نه مال | لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان | گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست | زود بفرستش که ملک و مال تست
این کنیزک خواهم او را طالبم | زین بده ورنه هم اکنون راغبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال | داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر | صورتی کم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت‌پرست | بت بر آن بت‌پرست اولیترست
یا تبرک او دهد تا او برد | سوی لشکرگاه و دریافت سپر
رو بمیر چون بدید آن پهلوان | گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی | چون زلیخا در هوای یوسفی

قوله عشق بحری آسمان بر وی کفی + آه این تشبیه عشق ست بابحر و تشبیه آسمان بکف دریا یعنی قیام فلک بعشق ست و این ظاهر ست که حق سبحانه بامحبت دعوی ظاهر ست + ه

دور گردونها ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آدمی | کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ | کی بدی پران و جویان چون ملخ

قوله دور گردونها ز موج عشق دان + آه یعنی حرکت فلکیه نیز حرکت عشقیه است که او را حق معشوق درین کار داشت و این قریب باآنچه بعضی از فلاسفه گفته‌اند که حرکت فلکیه اشبه بحرکت صاحب جد ست و فلاسفه مشائین میگویند که حرکت افلاک برای تشبیه باعقولست و نه عقل امتشبه بها برای افلاک گویند و این تشبیه باین وجه است که کمالات خود را از قوه بفعل آرند چنانکه کمالات عقول بزعم فلاسفه از علوم همه بالفعل اند قوت را دران راه نیست و اگر این ابیات اشاره باین مذهب گفته شود و حاصل بر آورده شود که حرکت فلکیه نسبت عشق بر عقولست که تشبیه بآن پیدا آمد و علوم ازان استفاده کنند دور از خطابات شعریه نیست و در خطابات در اعتقاد اینچنین امور لازم نیست لیکن اشعار بعد ازین معنی ابا دارد + ه

ذره ذره عاشقان آن کمال | می شتابد در علو همچون نهال

قوله ذره ذره عاشقان آن جمال + آه ازین ابیات ظاهر میشود که هر کاین عاشق حق ست و حال آنکه عشق مختص ست بانسان پس توفیق میباید پس بشنو عشقی که مختص ست بانسان آن عشق بالکلیه از محب بر محبوب بالکلیه است و عشق کائنات سوای انسان بر ذات حق اگرچه هست لیکن بر اسم خاص ست که ذات حق مظهر ان اسم ست و بالکلیه نیست و سر دران آنست که میان معشوق عاشق تطابق باید که یکی بر صورت دیگری باشد و در جامعیت نیز هر یکی مثل دیگری باشد لهذا شیخ اکبر قدس سره محققان میفرمایند که عشق بالکلیه نمیشود مرد را اگر بر الله و یا بر زن و یا بر غلام یعنی امرد که شخص بصورت الله که جامع ست مر جمیع اسما و عوالم را و همچنین مرد و زن هر یک بر صورت دیگرست که هر واحد مشتمل ست بر آنکه در دیگرست و همچنین در شخص و غلام پس هر کاین را اگرچه عشق بر ذات حق هست باعتبار بعض اسما ست لیکن بذات الهیه که جامع جمیع ست عشق نیست ه

سبح الله هست اشتابشان | تنقیه تن میکنند از بهر جان

قوله سبح الله هست اشتابشان + آه قال الله تعالى سَبَّحَ لِلّٰهِ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيْزُ الْحَكِيْمُ تسبیح میکند برای الله آنچه که در آسمانهاست وانچه که در زمین ست و او تعالی غالب ست بر هر امر و حکیم ست هیچ چیز خلاف حکمت واقع نیست و این تسبیح گفتن صریح ست در بودن محب مر حق را پس این تسبیح دلیل عشق هر ذره است ه

پهلوان چه را چوزه پند اشته | گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
شوره اش خوش آمد چه حب کاشته | عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
چون خیالی دید آن خفته بخواب | پهلوان تن بد او مردی نداشت
جمع شد با او و از وی رفت آب | تخم مردی در زمین ریگ کاشت
چون بجست از خواب و شد بیدار زود | دید کان لعبت به بیداری نبود

قوله پهلوان چه را چوزه پند اشته + اه حاصل آنکه پهلوان عشق بابیجا باخت و چاه را راه پنداشت و در اسفل السافلین افتاد و در زمین شوره دانه عشق کاشت و جای کشتن دانه عشق نبود زیرا که این عشق پهلوان بر صورت ست و صورت محل عشق نیست وی بالیست او را که بر خالق صورت عاشق میشد که آن عشق بعلو میرساند و از چاه بیرون می آرد و کشتن دانه عشق در حق مورث فوائد عظیمه است و خلاصه ابیات تالیه آنکه مثل عشق بر صورت چنین ست که کسی خیال در خواب بیند و بر وی عشق و شهوت کرده آب ریزد و چون بیدار میشود صورت از میان برود و او متندم شود همچنین عاشق صورت چون نماند و او از خواب غفلت برخیزد ندامت یابد لهذا که بعد موت که بیداری ست بداند که عمر ضائع کرده و باسفل السافلین شده ه

مرکب عشقش دریده صد لگام | نعره میزد لاابالی کالحمام

قوله مرکب عشقش دریده صد لگام + آه نعره میزد لاابالی کالحمام + نعره لاابالی میزند چنانکه کبوتر نعره خود میزند و در بعض نسخ بالحمام بجای کالحمام و برین نسخه حمام بکسر حا بمعنی موت ست ه

ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی | فاستوی عندی وجودی والنوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار | مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز | در خرابی کرد ناخنها دراز

قوله ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی + استوی عندی وجودی والنوی + چه چیز مبالاه کنم بخلیفه در عشق برابر شد نزد من

وجود من و هلاک من ه

بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

قوله بین ایدی سد و سوی خلف سد + آه حاصل آنکه در بر و سد ست و سوی پشت سد ست به پیش رفتن قوانه عاشق خدا و نه پس رفتن شارحان گویند که باین اشارت ست باین آیه و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون چون کلام در عاشق خداست پس این توجیه نمیتواند شد را اشاره باشد بآنکه این عشق بر غیر محل موجب مر وقوع سد راکه مانع ست از دید واقعیت ه

آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افگند شیری بچاه

از پی نمود معدومی خیال / در چه اندازد اسودکا بچاه

هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال آن دو پنبه است و شرار

قوله تا که روبه افگند شیری بچاه + آن پهلوان بشیر مشبه ست وان زن بروباه و عشق آن بچاه ه

آتشی باید نشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق

کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد

نفس خود را کی توان کردن تنا / جز بامداد عقول و فنون

جانب اتمام قصه باز را / کاین سخن پایان ندارد پهلوا

قوله آتشی باید نشسته ز آب حق + آه یعنی آب رحمت باید که آتش شهوت را بنشاند با بودن زن حاضر چنانکه یوسف عم در عصمت الهیه اندر رهق که بسبب غلبه شهوت حاصل شده برین تقدیر زای معجمه بمعنی بیت شدن باشد کذا فی بعض الشروح و حق آنست که رهق براء مهمله است و معنایش کثیر ست و مراد اینجا مرتکب شدن بممنوع چون طغیان و کفر و زنا و اندر رهق متعلق بمعتصم و حاصل آنکه چنانکه یوسف عم معصوم بود در فعل ممنوع که از هیچ ممنوع از کبیره و صغیره نمیتواند شد ه

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

باز گشت از موصل و میشد براه / تا فرود آید به بیشه و مرج گاه

آتش عشقش فروزان آنچنان / کو ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشمش آتشینش آن نفس

چون برون افگند شلوار و نشست / در میان پای آن زن برنشست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بر جهید و کون برهنه سوی صف / ذو الفقاری همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان

قوله ذو الفقاری همچو آتش او بکف + آه ذو الفقار نام شمشیر ابو جهل بود که در غنیمت روز بدر آمده بود در حصه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم افتاد و آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بامیر المومنین بخشید و اینجا مراد از ذو الفقار مطلق شمشیر ست بطریق تجوز ه

تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله خیمه را بر هم زده

شیر نر گنبد همی کرد از الغب / در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شگافت / زود سوی خیمه مهرو شتافت

چونکه خود را او بدان حوری نمود / مردی او همچنان برپای بود

با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او ماند برپای نخفت

آن بت شیرین لقای ماه رو / در تعجب ماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

قوله تازیان چون دیو در جوش آمده + آه یعنی اسپان از خوف شیر در جوش آمده بودند و طویله بسیار در خیمه زده بودند ه

ز اتصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیب شان جانی دگر

رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی

قوله اتصال این دو جان با یکدگر الابیات ظاهر آنست که ازین بیت گریز ست سوی بیان حال مطلق جماع و مراد ازین دو جان مطلق مرد و زن و نیست مراد این اتصال خاص جان پهلوان و کنیز زیرا که این فعل حرام و شنیع بود قابل آن نیست که ممدوح شود از مولوی قدس سره بوجهی و حاصل اینچنین می نماید از اتصال مرد و زن که این دو جان اند که از او ناس شرعیه پاک شده اند میرسد این هر دو را از غیب جان دیگر یعنی مرتبه عظمی مشاهده کبری چنانکه شیخ اکبر قدوة المحققان فرموده اند که در وقت جماع مشاهده حق در مرآت نساء قوی میباشد و سر ایجاد و خلق منکشف میگردد و چون این اتصال مشاهده اتم پیدا شد و علم سر ایجاد حاصل شد پس گویا از غیب جان نو پیدا شد و در بیت تالی میفرماید که رو نماید از طریق زادنی یعنی مکشوف میشود طریق زادن لیکن بشرط آنکه رهزن این علوق در نمودن طریق زادن نباشد پس مراد از علوق عروض مشاهده است چون ازین مشاهده بجان تعبیر فرموده اند پس از عروض آن بعلوق تعبیر شد و اصل معنی علوق تعلق گرفتن جسمی بچیزی که مانع از نزول باشد و بر مشاهده و علم اطلاق شد که نوع تعلق معنوی ست قلب را که از من ممنوع از وقوع در حفره جهل مرکب و آن رهزن علوق مشاهده امور ست چنانکه بودن جماع حرام که این اجتماع شرارتها میزاید و دور انداز دار کشف و چنانکه بودن آن جماع برای حظ نفس اگر چه مباح باشد که حظ نفسانی راهزن کشف ست چنانکه عبادات دیگر اگر برای حظ نفس شده باشد

ویا مشتمل بر زنا با شد هیچ سود نکند باز در قول خود ۵ هر کجا دو کس بهم یا بکین + الابیات تعمیم فرمود که هر دو کس بهم و کین جمع آیند ثالثی را زایند که اثر آن اجتماع ست
لیکن اندر غیب آن صور را زایند اگر تو در غیب روی بینی و مولوی قدس سره از قول الله الحقنا بهم ذریتهم بلسان اشاره بآن نتایجی که با قتران حاصل
شوند ملحق بآنها که مقترن اند میشود و اگر نظر کنی بصفاء عقل پس بیابی که همه عالم موجود ست از ازدواجات پس از ازدواج عقل اول با نفس کل طبیعت و هبا پیدا شده و از ازدواج
طبیعت و هبا اجسام پیدا شدند و از ازدواج اسماء فعلیه انفعالیه عقل اول حاصل شد و این ازدواجات مجهول الکنه اند بوقت مشاهده مدرک میگردد و از عقل کل نفس کل مستخرج شد بعد ازان ازدواج حاصل
شد باز در مظهر اتم که نوع انسان ست بهمین نمط تولد ظهور یافت که شهوت در انسان بازا محبت الهیه که در حدیث قدسی فاحببت ان اعرف مذکور ست پس مرد
از انسان بصورت حق ست با جمیع اسماء وصفات و زن مستخرج از وست پس مرد را شهوت و محبت ست با زن چنانکه حق را محبت با انسان ست بلکه آن
محبت ظل این محبت ست و زن را محبت با مرد ست بجهت آنکه زن صورت مرد ست و انچه که در مرد ست از جامعیت اسماء وصفات در زن ظهور یافت چنانکه مولوی
می فرماید ۵ منتظر در غیب جان مرد و زن + و این حکم عام ست در تمام افراد این نوع لیکن انسان کامل را علم باین امور ست و مشاهده است و از ازدواج
مرد کامل با زن می شود بجهت این شهوت طریق تولید و ایجاد منکشف میگردد و حب میان انسان کامل و حق سبحانه از طرفین ست بجهت آنکه انسان کامل بر صورت
حق ست و همچنین محبت مرد و زن از طرفین ست بجهت آنکه زن بر صورت مرد ست و مظهر انچه که در مرد ست پس زن مرآت مرد ست در مشاهده اسماء الهیه
در و مکنون ست پس شهوت که مرد را با زن ست ظل محبت الهیه است که با انسان کامل ست و شهوت زن که با مرد ست ظل محبت انسان که با حق ست و
بیان این عرض عریض دارد شارحان بوجه دیگر تقریر مقام کردند که این بیت را بر ظاهر میدارند و حاصل آنکه از اتصال این هر دو جان که مرد و زن اند از غیب
جان دیگر که ولد ست میرسد و طریق زادنی حاصل شود اگر مانع از علوق و استقرار منی در رحم نباشد و پوشیده نیست که این کلام پست ست و افاده معلوم

هر کجا دو کس بهم یا بکین	جمع آید ثالثی زاید یقین	لیک اندر غیب زاید آن صور	چون روی آن سو ببینی با نظر	آن نتایج کز قرانات تو زاد
منتظر میباش آن میقات را	صدق دان الحاق ذریات را	کز عمل زاینده مانده از علل	هر یکی را صورت نطق و طلل	بانگ شان در میرسد زان خوش محل
منتظر در غیب جان مرد و زن	مول مولت چیست ترک کام زن			

عوام وشارحان ۵
هین مگرد از هر قرینی زود شاد
کای مان غافل ملاز ذتر تعال

قول

هر کجا دو کس بهم یا بکین + آه انتقال گردانیدند از موالید صوری بموالید معنوی پس بعض شراح از موالید باطنه نتیجه اعمال مراد داشته
که این نتایج اعمال در غیب حاصل می شوند و شارحی آخر اعتراض کرده با آنکه حاصلش آنست که اگر مراد جمع آمدن شخص با عمل باشد پس جمع آمدن بهم و کین معنے ندارد
و لفظ دو کس مانع اراده اعمال ست زیرا که اطلاق کس بر عمل نمی آید و اگر مراد داشته که هر دو کس چون جمع شوند و معامله با خود کنند پس عمل نتایج زائد پس این مختص باجتماع
نیست بلکه اگر تنها عمل کند نیز اعمال نتایج زاید و این اعتراض اگرچه بظاهر حق مینماید لیکن بعید نیست که گفته شود که مراد شق اول ست و معنی اجتماع شخص با عمل با مهر و کین
آنست که متصف بعمل گردد با خواهش نفس چون اعمالیکه در آن حظ نفس ست و یا بکین نفس که با عمل ست و آن اعمال اند که بر نفس شاق باشند و اطلاق کس بر نفس عمل اگرچه
نمی آید در حالت انفراد لیکن بطریق مشاکله که قسم مجاز ست این اطلاق بعید نیست که اول لفظ کس در معنی حقیقی استعمال نموده شد بعد ازان بر عمل و بر آنکس نیز تعبیر شد و این
استعمال بطریق مشاکله صحیح ست خصوص در اینجا که مطلوب اشاره است بآنکه اعمال حی اند و برین تقدیر حاصل آن میشود که از اتصاف هر شخص با اعمال ثالثی زائده می شود
در غیب که آن صور اعمال اند در غیب و بآن عامل متلذذ و یا متالم شود بعد موت و باقی ابیات مرتبط اند و برین تقریر از الحاق ذریت مراد ست الحاق صور اعمال
با اصحاب اعمال زیرا که این صور اگرچه از ازدواج شخص با عمل حاصل ست لیکن شخص بمنزله آب ست و نسب با باست ازین جهت این صور از ذریت صاحب عمل اند و این
نیز وقتی دارد مشتمل بر بیان سر هم هست و این شارح معترض حاصل چنین بر آورده که از اجتماع هر دو کس خواه با محبت باشد و یا بکین ثالثی می زاید که آن اثر صحبت ست
و ناشی از صحبت ست و پوشیده نیست که این کلام پست ست بلکه افاده مالایعنی ست که پیدا شدن اثر صحبت از صحبت و اثر هر سبب از سبب بدیهی ست حاجت
افاده نیست و این شارح معترض قول مولوی را قدس سره منظر می باشد این میقات را انتقال سوی نتیجه اعمال مطلق این چنین واقع شده است اقوال در حل
این ابیات **اللغات** میقات وعده و میتواند که مکان آن صور زاینده اعمال مراد باشد چنانکه مکانی را که در آن احرام کنند میقات گویند و یا مراد وقت رسیدن

این فرضیات باشد علل سبب دان صاحب اعمال ست کل گنگ و بسته زبان ه

راه گم کرد او از آن صبح دروغ | چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی همبر او بد بعد از آن | شد پشیمان از چنان جرم گران

قوله راه گم کرد آن از آن صبح دروغ + آه یعنی آن پهلوان راه راست گم کرد از آن صبح کاذب که راندن شهوت بر آن کنیز باشد و صبح کاذب برای اینست که فعل حرام و ممنوع ست پس این تلذذ ساعت ست و غصه سال چندست و موجب ظلمت قلب ست و صبح کاذب بظاهر نور مینماید انجام آن ظلمت ست و رونده در آن در خطر و جه راه گم کردن آن پهلوان ظاهرست که ارتکاب این فعل شنیع مانع از وصول و فوز بدرجه و مثل این پهلوان مثل کس ست که در دوغ می افتد که او سود برندارد که ترشی غذا او نیست و هلاکی آن بغرق قریب الوقوع ست ه

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سرّی که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر | کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای خورشید رو | با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان | مر کنیزک را و شد او شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت | پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندانکه وصفش شنیده بود | کی بود خود دیده مانند شنود

قوله پس ز بام افتاد او را نیز طشت + آه طشت از بام افتادن رسیدن آواز بدنامی و این معنی اینجا بسیار مناسبت ست و مقصود آنکه خلیفه مصر باین عشق مشهور گشت و اشاره است بآنکه این عشق بدنامی ست که بر صورت و بر غیر طریقه شرعیه ست ه

وصف تصویرست بهر چشم هوش | صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوشدار | فهم کن امثال و معنی هوش دار

قوله وصف تصویرست بهر چشم هوش آه ظاهر معنی آنست که وصف که از گوش شنیده صورت آن نسبت پیش چشم هوش ست و صورت حسی آن چشم سرست که از آن مشاهده میشود و از ین تفصیل چشم بر سمع نمی شود بلکه بالعکس که مشاهده از چشم دل قوی ست و شاید که برای همین بعض شراح تصویر را به بستن صورت در خیال تفسیر کرده و برین تقریر از چشم هوش مراد قوت مخیله باشد و این بعد نوع دارد اظهر و ادق آنست که گفته شود گوش وصف میشنود و این وصف برای اینست که صورت نسبت نزد چشم دل حاصل سازد تا مشهود او شود و مشاهده صورت کار چشم ست که این صورت نزد چشم دل ست دل مشاهده میکند و صورتیکه نزد چشم سرست چشم سر مشاهده میکند پس شهود کار چشم ست هر چشمی که باشد و گوش را طاقت مشاهده نیست نیست کار او مگر تصویر بحث پس چشم افضل است از گوش ه

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سوال | حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست | چشم حق ست و یقینش حاصلست

قوله گوش را بگرفت و گفت این باطل ست آه بدانکه یقین نه کار چشم ست و نه کار گوش بلکه کار قوت عاقله است و الیقین چشم هم نیست و گوش هم نیست پس بحسب ظاهر راست نمی آید که گوش باطل باشد و چشم صاحب یقین و باید فهمید که از گوش مسموع منکشف میشود و گوش آلة یقین مسموع ست اما مضمون مسموع از مجرد شنیدن مسموع بآن حاصل نمیشود بلکه امر زاید باید چون دلالت بر صدق آنکس که مسموع از آن رسیده پس گوش باطل ست که او تنها بکار نمی آید بخلاف چشم که کار او انکشاف مشهود ست و همین ست مطلوب و همین انکشاف برای تصدیق و یقین کافی ست حاجت بر دلالت زایده نیست و اگر چشم چشم دل گرفته شود پس حاجت باین تقریر نیست که چشم دل را یقین حاصل ست نه حواس را دنیست حواس مگر آله برای تصدیق دل ه

آن نسبت باطل آید پیش این | نسبت اغلب سخنها ای امین
آن خیال نور میتر سانده شد | بر رسنها ظلمات می چفسانده شد
را فتاب ار کرد خفاش احتجاب | از خیال و شمن و تصویر اوست
نیست محجوب از خیال آفتاب | که تو بر چفسیده بر یاسود دوست
خو فنا را خود خیالی میند | و آن خیالش سوی ظلمت میبرد

قوله آن نسبت باطل آید پیش این + آه یعنی گوش در ذات خود باطل نیست که از وی علم اصوات پیدا می شود و مشاهده اصوات همین سماع ست بعد انضمام قرائن با مسموع یقین مضمون مسموع هم پیدا می شود قلب را چنانکه علم الیقین از استماع کلام الله و کلام رسول صلی الله علیه و آله و سلم و کلام اهل تواتر پیدا شود و لیکن از چشم دید ست و مشاهده ما مر امور حسی را که مشاهده آن اهم مطالب ست و از ین معاینه عین الیقین پیدا آید پس گوش نسبت چشم ناچیز شد اگر چه از وی مشاهده اصوات میشود زیرا که این مشاهده چندان اهمیت ندارد و اگر از چشم چشم قلب گرفته بود پس ناچیز بودن گوش اظهر ست نسبت وی ه

موسیا کشفت لمع برکه فراشت | آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

که مشو غره بدان که قابلی | مر خیالش را زبون ... | بود خیال حرب نهر اسد کسر | لا شجاعت قبل حرب بیجا نما | بر خیال حرب حیز اندر فکر | میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش تعلیم گری بجاسے می بود | قرین جمله فکر ... |

قوله موسیا کشفت لمع بر که فراشت + آه انچه که ظاهر قرآن بآن ناطق ست که تجلی واحد بود که کوه طور ازان مندک گشت و موسی مصعوق گشت معنی آنست که کشف موسی عم عظیم بود و کشف در تجلیات عظمی بود و این لمع ازان کشف بر که بر جبل متجلی شد و آن جبل طاقت آن لمع نداشت و مندک شد و مخیل بضم میم و کسر یاء تحتانیه ست معنی خیال کننده و تخییل تعبیر از جبل است که جبل تحقیق موسی عم ندا شت درین تجلی او خیال کننده بود نه تحقیق کننده و موسی عم اگرچه درین تجلی مصعوق گشت لیکن درین صعقه انچه که بموسی عم تحقیق حاصل شد در کشف دیگر نمیتواند شد و کوه طور را چه رسد و این تجلی اگرچه واحد بود لیکن یک لمعه از کشوفات او عم بود و موسی را عم تحقیق بخشید چنین تحقیق که بجبل طور حاصل نبود لهذا او را تحکم تخییل فرمود بنسبت جبل طور و ولی محمد مخیل بفتح یاء خوانده بر صیغه مفعول و گفته که مخیل برای آن بود که خیال موسی عم بود و این غلط ست و بر تقدیر فتحه معنی آنست که انچه مخیل کوه طور بود تا ب تحقیق موسی عم که درین تجلی حاصل شد نداشت چنانکه بیان کرده شد

قوله این خیال | این خیال شمع چون مبصر شود | خیر چه بود رستمی مضطر شود | جهد کن کز گوش در چشمت رود | انچه باطل بود آن حق شود

شمع چون مبصر بود + آه یعنی این خیال که از شنیدن وصف پیدا شد اگر مشهود چشم قلب شود اگر قابل شهود حس بصر نباشد و یا چشم حس نیز اگر قابل شهود حس باشد پس او بر همه غالب ست همه محتجب است

قوله زان سپس گوشت شود هم طبع چشم + آه اشارت ست بانکه گوش و چشم خاصیت | زان سپس گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوش همچو چشم |

واحد پیدا میکند و یقینی که از چشم حاصل شود از گوش نیز حاصل میشود بلکه از گوش می بیند و از چشم می شنود در سابق مذکور آن کرده شد و ابیات حضرت شیخ ابن فارض قدس سره نیز آورده شد

قوله بلکه جمله تن چو آیینه شود + آه تحقیقش آنست که بر عارف وقتی می آید | بلکه جمله تن چو آیینه شود | جمله چشم و گوهر و سینه شود |

تن او لطیف میشود چنانکه منقول ست از شیخ محب الله قدس سره ارواح اجساد او درین مرتبه خواص روح ببدن عارض شود و قوی بدنیه قوی روحیه میگردد و سمع روح و بصر روح و سایر قوی واحدست و هر یک فعل دیگری میکند پس در وقت لطافت قوی بدنیه عارف همه یک کار دیگرے میکند

گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال | جهد کن تا آن خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود | آن خلیفه گول هم یک چند نیز | ریش گاوی کرد خود را آن کنیز

قوله گوش انگیزد خیال و آن خیال + آه یعنی از گوش خیال جمال پیدا میشود باین وجه که از گوش مسموع میگردد الفاظی که دال اند بر اوصاف و ازین در خیال شی متصف باوصاف متحقق میشود و ازین خیال وسیله می افتد مر دیدار را چنانکه حدیث ان تعبد الله کانک تراه دال ست بر آنکه الله در خیال حاضر میشود وقت عبادت گویا که می بینی تو او را فان لم تکن تراه یعنی چون این خیال غالب آید که تو در میان نمانی خواهی دید الله را و این مضمون از فاء تفریع حاصل ست و لهذا در بیت تالی امر میکند بافزون کردن این خیال

ملکت تو ملک شرق و غرب گیر | چون نمیماند تو آنرا برق گیر | ملکتی کان می نماند جاودان | ای دلت خفته تو آنرا خواب دان | تا چه خواهی کرد آن باد بروت | که بگیرد همچون جلادان گلوت

قوله ملکت تو ملک شرق و غرب گیر + آه یعنی تمام ملک اگرچه شرق و غرب باشد مثل برق ست که فانی میشود و پای بند آن مشو پس پابند صورت نباید بود و آنکه در بند صورت باشد و در بند ملک باشد خفته است و این صورت و ملک همه خواب ست و چون جلاد گیرد موت آید این ملک صورت همه با او ست که همراه تو نماند

قوله هم درین عالم بدان که مامنی ست + یعنی درین دار دنیا علم حاصل کن تا آنکه مامن هست و آن از آخرت ست | هم درین عالم بدان که مامنی ست | از منافق کم شنو که گفت نیست |

و قول منافق مشنو که میگوید که آخرت نیست مراد ازین عالم ایمانی ست و میتواند که علم شهودی مراد باشد لیکن مصراع ثانی و حجت منکر آوردن بصوق تمام با دل میداند

حجت منکران آخرت و بیان صفت آن حجت

جنبشش انبیست گوید هر دمی | گر بدی چیزی دگر من دیدمی | گر نه بیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل | ور نه بیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید | مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی افعی و آشوب دید | چشم سر با چشم سر در جنگ بود | غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید | پیش چشم غیب نوری شد پدید | این سخن پایان ندارد در کمال | پیش هر محروم باشد این محال | چون حقیقت پیش او فرج و گلوست | کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جان جمال | هر کرا فرج و گلو آیین و خوست | آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست | با چنان انکار کوته کن سخن | احمدا کم گو بی گبر کهن

قوله چشم سر با چشم سر در جنگ بود + سر اول بمعنی قلب ست و حاصل آنکه چشم دل با چشم حس جنگ دارد و آنچه از چشم دل دیده میشود چشم حس نمی بیند پس نباید که از عدم رویت انکار کند و حال آنکه این انکار غلط ست ه

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید / خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر
زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد در ازان / چند میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود

اللغات نخت در اصل گذر را گویند و اینجا مراد از ذکرست صریر آواز قلم و امثال آن حصیر بوریا خنده که آنرا از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر + قوله چند میکرد و نمیشد لب فراز + یعنی لب بسته نمیشد تا خنده مرتفع گردد ه

هر یکی را معدنی دان مستقل / هر یکی را مخزنی مفتاح آن
ای برادر در کف فتاح آن / هیچ ساکن می نشد آن خنده رو
پس خلیفه تیره گشت و تندخو / زود شمشیری چو آتش برکشید
گفت سر خنده را گو ای پلید / در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
راستی گو عشوه نتوانیم داد / ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانه چرب می آری دمم / گریه و خنده غم و شادی دل

قوله گریه و خنده غم و شادی دل + آه البیتین اشاره است باین آیت وَاَنَّ اِلٰی رَبِّكَ الْمُنْتَهٰی وَاَنَّهٗ هُوَ اَضْحَكَ وَاَبْكٰی و بدرستیکه سوی رب تو منتهی ست مرانچه که در کونست و بدرستیکه آن رب آنست که خنده میکناند و گریه میکناند ه

من بدانم در دل من روشنی ست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنی ست
در دل شاهان تو ماهی ان سطبر / لمو چه گه شد ز غفلت بی ایم

قوله من بدانم در دل من روشنی ست + آه مراد روشنی عقل ست که از آن امور محتاج الیه فهمیده شود و از قراین معلوم کرده شود اگرچه دیده نباشد ایست مراد نور عرفان که خلیفه را این نمیتواند شد زیرا که او ظلم بود بر ملک نزد بیوجه لعنت فرستاد و کنیزک را غضب کنانیده گرفت و از وی زنا خواست که آن کنیزک هلاک او نموده بود جهی از وجود تا شبهه حل باشد ه

من برین شمشیر بترم گردنت / سود می نبود بهانه کردنت
یک چراغی هست در دل وقت گفت / توقت خشم و حرص اندر زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتن ست
هفت مصحف در زمان هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت تک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
شیر گشتن سوی خیمه آمدن / زانکه قایم چو شاخ گرگدن
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن کوسه که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
من چو دیدم از تو این از وی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییرش نشد بر بر قرار
تو بدین سستی که چون گوی گوهر / خشت خشت موشکی نی نه هوش
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب / رازها را می برآرند از تراب
رازها میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بدمکار
این بهار نو ز بعد برگریز / هست برهان وجود رستخیز
سبز هر درختی در خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورد ست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
هر غمی کردی تو دل آزرده / از خماری بود کان خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
شاخ اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را

قوله یک چراغی هست در دل وقت گشت ه یعنی وقت گشتن و سیر کردن چراغ عقل در دل هست ه

فاش کردن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر

نیست مانند هیولا با اثر / دانه کی مانند باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی ماند بتاک

قوله نیست مانند هیولی با اثر + آه هیولی قابل صور مختلفه و با هر صورت ظاهر شود و این ظهور بصورت اثر هیولی است علت هیولی قابله صورت ست و دلی محمد از اثر اثری گمان کرده که در غیر باشد و گفته که هیولی هر

بالاخره می ماند چنانکه هیولی زهر مثلا مانند نیست تا اثر او که امانت باشد و این لا طائل ست که امانت اثر صورت زهرست نه اثر هیولی او و ابیات تالیه نیز مناسب نمی افتد ۵

کی بود طاعت چه خلد پایدار | ای بود دزدی بشکل پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر | پس ندانی اصل رنج و دردسر

قوله کی بود طاعت چو خلد پایدار + آه خلد پایدار اگرچه از طاعت آفریده شده است لیکن در شکل مثلیت ندارد اگرچه حقیقت یک حقیقت ست ۵ +

انچه اصلست وکشنده هر شی ست | گر نمی ماند بوی هم از وی ست
پس بدان این بحث نتیجه زلتی ست | آفت این ضربت از شهوتیست
سجده کن صد بار میگو ای خدا | نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بیجرم جانرا درد و غم
چون بپوشیدی سبب زاعتبار | دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود | در سیاست جرم ظاهر شود
لیک بی اصلی نباشد این جزا | بیگناهی کی برنجاند خدا
گر ندانی این گنه لذا عقبار | زود زاری کن طلب کن عفوها
من معین می ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید گرم را
باز گردم سوی تو به شاه باز | تا شود معلوم اسرار نماز

قوله لیک بی اصلی نباشد این جزا + آه اگر مراد از رنج در بیت سابق و در مصراع ثانی این بیت رنج اخروی ست پس کلام صاف ست که رنج اخروی بیگناه نمیشود و ابیات تالیه ۵ ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم + الابیات مناسب اراده رنج اخروی ست و اگر مراد رنج دنیوی ست پس رنج رنج عوام ست نه رنج خواص از انبیا معصومین و اولیا محفوظین زیرا که ایشان را گناهی نیست تا رنج جزای آن باشد بلکه رنج که بر ایشان آید از حوالات بدن عنصریه است و خواص آن لیکن موجب رفعت مراتب میگردد سبب بودن مراتب بران چیز و عدم شکایت ۵

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

کسیکه بد کند پس ضرر آن بر وست و ازین لازم می آید کسیکه بر دیگرا سارت کند وبال آن بر وافتد +

ان ربک لبالمرصاد

بدرستیکه رب تو بر گذرگاه هست یعنی الله تعالی هر چیز را سے بیند +

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و ذلت و اصرار کرد
گفت با خود انچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم | او در خانه مرا زد لا جرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دان که قواد ست او
زانکه مثل او جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود

قوله هر که با اهل کسان شد فسق جو + آه اشاره ست بمضمون این حدیث من زنی زنی کسیکه زنا کند زنا کرده شود یعنی کسیکه زنا کند بر زنهای دیگران زنهای او گرفتار زنا شوند ۵

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آنرا چون تو دیوثی زیش

قوله پس تو دیوثی + آه دیوث بی غیرت و بی حمیت در انکه زوجه او و اخت او و ام او زانیه باشد ۵

غصب کردم از شه موصل کنیز | غصب کرد ندار من آن را و دنیز
خاینش کرد آن خیانتهای من | او امین من بدی لالای من
گر کشم کینه از ان میر و حرم | آن تعدی هم بیاید بر سرم
من بدیت خویش کردم کار خام | همچنان کین ظلم آمد در جزا

قوله او امین من بد و لالای من + لالا بمعنی خادم و داد عقبان از مکافات آگهی ۵

آزمودم باز نتوانیم و را | نیست قوت کین گزاری ولی انتقام
من دگر ابرا نیارم نیز جست | در صاحب موصل گردن شکست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست | گفت ان عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن انجا سود نیست | ربنا انا ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای حیمیهات رفت | عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناهان نو و جرم کهن | گفت اکنون ای کنیزک وا مگو
این خبر را که شنیدم من ز تو | پاسدار و بکسی عرضه مکن
انچه گفتی ای کنیزک زین سخن | با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم فزن | تا نگردد او ز روی من شرمسار
گر یکی بد کرد و نیکی صد هزار | بارها من امتحانش کرده ام
خوبتر از تو بدو بسپرده ام | در امانت یافتم او را تمام
این قضای بود کامد و السلام

قوله گفت آن عدتم به عدنا به + آه قال الله تعالی بعد بیان آنکه بنی اسرائیل را آفت رسید دو بار بسبب فساد از قتل انبیا علیهم السلام و امثال آن خطاب کننده به بنی اسرائیل میفرمایند عسی ربکم ان یرحمکم وان عدتم عدنا قریب ست که رب شما رحمت کند شما را که از ان آفت خلاص کند و اگر عود خواهید کرد سوے فساد عود

خواهم کرد سوی جزاو همچنین در بنی اسرائیل واقع شد که بنی قریضه و بنی نضیر چون فساد کردند که ایمان بآنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نآوردند وکتمان صفت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم کردند وسابق اسلاف آنها قتل عیسی علیه السلام خواسته بودند و آن میسر نشد که او عم برآسمان عروج کرد واینها قتل آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم خواستند بدعا و دست رس آنها نشد چون عائد باین فساد شدند الله تعالی عائد سوی جزا ایشان شد که بنی قریضه مقتول شدند و بنی نضیر جلا کرده شدند

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را باو عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را	گشت در خود خشم قهراندیش را
مادر و فرزند را صد حقهاست	او نه در خورد چنین جور و جفاست
چون تو جانبازی نمودی بهر او	خوش نباشد دادن او را جز بتو
گر نه با وی یک بهانه دلپذیر	که شد ستم زین کنیزک بس نفیر
رشک و غیرت میبرد خون میخورد	زین کنیزک سخت تلخی میبرد
عقد کردش با امیر او را بداد	خشم را و حرص را یکسو نهاد
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز	مادر و فرزند دارد صد غریز
چون کسی را داد خواهم این کنیز	پس ترا اولیترست این ای عزیز
گر بدیش سستی ز نری خران	بود او را مردی پیغمبران

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

تخمهاتی که شهوتی نبود	بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست	ترک هوا قوت پیغمبریست

قال الله تعالی أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَةَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا این جواب ست آن قول کافران لَوْلَا نُزِّلَ هَٰذَا الْقُرْآنُ عَلَىٰ رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ چرا نازل نشد این قرآن بر یک رجل عظیم ازین دو قریه مکه و طائف الله تعالی میفرماید که آنها قسمت میکنند رحمت رب تو که رسالت ست ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم و ما قسمت کردیم معیشت اسباب زندگی ایشان را در حیات دنیا که این با بودن سهل بدون قسمت ما نرسید و رساله مرتبه شریفه است از قسمت ایشان چگونه رسد بلکه از فضل الله است عطا کند مرهر کرا خواهد ۵

مردی خرگو مباش اندر کشش	حق همی انداخت بگلر بگش
حفت الجنة مکاره را رسید	حفت النار از هوا آمد پدید
مرده باشم من حق ننگرد	به از آن که زنده باشم دور و رد
ای ایاز نره شیر دیوکش	مردی خرکم فزون مردی هش
مغز مردی این شناس و پوست آن	آن بود در دوزخ واین در جنان

قوله حفت الجنة مکاره را رسید قال النبی صلی الله علیه واله وسلم حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات محفوف شد جنت بمکاره نفس و محفوف شد آتش دوزخ بشهوات نفس و ظاهر ست که جنت اعمال پرست از اعمال حسنه عباد که بصور آخر ظهور کردند از حصور و قصور و امثال آن واین اعمال حسنه شاق ست بر نفس و نزد او مکروه است و دوزخ پرست از اعمال سئیه عباد واین اعمال از خواهش نفس ست و مرغوب نفس ست واین اعمال در دوزخ بصورت آتش حیه و عقارب اند و امثال آن و در حدیث شریف از نیران جهنم مراد ست ۵ +

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

آنچه چندین صدر را او کش نکرد	لعب کودک بود پیشش نیشکر
داستان امر ذوق چاشنیش	بشنو اکنون در بیان معنویش
ای بدیده لذت امر مرا	جان سپرده بهر امرم در وفا
یکی از تعلیم امرش آگهی	این حکایت گوش کن که والهی

قوله آنکه چندین صدر را او کش نکرد + آه صدر یا بمعنی سینه است مستعار برای قوت مدرکه و فهم

ویا بمعنی پیشوا دادن شاه گوهر را بدست وزیر مقصود بیان حال وتارکان امر الهی را بسبب ترجیح عقل خود این امر و بیان حلم حق بعدم گرفتن آنها را بزودی جای تمثل امر الهی و رضا حق از و بطریق تمثیل تا ازین قصه بالتمام این حال گزنده شود

گفت وزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در دیوان یافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و ستّ کهن
بعد از آنش داد دست حاجبی / که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / حافظش بادا خدای از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شده ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد او ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را کاین امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داده ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر / جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم / در شعاع عشق بنگر ای محترم

قوله گرچه تقلید است استون جهان + آه یعنی قیام نظم شریعت و عمل باعمال موصله همه از تقلید ست لیکن هر شخص تقلید را نشاید که تقلید ضالان تابعان شهوات نفس گمراه می سازد بلکه تقلید مجتهد مجتنب از هوا استون نظم شریعت ست پس در تقلید مقلد به را باید دید مقلد به اگر لائق تقلید ست تقلید او باید کرد تا این تقلید منتج گردد ۵

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را با مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگویی کاین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کرد و پیش او بود این صواب
از اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن باصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پابند آن وی شد فضل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل باشد ترهات
کر برید اسپش هر آنکه اسپ جوست / اسپ و گوگی که پیش آهنگ اوست
مور را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست شد ابد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت بود باش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم

قوله عارفان ز آغاز گشته هوشمند + الیتین یعنی عارفان کامل معرفت از آغاز عالم هوش یافتند که اعیان ثابته با استعداد ایشان را مکشوف شد و اعیان ثابته ایشان نیز بایشان مکشوف شد پس هر چه بایشان وارد شدنی ست و احوالیکه بر ایشان طاری شود دانستند و نیز دانستند انچه که در استعداد اعیان ثابت ست از ان نه زیاده خواهد شد و نه کم پس غم باقی نماند و چگونه غم باقی ماند نمی بینی که کسی را غم فقدان نباشد و این حال حال آن عارف ست که بر وی سر قدر مکشوف ست پس مرا در بیت از عارفان اکملان اند که بر ایشان سر قدر مکشوف است و حاصل بیت تالی آنکه عارف را قبل انکشاف سر قدر همین خوف و رجا که زاهد راست بود بلکه زیاده بر آن که او عاشق ست و عاشق را غم هجر و امید وصل اشد میباشد لیکن سابق یاد انستن وی این خوف و رجا جزء مرد کرد اعیان ثابت با این استعداد این خوف و رجا را باطل ساخت و علم یقینی بانچه که ناشدنی ست پیدا گشت پس امید کجا ماند که در امید احتمال وقوع ست و خوف از چه باشد که خوف از فقدان چیزیست که توقع آن باشد و اینجا هر چیز که

فائت ست فوت آن ضروری ست و حاصل آنکه خوف و رجا باموری می باشد که در آن احتمال را دخل ست و چون احتمال مرتفع گشت خوف و رجا ماند ه

بود او را بیم و امید از خدا	خوف فانی شد عیان شد آن رجا	خوف طی شد جملگی امید شد	نور گشت و تابع خورشید شد

قوله بود او را بیم و امید از خدا + خوف فانی گشت عیان شد آن رجا یعنی بود این عارف را قبل کشف غطا از سر قدر خوف و امید از خدا برای اینکه معلوم نبود او را آنچه بر و وارد شود پس خوف از فوت کمال بود و امید حصول آن الحال چون عرفان کامل شد و سر قضا مکشوف شد خوف از اصل فانی گشت زیرا که خوف اگر باشد پس به فوت این مرتبه کشف ست و یا به فوت مرتبه فوق و یا بر فوت مراتب آخر و خوف بر ثانی نمیتواند شد که فوق این مرتبه دیگر مرتبه در کشف نیست و خوف بر اول هم نمیتواند شد که این فوت نمی تواند شد اما ثالث پس برای آنکه آنچه فائت ست ممکن الحصول نیست او را بسبب فقدان استعداد پس خوف بران نباشد و کسی را خوف فوت عنقا نمیتواند شد و همچنین چون کشوف شد سر قدر پس آنچه که قبل این کشف او را رجا بود الحال عیان و واجب الوقوع گردید و رجا رجا نماند که رجا در آن چیز میباشد که مظنون باشد و احتمال عدم وقوع داشته باشد و چون منکشف شد که رسیدن آن ضروری ست پس رجا نماند و معنی بیت تالی آنکه خوف طی و زائل شد و تمام امید هم رفت و او نور شد که هر چه شدنی بود بر او روشن ست و منکشف ست و امید را دخل نیست که امید احتمال را میخواهد و تابع خورشید شد و خورشید کنایت از حق ست یعنی در علم گرفتن تابع حق زیرا که از ان موطن که حق علم گرفت این عارف هم میگیرد از ان موطن و چنانکه در حق حق سبحانه تجویز امید نیست همچنین در حق این عارف تجویز امید نیست بسبب بودن علم این عارف و علم حق ماخوذ از موطن واحد و آنچه که تقریر کرده شد مخالفت میان این بیت و دو بیت سابق که متوهم میشد برخاست و مرتفع گردید و حاجت نماند بآنچه که ولی محمد تطبیق داده است به آنکه مراد از خوف و رجا آنجا فوت کمال و رجا کمال و این هر دو از وی زائل شدند زیرا که شدنی و ناشدنی باو مکشوف شد و اینجا درین دو بیتین مراد خوف هجر و امید وصال و چون عارف شناخت ذات خود را عین ذات حق پس خوف هجر و فراق زائل شد زیرا که دانست که دوری نیست و نمیتواند شد در هیچ حال خواه معصیت باشد خواه طاعت خواه ذکر خواه حال غفلت پس و بیاد در همه حال امید وصال ست و این شارح بدانست که چون منکشف شد عینیت وی با ذات حق پس امید کجا ماند که امید آن چیز می باشد که فائت باشد و در وقوع آن قربت باشد و دیگر اینکه این شارح از هجر و وصل چه اراده کرده اگر مراد داشته بعد و قرب که در نفس الامر ست پس این قرب بهمه موجودات حاصل ست و بعد امکان ندارد تا خوف آن باشد پس خوف بعد مر هیچ موجود را نیست تخصیص و بعض تعارف وجهی ندارد و اگر از بعد عدم مشاهده حق و عینیت خود با حق سبحانه مراد داشته و از وصل مشاهده این پس قول وی که در وقت غفلت قربست معنی ندارد و نیز او را خوف فوت مشاهده است که درگاه لاابالی ست پس تقریر این شارح راست نیست و آنچه که این فقیر تقریر کرده همون صحیح ست که بعد مشهود شدن سر قدر او مشاهده عین ثابت خود با استعداد نه خوف باقی ماند و نه رجا چنانکه دانستی خواه خوف فوت کمال باشد و خواه خوف فوت هجر و فراق باشد و بهیچ وجه امید هیچ چیز نیست نه امید کمال و نه امید وصل زیرا که هر شدنی او را عیان ست بالضرورت و هر چه ناشدنی ست نیز عیان ست که ممکن الحصول نیست ه ز امتحان شاه بود آگه ایاز

ز امتحان شاه بود آگه ایاز	در فریبش نشد گره ایاز	خلعت و ادرار و اهش نبرد	گر دگوهر زامر شاه او خرد مرد

قوله ز امتحان شاه بود آگه ایاز + آه درین دو بیت بطریق تمثیل اشارت با آن ست که بر حکم حق مغرور نباید شد و خود را و عقل خود را حاکم بر او امر الٰهیه نباید داشت تا از نیافتن عقل آن را رد کند چنانکه امیران شاه محمود حکم عقل خود را مقدم داشتند بر امر او و شاه از حکم خود نگرفت و میسر و بنیع ساخت

چون شکست او گوهر خاص آن زمان	ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان	کاین چه بیباکیست والله کافر ست	هر که این پر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عمی	در شکسته در امر شاه را	قیمت گوهر نتیجه مهر و ود	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

قوله ز آن امیران خاص صد بانگ و فغان + آه اشاره است بطریق تمثیل چون از عارف اتباع آیات قرآنیه و احادیث و کشف اسرار آن اتفاق افتد مقیدان بطور عقل حکم بکفر میکنند و نمیدانند که اینها عقل خود مومن اند نه باخبار الله و این عارف عقل خود را یکسو نهاده ایمان باخبار الله آورده و اسرار بر منکشف شده ه

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر بقیمت یا گهر	امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی	قبله تان غولست جاده و راه نی		

من ز شه بر می نگردانم نظر | من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند پس نهد او امر شاه
پشت سوی لعبت گلرنگ کن | عقل در رنگ آورنده دنگ کن

قوله پشت سوی لعبت گلرنگ کن + آه گلرنگ بصورت جمیله که رنگ او رنگ گل باشد دنگ حیران و حاصل آنکه لعبت با گلرنگ بگذار و مقید بصورت مشو و عقل خود

در بخشنده صورت که ذات حق ست حیران ساز

گوهرا و شرم بد ای ناکسان | جمله بشکستند گوهرهای نشان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان | همچو دود دل شده بر آسمان
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن
چون ایاز این از بر صحرا فگند | جمله ارکان خج ار گشتند و نژند
گرد اشارت شه بجلاد کهن | که ز صدرم این خسان را پاک کن
گر نه در راه دین از رهزنان | رنگ و بو میرست مانند زنان
سر فرو انداختند آنسروران | عذر گویان گشته زین نسیان بجان

قوله اندر آ در جو سبو بر سنگ زن + آه یعنی باش و در جوی او عشق یا در پیدا کن و یا مشاهده او خواه و سبوها تقییدات و تعینات بگذار و محبت آن قطع کن و یا آنکه این تعینات و تقییدات فنا ساخته بذات حق مطلق باقی باش

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

غرض بیان نزول عذاب بر مجرمان در دنیا و عقبی و تشفیع شدن مقرب درگاه بطریق تمثیل اند در این ابیات آنچه که خاصه مختصه عفو حق سبحانه منسوب ساخته

این خسان چه لایق صدر منند | کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد | بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید | پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت

قوله کز پی سنگ امر ما را بشکنند + آه این حال مجرمان ست که او امر الله تعالی را برای حطام دنیا و تلذذات نفسانیه هتک میکنند

کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست | ای همائی که همایون فرخی | از تو دارند و سخاوت هر سخی

قوله کای قبادی کز تو چرخ آرد شکست + آه قباد در اصل نام پدر نوشیروان بوده و بر شاه قاهر نافذ الاحکام اطلاق میکنند اینجا مراد همین ست

ای کریمی کز کرمهای جهان | محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید
از خجالت پیرهن را بر درید | از غفوری تو غفران چشم سیر | روبهان بر شیر از عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بیباکی کند

قوله ای کریمی که کرمهای جهان + آه صفت کرم بر وجه مذکور و عفو و مغفرت بر وجه مذکور نشاید مگر الله را و چون مقصود بیان شفاعت مقرب الله است نزد الله تعالی مجرمان را بطریق تمثیل بشفاعت ایاز مجرمان شاه را راندن این صفات برینجا طلب تشفیع صورت جواز کرد در استعارات تمثیلیه صفات را که هیئت مشبهه که مشتمل ست بر آن راندن بر آن شخص که هیئت مشبه بها مشتمل ست بر وی

غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفو ران

قوله غفلت و گستاخی این مجرمان + ظاهر آنست که این بیت مقوله مولوی ست بلسان خود نه بلسان ایاز و مراد ازین مجرمان مجرمان حق سبحانه اند و میتواند که داخل مقوله ایاز باشد و ازین مجرمان مراد امرا باشد و عفو او را از گفتن بتاویل مذکور ست در سابق و ابیات تالیه این بیت قوله مولویست بلسان خود بی شبهه

دائما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

قوله کی برد تعظیم از دیده رمد + آه رمد جوش چشم

وقت غارت خواب ناید خلق را | تا نبرباید کسی و دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق | خواب نسیان کی بود با بیم حلق

قوله هیبتش بیداری و فطنت دهد + آه ضمیر شین راجع ست بسوی مجرم یعنی هیبت مجرم را فطنت و تذکر دهد پس تا که هیبت ست گناه از و صادر نشود

لا تواخذنا ان نسینا شد گواه | که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود
کو تهاون کرد در تعظیمها | تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

قوله لا تواخذنا ان نسینا شد گواه + آه یعنی دعا بعدم اخذ از نسیان اگر نسیان شود که مشتمل ست بر آن این آیت ربنا لا تواخذنا ان نسینا گواه است بر آنکه در نسیان بوجهی گناه است که این آیت دلیل ست بر آنکه در نسیان هم بوجهی جنایت ست زیرا که اگر در آن گناه و جنایت نبودی دعا بعدم مواخذه بر آن درست نشدی زیرا که سوال بعدم مواخذه سوال بعدم ایقاع محال میشود برین تقدیر زیرا که مواخذه بر آنچه که گناه نیست محال ست پس معلوم شد که در نسیان نیز بوجهی گناه نیست و آن گناه عدم تثبت و احتیاط واجب بود و پس ترک آن گناه شد لیکن الله تعالی این گناه را از امت محمد صلی الله علیه و آله وسلم عفو فرموده است و شاهد بر آن حدیث ان الله تجاوز عن الخطاء والنسیان ما اکرهوا علیه بدرستیکه تجاوز کرد الله تعالی از امت من خطا را و نسیان را و آنچه که اکراه کرده شده‌اند بر آن و بر افعال خاطی و ناسی و مکره اخذ نکنند و نیز باید دانست که نسیان آن زمان مشتمل بر جنایت باشد که احتیاط آنجا واجب باشد و متروک باشد و اینجا

احتیاط واجب نباشد و یا واجب باشد و متروک نشده باشد قدر واجب نسیان بوجهی جنایت نباشد لهذا از انبیاء معصومین نیز نسیان واقع شده بود و آیت را دلالت نیست
مگر بآنکه در نسیان جنایت ست فی الجمله نه آنکه در همه افراد نسیان جنایت ست ع | هیچو مستی کو خرابیها کند | گوید معذور بودم من خود | گویدش لیکن سبب ای زشت کار
از تو بد در رفتن آن اختیار | بیخودی نامد بخود تش خواند کس | اختیار از خود نشد تش راند کس | قوله هیچو مستی که جنایتها کند + آه سکران مکلف ست برای زجر اگر او
خمر نوشیده قتل کند قصاص لازم آید و یا زنا کند حد لازم آید و این برای آنست که سکر او باختیار خود حاصل کرده که بصدور گناه انجامش سید پس درین صدور او مختار
فی الجمله که اختیار را دخل هست دران ع + | گر رسیدی مستی بیجهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو | قوله گر رسیدی مستی بیجهد تو + آه دران ابیات
مقصود بیان حال مست حق ست و تکلیف از سکر دید از حق و غیبت او از خود و فنا او در ذات حق ساقط میشود از مکلفان بسبب زوال عقل از سکران حق و غائب
از غیر حق و فانی در ذات حق ع | پشت دارت او بدی عذر خواه | من غلام زلت مست اله | قوله من غلام زلت مست آله + آه خلاصه آنکه زلتهای مستان حق
در واقع زلت نیست که بسبب فقدان عقل تکلیف از انها ساقط ست زیرا که شعور شرط تکلیف ست ع | عفوهای جمله عالم ذره | عکس عفوت ای تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو | نیست کفوش ایها الناس اتقوا | قوله عفوهای جمله عالم ذره + ظاهر آنست که این بیت با جمیع ابیات تالیه خطاب بحق سبحانه و کشف
انچه که مقصود بود بیان آن تمثیل از عفو حق بشفاعت مقرب دانچه که بعض گفته که این مقوله ایاز ست خطاب شاه صحیح نیست مگر بتاویل آنکه اوصاف مقصود ه در ممثل
آورده شد در ممثل به تاقرینه گردد بر بودن استعاره تمثیلیه ع | جان شاهان بخش و زخود شاهان هم مران | کام شیرین تو اندای کامران | قوله کام شیرین
تو اندای کامران + آه یعنی این مجرمان نیز کام شیرین تواند که مظهر بعض اسماء تواند و بسبب ظهور آن اسماء بودن ایشان قابل و مورد آثار اسماء او اگر ما سبق مقوله
ایاز باشد خطاب بشاه و این بیت نیز باشد پس معنی آنست که ایشان کام شیرین تو اند پیش تو از ناشکستن گو هر که نیز خواهی تو درین دانستند و در بعض نسخ واقع ست
کام شیرین کن توئی ای کامران + و بهر دو تقریر معنی آن واضح ست ع + | رحم کن بر آنکه آوردی تو دید | فرقت تلخ تو چون خواهد چشید | از فراق تلخ میگوئی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن | در جهان نبود بتر از هجر یار | این سخن از عاشق خود گو شنید | قوله رحم کن بر وی که او روی تو دید + آه اگر خطاب بحق ست پس مع دیدن
کنایت از انتظار احسان وی ست ورنه مجرمان کجا روی او دیده بودند و اراده عفو زلت عارف بعید ست و معنی مصراع ثانی آنکه چون مجرمان منتظر احسان اند منتظر
رویت موعود در حشر اند پس فرقت تلخ چگونه خواهند کشید ع + | صد هزاران مرگ تلخ از شصت تو | نیست مانند فراق شست تو | تلخی هجر از ذکور و اناث
دور دارای مجرمان را مستغاث | بر امید وصل تو مردن خوش ست | تلخی هجر تو فوق آتش ست | گبر میگوید میان آن سقر | چه غمم بودی گرم بودی نظر | کان نظر شیرین کننده رنجهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست | قوله صد هزاران مرگ تلخ شصت تو + آه ظاهر آنست که شصت در مصراع اول بمعنی عدد معروف ست و بسین ست نه بصاد که بصاد
در لغت فارسیه نیست و کتابت آن از چند مدت متعارف بصاد گشته و شست در مصراع ثانی بمعنی حلقه زلف و معنی آنکه ثمر مرگ که تلخ بشصت درجه که از جانب
تو رسیده است بتر ست و نیست مانند فراق حلقه زلف تو که کنایت از صفات ست و بتلخی فراق او که ذات ست چه رسد پس مرگ تلخ شصت مرکب موصوف با صفت
مضاف ست سوی تو چنانکه گویند مسکین نو از من پس بر شصت کسره اضافت ست چنانکه در مصراع ثانی بر لفظ شصت کسرت اضافت ست و اعتراض ولی محمد آنکه
برین تقریر شصت موقوف باید خواند و در مصراع ثانی مضاف و مکسور پس در وزن خلل می افتد ساقط ست و میتواند که در مصراع اول بمعنی شصن باشد و آن آهنی که
بآن ماهی میگیرند و احتمال دارد که آن شست مراد باشد که تیر اندازان در انگشت دارند و انچه که در بعض نسخ متداوله کتابت آن بصاد ست ابا ندارد ازین هر دو معنی ع

در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست

یعنی در وقت سیاست و وعید کردن بریدن دست و پا و مصلوب ساختن که +

لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نیست باک ما را از آنکه ابعاد میکنی برای اینکه برستیکه ما سوی رب خود رجوع کنندهایم و نزد رب خواهیم بود اگر این دست و پا و حیات دنیاویه رفت رفت ۱۲

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان　چرخ گوی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر　لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرِ ما را ای مضل　میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا اینسو ببین کان ارغنون　میزند یا لیت قومی یعلمون

قوله چرخ گوی شد پی آن صولجان + آه صولجان چوگان را گویند و معنی آنکه از غلوله چرخ بی اختیار شد ۱۲

داد ما را فضل حق فرعونیی　نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل　ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی　نیل جان بینی در نیل جان غرقه کنی
هین بدرا ای مصرئی فرعون پرست　در میان مصر جان بین مصرهاست

قوله داد ما را فضل حق فرعونیی + آه مراد از فرعون بادشاهی ست و در مصراع ثانی نفی شاهی دنیاوی ست که بیم زوال دارد و خالی از رنج نیست و شاهی که ایشان را حاصل ست ابدی ست و شائبهٔ رنج را دران دخل نیست ۱۲

تو انا ربّ همی گوئی بعام　غافل از ماهیت این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود　کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا ما ایم رسته از انا　از انای پر بلای پر عنا

قوله تو انا ربّ همیگوئی بعام + آه انا الرب گفتن بر دو وجه است یکی صحیح که مشار الیه با نا ذات رب باشد و او را صفت ربوبیت ثابت کند یا حکم کند ببودن ذات عین انچه که معبر ست باین اسم و دیگر وجه فاسد ست که مشار الیه با نا این بشر متعین را بسازد و رب ابران محمول نماید و این خلاف واقع ست و حاصل بیت آنکه قول فرعون انا ربکم الاعلی بر وجه فاسد بود و بعض این اموی میساختند باینکه کم را باقی داشته و خود را اعلی گفته و دیگران را اسفل و پس او نمیدانست که معنی انا که رب میتواند شد این متعین نیست بلکه بعد فنای این متعین انچه که ذات مطلق باقی ست خود را با نا تعبیر میکند بر لسان عبد خود و رب قاهر ست او را تر... بود و از بن ... قیقه فرعون غافل ست و بشرح در ابیات تالیه میفرمایند و تو سابق دانستی انچه مرضی شیخ اکبر قدس سره محققان ست که این قول فرعون بطریق حکایت بود از رب چنانکه قول مصلی سمع الله لمن حمده کما و تفصیل

آن سابق گذشت فتذکر ۱۲

آن انای بر تو ای سگ شوم بود　در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه کش　کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم　بر سر اینداره پندت میدهیم
دار فنا ما را براق جلوت ست　دار ملک تو غرور و غفلت ست
این حیاتی خفیه در نقش ممات　وان مماتی خفیه در قشر حیات
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور　می نماید نور نار و نار نور

قوله آن انای بر تو ای سگ شوم بود + آه و این بسبب آنکه او از بشریت فانی گشته و در حق ساحران که فانی شده بود بشریت ایشان دولتی بود که ختم حق بر آنست تا از شومان و نا اهلان مصئون باشند ۱۲

هین مکن تعجیل اول نیست شو　چون غروب آری برآ از شرق ضو

قوله هین مکن تعجیل اول نیست شو + آه احتمال است که از ینجا مقوله مولوی باشد بر لسان خود و پند آنکه تعجیل در انا الرب گفتن نباید کرد بلکه اول نیست و فانی باید شد بعد از ان این کلمه بر زبان باید راند تا انا اشاره بسوی ذات حق باشد و این نطق حق باشد و لسان عبد حاکی کلام حق باشد و احتمال ست که داخل در مقولهٔ ساحران باشد که ساحران بفرعون میگویند که اول خود را فنا کن بعد از ان این کلمه بگو تا شوم و کفر نباشد ۱۲

آفرین بر آن انای بی غنا　زان انای بی عنا خوش گشت جان
شد جهان او زان انای بیجهان　چون ببرّی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا　طالبی کی مطلبت جوید ترا
زان انائی در ازل دلتنگ　زین انا دل بیخود و جان دنگ
او گریزان و انا اندر پیش　میدود چون دید بیرانی و بیش
از انا چون رست شد اکنون انا　طالب او نی نگردد طالبت

قوله آن انائی در ازل دلتنگ بود + آه یعنی آن انا الرب که پیش از فنای بشریت گفته اند از ازل دل تنگ بود یعنی باطل و نا محمود بود همون دلتنگی و نا محمودی بظهور آمد و از ین انا که بعد افنای بشریت بر زبان عارف میرود جان بیخود و دلتنگ در ازل بود پس بهان و تیره تا ابد همواهد ماند و محمد رضا گفته که شد در مصراع اول بمعنی رفت ست و حاصل بر آورده این شخص را که فانی گشته آن انا فرعونی در ازل بر طرف شد که اگر در ازل بودے باقی ماندے ۱۲

اندرین بحث از خرد ره بین بدی　فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود　عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا　این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد　در مغاکی حلول و اتحاد

قوله اندرین بحث از خرد ره بین بدی + آه امام فخر الدین رازی رحمة الله تعالی در علوم عقلیه کلامیه کمالی داشت تا اینکه متکلمان دیگر او را با مام ملقب ساختند و او اگرچه دین میداشت و رجل صالح بود لیکن مطالب دینیه را از دلائل عقلیه اثبات میکرد و کشف اسرار نداشت و عقل و دلائل انظار عقلیه قاصر ست از درک اسرار و نه القا سمع میکرد سوی وحی انبیاء علیهم السلام بوجهی که عقل او ادران دخل ندهد و قرآن و حدیث را تاویل میکرد با آنکه انظار حکم میکرد تا اینکه اکثر آیات تشبیه را تاویل کرده سوی تنزیه مجرد ارجاع کرد چنانکه تفسیر کبیر شاهد ست بان و علم او که حاصل بود اگرچه ماخوذ از کتاب و سنت بود لیکن بر طبق حکم انظار فکریه او بود و مقصور بر تنزیه مجرد و در مثل این شیخ اکبر

قدوة محققان میفرماید که مومن بکتاب و سنت برطبق تاویل او مومن بتاویل خودست نه باخبار الله و رسول و تابع انظار فکریه عقل از ان اسرار دینیه که عقل قاصرست از ادراک آن پس او شان راز دار دین نیند پس مولوی میفرمایند که اگر عقل ره بین بود امام فخر الدین رازی راز دار دین می بود و علم او محیط باسرار دینیه می بود که او عقل کامل میداشت و نظر فکری بکمال میداشت و مولوی نفی دینداری او و صلاح و اتقاء او نفرمود بلکه نفی راز داری و علم باسرار دینیه فرمود و راز دار دین نیستند مگر عارفان اصحاب کشف و محدثان و مجتهدان که اتباع بوجه کمال بکتاب و سنت میداشتند و از تاویل بنظر فکری احتراز کلی میداشتند و اسرار کتاب و سنت را محیط اند خصوص مجتهد که حشر ایشان در صف رسل خواهد بود چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان نص فرمودند و مقلد ایشان سبے خطرست

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
نز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی و ما مسبوق تو

قوله ای ایاز گشته فانی ز اقتراب الخ مقصود بیان و افاده آنکه الله تعالی شفیع مقرب را مختار گرداند در عفو بطریق تمثیل و استعارت تمثیلیه و بعض اوصاف که در هیئت مشبه است در ممثل به مذکور مے شود و بیت تالے ازین قبیل ست

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خودرا و عذر این جرم خواستن و دران عذر خواهی خودرا مجرم داشتن و این شکستگے از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که

الی قوله وانا اعلمکم واخشاکم بالله

مورد این حدیث اینست که جماعتی گفتند که ما یان مثل آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم نیستیم و نه هیئت وی صلی الله علیه و آله و سلم نداریم که الله تعالی عفو کرده است او را ما تقدم و ما تاخر و ما آلوده هستیم پس ما را جهد در عبادت باید یکی گفت که من بشب خواب نخواهم کرد اصلا و در نماز گذرانم دیگری گفت که من صائم تمام دهر باشم و ثالث گفت که من نکاح نخواهم کرد پس رسید این قول آنسرور را صلی الله علیه و آله و سلم آنسرور در غضب آمد و فرمود که من خواب هم میکنم و نماز هم میگذارم و افطار میکنم و صائم نیز میشوم و نکاح سنت من ست کسیکه از سنت من میلان کند او از ما نیست و در روایت دیگر واقع ست که خطبه خواند و در خطبه فرمود ما بال اقوام یتنزهون عن شیئ اصنعه فوالله انی لاعلمهم بالله واشدهم خشیة چیست شان جماعتی که منزه میشوند از چیزی که میکنم آنرا بقسم الله که بدرستیکه من هر آئنه اعلم بالله هستم و اشد هستم از روی خشیت و این حدیث صحیح ست

قال الله تعالی اِنَّمَا یَخْشَی اللهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا

نمی ترسد الله را مگر علماء از عباد او و ازین لازم آمد که مقتضی خشیت علم بالله است و هر کرا علم اکمل ست خشیت نیز اکمل شود پس آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم چونکه اکمل در علم بود او را خشیت نیز اکمل بود و این حدیث و این آیه آوردن دلیل اتم ست بر آنکه مقصود بیان شفاعت مقرب ست مجرمان را نزد الله بلکه خصوص شفاعت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بطریق تمثیل و استعاره این هیئت ترکیبیه و آله شفاعت ایاز پیش شاه امیران را مرتبه شفاعت مقرب را نزد الله مر مجرمان را و درین داستان انچه مذکورست کلام مقرب شفیع ست پیش الله تعالے وقت اختیار دادن الله تعالی آن شفیع را در انجاه مجرمان

منکه باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را
ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفعه را ارزانیم
گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت املا می کنم
یا که وایادت دهم شرط کرم

قوله من کی آرم رحم حلم آلود را الخ حلم بجا معجمه است بمعنی غضب ست و در مصراع ثانی حلم بحا مهمله و حاصل آنکه رحم من غضب آلوده است رحم خالص نیست پس کی آرم و چگونه آنرا استعمال کنم که این رحم بکار مجرمان نمیتواند آمد و چگونه ره نمایم آنرا که سراسر علم ست و حلم ست

یعنی پیش این ذات رحم خود آوردن ره نمودن است آن ذات را سوی رحم و مصراع ثانی خبر بعد خبرست هر لفظ من را که مبتدا است و داخل در تحت کی ست
و درین بیت اشاره است که ممکن را رحم خالص نیست بلکه مشوب بغضب ست که مقیدست پس تعلق آن مقید باشد و سابق منقول گشت از فتوحات که ابلیس جناب
سهل تستری را قدس سره گفت که الله تعالی میفرماید وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ و رحمت من واسع ست هر شی را و من نیز در شی داخلم پس من نیز امید
تعلق رحمت دارم جناب سهل جواب داد که ای ملعون که این رحمت مر متقیان راست پس ابلیس گفت التقیید صفتك لا صفته تعالی تقیید صفت تست
نه صفت او تعالی رحمت او تعالی مطلق ست و هر شی را مطلق شود و تفصیل و تحقیق آن گذشت و در بعض نسخ واقع شده ~~ من که آرم رحم حلم آلود را آه و برین نسخه
بیت ثانی خبر اوست و حاصل آنکه منکه چنین کار کنم که رحم خود آرم و راه نمایم ترا سوی رحم لائق زدن سیلیهای کثیره ام ~~ آنکه معلوم تو نبود چه بود آن

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند و برا نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم
وانکه یادی نیست چیست اندر بیان

قوله آنچه معلومت نیست چیست آن + خلاصه بیتین آنکه ترا علم بهر چیزست و حکمت چیزی نهان نیست و تو میدانی که مجرمان لائق
کرم اند و بلسان استعداد طلب مغفرت جرم دارند ~~ زانکه از نقشم چو بیرون برده

آن شفاعت هم تو خود را کرده / چون زرخت من تهی گشت این وطن
ترو خشک خانه نبود آن من / هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب / هم تو بودی اول آرنده دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

قوله زانکه از نقشم چو بیرون برده + این تعلیل ست لابدیه کرم با ستماع شفاعت و خلاصه آنکه من فانیم و این گفته من گفته تست پس این شفاعت هم از تست و شفاعت خود البته سزاوار قبول ست بلکه ادعونی استجب لکم القبول

تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند / کرد شاهم دار وی هر درد مند
دوزخی بودم پر از شور و شر / کرد دست فضل اویم کوثری

قوله تا زنم من لاف کان شاه جهان + آه ازین ابیات مفهوم می شود که بشفاعت فضیلت ست و فخرست شافع را بر دیگران و شاهد ست برآن حدیث انا سید
ولد آدم اول من یفتح باب شفاعة الشافعین و لا فخر من سید اولاد آدم هستم بروز قیامت اول آنکسان هستم که باب شفاعت شافعان کشایند
و نیست درین مقصود تفاخر نیست بلکه بیان فضیلت واقعیه است و در حدیث واقع شده است که آنحضور صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که الهام کرده شوم و بدانم آن اسمای
را که کسی از سابقان و لاحقان برآن اطلاع ندارد پس ساجد شوم و حمد کنم بآن اسما پس شفاعت مجاب گردد شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرمود که فضل
و سیادت که در شفاعت ست بجهت علم بآن اسما ست که دیگری را نیست ~~ هر کرا سوزید دوزخ در قود

من برویانم دگر بارش جسد / کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و افروخته / قطره قطره او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من بازآورم

قوله هر کرا سوزید دوزخ در قود + آه درین اشارت بآن ست که سوزانیدن
در دوزخ از جمله قود و اقامت حدود ست پس باین سوزانیدن مقصود تطهیر ست و آخر مآل سوی رحمت ست چنانکه مذکور شده بمرات کثیره و درین بیت مع ابیات
تالیه او اشاره است باین حدیث اذا دخل اهل الجنة الجنة اهل النار النار فیقول الله تعالی اخرجوا من کان فی قلبه مثقال حبة من
خردل من ایمان وقتیکه داخل شوند اهل جنت در جنت و اهل نار در نار پس بگوید الله تعالی بیرون آرید از دوزخ کسی را که در دل وی بقدر یک حبه از خردل
از ایمان ست یعنی از خیر فیخرجون و یخرجون قد امتحشوا او عادوا حمما پس خارج کرده شوند در حالیکه سوخته شده و شده مثل انگشت یلقون
فی نهر الحیوة فینبتون کما ینبت الحبة فی حمیل السیل الم تر انها تخرج صفراء ملتویة انداخته شوند در نهر حیات پس نبات نمایند
چنانکه نبات یابد تخم در کف سیل آیا نمی بینی آن حب اخراج میشود زرد ملتوی ~~ هست دوزخ همچو سرمای خزان

هست کوثر چون بهار گلستان / هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور / ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر میکشد اکرامتان / چون خلقت الخلق کی یربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم حی / لا لان اربح علیهم جود تست
که شود زو جمله ناقصها درست

قوله ینبت کما جدیدا خالصا یعنی بیاید گوشت جدید خالص نغوث ~~ عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو از دریای عفو اولیترست / عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
هم بدان دریا همی تازید خیل / عفوها هر شب ازین دل پارها
چون کبوتر سوی تو آید شها / بازشان وقت سحر پران کنی
تا بشب محبوس این ابدان کنی / پر زنان بار دگر در وقت شام
میپرند از عشق آن ایوان و بام / تا که از تن تار و صلت بگسلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند / پرزنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا کانا الیه راجعون / بانگ می آید تعالوا از کرم
بعد ازین رجعت نماند در دغم / پس غریبیها کشیدید از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان

یعنی گوشت جدید خالص ... پیش سابق ثابت ...

زیر سایهٔ این درختم مست ناز | هین بیندازید پاهای دراز | پایهای پر عنا از بهر دین | بر کنار و دست حوران خالدین | حوریان گشته معمر مهربان | کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور | مدتی افتاده بر خاک و قذر | بی اثر پاک از قذر باز آمدند | همچو نور خور سوی قصر بلند | همی گریه مجرمان هم ای مجید | جمله سرهاشان بدیواری رسید

قوله چون خلقت الخلق کی یربح علی + الابیات خلاصه آنکه چون تو فرمودی خلقت الخلق کی یربحوا علی لا ان اربح علیهم پس عفو کن برین مجرمان که مخلوق تو اند تا ربح موعود یابند و حاصل آنکه این حدیث وعده مغفرت ست پس مقرب شفیع انجاز این وعده می خواهد

بر خطا و جرم خود واقف شدند | گرچه مات کعبتین حق بدند

رو بتو کردند اکنون اه کنان | ای که لطفت مجرمان را ده کنان

قوله گرچه مات کعبتین شه شدند + آه کعبتین آله بازی نرد و مات شدن از کعبتین شه کنایه ست از تمامیت حجت برایشان در اخذ در عذاب پس این اعتراف قصورست در صدور ذنب و اعتراف ست بقابلیت عذاب می بودن عذاب ظلم و مع هذا طلب عفوست که عفو از قابل عذاب کرم ست و رحمت خالصه است و شفیع افضل کنایت داشته از آنکه اینها در ارتکاب جرم مسخر تقدیر بودند و این نوع بعد دارد که این موهم میشود بعذر بتقدیر و این عذر نه فی نفسه صحیح ست و نه مناسب حال شفیع ست که وقت شفاعت این عذر بمیان آرد ه

راه ده آلودگان را ای علی | در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان شوند اندر نماز | اندرین صفها ز اندازه برون | غرقگان نور نحن الصافون

قوله در فرات عفو و عین مغتسل + آه یعنی چنانکه ایوب عم را عین مغتسل دادی که ازان رنج وی عم زائل شد همچنین این مجرمان را نیز عین مغتسل ده و شاید مراد ازان نهر الحیات باشد ه

چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید | بحر را پیمود هیچ اسکره | شیر را بر دشت هرگز بره | گرچه بستست سوی عذر احتجاب | تا به بینی پادشاهی عجاب | گرچه بشکستند جام قوم مست

آنکه مست از تو بود عذرش نکوست | مستی ایشان باقبال و مال | نه ز باده ست ای نیکو خصال | ای شهنشه مست تخصیص تواند | عفو کن از مست خود ای عفومند | لذت تخصیص تو وقت خطاب

آن کند که ناید از صد خم شراب

قوله چون سخن در وصف این حالت رسید + آه یعنی اسرار شفاعت و عفو دان اسرار که مندرج اند دران مبین شدند حالتی عجیب عارض شد که او سوی حق تقبیح ه

عارض شد که او سوی حق | چونکه مستم کرده حدم مزن | شرع مستان را نیارد حد زدن | چون شوم هشیار آنگاهم بزن | که نخواهم گشت خود هشیار من

قوله شرع مستان را نیارد حد زدن + آه حکم شرعی فقهی ست که مست را حد شرب نباید زد تا که مستی او را عارض ست بلکه حبس باید کرد تا آنکه بهوش آید و مستی زائل شود آن زمان حد باید زد ه +

ای شده در دوغ عشق ما گرو | هر که از جام تو خورد ای ذو المنن | تا ابد رست از هش و از حد زدن | خالدین فی فناء سکرهم | من یفانی فی هواکم لم یقم | فضل تو گوید دل ما را که رو

نقطه و پرکار و خط در دست تو | چون مگس در دوغ ما افتاده | تو نه مست ای مگس تو باده | گر کسان مست از تو گردند ای مگس | چونکه بر بحر عسل رانی فرس | کوهها چون ذره ها سرمست تو

در خجالت از تو ای دانای سر | فتنه که لرزند ازان لرزان ست | هر گران قیمت گهر از زان ست | گر خدا دادی مرا پانصد دهان | گفتمی شرح تو ای جان جهان | یک زبان دارم من آنهم منکسر

ای برده من بپای آن کرم | منکسر تر خود نباشم از عدم | گرد هانش آمدستند این امم | صد هزار آثار غیبی منتظر | از عدم بیرون جهد با لطف و بر | از تقاضای تو میگردد سرم

پیش آب است آب حیوانست درد | رغبت ما از تقاضای تو ست | جذبهٔ حق ست هر جا ره روست | خاک بی بادی ببالا کی جهد | کشتی بی بحر پا در ره نهد | پیش آب زندگانی کس نمرد

قوله هر که از جام تو خورد ای ذو المنن + آه مصراع اول بیت تالی حالست ازین و مربوط ست بان و لفظ فنا مضاف ست سوی سکرهم و حاصل آنکه هر که جام عشق تو خورد ای ذو المنن او تا ابد خلاص گردید از باز آمدن سوی هوش در حالیکه آنها خالد و موبد ست در فنا سکر خود کسیکه فانی گشت در تو باز قائم نمیتواند شد از فنا که الفانی لا ترد و او را که بقا بعد الفناء عارض شود مزیل فنا نیست بلکه با فنا این بقا ست ه

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان

ز آب باشد سبز و خندان بوستان | مرگ آشامان ز عشقت زنده اند | دل ز جان و آب جان بر کنده اند | آب عشق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد به پیش ما کساد | ز آب حیوان هست هر جان را نوی

لیک آب آب حیوانی توی | هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دستبرد آن کرم | همچو خفتن گشت این مردن مرا | ز اعتماد بعث کردن ای خدا | هفت دریا هر دم ار گردد سراب

گوش گیری آوریش ای آب آب | عقل ترسان از اجل و ان عشق خر | سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

قوله آب حیوان قبلهٔ جان دوستان + آه جان دوستان لفظ مرکب ست بمعنی دوست دارنده جان یعنی آب حیوان نزد دوست دارنده زندگانی معظم و مطلوب ست و این عاشقان مرگ آشامند حیات نمیخواهند و نمی خواهند مگر تعود فنا ه

از صحاف مثنوی این پنجم ست | در بروج چرخ جان چون انجم ست

قوله از صحاف مثنوی این پنجم ست + یعنی از صحیفهای مثنوی این صحیفه پنجم ست و در بروج چرخ قلب همچو ستاره ست که ازان راه یابند سوی حق سبحانه ه

ره نیابد از ستاره هر حواس | جز که کشتیبان استاره شناس | جز نظاره نیست قسم دیگران | از سعودش غافلند و از قران

آشنائی گیر شبها تا بروز | با چنین استارهای دیوسوز | هر یکی در دفع دیو بدگمان | هست نفط انداز قلعهٔ آسمان | قوله ره نیابد از ستاره هر حواس + آه یعنی
هر حواس ازین ستاره باره نمی یابد مگر آنکه با شند تا از ان راه یابد و خلاصه آنکه کسیکه فهم سلیم مؤید بتائید الٰهی دارد از مثنوی راه شناسد هم | اختراز با دیو همچون عقربست
مشتری را او ولی الاقربست | قوله اختراز با دیو همچون عقربست + آه چون سابق مذکور شد که این مثنوی مثل انجم ست و هر حس غیر ستاره شناس بمقصود
نمیرسد و بعض قانع بر ظاهره اند و بعضی بمعرفت تاثیر آن را بهره مندست و آن نحوست و سعادت ست و نحوست بنسبت می باشد پس میفرمایند که اختر از اگرچه
با دیو همچون عقرب نیش زن ست لیکن خریدار را دوست و اقرب ست هم | قوس گر از تیر دوزد دیو را | دلو پرآبست زرع و میوه را | قوله قوس گر
از تیر دوزد دیو را + تیر عطارد را گویند و قوس نیز دوری میکند دیو را دلو پر آب ست برای میوه و زراعت را و خلاصه آنکه اگرچه قوس از بروج خزان ست و خزان
برگ ریزی از قوس ست لیکن برج دلو ایام بهارست هم | حوت اگرچه کشتی غی بشکند | دوست را چون ثور کشتی میکند | قوله حوت گرچه کشتی وی بشکند + آه حاصل
آنکه حوت اگرچه سرما می شکند اما برای دوست مانند ثور ست در دادن زراعت و اشگوفه هم + | شمس اگر شب را بدرد چون اسد | لعل را از خلعت اطلس سد
قوله شمس اگر شب را بدرد چون اسد + آه گویند که خانه شمس اسد ست و این مناسبت ظاهره است میان شمس و اسد هم | صورت خرچنگ اگرچه کجروست
هیئت میزان او بیرون شوست | پیشهٔ مریخ اگر خونریزی ست | او زبون شارق تبریزی ست | قوله صورت خرچنگ اگرچه کجروست + آه خرچنگ حیوان آبی ست که
در عربی آنرا سرطان گویند و نام برج مخصوص ست همچو سرطان بجهت آنکه شکل آن حیوان ست و حاصل آنکه صورت برج سرطان اگرچه بظاهر کجروست که از معدل النهار
دور افتاده است لیکن نفس میزان عین راستی ست که راستی از و حاصل ست که بصورت پله میزان نموده می شود هم | اگرچه در تاثیر نحس آمد زحل
دقت فکر آید از وی در عمل | هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر | قوله گرچه در تاثیر نحس آمد زحل + آه گویند هر که در طالع او زحل واقع شود
فکر او دقیق میباشد و بنابرین میفرمایند اگرچه زحل را نحس میگویند لیکن مؤید دقت فکرست هم + | ماه هم از مهر او دو کف بر هم زند | زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند | وز جنون او جوز جوزا بشکند | مشتری کا دست از دل طبل | بر سر آب او فتد چه چون سبد | قوله مهر و ماه از دو کف بر هم زند + آه دو کف
زدن کنایت از شادی ست هم | نسر طائر را بریزد پر ز شرم | وز طلوع تنین شود چون موم نرم | دختران نعش آبستن شوند | مجتمع گردند و دستک زن شوند | قوله نسر طائر را
بریزد پر ز شرم + آه نسر طائر عبارت از چند ستاره است که بشکل نسر ست و دو دائره بر مثل متقاطع میشوند پس مابین دو متقارب تنین ست و تنین نوع مارست هم
ور گذر زین مرغ با بیگاه شد | کهکشان از سنبله پرکاه شد | قوله کهکشان از سنبله پرکاه شد + آه کهکشان ستاره های صغار مجتمعه مثل راه در ان کواکب مثل
دانه ها هستند هم | آفتاب از کوه سر زد اتقوا | لیک تلخ آمد ترا این گفتگو | تو عدوی رعد و شهد و لبن | بی تکلف زهر گردد در دهن | دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری
تا نخور زهر هم حلوا خوری | قوله آفتاب از کوه سر زد اتقوا + آه این چند ابیات مربوط ست بسابق هم + | زان نشد فاروق را زهری گزند | که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروقی ای غلام | تا شوی فاروق دوران السلام | قوله زان نشد فاروق زهری گزند + آه فاروق لقب جناب امیر المومنین عمر رض ست که او فاروق بود
میان حق و باطل و طریقه قویه او را ره بتریاق تعبیر فرمودند در مصراع ثانی و بیت تالی که طریقه او را ره دافع شر شیطان ست و در حدیث صحیح مروی مسلم و دیگر ائمه واقع
ست که ما سلك الشيطان فجا الا سلك غير فجك نه رفته است شیطان هیچ راهی را مگر آنکه رود در غیر راه تو ای عمر و شیخ اکبر قدوه محققان فرمود
که این حدیث نص ست بر معصوم بودن او که شیطان را راه نیست در طریق وی و حاصل بیت آنست که امیر المومنین عمر رض از زهر مارهای دین اثر نمیکرد برای اینکه او
طریقه قویه داشت که تریاق ست در حق آن زهر و کسیکه تریاق دارد زهر او را نرسد و در بیت تالی امر میفرمایند که این تریاق امیر المومنین عمر رض تلاش کرده بگیر یعنی
طریقه او اختیار کن تا تو فاروق دوران خود شوی و شیطان از تو فرار کند و در بعض شروح مذکور ست که درین تلمیح ست بآنکه در بعض کتب الفاظ الادویه مذکورست
که بعض سلاطین هدیه اسپ تازی و باز سفید و زهر که برای قتل اعدا بکار آید فرستاد مر امیر المومنین رض اسپ را واپس فرستاد و باز را از بند آزاد کرد و زهر را نوشید
و فرمود که عدو کلان نفس ست و زهر بر ورم تاثیر نکرد و آن ایلچی این کرامت دیده رفت + + +

تبارک اسم ربک ذی الجلال و الاکرام

بعون الملک الواجد الجلیل السبحان دفتر ششم کتاب مستطاب عدیم العدیل نادر الزمان جامع طرق سلوک و تصوف
مثنوی قطب هدایت و ارشاد مولانا جلال الدین عارف المعروف بالمولوی المعنوی الذی سکنه الروم

مثنوی مولوی روم

مع

شرح حضرت بحر العلوم

از تصانیف قدوهٔ محققان زبدهٔ مدققان ناهج مناهج صلاح و سداد هادی مسالک هدی و رشاد
غواص بحار معارف و معانی و فهوم مشهور بحضرت ابو العیاش مولانا عبد العلی محمد بحر العلوم

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع اهل جهان شد

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ونصلی علی رسوله الکریم

این مجلد ششم ست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد واین مصباح را جنس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلینست و ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دائره کشیده اند که ازان دائره تجاوز نکنند **ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ** یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس در ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله

من ختمه وما حجب به المحجوبین امین والحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی محمد و آله وصحبه اجمعین

بعون الله الملك القيوم

آغاز دفتر ششم از مثنوی مولوی معنوی روم

مع شرح حضرت بحر العلوم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش میر ضیایت میکشیم / در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر

قوله کی یطوف حوله من لم یطف + آه در قاموس مذکورست الطوف العايط وطاف ذهب ليتغوط ومعنی آنکه تا که طواف کند گردان کسیکه غائط نکرده یعنی کسیکه پاک است از ادناس بشریت و احتمالست که مراد گرد گردیدن باشد چنانکه از اول یعنی برای آنکه طواف کند آن کسیکه سابق طواف نکرده ۵ +

راز جز با راز دان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد ست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

قوله راز جز با رازدان انباز نیست + آه البيتين خلاصه آنکه گفتن راز با رازدان باید تا او قبول کند و منتفع بآن شود لیکن مقصود دعوت خلق را در دعوت شرط نیست قبول بلکه فائده دعوت مراعی امر ست خواه مدعو قبول کند یا نه ۵

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دمبدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

قوله نوح نهصد سال دعوت مینمود + آه تخصیص نهصد سال مراد نیست که دعوت او و عمر زیاده بران بود پس مراد کثیره است و یا ذکر نهصد سال فرمود اگرچه اندکی بران زیاده باشد که اقل در اکثر موجودست ۵

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا +
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قوله هر کسی بر خلقت خود می تند + آه مراد از خلقت آنچه که طبیعت بران مفطورست از فعل بقدر استعداد عین ثابت و ظاهرست که از هر کس بقدر خلقت خود ظهور می آید چنانکه خلقت سگ شورست و خلقت ماه روشنی دادن ست و در مصراع اشارت ست باین آیت كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ هر کس عمل میکند بر شاکله خود ۵ + + + +

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / اندر آن اسکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم میفزود

قوله کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین + مراد آنست که هر دو بقدر مساوی رکن اند و بیت تالی تعلیل اوست یعنی برای آنکه اگر انگبین زیاده باشد از سرکه سکنجبین در خلل می افتد و سکنجبین سکنجبین نماند و احتمال دارد که این بیت تالی بتالی خود مربوط باشد و حاصل آنکه چون ثابت ست که اگر انگبین از سرکه کم باشد سکنجبین در خلل می افتد پس هر قدر که قوم نوح بر نوح سرکه میریختند بقدر آن الله تعالی بر وی قند میریخت و مراد از سرکه ایذای قوم نوح علیه السلام را داشته و از قند ازدیاد قرب و ازدیاد معارف و این برای آنست که دعوت بر انبیا فرض ست و چون این فرض بر وجه اکمل ادا شد تا صبر کرد بر ایذا البته جزا بسبب ادای این فرض مترتب شود و آن ازدیاد معرفت و علوم ست که ازدیاد علوم همان کمال ست و بس ۵

واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبد العلی

قوله بلکه صد قرنست آن عبد العلی هو مراد از عبد العلی عارف کامل ست که او را علوست بر سوای او از مخلوقات پس

رب وی علی ست که او ظاهرست در وی بصفت علو و بودن رب او علی منافی نیست مربودن دیگر اسما نیز رب او که رب جامع دارد مرار باب را و نیز این علو علو مکانت و مرتبه است و علو مرتبه نمیتواند شد مگر آنکه حقیقت او حقیقت الٰهیه جامع باشد که همین علو مکانت ست لیکن با علم و مشاهده پس بودن رب او اسم علی و عالی شدن آن مربوب علی بظهور این اسم در وی مستلزم ست آنرا که او مظهر دیگر اسما که از لوازم علو اند و دخیل اند در ظهور علو مرتبه باشد و مربوب آن اسمای نیز باشد ۵

خم که از دریا در و راهی بود | پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه آن دریا که دریاها همه | چون شنیدند آن مثال و مدمه

قوله خم که از دریا در و راهی بود + مقصود آنکه ولی را راه سوی حق ست که از وی تعالی میگیرد علوم و معارف دیگر کسانیکه از عقول خود میگیرند دو زانو میزنند این معنی را در تمثیل ادا فرمود و احتمال دارد که استعاره در مفردات باشد که خم مستعار باشد مر ولی را و دریا ذات حق را که مفیض ست و جیحون اصحاب عقول را و این تقریر لصوق تمام دارد با بیت تالی ربیت تالی از ذات تعبیر رفته بدریا و مولوی قدس سره ازین اطلاقات باک نمیدارند و اطلاق هر اسم بعد صحت معنی مراد از ان اسم جائز میدانند و اطلاق لفظ را بر ذات حق سبحانه توفیقی نمیدانند و این خفی نیست بر متصفح کلام مولوی رضی الله عنه ۵

شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل | که قرین شد نام اعظم با اقل

قوله شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل + ظاهر آنست که خجل بفتح جیم ست بمعنی شرمندگی و شرمنده شدن و تلخ شدن دهان کنایت ست از رسیدن رنج و مرض و اگر خجل بکسر خا رخوانده شود پس تقدیر لفظ شد ضرورست و معنی آنکه دهان او تلخ شد و او خود شرمسار شد لیکن قافیه اقل میخواهد که بفتح خا باشد زیرا که قافیه خجل بکسر و اقل بفتح اگرچه جائزست باین نوع لیکن تطابق اولی ست و حاصل بیت آنکه دهان تلخ شدند ازین شرم و شرمندگی و یا شرمسار شدند که اسم اعظم که دریاست قرین باشد یا اقل که نام همه دریا شد و مقصود بطریق استعاره تمثیلیه آنست که نام ذات حق که نفس وجودست و موجود بالذات ست نام اعیان ممکنه که در ذات خود بوی وجود نشمیده اند و احدا فتاد و آن اسم موجودست و سزاوار این بود که اعیان ممکنه نام نهاده نمیشد که نیست موجود دیگر بوجود حق که نفس اوست و اگر از اعظم ذات حق گیرند و از اقل اعیان ممکنه بعید نیست و همین حاصل بر می آید و محمد رضا گفته یعنی سر حقیقت که اعظم ست ظاهر شد در فرد بشر که اقل ست بصورت عنصری خود برین تقریر لفظ نام مستدرک میشود و اولی آنست که گفته شود که مراد از اسم اسم الله است که احدیت جمیع اسما است و جامع ست مر همه اسما را و حاصل آنکه این اسم اعظم در نبی که بصورت عنصری اقل ست که هادی شده بر آمده و این صورت هادی ست اگرچه حقیقت او حقیقت جامعه است و این تقریر ادق ست و اعتراض ولی محمد بر محمد رضا باینکه مراد از دریا دریای ظاهر ست نه فرد بشری حشو ست و منشای این آنست که در ابیات سابقه نیز همین دریای ظاهری فهمیده است و این قلیل الافادت ست و حق و ادق همانست که تقریر کرده شد ابیات را بآن ۵

در قران این جهان با آن جهان | این جهان از شرم میگردد جهان

قوله در قران این جهان با آن جهان + آه حاصل آنکه اگر این جهان قرین آنجهان شود پس این جهان اینجهان نماند و میتواند که معنی آن باشد که چون موجودات اینجهان در تمثیل بموجودات آنجهان مقارن کرده شود این جهان شرمنده شود که لیاقت مشبه به شدن نمیدارد ۵

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست | ورنه خس را با احسن چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند | بلبل از آواز خوش کی کم کند

قوله این عبارت تنگ قاصر رتبه است + ظاهر آنست که لفظ عبارت اشارت ست بسوی قول وی ۵ خم که از دریا در و راهی بود + آه و از خس دریا و از اخس ذات حق سبحانه و یا از اخس این تمثیلات و از اخص اقتران اعظم با اقل ۵ +

پس خریدارست هر یک را جدا | در مراد یفعل الله یاشا
نقل خارستان غذای آتش ست | بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود | خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند | ابرها بر پاک کردن می تنند
ور بهائی پر شود از خار و خس | آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه ماران زهر افشان میکنند | ورچه تلخان مان پریشان میکنند
نخلها بر کوه و کندو و شجر | می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند | زود تریاقات شان بر میکنند

قوله پس خریدارست هر یک را جدا + یعنی هر یک موجود را خواه شقی باشد یا سعید جدا خریدارست و خواسته است ایجاد آن با تصافات بصفاتی و افعالی که متصف ست بدان چنانکه حاکم ست بآن قول الله تعالی يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَآءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيْدُ پس هر چیز را که میخواهد حق میکند خواه در ان سعادت عبدست یا شقاوت تا جمیع اسما و صفات بظهور آید و هیچ اسمی از ظهور نماند پس اگر الله تعالی شقی را با شقاوت پیدا نمیکرد و نمیخواست اسمی مضل و منتقم معطل میشد و اگر از عبید مومنین گناه نمیخواست و گناه صادر نمیشد اسم عفو و غفور معطل میشد و اگر سعید را نمیخواست و سعادت

اور ا

او را حاصل نمیشد اسم هادی معطل می شد والله تعالی که کنز مخفی بود با اسماء و صفات خود و خواست که با اسماء و صفات ظاهر شود و اعیان ممکنات را پدید ساخت تا محل ظهور اسما شود و شیخ اکبر قدوه محققان رض در فص اسماعیلی از فصوص الحکم میفرمایند که مسمی لفظ الله عبارتست از احدیت ذات یا اسما و صفات احدی الذات ست که ذات واحده است و کل ست باعتبار اشتمال بر اسماء یعنی این ذات را وجوه اسمائیه شمارست که جامع آنها را الوهیت ست که مقتضی اتصاف باسمای صفات ست و هر موجودی نیست او را نیست از الله مگر رب آن موجود و رب عبارت از اسمی ست که آن موجود مظهر ویست و محالست که باشد موجودی را جمیع اسماء و در شرح قیصری گفته که این حکم در غیر حقیقت انسانیه است که حقیقت انسانیه را ست جمیع اسما و اما احدیت آلهیه با قطع نظر از کثرت اسمائیه نیست موجودی را دران قدم چه احدیت آلهیه قابل تبعیض نیست و مستهلک ست دران جمیع ماسوی پس در مرتبه احدیت آلهیه هیچ چیز نیست مگر ذات حق پس احدیت آلهیه اینجا عبارت ست از بودن مجموع اسمای متکثره آلهیه دران بالقوت و سعید آنکس ست که مرضی باشد نزد رب خود یعنی نزد اسمی که مظهر آن اسم ست و نیست در موجود مگر آنکس که مرضیست نزد رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که آنکس مظهر اوست زیرا که این شخص باقی میدارد ربوبیت رب خود که ربوبیت بدون مربوب نمیتواند شد و هر چیز که مرضیست محبوبست و هر فعلی که محبوب می کند محبوبست و هر فعلی مرضیست زیرا که فعل نیست مگر عین را بلکه فعل ست مر رب آن عین را در آن عین پس اطمینان یافت عین موجود بانکه منسوب شود فعل و مرضی ست این افعال نزد رب وی زیرا که هر صانع را منیست از فعل خود صنعت خود از برای اینکه وا کرد فعل خود را و صنعت خود را حق وی و هر موجود مرضیست و بود اسمعیل عم مشاهده این مذکور را و لهذا الله تعالی فرمود در حق وی وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا و نیز شیخ فرمود رضی الله عنه و لازم نیست که وقتیکه هر موجود مرضی باشد نزد رب خود چنان که بیان کردیم آنکه مرضی باشد نزد رب مظهر آخر یعنی از مرضی بودن شخص نزد اسمی که آن شخص مظهر اوست مرضی بودن نزد اسمی که مظهر وی عبد وی عبد دیگر ست پس کسیکه مرضی نزد مضل باشد لازم نیست که او مرضی نزد هادی باشد انتهی و این سعادت نزد رب خود و رضاء رب از ان عبد سعادت شرعیست که سعادت شرعیه آنست که بران ثواب بحصول تلذذات در جنت مرتب شود و از سعادت نزد رب و این سعادت بمعنی مذکور لازم نمی آید بلکه این سعادت نیست مگر آنکس را که سعید ست و مرضی ست نزد هادی و اگر کسی گوید که فائده این سعادت و رضا رب او بوی چیست گویم که فائده آنست که این رب که راضی ست از مربوب خود مربوب را بمقتضی آن رساند پس اگر رب هادی راضیست ازو او را محشور سازد بسوی رحمن و اگر از مضل راضی ست پس او منتقم [illegible] کلیه شرعیه است و قدیر او را مستولی ست پس پیش منتقم او را حاضر سازد تا منتقم انتقام کشیده او را طاهر سازد و بعد تطهیر رحمن او را بتنعم در دو زخ رساند و اگر چنین افعال کرده که دران رضا هادی فی الجمله هست که مومن شد یعنی الجمله رضا مضل ست بآن که او مخالفات شرعیه ورزیده او حاضر شود پیش غفور و عفو که از مغفرت او [illegible] بجنت رود و یا سوی منتقم برای تطهیر و چون این مذکور فصوص الحکم دانستی پس بدانکه قول مولوی قدس سره پس خریدارست هر یک را خدا مشیر ست بهمین تفصیل یعنی هر یک را خدا خریدارست و راضیست بان باعتبار آنکه آن هر یک مظهر ان اسم ست که دران ظهور یافته برای اینکه الله هر چه میخواهد میکند بوجهی که محل آن فعل مظهر ست مر اسمی را که ظاهر ست درو و مقتضی ست صدور این افعال را و در قول وی قدس سره بوی کل قوت دماغ سرخوش ست مع ابیات تالیه آن اشارتست بانکه هر چیزیکه مرضی باشد نزد اسمی لازم نیست که مرضی باشد نزد اسم دیگر و در قول وی قدس سره که بلندان آن بلند بها کنند اشاره است بانکه اگر مخالفات شرعیه از عبدی واقع شود پس الله تعالی باسم غفور ابر مغفرت بارد و آن را پاک گرداند چنانکه گفته شد و قول وی در جهانی پر شود از خار و خس آه با بیت تالی اشاره بانکه اگر مخالفت او چنین که عفو نشود و اسم غفور ابر مغفرت نبارد پس اسم منتقم از آتش انتقام او را بسوزد تا محل طاهر شود بعد آن در لذات متنعم شود بکشیدن اسم رحمن پیش خود و این تنعم تنعم جنانی باشد اگر او مومن است که مومن سزاوار تنعم جنانست و یا تنعم در نار ست اگر او مشرک ست که از عروض شرک مزاج مشرک متبدل شود بوجهی که او متاذی شود از تنعم جنانیه چنانکه جعل [illegible] متاذی میشود ببوی گلاب اینچنین باید فهمیدن این ابیات

این جهان جنگست چون کل بنگری ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا وآن دیگر نگون جنگ فعلی شان ببین اندر سکون

قوله این جهان جنگ ست چون کل بنگری الخ چون سابق مذکور شد اگر یک چیز بنظر یکی نافع ست دیگری را ضار برای اشارت بانکه رضا و سعادت بنظر اسما که ارباب اند مختلف ست و این بیت حال اینجهان بیان فرمودند که سراسر جنگ است و مراد از جنگ تخالف افعال اوست این قدر جنگ در عالم ارواح و عالم آخرت نیز واقعست و اگر از اینجهان اراده داشته شود عالم امکان را که تحت تعین ثانی ست و آن از عالم

ارواح با این عالم شهادت بلکه با آخرت تا ابد احسن مے نماید م + جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان **قوله** جنگ فعلی هست از جنگ نهان + آه یعنی این تخالف که اینجا مبین گشته در عالم از تخالف غیب ست زیرا که اسماء باهم متقابل اند پس در مظاهر هم تخالف باید و بهمین جهت استعداد اعیان مختلف افتاد و چون تقابل در اسما ثابت شد پس بآنکه رضا یک اسم موافق مقتضای اسم دیگر نمی تواند شد پس خریداری خدا و رضای او بان تخالف ثابت شد لیکن بنظر یک اسم پس الله باعتبار اسمی راضیست از افعال مربوب و نیست باین اعتبار راضی از افعال مربوب و آخر باعتبار اسم اخیر ست راضی از افعال مربوب این اسم اخیر بافعال مربوب اول اینست مقصود از بیان جنگ میان مظاهر و مبنی کردن این جنگ بر تخالف اسماء م

ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر نور خود راجع شدیم / وز رضای اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول

قوله ذره کان محو شد در آفتاب + آه یعنی چون شخص فانی شد در ذات حق جنگ او در صفت و در حساب نمی آید که بسبب فنا ذات او صاف او هم نه باقی ماندند پس جنگ نماند وانچه که نیست شد صفت کرده نمیشود و در حساب هم نمی اید و نه آمدن در صفت و حساب از لوازم فناست پس این لازم را ذکر کرده و مراد ملزوم ست چنانکه در کنایت میباشد و خلاصه بیت تالی آنست چون باین فنا رسید پس جنگ او جنگ حق ست و حق را با کسی جنگ نیست که هر چه صادر میشود در عالم از حق ست پس این فانی را نیز جنگ نیست بلکه هر چه واقع میشود از مدد اوست و این معنی ادق اند و مراد از جنگ تخالف فعلیست بوجهی که فعل رافع فعل دیگری افتد اگر موضوع فرض کرده آید و این تخالف فعلی در جناب حق محال ست که هر فعل از ارادت او سبحانه صدور می یابد و باعتبار این صدور در افعال اصلا تضاد نیست و ولی محمد تقریر باین وجه کرده که شخصی که در حق فانی گشته و بحق باقی شده با همه کس در جنگ ست پس جنگ وی در صفت و حساب نمی آید بجهت آنکه دیگر همه کسان گرفتاران هستی در میل و خواهش خود گرفتار اند و فانی را اصلا میل نیست و نیست میل مگر میل حق و چون او را میل نشد با همه کس مخالف شد با همه که او را میل و همه کسان با میل و این بظاهر فاسد ست که چون او را میل نشد پس با هیچ کس مخالف و مضاد نشد تضاد و تخالف آنزمان می بود که میل وی مضاد و مخالف میل دیگری می بود و محمد رضا از جنگ جنگ متعارف گرفته و گفته زیر مصراع ثانی بیت زیرا که ذرات عالم همه با او راه عداوت پیش میگیرند و بتائید الهی او بر همه غالب آید و پوشیده نیست که از جنگ عداوت مراد داشتن بعید محض ست که کلام در جنگ فعلی ست و آن بودن فعل یکی مخالف و ضد فعل دیگرے م

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

قوله جنگ ما و صلح ما در نور عین + آه یعنی جنگ که تخالف میان افعال و اوصاف و با صلح که اتحاد و تشاد افعال و اوصاف که در ماست در نور العین که ذات حق ست از ما نیست یعنی افعال مخالفه و موافقه چون با و نسبت کرده شود پس نه جنگ ست و نه صلح ست میان اصبعین حقست که بآن اعتبار تضاد و تخالف نیست بلکه همه در عین واحد مجتمع اند و از عین واحد صدور یافتند در صلح که منفی ست صلح ماست که در آن خبر یافته میشود که از شان آن جنگ باشد و این جنگ و این صلح به نسبت حق سبحانه اصلا نیست که از شان ذات حق نیست که اوصاف و افعال او مضاد باشند باین اعتبار و اگر کسی گوید که سابق گفته شده که تضاد و تخالف اینجا در تقابل اسماست پس چگونه میان اوصاف حق و افعال حق تضاد مرفوع شده گفته آید که در اسما تقابل نیست باعتبار آنکه اسمای ذات الهیه اسماء عین هم و احد اند لهذا هر یکی محمول بر دیگری میشود و تعبیر از ذات بهر اسم می شود و توصیف هر اسم بدیگری و تعبیر هر اسم بدیگری و نیست میان اسمای تقابل مگر باعتبار ظهور آن اسما در مظاهر و بودن اثر اسما در مظاهر متضاد پس باعتبار تاثیر هم مضاد اند و باعتبار ظهور هم مضاد اند و اینجا کلام در فانی ست در عین واحد که ذات ست پس بنسبت این فانی نیز تضاد نباشد چنانکه نسبت فنا ذات تضاد نیست م

هست احوالم خلاف یکدگر / هر یکی باهم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران

قوله هست احوالت خلاف همدگر + آه اولا بیان فرمود تخالف در میان انواع مخلوقات الحال بیان میفرماید حال نوع انسان که احوال هر فرد از انسان مخالف احوال دیگر ست و سببش آنست که هر فرد از انسان باعتبار صورت مظهر اسمی ست خاص ... لابد ست که تخالف در افراد انسان واقع شود و باز ترقی فرمود و گفت + فوج لشکرهای احوالت ببین + یعنی احوال هر فرد که بر وطار

میشود و اوصاف او باهم تخالف دارند و سببش آنست که انسان حقیقت جامعه است مر اسما را و اسمای خود متقابل اند و بحسب این اسما بروی احوال طاری شوند
پس البته درین احوال تخالف باشد پس هر شخص را باید که خود این احوالات مختلفه بیند و او را مشاهدهٔ این احوال باید تا بداند که این تخالف از کجا آمد و بداند

که اسمای متخالفه در خود ست و حق بآن اسمای ظاهر ست | **قوله** تا گریزی جنگ حقت و اخرد | تا گریزی جنگ حقت و الخرد | در جهان صلح یکرنگت برد | + آه ظاهر

آنست که مربوط ست بما قبل خود یعنی چون انسان باصل بحق گردید و فانی در ذات حق شد و باقی ببقای حق و متخلق باسمای حق بداند که درین احوالات تضاد و تخالف
نیست چنانکه در اتصاف حق باسمای متقابله تضاد و تخالف نیست که هر اسم ثابت ست در وقت ثبوت اسم آخر و حق جامع ست این اسمای متخالفه را و در اتصاف
حق بآن اسما اصلا تضاد نیست و همچنین در انسان کامل بوقت این مشاهده تضاد برمیخیزد و همه یکرنگ نمایند و نیست تضاد مگر در اتصاف صورت انسان بآن احوالات
و ولی محمد ازین احوال مراد داشته احوالی که بر عارفان طاری شود و در وی تغیر حاصل آید و در زیر این بیت نوشته این جنگ اشارة بجنگ احوال و واخریدن از جنگ احوال
عبارت از خلاص ساختن ست مر شخص را از قید احوال مختلفه بسبب فنای او در ذات چنانکه در دفتر ثالث گذشته در بیان صافی از صوفی و یا عبارت از
مشاهده کردن شخص مر ذات واحده را در صور احوال مختلفه یعنی احوال امثل دیگر موجودات مظاهر کیفیات شناسد و در جمیع احوال ذات واحده را متجلی بیند و از جهان
کثرت و جنگ در جهان وصلح یکرنگ در آید پوشیده نیست که واخریدن از احوال عبارت شدن از خلاص ساختن از قید احوال صحیح نمیتواند شد زیرا که از خلاص از قید
احوال اگر اراده کرده که مغلوب الاحوال نباشد بلکه مالک احوال باشد چنانکه صوفی صافیست پس ازین این لازم نمی آید که احوال مختلفه بروطاری نشود و این چگونه صحیح
باشد بر صوفی صافی مالک احوال احوال مختلفه طاری میشود و او داد آن احوال میدهد که مقتضی آن میکند لیکن از آداب مقام خود بعروض احوال بیرون نمی آید
و چون احوال مختلفه بروطاری شد جنگ احوال ازو منتفی است و اگر چیزی دیگر اراده کرده است پس بیان باید تا معلوم گردد و نیز گفته که از قید احوال خلاص شود بسبب
فنای او در ذات و این مشیر ست بآنکه فنا در ذات باعث ست مر خلاص از احوال و این آنزمان صحیح شود که صوفی مغلوب الحال بفنا در ذات نرسیده و این
باطل ست که صوفی مغلوب الحال نیز در سیر کامل ست و توجیه دوم صحیح ست و قریب ست بتقریر این فقیر لیکن برین تقدیر از احوال احوال مصطلح گرفتن مناسب نیست
بلکه معنی حال متعارف که حالات طاریه بر شخص ست چنانکه دانستی و بعضی این بیت را ربط داده بقول وی قدس سره ع اینجهان زین جنگ قائم میشود +
و ازین جنگ عناصر مراد داشته و حاصل بر آورده که تضاد عناصر ازین جهان بجنگ کشید تا اینکه ازین جنگ رهائی نیست مگر اینکه حق ترا در جهان صلح یکرنگ

ببرد و برین تقریر از جهان صلح مراد وحدت ذات که در آنجا تبه این تضاد فانی ست | **م** آن جهان جز باقی و آباد نیست | زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را | چون نباشد ضد نبود جز بقا | **قوله** این جهان جز باقی و آباد نیست + آه مربوط ست بقول وی ع پس بنای خلق بر اضداد دان + آه درین بیت بیان است
که تضاد عناصر که هست موجب فناست و این تضاد نیست در آن جهان که عالم مثال ست و عالمیکه بعد حشر و قیام قیامت و سکون در جنت و نار ست و نیست مقصود
آنکه در ان عالم تخالف نیست زیرا که آن عالم نیز مظاهر اسمای متقابله اند پس البته در ان عالم نیز تخالف واقع شود لهذا البعضی متلذذ اند در جنت بلذاتی که
دیگری را در ان لذت نیست در ان وقت و یکی در عذاب ست در جهنم و دیگری در راحت و راحت کسانیکه در دوزخ اند بعد ارتفاع عذاب مخالف راحت اهل جنت است
و نیز بر شخص احوالات متخالفه طاری خواهند شد بلکه مقصود آنست که حاصل این تضاد عناصری مقتضی تعین عنصری این جهانست و ولی محمد این بیت را مربوط ساخته
بما قبل خود و گفته که این جهان در بیت بالا عبارت ست از ذات حق و درین صورت از ترکیب مراد مرکب ست و معنی آن باشد زانکه آن جهان مرکب از
اضداد نیست برای آنکه هیچ وجه مرکب نیست پس کی از اضداد هم نباشد پوشیده نیست که این تقریر بعید محض ست و برین تقریر فائده لفظ اضداد میرود و از لفظ ترکیب
انا اضداد نیست فهم مرکب از اضداد نیست برای آنکه اصلا مرکب نیست بعید ست بلکه ازین لفظ انفهام آن مستفاد | نفی ضد کرد از بهشت بی نظیر | که نباشد شمس و ضدش زمهریر | **قوله** که نباشد
شمس ضدش زمهریر + آه اشارتست باین آیت لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا نه بینند اهل جنت در جنت آفتاب و نه زمهریر
نسیم را گویند که در هوا ست و آن آنست که در و سردی شدید دیده میشود و مقصود نفی گرمی و سردی ست | **م** هست بیرنگی اصول رنگها | صلحها باشد اصول جنگها
قوله هست بیرنگی اصول رنگها + آه از مشهورات فلاسفه است که در اجسام بسیط رنگ نیست و چون این اجسام باهم جمع شوند رنگ

پیدا شود پس بیرنگی که اجسام بسیط اند اصل رنگها هستند که از ترکیب اینها رنگها پیدا شود اینست معنی ظاهری و تحقیق آنست که مراد از بیرنگی حق ست که وجود مطلق ست و این اصل همه متعینات ست که رنگها عبارت ازان ست پس صلحها اصول جنگهاست چرا که در بیرنگی همه اشیا صلح داشتند و چون از بیرنگی برنگ آمدند در جنگ شدند

متن آن جهانست اصل این پرغم وثاق | وصل باشد اصل هر هجر و فراق

قوله آن جهانست اصل این پرغم وثاق + آه ابیات لاحقه دلالت میکند که مراد از آن جهان عالم مجردات ست و از این جهان عالم شهادت که عالم اجسام ست و بودن عالم مجردات اصل این عالم شهادت ظاهرست و این عالم شهادت تصلو

متن + و تخالف دارد

این تخالف از چه آید وز کجا | وز چه زاید وحدت این اضدادها

زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل | خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست | خوی آن این نیست خوی کبریاست

قوله این تخالف از چه آید وز کجا + آه یعنی این تخالف که در ماست و وحدت از کجاست پس میفرمایند که این تخالف از تضاد عناصر آمد که عناصر اصل ابدان ماست و خوی اصل در فرع ظاهر میشود و اتحاد از روح آمد که او از عالم اجسام نیست و خاصیت کبریا دارد و در ذات حق چنانکه تضاد اسمای مرتفع ست همچنین در روح که روح لطیفه الهیه است و مجرد از جسمیت ست و حاصل آنکه وحدت در ما از روح ست و تضاد از بدن و محمد رضا نبودن روح را از عالم اجسام تعبیر کرده باین عبارت که روح مجرد ست از اختلاف و فصل و وصل و سبب تغیر آنست که فصل و وصل از لوازم اجسام ست و ازین خاصیه بیشتر تضاد و تخالف پیدا آید و فلاسفه بعد تضاد و شرارت را هیولی مقرر کردند که در اجسام ست بجهت قابلیت فصل و وصل یعنی پیوستگی و از وصل مقابل هجر مراد نیست بلکه اتصال در اجزای جسم که ضد انفصال اجزاست پس اعتراض ولی محمد باینکه مولوی روح را وصل ثابت کرد پس نفی وصل صحیح نیست ساقط ست و مولوی فصل که سعی را نابت وصل مقابل هجر ست نه وصل بمعنی پیوستگی اجزای جسم

متن

جنگها بین کان اصول صلحهاست | چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست | شاد آن کاین جنگ او بهر خداست

آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی | فرجه کن در تمام مثنوی

غالبست و چیر در هر دو جهان | شرح این غالب نگنجد در دهان

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس

قوله جنگها بین کان اصول صلحهاست + آه سابق بیان فرمودند که صلحها اصل جنگهاست الحال ارشاد میفرمایند که بعض جنگها اصل صلحهاست چون جنگ نبی که آن جنگ از بهر خداست و خدا امر فرموده برای آنکه کفر برخیزد و در خلق اتحاد آید محمد رضا این بیت را با قبل خود مربوط ساخته چونکه خوی روح خوی کبریاست پس جنگهای انبیا که موصوف بصفات روحانیه اند فی الحقیقت صلح باشد نه جنگ و تقریر اول اظهرست

متن والله اعلم

باد کرا ز آب جو چون ها کند | آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین | میوه‌های رسته ز آب جان ببین

قوله باد کرا ز آب جو چون ها کند + آه انتقال ست بسوی مطلب اخیر یعنی باد که مراد که عبارت از نفس رحمانی ست که را که عبارت از تعین ست از آب جو که کنایه از ذات حق ست وا کند و دور سازد یعنی تعین از مشاهده برخیزد و فنا حاصل آید ذات که عین واحد ست یکرنگی خود ظاهر سازد و تخالف و تضاد که در اسماست مرتفع گردد که این اسمای عین واحد ست پس تخالف کجا ماند حاصل آنکه تضاد و تخالف که در اسما را باعتبار آثار آنهاست و اعتبار ظهور در مظاهر نه بنسبت ذات که اینها عنوانات همین واحد اند و تکثر در آن باعتبار تقیید عین واحد بصفات که نسب و اضافات اند یا نسبت از عین واحد و یا حاصل بیت آنکه نفس رحمانی گاه را که عبارت از صورت جسدانیه است از آب جو که عبارت از روح انسانی ست دور سازد و روح انسانی در مشاهده آید آن روح یکرنگی خود مشاهده کند که صفات خود را از عین واحد بیند پس تخالف و تضاد که ناشی از صورت بود برخیزد و همه اسمای حق را بلا تخالف در ذات خود مشاهده کند و بیت تالی برین تقریر ثانی مربوط بهمین بیت ست و حاصل آنکه بعد دور ساختن صورت جسمانیه شاخهای سبز که قوام جان بآن ست دیده میشود و میوه‌ها که علوم اند باید دید و باید گرفت و برتقریر اول این بیت انتقال بمطلب آخرست یعنی می باید که شاخهای سبز که عین جان اند و اضافه بیانیه است ببین یعنی روح و جان را که مثل شاخ سبز اند مشاهده بکن و میوه‌های آن شاخ که معلومات اسرار اند ببین و مشاهده بکن بعضی شارحان از دو تقریر که کرده شد غافل اند و این بیت را با بیات سابقه ربط میدهند و گفتند که از باد ذوق مراد ست و بعضی حال مراد داشتند و کرا عبارت از الفاظ مثنوی قرار دادند و از آب جو معانی که در الفاظ مثنوی مراد داشتند و معانی که در الفاظ ست و کرا عبارت داشتند حاصل آنکه ذوق یا حال چون الفاظ مثنوی از معانی دور کند معانی مجرده را معلوم کند آن معنی یکرنگی نماید و تناقض که در اسرار متوهم می شود و برخیزد و برین تقریر ذوق عبارت داشتن بهترست از عبارت داشتن از حال زیرا که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده که علمی که از حال آید اعتبار ندارد

واعتبار نیست مگر علمی را که بذوق حاصل شود و شاید وجهش آنست که اول را بقا نیست و از آن علم اگرچه یقینی باشد اطمینان حاصل نمیشود و کسیکه از یاد حال مراد داشته مرادش آنست که از عروض حال ذوق پیدا می شود که از آن علم اسرار حاصل بود که از احوال ذوق گاهی حاصل میشود والله اعلم ه

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود	آن همه بگذارد و دریا شود	حرف گوی و حرف نوش و حرفها	هر سه جان گردند اندر انتها	نان دهنده و نان ستان و نان پاک	ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام	در مراتب هم ممیز هم مدام	خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گوشش وا کشید	در جهان روح هر سه منتظر	گه ز صورت هارب و گه مستقر

قوله چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود + آه یعنی چون جان از حرف و صوت و دم جدا شود و این همه را بگذارد و پس آن جان دریای علوم و معارف گردد و هر طالب علم و معرفت که خواهد از و علم بگیرد و در و نقصان نیاید که او علوم از افاضت حق بلا واسطه حروف گرفته است و شاید درین مقام آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بعد فراغ از صلوة کسوف بر منبر فرمود که علم اولین و آخرین داده شدم هر که خواهد سوال کند هرچه که خواهد و حضرت امیر المومنین علی در مسجد کوفه روزی فرمودند که سلونی ما شئتم و شاید که این قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام درین مقام بوده باشد و حاصل بیت تالی آنکه گوینده الفاظ و شنونده الفاظ همه عین جان میشوند و تحقیقش آنست که حق سبحانه عین صفات خود ست پس او عین کلام نفسی خود ست و کلام نفسی صفتی ست که بآن افاده میشود و ذات خود بذات خود افاده میکند و تحقیق اینمعنی سابق مذکور گردیده فتذکر لیکن بحسب عینیت این صفات بمعنی اینکه مصداق صفات نفس ذات ست بسبب اضافات پیدا شدند چنانکه از بودن او سبحانه ما به الافادت صفت تکلم و بودن او ما به الانکشاف صفت علم و ذات او سبحانه که ما به الافادت ست مکتسی بکسای نظم قرآنی و غیر آن از نظم کتب منزله شده ما به الافاده میشود پس نفس ذات وی سبحانه کلام نفسی و او خود بکسوت نظم ظاهر شده است اینست معنی آنکه از اهل سنت و جماعت آمده که کلام الله غیر مخلوق ست و این الفاظ عین کلام الله است زیراکه باین الفاظ مکتسی شده افادت معنی میکند و چون این دانستی پس بدانکه چون کلام از کسوت تعیین و کسوت حروف جدا شود ذات حق که ما به الافادت ست و گوینده این نظم ست باقی ماند و روح که شنونده است چون فانی شده بقا یافت بعد الفنا عین حق باقی ماند پس جان علوم را میگیرد از حق بحق که عین وی ست و ظاهر ست در تعیین او و دریای علوم که مفید علوم وی ست حق ست و ما به الافاده نیز حق ست اینچنین باید فهمید مقام را ه

امر آید در صور رو در رود	باز هم زامرش مجرد می شود

قوله امر آید در صور رو در رود + آه یعنی روح تابع امر حق ست اگر امر کند مصور به بدن شود و اگر مامور گردد بتجرد از بدن مجرد شود ه

پس له الخلق و له الامرش بدان	خلق صورت امر جان راکب بر آن	راکب و مرکوب در فرمان شاه	جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو	شاه گوید جیش جان را که برو	بار جا نهار را چو خواهد بر علو	بانگ آید از نقیبان کانزلوا

قوله پس له الخلق و له الامرش بدان + آه قال الله تعالی الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العلمین آگاه باشید آن الله را خلق ست و امر ست بزرگ ست الله رب عالمیان مولوی خلق عبارت از صورت داشتند و امر را عبارت از روح یعنی هر واحد از صورت و روح مملوک اوست تعالی و مسخر در قبضه قدرت اوست تعالی و الله رب هر دو است و این معنی مناسب بآنکه گفته شد که خلق عالم شهادت را گویند و آن عالم اجسام ست و امر عالم مجردات را گویند و آن عالم ارواح و در معنی آیه محتمل ست که عبارت از ایجاد باشد و از امر صیغه امر باشد و حاصل آنکه آن الله را ایجاد ست و از ایجاد او عالم بوجود می آید و آن الله را امر ست در عبید هرچه خواهد با آن امر کند مراد از امر تشریعی حق سبحانه بر لسان رسل علیهم السلام و اوجه آنست که مراد امر کن باشد که ایجاد باین امر میشود یعنی الله را ایجاد ست که قدرت بران ست و نیز او را امر بکون تا آن مامور کائن گردد بامتثال و این امر و این عطف امر بر خلق اشبه آنست که تفسیری باشد زیراکه سابق تحقیق کرده شد که طریق خلق و ایجاد همین ست که الله تعالی امر میکند معدوم را که کن ه

بعد ازین باریک خواهد شد سخن	کم کن آتش هیزمش افزون مکن

قوله بعد ازین باریک خواهد شد سخن + آه یعنی بعد این مذکور اگر زیاده گردد تفصیل کیفیت آمدن روح در صور و بیرون شدن از صورت سخن باریک شود و فهم نیاید ه

تا نجوشد دیگهای خرد زود	دیگ ادراکات خردست و فرود

قوله تا نجوشد دیگهای خرد زود + آه یعنی سخن را کم باید کرد تا دیگهای خرد که آن صاحب ادراکات عقلیه اند در جوش نیاید و رسم لم و لا نسلم آغاز کنند که همین رسم اصحاب عقل ست و این بر تقدیری ست که اضافت دیگ سوی ادراکات بیانیه باشد چون خیط الفجر گویند و اگر دیگ مستعار داشته شود برای عقل تا نظر بانظار ادراکات احسن و اولی ست ه

پاک سبحانی که سیبستان کند	در غمام حرفشان پنهان کند	زین غمام صوت و حرف و گفتگو	پرده کز سیب ناید غیب بو	باری افزون کش تو این را هوش دار	تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوشان باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می جهد انفاسشان از تل برف

قوله تا کی جانی که سیبستان کند + آه البیتین خلاصه آنکه این الفاظ پرده معانی ست چنانکه بوی سیب پرده سیب تا که معانی از الفاظ جدا نشوند قلب فی الحق یاد را کان نمیتواند چنانکه سیب بود قیتیکه بر خیزد ذوق مزه سیب کرده آید و در ابیات تالیه میفرمایند که اگر بوی سیب افزون کشیده شود سوی اصل میرساند همچنین اگر معانی از الفاظ گرفته نصیب العین سازد سوی ذوق کشد

چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برار از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب

قوله تیغ خورشید حسام الدین بزن + آه شاید که مراد از تیغ خورشید حسام الدین افاضت و توجه روحانیه و نوری که از او بر قلب مستفیض می بارد

زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و دغا
ناخوشت آید مقارن آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از فرج حور مقیم پستی کمر / زان همی ترسی انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشش نیست حالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوا

قوله زانکه لاشرقی و لاغربیست او + ضمیر او راجع ست بسوی تیغ خورشید حسام الدین و خلاصه این ابیات آنکه با بودن این نور حسام الدین از نجوم هدایت گرفتن شاید که هدایت از نجوم گرفتن تمثیل باشد مر علوم گرفتن را از انظار و الفاظ

خود موثرتر نباشد زهره و آب / ای بسا آبا که گرداو تن خراب
خود موثرتر نباشد مه زنان / ای بسا نانی که برید حلق جان

قوله خود موثرتر نباشد در زبان + آه خلاصه بیتین آنکه این نجوم را که هادی میگیرند بجهت آنکه درین تاثیر هادی می یابند و بآن زیاده موثر ست در حفظ جان لیکن گاهی چنین ضرر دهد که بموت رساند و آب از زهره زیاده موثر ست در ابقای حیات لیکن آن ممیت می افتد پس ازین تاثیر مغرور نباید شد

قهر او در جان تست و بند دست / میزند بر گوش تو بیرون تو ست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در تا نگیرد این بدن

قوله قهر این بر جان تست و بند دست + مراد از دوست مطلق کامل ست و یا نبی علی الخصوص که نبی یا کامل در وا اثر نمیکند

لیک بی فرمان حق ندهد اثر / این ستاره بی جهت تاثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو / جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
که مقالید السموات آن اوست / این سخن همچون ستاره ست و قمر
شمس دنیا در صفت خفاش اوست / هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست / که بیاید از جهت تا بی جهات
تا نداری شمار اگر گهات / آنچنان که لمعه در پاش اوست
لیک خود را می نبیند آن محل / دست و پا مریخ چندین خست از او
وان عطارد صد قلم بشکست از او / زهره چنگ مسئلت در نیم ده
مشتری با نقد جان پیشش شده / در هوای پای بوسش او زحل
کوکب هر فکر او جان نجوم / فکر گر آنجا همه نور ست پاک
بهر تست این لفظ و فکرای فکرناک / با منجم این همه انجم بجنگ
کای ما کرده تو جان بگزیده رنگ / جان ماست ما همه نقش و رقوم

قوله جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست + آه مراد از دوست اینجا ذات حق سبحانه است که مصراع ثانی بران گواه ست چون سابق بیان فرمود که پند کامل و یا نبی تاثیر نمیکند بر قلب که قهر ست بران مگر اینکه از حق سبحانه مفتاح آید و قفل که بر دل وی ست واکند که حق را مقالید السموات و ارض ست او می تواند کشاد که قفل بر دل او نهاده است پس او کشادن هم میتواند و این آنزمان باشد که آفت بدی استعداد بر اعیان بر سبیل کمال نباشد و اگر استعداد بدی بثبات بر کفر و امثال آن باشد پس این مهر منفک نمیتواند شد و این قفل وا نشود و مولوی نیز بطریق احتمال فرمود اگرچه در بعض اشخاص باشد و درین دو بیت اشارتست باین آیت لَهُ مَقَالِيدُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ آن الله را کلید های سموات و ارض ست +

قوله این سخن همچون ستاره ست و قمر + ظاهر آنست که لفظ این سخن اشارت ست بسوی سخن کامل که بآن به پند تعبیر فرموده بودند و این ابیات اطراد اند در آنکه مر او در ما سبق از دوست نبی باشد که این اوصاف بران فرد می آید بدون کلفت و حاصل آنکه سخن کاملان از انبیا و یا مطلق کاملان همچو ستاره و قمر ست در اضارت و هدایت لیکن بی فرمان حق اثر نمیتواند کرد که هادی و فضل او ست و در بیت تالی میفرمایند که این ستاره سخن بهر جهت ندارد و بی جهت ست و این شان کلام الهی ست کسی که وحی جو ست او طالب وحی ست و در وی تاثیر میکند و در بعد میفرمایند که دعوت میکند سوی حق که بی جهات ست +

هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سود و مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیل و تصویری کنند / تا که در یابد ضعیفی در دمند
مثل نبود لیک آن باشد مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای نیست / زانکه دل ویران شد ست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

قوله هر ستاره خانه دارد در علا + آه مراد از نجم باستاره سخن ست که بی جهت ست

قوله مثل نبود لیک باشد آن مثیل + اه یعنی تمثیل و تصویر باین وجه نیست که مثل حقیقی اند بلکه مثالست برای آنکه عقل که بسته شده است آنرا آزاد سازد و مجمد بمعنی بسته و جامد شده و گسیل بکاف فارسی کشاده شده

مصدر شان در وقت دعوی همچو برق
صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نماست
همچو عالم بی‌وفا وقت وفاست
قوله صبرشان در وقت تقوی همچو برق + آه یعنی سریع الزوال و تشبیه در سرعت زوال ست ۱۲

وقت خودبینی نگنجد در جهان
در گلو و معده گم گشته چو نان
قوله وقت خودبینی نگنجد در جهان + آه یعنی خودبینی برو غلبه کمال دارد دعوی بزرگی چنین کند که او را جهان کلان باید ۱۲ +

اینهمه اوصافشان نیکو شود
بد نماند چونکه نیکو جو شود
قوله اینهمه اوصافشان نیکو شود + آه یا مراد آنست که چون توبه کند و خود را مهذب سازد این سیئات حسنات گردد و یا اینکه چونکه خود را نیکو خو کند که خوی حق گیرد و تخلق باخلاق الٰهیه گردد این اوصاف او نیکو شود که این اوصاف در حقیقت اوصاف حق اند در و بتخلق ظاهر شده ۱۲ +

گر منی گنده بود همچون منی
چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات
از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد
خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد
رخت را در عمر بی پایان نهد

قوله گر منی گنده بود همچون منی + آه مراد از منی اول دعوی انانیت و تکبر اگرچه این وصف در بشر رزیل ست و گنده هست اگر بحق پیوسته گردد و در عبدیت تخلق ظاهر شد روشنی یابد و گندگی آن برود چنانکه منی چون بجان پیوسته شد گندگی آن رفت و یا این باشد که این اوصاف اگرچه گنده آمد چون توبه بآن معتقد شد حسنه گردد و گندگی رفت چون منی از اقتران روح گندگی آن میرود ۱۲

سوال آن سائل واعظ را از مرغی که بر ربض شهر نشسته بود سر او بهتر یا دم او

واعظی را گفت روزی سائلی
کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سوالستم بگو ای ذو اللباب
اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست
از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده
روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده
خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان
پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر

اللغات ربض بفتحه موحده و ضاد معجمه گرداگرد شهر و لباب صاحب عقل و دانش لب لباب عقلی و دانش را گویند و اصل لباب چیزی که در اندرون شی چون ثمر بهتر باشد باره بروزن داره حصار را گویند + قوله پر مردم همتست ای مردمان + آه همت در اصطلاح صوفیه توجه تام با جمعیت تمام بوجهی که صاحب جمعه را منع نباشد بغیر آن که جمعیت کرده است بران و ازاین همه عارف تصرف میکند و خرق عادات صادر میشود لیکن این تصرف و خرق عادت بصرف همه شان منتهیان و اکملان نیست و همت اکملان را تاثیری نمی باشد و همت برای تصرف در عالم و خرق عادت اینجا مراد نیست و اینجا مراد وست آن همت که برای طلب معارف و علوم باشد که سعادت عظمی ست که همت گاهی عالی باشد که طلب معارف میدارد و عارف نیست هر وقت طالب مرتبه علیا در معرفت میباشد و گاهی قاصر مقصود بر امور سابقه چون قناعت زهاد و از خلاص در قیامت از حساب و چون قناعت بعض سالکان بر کشف گوئی و امثال آن و قناعت بعض عارفان بر تصرف در عالم و اظهار خوارق بصرف همت و اما اظهار خوارق بصرف همت و اما اظهار خوارق عادت بامر الٰهی برای امتثال امر پس منافی اکملیت نیست لیکن در اکثر مدعن صرف میباشد چون ظهور معجزات بر ید انبیا و رسل علیهم الصلوة و ظهور خوارق عادت برید جناب پاک شیخ عبد القادر جیلانی از این قبیل بود و حاصل آنکه پر مردم از همت ست که همت عروج میکند سواسے مراتب علیا و در بیت تالی میفرمایند که در همت عاشق باید دید که همت او وصول ست بحق سبحانه ۱۲

باز اگر باشد سفید و بی نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه
او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر
سگ بود او شکل شیری کم نگر
در پلنگ و گرگ را افگند سنگ
تشبیه سیدان مرد رای
آدمی بر سرشته از یک مشت گل
برگذشت از چرخ و از کوه بلال
آدمی بر قدر یک طشت خمیر
بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای لدن
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور
خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود
کو ترا زان نقشها با خود برد
تو نگوئی من بگویم در بیان
عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنی ست
صورت گرمابه را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند
در زمان الا نعد عجوزت بر کند

قوله باز اگر اسفید باشد بی نظیر + آه این چهار ابیات تمثیل ست مر همت عالیه را و قاصره را ۱۲

جان چه باشد با خبر از خیر و شر
شاد از احسان و گریان از ضرر

قوله جان چه باشد با خبر از خیر و شر + آه خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که فضیلت در انسان بجهت علم ست و کسیکه عالم تر ا

افضل ترست و فضیلت عمل بجهت آنست که عمل صالح شرعی علم و مشاهده زاید و عمل مذموم شرعی جهل و شرارت زاید شاهد ست بران و قول الله تعالی حکایت از یوسف
وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ الْجَاهِلِينَ و اگر باز نداری ای الله تعالی از من کران نسا را خواهم رسید سوی آن نسا بزنا
باد خواهم شد از جاهلان و این نص ست در آنکه جهل از زنا پیدا میشود ظاهر شد که اصل فضیلت در انسان از علم ست و فضل بعمل برای اینست که از عمل علم پیدا میشود

چون سر و ماهیت جان مخبرست	هر که او آگاه تر با جان ترست
اقتضای جان چو ای آل آگهی ست	هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله چون سر و ماهیت جان مخبرست + سر بمعنی راز ست ماهیت نیز از جمله راز ست که در حس نمی آید و میتواند که لفظ سر مستعار باشد برای اصل از سر که بمعنی عضو مخصوص ست و مخبر بضم میم و کسر با ست بمعنی خبر دهنده یعنی صاحب خبرت و آگهی و اگر بفتح میم و با مصدر میمی باشد نیز این مصدر بمعنی خبیر یعنی اصل و ماهیت جان خبیر ست پس خبرت و آگهی در ماهیت او معتبر ست

روح را تاثیر آگاهی بود	هر کرا این بیش اللهی بود

پس هر که آگاه ترست بجان مکملست ه قوله هر کرا این بیش اللهی بود + آه یعنی هر کرا این آگاهی کمال ست او اللهی ست که کمال آگاهی آنست که ذات الله را شناسد و چون شناسنده ذات شد استحقاق او را لعبادت و طاعت دانسته اند پس او از آداب شرعیه بیرون نمیتواند شد و همین معنی اللهی ست و در قران شریف از عالم بالله باتصاف با طاعت او امر و اجتناب از منهیات و بالجمله از عالم بالله بودن در هر لحظه در مرضیات تعبیر بربی و ربانی آمده است

خود جهان جان سراسر آگهی ست	هر که بیجانست از دانش تهی ست

قوله خود جهان جان سراسر آگهی ست + هر که بیجانست از دانش تهی ست + یعنی جهان و ملک جان بالکل آگهی ست یعنی تمام آگهی ملک جان ست دیگر در اندکی شریک نیست پس بیجان از دانش خالی ست که بیجان را در ملک جان قدمی ست و در بعض نسخ مصراع باین وجه واقع ست ه

اقتضای جان چو ای دل آگهی ست	هر که آگه تر بود جانش قوی ست

قوله اقتضای جان چو ای دل آگهی ست + آه و مصراع ثانی بحال خود ست و معنی آنست چونکه ای دل اقتضای جان سراسر آگهی ست پس بی جان از دانش تهی ست زیرا که چون تمام آگهی مقتضی جان ست پس بیجان را آگهی باقی نماند و در بعض نسخ بیت این وجه ست ه اقتضای جان ای دل آگهی ست + خود جهان جان سراسر آگهی ست + و ظاهر این صحیح نیست که بیت بی قافیه میگردد مگر اینکه منادی بعد ای مقدر کرده شود و دل آگهی را یک لفظ اعتبار کرده شود تا قافیه درست افتد یعنی چون اقتضای جان ای مخاطب شنونده و ای فلان دل آگهی ست ه

چون خبرها هست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جهاد

قوله چون خبرها هست بیرون زین نهاد + آه مراد ازین نهاد این صورت جسدیه ست که تمامش آب و گل است و در ان میدان اشاره سوی این نهاد است که آن جسد ست معنی آنکه اخبار کثیره اند بیرون ازین اجساد و این جانها در میدان جسد که در ان سقامت دارند جاهل اند از ان اخبار بسبب انهماک درین میدان اجساد و بعض گفته که در ان میدان اشاره است سوی بیرون زین مراد از جانها ارواح حیوانیه داشته و معنی آنکه خبرها ست بیرون از نهاد جسم ست که از ارواح حیوانیه جاهل و غافل ست در ان معنی آن که بیرون از اجسام است و ارواح حیوانیه بخار لطیف که اکثر اطبا آنرا روح حیوانی گویند این شارح مراد داشته نه از تعیین روح انسانی ه

جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر الله شد

قوله جان اول مظهر درگاه شد + شیخ عبد اللطیف گفته که مراد از جان دل نفس جزئی یا روح حیوانی میتواند بود که مظهر درگاه است و مراد از درگاه تعین ثانی مرتبه احدیت و درین مقام ترقی از ادنی ست باعلی و در مصراع ثانی جان جان عبارت از روح انسانی ست که نفس ناطقه ست و نفس کل کنایت از ان ست که مظهر ذات مطلق ست و آن مسمی بعالم غیب و مسمی باحدیت میگردد این تقریر مختار اکثر شارحان این شارحان فهمند ز روح حیوانی مگر بخار لطیف بر قول اطبا پس برین ورود ظاهر ست که روح حیوانی که بخار لطیف ست او اصلا جامعیت ندارد پس چگونه مظهر تعین ثانی و واحدیت واقع شود و نیز روح انسانی چنانکه مظهر احدیت ست و مظهر واحدیت هم است و میتواند که گفته آید که مراد از جان اول در مصراع اول عقل اول باشد و از جان جان روح انسانی بلکه قلب انسانی و تحقیقش آنست که شیخ اکبر قدوه محققان رضی الله عنه فرموده اند که عقل اول را نداده شد مگر آنکه از ابتدای دنیا تا دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار و ذبح موت و همین قدر را کتابت کرده در لوح محفوظ که مسمی بنفس کل ست و اما حقیقت انسانیه پس مشتمل ست بر همه حقائق و موجودات پس این عقل اول با این کمال بعض حقیقت انسانیه است و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی فرموده اند در بیان عشق تحفه مغیه قدس سره عقل کل گر چه ذو فنون باشد در تمنای این جنون باشد پس این بیت ظاهر ست در تفصیل تحفه قدس سره بر عقل اول و بر آنکه عشقی که بتحفه حاصلست عقل دل را تمنی است او را حاصل نمیتواند شد چون این ستی این آنکه باید که مظهر در مصراع اول بضم میم و کسر ها ست و در مصراع ثانی بفتح میم و فتح ها و مراد از لفظ الله ذات مستجمع با جمیع اسما و صفات واحدیت ان و معنی بیت آنکه عقل اول ظاهر کننده درگاه الوهیت ست که هر چه ستدی ست

انتقام منتقم از ایجاد الله تعالی آنرا نوشته است در لوح محفوظ داو واسطهٔ وصول فیض ست و ازین الوهیت ذات حق ظاهر میگردد اما جان جان که روح و قلب انسانیست مظهر الله است که ذات مستجمعهٔ جمیع اسماء و صفات و حقائق وسعو ظاهر ست پس انچه که در عقل اول ست نیز درو ظاهر ست بلکه عقل اول خود نیز در ان ظاهر ست

آن ملائک جمله عقل و جان بدند	جان نو آمد که جسم آن شدند	از سعادت چون بجان گرویدند	همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن در پرده بود	یک نشد با جان که عضو مرده بود	چون نبودش آن فدای آن نشد	دست بشکسته مطیع جان نشد

قوله آن ملائک جمله عقل و جان بدند آه ظاهر آنست مراد از ملائک عام ست ملائکه طبیعیه و نفسیه و عقل کل و نفس کل و ملائک کرمیه و ملائک اربعه پس معنی آن بود که جمله ملائک اگرچه عقل و جان بودند لیکن جان که نو ظهور آمد آن آدم ست اعضا او و قوی او شدند چنانکه جسم از اجزای انسان ست بلکه این قوی اگرچه روحانیه باشند موجود در جسم انسانی اند چه روح انسانی یک لطیفهٔ الٰهیه است که متعین گشته بتعین روح حیوانی چنانکه در دفتر دوم بیان گذشت پس این روح حیوانی که جسم لطیف ست برزخ ست میان عالم مجردات و میان مثال و شهادت و متعدد ست در عالم ارواح مشتمل ست بر همه قوی روحانیه و نفسانیه و طبعیه و حقیقت آن قوی عین حقائق ملائکه است پس درست شد که این ملائکه جسم آدم شدند و سر آنست که آدم مشتمل ست بر همه حقائق و حقائق ملائکه هم در وست و شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره در فص آدمی از فصوص الحکم میفرماید کانت الملائکة کالقوی الروحانیة والحسیة هی فی النشأة الانسانیة باز میفرماید که چون سعادت ازلیه نصیب ملائک بود آدم را ساجد و منقاد شدند و خادم آدم شدند چنانکه تن روح را خادم ست و کار روح بدون تن نمی آید و در بیت بعد در پرده کنایه از تکبر ست یعنی ابلیس که از بسکه گرفتار تکبر بود از ازل سعادت در وی راه نیافت ساجد و منقاد آن جان نو نشد چنانکه عضو مرده بود یعنی اگرچه از اجزای او بود که حقیقت آدم مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن بمنزلهٔ عضو مرده است که بکار نمی آید لهذا بکار نامد و نافرمانی ورزید و سر منقاد نشدن آنست که حقیقت آدمی اگرچه مشتمل بر جمیع حقائق ست لیکن چون با احدیه خود که ظهور یافت در صورت عنصریه که مظهر هادی ست و ابلیس بنظر حقیقت خود و تعین خود مظهر مضل ست پس لاجرم او منقاد آدم باشد و انقیاد او را راه نیابد اگرچه او را امداد از باطن آدم ست و در بعض نسخ واقع ست آن بلیس از بسکه او پژمرده بود و برین نسخه معنی آنست که ابلیس از ازل پژمرده بود و قابلیت فهم حقیقت واقعیه نداشت پس آدم را ساجد و مطیع نشد که ملعون بماند و از منزلت وی غافل ماند بجهت آنکه عضو مرده بود بکار نیاید چنانکه تقریر کرده شد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست	کان بدست اوست تاند کرد هست	سر دگر هست کو گوش دگر	طوطئی کو مستعد آن شکر	طوطیان خاص را قندیست ژرف
کی چشد درویش صورت زان زکات	معنی ست آن نی فعولن فاعلات	آن خر عیسی دریغش نیست قند	لیک خر آمد بخلقت که پسند	قند خر را گر طرب انگیختی

طوطیان عام ازین خور بسته طرف
پیش خر قنطار شکر ریختی

قوله جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست یعنی آدم که جان بود ناقص نشد از شکستگی این عضو بلکه بر کمال خود باقی ماند که عضو یکه حیات ندارد از شکستن آن نقصان نمی آید و این بجهت آنست که بدست الله ست فضل دادن و نادادن نقصان از شکست عضو معنی نختم علی افواههم

این شناس اینست رهرو را مهم	تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که برخیزد ز لب ختم گران

قوله معنی نختم علی افواههم آه قال الله تعالی الیوم نختم علی افواههم این آیت حاکی ست از حال کافران در روز قیامت وقت حساب تمام آیت با معنی در دفتر سوم مذکور شد و اینجا مولوی قدس سره بسوی معنی دیگر اشاره فرمودند که اهل اشاره از آیت بلسان اشاره میگیرند و معنی باطنه که بلسان اشاره مفهوم می شود مطابقت ان مر شان نزول را اشرط نیست و آن معنی آنست که الله تعالی بر دهنهای اینها مهر کرده تا قند معارف در جوف و قلب اینها نرود و این مهر گران نه شکسته شدن مگر باتباع ختم الرسل صلی الله علیه و آله و سلم اینست معنی بیت تالی

ختمهای کانبیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند

قوله ختمهای کانبیا بگذاشتند آه بدانکه اولیا را اتباع انبیای سابقین مفضول اند از اولیای این امت پس معارف اقطاب این امت مرحومه بر اقطاب امم مکشوف نشدند و مکشوف نمی توانند شد تا مساوات اقطاب این امت مرحومه با قطاب امم سابقه لازم نیاید در عرفان و چون این دانستی پس بدانکه امم سابقه قاصر بودند با ستعداد از ادراک بعض اسرار و بر افواه آنها مهر مختوم بود از دخول معرفت آن اسرار و انبیا آن مهرها بگذاشتند و آن را مفتوح نساختند و ختوم بدین احمدی صلی الله علیه و آله و سلم مفتوح شد و کسیکه اتباع دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم نمود از ایشان این ختم مفتوح شد چون سلمان فارسی و عبد الله ابن سلام رضی الله عنهما و مقصود آنکه آن مهر بدین احمدی صلی الله علیه و آله و سلم مفتوح میتواند شد نه آنکه آنکسان که بر دین احمدی مقدم اند مهرهای ایشان بدین احمدی صلی الله علیه و سلم مفتوح شود زیرا که آنها این استعداد نداشتند و الا نه باقی

می ماندند تا دین احمدی صلی الله علیه وآله وسلم و احتمال آنست که بعد آمدن دین احمدی صلی الله علیه وآله وسلم مهر از ان امت در برزخ باید مفتوح گردد علیه
آنکه ترقی بعد موت هست چندان بعد ندارد ● قفلهای ناگشاده مانده بود | از دم انا فتحنا برگشود | او شفیعست این جهان و آنجهان | این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما | آنجهان گوید که تو مهشان نما | پیشه اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لایعلمون | قوله قلعه های ناگشوده مانده بود + آه یعنی
مهر از قلعهای قلوب ناگشوده ماند از کف آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم که موعود ست او را فتح باین آیت اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا و میتواند که در بیت
اشاره باینکه آیت دلالت دارد باشاره آنکه الله تعالی فتح مهر قلوب آن سرور را صلی الله علیه داده تا مهرهای باقیه فتح نماید ● باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب | بهر این خاتم شدست او که بجود | مثل او نی بود و نی خواهند بود | چونکه در صنعت برد استاد دست | نی تو گوئی ختم صنعت بر تو ست | در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی | هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد | قوله

باز گشته از دم او هر دو باب + آه باب خزائن دنیا و باب خزائن آخرت و مقصود آنکه فیض بعالم نمیرسد مگر بافاضت باطن او صلی الله علیه وآله وسلم بهر این خاتم شده است او که بجود آه یعنی آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم خاتم ست و خاتم الرسل صلی الله علیه وآله وسلم لقب او شده بجهت آنست که در جود و بخشایش مثل او نیست و نخواهد بود که جود آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عامست بهمه کسان از عالم تا اینکه هیچ کس بکمال نبوت و ولایت نمیرسد مگر از مشکوة او روحانیهٔ او صلی الله علیه وآله وسلم مفیض کمالات بر همه اولیاء و انبیاست و تحقیقش آنست که حقیقت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع ست مر جمیع حقائق را و کمال آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم مر جمیع کمالات را و مرتبهٔ نبوت آن سرور جامع ست مر جمیع مراتب نبوت را و هیچ نبی نبود مگر آنکه نبوت و تشریع گرفت از روحانیهٔ او صلی الله علیه وآله وسلم پس شرائع همه انبیاء شرائع آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بود که انبیا صلوة الله علیهم از روحانیهٔ آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم و مشکوة آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم گرفته رسانیدند و انتساخ بعض احکام شرائع سابقه از شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم بعد ظهور او صلی الله علیه وآله وسلم در عالم عنصری آورده مثل منسوخیت بعض احکام قرآنیه ببعض آخر و چونکه مرتبهٔ نبوت او جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نیز جامع جمیع ولایات ست زیرا که نبوت خصوص ولایت ست که با تشریع احکام مقرونست پس ولایت از لوازم نبوت و چون نبوت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع جمیع مراتب نبوات ست پس ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم نیز جامع آن ولایات که لوازم نبوت ست و جمیع ولایات را که لوازم نبوات انبیاست نیز جامع ست و چون جامع شد جمیع ولایات انبیا را پس جامعیت او جمیع ولایات اولیا را بطریق اولی ست زیرا که ولایات اولیاء ولایات انبیاست زیرا که هر ولی بر قدم یک نبی ست و ولایت آن ولی ولایت آن نبی ست که آن نبی بر قدم اوست و چون این دانستی که ولایت آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم جامع ولایات ست پس ولایت او مشکوة ولایات همه اولیاست خواه اولیا اتباع باشند و خواه اولیا انبیا باشند و کمال ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم دو کمال اند یکی ولایت جامعه و آن مشکوة اولیا و انبیاء بما انه که اولیاء اند و دیگر نبوت جامعه و این مشکوة انبیاست بما انهم که انبیاست پس مشکوة خاتم الولایت نیز مندرج در مشکوة اوست صلی الله علیه وآله وسلم و آنچه که شیخ اکبر قدوهٔ محققان رضی الله عنه در فص شیثی از فصوص الحکم فرمودند که همه اولیا از مشکوة خاتم الاولیا فیض میگیرند حتی که انبیاء بما انه که اولیا اند و حتی خاتم الرسل بما انه که ولی ست از مشکوة خاتم الولایت فیض میگیرد مبنی ست بر آنکه گفته شد که ولایت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم مشکوة خاتم الولایت که ولایت خاتم الولایت مندرج ست در ولایت محمدیه پس مشکوة خاتم الولایت بعض مشکوة اوست پس او صلی الله علیه وآله وسلم فیض میگیرد از مشکوة خود لیکن از بعض آن که آن تمام مشکوة خاتم الولایت ست و ما عدا آن سرور از انبیاء و اولیاء از بعض مشکوة آن سرور صلی الله علیه وآله فیض میگیرند که مشکوة خاتم الولایت ست و برای اشاره باینکه گفته شد شیخ اکبر بعد این کلام فرمودند وهو حسنة من حسنات سيد المرسلين صلى الله عليه واله وسلم مقدم الجماعة یعنی این خاتم الولایت حسنه است از حسنات سید المرسلین محمد صلی الله علیه وآله وسلم مقدم الجماعت کملان از انبیا و اولیاء و چون این دانستی پس متحقق گشت آنچه که مولوی فرمودند که مثل او در جود نه پیدا شده است و نه موجود خواهد شد بعد او صلی الله علیه وآله وسلم و در بیت تالی میفرمایند ازین جهت که او استاد ست و جواد ست بر انبیا و اولیاء و در جود و افاضت مثل ندارد و اطلاق صفت

ختم بر وست که نبوت را او ختم ست و جامع ست و هر که گرفت هر چه گرفت از و گرفت و چونکه نبوت صلی الله علیه و آله وسلم نبوت جامعه است و تشریع نیست مگر از
صلی الله علیه و آله وسلم پس بعد وی تشریع نخواهد شد هرگز و نه احتمال آن دارد و تشریع بوجه اکمل مختوم گشت و حاجت تشریع باقی نماند پس درین معنی خاتمیت
قدس سره ارشاد فرموده اند لازم آمد که بعد وی صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نباشد و نه دیگری مشرع پس صادق شد لا نبی بعدی و لائح شد که از لوازم بودن آنحضرت
نبوت و ولایت از مشکوة انقطاع نبوت ست بعد او صلی الله علیه و آله وسلم پس تفسیر مولوی تفسیر بلازم ختمیت ست و نیز از بودن جود منحصر در وصلی الله علیه و آله وسلم
لازم آمد که هر که باشد در زمان او صلی الله علیه و آله وسلم و ما بعد او صلی الله علیه و آله وسلم متبع شرع او باشد و نیست ممکن که بر شرع دیگر باشد و این منطوق این حدیث
لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی اگر موسی ابن عمران حی می بودند نه وسعت بود اوشان را مگر اینکه اتباع ما کنند پس خاتم بیکی معنی
مذکور از لوازم عدم امکان نبی بعد او صلی الله علیه و آله وسلم منافی آن نیست که اصل معنی خاتم الرسل آنست که بعد او رسولی نباشد و نه نبی مشرع و مولوی این
تفسیر اختیار کردند برای اینکه این لازم خاتمیت ست و نه چنانست که علی محمد توهم کرده و گفته که معنی ختم که مولانا اختیار فرموده اند اشاره بآن ست که آنچه که میگویند
که ختم عبارتست از نبودن نبوت و تشریع بعد او مردود ست و تحقیق همین ست نبوت تشریعی باقی ست اگرچه رنگ دیگر گرفته و مؤید ساخته باینکه شیخ اکبر قدوهٔ محققان
رضی الله عنه فرموده که ولایت عامه باقیست و تشریعی مجتهدان باقیست و قول این شارح قابل اصغا نیست و حدیث لا نبی بعدی بطریق متظافره
صحاح و سنن مروی ست و از ضروریات دین ست که نبوت و تشریع بآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مختوم ست و بعد او صلی الله علیه و آله وسلم تشریع نیست
مقصود شیخ اکبر از بقای نبوت عامه ست که یک مرتبه در ولایت ست که در آن مرتبه انبای از غیب میرسد و بحدیث بالله که مقام امیر المؤمنین عمر بود نیز یک نوع
و آنچه که شیخ اکبر قدس سره در مقام امیر المؤمنین ابوبکر صدیق بیان فرمود که صدیق وحی موحی بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم از ان مقام می شنید که رسول صلی الله
علیه و آله وسلم می شنید و اخذ میکرد از زبان این رسول مقبول صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم نیز یک نوع ست ازین مرتبه و این مرتبه را شیخ نبوت عامه نام نهاد برای
اینکه انبای غیب میرسد و این انبا در اکثر بغیر احکام شرعیه باشد و گاهی بعضی را انبای احکام شرعیه نیز میشود لیکن نه مطلقا بلکه باحکام مقرره در شریعت محمدیه
صلی الله علیه و آله وسلم بدون زیاده و نقصان و انبا باین وجه میشود که شریعت متقرره محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم اینست و درین هیچ شائبه تشریع نیست بلکه معرفت
تشریع مقرر از رسول خاتم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم ست و صاحب این مقام خلیفة الله نامیده میشود و عیسی بعد نزول صاحب این مقام ست که احکام متقرره در شریعت
محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم بانبای عیسی معلوم کرده عمل خواهد کرد بآنکه شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم ست و همچنین امام محمد مهدی موعود احکام شرعیه از غیب
باو معلوم شود و یک ملک باو موکل خواهد بود که انبای آن کند که حکم شریعت محمدیه اینست صلی الله علیه و آله وسلم و درین شائبه تشریع اصلا نیست و قول مجتهدان که واجب العمل
باین بهست ست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم تشریع اجتهاد فرمودند و حکم مستخرج باجتهاد بر مجتهد و متبع او واجب گردانید پس این تشریع تشریع رسول ست
صلی الله علیه و آله وسلم همچو تشریع صلوة و زکوة و غیر آن از احکام پس وتر مثلا واجب ست از ایجاب آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بر کسی که اجتهادش بوجوب رسیده
و هر کسیکه تابع این اجتهاد شده و اینکه گفته شد در فتوحات در مواضع غیر عدیده مصرح ست و عبارت فصوص الحکم که بآن این شارح در توهم افتاده که شیخ
اکبر رضی الله عنه در فصوص گفته بعد تحقیق آنکه که نبوت تشریع و رسالت منقطع شده است در محمد صلی الله علیه و آله وسلم و نیست نبی مشرع بعد او صلی الله علیه
و آله وسلم و نه رسول بلکه او ست مشرع این عبارت فرموده اند الا ان الله لطیف بعباده فابقی لهم النبوة العامة التی لا تشریع فیها و ابقی لهم التشریع
فی الاجتهاد فی ثبوت الاحکام فابقی لهم الوراثة فی التشریع فقال العلماء ورثة الانبیاء و ما ثم میراث فی ذلک
الا فیما اجتهدوا فیه من الاحکام فشرعوه یعنی تشریع و نبوت منقطع ست مگر اینقدر هست که الله لطیف ست بعباد خود پس باقی
داشت برای عباد نبوت عامه را که دران تشریع نیست چنانکه بیان کرده شد و باقی داشت برای عباد تشریع را در اجتهاد در ثبوت احکام یعنی این
قدر باقیست که اجتهاد از احکام ایشان را مشروع شد پس باقی داشت برای ایشان وراثت در تشریع که در تشریع وارث رسول اند صلی الله علیه و آله
وسلم که تبع تشریع او تشریع ست نه اینکه خود مشرع اند پس گفت الله بلسان رسول خود که علما وارثان انبیا اند و نیست اینجا میراث در تشریع مگر آنکه

اجتهاد کرده‌اند دران از احکام پس این احکام را تشریع کردند لیکن بتشریع رسول صلی الله علیه و آله وسلم بجهت آنکه رسول صلی الله علیه و آله وسلم تشریع کرد که انچه در اجتهاد آید شرع منست و واجب العمل ست پس عمل بان نکرده شود مگر بجهت آنکه این شرع رسول صلی الله علیه و آله وسلم ست و معنی تشریع بوراثت همین ست که گفته شد و چون این دانستی پس حق الیقین شد که تشریع جدید اصلا باقی نیست و مختوم و منقطع شد ه صد هزاران آفرین بر جان او بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش	زاده‌اند از عنصر جان و دلش	گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند	بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند	شاخ گل هر جا که میروید گلست	خم مل هر جا که میجوشد مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر	عین خورشیدست نی چیز دگر	عیب‌جویان را ازین دم کور دار	هم بستاری خود ای کردگار	گفت حق چشم خفاش بدخصال	بسته‌ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست	انجم آن شمس نیز اندر خفاست	انجم آمد چون مرید و شمس پیر	شمس آمد در یقین بدر منیر	قوله صد هزاران آفرین بر جان او + آله الابیات	

شیخ اکبر قدس سره در خاتمه باب صلوة از فتوحات میفرماید آل رجل در لغت خواص رجل را میگویند و آل انبیا و خواص انبیا عبارت از اتباع صالحان اند از عالم بالله اند از مومنان و نبوت تشریع و رسالت تشریع اگرچه منقطع ست بعد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم لیکن اولیای امت را که علمای صالحان اند مرتبه نبوت الله تعالی عطا فرموده است باین معنی که در زمرهٔ انبیا محشور شوند و حکم نبوت ایشان در دار دنیا ظاهر نیست چنانکه عیسی عم بعد نزول اگرچه مشرع نخواهند بود و تابع شرع محمدی صلی الله علیه و آله وسلم خواهند بود و مرتبه نبوت ایشان عند الله باقیست اگرچه تشریع از ایشان نخواهد شد و الله تعالی مخصوص گردانید این امت را بآنکه گردانید در ایشان علما و مخصوص گردانید علما را باجتهاد در احکام و تقریر کرد آن احکام مستخرجه از اجتهاد و واجب گردانید عمل باین احکام بر مجتهدان و بر مقلدان چنانکه واجب گردانید بر انبیا سابقا عمل باحکام منزله و بر مقلدان انبیاء اگرچه فرق میان هر دو تشریع که تشریع انبیا تشریع ایشانست و تشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم این احکام اجتهادیه را پس این تشریع آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و تشریع مجتهدان این امت تشریع بتقریر آن سرورست صلی الله علیه و آله وسلم و عمل که واجب ست بر احکام مستخرجه مجتهدان از جهت آنکه این تشریع آن سرورست نه بجهت آنکه تشریع مجتهدان ست بخلاف عمل مقلدان انبیای سابقین با احکام انبیاء خود که آن بجهت آنست که تشریع انبیای ایشانست پس ایجاب عمل بر احکام مستخرجه مجتهدان نحو است از نحوهای تشریع نه آنکه عین تشریع پس آل آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم علمای تابعان آنسرور اند که مشرع احکام اند بامر مشروع که تشریع فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و آل آن سرور را لازم نیست که از اهل بیت باشد بلکه از اهل بیت اگر باین مرتبه رسیده است چون امامین و امام جعفر صادق و غیر ایشان پس ایشان جامع اند در میان بودن آل و اهلبیت و نیست آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم اهل بیت فقط که دیگری آل نباشد که نیست این نزد اهل لغت بلکه آل آن کسانند که گفته شد خواه از اهل بیت باشند یا نه و مولوی عارف سامی مولوی جامی در شرح فصوص تفسیر آل فرموده‌اند بآنکسان که اول کند باو کار او نیز معنی ازینجاست شامل مراد لا در او و غیر او لا درا و نیز باید دانست که شیخ اکبر قدس سره فرمود که آل ابراهیم انبیا مشرعان و نیست تشریع بعد بعثت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم مگر تشریع آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم پس معنی اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ کَمَا صَلَّیْتَ عَلٰی اِبْرَاهِیْمَ وَعَلٰی اٰلِ اِبْرَاهِیْمَ که صلوة نازل کن بر مجموع از محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل محمد چنانکه صلوة نازل کردی بر مجموع از ابراهیم و آل ابراهیم و آل محمد را که علمای مجتهدان اند اولیا لاحق گردان بانبیا و حکم مجموع غیر حکم آنفرد است پس صلوة محمد اعلی ست از صلوة ابراهیم بلا شک و بلا ارتیاب لیکن صلوة بر مجموع از محمد صلی الله علیه و آله وسلم و آل او انزل ست از صلوة بر مجموع از ابراهیم و آل وی صلی الله علیهم زیرا که آل ابراهیم که انبیا اند از آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم که اولیای علمای مجتهدان ست پس درست شد تشبیه و شیخ اکبر رضی الله عنه فرموده اند بعد تحقیق معانی آل و تفسیر این تشبیه که این مسئله واقعه آلهیه ست از وقائع ما و چون این دانستی پس واضح شد معنی این ابیات و مولوی بلفظ فرزندان از آل تعبیر کرده‌اند و مقصود آنکه آل آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم منحصر نیست در اهلبیت بلکه آل آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم آنست که مذکور شد ه

نکوهیدن ناموسهای پوشیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه‌زن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده | صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند | سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند | سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر | جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان | تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم | زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران | شرح حالت می نیارم در بیان

قوله ای صقال روح سلطان الهدی - صقال بمعنی صیقل و مراد اینجا صیقل کننده

قوله مثنوی را مسرح و مشروح ده - مسرح بسین مهمله چراگاه

قوله چون خضر و الیاس مانی در جهان - آه بدانکه خضر و الیاس عم باقی اند با این جسد عنصری چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان قدس سره در مواضع متعدده از فتوحات بیان فرموده اند لیکن در فتوحات میفرماید که چهار کس از رسل با اجساد عنصریه باقی اند ادریس علیه السلام باقی ست حی با جسد خود در سماء رابعه و این سموات سبع از عالم دنیاست و باقیست ببقای دنیا و فانی ست بفنای دنیا و الله تعالی باقی داشت الیاس و عیسی را و این هردو از رسل اند و قائم اند بدین حنیفی که آورده است آنرا آنسرور محمد صلی الله علیه و آله و سلم و یکی از آنها خضر ست اگرچه نبوت وی مختلف ست میان علماء اما صحیح و ثابت ست نزد ما و این منافی نیست آنچه شیخ صدر الدین مولوی قدس سره گفته که خضر را در عالم مثال می بیند زیرا که با بودن ایشان درین عالم با جسد عنصری در عالم مثال نیز دیده شوند چنانکه اکثر اولیای موجودین در دنیا بر بعض کسان با صور مثالیه خود ظاهر میشوند و در فتوحات نص ست بر بقای این رسل با جسد عنصری لیکن کلام بر بودن چهار ست که شیخ اکبر رضی الله عنه در فص الیاسی از فصوص الحکم میفرمایند که الیاس همان ادریس ست و شیخ محب الله قدس سره در شرح آن گفته که این حکم مستفاد از شهود ست که شیخ اکبر رضی الله عنه مشاهده کرده جمیع ارواح انبیاء را و نیز گفته فنزوله کنزول عیسی پس ادریس برین تقدیر از آسمان آمده و مرسل شده نامش الیاس گشته و نیز شیخ اکبر درین فص گفته و کان نبیا قبل نوح ثم رفعه و نزل رسولا بعد ذلک فجمع الله بین المنزلتین و بود الیاس که ادریس ست نبی قبل نوح عم پس رفع کرد او را الله تعالی و نازل شد از آسمان در حالیکه رسول ست بعد آن پس جمع کرد او را الله تعالی دو منزله منزله نبوت و منزله رسالت پس برین تقدیر سه کس باقی اند و دو رسول الیاس و عیسی و یک نبی خضر عم پس بحسب ظاهر در کلام شیخ اکبر تعارض ست و عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی گفته حکم باتحاد الیاس و ادریس مبنی ست بر مشاهده شیخ اکبر رضی الله عنه در مشاهدات خود و مستفاد ست از روحانیه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که این کتاب فصوص الحکم بلا زیادت و نقصان ماخوذ ست از وصلی الله علیه و آله و سلم و آنچه که واقع شده است در فتوحات بنا بر مشهور ست که الیاس و ادریس دو کس بودند پس تعارض برخاست و نیز گفته که یا میگوئیم حکم بمغایرت باعتبار بدنین سماوی و الارضی و حکم باتحاد باعتبار روحانیه بدانکه توجیه اول اگرچه متلقی اکثر شراح فصوص الحکم ست لیکن مخدوش ست تا آنکه ذوق سوق کلام از آن آبا دارد که شیخ اکبر فرمود کذا ابقای دنیا ببقای این چهار انبیاست و این هر چهار اوتاد اند و دو از ایشان دو امام اند و واحد ایشان قطب ست که او موضع نظر حق ست پس همیشه باشند این مرسلان درین دار تا روز قیامت اگرچه بشرع نیستند و نه بر غیر شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم بلکه بر همین شرع محمدی صلی الله علیه و آله و سلم اند لیکن اکثر غافل اند از بودن ایشان اوتاد در دار دنیا و یکی از این چهار حفظ میکند ایمان را و ثانی حفظ میکند ولایت را و ثالث نبوت را و رابع رسالت را و بمجموع این چهار حفظ میکند دین حنیفی را و این مضمون بدون کشف نمی تواند شد و این خلاف مشهور ست که در مشهور حفظ دین حنیفی بقطب این امت ست و این از خصائص شیخ اکبر ست که گفته و گفت آری قطب این امت بر قدم این چهار ست برای آن حفظ از و ظهور می یابد و توجیه ثانی که کرده بران تقدیر شود که یک جسد چون سماوی مثالی باشد و دیگر دنیاوی عنصری و این اگرچه محتمل ست لیکن سوق کلام فتوحات اقتضا دارد که هر دو جسد عنصری اند و ظاهر عبارت فصوص کان نبیا قبل نوح فرفعه ثم نزل رسولا میخواهد که بهمین جسد عنصری مرفوع گشته و با همین جسد عنصری نازل شده لهذا شیخ محمد محب الله قدس سره گفت که نزول وی مثل نزول عیسی ست و آنچه بخاطر این فقیر میرسد که میتواند که حکم نمودن اربعه باعتبار تغایر اعتباری الیاس و ادریس دو اعتبار کرده و تحقیقش آنست که ادریس نبی بود غیر رسول زیرا که اول رسل نوح ست عم چنانکه در حدیث شفاعت منصوص ست و او بمقامی بود از ولایت که مناسب نبی غیر رسول ست و مخصوص بحکمت قدوسیه بود و چون بر زمین آمده رسول گشت در مقام دیگر از ولایت که مناسب رسول ست متحقق گشت و مخصوص بحکمت انباسیه گشته پس همون یک شخص باعتبار مقام ولایت نبوتیه و

اختصاص بحکمت قدوسیه مسمی بادریس گشته و باعتبار تحقیق بمقام دیگر مقام ولایت رسولیه ست و اختصاص بحکمت ابناسیه مسمی بالیاس گشته پس اینها که باقی اند با جساد
عنصریه و حیات دنیاویه اگرچه سه اند باعتبار شخصیه لیکن باعتبار مقام چهار اند پس باعتبار مقامی که مسمی بادریس اند مقام روحانیه او فلک شمس ست و باعتبار مقامی که
دران مسمی بالیاس ست با جسد خود بر زمین ست والله اعلم بحقیقة الحال و چون این فوائد دانستی پس عنان گردانم سوی شرح بیت پس بدانکه مقصود ازین
دعا طول بقای حسام الدین ست و تشبیه بخضر و الیاس در نفس طول ست و مثل این عبارت درین معنی شائع ست در عرف و این مراد نیست که بقدر زمان بقای خضر
والیاس بقای حسام الدین شود پس اگر این چنین می بود پس حسام الدین قدس سره بعالم بقا رحلت نمی فرمودند و یا گفته اند که این دعا مستجاب شد و این نیز بعید ست
کل البعد و ولی محمد گفته که مراد از بقای خضر بقای او و بقای ولی بر قدم او ست که بقای این ولی بقای خضر ست نه بقا باعتبار شخصیت عنصریه او دلیل بران
آنکه مولوی در صورت دعا از بقای شیخ حسام الدین خبر داد نه که بقای حسام الدین باین جسد نیست و این لاطائل محض ست زیرا که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده
ببقای این انبیا با جسد عنصری و بآنکه رسول بودند و این صادق نمی آید بر بقای شخصی بر قلب خضر علیه السلام و نیز اینست بقای کسی که بر قلب این چهار ست مخصوص بخضر نیست
بلکه درین چهار انبیا مخصوص نیست بلکه بقای همه انبیاست باین معنی که شخصی بر قلب ایشان از ولی الله باقی خواهد بود غرض که کلام او خسیف و قابل اعتبار نیست
واین شارح از کجا دانست که در صورت دعای خیر ست از بقای حسام الدین و عدول از حقیقت کلام بدون قرینه ملجیه روا نیست ۵ | این بهانه هم ز دستان دلیست

کز ان دو بیم پای دل اندر گلیست | صد دل و جان عاشق صانع شده | چشم بد یا گوش بد مانع شده | خود یکی بوطالب آن عم رسول | مینمودش شنعت عربان مهول | که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

قوله این بهانه هم ز دستان دل ست الخ دستان مکر و حیله یعنی این بهانه که آوردم که بهر میگویم و مدح عیانا بهرش چشم بد میگویم
از مکر و حیله دل ست ورنه انچه مقدر ست واقع میشود لیکن اسباب ظاهر که میباشند حیله و بهانه میشود لیکن ازین بهانه دل پای در گل مانده جنبش نمیتواند کرد که
ازین بیرون آید و عنان سوی مدح شیخ حسام الدین بعیان بلا رمز گوید که این بهانه در دل قائم شده بدون اختیار که بنده را در علومی که آن اختیار منبعث میشود و یا از ان اختیار منبعث نیست
شود اختیار اصلا نیست چنانکه می شنوی که مبادی اختیار افعال اضطراریه میشود ۵ | منصب اجداد و آبا را بمساند | در پی احمد چنین دیده براند | آن رسول پاک باز مجتبی

از پی آن تا بماند مرو را | گفتش ای عم یک شهادت تو بگو | تا کنم با حق شفاعت بهر تو | گفت لیکن فاش گردد از سماع | کل سر جاوز الاثنین شاع | می بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب | لیک گر بودیش لطف ماسبق | کی بدی این بد دلی با جذبهٔ حق

قوله منصب اجداد و آبا را بماند الخ این بحسب ظن ابو طالب ست و نسبت
شهرت ست میان قریش که گمان میکردند که عبد المطلب آبا و وی بر شرک و دین باطل بودند لیکن این ظن باطل بود و قریش در نسبت بعبد المطلب و آبای وی کاذب
و خلاف تحقیق ست بلکه آبای آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از عبد الله تا آدم علیهم السلام همه مومن بودند و آبای آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از قریش بر دین
ابراهیم بودند و آذر که کافر بود عم ابراهیم بود نه پدر ابراهیم و پدر ابراهیم تارخ نام داشت و قبل زادن ابراهیم علیه السلام وفات یافته بود و تعبیر الله تعالی از آذر باب بجهت
آن بود که عرب عم را که پرورش میکند آب می گویند در تعارف خود ورنه اداب حقیقت نبود بلکه عم بود لیک گر بودیش لطف ماسبق یعنی اگر لطف حق بر وی میبود
کی این بد دلی بسبب طعنه احمقان پیدا شد مبود ۵ | الغیاث ای تو غیاث المستغیث | زین دو شاخه اختیارات خبیث | **قوله** این دو شاخه اختیارات خبیث یعنی
ازین اختیارات که دو شاخه اند که این کنم یا آن کنم و حاصل آن تردد ست ۵ | من ز دستان و ز مکر دل چنان | مات گشتم که بماندم از فغان | من که باشم چرخ با صد کار و بار

زین کمین فریاد کرد از اختیار | کای خداوند کریم برد بار | ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار | **قوله** من ز دستان و ز مکر دل چنان الخ یعنی من از حیله و مکر دل از خوف
چشم بد از افغان باز ماندم که دران افشای راز ست و در بعض نسخ واقع شده سه من ز دستان دل از مکر چنان و شیخ افضل برین نسخه این معنی گفته
که از دستان دل که آن دستان از مکر آلهی ست از فغان باز ماندم و مکر آلهی عبارت ازان ست که چیزی بعرصه وجود آید و بحقیقت آن نمی تواند رسید
بلکه انچه از و فهم کرده شود خلاف آن بوقوع آید ۵ | جذب یکراهه صراط المستقیم | به ز دو راهه تردد ای کریم | زین دو ره گرچه همه مقصد توئی | لیک خود جانکندن آمد این دوئی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست | لیک هرگز رزم همچون بزم نیست | **قوله** جذب یکراه صراط المستقیم الخ مراد از صراط المستقیم صراط بادی ست و آن صراط انبیا ست
و معنی بیت تالی آنست که درین راههای متعدد اگرچه مقصد توئی که بر راه رود آن صراط رب ست و رب آخذ ناصیت هر رونده ست لیکن آن راه رساند

که بسوی رب وی که اسم خاص ست و، و نیز منتقم رساینده بعد اخذ انتقام خلاص دهنده بسوی ذات و رسل لا رایاب بسبب همین دوئی که در راه افتاده است و جا کنندن و عذاب الیم ست که صراط انبیا همون موصل ست سوی ذات و سوی رب جامع و مشاهده در تجلیات عظمی چنانیه هـ

ور نبی بشنو بیانش از خدا	آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست دل چون وغا	کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد میزند بر همدگر	خوف امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبتان ...	ای خدا مر جان ما را کن شاد

قوله ور نبی بشنو بیانش از خدا + آه قال الله تعالی إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا بدرستیکه ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوه پس ابا کردند از برداشتن آن امانت و ترسیدند ازین امانت تحقیق معنی آیت گذشت و ازین کلام ظاهر میشود که ترس برای این بود که برداشتن امانت موجب تکلیف ست و تکلیف بدون اختیار که مستلزم تردد ست در میان دو راه پس ازین تردد ترسیدند و نه برداشتند هـ

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

ای کریم و ذو الجلال مهربان	هم از آنجا کاین تردد دادیم
دائم المعروف دارای جهان	بی تردد کن مرا هم از کرم
یا کریم العفو حی لم یزل	ابتلایم میکنی آه الغیاث
یا کثیر الخیر شاه بی بدل	ای ذکور از ابتلایت چون اناث
ولم این جذر و مد از تو رسید	ور نه ساکن بود این بحر ای مجید

قوله او لم این جذر و مد از تو رسید + آه جزر و مد زیر و بالا کشیدن و کمی و بیشی دریا که از موج بلند می شود بعد از آن پست میگردد و اینجا مراد ترددات در امور که این کنم یا آن کنم و خلاصه آنکه این اختیار که مستلزم ترددات داده ست اگر تو نمیدادی تردد را اینجا راه نبودی هـ

تا بکی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران	آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را	تا ببینم روضهٔ انوار را

قوله مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن + آه مذهب راه که برو ذهاب می شود و حاصل آنکه مرا بر یک راه بکن و آن راه هادی مصطفوی ست صلی الله علیه و آله و سلم و متردد میان اینها مکن

همچو آن اصحاب کهف از راه جود	می چرم ایقاظ نی بل هم رقود

قوله همچو آن اصحاب کهف از راه جود + ای از باغ جود تو میچرم یعنی در بیخودی مشاهده در تجلیات تو میکنم من از بیداران که عقل و هوش دارند نیستم بلکه از خفتگان هستم از غیر حق غافل و از حق بیدار و قصهٔ اصحاب کهف منقول ست در کتاب الله تعالی که ایشان از ترس دین گریختند و در غار آرام گرفتند آنجا بخواب رفتند لیکن بچنین وجه اگر بیننده بینگمان بود که اینها ایقاظان اند لیکن در خواب اند و این خواب خواب طبعی نیست بلکه این خواب غفلت از ینجهان با حضور نزد حق سبحانه و قصهٔ ایشان طویل ست قدر یکه در حل بیت محتاج الیه بود گفته شد هـ +

خفته باشم بر یمین یا بر یسار	برنگردم جز چو گوی اختیار
هم بتقلیبک تعالی ذات الیمین	یا سوی ذات الشمال ای رب دین

قوله خفته باشم بر یمین و بر یسار + آه تمثیل ست با نوم اصحاب کهف و نوم ایشان باین وجه بود که منقلب می شوند بر یمین و بر یسار تا جسد مبارک این محفوظ ماند و این تقلب را متکفل او ست و خبر نیست اصحاب کهف را از آن تقلب و حاصل آنکه مولوی میفرمایند که ما در غفلت هستیم و حرکات و سکنات بدون اختیار ما اند بلکه بتقلیب حق مثل گوی که از خود حرکت نمیکنند بلکه از چوگان چنانکه اصحاب کهف در تقلب بی اختیار اند هـ

صد هزاران سال بودم در مطار	همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال	یادگارم هست در خواب ارتحال

قوله صد هزاران سال بودم در مطار + آه مطار پریدن یعنی مدت مدیده در طیران بودم که مرتبه واحدیت حق حقائق اعیان و حاضر بودم و در عالم ارواح روح مادر ارواح و نیست بودم ازین دنیا و دران خوش بودم و چون در وجود عنصری آمدیم آن حال از یادم رفت لیکن در خواب که عبارت از غفلت ازینجهانست با حضور نزد حق این ارتحال که واقع شد یاد می آید هـ

میرهم زین چار میخ چار شاخ	میجهم در مسرح جان زین مناخ

قوله میرهم زین چار میخ چار شاخ + آه ظاهر آنست که مراد از چار میخ چار شاخ این عناصر اند بلکه جسد عنصری را احتمال دارد که مراد تردد باشد شاخ خوابگاه و جای استقامت و آرام و حاصل آنکه اینجا یعنی در خواب غفلت از ینجهان از ین میخ این عناصر یا از تردد و خلاص خلاص میشوم و میرسم در چراگاه روح مرتبهٔ واحدیت حق واحدیت ست و چریدن درین شرح عبارتست از مشاهده هـ

شیر آن ایام ماضیهای خود	می چشم از دایهٔ خواب ای صمد

قوله شیر آن ایام ماضیهای خود + آه خلاصه آنکه حالتیکه در ایام گذشته داشتم و بودن حقیقت نزد حق و روح در عالم ارواح

همچو بیماران خواب ... ذکر و فکر اختیاری دوزخ است | جمله عالم ز اختیار و هست خود | میگریزد در سر سرمست خود | تا دمی از هوشیاری وا رهند | ننگ خمر و بنگ بر خود می نهند | جمله دانسته که این هستی فخ است

میگریزند از خودی در بیخودی | یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

قوله جمله عالم ز اختیار و هست خود + الابیات خلاصه ابیات آنست که همه عالم از عوام نیز این اختیار و تذکر و هوش خود را رنج و بلا میدانند لهذا از خمر و امثال آن بیخودی کسب میکنند پس این خودی و هوش دم رنج و بلاست

نفس را زان نیستی وا می کشی | زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی | نیستی باید که او از حق بود | تا که بیند اندران حسن احد

قوله نفس را زین نیستی وامی کشی + الابیات خطاب بسوی حق است و حاصل آنکه این بیخودی که از امثال خمر پیدا میشود ای الله تعالی تو اینها بیرون می آری و باز بهوش میدهی باز آنکه برای اینکه بیفرمان بودند در تحصیل این بیهوشی و بیخودی که الله تعالی اجازت نداده است بتحصیل بیخودی باین وجه که از استعمال خمر عقل خود را سلب کنند و در بیت تالی میفرمایند که نیستی و بیخودی آن باید که از حق بود و بجذب او باشد حاصل شود بسبب غلبه عشق تا درین بیخودی حسن حق بیند و ازین نیستی بهستی نمی تواند آمد که او حق را بیند و صفات همه باو مفوض دارد و خود را هیچ میبیند و ریده حاصل می بیند

لیس للجن ولا للانس ان | تنفذوا من حبس اقطار الزمن | لا نفوذ الا بسلطان الهدی | من تجاویف السموات العلی

قوله لیس للجن ولا للانس ان تنفذوا من حبس اقطار الزمن + نیست مر جن را و نه انسان را که نفوذ کنند از اقطار زمانها تا بیرون آیند از قید زمان و حاصل بیت تالی اینکه نیست نفوذ مر جن و انس را مگر بسلطان هدی از تجاویف سموات عالیه یعنی نیست نفوذ و خروج از سموات که آن خروج از اقطار است مگر از هدی قهرست بر آسمان که ازین مهتدی را بیرون می آرد و نیست انسان را بذات خود قدرت این نفوذ و این کلام اشارت است بسوی معراج عارف که چون ولی راه هدی از الله میرسد بعد حصول فنا و بقا بعد الفنا پس روح او عروج کند در سموات و مشاهده عجائب سموات و لوح و قلم میکند با بودن او بجای خود و این معراج بخلاف معراج انبیاست که دران عروج روح با جسد است با نسبت زمان درین معراج اولیا و انبیا نیز مشارک اند بجهت آنکه ولایت نیز دارند چون نبوت پس انبیا صاحب هر دو معراج اند و آن حدیث که در صحیح مسلم مروی شده که معراج آنسرور را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب شده بود نیز صحیح است و این معراج او بجهت ولایت بود که بعروض غفلت روح او صلی الله علیه و آله و سلم عروج کرده بود و اما معراج نبوت پس با جسد بود چنانکه در صحیح مسلم و صحیح بخاری و جمیع سنن منقول است

لا هدی الا بسلطان یقی | من حراس الشهب روح المتقی | هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا

قوله لا هدی الا بسلطان یقی من حراس الشهب روح المتقی + نیست هدی مگر با قهر چنین قهر که پناه میدهد او را از نگهبانان تا شهب و شعله ها روح متقی را و می شاید که مراد غفلت از حق و با گمراهی بوجه دیگر باشد

چیست معراج فلک این نیستی | عاشقان را مذهب و دین نیستی | پوستین و چارق آمد از نیاز | در طریق عشق محراب ایاز | گرچه او خود شاه را محبوب بود | ظاهر و باطن لطیف و خوب بود | گشته بی کبر و ریا و کینه | حسن سلطان را رخش آیینه

چونکه از هستی خود مفقود شد | منتهای کار او محمود شد | زان قوی تر بود تمکین ایاز | که ز خوف از کبر کردی احتراز | او مهذب گشته بود و آمده | کبر را و نفس را گردن زده

قوله چیست معراج فلک این نیستی + آه ظاهر آنست که مراد از نیستی ذلت است یعنی خود را ذلیل دیدن چنانکه بیت تالی قرینه و گواه است بران و خلاصه بیت همانست که شیخ اکبر قدس سره محققان رض فرموده که معراج عارف مشاهده ذلت و افتقارست هر قدر که ذلت زیاده شود عروج او کامل الله تعالی باین قدر گفت که تقرب جو سوی حق است و افتقار

یا پی تعلیم میکرد آن حیل | یا برای حکمتی دور از امل | یا که دید چارقش زان شد پسند | کز نسیم نیستی هستی ست بند | تا گشاید دخمه کان بر نیستی است

تا بیابد آن نسیم عیش و زیست | تا نه بند دخمه بر این مرگ است | تا بیابد بوی عشق آن جهان | ملک و مال اطلس این مرحله | هست بر جان سبک رو سلسله | سلسله زرین بدید و غره گشت

ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت | صورتش جنت بمعنی دوزخی | افعیی پر زهر و نقشش گلرخی | گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر | لیک هم بهتر بود زانجا گذر | گرچه دوزخ دور دارد از نکال

لیک جنت به ورا فی کل حال | الحذر ای ناقصان زین گلرخی | کو بگاه صحبت آمد دوزخی | الفرار ای غافلان زین گلشنی | کو حقیقت بدترست از گلخنی | زینهار ای جاهلان زین گلشکر

که نگنجد در دهان اژدها چون شکر | چند گویم من شما را این چنین | زهر تیناست زان دوری گزین | لیک تلخ آمد ترا گفتار من | خواب میگردد ترا زانذار من | خواجه آمد غریق از مان بیدار شو

و رحیات خویشتن محمود آمد | هین جو شمس پر گیر و ترک ریش کن | مرد فنا و هستی تفنیش کن

قوله یا پی تعلیم میکرد آن حیل + الابیات یعنی ایاز اگرچه از کبر دیدن خود رسته است و عزیز معشوق بود پس این دیدن پوستین و چارق برای تعلیم دیگران است تا دانند که ذلت خود مشهود باید که اصل ممکن است و حقیقت ممکن بران است و یا برای حکمت دیگر بوده باشد لیکن آن حکمت ترس نیست ایاز از ترس منبوذ ... از قوم ... لا ... و یا این دیدن برای آن بود

که غره هستی بالخاصیت پیداست بر نسیم نیستی و ذلت پس اند دیدن پوستین و چارق ذلت و نیستی اصلی مشاهده خواهد بود و غایت این آنست که بنا دخمه کنید براین مردگان که عزت دنیاویه دارند و رسازند و بگشاید تا عیش نیستی و ذلت و زندگی آن زندگی حق ست بیاید و بعد بیت ثالث در اکثر نسخ این بیت یافته میشود تا نه بندد دخمه بر آن مردگان تا بیاید بوی عیش زندگان و شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و این بیت در نسخ مصححه قدیمه یافته نمی شود و اگر باشد پس بمنزله تفصیل سابق ست یعنی غایت اینست که تا دخمه بر این مردگان عزیزان دنیا نهاده و بنا کرده نشود و نیاید سوی عیش زندگان که ازین دنیا خارج اند و درین دنیا نیست اند و اگر درین بیت ملحقه با بیای تحتانیه خوانده شود و به بندد و بیاید بصیغه اثبات پس معنی آنست که با وجه دیدن پوستین و چارق اینست که این وجه در اختلاط اهل دنیا که در حکم میت اند بند و نگهتی باز زنده بدماغش رسد ۵

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زادهٔ عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت وندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

ربط این داستان با این بیت مع ابیات تالیه او الحذر ای ناقصان زین گل‌رخی آه که حاصل آخر قصه اینست که آنرا بروز عروس زن دانست بشب او مرده شده اذیت رسانید این چنین حال معاصی ست که نفس را ملذذ ست و در آخر ظاهر شد معذب ست ۵

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشته دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کو بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بود و چونش نبود عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نه بیند غیر دستار و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی ست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علتش را هیچ طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنان که مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
هم بشهر سانه میکردان ستی / بادو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید منی تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمش کایدش / که زند و ز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندو مادر غری / که طمع دارد ز خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرگی بد این خائن امین / ما گمان برده که او باشد امین
حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مرده را

اللغات کشی با کاف فارسی بمعنی خوب و مراهق قریب بلوغ و بر وزن اطلاق مراهق بدون تا آمده است و اینجا مراهقه می بایست لیکن چون اهل فارس لفظ عربی در لغت خود استعمال میکنند در مذکر و مونث یک لفظ استعمال میکنند و فرق میان مذکر و مونث با حذف تا و زیادت تا لازم نمیگیرند کابین در عربی مهر را میگویند نفیس حاسد و بخیل دست پیمان چیزی که در رسم مصاهره میفرستند از جانب مرد و یا از جانب دختر مراد از انسان نشان مصاهرت ست قماش متاع درخت خانه بیماری دق نوعی تب ست که اعضای رئیسه را لاحق می شود که رطوبات بدن بتدریج مفنی میشود مادر غری مادر فاحشه کرا سے وکرا بحذف یا تجام را گویند و غلام مملوک را نیز میگویند ۵ +

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم +

گفت خواجه صبر کن او را بگو
که ازو ببریم و بدهیمش بتو

ما ندانستیم ای خوش مشتری
چونکه دانستیم تو اولیتری

جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عزست و شرف

اینچنین گر آشی چه خاییم بهر او
کو بمیر این خائن ابلیس خو

چون بگفتا آنچنان را خاتون چنین
می نگنجید از تبختر بر زمین

لیک خاتون جزم میگفتش که ما
در پی انیم فارغ باش ها

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
که همی سازیم فرج را وصلتی

بعد از آن اندر شب عشرت بفن
امردی بست حنا همچو زن

شمع را بنگاه خلوت زود کشت
ماند هندو با چنان کنگ درشت

تا بمرد آن هندوک را می فشارد
چون بود در پیش سگ انبان آرد

آمد از حمام در کردک فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس

گفت خود را کس مبادا اتصال
با چو تو ناخوش تر از بس خصال

مینماید در نظر از دور آب
چون رسی نزدیک آن باشد سراب

تا بکلی این از دلش بیرون کنیم
تو تماشا کن که دفعش چون کنیم

آتش با هم درین کانون ما
لیلی آن ما و هم مجنون ما

آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت خواجه نی مترس و دم مکش
تا رود علت ازو زین لطف خوش

فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت
چون گل سرخ و هزاران شکر گفت

خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
رفت از وی علت و آمد بگشت

تا جماعت مژده میدادند کال
کای فرج بادت مبارک اتصال

پس نگارش کرد ساعد چون عروس
ماکیان بنمود و دادش خروس

هندوک فریاد میکرد و فغان
وز برون نشنید کس از کف زنان

روز آوردند طاس و بوق زفت
رسم را ماد آن فرج حمام رفت

مادرش آنجا نشسته پاسبان
که مبادا کو کند روز امتحان

روز زیبا چون نکویان تتر
کیر زشتت شب چو از کیر خر

تو دلش خوش کن بگو بیدا انست
که حقیقت دختر ما آن تست

تا خیال و فکر خوش بر وی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین
خود نسازم من نخواهم اینچنین

دفع او را دلبرا بر من نویس
بل که عصمت باید این باریکیس

گه گهی میگفت کای خاتون من
که مبادا باشد این افسون و فن

او دلش دادی بتزویر و فسوس
تا فزون میشد نشاطش چون خروس

تا یقین شد مر فرج را این سخن
علت از وی رفت کل از بیخ و بن

مقنعه و حله عروسانه نکو
کنگ امرد را بپوشانید رو

ضرب کف و دف و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعره آن نعره زن

رفت در حمام پس بخور جان
کون چو سینه پر ز دلق تونیان

ساعتی در روی نظر کرد از عنا
وانگمان آمیز و دیدش ده براد

همچنین جمله نعیم این جهان
بس خوش است از دور پیش از امتحان

اللغات کانون آتشدان باریک ریس باریک ریسنده و مستعارست برای کسی که فکر باریک کند و مراد که فکر باریک کرده بود فرج نام آن غلام هندوست و این چسپان ست و اگر فرج بمعنی کشایش طبع نیز باشد بتعسف صحیح میتواند شد کال بکاف فارسی مشغول و فریب کردن بمعنی زن عروس که بی حیا و زبان آور باشد و می شاید که این جا مراد مطلق عروس باشد حنا با نون مشدده همین حنا معروف ست کنگ بکاف اول عربی و ثانی فارسی سطبر و قوی لواغ مرد که در کرایه می باشد تونیان کسیکه مخالط بتون میباشد و تون شعل سرگین ده که زیر حمام باشد و یکسو کردن **قوله** مینماید در نظر از دور آب آه مضمون این آیت ست والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا آنها که کافر اند اعمال آنها مثل سراب ست در میدان می پندارد آنرا تشنه آب پس وقتیکه آمد نزد سراب نیافت آنجا چیزی این چنین حال کافرست که اعمال خود را اعمال میداند و گمان می برد که بکار خواهد آمد لیکن محبوط اند هیچ نخواهند یافت

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلا است

هندوی هست او و از بس چاپلوس
خویش را جلوه دهد چون عروس

آشکارا اش پنهان دام او
خوش نماید ز اولت انعام او

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر گردن نهند

هین مشو مغرور این گلگونه اش
نیش نوش آلوده او را مچش

چون به بیلوستی بدامم ای هشیار
چند نالی در ندامت زار زار

جمله را حمال خود خواهد کفور
بار مردم گشته چون اهل قبور

تا نیفتی همچو من گیج اندر حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

نام میری و وزیری و شهی
نیست الا درد و مرگ جانکهی

بر جنازه هر که را بینی بخواب
فارس منصب بود عالی رکاب

قوله بر جنازه هر کرا بینی بخواب آه یعنی هر که را در خواب بینی که جنازه او می برند تعبیرش اینست که بعز و دولت بر تبه رسد زیرا که حال کبرای دنیا همین ست که بار خود بر دیگران نهند

زانکه آن تابوت بر خلقست بار
بار بر خلقان نهادند این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه
سروری را کم طلب درویش به

قوله بار بر خلقان نهادند این کبار آه مراد از این کبار اهل دنیا که منصب دنیا دار مند و در بعض نسخ واقعست که بار بر خلقان نگردند این کبار و برین نسخ مراد از کبار اولیا اند پس این بیت برای حال اولیا مستحل ست

مرکب اعناق مردم را مپای
تا نیاید نقرس اندر دو پای

قوله مرکب اعناق مردم را مپا آه اعناق جمع عنق بمعنی گردن نقرس وجع ست در مفصل که میان پا و آنرا کعب نیز میگویند چنانکه مفصل را گویند که منتهی ساق و پاست و حاصل آنکه اعناق مردم را مرکب خود مکن یعنی آنکه بار خود بر آنها مده که در جزای آن شاید نقرس پیدا آید بسوز حشر

مرکبی را کآخرش تو ده دهی ... گر به شهری جانی و ویلان دهی
ده دهش اکنون که چون شهرست نو ... تا نباید حسرت ده ویران شود
ده دهش اکنون که صد بستانست ... تا نمانی عاجز و ویران برست
گفت پیغمبر که جنت از اله ... گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا ... جنت المأوی و دیدار خدا

قوله مرکبی را کآخرش تو ده دهی ‌‌‌‌‌آه یعنی آن مرکب که آنرا بگذاری که بظاهر مثل شهری و بباطن مثل ده ویران و میتواند که کاف تعلیل را باشد یعنی آن مرکب را خواهی گذاشت که ازین مرکب بنظر عوام مثل شهری مینمائی خود را و بزرگ و در حقیقت مثل ده ویران هستی و چون این حقیقت ظاهر شود خواهی گذاشت پس اول چرا نمی گذاری تا در جبل مرکب نا فتی ۵

تا یکی روز که گشته بد سوار ... تازیانه از کفش افتاد راست
خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست ... آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند او بی خواهشی خود میدهد ... آن صحابی زان کفالت شد عیار
آن چنان خواهش طریق انبیاست ... بد نماید چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست ... هر بدی که امر او پیش آورد
آن زنیکیهای عالم بگذرد ... و ربامر حق بخواهی هم رواست

قوله آن صحابی زین کفاله شد عیار ‌‌‌‌‌آه شیخ افضل گفته گویند که آن صحابی جناب معاذ بن جبل بود عیار بتشدید مراد زیرک اینجا مخفف کرده شد برای وزن شعر و اگر از اصل مخفف باشد بمعنی متعارف پس مراد صاحب عیار است ۵

قوله کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست یعنی بفرض محال اگر بکفر متعلق شود پس اتیان بکفر عین ایمان گردد که اطاعت امر فرض است و این فرض محالست که کفر قبیح بعینه است زوال قبح از آن محال است و مولوی سابق گفته اند شکر منعم واجب آمد در خرد و در بیت تالی تعمیم فرمود و حکم داد در هر بدی این نیز بطریق فرض و تقدیر است که قبح قبیح بعینه زائل نمیتواند شد لیکن بر تقدیر محال این محالست و شیخ افضل گفته که از کفر حقیقی که از لفظ فهمیده شود در عرف مراد نیست بلکه معنی آنست که آنچه بظاهر کفر نماید از تعلق امر کفر نماند بلکه ایمان گردد ۵

زان صفت گر خسته گردی دیر رست ... ده مده که صد هزاران ده درست
این سخن پایان ندارد باز گرد ... سوی شاه و هم فراغ باز کرد
باز سود و رکان تر زده دهی ... تا ره دستان نوازده دهی

قوله ده مده که صد هزاران ده درست ‌‌‌‌‌ده مده یعنی رو مکن ۵

صورت بد را چو دردل وادهند ... از ندامت آخرش هم وادهند
دزد را چون قطع تلخی میزند ... ذوق دزدی را بجز ناامید هست

قوله این سخن پایان ندارد باز گرد ‌‌‌‌‌آه حاصل آنست که چون باز از دست شاه پران شود برای اصطیاد پس بعد فراغ از اصطیاد پیش شاه رجوع کند پس مولوی بنفس نفیس خود میفرمایند که برای هدایت اسرار توجه سوی خلق شد تا فوائد این هدایت را استکمال کنند و این را پایان نیست سوی حق مراجع باید شد همچو باز و بیت تالی با این معنی بسیار چسپانست ۵ حاصل آنکه بسوی اصل خود رجوع باید چنانکه غالب کسان خود رجوع میکنند و شارحان معنی بیت چنین تقریر کرده و اختیار کرده آنرا شیخ ولی محمد که سوی قصه شاه و ایاز باز گرد چنانکه باز سوی شاه رجوع میکند و مقصود رجوع بسوی قصه است لیکن بسبب انتقال سوی اسرار دیگر پروا نشد این اگرچه میتواند شد لیکن خاسله از بعد نیست ۵

دیده ده دادن از دست حزین ... ده بدادن نیز بر بیهوده بین
همچنین قلاب خونی و لوند ... وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار ... باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را ... نور دیده بسته آنسو بار را

قوله دیده ده دادن از دست حزین ‌‌‌‌‌آه مراد از حزین صاحب درویست که از خوف قطع ذوق دزدی را از دل بیرون کند و اطلاق حزین بران بسیار وجیه است و قول آنکه در وقت قطع او حزین نبود بلکه در وقت قطع حزین ست بخورست و نفهمید که در وقت خوف گذاشتن دزدی او حزین ست از ترس قطع و چون در بیت بالا فرموده که درد سبب تلخ بودن قطع دزدی را میگذارد و تحمل آن نکرد درین بیت میفرمایند که گذاشتن دزدی از دست حزین دیده الحال ببین آن دزد را که بریده دست ست که او مروست مشوق ۲ دزدی را میگذارد پس در مصراع ثانی ده ندادن شدن است و مقصود آنکه مرد انسته که از ترس آنچه پیش او آید از رنج آنچه اختیار کرده آن را نگذارد و نقلست که چون اعوان مامون رشید امام احمد حنبل را می بردند برای اینکه گوید که قرآن مخلوق ست در راه یک دزد ملاقی شد که دست و پای او مقطوع بود آن دزد با امام گفت که من پیشه دزدی اختیار کرده بودم یدمن مقطوع شد باز مرا مردمان گفتند که از دزدی توبه کن که باین بلا مبتلی گشتی من گفتم که توبه هرگز نخواهم کرد که مردان هرچه اختیار میکنند از ترس آن را نمی گذارند این کار نامردانست باز در مرت ثانیه که بر من دست رسید پای را مقطوع کردند باز از من توبه خواستند من توبه نکردم که مردان از ترس کار خود نمیگذارند الحال باز بر من ظفر یافتند مرا تهدید بحبس و تهدید بقتل میکنند تا از دزدی توبه کنم الحال من مصرم برآنکه مردان فعل خود را از ترس نمیگذارند حال من که دزدم این ست شما امام وقت هستید و نگر بر هدایت خلق هستید چنین نشود که از ترس سلطان ظالم بر زبان مخلوقیت را نید شما امام وقت هستید نائب رسول بر امر حق قائم باشید و از قول این دزد بر امام تاثیری رفت اگرچه امام بر قول خود مستقیم بودند و هرگز خوف لائم نداشتند و آنچه بر امام رفت رفت و داد و طائی در حق امام احمد فرمود که امام احمد ابن حنبل درین وزر بر منصب رسل قائم شده که قوم در صدد ایذاء او اند و او در صدد هدایت قوم ست و این بیت شاید که تلمیح باین قصه باشند و مضمون بیت با مصمون قصه است امام مرد بود ... سوختن ...

تا نیوفتد ... [illegible]

بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را انداخت بر شمع زود
بار دیگر سوخت پر و انجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع دلفروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

قوله باز چون طفلان فتاد اندر بحت الخ شیخ افضل گفته یعنی کار او بی نمک شد و لطفی ندارد و این معنی وجهی است از آن که ولی محمد گفته یعنی اشک بریخت و گفته که اطلاق ملح بر اشک بجهت آنکه اشک نمکین است می شود ❁ +

یاد آر یادش و توبه و آیتش / کاوهن الرحمن کید الکافرین

قوله کاوهن الرحمن کید الکافرین + آه یعنی رحمن سست کرده کید کافران را و ... یعنی رحمن نه پسندید تا توبه را قبول کند و شیخ عبد اللطیف گفته که اشارت است باین آیت إِنَّ اللّٰهَ مُوهِنُ كَيْدِ الْكَافِرِينَ بدرستیکه الله سست کرده فریب کافران را و این آیت را اینجا تعلق نیست زیرا که مراد در آیت از کید کافران آن مکر و فریب که برای ایذای رسول و مومنان و هدم اسلام میکردند و اینجا کلام در شکستن توبه است و نیز اگر اشارت باین آیت ملحوظ بودی بایست که کید کافرین می آوردند که در قافیه و وزن خلل نشد

در بیان عموم تاویل آیت

كُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللّٰهُ +

این آیت در حق یهود است و تمام آیت اینست وَأَلْقَيْنَا بَيْنَهُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ إِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَامَةِ ۚ كُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللّٰهُ و القا کردیم در میان یهود باهم ایشان عداوت را تا روز قیامت که هرگز قلوب آنها متفق نمیتوانند کرد و این از شامت نافرمانی اینها هر وقت که روشن کنند آتش حرب اطفا می کند الله آن را که آنها حرب کردن را نمی توانند و جبن بر اینها غالب آید ❁ +

عزم کرده که دلا اینجا بایست / گشته ناسی عزم تا اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفا الله نارهم حتی انطفا
گرچه بر آتش زند دل میزند / آن ستاره اش را کف گل میزند

قوله کلما هم اوقدوا نار الوغی + اطفا الله نارهم حتی انطفی + هر وقت که روشن کنند نار جنگ یعنی خواهند که جنگ را قائم کنند نار جنگ می اند اطفا الله نار حرب ایشان را تا اینکه مرده شود و جبن غالب آید که جنگ نمیتوانند کرد چنانکه در بیت تالی طریق اطفاء نار حرب بیان فرموده ❁

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش او و غفلت آن مرد +

سفت دزدی شب بخانه یک بزرگ / دزد آمد در زمان پیشش نشست
از ره پنهان در آمد همچو گرگ / چون گرفتی سوخته که بیش بست
سرفه بشنید شب آن معتمد / می نهاد آنجا سر انگشت را
برگرفت آتش زنه کآتش زند / تا شود استاره آتش فنا
سیزد آتش بهر شمع افروختن / تر همیکرد او سر انگشت را
تا سر آواز را بیند علن / تا صبح آن استاره کردی فنا
خواجه می پنداشت کو خود میمرد / این نمی دیدآن که دزد شمع میبرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / میمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش / می ندید آتش کشی را نزد خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نه بیند از عمش
چون نمی داند دل داننده / هست با گردنده گردانده
چون بیگوئی که در شب ... / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میکردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین

اللغات سرفه آواز با ریک بفتح اول وحید یگانه و تنها علن آشکارا عمش مرضیست که در آن چشم آب می ریزد بچشم +

قوله چون نمی داند دل داننده + آه چون بمعنی چگونه یعنی این امر جلی ست که باهر گردنده گرداننده است پس چگونه نداند و خلاصه این چند ابیات آنست که دهد امور متغیره ممکنه دلیل ست بر آنکه باو مقتضی موجد ❁

خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا بگیر ای بصیر
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
خانه با این بندگی دو قار / کی بود بی اوستادی بیکار
شمع روشن بی زگیرانده / باهکیل نبنده دانده
پس چو دانستی که قهرش میکنند / بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

قوله خانه با بنا بود معقول تر + آه مراد از معقول تر آنکه عقل صدق او حکم بهدایت کند ❁

قوله زو دو دفعش کن چو نمرودی بجنگ + آه این چند ابیات بطریق طنز ست و خلاصه آنکه چون دانستی که الله تعالی قاهر و غالب ست پس اگر توانی دفع غلبه او کن پس دفع کن یا بجنگ و یا بتیر و مثال آن

مذکورست درین ابیات و غیره مذکورست ه همچو آن قوم مغل بر آسمان / تیر می انداز بهر نزع جان / یا گریزاز وی اگر تانی بر و / چون روی چون در کفا وی گرو

قوله همچو اسپاه مغل بر آسمان + آه شیخ افضل گفته که اینجا اشارت سوی قصه ایست و ذکر مغل برای آنست که آنها تیرانداز کامل اند و معنی آنکه برای دفع نزع جان اندازی لکن سوی آسمان تا ملک الموت از تیر آن نیاید و تیراندازی کامل کن چنانکه مغل تیر اندازی میکنند و بعضی شارحان گفته که کسی از مغلان این گروه بود که وقت رسیدن جان بقریب می او تیراندازی سوی آسمان کرده که ملک الموت را آمدن ندهد و در بعض نسخ واقع شده از بهر نزع جان و برین تقدیر معنی آنست که تیراندازی کن از برای برآوردن و انتزاع کردن جان از دست ملک الموت تا بردن نتوان اند ه

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست خوش / آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

قوله در عدم بودی نرستی از کفش + آه در عدم ثبوت در عالم میداشتی و از وی خلاص نبودی و احکام بر معلوم جاری میشد تا اینکه بوجود آمد از ایجاد و بعد وجود البته در قبضه ولیست خلاص نمی تواند شد ه

این جهان دام است و دانه ش آرزو / در گریز از دامهای آرزو

قوله در گریز از دامهای آرزو + آه از معنی جست و زرو مخفف نرو یعنی از دامهای حرص و دگریز و در بعض نسخ واقع ست و آرزو به این نسخه از امرست از آوردن و زرو مخفف رو دست و معنی آنکه از دامهای بگریز و بر و بسوی گریز زود ه

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون چنان رفتی بدیدی صد فساد / چون شکی می رسد آن دیدی فساد / ضد را از ضد شناسند ای جوان / پس پیمبر گفت استفت القلوب / گر چه مفتی شان برون گوید خطوب

قوله چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد + آه گشاد بکاف عربیست بمعنی فراخی و یا بکاف فارسی بمعنی خوشی و حاصل آنکه چون ازین جهان و از دام آن گریزان شوی ترا فراخی کار و خوشی حاصل شود و اگر درین جهان باشی یا گرفتاری با آرزو تنگی و ناخوشی حاصل شود ه

در بیان حدیث

استفت قلبك ولو افتاك المفتون

گفته است استفت قلبک آن رسول / گر چه مفتی برون گوید فضول

قوله گوش کن استفت قلبک از رسول + آه اشارت سوی حدیثی که در دفتر اول گذشت استفت قلبک وان افتاک المفتون فتوی گیر از قلب خود اگر چه فتوی دهند مفتیان و حاصل بیت آنکه شیخ گرفتار می این جهان با آرزو بدیهی ست اگر از قلب فتوی گیری او هم بترک آرزو فتوی دهد ه

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی کاینچنین میبایدش / چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

قوله آزمودی کاینچنین می بایدش + آه یعنی از مایش کردی برانکه حق را این چنین کس باید که تارک آرزو باشد ه

دمبدم چون تو مراقب میشوی / داد می بینی و داور ای غوی

قوله دمبدم چون تو مراقب می شوی + آه یعنی هر وقت مراقبه حال خود ضرورست یا در محاسبه نفس باشد تا ساعتی در غفلت نرود و چون اینچنین داد از حق یابی تا بر نفس و شیطان غالب شوی و داور را که بادشاه عادل ست بینی ه

ور ببندی چشم خود را احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب / باز را نیکی می ایاز و نیکیش / وان فضیلت در کمال و زینتش

قوله ور ببندی چشم خود را ز احتجاب + آه یعنی اگر چشم بندی کرده مراقب حال نشوی حق سبحانه کار خود که عدلست نگذارد و مقتضی عدلت دهد تا حدود در دوزخ قائم شده تطهیر یابد تا قابل مشاهده داور شود اگر چه در تجلیات جنتیه باشد مثل آفتاب که کار خود میگذارد که از گرمی خود رطوبات فاذورات از زمین خشک کند و زمین را طاهر میگرداند ه

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند / کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد / شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر / کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای مؤتفک

قوله جامگی سی امیر او چون برد + آه جامگی وظیفه ه **قوله** گفت امیری را که ای مؤتفک + آه مؤتفک یا ماخوذ ست از افک بمعنی دروغ یعنی ای آنکه دروغ بسته در حکم بمساوات خود با ایاز و اگر ماخوذ از افک بفتح الف ست

بمعنی با نیکی نرسیده است پس معنی آنکه ایمی انکه بخیر نزدیکی رسیده نیستی کذا فی شرح الشیخ افضل و میر نور الله گفته که گفت انتفکت لیلة یا هلها انقلبت باهلها

وچون امیر برای خبر کاروان باز رفت برای آن آزمون تفکک نسبه بودند + | رو بپرس آن کاروان را بر رصد | گز که این شهر آید بر رصد | رفت و پرسید و بیامد که ری

گفت عزمش تا کجا دارند وی | دیگری گفت از ری ای بو العلا | باز پرس آن کاروان که تا کجا | رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت نخستش چیست آن ای معتمد | ماند حیران گفت با میری دگر

که برو وا پرس رخت آن نفر | باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسهای رازیست | گفت کی بیرون شدند از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست پی | آن دگر را گفت رو وا پرس آن

تا که کی بود ست نقل کاروان | باز گشت و گفت هفتم از رجب | گفت وددی چیست تسبیغیر العجب | چون نمیدانست دیگر دم نزد | شه فرستاد آن دگر را زان عدد | همچنین تا سی امیر و بیشتر

سست رایی ناقص اندر کر و فر | هر یکی واقف بهر یک سوال | ناقص عاجز ز ادراک کمال

قوله رو بپرس آن کاروان را بر رصد + آه رصد چشم داشتن و انتظار کردن یعنی آن کاروان کرا انتظار مردم و چشم داشتن مردم ست و یا مستعار باشد برای مکان عالی او مصطلح اهل هیئت که رصد عبارت ست از مکان مرتفع که بران دوائر قائم کرده شده برای معرفت احوال ستارگان و شاید که انها بر مکان عالی اقامت کرده باشند و میتواند که رصد بمعنی مرصاد باشد یعنی آن کاروان که بر راه ست م

گفت امیرانرا که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را | که بپرس آن کاروان از کجاست | او برفت و جمله را پرسید راست | بی وصیت بی اشارت یکبیک | حال ایشان دریافت بی ریبی و شک

هرچه بیهی میرانرا سی مقام | کشف شد زان بیکدم تمام

قوله گفت امیران را که من روزی جدا + آه این قصه است برای ارشاد آنکه مرد عجب عمل ست که عمل ایاز بهتر و کامل ست لیکن دریجا وجهیت دیگرست که بعتبر امیر سه اعتبار کرده این اشارت گیرد که تسبیح انسان کامل جامع ست و تسبیحات دیگران چنانکه کار ایاز کامل جامع ست بر کارهای دیگر امیران و این برای آنست که تسبیح انسان کامل با جمیع اسما و صفات ست و تسبیح سائر مظاهر با اسمی ست که او مظهر آن اسم ست م

مرافعت کردن امیران آن حجت را بشبه جبریانه و جواب اشتباه محمود بر ایشان +

پس بگفتندش امیران کاین فنیست | از عنایتهاش کار جهد نیست | قسمت حق ست مهر از روی نغز | داده بخت ست گل را بوی نغز | بلکه سلطانی عنایت میکند | از نفاخر خیمه بر مه می زند

قوله پس بگفتندش امیران کاین فنیست + آه حاصل آنکه این عنایت ست که از و اینچنین اعمال بوجود آورد و از ما بوجود نا ورد پس این حجت جبریانه ثابت شد م

گفت سلطان بلکه انچه از نفس زاد | ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

قوله گفت سلطان بلکه انچه از نفس زاد + آه یعنی هر فعل از شخص بوجود می آید اگر بدست حاصل تقصیر و کوتاهی در عمل ست و اگر نیک ست دخل و حاصل اجتهاد و کوشش ست کذا فی شرح الشیخ افضل و این وجه وجیه است و اگر از نفس اماره گرفته شود و حاصل آنکه انچه که فعل از نفس اماره آید حاصل تقصیر عامل کاسب ست که او را قدرت بران بود که آن فعل را الیگیر د و حاصل کوشش نفس اماره است این نیست که بجبر از عامل بوجود آید این توجیه قریب او اول ست بعید نیست م

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی | من شکستی جام و ما را می زنی | ورنه آدم کی بگفتی با خدا | ربنا انا ظلمنا انفسنا | خود بگفتی این گناه از نفس بود | چون قضا این بود جرم ما چه بود

این کنم یا آن کنم خود کی شود | چون وکیل دست و پای او بسته بود | هیچ باشد این تردد در سرم | که روم در بحر یا بالا پرم | این تردد هست که موصل روم | یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را باید قدرتی | ورنه آن خنده بود بر سبلتی | بر قضا کم نه بهانه ای جوان | جرم خود را چه نهی بر دیگران | چون کند زید و قصاص آید بعمر | می خورد عمرو بر احمد حد خمر

گرد خود برگرد و جرم خود ببین | جنبش از خود بین و از سایه مبین | که نخواهد شد غلط پاداش میر | خصم را میداند آن میر بصیر | تو عسل خوردی نیاید تب بغیر | مزد روز تو نیاید شب بغیر

تو چه کردی که بکاری ای نشست | تو چه کاری میدهی که نامد ریع کشت | فعل تو کان آید از جان و تنت | همچو فرزندی بگیرد دامنت

قوله ورنه آدم کی بگفتی با خدا + آه یعنی اگر در اتیان فعل تقصیر عامل نمی بود اعتراف بتقصیر خود آدم عم چگونه میکرد بلکه نسبت تقصیر بخود کذب صریح میشد بلکه آدم را می بایست که نسبت بجبت و تقدیر میکرد و خود را بری میساخت چون نسبت تقصیر بخود کرد و خود را مقر گناه ساخت معلوم شد که تقصیر متحقق ست م

فعل را در غیب صورت میکنند | فعل دزدی را نه داری میزنند | کی بماند نیز دزدی لیک آن | هست تصویر خدای غیب دان

قوله فعل را در غیب صورت میکنند + آه یعنی فعل یک حقیقت ست که به صورت مختلفه بر آمده است در نجا بصورت عرضیه بر آمده و صورت شخص عامل شده که با خبث یا راه مکشوف ست نه بجبر و در غیب آن را حق سبحانه صورتی دیگر داده جزای فعل که اینجا

در دل شحنه چو حق الهام داد ‌‌‌‌ ‌ که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا ‌ ‌ نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین ‌ ‌ چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو ‌ ‌ قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه ‌ ‌ گوش هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی ‌ ‌ با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی ‌ ‌ بدز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند ‌ ‌ کلب را کهدانی و کاهل کند

قوله در دل شحنه چو حق الهام داد + آه این شرطست و جزای مقدر بقرینه بیت اول یعنی چون حق در دل شحنه الهام داد که اینچنین صورت بساز برای آنکه عدل آن ظاهر گردد پس شحنه صورت دار ساخت پس مصراع اول در بیت تالی عاید ست بر ساختن این صورت را و لفظ قضا مبتداست و مصراع ثانی خبر آن یعنی قضا نامناسب جزا نمی تواند داد پس البته دار مناسب ست که جزای دزدی باشد پس این تقریر بغرض بیتین سابقین که باشاره فهمیده می شد و یا معنی آنکه قضاء حق نامناسب جزا نمیتواند داد پس ای این شحنه ملهم بآن شد پس اینجمله بیان علت الهام ست و آنچه ولی محمد گفته که تا در معنی حرف شرط ست و جزاء مقدر ست و یا اینکه لفظ قضا با مصراع ثانی جزاست بعید محض ست اصغای آن نباید کرد ه +

متهم کن نفس خود را ای فتی ‌ ‌ متهم کم کن جزای عدل را

قوله متهم کن نفس خود را ای فتی + آه یعنی تزکیه نفس خود کن بلکه در هر فعل متهم دار اگرچه این فعل نیک باشد و در فعل نیک اتهام بدین وجه ست که شاید که در اخلاص و یا در شرائط دیگر قبول را فتور فتاده باشد از تقصیر نفس و این مصراع ماخوذ ست ازین آیت یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا لَا تُزَکُّوْا اَنْفُسَکُمْ ای آنکه ایمان آورده مزکی و پاک نگردانید انفس خود را + **قوله** متهم کم کن جزای عدل را ه آه یعنی جزای عدل را اصلا متهم مدار که جزای عدل مطابق حکمت ست پس نفس تو سزاوار بود برای سیئات جزاء پس سید ه

توبه کن مردانه سر آور بره ‌ ‌ که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره ‌ ‌ کآفتاب حق نپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید ‌ ‌ پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار ‌ ‌ پیش خورشید حقائق آشکار

قوله توبه کن مردانه سر آور بره + آه یعنی توبه مردانه باید کرد تا جزای توبه مرتب شود که سیئات حسنه گردد زیرا که این توبه عمل پس الله تعالی ثواب آن مرتب گرداند الله تعالی میفرماید فَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَّرَهٗ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَهٗ + پس کسیکه عمل کند بقدر ذره یعنی اندک عمل خیر خواهد دید آنرا و کسیکه عمل کند بقدر ذره شر را آنرا خواهد دید و دیدن عمل خیر کنایت ست از آنکه مقتضی آن مرتب شود بفضل الله و آن ثواب ست و دیدن شر کنایت ست از ترتب مقتضی آن و آن مقتضی یا عفوست برحمت و یا تعذیب ست برای اقامت حد و تطهیر محل +

حکایت صیادیکه خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر نهاده تا مرغان آنرا گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک بوی برد که آدمی ست بر شکل گیاه مینماید اما هم تمام بوی نبرد و با فسون او مغرور شد زیرا که ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک دوم قاطعی داشت

وهو الحرص والطمع ولا سیما عند الحاجة

مراد از ادراک اول دانستن او که این آدمی ست بر شکل گیاه برای رهزنی نشسته است و هیچ حال و روی موجب این ادراک نبود بلکه یک گمانی بسته که مطابق گشت و مراد ادراک ثانی که او را زاهد دانست و درین ادراک او را قطع حاصل شد اگرچه آن قطع جهل مرکب بود و این قطع بسبب جالست در وی که بخشیده تعین اینکه این چنین ست و آن طمع و حرص خصوص نزد حاجت و لاچاری که طمع بصیرت او را مختل مے سازد و کاریکه بآن حطام دنیا حاصل آید حسن مینماید و قطع آن حسن میشود

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله صلعم

قریب ست باین که فقر شود کفر یعنی فقر گاهی بکفر میکشد که برای ازالت فقر تحصیل مال میکند و بسا اوقات درین کفر می افتد کا و را سخط بر الله تعالی پید

و غیر حق را بهتر میداند در وجود از حق چنانکه یهود میگفتند ید الله مغلولة و این صریح کفر ست و میتواند که کفر بمعنی کفران نعمت باشد و کشیدن فقیر سوی کفران باین وجه که وی اکثر شکایت فقر میکند بسبب بی صبری و این شکایت باین انجامد که کفران نعم دیگر که در ان مستور ست گردد

دانه چندی نهاده بر زمین — وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه — وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
سخت مرغی در میان لاله زار — بود آنجا دام از بهر شکار
دل بر آن بنشسته و کرده نگاه — تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغکی آمد سوی او از ناشناخت — پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبز پوش — در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع — با گیاهی گشتم اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب و دکان مرا بر هم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد

قوله رو بخواهم کرد آخر در لحد آه لحد شگاف قبر را گویند که در جانب قبله میکنند مثل صندوقخانه و شاید اینجا مراد مطلق قبر باشد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای به زربفت و کمر آموخته — آخرستت جامهٔ نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع — ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی — با عناصر داشت جسم آدمی

قوله چون زنخ را بست خواهید ای صنم آه یعنی بعد مرگ زنخ کمتر زنم یعنی تسخیر کم کنم

روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا — نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی — رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند — شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد — دزد ناگاهان قبا و کفشش ببرد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد — کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد — رو ندارد کو سوی خانه رود

قوله روح او خود از نفوس و از عقول آه نکول از یمین اعراض کردن و ایستادن از ان و اینجا مراد مطلق اعراض ست و حاصل آنکه روح از عالم مجردات ست عقول و نفوس که ارواح ملکیه اند و از مجردات اند اعراض از آنها دوستی با اجسام کرده

نی شنیدی انما الدنیا لعب — باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفتگو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام — خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان — نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد — غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

قوله نی شنیدی انما الدنیا لعب آه نیست دنیا مگر لعب مقصود در اشتغال دنیا که لعب ست سر باد دادن جامه عبادت را شیطان می‌برد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد — خل هذا اللعب بسک لاتعد
هین سوار توبه شو در دزد رس — جامه‌ها از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجائب مرکب ست — بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن — کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دمبدم

قوله خل هذا اللعب آه ظاهر آنست که الی بسک متعلق ست بما بعد خود بگذار این لعب که اشتغال بدنیاست پس رجوع کن آنجا که از آنجا آمدی و در بعض نسخ واقع حل هذا اللعب بسک لا تعد بگذار این لعب امیان خود رجوع مکن سوی این لعب

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن و رخت او را ربودن

آن یکی قچ داشت از پس میکشید — دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را — که فغان میکرد کای واویلیا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست — گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری بسته شد صد در گشاد — گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت — جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد — حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی — چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بگریز و وا ره زین دغا

اللغات قچ بضم قاف و جیم عربی گوسفند که بران کودکان سواری میکنند و بعضی بمعنی دنبه سرزن نوشته و یلیا کلمه است که در وقت حسرت بر زبان میرانند حزم هوشیاری طاعون فساد هواست که یک دنبل فی الفور میگیرد از قسم وباست و هر که او را او با اسباب او راس میکند فی الفور از همون مرض میمیرد و در حدیث واقعست که طاعون عذاب بود که آمده بود بر امت نبی از انبیا و در ان دیار باقی ماند عام گردید صالح را و غیر صالح را از شامت غیر صالح نازل شود و عام میگیرد در حق غیر صالح که از شامت نازل گشته عذاب ست و در حق صالح شهادت ست

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود

لا رهبانیة فی الاسلام

بدانکه رهبانیت طریقهٔ مخترعه برای خوشنودی و قرب بحق واین در امت عیسی علیه السلام بود که برای عبادت انزوا را از خلق اختیار کردند و صمت
علی الدوام واختصاء وعدم تزوج وامثال آن قال الله تعالی وَرَهْبَانِيَّةً ابْتَدَعُوهَا مَا كَتَبْنَاهَا عَلَيْهِمْ إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ فَمَا رَعَوْهَا
حَقَّ رِعَايَتِهَا فَآتَيْنَا الَّذِينَ آمَنُوا مِنْهُمْ أَجْرَهُمْ وَكَثِيرٌ مِنْهُمْ فَاسِقُونَ وشیخ اکبر قدوهٔ محققان رضی الله عنه در فص یعقوبی از فصوص الحکم
تفسیر این آیت فرموده‌اند وخلاصهٔ آن آنست که رهبانیت عبارتست از آنچه اختراع کرده‌اند زهاد امت عیسی و بر خود لازم گرفته‌اند از حکم الٰهیه چنین که نه آورده آن
آنرا رسول معلوم در حق عامه است از نزد الله بطریق خاص خود که وحی ست پس معنی قول الله تعالی ورهبانیة ابتدعوها که اختراع کردند متبعان عیسی ع حکم الٰهیه
که انبیاء و رسل آنرا لازم نکرده بوحی از حق واین متبعان لازم گرفتند بر خود کتبناها علیهم نه نوشتیم یعنی واجب نگردانیدیم بران مخترعان وشیخ اکبر میفرمایند که هرگاه
که موافق شد حکمت ومصلحت درین رهبانیت مر مقصود را از نصب شرع که معرفت الٰهیه است وتهذیب نفس ست مترتب بود برین رهبانیت نیز مرتب ست الله
تعالی این رهبانیت را معتبر داشت مثل اعتبار آنچه شرع فرموده بر لسان رسل پس این رهبانیت نیز دین الله گردید باین اعتبار شارع وچون قلوب این مخترعان
رهبانیت مفتوح شده از عنایت الله گردانید در قلوب ایشان مستقر تعظیم این رهبانیت را که طلب میکردند بآن رضای الله بر غیر طریقهٔ نبویه یعنی طریقه
که آنرا انبیاء آورده‌اند و واجب گردانیدند واین رهبانیت مغایر آن طریقه است و زائد ست بران چون ترک کلام وصیام علی الدوام وترک منام وامثال
آن که این امور را انبیاء واجب نگردانیدند پس امور زائد اند بر مشروعات انبیاء واجبه وقوله تعالی إِلَّا ابْتِغَاءَ رِضْوَانِ اللَّهِ را شیخ اکبر مستثنی مقدم بر مستثنی
منه وبر عامل گردانیده‌اند ومعنی آن شد که پس رعایت نکردند آن رهبانیت را این متبعان مخترعان کامل رعایت این رهبانیت را مگر برای طلب رضای الله
وبرای طلب رضای الله اعتقاد کردند آن رهبانیت را وقلوب خود را بآن ربط دادند پس دادیم آن کسان را که ایمان آوردند از این مخترعان رهبانیت اجر ایشان
واکثر ایشان فاسق اند وخارج اند از انقیاد باین رهبانیت که مشروع گردیده در ایشان واز قیام بحق آن پس حق مشروع نیز منقاد نخواهد شد باعطای اجر لزوماً
وبعض علمای ظاهر ایراد میکنند که فما رعوها فعل موصول ست بنفی ومعمول فعل موصول بنفی مقدم نمی شود پس این چگونه استثنا از مابعد باشد وجواب آنست
که مثل آن مقدر ست قبل واصل این بود فما رعوها حق رعايتها إلا ابتغاء وجهه فما رعوها حق رعايتها مفسر اول است که مقدر ست
چنانکه در فعل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر فعل بعد مفسر ست واگر کسی گوید که این تقدیر خلاف اصل ست پس چرا التزام آن کرده آید گفته شود که شیخ اکبر
دران معذور ست هرچه که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم تعلیم فرمودند حق ست وهرچه که بکتابت آن امر فرمودند فرض ست ایمان بآن اگرچه ظاهر بیان آنرا
نفهمند وشیخ عبد الرحمان جامی قدس سره در جواب فرموده‌اند که این استثنا متعلق ست بقبل خود ومعنی آنکه ما بر ایشان نه نوشتیم لیکن برای طلب رضای حق سبحانه
آنها اختراع کردند پس این اختراع مقرر شرع گردید وچون اختراع رهبانیت برای رضای الله است پس رعایت این بحق رعایت نیز برای رضای الله است پس شیخ اکبر
رضی الله عنه حاصل معنی بیان فرموده‌اند اگرچه در ترکیب متعلق بماقبل باشد لیکن بحسب معنی مستلزم ست مر تعلق را بما بعد خود فتامل فیه وچون این دانستی پس
بدانکه زهاد اتباع عیسی برای کسر نفس ورضاء حق بر خود چند امور زائد بر آورده عیسی ع لازم کردند چون وحده بودن از خلق بوجهی که با حدی از ایشان مؤانست نباشد
پس قسم که تزوج بر خود لازم گرفتند وبرای دفع شهوت لازم صمت لازم گرفتند وصوم علی الدوام وتقلیل طعام وذکر بدوام وتقلیل منام وامثال این مذکورات
واین طریقه را در عرف رهبانیت میگویند واین عرف امت عیسی ع بود وچون آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم مبعوث شدند جمعه وجماعت واجب گردانید
از نزد الله تعالی پس مخالطت با خلق در جمعه وجماعت مشروع لازم گردید وتزوج مسنون ساخت و وقت توقان واجب کرد پس اختلاط با ناس شد

وکف از تزوج مکروه شد و وقت توحان حلام شد و اختصار نیز حرام شد که تزوج واجب کردند و نیز امر بالمعروف و هدایت نیز مرعی شد مر کاملان را پس موافقت با خلق ضروری افتاد و جهاد فرض گشت پس کسب اسباب جهاد از شمشیر و اسپ و امثال آن ضرور افتاد پس انزوا و ترک کسب صحیح نیست پس رهبانیت در امت عیسی علیه السلام تقرر یافته اکنون شرع حنیفی منسوخ گشت این ست معنی حدیث که لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ واین مراد نیست که امور ملتزمه برای رضای حق در شرع نیست که این باطل ست که صوفیه صافیه طریقه مقرر فرمودند از تقلیل طعام و تقلیل منام و ترک کلام و ذکر علی الدوام و اجتناب از مباحات که موجب زندگی نفس و تازگی او در آن باشد و امثال آن واین رهبانیت در اسلام متقرر ست و نیست منسوخ مگر رهبانیت امت عیسی علیه السلام واین طریقه مقرره در اسلام نام نهاده میشود بورع و زهد و طریقت و امثال آن و لفظ رهبانیت اطلاق کرده نمیشود مگر طریقه مقرره در امت عیسی علیه السلام را نه بر آورده عیسی علیه السلام بطریق وحی بطریق رسالت

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول

قوله دین احمد را ترهب نیک نیست + آه ترهب تفعلیست همچو تصوف طریقه مخترعه رهبانان امت عیسی علیه السلام را می گویند چنانکه تصوف بر طریقه عارفان اطلاق کنند و حاصل آنکه ترهب و رهبانیت که در امت عیسی ست در دین محمدی نیست پس چرا ترهب اختیار کردی واین عزلت و خلوت که گرفتی ترهب است و ابیات تالیه برین منطبق ست وانچه که شیخ افضل گفته که ترهب بتکلف راهب بودن پس دین اینست که اگرچه رعایت صیغه تکلف مرعی داشته لیکن این معنی مناسب مقام نیست زیرا که موهم میگردد که بتکلف راهب شدن مذموم ست واگر رهبانیت واقعه اختیار کند محمود ست واین چنین نیست که رهبانیت و طریقه محمدیه که نزد صوفیه است اگر بتکلف نمایش آن کند نیز مذموم ست و بودن تفعل برای تکلف در جمیع صیغ ضروری و لازم نیست

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

قوله جمعه شرطست و جماعت در نماز + آه یعنی جمعه و جماعت امر ضروریست واین بدون مخالطت مردمان و همچنین امر معروف و نهی از منکر نیز بی مخالطت نمیتوانند شد و در عزلت و دوری از خلق ست

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

قوله رنج بدخویان کشیدن زیر صبر + آه بیان فواید دیگرست مر مخالطت را

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن گر رحمت آری تاج سر

قوله خیر ناس آن ینفع الناس ای پسر + آه بهتر کسان آنست که نفع رساند الناس را واین نفع رسانیدن بدون مخالطت ممکن نیست

در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
آنکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر

قوله در جوابش گفت صیاد عیار + آه عیار مخفف عیّار بمعنی کامل العقل و حاصل آنکه اینکه میگوئی که رهبانیت نیست مسلم ست و مخالطت بهتر لیکن بهتری مخالطت مطلق نیست بلکه تفصیل ست که مخالطت با نیکان نیک ست و با بدان بد و چون صاحب نیک بدست نیاید پس تنهائی بهترست و این ترهب و رهبانیت نیست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه نقل میکنند که فرمود وحدة المرء خیر من جلیس السوء تنهائی مرد بهترست از مصاحب بد

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن جه باشد هالکست / هالک مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه رو بجوای کاردان

قوله زانکه غیر حق همه گردد رفات + آه رفات پاره پاره شکسته و هرچه آینده است بعد چندی پس آینده است قابل عدم ایشان نیست پس رفات شدن غیر حق را آینده است پس اتیان آن ضروریست

هین ز سایه شخص را میکن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب

قوله در مسبب رو گذر کن از سبب + مسبب بکسر باء اول ست بمعنی سببیت دهنده سبب را و گرداننده مسبب اسباب و آن ذات حق ست که مسبب حقیقی ست واین اسباب مجعوله بجعل الله تعالی از پس پرده اسباب میکند

یار جسمانی بود روزیش مرگ / صحبتش شوم ست باید کرد ترک
مرده اش از ان چونکه مرده جوید / حکم او هم حکم قبله او بود
هر که با این قوم باشد راهب ست / که کلوخ و سنگ او را صاحب ست
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند / زین کلوخان صد هزار آفت رسد

قوله یار جسمانی بود روزیش مرگ + آه اینجا قافیه کاف فارسی با کاف عربی ست متاخرین این را قبیح میدانند و در اشعار ثقات قدما واقع ست شیخ افضل بیت شاهنامه نقل کرده

بگفتم همانند بسترگان همی + که باشد ز نسل بزرگان همی +

و مولوی را باک نیست از امثال آن و حاصل آنکه این عالم اجسام متوجه سوی مرگ ست مرگ او را ضرورست پس صحبت او شوم ست و مراد از صحبت صحبت بسبب جسمانیت ست چنانکه ابنار دنیا با خود ها یار میشوند و امداد و دوستی با مردمان

برای الله پس این صحبت با جسمانی نیست در حقیقت آن امتثال امر حق سبحانه ست و چون صحبت برای او شد گویا صحبت با حق ست پس شوم نباشد و در بیت

تا که مرتو از قبله‌یو تست م | گفت حمزه پس جهاد اکنون چه بود | کاین چنین بی‌خبر میان بود | از برای حفظ یاری و نبرد | برره تا الین آید شیر مرد | عرق مردی انگهی پیدا شود

که مسافر همره اعدا شود | چون نبی السیف بوده‌ست آن رسول | امت او صفدرانند و فحول | مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه | مصلحت داده است هر یک را جدا

مصلحت گر توئی مرد خدا | گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت بر زند بر شر و شور | چون نباشد قوتی باید در ره مرد وار | یار میباید در اینجا فرد وار | قوله گفت عشره

پس جهاد آنگه بود + آه مرغ میگوید که صحبت با بد چه زیان دارد که بر و جهاد باید تا از جهاد در رتبهٔ عالیه حاصل آید و شاید که مراد از جهاد جهاد نفس ست که جهاد اکبر ست زیرا که صحبت با بدان بوجهی که نفس را از خویهای بد ایشان دور دارد جهاد نفس ست و میتواند که عام مراد باشد از جهاد بر نفس و از جهاد بر بدان بلسان دبستان و ابیات تالیه مناسب جهاد اصغرست و ظاهر آنست که ذکر جهاد اصغر برای آنکه بران مقاس ست جهاد اکبر و این معنی بیت نیست که با بدان مختلط باید بود تا جهاد واجب شود زیرا که وجوب جهاد بسبب اختلاط نیست بلکه واجب هر وقت ست آری از اختلاط قادر بر اتیان آن می شود و نیز اگر فرض کرده شود وجوب جهاد متعلق باختلاط ست لیکن تحصیل سبب وجوب با اینکه واجب واجب شود لازم نیست بلکه اولی عدم تحصیل سبب وجوب ست و گرنه این چنین بودی پس طلب مال برای وجوب زکوة مستحسن بودی م

چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار از لا یطاق آسان بجه | صنعت است این ای عزیز نامدار | عملی کی کنج زنگار انجام کار | یاری جو تا بیابی راه را | ورنه کی دانی تو راه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را | ورنه یاران کم بباید یار را | یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بمانی بی مدد | دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی

قوله در فرار از لا یطاق آسان بجه + آه اشارتست باین حدیث الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین فرار از آنکه طاقت آن نداشته

از طریقهٔ رسولان ست لهذا رسولان هجرت کردند م | اگر اغلب آن زمان گیرا بود | گر زمه شیشک بخود تنها بود | آنکه سنت با جماعت ترک کرد | در چنین مسبع ز خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق | بی ره و بی یار افتی در مضیق | راه سنت با جماعت به بود | اسپ با اسپان بعقدین خوشتر رود | لیک هر گمره را همره مدان | غافلان خفته‌اند آگه مدان

همرهی اجو که دیابی مسند | همدل و همدرد و جویان صمد | همرهی کی کو بود چشم سند | فرصتی جوید که جامه تو برد | قوله گر زمه شیشک بخود تنها بود + آه شیشک بره

یکسانه را گویند در بیت تالی مسبع بمعنی جای بودن سبع و سبع درنده و در تالی تالی مضیق بمعنی جای تنگ م | میرود با تو که یابد عقبه | گر تواند کردت آنجا نهبه

میرود با تو برای سود خویش | هین منوش از نوش او کان نیش | یا بود اشتر دلی چون میترسی | گویدت بهر رجوع از راه ترس | یار را ترسان کند اشتر دلی | اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار بر بار ست هین بگریز از او | تا نیفزد بر تو زهران زشتخو | یار را از ره بر دآن راه زن | مرد نبود آنکه افتد زیر زن | قوله میرود با تو که آید عقبه + عقبه راه کوه و بالای

کوه به تهیه غارت م | راه جانبازیست در هر عیشه | آفتی در دفع هر دل شیشه | راه دین هر گمرهی خود کی سزد | حازمی باید که مرد ره بود | قوله راه جان بازیست

در هر عیشه + آه شیخ افضل گفته یعنی راه که ذکرش در میان ست جانبازی ست و در هر نوع زندگانی آفتی ست در دفع یعنی از بهر دفع هر شیشه جان و نازک طبع که آن آفت او را از آن عیشه واقع شود مراد آنست که هر نازک طبع در راه نمیتواند رفت و نیز شیخ افضل گفته که اگر اضافت راه بجان ملاحظه نموده شود چنین باید گفت که هر عیشه یعنی در هر زندگانی راه جانبازی ست و آفتی ست در دفع هر نازک طبیعی و می تواند که معنی چنین باشد که این راه یعنی راه زهد جانبازی ست و در هر عیش آفتی ست و آن از بهای نفسانیه اند و در دفع آن آفت هر جان شیشه ست که می شکند بالآخرست یعنی در دفع آن عیش م | راه دین زین رو پر از شور و شرست | که نه هر راه مخنث گوهرست | قوله راه دین

زین رو پر از شور و شرست + آه ولی محمد گفته که مخنث گوهر لفظ مرکب ست بمعنی مخنث القلب که قلب جوان مردی ندارد و حاصل ظاهر ست که راه دشوارست که هر جبان القلب در آن راه نمیتواند رفت پس از شور و شر کنایه از دشواری ورنه بودن شر در راه دین محالست یا مراد از شور و شر مانع آمدن شیاطین از سلوک این منع لیس معه شرست و این توجیه اولی ست م | در ره این ترس امتحانهای نفوس | همچو پرویزن بتمییز سبوس | قوله در ره این ترس امتحانهای نفوس آه یعنی در راه این ترس امتحانهای نفوس ست

که امتحانهای هر بنده را میرود قال الله تعالی وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و هر آینه امتحان خواهیم کرد شما را بچیزی از خوف و گرسنگی و کمی از اموال و انفس و ثمرات که نارسیدن این امور صبر کرده راه نمیگذارند یا گذارند و بشارت بده صابران را چنین صابران وقتیکه میرسد شما را مصیبت گویند که ما برای الله‌ایم

و بدرستیکه ما رجوع کننده ایم سوی الله یعنی نفس خود را تسلیم بحق سبحانه میکنند
سلم چه بود بر نشان پایها / یا رچه بود نردبان رایها / گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
نی ز جمعیت بمانی در نشاط / آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو بود / با غلیظی خر ز یاران فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر / هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه از تعب صد تو شود / چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد / مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو / آنکه تنها خوش رود اندر رصد
با رفیقان بیگمان خوشتر رود

قوله راه چه بود پر نشان پایها + آه یعنی راه مستقیم که از نشان پایها پر باشد تا رونده بران ره در غلط نکنند پس تنها روی خوب نیست

و یا نردبان رایهاست که از ان راه بهتر معلوم میشود
هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران را بجست / گر نباشد یاری دیوارها / کی بر آید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا / گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ ها رقم / آن حصیری که کسی می گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد

قوله هر نبی اندرین راه درست + آه ظاهر ست که نبی را در رفتن در راه دین حاجت بیاران نبود پس نمودن معجزه و هدایت سوی ایمان برای افاضه بود که نبیان رحمت اند بر خلق پس معنی آن باید گفت که در راه مستقیم معجزه بنماینده امت را مشرف بایمان ساختند تا یکدیگر با هم یار شده درین راه روند پس جستن انبیا یاران را برای آن بود که با هم یاری کنند

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید / در میان مرغ و صیاد ای عجیب / بس اشکال افتاد و شد نزدیک
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحث شان شد اندرین معنی دراز / مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن / مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در نهاد
بعد از ان گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست / مال ایتام ست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را موتمن

قوله حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید + آه

وَمِن كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ و از هر چیز از جنس و یا نوع پیدا کردیم دو زوج یعنی دو چیز را که هر واحد زوج دیگری باشد و سابق این آیت اینست وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ آسمان را پیدا کردیم بقدرت خود و بدرستیکه ما قادریم و زمین را فرش کردیم پس بهتر فرش کننده ایم ما و بعد این آیت ست لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ ظاهر آنست که این آیت مربوط ست بهر سه آیات یعنی پیدا کردن آسمان و فرش کردن زمین و پیدا کردن زوجین از هر جنس باید آنست که پند گیرند و پند گرفتن از اول و ثانی اینست که حق سبحانه قدرت کامله دارد که اینچنین علو و سفل پیدا کرد بلکه خود ظاهر شد باین مظاهر و پند گرفتن از زوجین باین وجه است که یک زوج موثرست و یک متاثر که از ازدواج آن نتیجه حاصل می شود و هم نوع پس حقیقت نوعیه یک حقیقت ست که متاثر و موثر شده ظاهر شد و بازدواج این هر دو نتیجه که ظاهر نیز همون حقیقت ست پس ازین تذکر کرده میشود ظهور حقیقت در مظاهر متعدده با صفات متقابله و نیز تذکر کرده میشود نکاح ساری در عالم امکان و تولد ثالث بدین نکاح پس متنبه گردد که یک حقیقت ست که ظاهر شده با وجه مختلفه

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال / هست دستوری گین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

قوله گفت من مضطرم و مجروح حال + آه

قال الله تعالى وَقَدْ فَصَّلَ لَكُم مَّا حَرَّمَ عَلَيْكُمْ إِلَّا مَا اضْطُرِرْتُمْ إِلَيْهِ و بتحقیق تفصیل کرد برای شما آنرا که حرام کرد بر شما مگر آن چیز مضطر شوید شما سوی آن پس چیزیکه باو اضطرار شود که اگر تناول آن نکند می میرد یا قریب بمردن شود مستثنی ست از تحریم پس خارج شد از تحریم پس حلال شد و در موضع دیگر الله تعالی میفرماید فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَلَا إِثْمَ عَلَيْهِ پس کسیکه مضطر شود سوی میت و امثال آن در حالیکه غیر باغی ست بر مضطر دیگر باختیار حیات خود بر حیات او و نه تجاوز کننده در اکل از حدیکه بآن جان باقی ماند نه اینکه اکل برای تلذذ باشد پس نیست گناه بر او ازین آیت نفی گناه لازم می آید نه ثبوت اباحت بلکه محتمل ست که بر حرمت خود باشد لیکن معامله مباح کرده شده باشد باو و ظاهر بیت آنست که مردار حلال میشود پس مناسب آیت اولی ست و احتمال دارد که مراد از مباح بطریق عموم مجاز عام از مباح واقعی و یا آنکه بر حرمت باشد و بآن معامله مباح کرده شود که اثم مرفوع باشد بلکه اخیر اولی ست تا شامل باشد مر اکل مال یتیم را که اکل مال مسلم بدون اذن مباح نیست بلکه در اضطرار با آن معامله مباح ست در عدم اجازت و لهذا بر مضطر بعد اکل مال غیر ضمان لازم خواهد آمد

گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی / **قوله** گفت مفتی ضرورت هم توئی + آه یعنی
ضرورت خود را تو خود میدانی دیگرے نمیداند
ور ضرورت هستم هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده / مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / تو سنش سر بستد از جذب عنان

قوله ور ضرورت هست هم پرهیز به + آه بلکه باید که در ضرورت هست مخمصه نیز بر خورد و مال مسلم بالغصب نخورد و اگر امثال میته نباشد پس باید که آن مال را بخورد و اگر

ناجود ست و اگر خورد برو اثم نیست لیکن ضمان آن بروه ¶ پس نخورد آن گندم و درنج بماند | چند او یاسین و الانعام خواند ¶ قوله چند او یاسین و الانعام خواند تا از برکه

قرارت این دو سورت خلاص شود لیکن خلاص نشد زیراکه در تاثیر اسما اکل حلال شرط است و او حرام خورده که مال یتیم برد و حرام بود و نیز افتادن در رنج از مشامت این اکل

بود و جزای آن بود پس چگونه از خواندن اسما خلاص شود ¶ بعد درماندن چه افسوس و چه آه | پیش ازین بایست این دود سیاه

آنزمان که حرص جنبید و هوس | دمبدم میگو کهای فریاد رس ¶ گر حریص و تو همچون شیخ شود | پیش ازین کارت بر تو فتح شود

آه دود و ناله آندم کار بند | حرص آواره کن ای هوشمند | کانزمان پیش از خرابی بصره است | بو که بصره وا رهد هم زان شکست

قوله بعد درماندن چه افسوس چه آه + آه یعنی بعد آمدن عذاب توبه و آه و استغفار بکار نمی آید در دفع آن عذاب قال الله تعالی لم یک ینفعهم ایمانهم

لما راوا باسنا نیست که نفع کند آنها را ایمان آنها وقتیکه بینند عذاب ما که آمد و در جزای یعنی ایمان نفع نمیکند در دفع عذابی که نازل شد و اما نفع آن در آخرت

پس اگر قبل غرغره و احتضار ست پس البته مقبول ست باتفاق و اگر وقت غرغره و احتضار ست پس کلام در ان خواهد آمد انشاء الله تعالی و مراد از باس درین آیت

عذاب نازل در دنیاست این چنین مذکورست در فتوحات و احتمالات در معنی این آیت مذکور شود انشاء الله تعالی ¶ ابک لی یا باکیی یا ثاکله | قبل هدم البصرة و الموصل

قوله ابک لی یا باکیی و یا ثاکل + آه قبل هدم البصرة و الموصل + ثاکل و ثاکل آنرا گویند که فرزندش مرده و ثکلی مونث اثکل ست و اینجا مراد از ثاکل

گریه کننده است یعنی گریه کن ای گریه کننده ما قبل شکسته شدن بصره و موصل ¶ نح علی قبل موتی و اعتفر | لا تنح لی بعد موتی و اصطبر

بعد طوفان النوی حل البکا | ابک لی قبل ثبور سی النوی ¶ آنزمان که دیو میشد راهزن | آنزمان بایست یاسین خواندن

پیش از ان کاشکسته گردد کاروان | آنزمان چوبک بزن ای پاسبان ¶ قوله نح علی

قبل موتی و اغتفر + لا تنح لی بعد موتی و اصطبر + نوحه بکن بر من و بخشش کن و نوحه مکن برای من بعد موت من و صبر کن که نوحه بعد موت فائده ندارد

شیخ اکبر قدوه محققان فرمود که شان اکمل آنست که قبل آمدن بلا از ترس بلا گریه کند و قلب وی مضطر ماند و بعد آمدن صبر کند و هیچ وجه گریه و اضطراب نار دارد انچه حق

سبحانه واقع کرد و این ایفای حق عبدیت ست چنانکه حضرت جناب افضل الصدیقین رضی چون خبر دادن سرور صلی الله علیه و آله و سلم باختیار کردن عبدی از عبد الله و رفتن

از دنیا و جناب افضل الصدیقین را علم بود دانست که این خبر موت آن سرور ست صلی الله علیه و آله و سلم در گریه آمد بی اختیار و چون این سرور صلی الله علیه و آله و سلم را

موت رسید گریه نکرد و باستقامت ماند و دیگران را استقامت داد و این از غایت کمال او بود و لهذا مستحق بخلافت شد باین چنین مذکورست در فتوحات

هائهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروانرا +

پاسبانی بود در یک کاروان | حارس مال و قماش آن مهان ¶ قوله حارس مال و قماش آن مهان + حارس نگهبان قماش رخت خانه نیز گویند

پاسبان خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار گشتند آن کاروان | رفته دیدند اسپ و سیم و اشتران ¶ پاسبانرا هی هی چوبک زدن | گرم گشته خود همه او بد راهزن

تا چه شد این رخت و این اسباب و عیب | پس بگفتند کای حارس بگو | گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه میکردی چه ای تو مرده ریگ ¶ باسلاح و باشجاعت با شکوه | گفت اگر در جنگ کم بود اعتماد

نعره بایستی زدن که برجهید | گفت آندم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی دریغ | گفت من یک کس بدم ایشان گروه

آنزمان از ترس من بستم دهان | این زمان فریاد و هیهای و فغان | آنزمان بسته دمم که دم زنم | این زمان چندانکه خواهی میکنم

قوله رختها را زیر هر خاکی فشرد + آه یعنی رختها را زیر خاک دفن کرد و محکم داشت

چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی نمک باشد اعوذ و فاتحه ¶ گرچه باشد بی نمک اکنون چنین | هست غفلت بی نمکتر زان یقین ¶ قوله چونکه عمرت برد دیو فاضحه + مراد جماعت

دیوست که ابلیس با تباع خود در اضلال میکوشد لهذا صفت آن فاضحه صیغه تانیث گردانیده شد و مقصود از بیت الست که چون عمر آخر رسید و شامت گناهان در دل مستقر

شد و قساوت قلبیه شدید شد اعوذ و فاتحه بی نمک بر می آید که بارقت و خضوع کامل نیست ¶ همچنین هم بی نمک مینال نیز | که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه چه بود یا بگاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله ¶ لا تاسوا گفت الا فاتکم | کی شدی از قدرتش مطلوب گم

قوله همچنان هم بی نمک می نال نیز + آه یعنی این ناله اگرچه بی نمک ست ترک آن

مناسب نیست بلکه واجب ست که الله تعالی قادر ست هر وقت میتواند داد و در بیت ثالث اشارت ست باین آیت ما اصاب من مصیبة فی الارض و لا

فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلك علی الله یسیر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتاکم نمیرسد مصیبت در زمین

درانفس شما مگر اینکه بود در لوح قبل اینکه موجود بکمال سازم آن مصیبت را یعنی قبل وقوع مکتوب بود که خواهد رسید این کتابت بر الله تعالی آسان ست و اینکه بیان شد برای آنکه تا افسوس نخورند بر آنچه که فوت شد و نه فرحت کنند بآنچه که آمده است شما را و مقصود آنکه در ید قضا و قدر سپر دکنید و ازین آیت معلوم شد که هرچه فوت شد نیز در کتابت هست نزد او پس او قادر ست که آن را رساند پس نا امید نباید شد و در توبه و استغفار باید بود ه + +

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود · که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف · که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد · که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
گر تناقضهای دل پشتم شکست · بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست · دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من بر مدار · بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من · در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لائق چه باشد گر دمی · ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود · که برو لطفت چنین درها گشود

اللغات تساف نحو کشیدن فخ دام + **قوله** مر عدم را خود چه استحقاق بود + آه مراد از استحقاق لیاقتی که از اعمال پیدا میشود نه مطلق استعداد زیرا که معدومات را در ثبوت علمی البته استعداد بود که بران استعداد افاضه شده ه

خاک گرگین را کرم آسیب کرد · ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج حس نهان · که بشر شد نطفهٔ مرده بدان

قوله خاک گرگین را کرم آسیب کرد + آه کرم آسیب لفظ واحد مرکب ست و فاعل کرد ضمیر راجع سوی لطف یعنی خاک را کرم آسیب کرد که اثر آن خاک کرم ست و میتواند که معنی آن باشد کرم خاک گرگین را آسیب کرد کذا فی الشرح الشیخ افضل الشیخ و گرگین آنکه زخمه گیرد یعنی خارپشت داشته باشد وانیجا مراد همان ست ه

توبه بی توفیقت ای نور بلند · جز بریش توبه نبود ریشخند
سبلتان توبه یکیک برکنی · توبه سایه است و ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم · چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام · بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست · بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول · زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی · سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش · چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچو سجاف · ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار · آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره · در کف شیر نرے خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب · روحها را میکند بیخورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من · تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی · خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادست او علف · چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف · کز سوی سوراخ او شد معتلف
گربه دیگر همیگردد به بام · کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی · وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار و رو در لامکان · که از آن سو داد بیتش توت و نان
کار آن دارد که حق را شد مرید · بهر کاری او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روزها · تا بشب بر خاک بازی میکنند

اللغات زحیر پیش شکم در اینجا مراد پیچ است ارتعاش لرزیدن اندام سجاف پرده معتکف از اعتکاف ملازم بودن بمکان معتلف الفت گیرنده جامگی وظیفه که بدل حراسه است میرسد ترحال رحلت کردن **قوله** توبه بی توفیق ای نور بلند + آه قال الله تعالی فتاب علیهم لیتوبوا پس توبه کرد بر آنها یعنی رجوع کرد سوی عباد بارادت تا توبه کنند پس اول توبه الله میکند بر عبد یعنی راجع شود سوی عبد پس مرتب می شود بران رجوع عبد سوی رب باستغفار شیخ اکبر قدوه محققان فرمودند درین آیت تعلیم عذرست مر تارکان توبه را چون پرسیده شوند که چرا توبه نکردید پس عذر آرد که راجع شدی و تائب شدی بما

همچو تشنه که شنود او بانگ آب · خوابناکی کو ز یقظه می جهد
دایه وسواس عشوه اش میدهد · رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند ترا · هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
بانگ آبم من بگوش تشنگان · همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب · بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

قوله خوابناکی کو ز یقظه میجهد + آه در شرح شیخ افضل مذکور ست یعنی برای بیداری میجهد و سواس درین جهیدن او را میفرمایند لیکن آن وسواس جهانیده او باشد لاجرم در دست تالی از جانب عشق یا از جانب حق تعالی میفرمایند که برو در خواب باش که نخواهم گذاشت که ترا وسواس بجهاند و مقصود اصلی نفی وسواس ست در خواب ماندن بستر در بیت ثالث میفرماید که تو هیچ خواب خواهی کند بی آنکه وسواس بمیان باشد و پوشیده نیست که از لفظ از یقظه بر جهد فهمیدن اینکه برای یقظه میجهد بعید ست و نیز خطاب از جانب عشق و باحق تا آنکه در خواب باش نمیتواند شد مگر آنکه از خواب غفلت از غیر و حضور نزد حق مراد باشد و الله

۱۲۰

مراد نیست چنانکه بیت ثالث بران گواه است بلکه مراد از خواب همین غفلت مذمومه است و برین تقریر امر از عشق و یا از حق بودن درین خوابها است نمیتواند شد وتوجیه آنکه مقصود اصلی نفی وسواس ست چنانکه این شیخ گفته بکار نمی آید زیرا که اگرچه مقصود اصلی نفی وسواس باشد لیکن امر بخسپیدن نیز مقصود ست که این معنی مطابق ست و این راست نمی آید و اولی آنست در تقریر معنی که خواب تاک که از یقظه مجمد و دور میشود از یقظه و میخواهد که در خواب رود و آیت وسواس آن وسواس شیطان و یا نفس ست عشوه اورا میدهد و مراد از خواب غفلت مذموم که غفلت از حق ست و غفلت از معاد ست و از یقظه هوشیاری حق و هوش معاد و بیت تالی بیان عشوه و وسواس ست یعنی آن عشوه اینست که وسواس میگوید که رو بخسپ و من کسی را میگذارم که ترا کسی بیدار کند و بجهاند از خواب اگر یقظه مجمد بمعنی برای یقظه مجمد باشد نیز بمعنی همین ست که گفته شد و معنی بیت ثالث آنکه مولوی میفرمایند که این نیز ضروری ست که قریب وسواس قبول نکنی و هم خود را بر کنی از نیخ خواب چنانکه تشنه بر میکند از جهت شنیدن بانگ آب یعنی عاشق را خواب کجا که در گوش او هزاران بانگ آب میرسد و در بیت رابع و خامس میفرمایند بزبان عشق و یا معشوق ۵ بانگ آبم من بگوش تشنگان + همچون باران میرسم از آسمان یعنی از غیب هرچه ای عاشق و بر آور خود را از اضطراب بانگ آب و تشنه هر دو موجود هستند و آنگاه خواب این نمیتواند شد که بانگ آب به تشنه رسیده باشد و تشنه خواب کند ۱۲

حکایت آن عاشق که شب برامید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و لبعضی از شب منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش / سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود / عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا / در فلان حجره نشین تا نیمشب / تا بیایم نیم شب من بی طلب / مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

قوله که فرج از صبر زاینده بود + ماخوذ ست از آنکه مثل افتاده است الصبر مفتاح الفرج صبر مفتاح کشادگیست ۱۲ / شب در آن حجره همیکرد انتظار

برامید وعدهٔ آن یار غار / منتظر بنشست و خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخویش آن عنود / ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق از بیدولتی خواب ای شگفت / بعد نصف اللیل آمد یار او

صادق الوعدانه آن دلدار او / عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید / گردگان چند اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد / چون سحر از خواب عاشق برجهید

آستین و گردگانها را بدید / گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

قوله شب در آن حجره نشست آن گرم دار + آه گرم دار غم دار و اندوه کرم دارنده غم ۱۲ ای دل بیخواب ما زان ایمنیم

چون حرس بر بام چوبک میزنیم / **قوله** ای دل بیخواب ما زین ایمنیم + آه مقوله مولویست حرس نگهبان و پاسبان ۱۲ / گردگان ما درین طاحون شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست

عاذلا چند این صداع و ماجرا / بعد ازین بندی بده دیوانه را / **قوله** گردگان ما درین مطحن شکست + آه مطحن آسیا و شکسته شدن گردگان در مطحن کنایت ست از نماندن طفل مزاجی در من و حاصل آنکه طفل مزاجی در من نمانده و این مرتبه آسان بدست نامده و بسیار غم خورده ام تا این مرتبه بدست آمده ۱۲ / من نخواهم عشوهٔ هجران شنود

از مودم چند خواهم آزمود / هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست / هین منه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را / غیر آن جعد نگار مقبلم

گر دو صد زنجیر آری بگسلم / عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

قوله من نخواهم عشوهٔ هجران شنود + آه هجران عبارت ست از دوری و جدائی و عاشق حق سبحانه را هجران باین معنی که او مشاهده بر نهجی که خواهد نمی یابد و نشنیدن عاشق عشوهٔ هجران برای آنست که عاشق در طلب ست و از هجران نمی ترسد و از طلب باز نمی ماند که جوینده یابنده است و آنچه که ولی محمد گفته که چرا که او عین ماست خالی از افاده است که این عینیت نفس الامری منافی هجران نیست بلکه عاشق همیشه در هجرانست که چون عاشق را مشاهده در تجلی میسر آمد او مشاهده در تجلی دیگر خواهد و تجلیات حق سبحانه نهایت ندارد ۱۲ / وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا / **قوله** وقت آن آمد که من عریان شوم + آه عریان شدن عبارت ست از ترک تعلقات و مصراع بیان اینست ۱۲

ای ببسته خواب جان از جادوئی / سخت دل یارا که در عالم توئی / هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار / تا شوم کی خنک گرد و دوش / ای دل خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا تجوز / خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است / بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم

قوله سخت دل یاسا که در عالم توئی یعنی بی‌نیاز و مستغنی توئی **هـ**

خواب بگذار امشب ای پدر | یک شبی در کوی بیخوابان گذر | بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند

همچو پروانه بوصلت کشته‌اند | بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهائی گشته گوئی حلق عشق

اژدهای ناپدید دلربا | عقل همچون کوه را او کهربا | عقل هر عطار کاگه شد ازو

طبلها را ریخت اندر آب جو | رو کزین جو برنیائی تا ابد | لم یکن حقا له کفوا احد

قوله خواب بگذار امشب ای پدر + مراد از خواب غفلت ست و مراد از بیخوابان آنها که غفلت از حق ندارند و بمشاهده رسیده اند و حاصل آنکه این غفلت را بگذار و اهل شهود را بنگر و حاصل بیت ثانی آنکه عاشقان را ببین که در عشق بیخبر گشته و این عام ست از آنکه در سکر باشند و یا بصحو آمده باشند و پس این بیت تالی در بیان آن کسانست که نگریستن آن امر فرموده اند ولی محمد از خواب سکر را گرفته و حاصل بر آورده که از سکر بیرون شو و در صحو آ تا اهل صحو را دانی که چه رتبه دارند و حاصل تالی برآورده که اهل سکر خود گشته شده اند هیچ خبر ندارند و از هستی خلق غافل اند پس بیت تالی بیان حال اهل سکر ست نه بیان حال آن کسان که نگریستن آنها امر شده **هـ**

ای مزور چشم بگشا دببین | چند گوئی من ندانم آن و این | از وبای زرق و محرومی آ

در جهان حی قیومی درآ | تا نمی‌دانم ترا بیسنم شود | وین ندانمهات میدانم شود

قوله ای مزور چشم بگشا دببین + آه باز رفت بخطاب اهل غفلت مزور بودن آنها برای آنست که باطل خود را بصورت حق می‌نمایند با قامت دلیل معقول باطل اینها را حق و کمال دانند و مولوی میفرماید که چشم دل خود را بگشا دببین تا حقیقت واقعیه ظاهر شود و این اعتراف بعجز از ادراک حقائق و وحدانیت مرتفع گردد و آن را که در حق حق میگوئی که من ندانم و آن اتصاف بصفات تشبیهات واهل حجاب و غفلت قائل آن نیستند هم از مشاهده دانسته شود و جاهل باین صفات دو گروه اند یکی آنها هستند که منکر اند و تاویل میکنند و دیگران ایمان می آرند لیکن بر سبیل ایمان بمتشابهات و میگویند که این اتصاف را عقل نمی‌یابد و این گروه ثانی اگرچه مومن اند و اعلی اند از گروه اول لیکن محجوب از مشاهده حق اند در صفات تشبیه و مراد مولوی از مزور هر دو گروه اند و لفظ مزور ظاهر و ساول ست و ولی محمد چون سابق از خواب سکر مراد داشته اینجا از مزور نیز اصحاب سکر مراد داشته پس حاصل این میشود که ای صاحب سکر از سکر بیرون آ و چشم خود بگشا تا کثرت خلقیه که پیش تو غیر از انسته شده بود دانسته شود و پوشیده نیست که اطلاق مزور بر صاحب سکر بعید ست خصوص مزور بمعنی دروغگو که این شارح باین معنی گرفته زیرا که صاحب سکر چونکه غافل بعضی ست تزویر از دنیا به و چون از کثرت غافل ست تزویر را که کند **هـ**

بگذر از مستی و مستی بخش باش | زین تلون نقل کن در استواش

قوله بگذر از مستی و مستی بخش باش + آه مراد از مستی مستی اهل غفلت که مستی دارند از علم استدلالی و مستی مال و جاه و کسیکه ابیات سابقه بر مستی اصحاب سکر حمل کرده سزاوار ست او را که اینجا نیز مستی اهل سکر گیرد **هـ**

چند نازی تو بدین مستی بست | بر سر هر کوی چندین مست هست

قوله چند نازی تو بدین مستی پست + آه مراد از مستی پست مستی اهل غفلت ست که مذکور گشته و حاصل مصراع ثانی آنکه بر سر هر کو هر پیشه مستان که هر یک دعوی کمال در آن پیشه دارد و در آن مست اند و تفاخر میکنند بآن چنانکه ماهر هندسه مست هندسه و ماهر فلسفه مست فلسفه است پس این مستان مستبدل اند **هـ**

گر دو عالم پر شود سرمست یار | جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواریی | خوار که بود تن پرستی نازیی

گر جهان پر شد ز تاب نور مه | کی کساد آید بر صاحب وله

گر جهان پر شد ز نور آفتاب | کی بود خوار آن لطیف خوش التهاب

قوله گر دو عالم پر شوند سرمست ناز + آه این بیان حال مست مشاهد و ست و وحدت همه مستان حق یا برای اینست که وحدت را مشاهد اند و یا برای اینست که هر یکی دیگری را مشارکت ست در مستی و هر یکی بر دیگر سبب تفاخر نمیکند **هـ**

لیک با این جمله بالاتر خرام | چونکه ارض الله واسع بود و رام

گرچه این مستی چو باز اشهب ست | برتر از وی در زمین قدس هست

مست را بر از و مقرب آن به است | بر مقرب شیر او چون حبه است

رو سرافیلی شو اندر امتیاز | در دمنده روح و مست مست ساز

قوله لیک با این جمله بالاتر خرام + آه یعنی این مستی حق اگرچه فی نفسه کمال ست لیکن بالاتر از این کمال کمال دیگر ست آنرا طلب باید کرد و حاصل آنکه اینجا کمالات اند که نهایت ندارند پس مقصور بر یک کمال نباید بود و مراد از ارض الله اینجا مراتب اند که سالک آنها قطع میکند **هـ**

مست چون دل مزاج اندیشه شد | این ندانم و آن ندانم پیشه شد

این ندانم و آن ندانم بهر چیست | تا بدانی آنکه میدانیم کیست

نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن | نفی هر ثبت باشد در سخن

نیست این نیست آن هین واگذار | آنکه آن هست آنرا پیش آر

قوله مست را چون دل مزاج اندیشه شد + آه این بیت مربوط ست بقول وی قدس سره گرچه این مستی چو باز اشهب ست + آه و مراد از مست مست حق ست و مزاج بزای معجمه و جیم ست و حاصل آنکه مست حق را چون دل مزاج و اندیشه رفت شیوه او ندانم شد که او غافل از این کثرت ست و یا مراح برای حمله و حای حمله باشد و معنی آن باشد که چون مست حق را خوشی اندیشه شد که طرب شکر آنرا ضرور ست می ندانم شیوه او شده که درین طرب خوشی او ست و احتمال دارد که مراد از مست مست متعارف باشد غیر مست حق پس این بیت

۱۱۱

مربوط است بقول وی قدس سره ه چند نازی تو بدین مستی بست + و برین تقدیر می تواند که مزاح بزای معجمه و حای مهمله بمعنی لاغ و بازی باشد و حاصل آنکه چون اندیشه مست گرفتار با سوی حقست همین لاغ شد پس شیوه او غفلت ست و برین تقدیر بیت تالی انتقال ست سوی نفی دانش عارف و مست حق درست بر این مست که این مرانم در واقع فائده آن اثبات آنکه انچه دانسته است حق ست و غیر حق نه آنکه این مست دانسته است ه

نفی بگذار و همان هستی پرست ۞ این بیاموز ای پدر زان خم مست

بگذر از نفی ای پسر هستی طلب ۞ این بیاموز ای پسر زان خم ادب

قوله نفی بگذار و همان هستی طلب آه یعنی این بیاموز که نفی کردن با اثبات مناسب نیست بلکه بر اثبات مستقر باید بود بلکه این نفی با اثبات بمنزله شرکست که در ان تصور غیر منفی می آید و این مبالغه است در نفی غیر از حسین ابن منصور قدس سره منقولست که فرمود للتصوف شرك لان فيه نفي الغير ولا غير تصوف شرکست چه در تصوف نفی غیرست حال آنکه غیر وی نیست تا نفی کرده شود یعنی در این تصور غیر می آید و این تصور نیز نباید ه

ازین می که تو میخوری حرام است ما می نخوریم جز حلال جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

استدعای میر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث

ان لله تعالى شرابا اعدت لاوليائه اذا شربوا طربوا واذا سكروا تابوا +

بدرستیکه مراد الله را شرابیست آماده کرده شده مر دوستان او را و این شراب عشق ست وقتیکه نوشند سکران شوند یعنی بیهوش شوند در مشاهده الله و وقتیکه سکران شوند توبه و رجوع کنند سوی الله تعالی یعنی از ین کثرت سوی وحدت و میتواند که معنی آن باشد که وقتیکه سکران شوند رجوع کنند از ان سکر سوی خلق یعنی بعد سکر بصحو آیند ++

قال الله تعالى إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ

مِن كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا بدرستیکه ابرار خواهند نوشید که شراب را از کاس که مزاج آن کافورست در خنکی و خوشبوی می تواند که بیان اشارت این گفته شود که مراد از کاس حب الله باشد چنانکه شیخ ابن الفارض قدس سره میفرمایند سقينا حميا الحب راحة مقلتي وكاسي محيا من عن الحسن جلت نوشانید مرا تیر حب احت چشم من و کاسه من روی آنکس ست که از حس برترست که حس یک نحویست از تعینی یعنی کاسه من لفظ حبیبت بهر تعین که برآمد پس شیخ ابن فارض ذات و وجه را کاس گفتند پس معنی آیت بلسان اشارت آنست که ابرار می نوشند شراب معرفت از آن کاس که مزاج وی کافورست یعنی از ذاتی که بخشنده خنکی ست و فائح میگردد روائح طیبه معارف پس کاس که مزاج وی کافورست کنایت ست بمجموعه از ذاتی که مشاهده او خنکی دل بخشد و از و روائح معارف فائح گردد و این مناسب مقام ست ه

نقل و قوت و قوت مستان بود ۞ لیک فرقست این حسن تا آن حسن

مطرب ایشان را سوی مستی کشد ۞ اشتباهی هست لفظی در میان

باز مستی از دم مطرب چشید ۞ لیک خود کو آسمان کو ریسمان

اعجمی ترکی سحر آگاه شد ۞ آن شراب حق بدان مطرب برد

وز خمار خمر مطرب خواه شد ۞ وین شراب تن ازین مطرب خرد

مطرب جان مونس مستان بود ۞ هر دو گر یک نام دارد در سخن

قوله مطرب جان مونس مستان بود + آه ظاهر آنست که انتقالست ازین مطرب سوی مطرب حقیقی و از جان یا مراد الله تعالی ست پس معنی آنکه الله تعالی مونس مستان ست که مستان از و کلام شنیده در طرب می آیند یا روح مراد باشد و معنی آن باشد روح مطرب مونس مستان ست که نغمه توحید میسراید اول اولی ست و حاصل مصراع ثانی آنکه نقل قوت و قوت مستان این جانست و حاصل بیت تالی آنکه سیر این مستان آنست گاهی سوی مطرب روند و گاهی از مطرب سوی مستی آیند و در بیت ثالث مراد از تن این شراب معروفست و حاصل آنکه شراب حق با آن مطرب جان میبرد و این شراب معروف از مطرب معروف میخرد و هر دو مستی سوی مطرب می کشد اما میان هر دو فرق و تفاوت

چنانکه حسن نام داشت دو وزیر یک وزیر بخیل بود و یک وزیر صاحب جود هر دو در نام مشترک اند لیکن در هر دو فرق بسیارست و شیخ عبد اللطیف در تقریر این ابیات گفته که درین مراد تعمیم ست مر مستان حق را و مستان معروف را و در ابیات بعد تفصیل و حاصل بیتین تالیین آنست که بعضی مستان ازان عالم اند که مطرب ایشان را سوی مستی می کشد و باعث مستی میشود و قسم دیگر مستی هست که بی مستی مطرب مستی از دست آدمی می جهند و در کسب فیض محتاج بمطرب نیست و آن مستی که محتاج بمطرب نیست شراب حق بدان مطرب میبرد یعنی مطرب را مستی بخشد و این ست معنی که مطرب را سوی مستی میکشد و شراب تن ازین مطرب می خرد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند و برین تقریر اولی آنست که در بیت اول از مطرب جان عام نگرفته شود بلکه آنچه که سابق گفته شد و از مستان مستان حق و در بیتین تالیین تفصیل این ست که مستان حق دو گروه اند یکی آنها نند که مست حق اند و در مستی محتاج سوی سماع از مطرب نیستند چنانکه شیخ اکبر قدوة محققان فرمود که متوسط را در سماع فائده است و متوسط بی سماع مست حق ست و گروه دیگر آنست که مستی آنها را از سماع از مطرب پیدا می شود پس حاصل بیتین آنست که یک گروه از مستان آنست که طرب مطرب باعث مستی میشود و بعضی گروه آنها نند که در مستی محتاج سوی طرب سماع نیست لیکن از دم مطرب او باز مستی می جهند و حاصل بیت ثالث آنکه شراب حق که از سماع و طرب پیدا نیست سوی مطرب می برد و شراب تن که عبارت از مستی حق که از سماع پیدا می شود از مطرب مستی میگیرد و حاصل بیت رابع آنکه این هر دو مست اگرچه مست حق اند و یک نام دارند لیکن میان هر دو فرق بسیارست که آن مستی که بدون سماع حاصل ست صفت کمال ست و آن مستی که از سماع پیدا می شود صفت نقصان ست لهذا فرمودند کاملان در حق ایشان قلوبهم مریضة فیجب ان تداوی قلوب این گروه مریض ست پس واجب ست که علاج کرده شوند ۵

| اشتراک گبر و مومن در تنست | اشتراک لفظ دائم رهزنست |

قوله اشتراک اسم دائم رهزنست + آه ازین اشتراک لفظی فرق کثیره ضاله پیدا شدند در صفات حق سبحانه تعالی ۵

جسمها چون کوزهای بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات	کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بظرفش بنگری داری شهی	ور بمظروفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان	معنیش در اندرون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود	دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

قوله جسمهای همچو کوزه سر بسر + آه خلاصه آنکه روح انسان یک لطیفه الٰهیه است در هر جسم از بدن تعینی پیدا کرده پس این متعین در جسمی ابحیات ست که بر کمال خود ست و در جسمی آخر خبیث گشته این امر را باید ملحوظ باید داشت ۵ +

| پس ز لفظ نقشهای مثنوی | صورتش ضالست و هادی معنوی |

قوله صورتش ضال ست و هادی معنوی + لفظ ضال بمعنی مضل ست و ضلال مستعار ست بمعنی اضلال و میر نور الله گفته که ضلال بمعنی اضلال بمعنی مضل مستعمل شده شاید که میر را بسببیت اراده کرده و حاصل آنکه از ضال بالمجاز مراد آنست که بسبب وی ضلال در ضلال و گمراه قائم شده و این عین معنی مضل ست پس ساقط شد اعتراض شارحی که ما قام به الضلال معنی مضل ادا نمی کند آری اگر ما قام به الاضلال گفتی بمعنی مضل شدی و این تاویل ادران گنجائش نیست ساقط ست ۵

| در نبی فرمود کاین قرآن ز دل | هادی بعضی و بعضی را مضل |

قوله در نبی فرمود کاین قرآن ز دل + آه نسخ مختلف واقع شده در بعضی نسخ قرآن دل برین نسخه مقلوب الاضافت ست در اصل دل قرآن بود بمعنی معنی قرآن که همچو دل ست مر نظم را و در بعضی نسخ قرآن و دل واقع ست برین تقدیر عطف برای تفسیر مراد از قرآن یعنی قرآن و دل قرآن که معنی اوست و در بعضی نسخ قرآن ز دل واقع ست یعنی قرآن از دل خود هادی بعضی و مضل بعضی و نسخه اخیره اسلم ست و بهر نسخه خلاصه آنکه معنی قرآن بعض را مضل و بعض را هادی و نسبت هدایت و اضلال سوی بمعنی حقیقت و لفظ با قطع نظر از معنی نه هادی ست و نه مضل درین بیت اشارت ست باین آیت یُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا گمراه میکند بآن قرآن کثیر را و هدایت میکند کثیر را ۵

| الله الله چونکه عارف گفت می | پیش عارف کی بود معدوم شی |
| فهم تو چون بادهٔ شیطان بود | کی ترا فهم می رحمان بود |

قوله الله الله چونکه عارف گفت می + آه یعنی عارف میگوید مراد این می متعارف نمیتواند شد و این لاشی ست پیش وی پس او رشئ نمیتواند گفت ۵

| این دو انبازند مطرب با شراب | این بدان آن را بدین آرد شتاب |
| پر خماران از دم مطرب چرند | مطربان شان سوی میخانه برند |

قوله این دو انبازند مطرب با شراب + آه مربوط ست به بیت اول این داستان و اولی آنست که مربوط باشد مطرب ایشان را سوی مستی کشد + اه و حاصل آنکه مطرب و مستی هر دو انباز ندکی سوی دیگر کشد + ۵

| دل شده چون گوی در چوگان اوست | آن سر میدان و این پایان اوست |

قوله آن سر میدان و این پایان اوست + آه دل شده لفظ مرکب ست یعنی مطرب سر میدان ست و این مستی پایان میدان ست و دل شده گوی این میدان است از سر سوی پایان میدود و از پایان سوی سر ۵

| در سر آنچه هست گوش آنجا رود | در سر ار صفراست آن سودا شود |
| بعد از آن این هر دو بیهوشی رود | والد و مولود آنجا یک شوند |

قوله در سر آنچه هست گوش آنجا رود + آه یعنی آنچه در خیال شخص ست آنچه از گوش شنود زیاده میگردد و مقصود تحقیق نغمهٔ مطرب ست و اشارتست بآنکه شیخ اکبر قدوهٔ محققان فرموده که نغمهٔ طیبه بالطبع مرغوبست پس کسیرا که عشق حقیقت او را بسوی آن میکشد و کسیکه گرفتار خواهش نفس ست او را بسوی آن میکشد و بنا بر مصرع ثانی بران ست که اطبا میگویند که صفرای سوخته شده سودا می‌شود و صفرای خلط تند و تیز ست سودا شده به بیهوشی و مستی میکشد چنانکه در بیت تالی میفرمایند که این هر دو بیهوشی پیدا می کنند و الد و مولود که صفرا و سودست یکی میگردد و بعد آمدن بیهوشی امتیاز میرود

چونکه کردند آشتی شادی و درد   مطربانرا ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک   که انلنی الکاس یا من لا اراک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه   غایة القرب حجاب الاشتباه

قوله چونکه کردند آشتی داء و درد + آه مراد از داء و مطرب و ائه در مستی قوله انلنی الکاس یا من لا اراک + آه بده پیاله شراب مرا ای آنکس که نمی بینم ترا قوله انت وجهی لا عجب ان لا اراه + غایة القرب حجاب الاشتباه تو ای محبوب روی من هستی یعنی این قرب کامل ست که روی را قرب ست عجب نیست که نبینم روی خود را و او لی آنست که وجه بمعنی ذات باشد چون وجه الله یعنی ذات الله و معنی آنکه تو عین ذات من هستی و این عینیت قرب کامل ست و عجب نیست که نه بیند وجه و ذات خود را و مصراع ثانی مقرر اوست که غایت حجاب ست و مانع ست از دید و اشتباه ست و در بعض نسخ ان لم اراه واقع ست بجای ان لا اراه در اصل ان لم اره بود فتحه را برای وزن شعر اشباع کرده شد

انت عقلی لا عجب ان لم ارک   من وفور الالتباس المشترک

قوله انت عقلی لا عجب ان لم اراک من وفور الالتباس المشترک تو عقل من هستی عجب نیست اگر نه بینم ترا که عقل خود را کسی نمی بیند از وافر شدن التباس که مشترک کرده شونده بران عقل و مشترک داشتم

حیث اقرب انت من حبل الورید   کم اقل یا یا ندا للبعید

قوله حیث اقرب انت من حبل الورید + لم اقل یا یا نداء للبعید + در جائیکه تو اقرب هستی از عضب گردن نه گویم یا یعنی ندا بکلمهٔ یا نکنیم که یا کلمه امر بعید ام

بل اغالطهم انادی فی القفار   کی لا اکتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز   بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

قوله بل اغالطهم انادی فی القفار + کی لا اکتم من معی ممن اغار + یعنی این ندا که از من صادر میشود ندا نیست بلکه در غلط می اندازم قوم را ندا میکنم در بیابان برای آنکه مستور سازم آنرا که با منست از ان کسانیکه غیرت کنم

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عائشه رض و پنهان شدن

امد آن پیش پیغمبر ضریر   کای نوابخش تنور از هر خمیر

ای تو میرآب و من مستسقیم   مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب   عائشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک   از غیوری رسول رشکناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون   زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

کنده پیران شوی را قماد دهند   چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون   کی بدست ای فر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون او را رسد   غیرت آن خورشید صد تو را سد

که درافکندم بکیوان گوی را   در کشیدم اختران در روی را

در شعاع بی نظیرم لا شوید   ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غائب شوم   کی وم الا نمایم که روم

تا شبابی من شبی خفاش وار   پر زنان بپرید گرد این مطار

همچو طاوسان پری هم کنید   باز سست و منکر و معجب شوید

بنگرید آن پای زشت از امتیاز   همچو چارق که بود شمع ایاز

در نمائیم صبح بهر گوشمال   تا نگردید از منی زاهل شمال

ترک کن بیرا دراز شد سخن   نهی کردست از درازی امر کن

قوله هر که زیباتر بود رشکش فزون + آه یعنی رشک و غیرت از زیبائی خیزد و هر که زیبائی کامل دارد او را رشک و غیرت کامل بود و از زشتی رشک و غیرت مسلوب می گردد و این لازم اول ست و لهذا در بیت تالی میفرمایند بطریق استدلال برین لازم هر زنی که پیر شود و زشتی برآید شوی خود را سر دیه دهد از جواری تا خانه قائم ماند و او را رشک نماند و قما جواری را گویند که برای تصرف خاص نگاه دارند میر نور الله گفته که قما لفظ ترکیست بالف نوشته می شود و بهای مختفی خوانده می شود

امتحان کردن سؤال عائشه رض را که چرا پنهان میشوی او ترا نه بیند

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عائشه رض با دستها   او نه بیند لیک من بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح   پر ز تمثیلات و تشبیه نی نصوح

با چنین پنهانیی کین روح راست | عقل وی چون پنهانی هست ای کرا | **قوله** غیرت عقلست بر خوبی روح ملا این بیت یا مربوط به بیت سابق ست و مقصود آنکه چنانکه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بظاهر عائشه صدیقه رضها منع فرمود از احتجاب از ضرر بود و در باطن بسبب غیرت احتجاب میخواست همچنان عقل روح را بظاهر تشبیهات و تمثیلات بیان میکند و در باطن غیرت دارد که حقیقت آن از ادراک دور ماند و یا مربوط ست بقول وی قدس سره بل اغالتهم انادی فی القفاد و ظاهر ست اینکه این ابیات اگر چه در بیان پنهانی روح ست لیکن غرض ازان پنهانی حقیقت حق ست سبحانه و کنایت ست ازان که روح یکی از مخلوقات ست چون پنهانی این قدر دارد با وجود ظهور آثار وی پس حقیقت حق که وجود بحت ست و روح مخلوق اوست البته پنهان خواهد بود و کسیکه اظهار میکند از انبیا و رسل و اولیا بجز تشبیهات و تمثیلات بیان نمیکند و اما حقیقت ذات حق پس مختفی ست از هر ممکن حتی که از عقل کل نیز پنهان ست لیکن اختفای او از کمال ظهور وی ست زیرا که حقیقت او سبحانه وجود بحت ست و از نور وجود همه اشیا ظهور یافته پس کمال ظهور وی مانع از ظهور وی ست از ادراک و نیست ظاهر مگر شیونات پس در شیونات او را میتوان دید لیکن ما این اختفا نیز از الهیه ست که او از غیر خود بر خود محتجب گشته از ادراک غیر وی او را و این دید که در شیونات ست بهمه کسان میسر نیست بجهت غیرت او بران مگر خواص برگزیدگان او را که مقتضی غیرت آن ست و بر این مطلب حمل این ابیات باید کرد بطریق کنایت و تعریض **ه** میرود بی روی پوشی این ابد | آنکه پوشید ست نورش روی او | از که پنهان میکنی ای رشک خو

قوله از که پنهان میکنی ای رشک خو + آه این سوال ست از عقل که حاجت | از که پنهان میکنی ای رشک خو | که آفتاب او را نمی بیند اثر | فرط نور اوست رویش را نقاب | پنهان کردن نیست که او بسبب ظهور خود خود پنهان ست که چنانکه نور آفتاب ظاهر ترست که هر چه بر حس ظاهر میشود از نور آفتاب ظاهر میشود لیکن حس خیره میشود از ادراک آن نور همچنین هر چه که در ادراک می آید ظاهر میشود از روح ظاهر می شود پس او ظهور تام دارد و بسبب این ظهور عقول حیرت میگردد از ادراک آن بلکه همچنین حق سبحانه که ظهور همه اشیا باوست که مدرکان ادراک اشیا نمی کنند مگر بجهت ظهور او در مدرکات لیکن مدرکان خیره اند از ادراک ذات حق **ه**

از خودش خواهم که پنهانش کنم | زآتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش اندر جنگ من | **قوله** رشک از ان افزونترست اندر تنم + آه جواب عقل ست که این مسلم ست لیکن رشک من شایدست چنین که از خود پنهان کنم که از نظر و فکر یافته نشود این روح اگر چه از مشاهده مدرک توان شد قال الله تعالی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و اما ادراک حقیقت حق پس از غیرت او پوشیده است بر کسی ظاهر نمیتواند شد بمشاهده و نه بنظر فکری و غیرت او بر خود بر وجه اتم ست اگر خیال این کرده شود که غیرت میخواهد که از خود خود را پنهان کند خیال را گنجایش ست و این بطریق مبالغه است **ه** چون چنین بشکست ای جان دل | پس دهان بربند گفتن را اهل | **قوله** چون چنین بشکست ای جان دل آه این نیز سوال ست از عقل **ه** ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدرد او حجاب | در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزونتر شود | گر بغرد بحر غرش کف شود | جوش احببت لان اعرف شود | حرف گفتن بستن آن روزنست | عین اظهار سخن پوشیدنست | بلبلانه نعره زن بر روی گل | تا کنی مشغول شان از بوی گل | تا بقل مشغول گردد گوش شان | سوی روی گل نپرد هوش شان | پیش آن خورشید کو بس روشنست | در حقیقت هر دلیلی رهزنست

قوله ترسم ار خامش کنیم آن آفتاب آه این جواب عقل ست و حاصل آنکه از خاموشی بدان ترس ایست که از راه دیگر بر آید و هویدا گردد زیرا که طالب مشتاق چون من خاموش شوم از طریق دیگر طلب کند و چون من در گفت آیم از گفت من طلب خواهد کرد و از گفت حقیقت وی دیده نمیشود مثل آنکه بحر چون بغرد کف پیدا کند طالب رویت بحر میداند که حقیقت بحر را دیده ام و دانسته ام که بحر در غرش خود جوش احببت ان اعرف میزد پس طالب میداند که مرا معرفت حقیقت بحر و رویت آن حاصل شده است و حال آنکه ندانست مگر اثر آن که کف ست و نشنید مگر آواز آن همچنین گفت من که طالب باین گفت مشغول خواهد شد و خواهد دانست که من حقیقت روح دانسته ام و او ندانسته است مگر تشبیهات و تنظیرات را و چنانکه طالب گل نعره بر گل میزند بوی گل او را مشغول میدارد از دو از بوی گل محروم میماند از حقیقت گل همچنین گفت عقل محروم میدارد از دریافت حقیقت و حقیقت ذات حق رمطاست که به تشبیهات و تنظیرات مشغول میگردد و میداند که حقیقت مدرک ست و حال اینست که ازین تشبیهات و تنظیرات از معرفت حقیقت بعید می افتد **ه**

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم | ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان انچه میدانی بخوان

مطرب آغازید نزد ترک مست | در حجاب نغمه اسرار الست | می ندانم که تو ماهی یا وثن | می ندانم که چه میخواهی من | می ندانم تا چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب گر نیستی از من جدا | من ندانم من کجایم تو کجا | می ندانم که مرا چون میکشی | گاه در بر گاه در خون میکشی | همچنین لب در ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت | ترک ما را زین حرارت دل گرفت

قوله ای عجب که نیستی از من جدا + آه یعنی عجب با چندین قرب که فوق آن قربی نیست و آن عینیت ست این فراق عظیم بوجهیکه نمیدانم که تو کجا هستی و من کجا هستم ه

برجهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب رسید

قوله تا علیها بر سر مطرب رسید + میر نور الله گفته معنی علیها علی الجلة و در محاورهٔ آن عصر باین معنی مستعمل ست یعنی حاصل کلام آنکه امیر بر سر مطرب رسید و این وجه وجیه است مثل لفظ فیها که مستعمل ست بمعنی خذ بالقصه و ضمت القصه حاجت بآن نیست که علی برای اضرار ست و حاصل آنکه رنجیده بر سر مطرب سید در تقریر معلوم نشد که ضمیر علیها بکدام چیز راجع گردانید و شاید که بسوی نفس امیر راجع گردانیده باشد و حاصل آنکه بر خود ضرر کرده و رنج خورده بر مطرب سید و تعسف آن مخفی نیست و نیز حاجت نیست بانچه شیخ افضل تجویز کرده که این کنایت باشد از قول الله تعالی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ و چون این آیت مخبر از حال قیامت ست پس مراد آن باشد که قیامت بر سر مطرب سید و نیز تجویز کرده که کنایت باشد از قول الله تعالی و من اسماء فعلیها که امیر لفظ ندانم را سوی عمل دانسته پس جزای آن بر مطرب سید شیخ افضل گفته که کنایت کردن از قولی بذکر بعض اجزای آن در مواضع کثیره واقع میشود و بعد این همه تقریر و تعسف آن پر ظاهر ست حاجت به بیان نیست و اراده قول بذکر بعض اجزای آن واقع باشد لیکن کنایت داشتن از قول بذکر بعضی اجزا باز از ان قول چیزی دیگر مراد داشتن چنانکه از كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ قیامت مراد داشته و از من اساء فعلیها جزا مراد داشته بعید محض ست بلکه کلام در وقوع آن نیست ه

گرز را بگرفت سرهنگی بدست | گفت نی مطرب کشی این دم بدست

قوله گرز را بگرفت سرهنگی بدست + آه یعنی سرهنگی گرز را بدست گرفته گفت نیست لائق تو این کار و مطرب کشی بدست و نیک نیست و یا بسبیل استفهام باشد یعنی آیا این نیست که مطرب کشی بدست یعنی البته این ثابت ست و مقصود آنکه او را گناهی نیست چه سا میکشی ه

گفت طبعم را بگو هم بر سرش | گفت این تکرار بی حد و مرش

قوله گفت این تکرار بی حد و مرش آه این جواب امیر سرهنگ را بیان قصور او بزعم خود مرشمار است چنانکه بیان آن سابق گذشت ه

قلتبانا می ندانی که مخور | زانچه میدانی بگو مقصود بر | آن بگوای گیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در کشش | چون بگویم از کجائی بی مری | تو بگوئی نی ز بلخم نز هری

نه ز هندو نه ز روم و نه چین | نه ز شام نه عراق و بازدین | نه ز بغداد و نه موصل نی طراز | در کشی در نی و نی راه دراز

قوله وانچه میدانی بزن مقصود بر + آه یعنی بر مقصود زدن بر مقصود کنایت از گفت گوی مقصود ست و در بعض نسخ واقع ست انچه میدانی بگو مقصود بر یعنی دانسته خود بگو قصور را بر ه

خود بگو تا از کجائی باز ره

هست تنقیح مناط اینجا بگو | یا بپرسم که چه خوردی تا شتاب | تا بگوئی نی شراب و نی کباب | نه بقول و نی پنیر و نی بصل | نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل | نه قدید و نی ثرید و نی عدس

انچه خوردی آن بگو تنها و بس | این سخن خواهی دراز از بهر چیست | گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

قوله هست تنقیح مناط این جا بگو + مناط بمعنی مقصود یعنی مقصود را منقح کرده باید گفت و این تطویل را باید گذاشت و در اصطلاح اصول الفقه تنقیح المناط عبارت ست از تعمیم حکم متعلق بمخصوص بالغای خصوصیات باین روش که این خصوصیات را دخل نیست درین حکم ه

میرد اثبات پیش از نفی تو | نفی کردم تا بری ز اثبات بو

قوله میرد اثبات پیش از نفی تو یعنی نفی اثبات حاصل

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی +

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی | که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

یعنی بمیرید قبل آنکه بمیرید بموت طبیعی ه	در نوا آرم بنعمی این ساز را	چون بمیری مرگ گوید راز را	جان بسی کندی و اندر پرده	زانکه مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جانکندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام	چون ز صد پایه دو پایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود	چون رسن یکگز ز صد گز کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا که ننهی اندرو من الاخیر	من آخر اصل دان کان طارقست	کشتی وسواس و غی را غارقست	آفتاب گنبد ازرق شود	کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز	تا نگشتند اختران ما نهان	وانکه پنهانست خورشید جهان	**قوله** جان بسی کندی و اندر پرده + آه مراد از	

جانکندن عبادت شاقه است چه مشقت وی جانکندنست و نیز مفضی ست سوی فنا فی الله و مقدمه اوست و چنانکه جانکندن مفضی ست سوی مرگ و مقدمه اوست خلاصه ابیات آنست که این جانکندن و عبادت شاقه بکار نمی آید تا که مرده نشود از اوصاف بشریه و فانی فی الله نگردد و بدون این موت در پرده است و این عمل شاقه هم تمام نیست تا که اوصاف بشریه بالکل زائل نشود چنانکه جانکندن تمام نیست بدون مردن و این مردن از اوصاف بشریت پایه اخیرست از پایه های بام و بمنزله گز اخیرست از رسن دلو و بمنزله من اخیرست و کشتی پس بدون این موت از اوصاف بشریت ببام مقصود نمی تواند رفت و به آب مقصود نمیتواند رسید و این کشتی هستی بغرق توحید نمیتواند شد و این من اخیر اصل ست در اغراق کشتی از جهت آنکه او طارقست که کشتی باران قبول نمیتواند همچو مهمان طارق که مهمانی او سخت می افتد کشتی وسواس و غی را که این هستی ست غرق کننده است در بحر توحید و چون این هستی غرق شد در بحر توحید و فنا شد پس باقی ماند ببقای بالله پس غی و وسواس رفت همه اعمال او تمام گشت و مراد از من اخیر در قوله ص تا تو ننهی اندرو من الاخیر + و در بیت تالی آن مقدار سیت از بار که بر بالای کشتی اگر نهند کشتی طاقت آن نیاورد بلکه غرق گردد من اخیر در عرف آن مقدار بار را گویند که اگر بالای بار محمول نهند حامل آن طاقت آن نیارد و عاجز شود و این معنی ظاهرست و بعضی من بمعنی منت گرفته و من اخیر عبارتست از منت الله تعالی بر بندگان بتوفیق دادن مر ایمان را و این اطلاق من اخیر برای آنست که الله تعالی فرموده يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ منت می دهند آنها بر تو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که اسلام آوردند بگو منت نه نهند بر من اسلام خود را بلکه الله تعالی منت می نهد بر شما آنرا که هدایت کرد شما را سوی ایمان پس ایمان آوردید و درین آیت دو من مذکورست یکی منت آن مسلمان و دیگر منت الله بر عباد و این مذکورست ثانیا پس اطلاق من اخیر بران صحیح شد پس معنی آن شد تا که منت حق بر خود ننهی در اعمال و اعمال را مفوض سوی حق سبحانه نسازی کشتی هستی غرق بحر توحید نمی تواند شد بلکه شرک درین اعمال باقی ماند و برین تقریر مراد از طارق ستاره است که در آخر شب طلوع میکند و معنی آنکه این منت حق سبحانه ستاره طارق ست آثار عجیبه است و این شب هجر انرا فنا ساخته داخل بحر توحید گردانده و این هستی را فنا سازد و تقریری که اولا گفته شد اظهرست و معنی قول وی ص آفتاب گنبد ازرق شود + آه معنی مع بیت تالی آنکه چونکه کشتی هش او که هستی ست غرق شود او آفتاب جهان گردد که خود منور و مهدی و غیر را هادی و منور باشد یا که اختران تا که هستی ما یان ست نهان نشود و فانی در هستی حق نشود خورشید جهان پنهان ماند یعنی حضرت حق و وحدت او مشاهد نیاید ه

گرز بر خود زن منی بر خود شکن	زانکه پنبه گوش آمد چشم تن	گرز بر خود میزنی هم ای غنی	عکس تست اندر فعالم این منی	عکس خود در صورت من دیده	در قتال خویش در پیچیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خصم می بیند است او	**قوله** گرز بر خود زن منی را در شکن + آه خطاب بان امیر ترک کرده است ه			نفی ضد هست باشد بیشکی
تا ز ضد ضد را بدانی اندرسکے		**قوله** نفی ضدی هست باشد بیشکی + آه مقوله مطرب ست متعلق بقول او نفی کردم تا بری زاثبات بو ه			این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشاة دمی بی دام نیست		**قوله** این زمان جز نفی ضد اعلام نیست + آه یعنی این زمان حیات دنیاویه سوای نفی ضد وحدت حق مشهود و طریق اعلام و معلوم			

کنانیدن و آن ضد هستی مستعارست پس این هستی را فنا باید ساخت تا مشاهده وحدت که حق مطلق ست میسر گردد و معنی مصراع ثانی آنکه اندرین نشاة دنیاویه آدمی بی دام نیست و این دام این هستی دنیاویه و گرفتاری بحظوظ نفسانیه پس این دام را مرفوع باید ساخت تا روح شارح معرفت و مشاهده آلهیه گردد تو خود

حجاب توئی حافظ از میان برخیز ه +		بی حجابت باید آن ای ذو لباب	مرگ را بگزین و بر در آن حجاب	نی چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد	رومیی شد صبغه زنگی سترد	خاک زر شد هیئت خاکی نماند	غم فرح شد خار غمناکی نماند	**قوله** بی حجابت باید آن ای ذو لباب + آه	

یعنی بی حجاب تا بدان خورشید جهان ترا و ان حجاب هستی تست مرگ و فنا را بگزین و آن حجاب را که هستی تست پاره پاره بکن نی چنان مرگی که در گوری شوی مراد این مرگ

ظاهری نیست بلکه مراد تبدیل اوصاف حادث باوصاف قدیم و فنا شدن حادث در قدیم و باقی ماندن ببقای او ۞

میرود چون زندگان بی‌خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر یقین
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
تا نکه پیش از مرگ او کرده است نقل / این بمردن فهم آید نی به عقل
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین

قوله مصطفی این گفت کای اسرار جو + آه درین ابیات اشارت ست باین حدیث من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه یعنی کسیکه اراده کند که ببیند سوی میتی که میرود بر سطح زمین پس ببیند سوی ابن ابی قحافه که فانی ست در الله و باقی ببقای او و او مبدل ساخته اوصاف خود را باوصاف قدیم و متخلق باخلاق الله تعالی شده ۞

پس محمد صد قیامت بود نقد / ز انکه حل شد در فنایش حل و عقد

قوله پس محمد صد قیامت بود نقد + آه یعنی در قیامت موت و حیات بعد موت خواهد شد همچنین تا پیوستگی با ذات شریف فنا فی الله و بقا بالله حاصل شود بامداد ایشان صلی الله علیه و آله وسلم و این بجهت آنست که ذات شریف خلاصه میدان حل و عقد بود پس حل و عقد هر چیز بدست ویست بامداد ویست صلی الله علیه و آله وسلم پس حل این هستی مستعار و عقد هستی بقا بالله نیز از امداد وی ست صلی الله علیه و آله وسلم ۞ +

زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت / ز انطرف آورده‌ام این صیت و صوت

قوله زاده ثانی ست احمد در جهان + آه نزد صوفیه مقرر ست که سالک را دو تولد ست یکمرتبه از مشیمه مادر خود متولد میشود و تولد دیگر بیرون آمدن سالک از مشیمه طبیعه و احکام آن و این اخیر را ولادت ثانیه نامند و حاصل مصراع آنست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از فطرت خود زاده ثانی ست و از احکام طبیعت بیرونست نه اینکه اول احکام طبیعت بود بعد آن بسلوک از آن بیرون آمد و حاصل مصراع ثانی آنکه چون او در فطرت خود بیرون بود از مشیمه طبیعت پس او قیامت ها بسیار بود که در و فنا و بقای هر فانی و باقی بود و از پیوستگی با و فنا و بقا حاصل می شد ۞

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این

قوله پس قیامت شو قیامت را ببین + آه یعنی چون شخصی در خود فنا و بقا بیند او حقیقت قیامت را داند و دید کامل اینست که در خود بیند و علم ذوقی آن پیدا کند ۞

تا نگردی او ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر اینطرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار

قوله خواه او آزاد باشد یا غلام + آه بدانکه حریت نزد جمهور اهل الله در مشهور عبارت ست از آزاد بودن از ما سوی الله و چیزیکه ماسوی الله است او را رقیق نسازد و این عبدیت کامله است مرحق سبحانه را و این هر دو مرتبه اند در ولایت و عرفان و تحقیقش آنست که عبد محتاج الله تعالی ست در همه چیز و هیچ چیزی بمشیت و اراده آلیه بعبد نمیرسد بی شبهه و درین هم شک نیست که عبد محتاج ست سوی ما سوی الله در معیشت خود و کسب کمالات و این اسباب معیشت و کسب کمالات هم از جانب الله تعالی ست و این اسباب مظاهر حق اند که الله تعالی در و ظاهر ست پس احتیاج سوی این اسباب معیشت احتیاج سوی حق ست پس عارف می بیند که هر چه باو میرسد از الله تعالی میرسد بجهت آنکه او سبب ست و بجهت آنکه هر چه می بیند از اسباب از ظاهر می بیند نه از مظاهر پس او خود را محتاج غیر الله تعالی نمی بیند و نمی بیند مگر محتاج الله تعالی را و این مقام حریت ست که حرست از ماسوی الله که اصلا محتاج ماسوی الله نیست و نیز الله تعالی حقوق بر و لازم گردانیده چنانکه در حدیث شریف واقع ست ان لبدنك عليك حقا ولنفسك عليك حقا ولعيالك عليك حقا و این حقوق که الله تعالی لازم گردانید بر عبد عبد در تحصیل آن کوشش مینماید و ایجاب بی مغایرت موجب و واجب را است نمی آید پس لازم ست که درین مقام مغایرت مشهود وی باشد و چون کوشش و جهد برای این حقوق نمود پس رفیق این حقوق شد پس وقت این مشاهده رفیق ماسوی الله است اینست تحقیق انچه مشهور ست و شیخ اکبر قدس سره محققان اینجا تحقیق دیگر ست که عبدیت و حریت بنظر الی الله گرفته و تحقیق آن آنست که عبد محتاج حق تعالی ست بهمه حال و در عبدیت ست احتمال عشق ندارد و لیکن عین عبد معدوم ست در ذات خود که عین ثابت بوی از وجود نشمیده است و وجود نیست مگر حق سبحانه او غیرت حق سبحانه غیر را نگذاشت که موجود شود و وجودی که ظاهر ست در اعیان عین حق سبحانه است و عبد در ذات خود در عدم ست و این عدم صفت نفسیه است مر عبد را لیکن عین عبد استعداد دارد تا آنکه شجر گردد یا حجر گردد یا عقل

پس عشق و توبه برابر اند که اصل هر یک از حق ست و عشق عبد و توبه عبد مرتب ست بران و حقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدس سره محققان تحقیق فرموده رجوع ست و این معنی مشترک ست میان حق و عبد چنانکه عشق عبارتست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و خلق و این رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت بوجود خود و توبه عبد رجوع عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از سوی او که نیست در شهود او جز حق و عبد عالم رجوع میکند از رجوع خود سوی او سبحانه بس ما عاصی رجوع میکند از مخالفت سوی موافقت و الله تعالی رجوع میکند از مخذول ساختن تا توبه با خذ وجوه مذکوره حاصل شود و توبه حق ناشی از محبت ازلیه او سبحانه است بعد از ان بعد توبه عبد محبت حق دیگر پیدا میشود که الله تعالی میفرماید که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ التَّوَّابِیْنَ و این محبت جزای توبه است پس توبه حق میان دو محبت ست و همچنین توبه عبد نیز میان دو محبت ست یکی محبت او مرضات الله تعالی را از ین توبه ناشی میشود و بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا میشود یکی محبت او مرضات الله تعالی را از ین توبه ناشی میشود و بعد از ان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا میشود که نتیجه آن محبت ست پس توبه عبد میان دو محبت ست از عبد و اگر خواهی بگو توبه عبد میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او بعبد و از ین عنایت در عبد توبه پیدا میشود و بعد از ان محبت حق دیگر پیدا میشود که جزای توبه است و توبه حق میان دو محبت عبد ست یکی محبت جناب او تا راجع شد بآن جناب دیگر محبتی که اثر توبه است و این از باب مضافات ست میان عبد و حق که خلق آدم علی صورته بپیدا کردم بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدس سره محققان ست و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و عشق هم صفت حق و عبد ست بدون فرق در بودن صفت پس بدانکه تقریر کلام مولوی بر وجه دیگر ست بدانکه مراد مولوی قدس سره اینجا از توبه توبه عام ست که رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبه و عشق هر دو از امور نسبیه ست و متعلق بشئی اند پس آن شئ متعلق را مولوی بموصوف تعبیر فرموده اند و این تعلق را بودن صفت چنانکه در کتب کلامیه میگویند که ابوت صفت اب ست و ابن ست و حاصل آنکه توبه متعلق بخلق ست و آن مخالفت ست و عشق متعلق بحق ست اصلا در آن تعلق با خلق نیست زیرا که معشوقیه نوع الوهیت که الوهیت بودن خلق متذلل سوی او بلکه الوهیت با و تعالی قائم ست و عاشق نیز متذلل ست سوی معشوق خود و الوهیت مختص بحق ست خلق را در و قدمی نیست و خلق متذلل ست و عابد ست مراد او سبحانه عاشق دانند یا ندانند چنانکه عابدان ما سوی الله در حقیقت عابدانه مر حق ظاهر را در ان مظاهر که مسمی بما سوی الله شده اند و همچنین هر کسی که عاشق باشد بر غیر او عاشق حق ست که حق در معشوق او بصفت حسن ظاهر شده و چون ظهور او بصفت حسن رود عشق باطل شود پس عشق حقیقی ست که تعلق نمیگیرد مگر بحق عاشق دانند یا ندانند چنانکه عبادت تعلق نمیگیرد مگر بذات حق عابد دانند یا ندانند و اما توبه پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق در توبه عامه و توبه عامه مراد ست نه توبه خاصه و اگر کسی تقریر باین وجه کند که توبه در شهود عبارت ست از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عبد ست نه حق پس صحیح شد که توبه صفت عبد ست گفته آید که این صحیح نیست زیرا که توبه حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت او ست پس توبه باین معنی هم صفت حق ست و صفت عبد هم هست همچنین عشق پس فرق نیست ھ

عشق او با حق صفاتی بی نیاز … عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمده است … ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان … بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود پیدا دخان غم فزا … بفسرد این عشق ماند بی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود … جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه … وا رود عکسش ز دیوار سیاه

نی دران نوری بود نی زندگی … نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار … گرد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را کان نیز زر دیگر است … بازگشت آن زر بکان خود

پس بس سوا ماند و دود شر … رو سیه تر و بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر … هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک … مرحبا ای کان بی اشراک نیک

هر که قلب اکنند انبار کاهش … وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب … مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق با نیست خورشید کمال … امر نور اوست خلقان چون ظلال

قوله عاشقی بر غیر او باشد مجاز + آه این مصراع با ابیات تالیه دلالت بران دارد که مراد از وصف تعلق با وست ھ ++

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر رض را جهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون خوش برشگفت … رغبت افزون گشت او را هم نگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی … هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست … گفت این بنده مرا او را مشتری است

هر بها که گوید او را می خرم … در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمده است … سخره خشم عدو الله شده است
مصطفی فرمود کای اقبال جو … اندرین من میشوم انباز تو

توبه را بار دگر سیلاب برد ‌ ‌ فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد ‌ ‌ رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جانفزا ‌ ‌ لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز ‌ ‌ خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم ‌ ‌ تا ابد جانا چنین میبایدم
نک هلالی با بلالی یار شد ‌ ‌ زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد ‌ ‌ جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خوار آن جهود ‌ ‌ جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد ‌ ‌ بوی یار مهربانم می رسد

قوله توبه را بار دگر سیلاب برد+ بدانکه توبه وسیله است برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده و در حالیکه وصل ست توبه بسوی که باشد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و رجوع آن زمان باشد که حق باوی مشهود نباشد و چون حق مشهود ست توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین ست مراد درین بیت پس انتقالست سوی توبه عامه مشتهر میان عامه

از سوی معراج آمد مصطفی ‌ ‌ بر بلالش حبذا آن حبذا

قوله از سوی معراج آمد مصطفی ظاهر آنست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج خود که در ان اصحاب علیهم الرضوان بود نازل شد سوی بلال که بامداد ایشان بلال را این رتبه بخشید و در حق وی فرمود حبذا حبذا و بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی یار بیار بامدن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج سوی بلال رض و حبذا حبذا قول بلالست برای آفرین و تحسین کردن رسیدن این بو ۵

باز گفتن صدیق رض صورت حال بلال رض را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست ‌ ‌ این شنید از توبه او دست شست
بعد ازان صدیق نزد مصطفی ‌ ‌ گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست ‌ ‌ این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج ‌ ‌ در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
چند بابر باز استم می کنند ‌ ‌ پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس ‌ ‌ غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود ‌ ‌ هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو ازان ‌ ‌ لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یاد است بود از آن دیار ‌ ‌ یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی ‌ ‌ فتنه و تشویش در می افگنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر ‌ ‌ تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما ‌ ‌ مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان میتنی ‌ ‌ نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات ‌ ‌ تا بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند ‌ ‌ تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد ‌ ‌ او احد میگوید و سر می نهد

قوله این شنید از توبه او دست شست آه یعنی از رجوع سوی اخذ برخصت دست شست و دانست که او اخذ بعزیمت ست هرگز رخصت را نخواهد گرفت ۵

پندها دادم که پنهان دار دین ‌ ‌ سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست ‌ ‌ تا در توبه برو بسته شدست

قوله پندها دادم که پنهان دار دین یعنی نصیحت کردم بآنکه اخذ برخصت شود ترک کن عزیمت را و او چنان در عشق غرق ست که عزیمت را نمیگذارد ۵

عاشقی و توبه یا امکان صبر ‌ ‌ این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها ‌ ‌ توبه وصف خلق و آن وصف خدا

قوله عاشقی و توبه یا امکان صبر آه انتقالست از توبه بلال که رجوع از عزیمت سوی رخصت بود بمعنی توبه مشهور ۵

قوله توبه وصف خلق و آن وصف خدا آه بدانکه الله تعالی میفرماید ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا پس الله تعالی توبه کرد برآنها برای آنکه توبه کنند آنها پس الله تعالی اولا توبه وصف خود گردانید بعد آن وصف عبد به مرتب گردانید و در اسمای الٰهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حقست چنانکه صفت عبد ست و نیز میفرماید يُحِبُّهُمْ اللهُ وَيُحِبُّونَهُ پس عشق نیز صفت حق ست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم میشود که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق صفت حق ست و صفت خلق نیست با وجود آنکه هر دو متساوی اند و آنچه که میگویند که عاشق ست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق است پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس عاشق و معشوق یکیست وجهی ندارد زیراکه تائب نیز بدین وجه حق ست در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته شود که الله تعالی را عشق شد بعد ازان عشق از عاشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق دلالت دارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق در اصل صفت حق بود که در عبد ظهور یافت و ظهور وی در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره و قدوة المحققین در باب رابع و ستون از فتوحات مکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست برآنکه از عبد توبه نمیتوانند شد مگر آنکه از حق توبه شود بر عبد پس توبه مرتب ست بر آن توبه که از حق ست و این آیت تلقین بندست مر عبد غیر تائب را که گویدای الله تعالی توبه من سوی تو مرتب بود بر توبه تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد انتهی

بعد حرف لین ساکن افتد مبدل بذال معجمه گردد و سابق تحقیق آن گذشت و حلی محمد تجویز کرده بود که بدال مهمله باشد و برین تفسیر نعود نیز بدال مهمله باشد که در نعود لغت بران مهمله
نیز آمده و پوشیده نیست که این تجویز آن زمان صحیح شود که ابدال بذال معجمه با حرف لین واجب نباشد و سابق گذشته که ظاهر از کلام قوم وجوبست و حاصل بیت ثالث آنکه
چون جود حق از انسان کامل میرسد و انسان کامل دروازه رسیدن جود ست پس عجب نیست در بودن ماهی که انسان کامل ست عین دریا که کنایه از حق ست با جمیع اسما و صفات که حقیقت آدمیه است و مقصود آنکه انسان کامل مظهر حق ست
با جمیع اسما و صفات و ظاهر عین مظهر ست در مشاهده و با بودن این مغایرت که میان مظهر و ظاهر ست این مغایرت نیز مشهود است و شاید این تمیز با حیثیت مقام محمدی صلی الله علیه و آله وسلم ست دیگران را از مشکوة آن سرور
صلی الله علیه و آله وسلم میرسد اول تخصیص فرمودند بعد از آن تعمیم نموده پس تخصیص اشارت بآنست که مقام محمدیست صلی الله علیه و آله وسلم اصالة و بعد آن تعمیم فرموده
برای اشارت بآن که دیگران نیز با عداد و عطای آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم | هین گذر از نقش خم در خم نگر | کاندر و بحریست بی پایان | قوله هین گذر از
نقش خم در خم نگر یعنی از صورت انسان کامل درگذر و حقیقت او را ببین که و آن حقیقت بحر ست لیکن باعتبار اسما و صفات انتها ندارد | پاک از آغاز و آخر آن غذا
مانده محرومان نیم قهرش غذا | قوله پاک از آغاز و آخر آن غذاش عذابش مصراع اول بمعنی شیر نیست و بودن عذاب بمعنی شیرین در فصوص الحکم مذکور ست و بعضی
بکسر عین قرار داده بمعنی آب شیرین و برین تقدیر باید گفت که تعبیر بجمع بنظر کثرت اسمائیه است ورنه اطلاق جمع قبیح ست و حاصل آنکه آن بحر شیرین که در انسان کامل ست منزه از ابتدا
و انتها است که ازلی و ابدی ست و آنها که محروم از دیدار در انسان کامل اند ایشان در عذاب رنج هجران و جهل مرکب اند و میتواند که گفته شود که این جهل مرکب بعد کشف غطا خواهد سوز شد
و نار موقده طالع بر قلب گردد و برین تقدیر مراد از محرومان مکذب رسل باشند و الله اعلم | انچنین جسم را تو دریا دان یقین | زنده از وی آسمان هم زمین | گشته دریائی دو تی در عین وصل
شد ز سودا میسوی در عین سل | بالکه وحدت گشته او را زو وال | شد خطاب خطاب ذو الجلال | قوله زنده از وی آسمان هم زمین زیرا که بقای آسمان و زمین از امداد انسان
کامل ست والله تعالی اول ایجاد کرد عالم را مثل اشباح بلا روح و این انسان کامل روح عالم ست پس ایجاد کرد انسان کامل را و این ایجاد بمنزله نفخ روح ست در شبح عالم
بعد از آن گوید منم منصور آه | تا شود پیدا شهرت او سوار | تا چنین سر در جهان ظاهر شود | مقبل اندر جستجو ماهر شود | تا فزاید در جهاد و کوشش او | تا بسر گردد کشش دیدار هو
اول بهچون که بود در دیوان | بی دو تی یک گشته در دریای جهان | قوله بعد از آن گوید منم منصور واره آه شاید مراد گفتن بلسان حال ست و تخلق باخلاق الهیه همین گفتن انا الحق ست
پس چه معلوم گردد این بعث | بعث آمد چو کن اندر بعث | شر کار و ز بعث اول هر دست | زانکه بعث از مرده زنده گهست | جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا گوئیم علم از ترک علم | از کجا جوئیم سلم از ترک سلم | از کجا جوئیم حال از ترک حال | از کجا جوئیم قال از ترک قال | از کجا جوئیم هست از ترک هست | از کجا جوئیم هست از ترک هست
قوله هین ز چه معلوم گردد این بعث ظاهر است که مراد از بعث بقا بعد فنا ست و حاصل بیت تالی آنکه اول فنا باید شد بعد از آن نزول ببقا میآید
هم تو تانی کرد یا نعم المعین | دیده معدوم بین را هست بین | دیده کو از عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید | اینجهان منتظم محشر بود | گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نمیبند آن حقائق را تمام | که سر ندارند حیات بود و نقش حرام | قوله هم تو تانی کرد یا نعم المعین الی آخر البیتین ظاهر آنست که مراد از دیده دیده قلب ست نه دیده سر و دیده
معدوم بین تعبیر ست از دیده بیننده غیر حق که غیر حق معدوم ست و حق سبحانه هست هستی مطلق ست یعنی دیده که معدوم بین ست که موجودات را مغایر حق می بیند حال
آنکه غیر حق معدوم ست مبدل بر است بین بیننده حق گردان تا همه بیننده و حقیقت حقیقت ست و آنرا که موجود دیده است از غیر حق موجود نیست بذات بلکه از شیونات حق ست و حق
در ان ظاهر ست و حاصل بیت تالی آنکه این دیده از عدم پدید شده حادث ست او را مناسبت با معدوم ست پس ذات هستی را که موجود حقیقی ست یعنی ذات حق را معلوم
می بیند و نمیداند مگر این عالم را که موجود نیست در ذات خود یعنی وجود حق را درین موجودات نمیداند و بشرک خفی گرفتار ست و یا مراد آن باشد که بتعطیل گرفتار ست که حق را
اصلا موجود نمیداند و این عالم را موجود بدون صانع و اصل میداند | نعمت بنات خوش بر دوزخی | شد محرم گرچه حق آمد سخی | درد بالش تلخ گردد شهد خلد
چون نبود از وافیان عهد خلد | مر شمار ا نیز در سودا گری | دست کی جنبد چو نبود مشتری | قوله شد محرم گرچه حق آمد سخی آه سخی بمعنی جواد ست یعنی صاحب جود و از کلام
ظاهر میشود که اطلاق سخی بر الله تعالی جائز نیست که سخاوت عبارت از ملکه ست و نیز اسمای الله توقیفیه اند و چون مراد از سخی جواد ست پس وجه اول متمشی نیست
و در حدیث شریف واقع ست ان الله هو السخی پس توقیف نیز متحقق شد پس در اطلاق مولوی قدس سره هرگز سخن را راه نیست و با وجود آن مولوی قدس سره
۴۰۱ اسما را توقیفی نمی بیند و این محروم بودن نعیم جنت بر اهل نار از قول الله تعالی مستفاد ست وَنَادَىٰ أَصْحَابُ النَّارِ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنَا

مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّٰهُ قَالُوْا اِنَّ اللّٰهَ حَرَّمَهُمَا عَلَى الْكٰفِرِيْنَ ندا کنند اصحاب نار که مخلدون نار اند اصحاب جنت را باین قول که افاضه کنید بر ما از آب و از آنکه رزق داد شما را الله تعالی گویند اهل جنت در جواب که بدرستیکه حرام گردانیده این هر دو را از آب و رزق اهل جنت بر کافران و معنی محرم بودن نعم اهل جنت بر اهل نار آنست که ممنوع شدند از التذاذ بآن نعم پس آن نعم در حق اینها نعم نیست بلکه بآن متالم میشوند و سببش آنست که مزاج و طبائع آنها از جادهٔ استقامت برگردند و متوحش گردند بوجهی که از نعم اهل جنت متالم میکردند همچو جعل که از بوی گلاب می میرد لهذا کافران بعد انقطاع عذاب جنت نروند زیرا که اگر روند متالم شوند پس عذاب منقطع نشود و نیابند تلذذ مگر از نار و سبع عقرب و امثال آن چنانکه جعل را تلذذ نیست مگر در قاذورات و بیت تالی مقرر اینمعنی ست و مراد از عهد خلد عهد که با حق بسته شده است قبل آمدن این اجساد درین عالم از اتباع رسل و عبادات حق وحده و حاصل آنکه در دهان دوزخی شهد جنت تلخ مینماید و آن دوزخی متالم می شود بسبب آن که ناقض عهدست که با الله تعالی بسته است و از نقض عهد طبائع اینها متوحش گشته اند بوجهی که متالم شود از آنکه طبائع سلیمه متلذذ شوند از آنکه طبائع سلیمه متالم اند ۱۲

کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود

پرسش بچه سان کاین بچند و آن بچند / از پی تغییر وقت و ریشخند

از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری و کاله جو

کالا را صد بار دیده و بار داد / جامه کی پیمود او پیمود باد

گو قدوم کرته فر مشتری / کو مزاح کنگلی و سسری

قوله کی نظاره اهل بخریدن بود + شیخ افضل گفته که نظارهٔ اول بمعنی نظر کننده است و نظارهٔ ثانی بمعنی نظر کردن پس نظاره اول صفت جماعت باشد با حرف تا صحیح باشد و احتمال دارد که تا برای مبالغه باشد چون علامه و فهامه و حاصل آنکه جماعت بیننده و نظر کننده از خریداران نیست بلکه غرض وی مجرد نظر و تماشاست و این نظر کردن این جماعت احمق شدنست که در بازار نظر بکالا میکنند بدون ارادهٔ خرید و احتمال دارد که نظاره مضاف سوی گول باشد و معنی آنکه نظارهٔ گول محض گردیدن ست و بیفائده است و برین تقدیر احتمال دارد که گز بکاف عربی و زای معجمه لفظ مستقل باشد و حاصل آنکه این نظارهٔ گول احمق کج دیدن ست که دیدن او سود ندارد ۱۲

مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت

چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل چه جوید حبه

در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه

هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا

مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من

قوله جز پی گنگل چه جوید حبه + گنگل بکاف فارسی معنی هزل و سخریه ۱۲

مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست

باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

امر او نهی او امی بین مدام / نی قبول اندیش و نی رد ای غلام

قوله دعوت دین کن که دعوت واردست + آه خلاصه ابیات آنکه دعوت کردن بهترست اگرچه مستمع قبول نکند که دعوت طریقهٔ پیغمبرست و در شرع واردست و این دعوی اعمی را سود میکند اگرچه منکر را سودی دران ۱۲

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری / در گهی بود و رواق مهتری

نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست اینندم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهن ست آن یا رخام / پیش داود نبی موم ست و رام

پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد بس فصیح و قانتست

پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها می دهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند

مال و تن در راه حق دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کان خانه تهی ست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست

پس همی بینند سرای دوست را / زانکه از نور الستش ضیا

قوله هر کرا خواهی تو در کعبه بجو + آه یعنی در کعبهٔ دل بجو تا پیش تو حاضر گردد که قلب انسان جامع جمیع حقائق است

اللغات سحور بفتح سین طعام و شراب آخر شب و اینجا مراد نغمات آخر شب ست مستمد طلب کننده مدد داق مانند و بنگاه خانه نبیل بتقدیم نون دانا و نیکو فربه رخام سنگ نرم قانت دعا کننده اساس بنیاد ۱۲

صوفی کو ظاهر و عاشا بود / از رمیت الله کی خالی بود

قوله صورتی کو فاخر و عالی بود + آه و آن صورت انسان کامل ست و از بیت الله که قلب وی ست خالی نیست که قلب وی وسعت میکند الله را پس قلب او بیت الله شد و هم بیت

او بود حاضر منزه از رتاج | باقی مردم برای احتیاج

قوله او بود حاضر منزه از رتاج + آه رتاج بکسر رای مهمله بند در یعنی این انسان کامل همیشه حاضر ست نزد حق و منزه از در بند که در بند ندارد تا ممنوع گشود از حضور و دیگران یاد میکنند وقت حضور و حضور دائم ندارند و یا معنی آن باشد که انسان کامل حاضر و موجود ست در خلق و در بند ندارد تا مانع آید دخول خلق را بعد و باقی ست هر دم برای خلق سوی او تا خلق سوی او حاجت خود برند ۵

هیچ میگویند کاین لبیکها | نی ندائی میکنم آخر چرا | گو ندا تا خود تو لبیکی دهی

از ندا لبیک تو چون شد تهی | بلکه توفیقی که لبیک آورد | هست هر لحظه ندائی از احد

قوله هیچ میگویند کان لبیکها + مربوط است با بیت بالا هیچ میگویندگان خانه تهی ست

من بپودانم که این قصر و سرا | بزم جان افتاد و خاکش کیمیا | مسخ و رابر طریق زیر و بم | تا ابد گنجیناشش میسزنم | تا بجوشد زانچنین ضرب سحور | در درافشانی زبخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار | جان همی بازند بهر کردگار | آن یکی اندر بلا ایوب وار | وان دگر در صابری یعقوب وار | آن یکی چون نوح در اندوه کرب | وان دگر چون احمد صف حرب

قوله من بپو دانم که این قصر و سرا + آه مربوط است به بیت بالا آنچه گفتی کاندرین قصه و سرا ه ۵ + | این ز دنیا چون ابوذر پر حذر | وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند | بهر حق از طمع جهدی میکنند | من هم از بهر خدا دندغفور | میزنم بر در بامید سحور | مشتری خواهی که از وی زر بری | به ز حق کی باشد ای جان مشتری

قوله این ز دنیا چون ابوذر پر حذر + آه جناب ابوذر غفاری رضی الله عنه از دنیا حذر کلی داشتند تا بحدیکه جمع مال حرام می پنداشتند و بر طریقه او عبد الواحد بن زید رضی الله عنه و جناب امیر المومنین عمر صاحب استقامت بود و این استقامت رتبه عظیمه است که مامور بود بآن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بقول او تعالی فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ و آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم برای تعلیم آنکه ایفای استقامت امر عظیم ست فرمود شیبتنی هود پیر گردانید مرا سوره هود از ترس این امر و برای ایفای استقامت همچو امیر المومنین

عمر باید رضی الله تعالی عنه ۵ | میخرد انهم الت ابنائی بخر | میدهد نور ضمیر مقتبس | می ستاند این بخس جسم فنا | میدهد ملکی برون از وهم ما | می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک

میدهد کوثر که آرد قند رشک | میستاند آه پر سود او و دود | میدهد هر آه را صد جاه و سعود | نقد او را تا کنی سود از آن | نسیه بگذار تا نکنی زیان | قوله میخرد از مات

انبان بخس آمد بخس بجای معجمه ناقص و مکرم مقتبس چسیده شده ۵ + | پادشاهی کابر اشک چشم راند | مر خلیلی را بدان اواه خواند | هین درین بازار گرم بی نظیر

کهنها بفروش و ملک نو بگیر | در تراشکی و ریبی ره زند | تاجران انبیا را کن سند | بسکه افزود آن شهنشه بخت سنان | می ستاند که کشیدن خت نشان | قوله باد تهاے

کابر اشک چشم راند + آه اشارت ست باین آیت إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ بدرستیکه ابراهیم آه کننده است و حلیم ست ۵

قصه بلال حبشی رض و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رض حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال | خواجه اش میزد برای گوشمال | که چرا تو یاد احمد میکنی | بندهٔ بد منکر دین منے | میزد اندر آفتابش او بخار | او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آنطرف میگشت تفت | آن احد گفتن بگوشش او برفت | چشم او پر آب شد دل پر عنا | زان احد میبافت بوی آشنا | بعد از آن خلوت بدیدش پند داد | کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

قوله بعد از آن خلوت بدیدش پند داد آه این پند و نصیحت آنست که برای حفظ جان مرخص ست مرخفای ایمان ابلکه مر اجرای کلمه کفر را بر لسان تا اطمینان قلب بایمان حاصل شود و بلال قبول این نصیحت ر اقبول نکرد بجهت آنکه اخذ بعزیمت اولی ست و بذل نفس در راه الله تعالی موجب نیل مراتب عظیمه است لهذا بر ترک قبول این نصیحت ممدوح گشت از جانب افضل الصدیقین رض بلکه از جانب رسول صلی الله علیه و آله و سلم و این امر افضل الصدیقین تقیه کان آن شیعه قائل اند نیست که شیعه نزد کثرت مخالفان اخفای دین فرض میدانند خواه خوف جان باشد یا نه باشد و اگر امام این گفته بودی بترک آن ماخوذ و مذهب گشتی و ممدوح نشدی و محمد رضا گمان برده که این امر بتقیه بود و گفته که ازین مستفاد میشود که در زمان رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیز تقیه جائز بود و الا صدیق اکبر بلال را چنین امر نمیفرمود و ولی محمد گفته که درین سخن محمد رضا کند رفض از دهان او برآمده و از اعتقاد بر فساد خود آگاه کرد چرا درینجا خاموش نشد و تقیه را نگاه نداشت تا تشیع او ظاهر نشدی ۵

عالم السرست پنهان دار کام | گفت کردم توبه پیشت ای همام | روز دیگر از پگه صدیق تفت | آنطرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار | بر فروزید از دلش سوز و شرار | باز پندش داد باز او توبه کرد | عشق آمد توبه او را بخورد | توبه کردن زین نمط بسیار شد | عاقبت از توبه او بیزار شد

قوله گفت کردم توبه پیشت ای همام + مراد از لفظ توبه شرعیه نیست زیرا که توبه شرعیه عبارت است از رجوع از مخالفت ست و بلال آخذ بعزیمه هست و این طاعت کامله

و مخالفت نیست بلکه مراد معنی لغویه است و مقصود آنکه ازین فصل که اخذ بعزیمت ست راجع سوی اخذ برخصت شده

ای تن من وای رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
با قضا هر کو قراری مینهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی فکر کار
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبها
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه وار

قوله کای محمد ای عدو توبها + آه خلاصه آن مع ابیات تالیه آنست عشق محمد صلی الله علیه و آله و سلم عدو رجوع ست سوی اخذ برخصت بلکه موجب اخذ بعزیمت ست که تن بلال پر از معشوق اوست پس رجوع سوی رخصت و ترک عزیمت را گنجایش نیست و این توبه را که رجوع سوی رخصت ست از دل بیرون باید کرد از دل برای اینکه اخذ بعزیمت موجب حیات جاودانی ست پس ازان توبه نمی تواند شد و عشق قاهر و غالب ست هر دو عشق سوی احد بعزیمت میکشد ه

گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست

قوله گربه در انبانم اندر دست عشق + گربه در انبان کنایه از بیقراریست ه قوله گردشش بر جوی جویان شاهدست + آه شیخ افضل گفته که لفظ جریان مقدرست و مضاف ست سوی خود حاصل آنکه گردش سنگ آسیا بر جماعتیکه جویندگان جو اند یعنی جویندگان جریان جو اند و طلبگاران اند که بدانند که جوی جاریست یا نه شاهدست تا کسی نگوید که جوی را گذاشت و قرینه حذف لفظ جریان آنست که کسی طالب کار عین جو که مغاک ست نمیشود بلکه محل خفا جریان موجودست انتهی پوشیده نیست که لفظ جو اگرچه عبارت از مغاک باشد لیکن در عرف و استعمال شائع بمعنی آب جاری ست پس جریان در جو ماخوذ ست و حاجت بارتکاب تقدیر نیست و جوجویان لفظ واحد مرکب ست بمعنی جویان جو و احتمال دارد که مضاف باشد بجلابت یعنی آب جاری که مطلوب جویندگانست و حاصل همانست که شیخ افضل گفته و این اولی ست از آنکه ولی محمد گفته که مراد از جویان متحرک ست که جوینده را حرکت لازم ست و جو جویان تشنگان ست و صفت جوست و حاصل معنی آنکه گردش آسیا بر جوئیکه جوینده تشنه است و متحرک ست شاهدست که اثر دلیل موثرست تا کسی نگوید که این جو را گذاشت و متحرک نیست و این معنی اگرچه در حاصل متحدست با تقریر شیخ افضل لیکن از لفظ جویان متحرک مراد داشتن نوع بعد دارد و شیخ عبد اللطیف حاصل برآورده باین وجه که گردش سنگ آسیا بر جوینده جو شاهدست که شخص جست و جو کرده این آسیا را نهاده است و خود بجو دنیگرد و پوشیده نیست که این معنی مناسب مصراع ثانی نمی افتد ه

گر نمی بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو

قوله گر نمی بینی تو جو را در کمین + مراد از دولاب گردونی همین سنگ آسیاست که آن مثل دولاب اثرست و حاصل آنکه گردش جو اگرچه دیده نمیشود پس گردش آسیا دیده و بر آن دلیل سازد و مقصود آنکه قدر و قضا اگرچه مشهود نیست لیکن آثار آن مشهود ست بآن استدلال باید کرد ه

گر نمی بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا بند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و خوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن تسخیر اوست
چون سعدی باش در حکم امیر / گه درآمیز حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
کز ذنب پرهیز کن ای هوشیار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزند که آنچنان رو نی چنین
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
گر سنه ای عقل تو هم کام خویش / تا نیاید آن کسوفت رو به پیش
که بقدر جرم میبندم جزا / این بود تقدیر عدل داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعم و بصیر
باز آمد شاه نادر گوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما
میخ آمد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
با دو سرگردان ببین اندر سفرش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
اختران چرخ گردورند هین / وین همه است کابد و بستگی
ماه گردد گه درین گرد نیست / گاه تاریکو زمانی روشنیست
تو که یکجزوی ازین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
آفتاب بر فلک کژ می جهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
بر علالا دی چیا این مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
چونکه کنه کتر بود از آفتاب / منکسف نیمی و نیمی نور و تاب
زین گذر کن ای پدر نوری بشد / خلق انا خلاق خوش خورشید

قوله گر زنی در شاخ دستی کی هلد + آه یعنی اگر بفرع تمسک نمائی بی وجود اصل و مبتنی آنرا کی گذارد که بدان فرع تمسک داشته باشد بلکه از غایت غیرت پیوند وی بگسلد ه ++

توبه را بار دگر سیلاب برد ‌‌ فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد ‌‌ رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا ‌‌ لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز ‌‌ خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم ‌‌ تا ابد جانا چنین میبایدم
تک هلالی با بلالی یار شد ‌‌ زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد ‌‌ جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خوار آن جهود ‌‌ جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد ‌‌ بوی یار مهربانم می رسد

قوله توبه را بار دگر سیلاب برد + بدانکه توبه وسیله است برای قرب حق پس توبه رجوع سوی حق از مخالفت که بظهور آمده و موجب بعد گردیده و در حالیکه وصل ست توبه بسوی که باشد که توبه عبارت از رجوع سوی حق و رجوع آن زمان باشد که حق باوی مشهود نباشد و چون حق مشهود ست توبه باقی نماند و بشکست و امکان آن رفت و محال گردید پس توبه نیست مگر در وقت حجاب و همین ست مراد درین بیت پس انتقالست سوی توبه عامه مشتهر میان م

از سوی معراج آمد مصطفی ‌‌ بر بلالش حبذا آن حبذا

قوله از سوی معراج آمد مصطفی + ظاهر آنست که معنی آن باشد که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج خود که در ان مصاحب علیو یان بود نازل شد سوی بلال که با مدادیشان بلال را این رتبه بخشید و در حق وی فرمود حبذا حبذا و بعضی گفته که این تشبیه رسیدن بوی یار بیار با مدن آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از معراج سوی بلال رضی و حبذا حبذا قول بلالست برای آفرین و تحسین کردن برسیدن این بو ه

باز گفتن صدیق رضی صورت حال بلال رضی را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم

چونکه صدیق از بلال دم درست ‌‌ این شنید از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی ‌‌ گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون فال چست ‌‌ این زمان در عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج ‌‌ در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
چغد با آن باز بد استم می کنند ‌‌ پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس ‌‌ غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
چغد را ویرانه باشد زاد و بود ‌‌ هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن ‌‌ لاله زار و جوبیار و گلستان
یا چرا یاد آورد از آن دیار ‌‌ یاز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی ‌‌ فتنه و تشویش در می افگنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر ‌‌ تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما ‌‌ مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان میتنی ‌‌ نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات ‌‌ تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند ‌‌ تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد ‌‌ او احد میگوید و سر می نهد

قوله این شنید از توبهٔ او دست شست + یعنی از رجوع سوی اخذ برخصت دست شست و دانست که او اخذ بعزیمت ست هرگز رخصت را نخواهد گرفت ه

پندها دادم که پنهان دار دین ‌‌ سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست ‌‌ تا در توبه برو بسته شدست

قوله پندها دادم که پنهان دار دین + یعنی نصیحت کردم تا آنکه اخذ برخصت شود ترک کن عزیمت را او چنان در عشق غرق ست که عزیمت را نمیگذارد ه

عاشقی و توبه یا امکان صبر ‌‌ این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها ‌‌ توبه وصف خلق و آن وصف خدا

قوله عاشقی و توبه یا امکان صبر + انتقالست از توبه بلال که رجوع از عزیمت سوی رخصت بود بمعنی توبه مشهور ه

قوله توبه وصف خلق و آن وصف خدا + بدانکه الله تعالی میفرماید ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا یعنی پس الله تعالی توبه کرد بر آنها برای آنکه توبه کنند ایشان پس الله تعالی اولا توبه وصف خود گردانید بعد آن وصف عبد بر و مرتب گردانید و در اسمای الٰهیه تواب ست پس توبه نیز صفت حقست چنانکه صفت عبدست و نیز میفرماید يُحِبُّهُمُ اللهُ وَيُحِبُّونَهُ پس عشق نیز صفت حق ست و نیز صفت عبد و از ظاهر قول مولوی قدس سره مفهوم میشود که توبه صفت حق نیست بلکه صفت خلق ست و عشق صفت حق ست و صفت خلق نیست با وجود آنکه هر دو متساوی اند و آنچه که میگویند که عاشق ست باعتبار آنکه مظهر حق عاشق ست پس درین مظهر او خود عاشق ست و خود معشوق ست پس عاشق و معشوق یکست وجهی ندارد زیرا که تائب نیز بدینوجه حق ست در مظهر تائب پس توبه و عشق برابر شدند و اگر گفته شود که الله تعالی را عشق شد بعد از ان عشق از عاشق مرتب شد بران چنانکه حدیث فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق دلالت دارد بران پس معنی قول مولوی آن باشد که عشق در اصل صفت حق بود که در عبد ظهور یافت و ظهور وی در عبد مرتب ست بران بخلاف توبه پس گفته آید که شیخ اکبر قدس سره و محققان در باب رابع و سبعین از فتوحات مکیه تحقیق میفرمایند که آیت مذکوره دال ست بر آنکه از عبد توبه نمیتواند شد مگر آنکه از حق توبه شود بر عبد پس توبه مرتب ست بر ان توبه که از حق ست و این آیت تلقین شده ست مر عبد غیر تائب را که گویا ای الله تعالی توبه من سوی تو مرتب بود بر توبهٔ تو بر من و چون از تو توبه نشد از من هم نشد انتهی

پس عشق و توبه برابر اند که اصل هر یک از حق ست و عشق عبد و توبهٔ عبد مرتب ست بران و حقیقت توبه چنانکه شیخ اکبر قدس محققان تحقیق فرموده رجوع ست و این معنی مشترک ست میان حق و عبد چنانکه عشق عبارتست از فرط محبت و مشترک ست میان حق و خلق و این رجوع حق سوی عبد آنست که او سبحانه رجوع کرد سوی عبد که ظاهر ساخت بوجود خود و توبهٔ عبد رجوع عبد ست سوی او سبحانه از نفس خود و عبد عارف رجوع میکند از سوی او که نیست در شهود او جز حق و عبد عالم رجوع میکند از رجوع خود سوی او سبحانه و سائر عامه پس رجوع میکنند از مخالفت سوی موافقت والله تعالی رجوع میکند از مخذول ساختن تا توبه باخذ وجوه مذکوره حاصل شود و توبهٔ حق ناشی از محبت ازلیه او سبحانه است بعد از ان بعد توبهٔ عبد محبت حق دیگر پیدا میشود که الله تعالی میفرماید که اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوَّابِیْنَ و این محبت جزای توبه است پس توبهٔ حق میان دو محبت ست و همچنین توبهٔ عبد نیز میان دو محبت ست یکی محبت او مرضات الله تعالی را از ین توبه ناشی میشود و بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود یکی محبت او مرضات الله تعالی را از ین توبه ناشی میشود و بعد ازان چون توبه صادق شد محبت دیگر پیدا می شود که نتیجهٔ آن محبت ست پس توبهٔ عبد میان دو محبت ست از عبد و اگر خواهی بگو توبهٔ عبد میان دو محبت حق ست اول محبت عنایت او بعبد و ازین عنایت در عبد توبه پیدا میشود و بعد ازان محبت حق دیگر پیدا می شود که جزای توبه است و توبهٔ حق میان دو محبت عبد ست یکی محبت جناب او تا راجع شد بآن جناب دیگر محبتی که اثر توبه است و این از باب مضافات ست میان عبد و حق که خلق آدم علی صورته پیدا کردم بر صورت او سبحانه که این مذکور شد تحقیق کرده شیخ اکبر قدوهٔ محققان ست و چون این دانستی که توبه هم صفت حق و عبد ست و عشق هم صفت حق و عبد ست بدون فرق در بودن صفت پس بدانکه تقریر کلام مولوی بر وجه دیگر ست بدانکه مراد مولوی قدس سره اینجا از توبه توبه عام ست که رجوع از مخالفت حق سوی موافقت و توبه و عشق هر دو از امور نسبیه ست و متعلق بشی اند پس آن شی متعلق را مولوی بموصوف تعبیر فرموده و این تعلق را ببودن صفت چنانکه در کتب کلامیه میگویند که ابوت صفت اب و ابن ست و حاصل آنکه توبه متعلق بخلق ست و آن مخالفت ست و عشق متعلق بحق ست اصلا در آن تعلق با خلق نیست زیرا که معشوقیه نوع الوهیت ست که الوهیت بودن خلق متذلل سوی او بلکه الوهیت باو تعالی قائم ست و عاشق نیز متذلل ست سوی معشوق خود و الوهیت مختص بحق ست خلق را در و قدمی نیست و خلق متذلل ست و عابد ست مراو را سبحانه عاشق دانند یا ندانند چنانکه عابدان ما سوی الله در حقیقت عابد اند مر حق ظاهر را در ان مظاهر که مسمی بما سوی الله شدند و همچنین هر کسی که عاشق باشد بر غیر او عاشق حق ست که حق در معشوق او بصفت حسن ظاهر شده و چون ظهور او بصفت حسن رود عشق باطل شود پس عشق حقیقی ست که تعلق نمیگیرد مگر بحق عاشق داند یا نداند چنانکه عبادت تعلق نمیگیرد مگر بذات حق عابد داند یا نداند و اما توبه پس او را تعلق نیست مگر بغیر حق و در توبه عامه و توبهٔ عامه مراد ست نه توبهٔ خاصه و اگر کسی تقریر باین وجه کند که توبه در مشهور عبارت ست از رجوع از مخالفت سوی موافقت و موصوف باین عبد ست نه حق پس صحیح شد که توبه صفت عبد ست گفته آید که این صحیح نیست زیرا که توبهٔ حق رجوع از مخالفت عبد سوی موافقت او ست پس توبه باین معنی هم صفت حق ست و صفت عبد هم هست همچنین عشق پس فرق نیست ه

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز	زانکه آن حسن زراند و د آمده است	ظاهرش نور اندرون دود آمده است	چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا	بفسرد فی عشق ما مونی هوا	دارد و آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد	نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی دران فخری بود نی زندگی	نی جمالش ماند و نی فرخندگی	پس بماند آب و گل بی آن نگار	گرد آن دیوار بی مه دیو وار	قلب را کان زر زر و زینت او	بازگشت آن کان بکان خود
پس سوا ماند و دوش	رو سیه تر و بماند عاشقش	عشق بینایان بود بر کان زر	هر زمانی لاجرم شد بیشتر	زانکه کان را در زری نبود شریکی	مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی کند انباز کان	وا رود زر تا بکان لامکان	عاشق و معشوق مرده ز اضطراب	مانده ماهی رفته زان گرداب آب	عشق ما نیست خورشید کمال	امر نور اوست خلقان چون ظلال

قوله عاشقی بر غیر او باشد مجاز آه این مصراع با ابیات تالیه دلالت بران دارد که مراد از وصف تعلق باو ست ه ++

توکیل کردن مصطفی صلی ابوبکر رض را جهت بیع بلال رضی الله عنه

مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت	رغبت افزون گشت او را هم نگفت	مستمع چون یافت همچون مصطفی	هر سر مویش زبانی شد جدا	مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست	گفت این بنده مرا او را مشتری است
هر سه گویا و ساحی غرم	در زبان حیف ظاهر ننگرم	گو اسیر لطف الله فی الارض آمده است	سخرهٔ خشم عدو الله شده است	مصطفی فرمود کای اقبال جو	اند من میشوم انباز تو

تو دلیلم باش و نعم بهر من — مشتری شو قفص کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت از زبان — سوی خانه آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر — بس توان آسان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول — میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را — که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید به سحر — کز غسان صد کیسه بر باید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غولان ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیدهاشانرا به سحری دوختند — تا چنین گوهر بجنس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست — هین بخر زیرا که طفل نادان گو خرست
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست — آن ایشکال در در و دریا شکیست

منکر سحرست و گوهرهای او — کی بود حیوان در پیرایه جو
در سر حیوان چه انهاده است — گو بود در بند لعل و در پرست
مر خرانرا هیچ دیدی گوشوار — گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهرست ای دوست جان

قوله زشت گرداند بجادویی عدو + آه ماخوذست از آنکه در حدیث مروی مسلم واقع شده که ابلیس بر تخت خود می نشیند و شیاطین خود میفرستد تا فتنه اندازند پس شیاطین میروند و چنان فتنه می اندازند که میان زن و شوهر عداوت می اندازند ۞

احسن التقویم از فکرت برون — احسن التقویم از عرش او فزون

قوله احسن التقویم در فکرت برون + آه اشارت ست باین آیت لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ مراد از احسن تقویم بودن بر صورت اله و آن جامعیت ست مر جمیع اسما و صفات و حقائق را و حاصل بیت تالی آنکه احسن تقویم که انسان دارد آنست که او جامع جمیع اسما و صفات و حقائق ست و این احسن تقویم بالاتر از عرش ست که عرش این جامعیت ندارد و این احسن تقویم از فکرت بیرونست که نظر فکری آنرا نمی یابد بلکه از مشاهده و وحی و اخبار رسل معلوم میشود ۞

گر بگویم قیمت آن ممتنع — هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا او انسوتر مران — رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه زد در چون در او را گشود — رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست — از دهانش بس کلام سخت جست
کاین ولی الله را چون میزنی — این چه حقدست ای عدو روشنی

قوله گر بگویم قیمت آن ممتنع + آه ممتنع یا بمعنی محال باشد یعنی محال الادراک والتقویم و یا بمعنی صاحب منعه و قوت باشد و بر هر تقدیر مراد از قیمت آنست که بیان ادراک کنه شود بعلاقه آنکه از تقویم و دانستن قیمت شی اکتناه مالیت او میشود و حاصل آنکه اگر شرح آن کنم که بآن اکتناه این احسن تقویم شود من هم فانی گردم و مستمع نیز فانی گردد و این کنایه ازان ست که بیان بوجهیکه اکتناه آن شود محالست هرگز نمی تواند شد لهذا در بیت تالی ازان اعراض کرده عنان سوی قصه متوجه ساخت ۞

گر ترا صدقیست اندر دین خود — ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده — کاین گمان داری تو بر شهزاده
در جهود آئینه گر ساز خود — منگر ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد مر ز لب صدیق جست — گر بگویم کم کنی تو پا و دست

قوله گر ترا صدقیست اندر دین خود آه یعنی اگر تو صدق در دین خود داری پس مقتضی صدق آنست که صادق را ایذا نرسانی که ظلم و ایذا بی وجه محرم ادیان ست و قبح آن متفق برسل است و بعضی گفته که معنی آنکه اگر در دین خود که یهودیت ست صادق هستی پس در توریت حقیقت دین محمدی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مذکورست پس صادق محمدی را ایذا مرسانی و این آنزمان صحیح شود که آن کافر که بلال رض در ید او بود یهودی باشد و این از روی نقل صحیح نیست زیرا که آن کافر از قریش بود نام او امیه بن خلف برادر ابی ابن خلف در جنگ بدر کشته شد بیک انصاری او را برای همین کشت که ایذای بلال رض میرسانید و آنچه این شارح را در غلط انداخت تعبیر مولوی قدس سره ازو بجهود و مراد مولوی از جحود منکر دین حق ست و نیست مراد یهود ۞+

آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان — نی ز پهلو مایه دار و نز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را — بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور — او روان کرده است بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق کلام کاذبش
این چه بادست اندر آن خنج استخوان — که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوش ست و بس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس

قوله آن ینابیع الحکم همچون فرات + آه ینابیع جمع ینبوع ست یعنی چشمه که از وی آب میریزد و جاری میشود و حاصل آنکه از زبان افضل الصدیقین رض ینابیع حکم جاری می شد از حق که بی جهات ست بود که آن صدیق رض از حق می شنید و بر لسان وی جاری میشد و لسان وی رض لسان حق بود و گویا نیز حق بود و در پرده و وقایه بود زیرا که انسان کامل وقایه حق میشود در افعال چنانکه شیخ اکبر قدس سره و محققان تحقیق آن فرموده پس افعال انسان کامل افعال حق اند و منسوب سوی انسان کامل و در بیت آینده بعد چند ابیات میفرماید در دو عالم غیر یزدان نیست کس با بیت تالی وی یعنی موجود غیر ذات حق نیست پس نیست تاثیرات مگر ذات حق را و ازان جمله کلام و استماع ست لیکن در پرده اسباب و این معنی اگرچه عام ست لیکن پیش انسان کامل مشهود ست لهذا گفته انسان کامل گفته حق ست که پرده تعین از نظر وی برخاسته است پس گفت صدیق رضی الله عنه گفته حق ست ۞

مستمع او قائل او بی احتجاب — زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت گر رحمت همی آید برو — زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چو میسوزد دلت — بی مؤنت حل نگردد مشکلت

قوله زانکه الاذنان من الراس ای تشابه آه در حدیث شریف واقع ست الاذنان من الراس گوشها از جملهٔ راس ست پس و مسح تابع راس شد و آن را آب علیحده نباید مصراع آنکه چنانکه گوشها بظاهر عضو مستقل بنماید لیکن در حقیقت از سرست همچنین صدیق اکبر رض بلکه انسان کامل عموماً اگرچه بظاهر از جهت تعین غیر حق دیده می شود لیکن

در حقیقت او حق ست که تعین او از نظرش برخاسته ﻫ

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود

قوله بنده دارم نکو لیکن جهود آه آن غلام سا قسطاس سعی می گفتند ﻫ

بنده دارم نکو لیکن جهود	تن سپید و دل سیاه او را بگیر	در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام	بود الحق سخت زیبا آن غلام	آنچنانکه ماند حیران آن جهود
باز کرد استیزه و راضی نشد	که بدین افزون بده بی هیچ بر	**قوله** بود الحق سخت
یک نصاب نقره هم بر وی فزود	تا که راضی گشت حرص آن جهود	بیع کرد و داد و بستد بی غرض
منعقد چون گشت بیع اندر میان	یافت ایجاب و قبول از مردوان	**قوله** یک نصاب نقره

آن دل چون سنگش از جا رفت زود	حالت صورت‌پرستان این بود	سنگ‌شان از صورتی مومی شود

زیبا آن غلام یعنی صورت او زیبا بود و سنگ سود عن او مقبول حسن بود ﻫ

داد گوهر سنگ بستد از غرض	برخیال آنکه سودی کرده‌ام	داد اسود حبشی آورده‌ام

هم بر وی فزود آه نصاب قدری از مال که در آن زکوة لازم می آید و در اقل آن زکوة لازم نآید و در هر مال قدر آن مختلف ست و در نقره بقدر دوصد درهم ست ﻫ

جهود

خندیدن یهودی و پنداشتن آنکه صدیق رض مغبونست و ندانستن بهای بلال را رض

قهقهه زد آن جهود سنگدل　　از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود　　در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام　　در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم　　خود بعشر اینش می بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ　　تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی　　گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون　　من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ ست و سیه تاب آمده　　از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها　　درنیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش　　دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودئی من ز اهتمام　　دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی　　در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد　　زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد　　همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گوئی بسی　　بخت و دولت چون فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید　　چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن　　خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را　　بت پرستانه بگیر از ظاهرها
این ترا و آن مرا بردیم سود　　هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود　　جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار　　وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال　　وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة　　وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابری خالی پر طرق و فشر　　نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ　　آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال　　آن ز دست ضرس محنت چون خلال
شد خلال او رود تا نی راه یافت　　جانب شیرین زبانی می شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول　　که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی　　گفت طبتم فادخلوها با بها
چون بلال این را شنید از مصطفی　　خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیدی بیخود و بیهوش ماند　　چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید　　کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد　　مفلسی بر گنج پرتو فیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد　　کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی　　گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح　　من نتانم بازگفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل　　تا چگوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال　　می چگوید با ریاحین و نهال

مظلومان

اللغات

افسوس حسرت طنز و ناز و خنده طعنه و امثال آن برگذر د خیانت غل کینه و خیانت جد گوشش دانگ ششم حصه درهم و اینجا مراد از نیم مال اقل القلیل غبی نافهم که سخن حق تفهمد مکیس مبالغه در معامله از بیع و امثال آن و بهانه طلب د کاری که آنرا استقضا گویند ناظر بیننده لون رنگ اسرار جمع سر باطن را گویند و اکثر اطلاق قلب ست بر وی بیکر بدون قرینه فهمیده میشود لهذا در کتب لغت بمعنی قلب گویند و اینجا ظاهر آنست که مراد باطن ست لهذا بصیغهٔ جمع آورد و مقصود آنکه تمام باطن سیاه بود از قلب و صد بدفوی و داعیه و میتوان که مراد از قلب باشد و جمع برای آنست که دواعی مختلفه است و باعتبار هر داعیه گویا قلب مختلف ست چنانکه گفته شده در قلوب کما اسے و ولیکم دینکم ولی دین ترا طریقه ست و مرا طریقه اخر که با خشنودم از ملاحظهٔ باطن و تو خشنودی بملاحظهٔ ظاهر فرو قرشور و شر و در بعض نسخ بجای د ے

بر فرو قست و مراد او بر ست بر ضیم با گندم خر من ورد از خر مغشیا او فتاد در حالیکه بیهوش بود و قوله بار سدها

صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم و حرفست از افسونگران	**قوله** صنع حق با جمله

اجزای جهان الخ یعنی صنع حق با مرکن ست و آن کلام خارج از حرف و صوت ست لیکن حرف و دم ست در تاثیر چنانکه حرفهای افسون گران تاثیر میکند همچنان آن امر و این نظر برای تفهیم عوام ست و الا نه کجا تاثیر کلمهٔ کن و کجا الفاظ افسونگران ٭

جذب یزدان با اثرها و سبب | صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

قوله جذب یزدان با اثرها و سبب الخ جذب حق ست بکلمهٔ کن یا اثر میگوید که کن و یا سبب گوید که بیا ٭

نی که تاثیر از قدر معمول نیست | لیک تاثیرش از و معقول نیست

قوله نی که تاثیر از قدر معمول نیست الخ یعنی این نیست که تاثیر از قدر عمل کرده شده نیست بلکه تاثیر از قدر ست و اسباب پردهٔ محض که هرچه واقعست از تقدیر الهی که سبب آن تقدیر امر بکلمهٔ کن متعلق میشود لیکن تاثیر قدر در عقل نامه نمی آید که آثار را از اسباب می بینند و آثار را منسوب باسباب می سازد ٭

چون مقلد بود عقل اندر اصول | دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام | گو چنانکه تو ندانی والسلام

قوله چون مقلد بود عقل اندر اصول الخ تعلیل بیت اول ست یعنی عقل در اصول مقلد ست پس در قدر هم مقلد ست لهذا کما ینبغی نمی فهمد و در فروع آن هم مقلد ست و مقلد را یقین و اطمینان نمی باشد لهذا در تردد می افتد و آثار را باسباب مربوط می سازد ٭

معاتبت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با صدیق رضی الله عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو تنها خریدی و جواب عرض نمودن صدیق رضی الله عنه

سید کونین سلطان جهان
گفت ما دو بندگان کوی تو
ای جهان را زنده کرده مصطفا
گفتم این با خود بیا بودم محال
چون ترا دیدم من ای صبح بلاد
یوسفی جستیم لطیف و سیم تن
همچو صد مرد چوپان سلیم
رحم فرما بر قصور فهم ما
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج
سید مد در گوش هر غمگین بشیر

در عتاب آمد زمانی بعد از آن
کردمش آزاد من بر روی تو
خاص کرده عام را خاصه مرا
هیچ گردد مستحیل وصف حال
مهر این خورشید از چشمم فتاد
یوسفستانی بدیدم در تو من
مر خدا را پیش موسی کلیم
ای مرا نی فهم ما و وهم ما
افرحوا یا قوم قد زال الحرج
خیز ای مه بر سر اقبال گیر
آنچنان گر شعر و شکر خور

گفت ای صدیق آخر گفتمت
تو مرا میدار بنده و یار غار
خوابها میدیده جانم در شباب
چون ترا دیدم بدیدم خویش را
گشت عالی همت از تو چشم من
در پی جنت بدم در جستجو
که بجویم اینشت شیرت دسم
ایها العشاق اقبال جدید
آفتابی رفت در کازه هلال
ای درین حبس درین کنج شش
گوییا این چنین دل را بانگ که

که مرا انباز کن در مکرمت
هیچ آزادی نخواهم زینهار
که سلامم کرد قرص آفتاب
آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
جز بخواری ننگرم اندر زمن
جنتی بنمود از هر جزو تو
چار قبله در دوزم در پشت هم
از جهان کهنه نو در رسید
در تقاضا کای ارحنا یا بلال
هین که تا کس نشنود در مستی همش
میزند بر روش سحان که حرکیست

تو چرا تنها خریدی بهر خویش
که مرا از بندگیت آزادیست
از زمینم بر کشید او تا سما
چون ترا دیدم محالم حال شد
نور جستم خود بدیدم نور نور
هست این نسبت بمن مدح و ثنا
قدح او را حق بمدحی برگرفت
زین جهان کو چاره بیچاره جوست
زیر لب میگفتی از بیم عدو
چون کنی خامش کنون ای یار من
او ز کوری گوید این عیب نیست

بازگو احوال ای نیکوکیش
بی تو بر من محنت و بیدادیست
همره او گشته بودم ز ارتقا
جان من مستغرق اجلال شد
حور جستم خود بدیدم رشک حور
هست این نسبت بتو قدح و هجا
گر توهم رحمت کنی نبود شگفت
صد هزاران زان دره عالم دوست
کوری او بر مناره رو بگو
کز بن هر مو بر آمد طبل زن

قصهٔ هلالی که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بندهٔ سائس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته

داند اعمی که مادری دارد | لیک چونی بوهم در نارد ٭

اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از عمی خلاصی یابد که اذا

ارادالله بعبد خيرا فتح عيني قلبه يبصر بهما الغيب

ای براه روز زندگی دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانست

وقتیکه اراده کند الله تعالی بنده از بندگان خود بهتری را می کشاید وی چشمهای دل او که می بیند بآن دو چشم غیب را در تقریر همین معنی ه   می شکند و دستش می کشد

کور حیران گرچه در دم میکشد / کان تجشم بار با خوبان نمود
این کشاکش چیست ست دیم / لاغ با خوبان کند در هر دمی
خفته ام بگذار تا خوابی کنم / نیز کورانرا بشوراند کسی
آنکه در خوابش همی جوئی وسیت / خوبش را یکدم بدین کوران کم
چشم بکشا کان نیکوپی ست / تا غریو از کوی کوران برجهد
زان بلاها بر عزیزان پیش بود / + + + + ه

قصه بلال و شوق او بایمان وصفت ضعف وخواجه او

چون شنیدی بعضی از قصه بلال | بشنو اکنون قصه ضعف بلال
از بلال و بیش بود اندر روش | خوی بد را پیش کرده بدکنش
نی چو تو پس رو که هر دم سفلیی | سوی سنگی میروی از گوهری

قوله خوی بد را پیش کرده بدکنش بد کنش بالضم کاف ست یعنی خوی بد را بسیار کشته بود یا بفتح کاف ست و معنی آنکه خوی بد کرده کشش بد را از بد خویان بسیار کشیده بود ه

در تقریر همین معنی گوید

همچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواب را از بالش سر بر سید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / گفت واپس وا پس ای خیره سر
باز گو مر در مدر دو بر شمر / باز میرو تا بکس مادرت
گفت هجده هفده و نی شانزده | ای برادر خوانده پا که پانزده

هم در تقریر همین معنی گوید

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / دم این استور نفست شهوتست / پس چو شاخی که ببری اندر جست
گفت رو آن اشهب را بگیر / زان سبب پس پس رود آن خود پرست / سر کند قوت نشاخ ای نیکبخت
گفت آن را من نخواهم گفت چون / شهوت او را که دم آمد زبن / چونکه کردی دم او را آن طرف
گفت او واپس روست بس حرون / ای بدل شهوت عقبیش کن / گر رود واپس رود تا مکتنف
سخت پس پس میرود او سوی بن / چون ببندی شهوتش را از رغیف / حبذا اسپان رام پیش رو
گفت دمش را بسوی خانه کن / سر کند آن شهوت از عقل شریف / نی سپس رو نی حرونی آگرو

قوله دم این استور نفست شهوتست ـ آه مراد از شهوت خواهش ست نه مخصوص شهوت جماع و نفس بسبب خواهش قود سوی ملذذات ... مقامات علیه باز میماند و این دم شهوت سوی مکملات علیه متوجه باید ساخت واز امور عاجله باز باید داشت ه

هست هفصد ساله راه آن حقب | که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود | سیر جانش تا به علیین بود
گرم رو چون جسم موسی کلیم / شهسواران در سباقت تاختند
تا به بحرین [illegible] پنهانی کلیم / خر بطان در پایگاه انداختند

قوله گرم رو چون جسم موسی کلیم آه اشارتست باین قصه که در قول الله تعالی مذکورست وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا یادکن آنوقت را که گفت موسی مر خادم خود را که یوشع بود دایم همیشه خواهم رفت تا اینکه رسم مجمع بحرین را که ملاقات خضر در آن موعود بود و یا گذرانم در سفر حقب را و حقب هشتاد سال را گویند و یا هفتاد هزار سال را واز زمان کثیرست و مبالغه در طلب خضرست وحاصل آنکه یا بمجمع البحر رسم و یا در سفر باشم ه

حکایت در تقریر همین معنی گوید

آنچنانکه کاروانی در رسید | در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت | چند روزی اینجا بینداز یم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون | وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم بگفتن گر برانچه انگه نیست / در میان آن که این مجلس نی ست

رجوع بقصهٔ بلال رضی الله عنه

بر بلال و ستاد دل جان سوختنی / سائس من بنده امیر مومنی
سائسی کردی در آخر انعام / یک سلطان سلاطین بنده نام
سائس اسپان و نفس خویش هم / از فراوان کش شده درویش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و در وی این نهان / هر چه میر اینچنین بیند بهمان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دگر میدید مرغی پر زنی / لیک موئی بر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موئی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نه بینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او به بر / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موییست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی عاریت باشد نه دام

قوله خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ ۔ آه یعنی علم و طاعت انواع و شعب کثیره دارند بملاحظهٔ هر نوع و هر شعب علم طاعت مرغها کثیره اند و اگر بعنوان علم و طاعت اعتبار کرده آید علم و طاعت دو مرغ اند و بهر حال علم و طاعت که میناره اند ه

حکایت در تقریر همین معنی گوید

آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چندروز اینجا بیندازیم رخت

قوله آن یکی گفت اندرین سرمای سخت ۔ چندروز اینجا بیندازیم رخت ۔ در بعض نسخ واقع مقام بیت مذکور این بیت ست آن یکی می‌گفت اندرین برد العجوز ۔ تا بیندازیم اینجا چندروز ۔ مراد از برد العجوز سرمای سخت ست که در ایام هفت یا هشت میشود و سه روز از ماهی که آفتاب در قوس باشد و باقی از اول ماهی که آفتاب در جدی باشد و درین ایام سرما شدید میشود و در بعض شروح منقول شده از زمخشری که عرب زعم کرده اند که عجوزی خبر می‌داد قوم خود را بسرمائی که در زمستان واقع میشود از برای بدی اثر آن سرما بر مواشی و قوم باور نداشتند قول او را و گوسفندان خود را در صحرا می‌چرانیدند و قوم استوری داشتند در پیش آمدن بهار پس ناگاه رسید ایشان را سرمای شدید درین ایام و گوسفندان هلاک شدند و زراعت نیز هلاک شده باینا سبب عرب این ایام را ایام العجوز گویند و سرمای این ایام را برد العجوز گویند و بعض گفته که بر عاد قوم هود علیه السلام باد صرصر درین هشت ایام وزید و عادیان هلاک شدند مگر یک عجوز که باقی مانده بود از آن قوم هالکان و چون این ایام می‌آید و آن عجوز نوحه میکرد ازین جهت این ایام را العجوز نامیدند و برد این ایام را برد العجوز ه

رنجور شدن بلال و بیخبری خواجه از وی بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور و ناخوش شد بلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجورش خواجه بیخبر / که برو بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا روان
جیشش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر بلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آمد روان / وان صحابه در پیش چون اختران

قوله مصطفی را وحی شد غماز حال ۔ آه غماز آشکارا کننده عیب و اینجا بمعنی مطلق مخبر ه

ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن که آن شادی ز دوست / کان شهنشه بهر آن میر آمده ست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوسید و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاکپای آنکسی / که بباغ لطف تست او مغرسی
چون چنین گفت او و بخشم ابراند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان بلال عرشکو / همچو مهتابی تواضع فرشکو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرچی ماست / این بدانکه گنج در ویرانها ست
ای عجب چونست این مه را ملال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت اینک نعش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سائس ست و منزل او آخرست

قوله ماه میگوید که اصحابی النجوم ۔ آه اصحاب من مثل ستاره اند برای سیر شب قدوه اند یعنی سالک بسبب هدایت نور ایشان راه می‌یابد بسوی حق سبحانه و برای طاغیان و گمراهان رجوم اند که بایشان طاغیان مرجوم میشوند ه

آمدن پیغمبر علیه السلام از بهر عیادت بلال و دستور گاه آن امیر و نواختن بلال رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او | اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید | این همه بر خاست چون بوش رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر | همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات

قوله موجب ایمان نباشد معجزات + آه امر نبوت ظاهر و بدیهیست و نور نبوت بس چنین نبی ظاهر و پیدا ست هر کسی که قلبش سلیم ست ایمان ارد و او را علم نبوت حاصل شود و حاجت بمعجزات نیست و کسیکه سقیم القلب ست و تاریکی در قلب او مستولی گردد حق ظاهر بدیهی بصورت باطل مینماید و در جهل مرکب افتد الله تعالی فرمود که تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَٰكِن تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ و نیست نابینده چشمها لیکن نابینا شوند قلوب چنین قلوب که در سینه هاست و در اکثر ازین تاریکی حسد پیدا آید از آن حسد تکذیب میکنند با ایقان در قلب چنانکه در اکثر کافران همین واقع ست و چون قلوب صفا یابند جذب صفات میکنند و صفات رسول صلی الله علیه و آله وسلم ببو می تابد و اینست مراد ازینکه بوی جنسیت کند جذب صفات م

معجزات از بهر قهر دشمنست | بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی | دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او | گفت سرگین دان و اینگونه بوی
از میان پایهای ستوران بدید | دامن پاک رسول بی ندید

قوله معجزات از بهر قهر دشمنست آه قهر معنی مقهور ساختن دشمنست یعنی معجزات برای مقهور گردانیدن دشمنست تا معاندان مقهور شده منقاد شوند و از انقیاد تاریکی قلب مرتفع گردد و صفا جنسیت پیدا آید م

پس ز کنج آخر آمد غژغژان | روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد | بر سر و چشمش در ویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری | ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب | که در آید در دهانش آفتاب

قوله پس ز کنج آخر آمد غژغژان + غژیدن بفتح نشسته رفتن چنانکه طفلان و لنگان میروند و غژغژان آمدن شاید که بجهت غلبه مرض و نقاهت بدن باشد م + +

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی | خود هواش مرکب و مامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم | در شب معراج مستصحب شدم

قوله گفت احمد گر یقینش افزون بدی + بدانکه عیسی علیه السلام رسول مقرب بود و یقین کامل میداشت و ولایت کامله میداشت و چنین ولایت احمدست که در وقتیکه بولایت خود ظاهر شود و تابع دین محمدی شود خاتم الولایت گردد و عیسی عم را معراج نیز حاصل بود چنانکه رسل را حاصل میشود لیکن یقین او مثل یقین آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم زیرا که نبوت و ولایت کمتر بود از آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم پس حاصل بیتین آنست که اگر یقین او فزون بودی از آن یقین که میداشت یقین او مثل یقین آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم بودی و بر هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بودی بر هوا رفتی و مثل معراج آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم معراج یافتی و این شرطیست که مقدم آن صادق نیست و نمیتواند شد که کسی یقین مثل یقین آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم نمیتواند شد و نه معراج مثل معراج او صلی الله علیه و آله وسلم و در قول او قدس سره در شب معراج مستصحب شدم اشارت بآنست که این معراج با جسد بود و جسد مبارک او صلی الله علیه و آله وسلم عروج کرده بود م

گفت چون باشد سگی کوری پلید | جست او از خواب خود در شیر دید
نی چنان شیری که کستش شیر نر | بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

قوله گفت چون باشد سگی کور و پلید + آه مقول بلال ست م +

گور برانگیزد رونده همچو مار | چشمها بگشاده در باغ و بهار
در حیاتستان بیچونی رسد | گشت بیچونی بجنبش اندر لامکان
مین مپندارید که سیفت مند کفت الغلام | گر پلیدم در لطیفم ای شهان
در برون خوض غیر خاکست | گر نباشد آبها را این کرم
که پلیدان را پذیرد و السلام | ای ضیاء الحق حسام الدین نور
جز فروغ و شعشع تیزی تاب | آفتاب خورشید هم نورست

گرد خوانش جمله شیران چون سگان | این نخوانم پس چه خوانم در جهان
که پذیرد مرخبیث را دمبدم | پاسبان قیست از شر الطیور
لی نعمه انه و نی عنانش بشست | اوز بیچونی و هستان استخوان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب | وای بر مشتاق و بر امید او
پاسبانی تست نور دار نفاس | هر دو چون در بعد پرده مانده اند
در جنابت تن ز دن این پرده خون | غسل ناکرده مرو در حوض آب
حسرتا بر حسرت جا و ید او | ای تو خورشید مستر از خفاش
با سیه رویان فسرده مانده اند | چون بود آن چون که از چونی رهد
تا ز چون غسل ای تو تمام | هر که اندر حوض ناید پاک نیست
آب دارد صد کرم صد احترام | چیست پرده پیش روی آفتاب

قوله چون بود آن چون که از چونی رهد + آه حاصل ابیات اینست چونکه آنکس که از چونی و بشریت خود خلاص و فانی گردید و حیات بیچون یافت که باقی ببقای حق گردید دیگران را در لامکان شده

نه چونی در مکان میسد و همه محتاج جان آدمی باشند که فیض و افاضت بتوسط او بعالم رسد و از جانب بی چونی استخوان یعنی طعام دنیا و به سگان دنیا میرساند و کسیکه گرفتار جنایت بشریت ست او را روانیست که بر صورت قرآن که بیچونی ست دست نهد و قرب پاکی که غرق بیچون ست یابد مگر آن کسی که بعجز معترف گردد و خود را باب آن غرق و سایه بیچون اندازد او را پاک گرداند از غباثت و متصل بقرآن بیچون گرداند

از دو وی دوزند و از نقص فساد / پایه پایه بر توان رفتن ببام
آن بلال از نقش در باطن برست / دیگ را تدبیج و استادانه جوش
آن بظاهر نقص تدبیج آورست / کار ناید قلیه دیوانه جوش
چون نوشتی بعضی از قصه بلال / درس گو یک شب تدبیر بیج را
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
داستان بر سار اندر مقال / در تانی برد بر تفسیر را
آن بلال و بدر و اندر تمام / در تانی گوید ای عجول خام

قوله چون نوشتی بعضی از قصه بلال + آه مراد از بلال آنست که در کمال ترقی کند و از بدان کس ست که بکمال رسیده باشد و کامل گردیده باشد هم

پس چرا شش روز آنرا بر کشید / کل یوم الف عام ای مستفید

قوله پس چرا شش روز آنرا بر کشید + آه در قرآن در موضع عدیده مذکور ست خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ فِيْ سِتَّةِ اَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰى عَلَى الْعَرْشِ پیدا کرد الله تعالی آسمانها را و زمین را در شش روز بعد مستوی گشت بر عرش و در مصراع ثانی اشارتست باینکه یوم نزد الله مثل هزار سال ست نزد ما چنانکه درین آیت مذکور ست اِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ كَاَلْفِ سَنَةٍ مِّمَّا تَعُدُّوْنَ بدرستیکه یک روز نزد رب تو مثل هزار سال ست

از ان ایام که شمار میکنید شما هم / زانکه تدریج از صفتهای سنه است / برشدای اقرعکس هم قرع وا
خلقت آدم چرا چل صبح بود / نی چو توای خام کاکنون نا تمام / اول ار شد مرکبت سرو سهی
اندران گل اندک اندکی میفزود / طفلی و خورد را تو شیخی ساختی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی
زین چهل تا آن چهل سال هزار / بر زمین ای چوان در نوبت هم / رنگ سبز ت زرد شد از قدر نمی
تا به آخر یافت آن نفس قرار / گوئیا پای بهار دو همت / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود
خلقت طفل از چه اندر رنج ماست / ییکه کرد می بر ختان چه جدا
قوله خلقت

آدم چرا چل صبح بود + آه در حدیث واقعست حکایت از رب خمرت طينة آدم بيدي اربعين صباحا تخمیر کردم گل آدم را که از ان جسد آدم تیار شد چهل صباح و مولوی در بیت تالی میفرمایند که از یک صباح تا صباح دیگر مقدار هزار سال ست و این برای آنست که یوم واحد نزد رب هزار سال ست هم

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / عشق شوی و شهوتش هم شد تمام / حرص پیری چیدوان امیاد / پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / چو بگوییدش که عمری تو در آن
پر تشنج روی رنگش زعفران / صید خواه و پاره پاره گشته دام / ای شفیقی کش خدا این حرص داد / این سگان پیر اطلس پوشین بین / میشود دل خوش بمانش از خنده
چون سفر سفره رخ او تو بتو / مرغ بی هنگام و راه بی رهی / ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / عشق شان و حرص شان فرج و زر / اینچنین نفرین دعا پنداره داد
لیک در وی بود مانده عشق شو / آتشی پر در بن دیگ تهی / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر / چشم کمشاید سری برناره داد
ریخته دندان آنها و موچون شیر شد / عاشق میدان اسپ پای نی / این سگان شصت ساله را نگر / زیر چنین عمری نیه دو جست / گر بدیدی مایه سر از معاد
قد کمان و هر حسیش تغیر شد / عاشق زمردلب و سرنای نی / هر دمی دندان سگشان تیز تر / مر قصابان غضب را مسلخ ست / او ش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجه گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروز می بخسایه کیلی / گفتا گر آنست خلق کبر دیده لم
نان پرستی نر گدا زنبیلی / حق ترا آنجا رساند ای ذرم
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا / چونکه زن زد آن گفت المستعان / خوش بخان و مان خود باش رسان

قوله خوش بخان و مان خود باشد رسان + خان خانه مان اسباب خانه و خانه را نیز میگویند و مراد از خانه وی عالم باطن ست که از انجا آمده است و در بیت تالی میگوید که خانه آنست که من آنرا دیده ام و آن عالم باطن ست دعا میکند که از دنیا خلاص کرده بآن رساند هم

هر محدث را خسان دل الکنند / داستان همی این سخن بسیار گرد
حرفش ار عالی بود نازل کنند / سوی دستان عجوزه باز رو
زانکه قدر مستمع آمد نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس نی چنین بیغاره ست / از حدیث پست نازل چاره نیست

قوله هر محدث را خسان بد دل کنند + آه محدث گوینده سخن و مراد واعظ ست و حاصل آنکه از محدث سخن عالی شنود و آنرا بر معنی دیگر حمل میکند از ان محدث بد دل میشود و ربط بما قبلش آنست که آن درویش سخن عالی گفته مستمعان بر وجه دیگر حمل کردند

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر

نی مر او را راس مال و مایه / نی پذیرای قبول و آیه
نی نیاز و نی جمالی بسر نا / تو بتو بویش گنده مانند پیاز
نی تعصب نی ندامت مر ورا / نی بهل عزم سلامت مر ورا

نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی خوشی
نی رهی ببریده و نی پای راه / نی تپش آن تجربه را نی سوز و آه

سوال سائل از صاحبخانه وجواب او را بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانه / خشک نانی خواست یا تر نانه
گفت مشتی آرده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
آن گدا در رفت و دامن کشید / و ندران خانه بجست و خواست بید
چونه بازی که گیری تو شکار / دست آموزی شکار شهریار
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
در چه بازاری بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
ها هیچ عقلی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره کی این دکان نانواست
گفت باری آب ده از کرعه / گفت نی نیست جو یا مشرعه
گفت هم گفت تن را ای شوم / تا دریں ویرانه خود فارغ کنم
نیستی طاوس با صد نقش و بند / که بنقشت چشم را روشن کنند
هم نه هدهد که پیکیها کنے / نی چو کلک که وطن بالا کنی
زین دکانها یکسان بر ترا / تا دکان فضل الله اشتری

گفت آخر پاره پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
هر چه او درخواست از نان و سبوس / چیز کی میگفت میکردش فسوس
خود درینجا نیست جز زیستن / در چنین خانه بباید ریستن
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
در زمستان سعی هندستان کنی / در بهاران سعی ترکستان کنی
کالا که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آنرا خرید

اللغات کدخدا صاحب خانه که کد بمعنی صاحب خانه که کد بمعنی خانه و خدا صاحب و مالک کرعه نمشکرت آب که با آن لب نهاده آب می نوشید مشرعه جای آب خوردن چیزیک استنجای تن آن خاموش شود بنده زریب زرق

قوله در چه کاری تو بهر چت و خرند و آه این بیت جزای قول آتی ص قدس سره ص چون نئی بازی که گیری تو شکار و این قول مع بعد وی شرط است و این بیت جزای وی

گوش نیکو خلق و هم نیکو شیم / بیحد است افضال او و انس و شیم
سوی و دستان عجوزه باز رو / باز میگردم سوی قصه عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

قوله سود او و بیع آن یار نکو سود او و بیع آن یار نکو آه سود مضاف سوی اوست و او راجع سوی او سبحانه ست یعنی سود که از و سبحانه بعبد میرسد پس اضافت شود سوی حق بجهت آنست که حق معطی ست آن سود را و بیع از اضداد ست بمعنی فروختن و خریدن و اینجا مراد معنی ثانی ست و بیع او اشارتست بمدلول این آیت إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ و حاصل آنکه هر که از حق میرسد و آن شرا که الله تعالی قبول آن کرده یار نیکوست که باری این سود و این بیع بکار خواهد آمد برای اینکه الله تعالی نیک خلق و نیک خواست و بیحد ست افضال که بضاعت مزجات قبول میکند و دران سود میدهد و این معنی بر تقدیریست که نسخه بیت تالی این باشد بیحد ست افضال او و انس مشو و در بعض نسخ واقع ست بیحد ست از افضال او و انس مشو و برین نسخه از یار نکو الله تعالی مرادست و لفظ بیع مضاف سوی یار نکو و مصرع ثانی صفت آن یار نکو و لفظ سود و بیع آن یار نکو مبتدا است و بیحد خبر او و حاصل آنکه سود که بعبد از حق میرسد و شرای الله تعالی که یار نیکوست که نیک خلق و نیک خواست بیحد ست از افضال او و انس مشو شیخ عبد اللطیف از سود حق فائده مرتبه بر افعال او مراد داشته و ترتب فائده بر افعال حق سبحانه جائز ست اگرچه افعال او سبحانه را علت غائیه نیست و از یار نیکو بنده نیکو مراد داشته و ترتب و گفته که معنی بیت چنین باشد که فائده و بیع بنده نیکوست انتهی و حاصل معنی برین تقریر آنست که سود حضرت حق تعالی و بیع او همان بنده نیکو طلبیعت ست و غرض دیگر ندارد و اشارتست بآنکه غرض از ایجاد عالم انسان کامل ست پس لفظ بیع را معطوف بر سود ساخته و یار نیکو را خبر گفته و چون این دانستی ساقط شد اعتراض ولی محمد که بر تقریر این نسخ بیع معطوف بر سود نمی ماند بلکه خبر میگردد و این خلاف مقتضی عبارت بیت ست کار عبارت بیت لفظ بیع معطوف ست

بر و چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآنرا جهت آرایش

بود در همسایه اش سور عجب / کرده بود آن عجوزه را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن ضعیف / پیش رو آینه بگرفت آن لطیف
سوی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر / سفره روی او نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می برید / می بچسپانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگین حلقه خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می نهاد / چونکه بر می بست چادر میفتاد
باز آن عشرها با آن خدو / می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی از کمین / عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد فن وآن میفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام / نی ز غیر تو قحبه این دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیث اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزه دردبیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد / شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید / از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیزان ای حیل / کم شود زان پس فسون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش هست / وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آینه را

که بیاید یوسف صاحبقران / شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مرید

اللغات سور جشنی که در ایام عید و غیر آن میکنند عروسی خوبرا

حلوس ساختن قیر و روغن سیاه و آلت ایام تران اطلاق برای آن بجهت آنکه زن پیری مراد و انطلاد و خران بود و تحقیق جوینده حیف و ظلم و آن زن جوینده آن بود که قابلیت نه داشت و نهادن مشی در غیر موضع ظلم و حیف است پور بیای فارسی پیرامون دهان گلگونه غازه زنان بر رخساره می مالند برای صفا و زینت نظر فریبان شدن از غفلت خدو آب دهن تکین یا بکسر تا بمعنی آتش و چون آن زن گرفتار آتش شهوت بود تکین بروی اطلاق شد و بالفتح تا بمعنی حوض خورد و چون آن زن خلق بد داشت بمنزله حوض صغیر بود که از وقوع نجاست نجس میشود قدید گوشت خشک بی درد و بی زحمت خمیس لشکر عرجون شاخ خشک از خرمان قران بادشاه عظیم را گویند که اگر نطفه در وقت قران مشتری و زهره افتد آن طفل بادشاه عظیم میشود ه

حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید گفت هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را نگهدار ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
گر یمینست آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو / وصف آن از نرگس خمار جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات

قوله چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات الخ یعنی تو از ذات حق و صفات او بعید افتادی که ذات را نمی بینی و بعضی صفات را نمی شناسی که معقول ما را نیست سوی ادراک آن پس شناسائی حق و صفات او از اخبار رسل پیدا میشود و رسالت رسل از نظر در معجزه پس از معجزه علم رسالت رسل و از اخبار رسل علم ذات حق و صفات او پیدا میشود و اینست معنی قول وی قدس سره باز دانی از رسول و معجزات ه

معجزاتی و کراماتی خفی

بر زند بر دل ز پیران صفی / کاندرونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست / پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو به پهلوی سعیدی برد رخت / معجزه کان بر جمادی زد اثر

یا عصا یا بحر یا شق القمر / گر اثر بر جان زند بی واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه / بر جمادات آن اثرها عاریه است
آن پی روح خوش متواریه است / تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر

حبذا نان بی هیولای خمیر

قوله معجزات از کرامات خفی الخ یعنی آنچه از معجزات و کرامات که دیده میشود ظاهرست و معجزات و کرامات دیگرست و آن خفی است و آن علوم و احوالست که بر دل میزند ه

حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی هست در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / تا بیابان مرگ بی دستیار خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از موثر مخبرست
هست معنی هر دوائی / همچو سحر و صنعت آن ساحری

چون نظر در فعل و آثارش کنی / گر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید گواه مظهرست
چون بآثار اینهمه پیدا شده است / چون نشد ظاهر بآثار ایزد است

این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجوئی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد / حسرتا را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصهٔ رنجور خوان / با طبیب آگه ستار دان

قوله چند از خوان مسیحی بی کمی + آه مراد ازین خوان مائده است که از دعای عیسی عم نازل شده بود از غیب از میوهٔ مریمی مراد آن رطب اند که در خرمای خشک پیدا شده بود وقت ولادت عیسی علیه السلام و احتمال دارد که از خوان مسیحا غذای روحانی که از کامل بطالبان میرسد مراد باشد و از میوهٔ مریمی نیز میوهٔ علم مراد باشد ۵

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشائی لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

قوله این چنین رنجور را گفت ای عمو + آه قال الله تعالی اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ یعنی بکنید هر چه خواهید از اعمال خواه خیر باشد یا شر بدرستیکه آن الله بیننده است اعمال شما را این امر برای تهدید ست و مقصود تعویذ و اجازت اعمال بد نیست بلکه مقصود تهدید ست بران و کلام مولوی مشیر ست بآنکه چون کفر بر کافران مستولی شود و از مرض کفر امید خلاص نبود الله تعالی که حکیم ست تفویض کرد اعمال را بانهاد از امر با جتناب از معاصی باز ماند که این اجتناب در حق اینها سود نمیداشت که با بودن کفر هیچ عمل و هیچ اجتهاد سود مند نمیشود و این نیز آئل بتهدید ست که این تفویض برای گرفتن در عذاب ست و بعض شارحان گفته که معنی آیت بلسان اشارت بطن آیت آن ست که در مرض عشق مبتلی اند و از مرض عشق آن بی اخلاص نیست تکلیف از وی ساقط ست و تفویض اعمال او را و برین تقدیر معنی قول او سبحانه إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ که الله بینا اعمال شماست که این اعمال از فرط عشق صادر ست نه از خواهش نفس و این شارح کلام مولوی را بران حمل کرده ۵

کرد او را آرزوی سیلیی / بر قفای صوفی آن حیرت پرست
راست میکرد از برای صفع دست / کار زو را گر نرانم تا رود
نی طبیبم گفت کان علت شود / او قفائش دید چون تخیلیی

قوله او قفائش دید چون تخیلیی یعنی او قفای او را دید مثل کسی که در خیال باشد مستغرق ۵

سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش کوبیش تن مزن چون کاهلان

قوله زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه + آه یعنی این آیت را که لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ دلیل خود ساخته سیلی بر قفای صوفی زد ۵

چونکه زد سیلی برآمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
پس ضعیف و زار و زرد او خود دید / لیک او را خسته و رنجور دید
باز اندیشید او ضعفت ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار

قوله گفت صوفی هی هی ای قواد عاق + قواد ستم و ظلم کننده عاق نافرمانی کننده ۵

خلق رنجور دق و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
در قفای یکدگر جویان قصص / جمله را ایذای بیجرمان حریص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست

قوله خلق رنجور دق و بیچاره اند یعنی خلق گرفتار مرض قلب اند و دیو را طبیب خود گرفتار خداع او شدند ایذای خلق را امید هند بلکه خود ها را خراب کرده اند

که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و او را اجزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق

قوله که بخور این دانه را ای مستعین آه قال الله تعالی وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ و گفت شیطان که نهی نکرد شما را رب شما ازین شجره مگر برای اینکه شوید دو فرشته یا شوید از خالدان بهشت و این قول باطل بکر بود برای اغوای آدم و حوا عم لغزشش داد ن او برا ارتکاب منهی عنه چنانکه ظاهر الفاظ کتاب مثنوی ست و در واقع سبب چنین بود که اکل شجره موجب آمدن بر زمین شد و موجب تعلق تکلیف شرعی که او وای آن موجب خلود جنت شد لهذا شیخ اکبر قدره محققان در فتوحات فرموده که این قول ابلیس مراد م زعم قول مطابق واقع که از اکل شجره او از خالدان جنت شد ۵

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چرا غره

قوله کوه بود آدم اگر پر مار شد + آه یعنی آدم عم چنین قوت ولایت و کرامت داشت نزد الله تعالی که او را این قدر لغزش ضرر نداد بلکه موجب ظهور سیادت او شد

و خلیفه الله گردید بر زمین و شیخ اکبر قدس سره محققان فرمود که ازین اکل شجره صادق شد قول الله تعالی اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً ۵

آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا ببرّد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن باد حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاد کان نی بر منار / در نگر تو صد هزاران در هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی بر آتش شد خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند دین را از فساد

قوله آن توکل کو خلیلانه ترا آه بیت تالی تشریح بیت اول مصراع اول بیت تالی مربوط بمصراع اول بیت اول است و مصراع ثانی بمصراع ثانی و حاصل آنکه توکل مثل خلیل علیه السلام کجاست که اگر بودی از تیغ حلق بریده نمی شدی و کرامت مثل کرامت موسی کجاست که اگر بودی در قعر نیل راه شدی ۵

آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پرده غفلات را
گر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم زاول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افگنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند

قوله آن که پایان دید احمد بود کو آه در حدیث صحیح مروی شیخین و غیرهما واقع شده است که بصلوة کسوف منکشف گشت مرآن سرور صلی الله علیه و آله وسلم همه عالم از نور که دیدم جنت را و نار را داده شده علم اولین و آخرین ۵

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی نا ساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله شان / وز عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی ست / از فنا پس این همه پرهیز چیست
گر انیس لا نه ای ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری می جهد دل برکنده / شسته دل در بحر لا افگنده
پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو شکست صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادوی بین کو نمود مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانت در چه آمد غبنتش
در خیال او زنگی کرد کار / جمله صحرا فوق چه بر ساخت دار
لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

قوله زانکه کان و مخزن صنع خدا آه یعنی صنع الله تعالی متعلق بمعدوم میشود نه بموجود که اعیان ثابت معدوم است از ذات اقدس الله تعالی متعلق امر کن با اعیانست پس صنع در معدوم ظاهر میشود و نه در موجود ۵

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند و سوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
با پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع از و دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار دارو جوی کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد ش / صبر گل با خار اذفر دارد ش

اللغات غزا جنگ با کفار غنیمت مالی که

از کافران گرفته شود بقهر و غلبه نضار اینجا مراد تخت زرین ست و در صل فعال ست از نضرت بمعنی تازه و خوش شدن و تازگی تخت همین ست که زرین باشد نجم ستاره تهدید ترسانیدن ارسلان شیر و نام بادشاهی و هر دو معنی اینجا میتواند شد ویل عذاب و رنج و کرب رنج سعت وسعت در عرف زیاده در مال را گویند آد جوان مرد و بخشنده مضل گمراه کننده یوم دین روز جزا وارد جوینده دارد و تا ضمیر مفعول ست طاغوت بت جیف بکسر معنی ناپاکی و اگر بجای مهمله خوانده شود بمعنی ستم نیز شاید شتا سرما ضیف ایام گرما **قوله** یار بد نیکوست بهر صبر را + یار بد همین بدنست و حاصل معنی آنکه یاری تن اگرچه بدست لیکن در بعض امور بکار می آید از انجمله صبرست بر رسیدن استقام و شدائد بریدن و به مجاهدات و ریاضات که بدون بدن حاصل نمی شود و از ان صبر مقصود اصلی که اصول بحق ست حاصل میشود و یا مراد از یار بد دشمن باطنی ست در ابیات سابقه یاد در تن را ذم فرمود الحال دشمن باطنی را ذم میفرمایند که آن یاری که دشمن ست در حقیقت اگرچه بدست لیکن در بعض امور بکار می آید چنانکه صبور را اذیت که از و میرسد پس یار بدان یارست که در ظاهر یار نماید و در حقیقت مضر باشد و آن یا را نند که بسوی لذائذ نفسانیه واو ناس بشریت کشد و گرفتار حب مال و جاه کند و اطلاق یار برین دشمن بعید نیست چنانکه ولی محمد زعم کرده بلکه این اطلاق شائع ست ه

صبر شیر اندر میان فرث و خون | کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست | دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا | هست بر بیصبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان | کرده باشد با دغائی اقتران

قوله صبر شیر اندر میان فرث او + چون بودن شیر میان فرث و خون بجهت آنست که چون اشیای ماکوله در کرش انهضام یابد آن اشیای ماکوله فرث ست و اجزای لطیفه این دم میشود و بعض اجزای آن دم شیر میشود و از عارف ربانی عبد الله ابن عباس منقول ست که بعد انطباخ علف در کرش اسفل آن فرث ست و اعلان دم ست و اوسط آن شیرست و محققان گفته اند که مراد آنست که در علف منهضم اسفل آن ماده فرث ست که فضله ست بسوی امعا آمده فرث میشود آن اجزای کثیفه اند و باقی اجزای لطیفه اند که ماده دم و شیر است سوی کبد میرود اعلای آن دم شده غذای اعضا می شود و بعروق میرود و اسفل آن سوی رحم رفته بپستان میرود و شیر میگردد پس ماده مستعد لبنیه امیان ماده مستعده دمویه و ماده مستعده فرثیه است و این ست تحقیق معنی قول الله تعالی وَاِنَّ لَكُمْ فِي الْاَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُسْقِيكُمْ مِمَّا فِي بُطُوْنِهٖ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَّدَمٍ لَّبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِّلشَّارِبِيْنَ و مدرستیکه شما را در انعام عبرت ست که از ان بر کمال قدرت او سبحانه استدلال گرفته شود سقی میکنم شما را از انچه در شکمهای انعام ست در میان فرث و دم و آن لبن ست که شائع ست مر شاربان را و مولوی قدس سره صبر را تشبیه داده بلبن که میان اذیات و مشتهیات نفس ست چنانکه لبن میان فرث و دم ست + **اللغات** ناعش عیش بخش لبون بچه شتر یک ساله مستوحش گریزنده و دحشت کننده و در بعض نسخ متوحش واقعست ه

صبر اگر کردی الف آن بیوفا | از فراق او نخوردی این قفا

قوله صبر اگر کردی زالف آن بیوفا + بیوفا عبارت از ان متوحش ست که با حق وفا نکرد و حاصل آنکه اگر آن متوحش بیوفا صبر کردی و الفت آن یار بد نگرفتی از فراق آن قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست ب صبر اگر کردی ایف بیوفا + برین نسخه بیوفا کنایت ست از یار بد یعنی اگر از الفت یار بد صبر کردی از فراق آن یار قفا نخوردی و در بعض نسخ واقعست ب صبر گر کردی والف بادفا + و معنی این نسخه آنکه صبر از یار بد میکردی و الفت کردی با یار باوفا که حق سبحانه است از فراق آن یار بد قفا نخوردی و در بعض نسخ واقع ست صبر اگر کردی والف آن بیوفا یعنی آن بیوفا که متوحش ست اگر صبر کردی از یار بد و الفت کردی با حق سبحانه و در بعض نسخ بجای فراق قرآن واقعست و این نسخه هم صحیحست که در قرآن یار بد در مضرات معاد می افتد و افتادن در مضرات معاد قفا خوردن نسبت ه

خوی با حق ساختی چون انگبین | بالبن که لا احب الآفلین
لا جرم تنها نماندی همچنان | کاتشی ماند براه از کاروان
چون تو بیصبری قرین غیر شد | در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی | پیش خائن چون امانت بنهی
خوی با او کن کامانتهای تو | الیس آید از قول ازعمو
خوی با او کن که خو را آفرید | خوبهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد | پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت مینهی | گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی | هین بکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد خنثی بود | فعل هر دو بیگمان پیدا شود
مرد کر را از زنان پنهان کند | تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند | تا که خود را داو ایشان کند

قوله خوی با حق ساختی چون انگبین ه آه یعنی خوی حضور با حق ساختی چون انگبین با شیر برای اینکه گوئی که آفلان را که سوای حق اند دوست نمیدارم البته تنها نمانی که

حق سبحانه همیشه با تست **اللغات** زر ده دهی زر خالص خائن خیانت کننده در امانت آفول گم شدن عتو از حد گذشتن بهی بهتری و خوبی غنج تغنیکه

دو علامت دارد شکه کس زن را گویند **ص**

حاصل آن کز هر ذکر نایدی / این ز جاهل ترس اگر دانشوری
مر بچه را گوید آن مادر جهاد / که ز مکتب بچه‌ام شد بی مراد
هین بجه زین مادر و تنهای او / سیلی بابا به ز حلوای او
هم طلب از تست هم آن نیکوئی / ما کئیم اول توئی آخر توئی

گفت یزدان آنکس مختوم او / شعله سازیم در خرطوم او
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
از زن دیگر اگر آورده / بر وی این جور و جفا کم کرده
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد
هم تو گوئی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

تا که بینایان ازین دو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
جان ما در چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازو نفزویدت
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن نگفتی نرم نرم
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
زین جهالت غربت افزاید سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود

قوله گفت یزدان آنکس مکتوم او + آنکس مکتوم کنایت از جهل مرکب و عداوت با رسول و غیر آن از عیوب قلبیه که مکتوم اند و حاصل آنکه از عیوب قلبی علامت ساخته خواهد شد بر بینی و آشکار کرده خواهد شد چنانکه الله تعالی فرمود سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ یعنی علامت خواهیم کرد بر بینی ولید و او با عیوب قلبیه که مذکوره موصوف بود **اللغات** دلال بمعنی دلالت و بمعنی ناز نیز آمده جاهل صاحب جهل مرکب مرادست همچو کافران و اصحاب مذاهب باطله و فلاسفه تابع عقول بدون انتساب بشرع رسول سم زهر بچه امر ست از جهیدن بتیا با تای مفتوحه عشوه و فریب خمود کم شدن **ص** جبر باشد پر و بال کاملان

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را
هین مبند و بچه هان ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش

بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
از وجود ترس کاکنون در وئی / آن خیالات لاشی و تو لاشیی

باز گرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پا زهرست پندارش تو سم
لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست

قوله جبر باشد پر و بال کاملان + یعنی جبر بر دو نحو است یکی آنکه در جهد و اتیان افعال شرعیه مشغول باشد لیکن خود را در میان نبیند بلکه همه از حق بیند این جبر کاملانست که این جبر پرواز کرده بوصال حق میرسد و نحو دیگر آنکه جبر را وسیله سازد برای اتیان لذائذ نفسانیه و ترک امور مشروعه و این جبر جبر کاهلانست که باسفل السافلین رساند و ازین جبر احتراز باید کرد + **اللغات** پازهر فاذزهر علاجیست دافع سم را که بفارسی آنرا زهر مهره میگویند سم زهر لاشیه لاشی که نیست و معدوم ست هیچ نی لاشی نامعقول آنچه در عقل نیاید و آنچه از نظر فکری تحصیل آن نتوان کرد از ذات ست و اسرار ذات ست از صفات و اسمای امثال آن +

قال النبی صلی الله علیه واله وسلم

لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

نیست گذشتگان را که موت یافتند غم موت که چرا میت شدند نیست مر ایشان را اگر حسرت فوت اعمال حسنه و این بهر آنست که نیست موت عدم بلکه انتقالیست از عالم خسیس سوی عالم شریف که در آن حیات ابدیه است لیکن لذائذ آن عالم بحسب اعمالست و ارتقای سوی مراتب علیه نیز ازین اعمالست پس بر فوت اعمال آنها حسرت خورند که چرا اعمال کمتر کردیم و لهذا کافران تمنی کنند رجوع باین سرای عمل برای اینکه دار بهتر ست از دار آخرت **ص**

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوت حقیقت
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
پس بجو که جنبش و جولان تان / بحر افگندست در بحران تان
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
درگداز این جمله تن را در بصیر / در نظر رو در نظر رو در نظر
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دائم تا بدین بحر ایستی

چون برون رفت از خیالات و میان / گشته تا معقول و بر اعیان
که چرا قبله نکردیم مرگ را / مخزن دولت و هستی مرگ را
ما ندیدیم آنکه این نقش ست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
تا نگویند از طلب زین بحال / که زرد یا که نه از این سوال
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
یکنظر دو گز همی بیند ز راه / یکنظر دو کون بیند روی شاه

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
قبله کردیم ما همه عمر از خیال / تن خیالاتی که گم شد در زوال
چونکه بحر افگند کفها را به بر / رو بگورستان و کفها را نگر
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در میان این دو فرق بی شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست   کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار   نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد   کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست   کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق   از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال   کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که جسم او گداخت   قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار   کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن   فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز   ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه ست لیک ای خواجه تاش   کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود   ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام   امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش   چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست   مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا   بیند اندر قطره کل بحر را

اللغات غبن در زبان افتادن در بیع و شرا چون غلط احول علتیست در چشم که بآن یک چیز دو دیده شود یا فتن کف علف از دهن یا کنایه بانکه ارتقای آن کف از وجود دریاست بحران عبارتست از تغیری که در مریض آید خواه بسوی صحت رساند این بحران محمودست و یا بسوی ازدیاد مرض و موت رساند این بحران ناقص و غیر محمودست و لی محمد گفته که در بعض فرهنگها مذکورست که بحران باد سموم را گویند و باد گرم را گویند و این همه معنی اینجا میتواند شد لیکن انسب و اشهر معنی اول ست قلزم دریای کلان بعید القعر و از عجائب المخلوقات منقول ست که نام دریاست که از هند برآمده و نام شهریست برکنار آن دریا خلا مکان خالی از متمکن هستی ولا کنایت از عالم اعیان ثابت ست می بین مدام دیدن امر و نهی کنایت از امتثال آنست عش آشیانه مرغ ✤ **قوله** بیند اندر ذره خورشید بقا ✤ ذره کنایت از موجودات متعینهٔ عالم ست و خورشید بقا عبارت از ذات حق که وجود مطلق و موجود بنفسه است و قطره نیز عبارت از همین متعین ست که نوع انسان ست و بحر عبارت از ذات مستجمعهٔ جمیع اسما ✤

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا   سر نشاید باد دادن بهر عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم   بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار   گفت اگر مستش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص   شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد   او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ   که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیدانست کف خصمم رسد   عزمش آمد کش بقاضی برد
کشتر از وی حقست و کیل او   زان سوی حقست دائم میل او
مخلصست از مکر دیو و حیله اش   مانست از قید دیو و قیله اش
هست او مفراض احقاد و جدال   قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او   فتنه ها ساکن کند قانون او
چون تن از وی دید خصم پر طمع   سرکشی بگذارد و گردد تبع
در ترازو نیست گر افزود دمیش   از قسم راضی نگردد آگهیش
کی شود راضی ز تو طبع سمیش   از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز   قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود   لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را   تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست   چون شفق غماز خورشید آمدست

اللغات رصاص ارزیز و تد میخ قیله در قاموس مذکورست قیله بفتح قاف و سکون یا بمعنی ناقه ابست که دوشیده میشود وقت نصف نهار و کسرهٔ دال و دیو برای تنکیر باشد و معنی آنکه قیلهٔ او مامن ست از قید دیو که دیو او را مقید نمیتواند ساخت و احتمال دارد که مستعار باشد قیله برای قوت فکریه که از وی شیر خبرت و علم حال خصوم پیدا میشود و قید ترشیح استعاره است و شیخ عبد اللطیف گفته که قیل بمعنی قیلوله است و مراد اینجا جای قرارست و میر نور الله گفته که قیله در لغت بمعنی قیلوله نیامده بلکه قیل بمعنی قیلوله است و آنچه از قاموس ظاهر میشود که قیل بفتح قاف بمعنی قیلوله است نه بکسر قاف چنانکه از کلام میر معلوم میشود و بهر تقدیر بعید بودن قیل بمعنی قیلوله است پس قیله مرة از قیل باشد و زیادت یا برای مرت قیاسی ست و میر نور الله قیل را بمعنی قول گفته و های مختفی را زائد گفته و مراد از وافسون و فریب داشته و برین تقدیر ضمیر شین راجع سوی دیو باشد لیکن تعرض کسره دیو نکرده شاید نسخهٔ او بواو عاطفه باشد لیکن در نسخ متعدده که دیده شد بدون واوست پس کسره برای تنکیر باید گفت و قیلهٔ اش بدل باشد از ماقبل احقاد جمع حقد بکسر حای مهمله بمعنی کینه جدال خصومت قانون قاعده و رسم ✤ **قوله** از قسم راضی نگردد آگهیش ✤ اه قسم اگر مصدرست پس تحریک سین برای ضرورت شعرست و اوجه آنکه قسم بکسر قاف باشد جمع قسمت و حاصل آنکه از قسمت راضی نمیشود آگهی وی اگرچه در نفس الامر ست اندر یافته باشد و این برای آنست که از آگهی خود و عقل خود بدان ترازو غافل ست و نمیداند که چه قدر یافته است پس میترسد آنکه شاید کم باشد لهذا راضی نمیشود ✤

آن قسم بر جسم احمد راند حق   آنچه فرمودست کلا والشفق

قوله انچه فرموده است کلا والشفق + این لفظ اگرچه در نظم قرآن نیست لیکن در قرآن قسم شفق موجود ست پس مولوی قدس سره حاصل معنی فرموده و از شفق جسم محمدی صلی الله علیه وآله وسلم مراد داشتند بلباس اشارت ۞

چو کبودانه چرا از زان بری　　گر از آن یکدانه خرمن ران بری
بر سر حرف آ که صوفی بد بیست　　در مکافات جزا مستعجل ست
ای تو کرده ظلمها چون مست شدلی　　از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده ست آن کردها　　که فرو آویخت غفلت پردها

قوله گر از آن یکدانه خرمن ران بودی آه این بیت بطریق تمثیل ست ومقصود آنکه اگر تخلص از دانه تعین کردی واگر تجاوز سوی ذات حق که مستجمع ست کردی نقدان این متعین از راه حسرت نبودی ۞

جرم گردون رنگ بردی بر صفا　　گر نه خصمیها اندر قفاست
لیک محبوسی برای آن حقوق　　اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا به یکبارت نگیرد محتسب　　آب خود روشن کن اکنون یا محتجب

قوله جرم گردون رنگ بردی بر صفا + یعنی بر صفای تو ۞

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن وبردن اورا به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش　　دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان　　کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا　　آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دمار　　بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش　　فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
بر حد و تعزیر بر قاضی هر که مرد　　نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

قوله بر تو تاوان نیست باشد آن جبار + جبار بضم جیم وبای موحده تحتانیه بمعنی هدر و باطل ومعنی آنکه باشد این فعل تو هدر که ضمان آن واجب و لازم نیست و بیت تالی شرح ست آن را ولی محمد خیار بجای معجمه و یای تحتانیه مثناة قرار داده بمعنی برگزیده پوشیده نیست که معنی آن میگردد که فعل زخم که بهلاکی رساند برگزیده است و این صحت ندارد که مذمومیت آن ظاهر ست غایت آنکه هدر ست ضمان لازم نیاید و نیز خیار بجای معجمه جمع ست حمل برین فعل تعسف ست ۞

نایب حقست و سایه عدل حق　　آینه حقست و باشد مستحق

قوله نایب حقست سایه عدل حق + آه نیابت از حق بجهت آنست که بادشاه خلیفه حق ست وقاضی نایب اوست که برای عدل نشسته وعدل او عدل حق ست که در و ظاهر شده است و مستحق اول بکسر حاست بمعنی استحقاق دارنده بر دیگری و مستحق ثانی بفتح حاست بمعنی استحقاق داشته شده بر دد بودن قاضی را آینه هر صاحب حق و آنکه بروی کنایت ست از آنکه از قاضی صاحب حق ممتاز میشود از آنکه مروی کی حقیقت ۞

کو ادب از بهر مظلومی کند　　نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل ست　　گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق　　سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمن ست　　وانکه بهر خود زند او ضامن ست
گر بزد والد پسر را او بمرد　　آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد　　خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف　　بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین　　هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو　　پس چرا استا نبودش کار جو
ور پدر زد او برای خود زد آن　　لاجرم از خونبها دادن بجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار　　بی خودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر انچه تو کنی　　ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین　　هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازار دگر　　مثنوی دکان فقرست ای پسر

قوله نی برای عرض و خشم و دخل خود + آه یعنی قاضی تادیب برای عرض و خشم و انتفاع خود نمیکند و با اینکه عرض بمعنی ناموس باشد یعنی بجای حفظ ناموس خود تادیب نمیکند او دخل در اصل بمعنی در آمدن در چیز نیست و در عرف در حصول مال مستعمل ست و اینجا مراد مطلق انتفاع ست ۞

در دکان کفشگر چرمست خوب　　قالب کفش ست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان خز و اکسون بود　　بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت ست　　غیر واحد هرچه بینی آن بت ست
غیر واحد هرچه بینی اندرین　　بیگمانی جمله را بت دان یقین

قوله در دکان کفشگر چرم ست خوب + آه برین نسخه که واو نیست میان چرم ست و خوب در مصراع اول بجای معجمه است و در مصراع ثانی بجیم فارسیست ومعنی آنکه در دکان کفشگر چرم خوب و بهتر ست و اگر در ان خوب بینی برای بودن قالب کفش ست و اگر واو عاطفه متخلل ست پس چوب در مصراع اول بجیم فارسی و در مصراع ثانی بجای معجمه است و معنی در دکان کفشگر چرم و چوب ست دیگر چیز نیست و اگر خوب و بهتر نظر کنی این قالب کفش ست ومقصود بالذات نیست ۞

بت ستودن بهر دام عامه را　　همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود　　لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند　　هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین من نیست پیچا پیچ دور　　با سلیمان باش و دیوانرا مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار　　وان ستمگار ضعیف زار زار

قوله بت نبودن بهر دام عامه را + آه یعنی انچه که غیر وحدت ست در مثنوی آورده شد برای آنکه عامه متوجه بمثنوی شوند واین توجه اینها را بتوحید رساند اگرچه بتقلید باشد چنانکه لفظ الغرانیق العلی منهن الشفاعة ترتجی چون داخل سورت شد عامه از مشرکان متوجه شدند و ساجد الله شدند وقصه این مثل اینست چنانکه بعض مورخان آورده اند

که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم سوره نجم میخواندند وچون باین آیت رسید اَفَرَءَیْتُمُ اللّٰتَ وَالْعُزّٰی وَمَنٰوةَ الثَّالِثَةَ الْاُخْرٰی آیا پس دیدید لات وعزی را و
منات را که ثالثه است ودیگرست یعنی اینها را آله دانستید بالقای شیطان بر زبان مبارک این الفاظ جاری شد تلک الغرانیق العلی الشفاعة منهن ترتجی این بتان
که جمیلان عالیه اند شفاعت از اینها امید داشته شده وچون مشرکان این شنیدند خوش شدند وگفتند که محمد صلی الله علیه وآله وسلم مدح آلهه ما کرد واینها را شفاعت ثابت
کرد چون باخر سوره رسید سجده کرد مشرکان نیز سجده کردند جبرئیل علیه السلام آمده گفت که این الفاظ ازین سوره نبود واز القای شیطان بود واین ابیات مثنوی ظاهر درین ست
که مذکور شد وحق آنست که این قصه موضوعه است زنادقه آن را وضع کرده اند وچون واب مورخان ست که هرچه بشنوند می نویسند وفرق میان صحیح وباطل نمی کنند
ومحدثان معتبران حکم بموضوع بودن این قصه کرده اند ونیز اگر این چنین بودی اعتماد بر وحی باقی نماندی که شاید این هم از القای شیطان باشد واگر گفته شود که بعد این تنبه
نرسد ببودن این الفاظ شیطان جزم می آید که این وحی از حق ست وتنبیه بعد القاء واجب ست تا بانکه این از شیطان ست یا وحی از الله است پس اعتماد باقی ست گوییم
که چون جائز شد که تمنای ملقی شیطان بر زبان شریف آید پس محتمل ست که این تنبیه غلط باشد واز القای شیطان باشد پس اعتماد بر اخبار آنسرور صلی الله علیه وآله
وسلم باقی نماند العیاذ بالله ونیز محتمل ست که لزوم تنبیه مر القای شیطان را از القای شیطان باشد پس اعتماد رفت وحق صحیح که ایمان بآن فرضست آنست که شیطان را
اصلا دخل نیست بران سرور صلی الله علیه وآله وسلم واز شیطان القا بوجهی که گمان آید که از وحی ست وبر زبان شریعت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جاری شدن الفاظ
بالقای شیطان ممتنع ومحال محض ست هرگز نمیتواند شد واین قصه مفتری ست وبعض مورخان اینچنین نقل کردند که این الفاظ تلک الغرانیق العلی الشفاعة منهن
ترتجی بر زبان شریف آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جاری نشده بود بلکه شیطان در سکوت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بعد آیت اَفَرَءَیْتُمُ اللّٰتَ وَالْعُزّٰی
قرات این الفاظ تلک الغرانیق آه کرده بوجهیکه مستمعان دانستند که این الفاظ داخل سوره است وبر زبان شریف جاری شده پس مشرکان خوش شدند ومحمل
الفاظ ابیات مثنوی این میتواند شد واین ابیات مولوی حمل باید کرد که این قول مورخان اسلم از قول اول ست وکفر جلی نیست لیکن این نیز از قول موضوع ست
که سند صحیح ندارد ونیز حاصل این قول آنست که شیطان بنغمه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم این الفاظ بزبان خود راند تا مستمعان در جهل افتادند واین نیز باطل ست که
دخل شیطان در قرآن باین وجه نیز مزیل اعتماد بر وحی ست واحتمال ناشی میشود تا آنکه بعض ابیات قرانیه العیاذ بالله نیز ازین قبیل باشد واگر گفته شود که تنبیه لازم است
گفته آید که درین تنبیه لازم نیست نیز محتمل ست که از گفته شیطان باشد بر لسان موجبی مستمعان در جهل افتادند داخل وحی دانستند وبالجمله این اقاویل مورخان همه موضوع ومفتری اند
مومن را سزاوار نیست که تجویز صدق این اقاویل کند وزیاده است که تصدیق آن کند وتصدیق آن قریب کفرست وانچه که صحیح ست وانچه در صحیح بخاری منقول ست آنقدر ست
که چون آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم سوره نجم خواند وبعد آن سجده کرد چنین حال بر مستمعان وارد شد که همه ساجد گشتند حتی که مشرکان نیز ساجد گشتند بعد آن این حال از مشرکان
رفت باز راجع شرک خود شدند مورخان میگویند که چون این واقعه واقع شد آنسرور را صلی الله علیه وآله وسلم را حزن حاصل شد پس برای تسلی این آیت نازل شد وَمَآ اَرْسَلْنَا
مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَّسُوْلٍ وَّلَا نَبِيٍّ اِلَّآ اِذَا تَمَنّٰٓى اَلْقَى الشَّيْطٰنُ فِيْٓ اُمْنِيَّتِهٖ فَيَنْسَخُ اللّٰهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطٰنُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللّٰهُ اٰيٰتِهٖ وَاللّٰهُ عَلِيْمٌ
حَكِيْمٌ ومعنی آیت باین وجه تقریر کردند که نفرستادیم قبل تو از رسول واز نبی مگر آنکه القا کرد شیطان در قرات او باین وجه که رسول ونبی داند که این داخل وحی ست
وبر زبان خود راند ویا باین وجه که شیطان خود بخواند بوجهیکه مستمعان گمان کنند که این نیز بر لسان رسول ونبی ست بعد آن باطل میکند آنرا که القا کرد شیطان بعد
آن محکم میکند آیات خود الله علیم حکیم ست واین نقل مورخان باطل ست وافترا است وانچه که معنی آیت میگویند نیز باطل ست بلکه این آیت برای تسلی رسول در وقت عروض
حزن بسبب تکذیب کافران وگمان بد کردن برسول صلی الله علیه وآله وسلم ودر آیت محتمل ست که تمنی بمعنی قرات باشد وامنیه بمعنی مقروء واحتمال دارد تمنی بمعنی خواهش
وآرزو باشد وامنیت بمعنی مرغوب بر تقدیر اول معنی آنکه نفرستادیم از قبل تو رسول را ونبی را وقتیکه بخواند وقرات کند القا میکند شیطان سوی اولیای خود
از کافران در حق مقروء وی که سحر میگفتند وبر تقدیر ثانی معنی آنکه نفرستادیم هیچ احدی از نبی ورسول مگر آنکه وقتیکه خواهش کند چیزی را القا میکند شیطان سوی اولیای
خود در حق تمنی او چنانچه کافران میگفتند چیست این رسول را که میخورد طعام ومشی میکند بر زمین چنانکه منافقان میگفتند نیست این رسول را مگر هم نسا الله تعالی
میفرماید فَيَنْسَخُ اللّٰهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطٰنُ ثُمَّ يُحْكِمُ اٰيٰتِهٖ پس باطل میکند الله آنرا که القا میکند شیطان سوی اولیا را ومحکم میسازد آیات خود

چنانکه الله تعالی میفرماید در سورهٔ دیگر مجتهد واحضنه واین تقریر وجیه است در اعتقاد واین نقیه ومفسران تقریر این آیت باین وجه میکنند که نفرستادیم هیچ رسول و نبی را مگر آنکه وقتیکه بخواند و یا خواهش کند القاء میکند شیطان سوی رسول و نبی بطریق وسوسه در مقروا و در خواهش وی پس باطل میکند الله تعالی ان ملقی سابطریق وسوسه برای آنکه باطن رسولان و نبیان معصوم ست از تاثیر ملقی از شیطان و محکم می سازد آیات خود را و آن وسوسه بر لسان رسول هرگز نمی آید بجهت عصمت آلهیه ونسخ او آن وسوسه را این تقریر اگرچه نوع صحت دارد و منافی عصمت نیست و بعید از افترای مورخان ست لیکن بعد این آیت این قول ست لیجعل ما یلقی الشیطان فتنة للذین فی قلوبهم کفروا برای اینکه گرداند الله تعالی زیراکه القاء کرده است شیطان فتنه برای کسانیکه کافرند واین بحسب ظاهر مناسب معنی مفسران نمی افتد زیراکه وسوسه وارده بر رسل فتنه چگونه میتواند شد در حق کافران که کافران را علم آن وسوسه نیست و آنرا که این فقیر تقریر آیت کرده مناسبت کامله دارد زیراکه ملقی شیطان بر اولیای اوست از کافران پس البته در حق آنها فتنه باشد مگر آنکه گفته آید چنانکه بیضاوی گفته که شاید آن وسوسه بکافران ظاهر شده باشد پس آن فتنه شود و در حق آنها والله اعلم و چون دانستی که نقل مورخان باطل ست پس بدانکه مولوی قدس سره این قصه باعتبار شهره میان مورخان آورده نه اینکه اعتماد برین قصه دارند و افاده این قصه مقصود نیست بلکه مقصود بیان آنکه در مثنوی هرچه که سوای اسرار وحدت ست مقصود نیست و آن بت ست برای تقریر اسرار وحدت آورده شده و این قصه که مذکور شد داخل این مصراع ست ؎ غیر واحد هرچه بینی آن بت ست + والله اعلم بمراد عباده ۵

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای حَسن ‖ تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام ‖ کاین خیالی گشته است اندر سقام

شرح بهر زندگان و اغنیاست ‖ شرح بر اصحاب گورستان کجاست

قوله گفت قاضی ثبت العرش ای پسر + آه در مثل واقع ست ثبت العرش ثم انقش یعنی اول نقشها ثابت کن عرش را بعد آن نقش کن ۵

آن گروهی کز فقیری پی برند ‖ صد جهت زان مردگان فانی ترند

مرده از یک روست فانی در گزند ‖ صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتلست و این صد بیهزار ‖ هر یکی را خونبهای بی شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها ‖ ریخت بهر خونبها انبارها

قوله آن گروهی کز فقیری پی برند + آه مقوله مولوی ست قدس سره یعنی فقرا که در حالت سکر و مستی اند و فانی در ذات خود اند از مردگان فوقیت برده اند در فنا که مردگان با تعینات خود در عالم آخرت که برزخ ست موجود اند و ایشان بالکل فانی اند که هرگز خود را نمی بینند ۵

همچو جرجیس اند هر یک در سرار ‖ کشته گشته زنده گشته چند بار

کشته از ذوق سنان دادگر ‖ می بزارد که بزن زخم دگر

قوله همچو جرجیس اند هر یک در سرار + آه جرجیس عم نبی بود از انبیا قصه اش آنست که او را از فلسطین بموصل فرستاده و در موصل بادشاه بود او بت زرین داشت بجواهر آراسته نامش افلون بود و وی جرجیس عم را بانواع عذاب معذب ساخت چنانکه بیخ میخ ببدن مبارکش بکوفت حق تعالی او را زنده کرده بقوم موصل نبی کرده فرستاد و آن بادشاه باز او را در دیگ جوشانیده کشت باز حق تعالی او را زنده کرد و فرستاد برای دعوت و این وش بکرر واقع شد که آن بادشاه ظالم او را می کشت الله تعالی زنده کرده میفرستاد گویند که هفت بار اینچنین واقع شد و مراد مولوی قدس سره از شصت درین بیت عدد شصت نیست بلکه مراد کثرت ست ۵

والله از عشق وجود جان پرست ‖ کشته بر قتل دوم عاشق ترست

گفت قاضی من قضادار حیم ‖ حاکم اصحاب گورستان کیم

قوله والله از عشق وجود جان پرست + آه یعنی از ین عشق وجود جان پرست که وجود عنصری ست کشته در راه خدا بر قتل دوم که بعد احیا آید عاشق ترست چنانکه جرجیس را واقع شد و در حدیث صحیح مروی شیخین واقعست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرموده لوددت ان اقتل فی سبیل الله ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل ثم احیی ثم اقتل هر آئینه تمنی میکنم زیراکه کشته شوم در راه خدا پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم پس تر زنده کرده شوم پس تر مقتول شوم و یا معنی آنکه فنا بعد فنا مرغوب ترست لیکن این نیز باعتبار فرض ست که فانی مردود نمیشود یا او را فنا بار دیگر باز آید مگر اینکه از فنا فنای مطلق مراد نباشد بلکه فنات که فنای افعال و صفات و فنای ذات در بعض تجلیات و بخوان آن پس تکرار فنا می تواند شد ۵ +

این بصورت گر نه در گورست پست ‖ کور نداد دودمانش آمده است

قوله این بصورت گر نه در گورست پست + آه یعنی اگرچه بصورت در گور نیست و از زندگانست لیکن او در حکم مردگانست و در گور رای دودمان او و قبیله آمده است دار دودمان مرده هاست و مقصود آنکه بچنین مرضی گرفتارست که احتمال حیات ندارد و بسبب غلبهٔ مرض و انسلاب قوت مشمر در عداد مردهاست

پس ندیدی مرده اندر گور تو | گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد | عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد | هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن کز زنده پر تو نزد

قوله پس ندیدی مرده اندر گور تو آه گور در معنی در گور یعنی اکثر مرده ها در گور دیدی این را هم در گور ببین که در سینه و دعنقریب ۱۵

کانکه زنده رو کند حق گور رد | خشم احیا خشم حق و زخم اوست
که بحق زنده ست آن پاکیزه پوست

قوله شکر کن گز زنده بر تو نزد آه مراد از زنده زنده بحقست که باقی ببقای

حق پس این انتقال ست حال مرده و زنده بحق ۱۵

حق بکشت او را و در پاداش مید | زود قضا یانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب | نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین | اینهمه زینست باقی جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر | وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح | هین برازین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاند مجتهد | نعش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد | پشت تابوتیش اولی تر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش | هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او | سیلیم زد بی قصاصی تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش | صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع | با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری می ده فیاز بیش و کم | گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن | وان سه دیگر را بده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف | سه درم میبایدش تره و رغیف
قاضی صوفی بهم در قیل و قال | لیک رنجور ارو سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر | از قفای صوفی آمد خوب تر
راست میکرد از پی سیلیش دست | که قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز | سیلیی آورد قاضی را فراز

قوله حق بکشت او را و در پاداش مید آه یعنی آنکه زنده بحق ست حق او را کشته هست واو قتیل عشق در پوست حق دمیده است که در نظر زنده است و مشی میکند بر زمین **اللغات** مآب جای بازگشت بفتحتین نفخ حق و بفتح قصاب زین ست شین ننگ و عار صرح بالاخانه و جای بلند مجتهد بفتح با اجتهاد کرده شده و یا مصدر میمی باشد و یا ظرف باشد بمعنی محل اجتهاد و این اخیر اقرب ست تسو مقدار چهار جو و مقدار اندک قلاش مخفف قلاش بتشدید یعنی مهان بی نام و ننگ لاش لاشی یعنی چیزی که جزا یا شد رغیف نان خرخاش خرخشه و سیم عیب تیره تاریکی و در بعض نسخ طیره واقع شده و طیره خفت و ذهاب عقل و بهر تقدیر حمل تیره و طیره از قبیل مبالغه است ۱۵

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بیار ای دو خصم | تا روم آزاد بی خرخاش و وصم
این بود آئین گری من چه کنی | هم دران چه عاقبت خویش افگنی
گشت قاضی تیره سوی گفت هی | حکم تو عدلست لاشک نیست غی
انچه نپسندی بخود ای شیخ دین | چون پسندی بر برادر ای امین

قوله انچه نپسندی بخود ای شیخ دین آه اشارت ست باین حدیث مروی بخاری یومن احدکم حتی یحب لاخیه مایحب لنفسه مومن نمیشود یکی از شما تا اینکه دوست دارد برادر مسلم را انچه که دوست می دارد برای نفس خود آن زمان مومن شود یعنی کمال ایمان آنزمان حاصل شود ۱۵

من حفر بیرا نخواندی از خبر | انچه خواندی کن عمل جان پدر
ظالمی را رحم آری از کرم | کز برای نفقه بدهش سه درم
آن یکی حکمت چنین بد در قضا | کان تبارآورد سیلی در قفا
دست ظالم را ببر چه جای آن | که بدست او دهی حکم و عنان
وای بر احکام دیگرهای تو | تا چه آرد بر سر و بر پای تو
آن بز ی مانی ای مجهول داد | کز نژاد گرگ را او شیر داد

قوله من حفر بیرا نخواندی در خبر آه در مثل واقع ست ظاهر کلام میخواهد که حدیث ست من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه هرکسیکه چاه میکند برای برادر خود که افتد دران پس بتحقیق سے افتد دران پس بتحقیق می افتد دران آن شخص که چاه کنده است این کنایت ست از انکه کسیکه ضرر دیگر مسلم خواهد و سبب ضرر آن سازد آن کس در ضرر افتد و آن سبب سبب ضرر او شود ۱۵

جواب با صواب قاضی صوفی را درین ماجرا

گفت قاضی واجب آید ما رضا | هر جفا و هر قضا کار و قضا
سال قحط از آفتاب خیره خند | باغها در مرگ و جان کندن رسند
سو قسمتی خانه باشی همچو شمع | گرد فر باری تو همچون شمع دمع
خوش دلم در باطن از حکم زبر | گرچه شد یم ترش کالحق مر
ذوق خنده دیده ای خیره خند | ذوق گریه بیبین هست آن کان قند
این دلم باغست و چشمم ابروش | ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
آن ترش روئی مادر یا پدر | حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون سر بریان چه خندان مانده

قوله خوش دلم در باطن از حکم زبر آه مراد از زبر لوح محفوظ است زمر حق و ابکو نیز را خوانده ۱۵

چون جهنم گریه آرد یاد آن	پس جهنم خوشتر آمد از جنان	خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم	گنج در ویرانها جوای کلیم	ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند	آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل از ده تا رباط	چشمها را چاره کن از احتیاط	چشم خود را چاره کن در اعتبار	یار کن با چشم خود دو چشم یار		

قوله زامر حق وابکوا کثیرا خوانده آه قوله تعالی فَلْیَضْحَکُوا قَلِیلًا وَلْیَبْکُوا کَثِیرًا پس بخندید خندیدن قلیل و بگریید گریه کثیر ۱ه

			امر هم شوری بخوان اندر صحف	یار را باش و مکن از ناز اف	یار باشد راه را پشت و پناه
چونکه نیکو بنگری یارست راه	چونکه در یاران رسی خامش نشین	اندران حلقه مکن خود را نگین	در نماز جمعه بنگر خوش بهوش	جمله جمعند و یک اندیش و خموش	رختها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جویی مکن خود را نشان					

قوله امر هم شوری بخوان اندر صحف آه قال الله تعالی الَّذِینَ اسْتَجَابُوا لِرَبِّهِمْ وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَیْنَهُمْ آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و اقامت کردند نماز او امر ایشان و شان ایشان درمیان خود با شوره است که بمشورت یاران خود کار میکنند و آن قوم انصاراند که قبول ایمان کردند و با خود مشورت کرده دل را برایمان قرار دادند ۱ه

گفت پیغمبر که در بحر هموم	در دلالت دان تو یاران را نجوم	چشم بر استارگان نه ره بجوی	نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان	گفت تیره در عقب گردد روان		

قوله گفت پیغمبر که در بحر هموم آه در حدیث واقع ست اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب من مانند ستاره‌ها هستند پس باهرکه اقتدا کنید هدایت یابید و ازینجا لازم ست که سالک اچون هم لاحق شود تقلید یکی از اصحاب بگیرد تا از هم خلاص شود و راه را یابد ۱ه

این نخواندی کالکلام ای مستهام	فی شجون جره جر الکلام	هین مشو شارع در آن حرفی که شد	چون سخن بشنیک سخن ارامی کشد	
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان	از پی صافی شود تیره روان	آنکه معصوم ره وحی خداست	چون جه صافست بگشاید رواست	

قوله که نخواندی کالکلام ای مستهام مستهام دردمند و بیچاره سخون جمع سخن بمعنی حاجت و معنی آنکه کلام در حاجت میکشد آن کلام را کشیدن کلام و مقصود آنکه چون کلام بر لسان جاری شد اگرچه در حاجت باشد میکشد سوی زیاد و بی حاجت پس سکوت اسلم ست ۱ه

زانکه ما ینطق رسول بالهوی	کی هوا زاید ز معصوم خدا

قوله چونکه ما ینطق رسول بالهوی آه قال الله تعالی مَا یَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْیٌ یُوحَىٰ نطق نمیکند از هوی نیست نطق او مگر وحی که وحی کرده شد سوی او ۱ه

خویشتن را ساز منطیقی ز حال	تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

قوله خویشتن را ساز منطیقی ز حال آه یعنی ناطق بحال شو تا سخرهٔ مقال نگردی همچو گوینده بزبان و مراد از لفظ من گرفتار مقال نه ذات مولوی قدس سره ۱ه

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر	این چرا نفعست و آن دیگر ضرر	چونکه جمله از یکی دست آمدست	این چرا هشیار و آن مست آمدست	چون ز یک دریاست این جوها روان	این چرا نوش است و آن نیش روان
چون همه انوار از شمس بقاست	صبح کاذب صبح صادق از کجاست	چون ز یک سرمه ست ناظر را کحل	از چه آمد راست بینی و حول	چونکه دارالضرب سلطانست آن	نقد را چون ضرب خوب و نارواست

قوله گفت صوفی چون ز یک کانست زر آه حاصل سوال صوفی آنست که چونکه عین واحد ست پس تضاد در عالم از کجا آمد و عین واحد چگونه باضداد متصف گردد و هر تعین ضد تعین دیگرست و همچنین آثار هر تعین پس عین واحد این اضداد چگونه جمع شوند و او صافی که مبدء آن بیچون ست با این چگونگی کثیر چگونه حاصل آید ۱ه اللغات کحل بفتحتین سرمه گین شدن چشم حول کج بینی بوجهیکه یک چیز دو بنظر آید ۱ه

چون خدا فرموده ره را راه من	این خفیر ز چیست آن یکی راهزن

قوله چون خدا فرموده ره را راه من آه قال الله تعالی حکایت از هود عم مَا مِن دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِیَتِهَا إِنَّ رَبِّی عَلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِیمٍ نیست هیچ رونده بر زمین مگر آنکه او تعالی گیرنده است پیشانی آن دابه بدرستیکه رب من بر صراط مستقیم و ازین لازم آمد بر هر راه که شخصی میرود بر صراط رب ست پس همه راه‌ها راه خدا اند پس صوفی میگوید که چرا یکی راه زن شد و ضال گردید و دیگر خفیر رسنده فریاد هادی و مهتدی گردید و ولی محمد این مصراع را اشاره گردانید باین آیت لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا و گفته که راهها را بخود منسوب ساخته و این قول صحیح ندارد زیرا که این آیت باین وجه است وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانیکه جهاد کردند در ما هر آئینه هدایت کنیم ایشانرا راههای خود را پس هدایت این راهها مترتب بر مجاهدات گردانیده شد پس این راهها منسوب سوی او تعالی بخصوص راههای هادی ست و ازین لازم نمی آید که همه راهها راهها خدا باشد چنانکه مدلول بیت ست ۱ه

چون ز یک بشکفد این جبر و سفیه	چون یقین شد کالولد سر ابیه

قوله چون ز یک

الشکم رسد حیر و سفیه آه یعنی از عین احد که مبدء کمالات ست بچه وجه ناقص و کامل آمد با وجود آنکه فرع نیز اصل ست هرچه در فرع ست از اصل ظاهر میشود ﻫ وحدتی کرد دید با چندین هزار

صد هزاران جنبش از عین قرار **قوله** وحدتی که دید با چندین هزار آه وحدت ظاهر با وجود این کثرت چگونه حاصل آید ﻫ

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو | یک مثالی در بیان این شنو
آن چو که بر ناز ثابت آمده | عاشقان چون برگها لرزان شده
این ببین حالی این یک و آن | خندهٔ او گریه ها انگیخته
ور نبینی حال را اینکو بجوان | آب و پیش آب و رو نا ریخته
همچنانکه بیقراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان
اینهمه حیات چگونه چون بد | بر سر دریای جیحون می طپد

قوله گفت قاضی صوفیا خیره مشو آه حاصل جواب قاضی آنکه اولا قاضی این مثال آورد یا بودن مبدء مجرد از وصفی آن وصف ناشئ می شود از وی و آن اینست که از قرار معشوق بیقراری عاشق پیدا میشود و از خندهٔ معشوق گریه در عاشق پیدا میشود و این در عشق صورت موجود ست پس لازم نیست کانچه در شئی ناشی باشد از مبدء آن نیز در مبدء باشد همچنین تا بودن او سبحانه عین واحد همچون از و چونها حاصل میشود و بعید نیست که گفته آید که بیقراری عاشق پرتو و عکس قرار معشوق ست و برین تقدیر مثال اقرب باشد بممثل و ثانیا قاضی نفی تضاد کرد میان تعینات و میان آثار آن تعینات و گفت که این چونها و چگونه ها همچو زبد اند بر دریا چنانکه تا بودن آب دریا صاف این زبد بر آن آب پیدا میشود و صفا آب را ضرر ندارد و همچنین این چونها نیز شیونات حق اند و در وی سبحانه که عین واحد ست مجتمع اند پس تضاد میان اینها با آنها که عارض ذات حق اند نیست و این چونها ضد آن بیچون نیست نه در ذات با این وجه که ذات بیچون ضد باشد این چونها را و نه این چونها با خود با یکدیگر ضد اند به نسبت عین حق سبحانه موجود نمی شدند و وجود دیگر نیست تا بآن وجود موجود شوند پس اصلا آنها را وجود نمی شد و این برای آنست که ذات حق نفس وجود مطلق ست پس سوای ذات حق وجود نیست و تحقیق این آنست که حضرت شیخ ابو سعید خراز قدس سره پرسیده شد که بچه چیز دانستی حق را فرمود ابو سعید که دانستم حق را بسبب جمع کردن حق اضداد را در خود هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ و حاصل آنکه ذات حق وجود مطلق ست و در ذات خود مجرد ست از همه نسب و اضافات و چون وجود منبع کمالات ست لاجرم مصداق این نسب شد که معبر اند بصفات پس این نسب عارض اند مر عین واحد بلا اختلاف حیثیت که ذات مصداق این نسب ست بلا اختلاف حیثیت و چون موصوف باین نسب تکثر اسمائی پیدا شد که ذات عالمه مغایر ذات قادره است همبرین قیاس و این تغایر بعد اتصاف باین نسب پیدا شد و نسبت ذات که مصداق و مبدء این صفات ست اصلا تغایر نیست پس نسبت ذات اصلا تضاد نیست و لهذا این اسماء تعبیر از عین واحد اند و توصیف هر یکی بدیگری صحیح ست لهذا گفته می شود اَللّٰهُ الرَّحْمٰنُ الرَّحِيْمُ الْمَلِكُ الْقُدُّوْسُ السَّلَامُ آه و چون ذات مقید باین نسب شد تقابل در میان اسما پیدا شد اگرچه بنظر اتصاف ذات بان تضاد نیست و ذات جامع اضداد ست و هر اسم مظهری خواست که دران ظاهر شود و آثار اسما دران مرتب شوند لاجرم مظاهر که عالم عبارت از وست بوجود آمد با تحاد عین واحد پس کثرت حاصل شد و آثار متقابله مناسب مقتضی هر اسم بان مرتب شد پس تضاد فیما بین ازین تعینات پیدا شد و بنظر آن عین واحد تضاد اصلا نیست بلکه همه تعینات عارض عین واحد اند ﻫ

ضد و ندش نیست در ذات و عمل | زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد | بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

قوله ضد و ندش نیست در ذات و عمل آه یعنی حق را ضد نیست و ند نیز نیست نه در ذات و نه در عمل بلکه همه شیون حق اند و شیون نه ند تواند شد و نه ضد زیرا که شیون مجتمع در عین واحد اند ازین جهت موجود گشتند و ضد و ند حق سبحانه محال ست و محال چگونه در وجود آید ﻫ

ند چه بود مثل مثل نیک بد | مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی | این چه اولیتر از آن در خالقی

قوله ند چه بود مثل مثل نیک و بد آه بدانکه اشعریه میگویند که وجود عین حقیقت واجب الوجود ست و عین حقائق امکانیه است پس حقائق امکانیه نفس وجودات اند چنانکه حقیقت واجبه نفس وجود ست کافه فلاسفه و محققان متکلمان اگرچه میگویند که وجود عین حقیقت الهیه ست و زائد بر حقائق امکانیه لیکن چون تحقیق کرده میشود کلام اشاعره ظاهر میگردد که موافق اند با آنکه وجود عین حقائق امکانیه ست من حیث لا یشعرون زیرا که میگویند که موجودیه ممکنات بقیام وجود نیست بلکه نفس تقرر حقائق ممکنات مصداق موجودیت ست و نیست خارج مگر حقیقت امکانیه متقرره و عقل موجودیت مصدریه انتزاع میکند ازان و نیست بازای موجودیت امری زائد بر حقائق و موجودیت در معقولات ثانیه ست و چون مصداق موجودیت نفس حقائق متقرره شد پس وجود

عین حقائق امکانیه شد و قول ایشان راجع سوی عینیت وجود مر حقائق را شد مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُوْنَ وَلَا يَدْرُوْنَ واین فقیر این معنی را تحقیق کرد بوجه اتم در مصنفات
خود در فلسفه و کلام بوجه اتم پس نزد هر دو فریق موجودیه ممکنات بنفس ذات شد چنانکه موجودیه واجب تعالی بنفس ذات ست و وجود مبدء آثار ست پس همه حقائق برابر شدند
در موجودیت و بودن مبدء آثار پس همه حقائق ند شدند باهم و یا واجب سبحانه پس مولوی قدس سره رد میفرمایند برین هر دو فریق بدین وجه که نه شی مثل شی ست چون
حقائق امکانیه در موجودیه مثل واجب سبحانه شدند پس واجب سبحانه مثل خود را چگونه پیدا سازد و پیدا کردن اند او خود را محالست و در بیت تالی میفرمایند که ای منطقی
و صاحب نظر چون واجب سبحانه و ممکن هر دو مثال اند در موجودیه و مبدئیت مر آثار را پس چگونه یکی جاعل باشد و دیگر مجعول و نیست اولویت یکی را بر دیگری تا یکی خالق
باشد و دیگر مخلوق زیرا که همه برابر اند برین دو مذهب در مبدئیت آثار و چون بودن حقائق امکانیه نفس وجود ذات باطل گردید پس حقائق امکانیه در ذات خود
وجود ندارد وَمَا شَمَّتْ رَائِحَةً مِنَ الْوُجُوْدِ و نیست موجودیت این حقائق مگر موجودیت حق سبحانه که نفس وجود ست و نیست حقائق امکانیه مگر شیونات حق سبحانه
و وجود حق سبحانه ظاهر ست درین شیونات و موجودیت این شیونات نیست مگر موجودیت حق سبحانه که ظاهر ست در شیونات اگر کسی گوید که بعض متکلمات
میگویند که وجود زائد بر حقیقت واجبه و حقائق امکانیه است و هر دو موجود ند بعروض وجود و این احتمال باطل شده تا بودن حقائق امکانیه شیونات حق لازم
آید گوئیم که این قول باطل ست نزد اصحاب نظر ببراهینی که مذکور ست در کتب فلسفه و کلام و مع هذا برین تقدیر لازم آید که واجب مثل ممکن میشود در موجودیت
بوجود زائد و چنانکه واجب موجود شد بعروض وجود و مبدء آثار گردید بعروض وجود همچنین حقائق امکانیه موجود شدند بعروض وجود و مبدء
آثار شدند پس مثلیت در موجودیت و مبدئیت آثار لازم آمد پس حقائق نه حقیقت واجبه گردید پس خالقیت واجب سبحانه نیست اولی مر ممکنات را از
عکس پس کلام مولوی نیز کافیست در ابطال این رای و چون این هر سه مذاهب باطل شدند پس بودن حقائق امکانیه موجود باین مر حقیقت حق را باطل شد
که احتمالات این تقدیر منحصر اند درین سه مذهب لازم آمد که حقائق امکانیه شیونات حق اند و موجود اند بظهور وجود حق که نفس ذات اوست درین شیونات
و ذات حق سبحانه وجود مطلق ست و این ممکنات تعینات و شیون او اینست تحقیق ابیات ۞ + | بر شمار برگ بستان ضد و ند | چون کفی در بحر بی ند ست و ضد |

| هیچگونه بین تو بر دو مات بحر | چون چگونه گنجد اندر ذات بحر | **قوله** بر شمار برگ بستان ضد و ند + آه یعنی اشیای کثیره که باهم تضاد دارند همه شیونات
عین واحد اند که وجود مطلق است همچو کف بر بحر و چون اینها شیونات عین واحد اند پس تضاد بنظر عین واحد مرتفع ست زیرا که مجتمع اند در عین واحد و نه این
شیونات مثل عین واحد اند زیرا که شیونات را وجود نیست مثل وجود حق پس ضدیت و ندیت اشیا بنظر ذات حق که وجود مطلق ست منتفی ست ۞

| کمترین لعبت او جان تست | این چگونه و چون جان کی شد درست | **قوله** این چگونه چون ز جان کی شد درست + آه یعنی این چگونه و چون در جان جائز نیست که جان
| بیچگونگی و بیچونی متصف شود ۞ | پس بر آن بحریکه در هر قطره زان | از بدن ناشی تر آمد عقل و جان | **قوله** پس چنان بحریکه در هر قطره زان + آه البیتین ناشی بکسر شین ست
اسم فاعل از نشا بمعنی پیدا شدن بحر و کنایه از ذات حق است و قطره از تعینات عالم و حاصل آنکه این چنین ذات که هر تعین از تعینات او پیدا شونده تر ست از
عقل و جان ازین بدن ضیق چند و چون نیکنجد مضیق تنگ خلاصه آنکه آن ذات که واقع ست از آن این چونها از عقل و جان ناشی تر ست در چون مقدر نمیتواند شد ۞

| کی بگنجد در مضیق چند و چون | عقل کل اینجاست از لا یعلمون | **قوله** عقل کل اینجاست از لا یعلمون + آه یعنی عقل ازین بیچونی این بیچون حاصل ست و با ادراک
بیچونی این بیچون نمیرسد که اکتناه آن نمی تواند شد و ولی محمد گفته که عقل کل ادراک ظهور این بیچونها درین چونها که اجسام اند نمیتواند کرد که ادراک او مقصور بر آنچه
در وی ست از معانی مجرده و عالم مجردات و شاید که مراد او علم ذوقی ست و مقصود آنکه عقل کل بما انه که مجرد ست علم ذوقی ندارد بظهور در چونها اجسام و قابل
والا نه در عقل اول همه کائنات تا خروج موت مندرج اند در آن ۞ + | عقل گوید مر جسد را کای جماد | بوی بردی هیچ از آن بحر معاد | چشم گوید من یقین سایه توام |

| بوی از سایه که جوید جان عم | **قوله** عقل گوید مر جسد را کای جماد + آه تقریر اول مصراع ثانی بیت سابق این بیت منفصل ست از سابق برای افاده
دیگر و حاصل آنکه عقل میخواهد بعض علوم از بدن که بهون ظهور آن در بدن حاصل نمیتواند شد و بر تقریر ثانی مصراع مذکور این بیت مربوط ست بسابق خود و چون سابق
معلوم شد که عقل کل باعتبار تجرد خود ظهور حق بیچون بیچون اجسام که چون بیت نمیداند پس دیگر بطریق اولی نمیداند پس عقل این علم میخواهد از بدن و بظهور وی در بدن ذائق این ظهور می شود ۞

عقل گوید کاین چنین آن حیرت است | که سر گستاخ تر از ناسزاست
شیر این سو پیش آهو سر نهد | باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندرینجا آفتاب انوری | خدمت ذره کند چون چاکری

قوله عقل گوید کین از آن حیرة سر است + آه عقل جواب میدهد مر بدن را و حاصل آنکه اینجا مقام حیرتست که هر چیز بقدر ظهور حق باسمی و صفتی حق را میداند پس همه ظاهر آن باوصاف تجرد میدانند و اجسام باوصاف مناسب آمیده اند و هر یک از اعلی و اسفل محتاج دیگریست در تحصیل علم بحق پس عقل اگرچه اعلی است از بدن لیکن در بعض علوم محتاج بسوی او است ه

این ترا باور نیاید مصطفی | چون ز مسکینان همی جوید دعا

قوله این ترا باور نیاید مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم + ظاهر آنست که این نیز داخل مقولهٔ عقل ست که برای تائید قول خود آورده و احتمال دارد که مقولهٔ قاضی برای تائید مقولهٔ عقل باشد و بر هر تقدیر آنکه افضل ست از مفضول تحصیل بعض امور میتواند کرد که مصطفی با آنکه سرور عالم ست صلی الله علیه و آله و سلم از مسکینان دعا خواست

گر تو گوئی از پی تعلیم بود | عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار | در خرابیها نهاد آن شهریار

قوله گر بگوئی از پی تعلیم بود الی آخر البیتین یعنی اگر کسی گوید که افضل و مقرب را دعا جستن از مفضول معنی ندارد که افضل را انفع از مفضول نمیتواند شد و این دعا جستن آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم از مسکینان برای تعلیم امت ست تا از افضل خود مغرور نشده دعا از مسکینان خواهند مولوی روم میفرمایند که اگر اینچنین باشد که افضل را انفع از دعا مفضول نباشد و این دعا جستن بی نفع باشد پس این تعلیم مر امت را نمیتواند شد که امر بجستن دعا از مفضول بیفائده شد و این عین تجهیل میگردد که باین امر افضل در جهل می افتد و داند که در جستن دعا از مفضول فائده هست بلکه این برای آنست که گنج در خرابه می باشد پس از مسکینان هم دعا جستن سودمند می تواند شد و بعض علوم افضل را از مفضول گرفتن می تواند شد ه

بدگمانی فعل معکوس لیست | گرچه هر جزوش جاسوس نیست

قوله بدگمانی فعل معکوس لیست + آه یعنی این بدگمانی که در مسکینان و مفضولان گنج نیست فعل معکوس حقست یعنی این بدگمانی ناشی در فعل معکوس حقست که ظاهر آنها خراب ساخته در باطن آنها گنج نهاده است ه

زین سبب فرمود بل صد فرقه شد | بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
ای گنجد در مضیق چند و چون | عقل کل اینجاست از لا یعلمون

قوله بل حقیقت در حقیقت غرقه شد + آه این بیت مربوطست بقول وی ه

قوله کی گنجد در مضیق چند و چون + آه بلکه حقیقت بیچون در حقیقت چون که در عالم امکان ست غرق گشته و در آن ظاهر گشته از این سبب فرق بسیار پیدا شد که ناشی اند از جهل بسریان حقیقت حق در مظاهر عالم امکان ه

یا تو قل ما شئت خواهم گفت تان | صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مرترا هر زخم کاید ز آسمان | منتظر میباش خلعت بعد از آن

قوله یا تو قل ما شئت خواهم گفت تان + آه قل ما شئت بگو هر چه خواهی بگو و مراد از هرزه گوئیست ه

چون قفا دیدی صفا را هم ببین | گردنت ذین طوق ذین جهان
ورنه خلعت ابر و او باز پس | کردان با گردن آمد ای امیر
چیست در دزد و حق سیلی ستان | که نیابیدم بخانه هیچکس
کان نه آن شاهست کت سیلی زند | که نه تاج و تخت بخشد مستند
آن قفاها کانبیا برداشتند | زان بلا سرهای خود بر افراشتند
جمله دنیا را پر پشه بها | سیلیء را رشوت بی منتها
الیک حاضر باش در خودای فتی | تا بخانه او بیاید مر ترا

قوله گردان با گردن آمد ای امین + گردان با کاف فارسی بکسر استخوان را گویند که بران گوشت بسیار نباشد این مثل افتاده است که گردان با گردن ست شیخ افضل گفته که اصل این مثل آنست که چون در ران گوشت بسیار می باشد و در گردن گوشت کم بود قصابان گوشت گردن را با گوشت ران میفروشند و مقصود ازین مثل آنست که نیک و بد آمیخته میباشند ه

باز سوال کردن آن صوفی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان | ابر رحمت کشادی در جهان
جام صحبت را نبودی جام تب | ایمنی را خوف نا وردی کرب
جاودان بودی حضور ذوق خوش | دائما در جان بدی هم شوق خوش
هر دمی شوری نیاوردی به پیش | خود چه کم گشتی ز جود و از فقش
بر نیاوردی تلونهاش نیش | گر نبودی خرخشه در نعمتش
شب ندیدی چراغ روزها | حال بودی هیچ ز خوش هیچکان
وی نبودی باغ عیشش اندرزرا | تیره کم بودی وان انس جان

قوله گفت صوفی که چه بودی کاین جهان + آه خلاصه این سوال صوفی آنکه مقتضی رحمت آن بود که کشادگی و فرحت و خوشی در دنیا آید و دنیا و به یکسان بودی گاهی نعمت و رنج و غم نرسیدی و اگر این چنین بودی انسان خرم ماندی ه

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی پس تهی رو صوفیه — خالی از فطنت چو کاف کوفیه
تو دمی بشنیدی که آن پرقندلب — عذر خیاطان همی گفتی به شب

قوله خالی از فطنت چو کاف کوفیه خلاصه این جواب آنکه خوشی در دنیا و افتادن در لذائذ دنیا و بی سرمایه انسان ببرد لهذا مقتضی رحمت آنست که رنج با راحت و خوشی با غم مخلوط باشد تا در وقت رنج و غم متوجه سوی حق باشد و سرمایهٔ او برقرار ماند ه

قصهٔ پاره ربائی در بزن — می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند درزی نامه — گرد او جمع آمده هنگامه
مینمود افسانه‌های سابقه — خلق را از دزدی آن طایفه
جمله اجزایش حکایت گشته بود — مستمع چون یافت جاذب را تو ...

قوله مینمود افسانه‌ها سابقه، سابقه گذشته و ماضیه

تفسیر قول
إنَّ اللهَ يُلَقِّنُ الكَلامَ عَلى لِسانِ الواعِظِينَ بِقَدرِ هِمَمِ المُستَمِعِينَ

بدرستیکه الله تعالی تلقین میکند کلام را بزبان واعظان بقدر همتهای مستمعان تا مستمعان ازان نفع گیرند **اللغات** وقود جماعتی قدوم کننده هر شخص سردار را بابر قوم دیگر در قاموس مذکورست وقد قدوم کرد و هم وقود و وقد و او قاد واین معنی واضح ست و شیخ عبد اللطیف وقود را مصدر گرفته و قد بمعنی افروخته شد گفته که بمعنی هم مفعولست و پوشیده نیست که این سهوست که اسم مفعول از فعل لازمی گرفتن چنانکه میر نور الله گفته تعدی ست بلکه بمعنی اسم فاعل باید گفت جد کوشش نبی کودک چراره در شرح مذکورست نوعیست از نغمه که آنرا ترانه گویند و آوازی که از چند ساز و چند حلقه دفعة بر آید بشیر مژده دهند شاید که مراد ملک آرنده وحی باشد ه

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست — گرمی و وجد معلم از صبیست
چنگیی را کو در رواز دبست چار — چون نباشد گوش گیرد چنگ وار
نی حرارت بادش آید نی غزل — نی و انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
در نبودی دیدهای صنع بین — نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آدم لولاک این باشد که کار — از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه طبق — کی بود پروای صنع عشق حق
آب تماجی نریزی در تغار — تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش — تا رهاند زین تغارت مصطفاش

قوله آن دم لولاک این باشد که کار آه در حدیث قدسی واقع ست لَوْلاكَ لَمَا خَلَقْتُ الأَفْلاكَ خطاب بآن سرور صلی الله علیه وآله وسلم اگر نبودی تو هر آینه نه پیدا میکردم افلاک را یعنی مقصود از ایجاد عالم ذات مبارک تست و از بیت مولوی مفهوم میشود که معنی اگر داننده اسرار و بیننده دقائق مثل آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نبودی بود افلاک پیدا نمی شد که پیدا کردن افلاک برای بیننده دقائق ست ه +

نشان جستن آن ترک خانهٔ درزی

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت — که کنند اندر زبان اندر نهفت
اندران هنگامه ترکی از خطا — سخت تیره گشت از کشف غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها — کشف میکرد آن پی اهل نهی
هر کجا آن جو در جنگی فراز — یعنی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زبان امتحان مذکور دان — وان گلوی از گو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است — وان فضایح را بکوی انداخته است
بسکه عذر و زبان را ذکر کرد — حیف آمد ترک را از خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما — کیست حیله‌گرتر درین فن و دغا

اللغات غطا پرده نهی عقل و نیز نهی جمع نهیه و نهیه عقل را گویند کذا فی القاموس کنجی بضم کاف عربی بمعنی گوشه و یا برای وحدة است فراز در بعض شروح مذکورست که بچند معنی می آید و اینجا مراد جمع است و مراد آنکه در کنجی جمع شوی با زن بیگانه نتیجه افسوس خشم غصه ه

دعوی کردن ترک و گرو بستن که کسی زدی از من نخواهد برد

گفت خیاطست نامش پورشش / اندرین دزدی و چستی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرمتر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
گفت رهن این کت تازی من / بدهم از دزد و قماش من بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فگند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افگند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و ببید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحسیرات شان / از برای خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / میبرید و دل پر افسانه و فسون

اللغات پورشش ظاهر آنست که علم مرتجل ست غره فریفتن و فریفته شدن و اینجا بمعنی فریفته شده است یاوه پریشان و گم شده حراب بکسر حاء مهمله مصدر ست بمعنی جنگ و غل مکر و حیله و مکر کننده را نیز دغل میگویند استنبلی منسوب بسوی استنبول نام شهر و بتانیز میگویند نخنیه در زبان انداختن ﻫ

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

یک مضاحک گفت آن چست اوستاد / ترک مست از خنده شد شست و فتاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق نداند آن نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمستست در لاغ ای اچه
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مقتدی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا / که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده مین تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا
وز بخیلان وز تحسیرات شان / از برای خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و دل پر افسانه و فسون
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسها انگشت بر اوستاد زد / که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

قوله یک مضاحک گفت آن چست اوستاد الی آخر البیتین ظاهر آنست که مضاحک جمع مضحکه ست بمعنی محل ضحک و آن کلامی و فعلی که ضحک ازو پیدا آید و ناشی گردد که آنرا در لغت هویه اضحوکه گویند گویا محل ضحک ست و مولوی مضاحک بمعنی مفرد استعمال کرده بمعنی جنس اضحوکه لاغ هزل و ظرافت اچی بجیم فارسی برادر کلان مقتدی صیغهٔ اسم مفعولست در اصل مقتدء بهٔ بود و بمعنی فدا شده باد عا حذف کرده شد گفته می شود که فلان مقتدی و اقتدیه و این حذف و ایصال گویند و در بعض نسخ بجای مقتدی مغتذی واقع شده اسم مفعول بمعنی غذا کرده شده لاغ خند بنی لاغ خنده آور و در بعض نسخ خنده آمیز واقع ست موله برنده عقل مولع حریص گردانیده شده مفتون افتاده در فتنه و نیز آزمایش کرده شده خسار زیان غبین صیغهٔ صفت ست بمعنی ضعیف العقل و بمعنی خداع کرده شده و ظاهر آنست که اینجا بمعنی مصدر ست دستان افسانه کرد بضم کاف عربی گروهی از عرب و بکاف فارسی بمعنی شجاع و دلیر هر دو وجه احتمال دارد و مرد جمع امرد و امرد آنرا گویند که ریش بر آورده نباشد و اینجا مراد از و ساده است ﻫ + +

خطاب با هر نفسی که مبتلا این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام
پیر و طفلان را شکسته پیش او / تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد او بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک کاین در گذر ... وای بر تو گر کنم من لاغ گر
بس قبایت تنگ آید باز پس ... این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رمز اگر دانستیی ... آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ایا ای ترک مست ... زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی بدست ... اسپ را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول ... عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کن بهر تقوی و صلاح ... دوخت باید خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و مقراضات سهو ... روز و شب مقراض و غفلت خنده است
اسپ ایمانست و شیطان در کمین ... با خود آ افسانه را بگذار این

اطلس عمرت بمقراض شهور ... برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام ... لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن ... وز وبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن ... وز نحوست و غضب و کین کوشی آن
مشتری و زهره چون در رقص نیست ... چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
یا چرا زهره طرب در رقص نیست ... بر سعود و رقص و سعد او مایست

تو مبین قلابی این اختران ... عشق خود در قلب ایشان بین فلان

قوله ترک خنده کن ایا ای ترک مست + در بعض شروح مذکورست که این بیت و ابیات آینده که اسپ ایمانست شیطان در کمین با خود آ افسانه را بگذار بین در نسخ مصححه نیامده + **اللغات** غرور در اصل فریب دهنده و نام شیطان شده که فریب میدهد تولی تولیدن بمعنی رسیدن و غریدن تربیعات تربیع در اصطلاح نجوم دور شدن کواکب از کوکبی و یا نقطه دیگر بقدر ربع دور یعنی سه برج و این را اهل نجوم نحس میدانند اگر میان کواکب افتد دلال ناز و کرشمه و در بعض نسخ وبال ست بمعنی دشواری و سختی و در اصطلاح مقابله را می گویند که عبارت از آمدن کواکب مقابل کوکب دیگر و یا نقطه دیگر که بعد میان هر دو شش برج باشد مضمون زبان کرده شده

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد براه سوی دکان ... پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه ... بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان ... این چه بسیارید ای دختر چکان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین ... هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط ... تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن ... فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار ... کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش ... تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او ... مرده اوئی و بی پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را ... نعمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند ... وین براهیم از شرف بگریخت و راند
این نسوزد وان بسوزد ای عجب ... نعل معکوست در راه طلب

اللغات جوق فوج را گویند که گروهی ست از پیاده و سوار مستهان طالب هوان و خواری و بمعنی خار نیز مستعمل ست مهین بفتح میم خوار و احتمال ست که بکسر میم باشد بمعنی مهتر انبساط کشادگی و خوشی کردن تحسیر بحاء مهمله و شین معجمه بمعنی نقصان و بسیار جمع کردن و بجای معجمه سین مهمله و بجاء مهمله و سین مهمله زیان کردن و هر سه اینجا درست می افتد **قوله** آن براهیم از تلف نگریخت و ماند آه مراد از ابراهیم در مصراع اول ابراهیم خلیل الله ست و از ابراهیم در مصراع ثانی مراد از ابراهیم زردشت ست که مرشد مجوسان ست مجوس زعم نبوت در وی میکنند و اختراع دین باطل ایشان از عبادت آتش و حل دختر و غیر آن باو نسبت میکنند و مصراع اول برای تبیین مصراع اول بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم خلیل الله عم در وقت امتحان از آتش نگریخت و از هلاک نه ترسید در حفظ الله سبحانه ماند و مصراع مبین مصراع ثانی بیت سابق ست و حاصل آنکه ابراهیم زرادشت از شرف بگریخت و اجازت آتش پرستی داد و رانده شد و گرفتار نقمت گشت و در بیت ثانی میفرماید که آن ابراهیم خلیل الله عم در آتش نسوزید و آتش فرمان بردار او شد و این ابراهیم زرادشت که آتش را آله گردانید آتش او را می سوزد و عدو اوست که از حق بعید شده

باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست المستعان ... که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر ... هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار ... هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند ... قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم ... گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود ... گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد ... بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین ... مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند ... آینه دل را چو جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر ... ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا ... ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک ... بندگان خویش را ای منهتک

چون نگفتی ای صبور و ای حلیم ‌ ‌ کی نگفتی ای شجاع و ای کریم

قوله گفت قاضی گر نبودی امر مر + آه یعنی کامر تلخ حاصل مقام آنست که عالم را برای ظهور اسما و احکام اسما پیدا کرده است و چون در اسما تقابل بود چه در اسما هادی و مضل ست و منتقم و غفور و صبیر پس در عالم نفس و شیطان موجود باید تا اسم مضل و احکام آن بظهور آید و اگر ذنوب بنی آدم نبودی بچه رو انتقام و عفو و حلم و صبر ظهور یافتی و همبرین قیاس همه امور که واقع است در خلق هر

چون بری بی رهزن و بی لعین ‌ ‌ صابرین و صادقین منفقین

قوله صابرین صادقین و منفقین + آه یعنی باین اسما الله سبحانه یاد کرد درین آیت الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ تسمیه لصابرین اتصاف بصبر میخواهد و صبر بدون لحوق رنج ممکن نیست و اتصاف بصدق ممدوح نمی بود اگر کذب نمی بود و همچنین اگر بنده رنج عبادت نمی کشید مسمی بقانت نمیشد و اگر فقیر نبودی در عالم انفاق بوجود نامدی و تسمیه بمنفق صحیح نشدی و اصل سروران آنست که اوصاف عباد ظل اوصاف حق اند پس صبر و صدق هردو صفت الله است که درین مظهر ظهور یافت و همچنین ارزاقین صفت الله است که درین مظهر خاص انفاق گشت و بقیت ستاریت ذنوب موجب استغفار الله است و این استغفار موجب عنایت اوست سبحانه و همچنین قلوب عبد موجب ظهور الوهیت الله تعالی ست و منظور از اتصاف عبد باین صفات تا ظهور نفس صفت ست در مظاهر چون صابر و صادق و منفق و یا ظهور احکام اسماست چون قانت و مستغفر هر

رستم و حمزه و مخنث یک بدی ‌ ‌ علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه بیرهی ست ‌ ‌ چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

قوله علم و حکمت باطل و مندک بدی آه مندک ماخوذ از اندکاک ست یعنی پاره پاره شدن هر

بهر این دکان طبع شوره آب ‌ ‌ هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام ‌ ‌ وین سخن الحق هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست ‌ ‌ سهلتر از بعد حق و غفلت ست

رنج و درد و جوع و فقر این دیار ‌ ‌ صعب نبود چون فراق بعد یار

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد ‌ ‌ دولت آن دارد که جان آگه برد

قوله بهر این دکان طبع شوره آب + آه یعنی برای آبادی دکان طبع و نفس تو میخواهی هر دو عالم از دنیا و آخرت خراب گردد که اگر در وجود همه عالم بی زیان بودی نه نظم دنیا ماندی و نه نظم آخرت زیرا که اسما الهیه معطل بودی قوله دولت آن دارد که جان آگه برد + آه اشاره است باین آیت يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ آنروز که نفع نمیکند مال و نه اولاد مگر کسی که آید الله را بقلب سلیم این ایشان نفع خواهد کرد او را و الا المعنی لکن برای اسندراک از سابق هر

در بیان آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی ‌ ‌ ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا ‌ ‌ تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم ‌ ‌ گرچه عورم دست و پائی میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم ‌ ‌ از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن ‌ ‌ بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت گر سختی تنم را میخورد ‌ ‌ کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سوالت میکنم ‌ ‌ مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند ‌ ‌ لیک بندیش ای زن اندیشه مند

کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق ‌ ‌ این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن ‌ ‌ از بلا و فقر و از رنج و محن

بیشک این ترک هوا تلخی ده است ‌ ‌ لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سختست و خشن ‌ ‌ لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن ‌ ‌ گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فن است ‌ ‌ لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند ‌ ‌ سوی رنجوران بپرسش مایلند

در حذر از ننگ و از نامی کنند ‌ ‌ چاره ها سازند و پیغامی کنند

اللغات یکره بمعنی یکبار طی پیچیده تیمار غم و غم خوردن صنم بت و اینجا مراد از معشوق که عاشق پیش او متذلل می شود همچو کافر پیش بت وسخ چرک خشن درشت + قوله آن ملیحان که طبیبان دلند آه یعنی آن معشوقان صوری که خوش صورت اند طبیبان دلها عاشق اند که دل عاشق را بیک التفات بقرار آرند سوی عاشقان که رنجور مرض عشق اند مایل اند و بیت تالی بران انطباق تمام دارد و اگر از ملیحان کاملان مراد باشد که طبیبان دلهای طالبان اند بیت تالی انطباق نمی یابد هر

ورنه در دلشان بود آن مفتکر ‌ ‌ نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

قوله ورنه در دلشان بود آن مفتکر + آه یعنی اگر پیغام فرستادن بتو رسد در دل ایشان فکر کرده شده می باشد و در دل فکر ایشان میباشد زیرا که هیچ معشوق از عاشق بیخبر نیست هر

ای تو جویای نوادر داستان ‌ ‌ هم فسانه عشقبازان را بخوان

قوله ای تو جویای نوادر داستان + آه نوادر آن را گویند که از آن حاجات معاش رفع شود و می شاید که اینجا مراد معامله حق با خلق باشد و حاصل آنکه ای جویای معامله حق با خلق درین داستان افسانه عشق یاران را بخوان تا از آن اعتبار کنی از التفات حق با خلق خود چنانکه معشوقان را التفات بعاشقان میباشد هر

بس بجوشیدی درین عهد مدید ‌ ‌ ترک جوشی هم نکردی ای قدید

دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانکه از نادیدگان نا ستی ای
تو بپیش عمر رفته اسے کور لد / هر که شاگردیش کرد او ستاد شد

قوله ترک جوشی هم نکشتی ای قدید + ترک جوش یعنی جوش قدید گوشت خشک **ص**

قوله هر که شاگردیش کرد او ستاد شد + آه گول احمق و لد صفت او جمع الد شدید الخصومت یعنی هر که شاگرد این عمر داد داوری کرد از ان افعال او را شناخت او استاد در معرفت شد و تو پس رفتی ازین معرفت **ص**

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

قوله خود نبود از والدینت اعتبار + آه یعنی از والدین خود تو هیچ گیری که والدین تو شفیق کامل اند پس از شفقت والدین بر شفقت حق و رحمت حق تجاوز نمی کنی و عبرت از لیل و نهار نمیگیری که در لیل و نهار چه تبدل و تلون واقع ست پس از ان عابر شو سوی حق سبحانه که موجب تغیرات لیل و نهار **ص**

پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از ان پیر کشیش / که توای خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نی من پیش از ان زائیده ام / بس بسی بی ریش جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده ست دشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده / یکقدم زان پیشتر ننهاده
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در مانده / گرچه از باد هوا سر گشته

اللغات کشیش پیشوای نصاری در علم اینها و زهد اینها دشت بفتح و سکون شین خوب و خوش ثرید طعامی که می گیرند از ریزه های نان در شوربا انداخته و می شاید که مراد اینجا مطلق طعام لذید باشد +

قوله همچنان دوغ ترش در معدنی + یار خطاب دیار و بعنی یا نسبت و مخلص خاص کرده شده که منسوب بر و بطن بعث و متحقق در ضمن او و می تواند که هر دو یا یار تنکیر باشند

قوله هم خمیری خمر الطینه دری + آه یعنی تو خمیر هستی و در خمیر هستی از خمیر بر نیامدی و پخته نشدی اگرچه در آتش طبیعه طبیعه هستی خمر الطینه اشارت ست باین حدیث قدسی خمرت طینة آدم اربعین صباحا و مقصود آنکه از خمیر طین بیرون شده انسان نشدی همچون جماد ماندی **ص**

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده چل سال بجای ای سفیه
میروی هر روز تا شب در روله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو

قوله همچو قوم موسی اندر حر تیه + آه در سورهٔ مائده مذکور ست که قوم موسی مامور شدند بدخول در ارض مقدسه که زمین ست بقول الله تعالی یٰقَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ ای قوم داخل شوید زمین مقدس را که نوشته است الله برای شما برای سکونت شما و مرتد نشوید بر پشتهای خود یعنی بر پس پشت نگذید با پس منقلب شوند در حالیکه زیان کار اند پس نافرمانی کردند چنانکه الله تعالی می فرماید قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا + گفتند بدرستیکه ای موسی در بسیکه در ان قوم جبارند که نه داخل خواهیم شد همیشه تا وقتیکه اینها خارج شوند پس از ان دو کس که مومن کامل بودند نصیحت کردند و تحریض شان بدخول و جهاد کردند هرگز آن قول مستقل شدند و گفتند إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ بدرستیکه ما داخل نخواهیم شد همیشه تا وقتیکه هستند آن جباران در ان پس برو تو ای موسی و رب تو پس قتال کنید بدرستیکه ما یان اینجا نشسته ایم و بجهاد نمی کنیم پس موسی علیه السلام مناجات کرد که من مالک نیستم مگر نفس خود را و برادر خود را پس فیصله کن میان ما و میان فاسقان پس غضب الله رسید و فرمود فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ بدرستیکه این ارض مقدسه ممنوع است برای اینها متحیر در تیه خواهند ماند که آبادی نصیب ایشان نخواهد شد پس غمگین مشو ای موسی برین قوم فاسقان پس از زمین نافرمانی ممنوع شدند از دخول آبادی و مبتلی بتیه شدند و هر چند میخواستند که از تیه بیرون شوند تمام روز می رفتند و از تیه بیرون نمی شدند و مولوی میفرماید که اینهمه از خیال گوساله بود که خیال آن از دل ایشان نرفته بود چنانکه الله تعالی می فرماید وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ و اشراب کرده شد در دلهای آن یهود گوساله را بسبب کفر ایشان **ص**

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کز ویا بیستی / بی نهایت لطف و نعمت دیدهٔ
گاو طبعی زان نکو ئیهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

قوله تا خیال عجل شان از دل نرفت + آه دلالت دارد بر آنکه مدت بقار بنی اسرائیل در تیه در بقار خیال عجل بود و چون این خیال رفت از تیه خلاص یافتند و این بحسب ظاهر منافی سے افتد مر انچه را که از آیات سوره مائده مفهوم می گردد از انکه

ماندن در تیه جزای نافرمانی بترک جهاد بود با جباران و عدم دخول ارض مقدسه و کلام مولوی قدس سره دلالت دارد بر آنکه ماندن در تیه جزای اشراب عجل بود در قلوب این ها و توجیه کلام مولوی قدس سره آنست که تقاعد از جهاد بسبب شامت محبت عجل بود که محبت عجل در قلوب ایشان راسخ بود پس از این محبت عجل ناشی شد نافرمانی بترک جهاد جباران و ترک دخول ارض مقدسه و این مقتضی شد بیافتن جزا ببودن در تیه و ممنوع شدن از دخول آبادی پس اصل سبب بودن تیه محبت عجل بود که باین نافرمانی کشید که بران مرتب شد بودن در تیه پس مولوی اصل سبب را ذکر فرمود و این منافی آن نیست که جزای نافرمانی بترک جهاد باشد اینچنین باید فهمید این مقام را ۱۲

بای کنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست

جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

قوله صد زبان دارند این اجزای خرس آه خرس جمع اخرس است یعنی گنگ ۱۲

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان باد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در وی از ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتی / در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان بچگانش در کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می تند / کف بده انگشت اشارت می کند

قوله بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت آه یعنی پنج حس و هفت اندام ۱۲

همچنین اجزای مستان وصال / حال از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند / لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش

قوله همچنین اجزای مستان وصال آه حال عبارت از ورود تغیری در عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهود عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهود عارف چنانکه سابق گذشت و قال عبارت از بیان انچه که مشهود عارف گشته و معلوم شده او را از کشف و شهود و همین مرادست در قول سید برهان الدین قدس سره که مولوی را قال بخشیدم و این حال افضل از سماست که این قال ثمره علمست که بکاملان از عارفان حاصل می شود نیست معنی قال از افواه عوام مشتهر گشته قول بتقلید بدون مشاهده و شاید که از قال اینجا کلام نفسی ست مراد باشد و ولی محو انقال علم مراد داشته و حاصل آنکه مراد تمثال ها حال انچه که بر حال مرتب میشود و مشهود آن بعارف رو دهد و از تمثال قال انچه که قول مفیدست از معارف الهیه مشهوده و حاصل آنکه چنانکه موالید کف از آتش پوشیده بر آب جوشیده همچنین تمثال ها حال و قال که آثار حال و قال اند اجزای مستان وصال بر می آیند و در بیت تالی می فرمایند که از حال دهان وا مانده است که تعبیر آن نمیتواند کرد و چشم غایبست از اسرار نمیتواند دید آنرا در بیت تالی این تالی میفرمایند که این موالید حال ها از این چار عنصر نیست برای آن از ابصار محتجبست باز میفرمایند که این موالید از تجلی حق سبحانه حاصل اند که تجلی خاص مورث حال و قال ست و از آن حال و قال موالید حاصل می شوند پس این موالید در پرده مانده اند که این موالید را حسن ظاهر میتوان یافت و قال اگرچه مسموع میتوان شد مارا اگر قال لفظی ست لیکن موالید آن که بسبب تجلی خاص حاصل اند و مشهود حس نیست بلکه مشهود قلبست از خواص قلب ۱۲

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو کون سر لطیفی مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی

قوله هر دو کون تمثال پاکیزه مثال آه یعنی تمثال قال و حال گواه عادل بر وصال مستان وصالست ۱۲

قوله هر دو کون سر لطیفی مرتضی آه مرتضی پسندیده یعنی هر دو حس حسن حال و حسن قال گواه اند بر آنکه مستان اهل وصال فانی فی الله گشته ببقا بالله رسیده اند ۱۲

همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ایام سرد زمهریر / اندران ایام و آن زمان عسیر
یا جوانی چه که در وقت شتا / میکند افسانه لطف صبا

قوله همچو یخ کاندر تموز مستجد یعنی جدید ۱۲

قصه دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن از لمس شمس
خاک رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو وا پرس یا خود یاد آر

قوله ذکر آن ایام سرد زمهریر آه ریاح جمع ریح و مشهور در جمع ریح ریاحست آریاح ۱۲

چون فرو گیرد غمت گر چستی / زان دم نومید کن وا جستنی
گفتمش ای غصه منکر بحال / راتبه انعامها را زان کمال
هر دمت گر نو بهاری و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کجی جویان کفران که دریغ / از نبی جویان نثار از مهر میغ
آن لجاج کفر قانون کسیست / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
از کجی خویان تنکها چه کرد / با نبی رویان تنکها چه کرد

قوله چون فرو گیرد غمت گر چستی آه الابیات نسخه در مصراع اول بیت

مختلف ست و در بعض نسخ واقع ست گفتش ای غصه منکر بحال و در بعض نسخ از غصه بحال و بر هر نسخه ظاهر آنست که لفظ جیتی بجیم فارسی و همزه است و واجیتی بجیم عربی و همزه و یا ده هر دو یا رخطاب ست ولفظ را در مصراع ثانی بیت الی برای مفعولست و یا برای سبب و نومیدکن یک لفظ است بمعنی نومید کننده و حاصل آنکه چون ترا غم فرو گیرد اگر تو چیست و چالاک هستی از ان دم نومید کننده از انعام حق سبحانه جست و جو بکن و گفتی او را که ای غصه که انکار کننده بحال هستی انعامهارا که از حق سبحانه که عین کمالست می رسد هر دم برای غصه بهار نو بی رسد که تن همچو جاش و انبار غلها انبار شده است و یا اینکه ای غصه منکر انعام حق بحال خود باش بسبب راتبه انعام که از حق می رسد هر دم ترا بهار نومی رسد و اول تقریر اولی ست و ثانی محتاج سوی تقدیر ست و بر نسخه ثانیه اگر لفظ را برای استیه ست پس معنی آنکه از غصه هر دم نومید که منکر بحال ست انعام حق را میگفتی آن دم نومید کن را که بسبب راتبه انعامهای حق که کمال ست هر دم ترا نو بهاری رسد و اگر برای مفعول ست پس یا همزه غصه برای خطاب گفته اند و حاصل آنکه میگفتی آن دم نومیدی کننده را که تو از غصه انکار کننده بحال انعام حق را هستی و الا جای انکار نیست که هر دم اگر بهار خرمی نیست این تن تو چرا درست همچو توده و شیخ افضل بر ین نسخه ثانیه گفته که یا در جیتی و واجیتی و واجیبی با تنکیر ست و همزه غصه برای خطاب ست از لفظ غصه تا اخیر بیت ثالث مقوله قولست و راتبه انعامها مفعول منکرست و حاصل بیان آورده که چون ترا غم فرو گیرد نومیدی پیش آرا از ان نومیدی واجیبی و استفساری کن و آن دم نومیدی را بگو که تو از غصه انکار کننده راتبه انعام که از ان کمال فائض ست منکر هستی چنین نباید زیرا که اگر هر دم ترا بهار خرمی نیست این خوبی در تو از کجاست و نیز گفته که می تواند که همزه غصه برای تنکیر باشد و حذف را بغلط نموده اند و مراد آن بود که از غصه که تو داری منکر بحال هستی راتبه انعام حق را و پوشیده نیست که بر تقدیر بودن یا در جیتی و واجیتی برای تنکیر لفظ جیتی بجیم عربی بود و نبودن قبل یا رد همچنین در واجیبتی نون قبل یا ست و کن منفصل از امید باشد برای امر و واجیتی مفعول کن و برین تقدیر جیتی لفظ مفرد می ماند بعد لفظ کرد این افاده معنی نمیکند که اگر حرف شرط ست مگر اینکه مرکب تقدیر شود و معنی آنکه اگر جیتی خواهی از ان نومید کن واجیتن و بعد ازین تکلف این تقدیر باقی تقدیر درست ست مطابق انچه گفته سابق در تقدیر ثانی این نسخه ۵

گر نبودی این فروغ اندر خسوف	در خرابیهاست گنج عز و نور	در عمارتها سگانند و عقور	
گم نکردی راه چندین فیلسوف			

قوله در عمارتها سگانند و عقور + آه یعنی در عمارت هستی هیچ چیز حاصل نیست مگر آنچه که مانع از کشف ست از وساوس شیطانیه و لذات نفسانیه و سگان عقور تعبیر ازین وساوس لذات ست در آنکه فانی ساخته عز و نور و گنج است و آن گنج مشاهده و وصول الی الله ست و در بیت ثانی می فرمایند که اگر فروغ حق که خود نور مطلق است درین تعینات ممکنات که خسوف ازان کنایه ست مستور نبودی در واقع پس فلاسفه گمراه نمی شدند در معرفت الهی که این کثرت را موجود مستقل دانستند و ندانستند که حقیقه حق درین تعینات مستور ست پس غلط و خطا افتادند و گمان بردند که حق مغایر بالحقیقت ست موجودات را از جهت ممکنه را و منزه است از صفات تشبیه و گمان کرده نشود که اراده کثیر دار از خسوف منافی مصراع ثانی بیت اول ست که خرابی عبارت از رفع کثرت ست غلط ست زیرا که اگرچه از خرابی رفع کثرت مراد ست لیکن از گنج مشاهده حق مراد ست نه عین ذات حق و الا نه لازم آید که درین کثرت ذات نباشد مگر بعد رفع کثرت و در بیت مراد از بودن فروغ در خسوف موجود بودن ذات حق درین کثرت و مستور بودن به تعینات کثیره ۵

زیرکان خوش گان از دهی	دیده بر خر طوم داغ ابلهی	قوله دیدگان هشگان از بی آه دهی عاقل ۵

قصه فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ...	کو ز بی‌چیزی هزاران غم خورد	لابه کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا	بی ز جهدی آفریدی مر مرا	بی فن من بزیم ده زین را
پنج گوهر دادیم در درج سر	پنج حس دیگری هم مستتر	قوله که خداوند نگهبان رعا عاکله ۵		لا یعد این داد و لا یحصی تو	من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توی	کار رزاقیم هم کن مستوی	سالها زد این دعا بسیار	عاقبت زاری او بر کار شد	قوله لا یعد این داد و لا یحصی تو + یعنی	

این داده بیش تو در شمار و احصار نمی آید قال الله تعالی وَاِنْ تَعُدُّوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوْهَا اگر شمار کنید نعمتهای الله را احصار آن نمی توانید کرد ۵

همچو آن شخصی که روزی حلال	از خدا میخواست بی کسب و کمال	قوله همچو آن شخصی که روزی حلال + آه قصه او در دفتر ثالث گذشت ۵ +++

همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال

قوله همچو آن شخصی که روزی حلال + آه قصه او در دفتر ثالث گذشت هـ

گاو آوردش سعادت عاقبت / دور داود لدنی معدلت

قوله عهد داودی لدنی معدلت + آه یعنی آن داود که عمل او از نزد الله یافته بوجهی که مثل طبعی او گذاشته و لدنی منسوب لدن است بمعنی عند و در عرف لدنی آنرا گویند که از نزد الله تعالی بی سابقه عمل سببه یافته شده هـ

آن یتیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشارت کشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

قوله آن یتیم نیز زاریها نمود + یتیم مشتاق و شیخ اکبر قدوة محققان طریقه تحقیق کرده که اجابت مر هر دعا را لازم ست و آن اجابت لبیک ست چنانکه در دفتر اول فرمود که ماری از وی قصد لبیک از خدا و اما اجابت بحصول مطلوب پس موقوف ست بحصول آن بهم قیت حصول و تمام شدن استعداد آن و مراد مولوی از گو ربودن از اجابت گو ربودن این اجابت ست و حصول مطلوب موقوف بودن بر وقت + اللغات بشار بشارت دهنده و زعیم کفیل کلال رنج کرب اندوه مضج ناله و بانگ کننده و بانگ و ناله آرنده هـ

همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و صلح و جنگ و افتتان

قوله قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان + جدب بمعنی قحط ست و همه یل صلح که جنگ ست مذکور ست و عدیل قحط مقدر ست هـ

این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را / می کند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید باز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن

قوله تا خم یکرنگی عیسی + اگر لفظ تا بیا منقوطه تحتانیه است پس معطوف ست بر بیت بالا و حاصل آنکه خفض و رفع و بودن جانها در خوف و رجا از ترتیب احد امرین خالی نیست یا اینکه جهان لرزان ماند در خوشی و رنج و یا اینکه یکرنگی پیدا کنند و در اصل بذات شوند و اگر بتاء فوقانیه باشد اگرچه در نسخ متدا وله منقوط بتحت دیده شده لیکن اعتماد بر تنقیط کاتب نیست پس غایت ما قبل ست یعنی لرزان بودن جهان در خوشی و غم تا این غایت ست که یکرنگی پیدا شود و در یکرنگی خوشی و غم برخیزد و این اخیر اظهر ست هـ

گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها

قوله گردد آنگه فکر نقش نامها + آه یعنی آنچه پنهان ست بمنزله فکر ظاهری گردد بمنزله نقش نامه ها و آنچه بظاهر و باطن ست ظاهر گردد مثل روی جامه هـ

لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود / نقشها اندر خور خصلت شود

قوله لیک یکرنگی که اندر محشرست + آه ظاهر آنست که مراد از محشر همون حشر حقیقی هست که بعد قیامت ست که آنجا همه احوال کسان از نیک و بد بر همه کسان ظاهرست و هیچ حال مختفی نمی ماند در محشر در روز محشر تغابن منحسین میشوند چنانکه موت بکبش متمثل شده مذبوح گردد و ولی محمد از محشر برزخ مراد داشته بزعم آنکه متصور شدن معانی بصورت در برزخ ست و این بعید محض ست که اطلاق محشر برزخ بعید ست و نیز ظهور حال برزخ و آشکارا شدن بر همه کسان نیز غیر ظاهر ست هـ

این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

قوله این زمان سرها مثال گاو پیس + یعنی مختلف اند چه پیس بمعنی ابلق ست هـ

نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
که استخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قوله تا که یهلک من هلک عن بینه + تا که ینجو من نجا و استیقنه + تا که هلاک شود کسیکه هلاک شده از بینه و تا که نجات یابد کسیکه نجات یابد و استیقان کند آنرا و حاصل آنکه کسیکه معذب شوند معذب شوندگان با عمال خود با ظهور بدیها اعمال بلکه با ظهور استعدادات شوم آنها تا آنها را حجت نباشد بر حق

وحجت حق بر آنها ظاهر گردد و نیز آشکار اگردد بر همه کسان عدل حق و آشکار اگردد که ظلم را آنجا راه نیست و همچنین نجات ناجیان باستیقان باشد و در بعض شروح واقع ست که این بیت اشارتست باین آیة لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ + واین آیت واقع ست در جنگ بدر و درین بیت بیان احوال محشر ست پس اشاره باین آیة درست نمی افتد واین آیه متعلق ست باقبل خود وَلَوْ تَوَاعَدتُّمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ وَلَٰكِن لِّيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا لِّيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ الی الآخر واگر وعده با خود می کردید برای جنگ هرآینه مختلف می شدند در میعاد و بر جنگ متفق نمی شدند ولیکن الله تعالی واقع گردانید جنگ بدون میعاد برای اینکه مقتضی سازد الله تعالی انچه کرده شده بود در قدر یعنی باآنکه مقدر بود واقع گردد از نصرت مومنان و خذلان کافر با اینکه هلاک شود کسیکه هلاک شد با بینه واین آیت عظمی مبینه بر حق بودن دین محمدی و کسیکه زنده باشد با بینه و شک میان زندگان بر خیزد ۵

نیست لایق غزو نفس و مرد غر	نیست لایق تق شک و عود و کون خر

قوله نیست لایق غزو نفس و مرد غر + آه غز بعین مهمله و زای معجمه ضد ذل و خواری و غر بغین معجمه و رای مهمله بمعنی

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست	کی دهد آنکه غزای اکبرست
فافهم ناآزموده کار ۵	جز نیاور در تن ان رستمی
هر که در مردی ندید آماده‌گی	روز عدل و علام داد اندر جهت
جفت تابش شمس و جفت آب میغ	هست دنیا قهرخانه کردگار
شرح قهر حق کننده بیکلام	مرده بر جانش خرپشته نشاند
موقع جهل عتبه و ذو الخمار	کعبهٔ جبریل و جانها سدره
قبلهٔ طامع بود همیان زر	قبلهٔ سوران حق اعمال نیک
قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن	قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر
ور ملول زود تو کار خویش کن	زرق ما از کاس رشید عقار
کشته باشد خفیه همچون مرغکی	آنچنان کاندر تن مردان نان
کفش سان با کلاه آن سرست	تا به مطلب در رسد هر طالبی
قهر بین چون قهر کردی اختیار	استخوان و موی مقهوران نگر
وانکه کشته گشت خرپشته نماند	هر کسی را جفت کرده عدل حق
کعبهٔ عبد البطن شد سفره	قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ نااهل حیل مرده ریگ	قبلهٔ معنی دران صبر و درنگ
قبلهٔ باطن بلا بیست ای پدر	قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر
دان سگانرا آب تتماج از تغار	
خفیه اند و ماده از ضعف جنان	آنچنان صورت شود این ماده‌گی
تا بغرب خور رود هر غاربی	نیست مطلوب طالب دریغ
تیغ قهر افگنده اندر بحر و بر	پر و بال مرغ بین سرگردوام
پیل را با پیل و بق را جنس بق	مونس احمد بمجلس چار یار
قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال	قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ	قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن
قبلهٔ خربنده چه بود کون خر	همچنین مشتی تمام و کهن

قوله جز نیاور در تن زن مردمی + آه اشاره است باآنکه عرفان مثل عرفان رجال در نساء قلیل است چنانکه در حدیث مروی بخاری واقع است كمل الرجال كثير ولم يكمل من النساء الا فاطمة بنت محمد صلى الله عليه واله وسلم وخديجة بنت خويلد وفضل عائشة على النساء كفضل الثريد على سائر الطعام کامل شدند از مردان کثیر نه کامل شدند از زنان مگر سه جناب حضرت فاطمهؓ و جناب حضرت خدیجهؓ و فضل جناب عائشهؓ بر سائر النساء مثل فضل ثرید بر باقی طعام و مقصود بیان حال نساء زمان آنسرورست صلی الله علیه وآله وسلم نه مطلق نساء که در حدیث دیگر نساء اربعه مذکوراند ازان مریم ع و آسیه امرأت فرعون و شیخ اکبر قدوة محققان اهل عرفان فرمود که کمال موعود ماله درین زنان مذکورات ست امطلق عرفان پس در اکثر نساء ست و کمال عرفان و درجه قصوی درین نساء بود و نیز این حدیث مانع آن نیست که کمال عرفان بعد این کلام واقع شود در نساء دیگر چنانکه واقع شد در رابعه عدویهؓ و فاطمهؓ بنت المثنیؓ + **اللغات** جنان بمعنی قلب خرپشته بمعنی پشته کلان شیخ افضل گفته از بهر آنکه لفظ خر در بعضی تراکیب بمعنی کلان مستعمل مے شود مانند خرسنگ و اینجا مراد قبرست عتبه نام کافر قریشی ست که در جنگ بدر کشته شد از دست مسلمان ذو الخمار کاهنی بود در جاهلیت که سر روی خود پوشیده میداشت نامش اسود ابن کعب از جهت پوشیده داشتن سر و روی او ملقب بذو الخمار شد و ابن ذو الخمار عیاذ و انمار ست که در قاموس مذکورست کآن عوف ابن ربیع که قتال کرده بود در جنگ جمل در خمار امرأة خود و مجروح ساخت مردمان کثیر او اگر یکی ازان مجروحان پرسیده میشدند که جرح کرد مجروح میگفته که ذو الخمار جرح کرد و این ذو الخمار از اقران ابوجهل نبود و نبود از اقران ابوجهل مگر ذو الخمار اول سدره درخت است بر هفتم آسمان تون لعبت مخصوص ست چنانکه در عبارت مذکورست و در قاموس مذکورست که خرقه است که بران لعب می کنند بچه و کچه طین پخته کرده شد باتش و مدور ساخته شده که بآن لعب کرده میشود و برین معنی می شاید که مراد مطلق لعب باشد پس عبد التون یعنی بندهٔ لعب و شیخ عبد اللطیف گفته که تون بمعنی دوزخ ست پس عبد التون یعنی بندهٔ دوزخ ست و در بعض نسخ عبد البطون واقع ست بدل عبد التون یعنی بندهٔ شکمها واین نسخه انسب ست و شاید که نسخهٔ اولی از تضعیف کاتبان ست والله اعلم عقار شراب تتماج آش ۵

لایق آنکه بدو خود داده‌ایم	در خور او رزق لاغر ستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را	سیر از جان ساختیم این احیرا

زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم	جان این بست جاان کرده‌ایم	چون بجوئی خود خوشی و سروری	پس چرا از خورد و خویت سیری	مادگی خوش آمدت چادر بگیر	رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
غازیی خوش آمدت جوشن بپوش	ور بخیری مائلی رو کون فروش	این سخن پایان ندارد آن فقیر	گشته است از تاب بینوائی عقیر		

قوله لائق آنکه بد و خود داده ایم + آه این قول بلسان حق ست شیخ عبد اللطیف گفته که اشاره است باین آیت نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ ما قسمت کردیم میان ایشان معیشت ایشان را در حیات دنیا و بلند کردیم بعض ایشان را فوق بعض از روی درجات و تمام این آیه این قول الله تعالی لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سُخْرِيًّا وَرَحْمَةُ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ واین برای اینست که تا کار اخذ کنند بعض ایشان مر بعض را مسخر خود و رحمت رب تو بهترست از آنکه جمع می کنند از مال و مثل آن و بحسب ظاهر این آیت را تعلق از بیت معلوم نمیشود که این بیت و ابیات سابقه و لاحقه آنست که هر چیز را مناسب جنس ست و آیت در قسمت معیشت دنیاوی ست مگر این که تنقیح مناط کرده حاصل آیت بر آورده شود مثل حاصل ابیات ۵

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو	واقعه بیخواب صوفی راست خو	هاتفی گفتش که ای دیده تعب	رقعهٔ از مشق آن وراق طلب	خفیه زان وراق کت همسایه است	سوی کاغذ پارهاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین	پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین	چون بدزدی آن ز وراق ای پسر	پس برون رو زانبهی شور و شر	تو بخوان آنرا بخود در خلوتی	هین مجو در خواندن آن شرکتی
در شود آن فاش هین غمگین مشو	که نیابد غیر تو زان نیم جو	در شود آن فاش هین زنهار تو	ور رود خود کم مده لا تقنطوا	این بگفت و دست خود آن مژده ور	بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان	می نگنجید از فرح اندر جهان	زهرهٔ او بر دریدی از قلق	گر نبودی رفق و لطف حق	یک فرح آن کز پس شصد حجاب	گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سوال آمد خلاص	خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص	از حجب چون حس شمعش در گذشت	شد سرافراز و ز گردون بگذشت	کی بود کان حس چشمش ز اعتبار	زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب	پس پیاپی گردش دید و خطاب	چون سپاهی زنگ پنهان شد ز روم	تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم	یک فرح آنکه نشد روشن دعا	عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او	دست در کرد او بمشق از سوبسو	پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	با علاماتی که هاتف گفته بود	در بغل زد گفت خواجه خیرباد	این زمان وا میرسیم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند	وز تحیر واله و حیران بماند	که بدینسان گنجنامه بی بها	چون فتاده ماند اندر مشقها	باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف	که کسی چیزی رباید از گزاف	گر بیابان پر شود زر و نقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود	در بخوانی صد صحف بی سکته	بی قدر یادت نماند نکته
در کنی خدمت بخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب	شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان	کان فزون آمد ز ماه آسمان	کانچه می جستی ز چرخ با نهیب	سر بر آورده ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی				

قوله واقعه بیخواب صوفی راست خو + واقعه در اصطلاح صوفیه گویند امری را که عدو در قلب واقع شود خواه در یقظه خواه در نوم معروف و ام تعطل حواس ضروری ست مر واقعه را و حاصل مصراع آنکه صوفی در مشاهده وقائع محتاج این نوم معروف نیست از بهر آنکه صوفی بسبب اشتغال او و مراقبه او مسدود الحواس ست پس در واقعات محتاج نوم معروف نیست + **اللغات** هاتف آواز کننده و اطلاق او در استعمال فارسی بر آواز کننده که دیده نشود از ملک و غیر او و حاصل آنکه ملکی که خبر غیب رساند تعب رنج و مشقت حزین اندوهگین قلق بی آرامی قلب رفق نرمی حجب حجابها پرده شاید که مراد ازین حجب حواس بدنیه است و از حس شمع حواس قلبیه حجب تکبر و آله شیفته اکتناف پناه گرفتن گزاف بیهوده سکته مراد آنجا خاموشی ست که در خواندن می افتد سمی بلند خواه بحسب مکان باشد یا بحسب مرتبه ۵ +

نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم پیشتر عقل آفرید	این سخن پیدا و پنهانست لیک	که نباشد محرم عنقا مگس		
باز سوی قصه باز آ ای پسر	قصه گنج و فقیر آور بسر				

قوله نی که اول دست یزدان مجید + ید الله بحسب مقامات مختلفه اطلاق کرده میشود گاهی بر قدرت و آنچه که از کلام شیخ اکبر قدس سره محققان آنست که مراد از یدین الله اسماء متقابله اند و ماسوای انسان از یکدست پیدا شده است و اما انسان پس بهر دو دست پیدا شده که ذات متوجه بسوی خلق هر واحد از احاد عالم بیک اسم ست که آن مخلوق مظهر آن اسم ست و اما انسان پس با جمیع اسماء متوجه ایجاد اوست و انسان مظهر جمیع اسماء است و حاصل بیت آنکه اول که الله با اسماء متوجه سوی ایجاد عقل شده و عقل را از ید خود پیدا ساخت و درین بیت اشارت ست باین حدیث

اول ما خلق الله العقل باز در بیت تالی می فرمایند که این سخن که اولیت عقل ست پیداست که خبر بآن از مخبر صادق رسیده است لیکن کیفیه اولیه آن پنهان ست که خبر بکشف عیان نمی شود که نظر فکریت محرم این مطلب عالی نیست و عنقا رلفظ مشهورست و معدوم اگر اسم ست و در عرف اطلاق کرده می شود بر چیزی که عزیز و عالی باشد و بدون مشقت باو نتوان رسید و مکس مثل ست در خجسته و اینجا مراد از مکس نظر فکری که خسیس ست و بآن بعلوم واقعی نتوان رسید و از عنقا این اولیه ایجاد عقل ست از دست حق سبحانه که این مطلب عالی ست ه

تمامی قصه آن فقیر

اندر آن رقعه نوشته بود این	که برون شهر گنجی دان دفین	آن فلان قبه که در وی مشهدست	پشت او در شهر و در در فدفدست	پشت کن زو قبه و رو در قبله آر	وانگهان از قوس تیری برگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد	برکن آن موضع که تیرت اوفتاد	پس کمان سخت آورد آن فتی	تیر پرانید در صحن فضا	پس کلند آورد و بیل او شاد شاد	کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر	خود ندید از گنج پنهانی اثر	همچنین هر روز تیر انداختی	لیک جای گنج می نشناختی	چونکه این پیشه گرفت او بر دوام	فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفتگویی او فتاد	کاینچنین بازی نباشد در نهاد	هر کسی در گفتگویی خاسته	هر طرف بر خاسته یک خاسته	**اللغات** قبه سیر کنند مشهد قبر شهید را گویند برای آنکه	

آن جای مشهود و حضور ملائکه است و حضور خیرات کثیره فدفد صحرا هموار سعاد نام معشوقه و اینجا مراد سعید و مسعود ست فج فج آهسته سخن کردن معرب فج فج ست **قوله** کاینچنین بازی نباشد در نهاد ا ه نهاد سرشت یعنی اینچنین کار در خلقت از بازی نباشد ه

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن وا روی گرفتن آن

پس خبر کردند سلطان را ازین	آن گروهی کش بدند اندر کمین	عرضه کردند آن سخن را زیر دست	کان فلانی گنجنامه یافته است	چون شنید آن شخص کان با شه رسید	جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد	رقعه را آورد و پیش او نهاد	گفت تا این رقعه را یابیده ام	گنج نی و رنج بیحد دیده ام	خود نشد یک حبه آن گنج آشکار	لیک پیچیدم بسی مانند مار
سفتها هی تا چنینم ای همام	که زیان و سود این بر من حرام	بو که بختت بر کند زین کان غطا	ای شه پیروز جنگ و دژ گشا	مدت شش ماه و افزون پادشاه	تیر می انداخت و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست	تیر می انداخت هر سو گنج جست	غیر تشویش و غم و طامات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی	همچو عنقا نام فاش و ذات نی	**اللغات** غطا پرده

قلعه سخته کمانی سخته سنجیده و سخته کمان صفت تیر اندازست طامات سخنان چپ و راست و در اصطلاح صوفیه طامات عبارت از خود نمائی که برای فریفتن عوام باشد و شاید اینجا ازین معنی مستعار باشد برای افعالی که سودمند نباشد **قوله** عرض کردند آن سخن را زیر دست ا ه یعنی زیر صدر مجلس یا مراد آنست که نهان عرض کردند کذا فی شرح الشیخ افضل و در بعض شروح مذکورست که زیر دست رعایا مال گذار را گویند ه

نومید شدن آن بادشاه از دریافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول	شاه شد دلسیر ازان گنج و ملول	دشتها را گز گز آن شه چاه کند	می ندید از گنج او خبر بشخند	پس طلب کرد آن فقیر دردمند	رقعه را از خشم پیش او فکند

قوله دشتها را گز گز آن شه چاه کند ا ه گز گزان مثل قدم بقدم ه

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست	تو بدین اولیتری کت کار نیست				نیست این کار کسی کش هست کار
کی بسوزد گل نگردد گرد خار	نادر افتد اهل این ماخولیا	منتظر کش رویدار آهن گیا	سخت جانی باید این فن را بچو	تو که داری جان سخت این را بجو	گر نیابی نبود هرگز ملال
گر بیابی آن بتو کردم حلال	عقل راه ناامیدی کی رود	عشق باشد کان طرف بر سر دود	لاابالی عشق باشد نی خرد	عقل آن جوید کزو سودی برد	**قوله** نیست این

کار کسی کش هست کار ا ه حاصل آنکه این کار بطالان ست که گل را گذاشته پیش خار روند باميد یافت گل و کار آن کس نیست که او کاردار و بطال نیست و گل گذاشته سوی خار روند ه

ترک تازد تن گدازد بی حیا	در بلا چون سنگ زیر آسیا	سخت روح گو ندارد هیچ پشت	بهره جو بی را درون خویش کشت	**قوله** ترک تازد

تن گذار و بیحیا + آه از حیا حیاء مذموم خواسته که آن اثر جاهلیت ست و آن حفظ و ننگ و ناموس بترک امور شرعیه و ترک طلب حق سبحانه و نیست مراد از حیاء محمود که الحیاء من الایمان واقع ست در آن هم

قوله پاک می بازد نجوید مرد او | آنچنانکه پاک میگیرد ز هو

پاک می بازد نجوید مرد او + آه یعنی چنانکه از الله تعالی جان بی مزد و بی علت یافته همچنان نثار میکند در طلب الله تعالی بدون مزد هم ++

میدهد حق هستیش بی علتی | می سپارد باز بی علت فتی

قوله می سپارد باز بی علت فتی + آه یعنی باز فتی صاحب فتوت آن هستی را بی علت سپارد هم

که فتوت دادن بی علتست | پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص | پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند | نی در سود و زیانی میزنند

قوله پاکبازی خارج هر ملت ست + آه یعنی اعمال در هر ملت برای مزد ست و امتحان ست چنانکه بیتین تالیین موضح این معنی ست و حاصل آنکه اعمال موضوعه در ملت موضوع اند برای دفع مضرت عذاب و جلب نفع ثواب عاشق از اعمال خود ازین هر دو غرض بیرون ست و نمی پرستند الله را مگر برای الله تعالی و این توهم کرده نشود که عاشق خارج از ملت ست و ملت ندارد هم

تسلیم کردن گنجنامه بآن فقیر که ما از آن بگذشتیم +

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را | شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت بی‌اندیشه از خصمان وز نفیر | رفت می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درداندیش را | کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست | محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر | عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست | طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست | روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش | نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا | لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازین کو پاسخی بشنیده بود | سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید | از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل | زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود | گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال | از درونش میبرد آن دعوت بلال
آن کبوتر را که بام آموخته است | تو مخوان میرانش کز پر دوخته است
ای ضیاء الحق حسام الدین انس | کز ملاقات تو برسته است جانش
گر برانی مرغ جان از گزاف | هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست | برزنان اوج مست و دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح | در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش | طشت پرآتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی من و بگذر ز گرد | شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من | چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام تویی | من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را | خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران تست | گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار | زانچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما | های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست | که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست | های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر | نی جهانی پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاسته‌ای | که چنین پرجوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خوانده‌ای | در دل دریای آتش رانده‌ای
نعرهٔ یا نار کونی بردا | عصمت جانت شد ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل | کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها | که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست | باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی | تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم | چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست | یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم | چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین | وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر | زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر اینه دم پناه | از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست | از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب و | در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبانی میزند | لیک ریشش از رشک ما می‌کند
مات او و مات او شومات او | که همیدانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو | پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام | که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید | هست بر کوسه یکایک آن پدید
سوی دریا زانکه ماهی زاده | همچو خس در ریش چون افتاده
حسن تو دور از تو رشک گوهری | در میان موج بحر اولیتری

اللغات مکروب شخصی که در کرب و رنج افتاده و تیار صاحب دل و اندوه شاید که مراد مقید بر نیاد به عقل دنیا وی است

علیل صاحب برش شحنه نگهبان دیگر کینه کش صفت اوست زنهار الامان عصیر شیره انگور را میگویند شاید که مراد اینجا خمر باشد و از رهانیدن از ریش و سبلت کنایت ست از وا رهانیدن از تکبر ست لحیان صاحب ریش **قوله** از حسن خود دور از تو رشک گوهری ای یعنی حسن تیتی دور از تو حسن بودن تو رشک گوهر هستی ه

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست

قوله بحر وحدانیست فرد و زوج نیست. آه یعنی حق تعالی واحد ست در وجود شریک ندارد و نیست موجود دیگر در وجود سبحانه او و صلاحیت تعدد ندارد اصلاً که موجود دیگر مشارک باشد در وجود او را پس او زوج نیست واین نه آنست که فرد ست و نه فرد ست که از لوازم فردیت ست که مقارن واحد دیگر زوج گردد حاصل آنکه در وجود تعدد در او عدد را راه نیست واینست معنی قول امام همام امام اعظم امام ابو حنیفه رضی الله عنه در فقه اکبر الله واحد لیس وحدته کوحدة الاعداد بل بمعنی انه لا شریک له الله تعالی واحد نیست وحدت او مثل وحدت اعداد که از وحدت او تعالی او وحدت دیگر عدد می شود بلکه الله تعالی واحد ست بمعنی اینکه نیست او را شریک اصلاً در وجود وحاصل مصراع ثانی آنکه موجود ست عالم غیر از تعین او سبحانه و شیونات او سبحانه نیست پس اوست موجود با وحدت در هر شان از شیونات لیس فی الدار غیره دیار ه

ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او

قوله ای محال و ای محال اشراک او. آه یعنی محالست بودن شریک در وجود واحد ست و آن نفس ذات حق ست و اوست موجود در شیونات و شیونات بوی موجود نشده اند در ذات فرق مگر آنکه وجود حق ظاهر ست در شیونات ه

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ	لیک با احول چه گویم هیچ هیچ				
هو که بیضد ایجو لانم ای شمن	...	آن یکی نسبت صفت و خیال	خود و ... میدان مقال	با چه احول این دوئی را نوش کن	یا دهان بر دوز لب خاموش کن
یا نبوبت گه سکوت و گه کلام	...	...	گل ببینی نعره زن چون بلبلان	چون ببینی مشکی کرد مجاز	لب ببند خویش را چون غنچه باز

قوله لیک با احول چه گویم هیچ هیچ. آه یعنی خلق احول اند که آنچه در نفس الامر واحد ست آنرا کثیر میبینند و می پندارند که این تعدد حقیقی ست در وجود ه +

دشمن ایست پیش او مجتنب | ور نه سنگ جهل او بشکست حب

قوله چون ببینی مشکی بر کرد مجاز + کنایت ست از آن کس صاحب فکر ست در راه سوی توحید ندارد واحولیست بر صفا لبست ه

با سیاستهای جاهل صبر کن	خوش مدارا کن بعقل من لدن	صبر با نا اهل اهلان را جلی ست	صبر صافی میکند هر جا دلیست	آتش نمرود ابراهیم را	
صفوت آیینه آمد در جلا	صبر با نامرد بد مرد حق	تا چو نیکان برهمه یا به سبق	جور و کفر نوحیان و صبر نوح	نوح را شد صیقل مرآت روح	

قوله با سیاستهای جاهل صبر کن + آه این شان انبیاست و امر بصبر مر انبیا راست بر ایذای کافران چنانکه الله تعالی میفرماید واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجراً جمیلاه صبر کن بر آنچه که می گویند آن کافران و بگذار آنها را گذاشتن جمیل ه

آمدن شیخ ابو الحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان　　بهر صیت بو الحسن خارقان

کوه‌ها ببرید و وادی دراز　　بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه از ره دید از جور و ستم　　گرچه در خوردست کوته میکنم

چون بمقصد آمد از ره آنجوان　　خانه آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقه درش　　زن برون کرد از ره روزن سرش

که چه میخواهی بگو ای بو الکرم　　گفت کز بهر زیارت آمدم

خنده ها زد او که خه خه ریش بین　　این سفر گیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آنجایگاه　　تا به بیهوده کنی تو عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت　　یا ملولی وطن غالب شدت

گفت نا فرجام و فحش و دمدمه　　من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل و ریشخند بی حساب　　آن مرید افتاده در غم و اضطراب

اشکش از دیده بجست و گفت گو　　با همه آن شاه شیرین نام کو

قوله رفت درویشی ز شهر طالقان + مثل این حکایت از شیخ فلاسفه ابو علی بن سینا نیز نقل میکنند که چون شنید آوازه شیخ ابو الحسن خرقانی برای ملاقات او آمد و از زوجه شیخ خرقانی پرسید که شیخ کجاست او حال بر عکس بیان کرد از این ابو علی متنفر از شیخ نشد در طلب ملاقات شیخ قدس سره رفت تا اینکه او را یافت و ظاهر آنست که این قصه که در مثنوی مسطور ست قصه کسی دیگر ست واین شخص که از شهر طالقان ای ملاقات شیخ در خارقان آمد غیر بو علی ابن سینا بود و زعم اینکه مراد همون ابو علی ابن سیناست واین قصه قصه اوست بعید محض ست بعض ابیات منطبق نیست چون این قول بهر دید شیخ با صدق و نیاز زیرا که بو علی ابن سینا فلسفی بود او را صدق با صوفیان کجا و نیز اکثر ابیات از قول او قدس سره ترهات چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند زره تا که این سر را مع ما بعدها واز ابیات کثیره نیز ابا دارد از آنکه این شخص بو علی ابن سینا باشد زیرا که او این چنین عقیدت بخدمت شیخ خرقانی از کجا یافت در این اصرار که قول این شخص مشتمل ست بران او را کی نصیب شود ه

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب با فرجام شنیدن از حرم او

گفت آن سالوس زراق تهی | دام گولان و کمند گمرهی || صد هزاران خام ریشان همچو تو | اوفتاده از وی اندر صد عتو || گر نبینیش و سلامت وا رهی | خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار | بانگ طبلش رفته اطراف دیار || سبطیان این قوم گوساله پرست | بر چنین گاوی همی مالند دست || جیفة اللیل ست و بطال النهار | هر کرا و شد غره این طبلخوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال | مکر و تزویری گرفته کاینت حال || آل موسی کو دریغا تا کنون | عابدان عجل را ریزند خون || کو ره پیغمبر و اصحاب او | کو نماز و سجده و آداب او

شرع و تقوی را فگنده سوی پشت | کو عمر کو امر معروف درشت || کاین اباحت زین جماعت فاش شد | رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی و گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس | روز روشن از کجا آمد عسس || نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت || آفتاب حق برآمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا | کی بگرداند ز خاک این سرا || من ببادی نامدم همچون سحاب | تا بگردی باز گردم زین جناب || عجل با آن نور شد قبله کرم | قبله بی آن نور شد کفر و صنم

قوله عجل با آن نور شد قبله کرم + آه رد آنست که در جواب شیخ گفته بود که شیخ مثل عجل ست و معتقدان او مثل عابدان عجل اند و حاصل آنکه شیخ مظهر جامع حق ست و چنین نور دارد که اگر این نور در عجل بودی عجل قبله گردیدی و اگر قبله که کعبه شریفه هست خالی از آن نور بودی قبله نبودی بلکه مثل صنم بودی و حاصل آنکه قبله مظهر اله هست که اله بجمیع اسمای فعاله حق در ان مشهود می شود برای همین قبله عبادت گردید و اگر نه لیکن چنین بودی پس حق در همه جهات ست و عبادت سوی همه جهات مشروع نیست مگر سوی کعبه شریفه و انسان کامل که شیخ ابو الحسن ست قدس سره فردی ست از افراد او مظهر اله هم هست تا جامعیت مر حقائق عالم را و اسمای انفعالیه او جامعیت او کامل ست لهذا خلیفه گردید اگرچه بصورت عنصریه خود مظهر اسم هادی ست لیکن بنظر حقیقت و باطن خود مظهر جمله اسما ست پس در انسان کامل مرتبت الوهیت ست و ظاهر انسان کامل عابد باطن خود ست که اله هست و مولوی قدس سره ازین مرتبه بنور تعبیر فرموده

هست اباحت کز هوا آمد ضلال | هست اباحت کز خدا آمد کمال || کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت | آن طرف کان نور بی اندازه تافت

قوله هست اباحت کز هوا آمد ضلال + آه چون آن نکته گیر سوی شیخ نسبت اباحت کرده بود در رد آن میگوید که اباحت که از هوای نفس ست و باطل مباح که برای هوای نفس ست البته ضلال است و اباحت که از حق رسیده است و حق راضی ست بعمل و اباحت افشار از وجود حق در هر موجود مر عارف را از قبیل ثانی ست و در بیت تالی از کشتن کفر ایمان همین مراد ست

مظهر عشق است و محبوب بحق | از همه کروبیان برده سبق || سجده آدم را بیان سبق اوست | سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز | هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز || کی شود دریا ز پوز سگ نجس | کی شود خورشید از پف منطمس || حکم بر ظاهر اگر هم می کنی | چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور | باشد اندر غایت نقص و قصور || هر که بر شمع خدا آرد پف او | شمع کی میرد بسوزد پوز او || چون تو خفاشان بسی بینند خواب | کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح | هست صد چندان که بد طوفان نوح || لیک اندر چشم کنعان موی رست | نوح و کشتی را بهشت و کوه جست || کوه و کنعان را فرو برد آن زمان | نیم موجی تا بقعر امتحان

مه فشاند نور و سگ عو عو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند || شیروان همرهان مه تبگ | ترک رفتن کی کند از بیم سگ || جز و سوی کل روان مانند تیر | کی کند وقف از پی هر گنده گیر

جان شرع و جان تقوی عارف است | معرفت محصول زهد سالف است || زهد اندر کاشتن کوشیدن است | معرفت آن کشت را روئیدن است || پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد | جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف او | کاشف اسرار و هم مکشوف او

قوله از همه کروبیان برده سبق + آه ملائکه کروبیه تحت ملائکه مهیمه است پس افضل بودن انسان کامل که شیخ ابو الحسن قدس سره فردی از افراد اوست از کروبیان منافی آن نیست که شیخ اکبر قدوة محققان فرموده که من ازان سرور صلی الله علیه و آله و سلم سوال کردم که ملائکه افضل اند یا انسان آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم در جواب فرمودند که قول من صدق ست و من گفته ام که الله تعالی می فرمایند من ذکرنی فی ملاء ذکرته فی ملاء خیر منهم کسی که یاد کرد مرا در ملا یاد کنیم او را در گروهی که بهترست ازان گروه که یاد کرده است آن عبد در آن گروه و عدم منافات بر اساس آن ست که ازین ملا مراد ملائکه عالیه اند که آن ملائکه مهیمه اند چنانکه شیخ اکبر تصریح بآن کرده و نیز فوق این کلام کلام دیگرست که انسان کامل در جامعیت افضل ست از جمیع ملائکه و ملائکه مهیمه افضل ست

درفشات و هیجان و آنچه که شیخ اکبر از واقعه خود نقل فرمودند اینجا مراد این افضلیت ست نه در جامعیت و مراد مولوی قدس سره از سبق شیخ قدس سره بر کر و بیان سبق در جامعیت ست ه

شاه امروزینه و فردای ماست | پوست بنده مغز نغزش آن ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد | پس گلوی جمله کوران افشرد

قوله شاه امروزینه و فردای ماست + آه یعنی عارف که شیخ قدس سره فرد اوست بادشاه دنیا و آخرت ماست زیرا که ما بمنزله پوست هستیم و عارف بجای مغزست و پوست بنده مغز می باشند ه

چون انای بنده لا شد از وجود | پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمست بگشا در نگر | بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان | که کند تف سوی ماه و آسمان
سوی گردون تف نیاید مسلکی | تف برویش بازگردد بی شکی
تا قیامت تف بر و بارد ز رب | همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار | سگ کسی که خوانده او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند | شرق و غرب جمله نانخواه وی اند

قوله چون انای بنده لا شد از وجود + آه وجود بمعنی وجدان ست یعنی چون تعین بنده از نظر وی و وجدان وی رفت و فنا شد پس در نظر او نماند سوای حق در شهود او و نیست مقصود آنکه از واقع تعین بنده مرتفع می شود و بنده حق مطلق می شود و این قول باطل ست زیرا که شیخ اکبر قدوه محققان نص فرمود در فص آدمی از فصوص الحکم که حجاب تعین از واقع مرتفع نمی شود و این ممکن نیست ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در شرح آن فرمودند اگرچه مرتفع می شود از شهود وی تعین وی ه

زانکه لولاکست بر توقیع او | جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک | گردش و نور و مکانی ملک
گر نه او بودی نیابیدی بحار | هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین | در درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال | زر و لعل و مومیائی بی سؤال
گر نبودی او نیابیدی جهان | بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خوارانش دهند | میوه ها لب خشک باران تو دهند
هین که معکوست در امر این گره | صدقه بخش خویش را صدقه دهند
از فقیرستت همه زر و حریر | هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون توانگی جفت آن مقبول روح | چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا | پاره پاره کردمی اینم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص | تا شرف گشتی مرین را قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن | اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی | ور نه اینم کردمی من کردنی

قوله زانکه لولاکست بر توقیع او + در حدیث قدسی واقع ست خطاب بآن سرور صلی الله علیه و آله و سلم لولاک لما خلقت الافلاک پس ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم غایت ایجاد عالم ست و ظاهر آنست که ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم اکمل انسان کامل و همه کاملان خلفاء او یند پس در غایت بودن مر ایجاد عالم را نوع شرکت ست همه کاملان را برین بنا کرده مولوی شیخ ابو الحسن قدس سره را غایت ایجاد عالم گردانیده اند و حاصل آنکه انسان کامل غایت ایجاد عالم ست و خطاب بآن سرور صلی الله و آله و سلم بجهت آنست که او صلی الله علیه و آله و سلم فرد کامل انسان کامل ست و غایت و غرض از ایجاد عالم و ایجاد انسان کاملست و غرض از ایجاد انسان ذات مبارک آنسرورست صلی الله علیه و آله و سلم ه

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی | شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار | رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت | در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد | وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین | دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا | با امام الناس نسناس از کجا
باز لاحول می گفت آتشین | کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق | که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود | زین تعرض داغ دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل | که بود با او بصحبت هم قبیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل | چون تواند ساخت با رهزن دلیل

قوله باز نفسش حمله می آورد زود + زین تعرض در دلش چون کاه دود یعنی اگرچه خیال اعتراض بر شیخ قدس سره دفع می کرد لیکن نفس او حمله می آورد و اعتراض در دلش می انداخت بسبب این تعرف که از زوجه شیخ با شیخ پیدا شد همچو کاه و دود چنانکه کاه دود می آرد بر دودی و در بعض نسخ لفظ تعرض واقع شده بدل تعرف پس معنی آنکه بسبب این تعرض که از زوجه شیخ قدس سره بآن مرید واقع شده بود ه

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن با چشم جان مانوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده غیب‌بین هر کسان

لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا ببینند نیز او که نیست مرد
دیدشان پیش از بدن آن خدیو / گفت آنرا شو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفته بود از اندرون
برگشاد آن خوش سراینده دهان / ابتدا کرد او ز شکل انکار زان
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست اینجا مایست

گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر کلهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما را امر ایزد را آورد / جان ما بر هر دو آن جویان اوست
دور ماند از تحسین و تشویقش همه / فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

قوله مار را بگرفت خرزن بکف . آه خرزن تازیانه هـ

فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
یار آن ابله گشتیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
ایقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضد ضد را نمیتوان نمود / وان شه بیمثل را ضدی نبود

قوله دور ماند از تحسین و تشویقش همه . آه ضمیر شین

راجع سوی عام ست ویا سوی زن اینجا پس دور ماند همه بتمام و بکمال از تحسین و تشویق عام و باز وجه و فارغ همه بتمام و کمال از تکذیب و تصدیق عام و باز وجه و این ابلغ و الطف ازینکه گفته شود دور از تحسین و تشویق همه فارغ از تکذیب و تصدیق همه انچه که شیخ افضل گفته که بنظر سیاق عبارت همچنین باشد کلام ظاهری ست شیخ عبد اللطیف گفته شوق نزوع نفس ست و حرکت هوی ست درین بیت اگر تشویق را باین معنی اعتبار کرده شود درست می افتد و تقریرش چنان که میر نور الله گفته که باب تفعیل برای نسبت می آید پس تشویق نسبت بحرکت هوا نفس پس درین صورت میان تحسین و تشویق تقابل شد و میر نور الله گفته که اگر شوق بمعنی خواهش گیرند که معنی متعارف ست و تفعیل را برای ازاله گیرند پس معنی تشویق ازاله شوق می شود و معنی آنکه از تحسین خلق دور ماند از ازاله شوق باقتضار قبایح نیز درست می افتد و حکم ولی محمد باینکه این توجیهات باد و تاویلات رکیکه اند خارج از راه استقامت بیرونست دال بر عدم فهم این شارح ست که این توجیهات برای تحسین شعری ضروری ست آری این قدر هست که اگر اعتبار تقابل واجب نیست اگر اعتبار نکنند خلل کثیر نیست هـ

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفة

بر ستیکه گردانیده ام در زمین خلیفه که خلیفت باشد در زمین و آن انسان کامل ست و اول افراد او آدم ست عم هـ

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آئینه‌ای
پس صفایی بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون عنیق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملامت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند کی برد زین دو سبق

تا که فرعون و بآن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

قوله

پس خلیفه ساخت صاحب سینه . آه بدانکه الله تعالی که آنست باعتبار آنکه متصف ست باسماء و صفات خواست که ذات متصفه باسماء و صفات را در مظهری بیند و مشاهده نماید پس مظهر که مظاهر تعین اول باشد و این مظهر بمنزله آئینه باشد که دران احدیه مذکوره دیده شود پس پیدا ساخت انسان کامل را که آن مظهر ذات باسماء و صفات ست و لهذا المظهر اتم نامیده می شود و این برای آنست که اگرچه می دهد ذات را باسماء و صفات ازلا و ابدا لیکن رویت در آئینه خاصیتی دارد در رویت نفس خود بی بدون آئینه خاصیت دیگر دارد پس این انسان کامل چونکه آئینه احدیت ذات باسماء و صفات ست و لابد ست که مصفی باشد و هیچ کدورتی دران نباشد تا تجلی باشد

بسیقلی که فوق آن صیقل نیست و این بیت و مصراع اول بیت تالی تفسیر این معنی ست پس ظهور این ذات ممکن نیست مگر در صورتیکه مظهر اسم هادی باشد باعتبار صورت
نور زیرا که صفات این صورت بی ابتدا از خود و هدایت غیر ممکن نیست که چون او هستی شده صفای علی الکمال حاصل گردید چونکه او هادی ست پس صفاء دیگر آنرا بخشد و خلیفه
حق سبحانه باشد و این مظهر خلیفه حق سبحانه است که فیض او سبحانه همه کائنات را بوسیله این مظهر میرسد و اگرچه حقیقت این مظهر جامع جمیع حقائق ست و حقیقت جمیع
کائن با این حقیقت متضاد و متفاوت بلکه بمنزله جزو وی ست و خواص و آثار که بر حقیقتی از حقائق مراتب ست از امداد این حقیقت ست که باطن انسان کامل ست لیکن
چونکه صورتیکه آن صورت ظاهر است مظهر اسم هادیست پس لابد که صورتیکه مظهر اسم مضل باشد بادی متفاوت دارد و نیز مظهر اسم مضل ضروری که از دریافت باطن و حقیقت
این انسان کامل محجوب ماند چنانکه اول ظهور انسان کامل در نشاءة آدم صفی گردید و بصورتیکه از ما و طین ست ظاهر شد و خلیفة الله سبحانه گردید و ابلیس که مظهر اسم
مضل ست از وصول بحقیقت آدم صفی محجوب ماند تا اینکه پنداشت که این طین ست و سجده را سزاوار نیست و عداوت با آدم صفی پیدا نمود و بیان این عرض عریض
دارد و باینجا گفته شد حل این ابیات می توان شد پس مولوی قدس سره می فرماید که الله تعالی صاحب سینه را که انسان کامل ست و خلیفه خود ساخت و مظهر احدیت جمیع
اسماء و صفات ساخت تا که آن صاحب سینه آئینه بادشاهی می شود و بادشاهی کنایت ست از مرتبهٔ ذات متصفه با جمیع اسماء و صفات ست چه نفس ذات علیه ست
متبین منافیه کثرت ست ملک نیست و بادشاهی می خواهد رعایا را که بادشاهی نسبت ست بی منتسبین قرار نمی گیرد پس صفت بادشاهی و الوهیت در مرتبهٔ اتصاف
باسماء ست و چونکه این سینه آئینه ذات با جمیع اسماء و صفات ست پس صفائی ... تا محل ظهور این ذات گردد و تقیید به بحید اشارت بانکه صفاء بشکل صفاء اجرام
شفافه و تیره نیست که حد دارد و بیان این صفا صفاء هدایت الهیه ست که حد و نهایت ندارد و بی کیف ست و چون این آئینه صاف شد منور گشت و بنور هدایت پس البته ظلمت
ضد وی نوا هد بود و اگرچه منظر حقیقت ... ظهور آن حقیقت در صورتیست که منور و صافست پس صورتیکه مظلم باشد ضد او ست و الله تعالی دو علم ساخت که
سیاه و سفید یعنی دو مظهر ساخت یکی مظهر اسم مضل و دیگر مظهر اسم هادی که آن انسان کاملست که مظهر حقیقت جامعیت و مظهر مضل صورتیکه در حجابست افتاده اگرچه حقیقت آن جزو حقیقت جامعیت
در باطن اجمعین ست جز باطن صورت ... آدم و ابلیس ... آدم مظهر سفید و مظهر هدایه یا بودن حقیقت او حقیقت جامعیه ابلیس مظهر اغواء و اضلال و حقیقت او در باطن
او مضل و بعید از جامعیت ... صورت ابلیس ... اضلال ... قرن بعد قرن چنانکه مولوی قدس سره اندکی تفصیل آن فرمود - **اللغات** زفت بفتح
چالش بجیم فارسی و کسر لام جنگ ... هابیل و قابیل هر دو اسم دو پسر آدم ست و هابیل قابیل را اکشت و قصه آن مشهور ست و در قرآن شریف مذکور ست تکبر بضم و فتح ناخوش

ذا ناشایسته یعنی مراد عذاب بشکست **نظم**	هم نگر بادی که از بس سرد بود	آنکه با آن شانرا در ربود	هم نگر سازید بهر قوم عاد	زود خیزی تیز رو یعنی که باد	هم نگر سازید بر قارون کمین	
با فرو بر ... در ...	تا ... شد ... قهر	بر ... گو بخیش ... تقعر	لقمه را که ستون این تنست	دفع تیغ جوع نان چون جوشن ست	چونکه حق و قهر نهد در نان تو	
چون ... آن بگیرد در گلو	این لباسی که ز سر باشد مجیر	حق دهد او را مزاج زمهریر	تا شود بر تن ترا جبه شگرف	بر ده چون تیغ گزند و همچو برف	**قوله** صیحه که	

میان شانرا در ربود + اورا ... ثمود بصیحه هلاک شدند چنانکه در قرآن شریف مذکور ست گویند که آن صیحه جبریل بود **نظم** | تا گریزی از وشق هم از حریر

... پناه آری بسوی زمهریر	**قوله** تا گریزی از وشق هم از حریر آه وشق جانوریست که از چرم او پوستین میسازند و حاصل آنکه پوستین و جبه حریر را که گرم یدباشد

بنوعی سرد میشود یا از برودت هوا و یا بعد لبس آن و خروج عرق و پر شدن از عرق که زمهریر و رجعت آن گرم نماید از ان پناه سوی زمهریر گرفته میشود کذافی بعض
الشروح و برین تقدیر ظاهر آنست که این مبالغه شعری ست و مقام ابی ست ازان و حاصل آنست که قدرت حق سبحانه چنین ست که پوستین را و جبه حریر را سرد کند
و زمهریر را گرم بطریق خرق عادت **نظم** +

		تو دو قله نیستی یک قله	غافل از قصه عذاب ظله	امر حق آمد بشهرستان و ده	خانه و دیوار را سایه ده				
مانع باران و مایش آفتاب	تا بدان در سایل شدند اهل شتاب	که بر دیم اهلبای مهترانان	با قلیش از دفتر تفسیر خوان	چون حصار امارگردان جست دست	گر ترا عقلیست یک نکته بسست				
سنگ تسبیح آمد بر شتاب	از میان آن جمعیت ان افتاب	منکران دید فرو نا در سر	دشمنی او کور گردش از نظر	تو نظر داری ولی معانش نیست	چشمهٔ افسرده است و کرده ایست				

قوله تو دو قله نیستی یک قله + یعنی دو قله نیستی که پاک باشی بلکه یک قله هستی که پاکی نداری شیخ افضل گفته یعنی بر مذهب کسیکه قلتین را پاک میگوید و آن امام شافعی
ست رضی الله عنه و این قید برای آنست که مولوی قدس سره حنفی مذهب بودند چنانکه در مناقب العارفین مذکور ست و شاید که دران دیار این مثل افتاده است

در پاکی و ناپاکی بجهت غلبه شافعیه و مولوی این مثل آورده‌اند درین حنفیه و شافعیه را دخل نیست زیرا میتواند شد که مولوی درین یک مسئله قول امام شافعی رضی الله عنه اختیار کرده باشد بنظر قوت دلیل در نظر مولوی قدس سره و این منافی حنفیت نیست **قوله** تا قفل از مقدمه عذاب ظله اصحاب آنکه چون کفر ورزیده و تکذیب کردند رسول خود را که شعیب علیه السلام بود پس الله گرفتار حر شدید کرد تا اینکه بتحت خانه رفتند آنجا هم پناه نیافتند ناگاه ظله بشکل سحابه نمود ایشان پناه بآن آوردند در تحت آن ایستادند آن ظله ابر

آتش بارید همه هلاک شدند **ط** زین همی گوید نگارنده فکر | که بکن ای بنده امعان نظر | آن یکی گوید که این گر سر دهد | ای بسا ای ماه که او دیر زاده دگر | تن ایرد ت سوی اسرافیل

دل فسرد ت رو بجو خورشید جان | ای خیال از بسکه کشتی بگسلی | تنگ بسو قسطلائی بد تن سبب | وز خود از آب غذاها بود | شده زحس معزول و محروم از خود | گر ز خود وز آب خود معزول گشت

از وجود حس خود معزول گشته | این سخن خانوبت لب خانیست | گر بگوئی خلق را سود نیست | چیست امعان چشم آگه ازن | چون ز تن جان رست گویندش آن | **قوله** زین همی گوید

نگارنده فکر + مراد از نگارنده فکر الله تعالی ست خالق فکر **قوله** آن حکیمی کو جهان از بند رست | باز رست و شد روان اندر چمن | یار روان شد خود بسوی باد | هیچو موش از زراد وید در زاد

وه لقب داو برین هر دو نهاد | هر فرقی آفرین جانش باد | در بیان آنکه بر نسبیان و د | گر گلی را خار خواهد آن شود | **قوله** آن حکیمی کو جهان از بند تن الاابیات

گویند که مراد ازین حکیم شیخ فلاسفه ابوعلی ابن سیناست و لفظ آن حکیم مبتدا نیست و خبرش بیت ثالث ست و حاصل آنکه آن حکیم ابو علی و لقب نهاد روان نفس ناطقه را و جان نفس حیوانیه را برای آنچه این کار بهتر کرد و مولوی قدس سره تشکک فرموده در حاصل و سبب که او در چمن بهشت ست و یا در هاویه دوزخ ست و این برای آنست که حکیم بوعلی در کتاب مبدا و معاد حشر اجساد را منکر شده و این کفر ست ای شبهه لیکن در کتاب شفا و نجات گفته که حشر و حشر اجیکی مشرع اساده این را شریعت مصطفیه علیه السلام بوجه اکمل بیان کرده و دیگر حشر ارواح آنرا بیان می سازم ازین ظاهر میشود که بحشر اجساد قائل شده و انگفته خود در کتاب مبدا و معاد رجوع کرده ولیکن در همه کتب نوع را و بقدم عالم باین وجه قائل ست که انواع بتوارد اشخاص قدیم ست پس در ازل افراد نوع انسان کامل بر سبیل تعاقب بوجود آمدند و این کفر صریح ست که تکذیب صریح ست آنرا که الله تعالی خبر داده که ابتدا این نوع انسان از آدم صفی ست علیه السلام و نیز در کتب خود منکر علم جزئیات مادیه بر وجه جزئیه شد و این نیز کفر ست و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده که منکر علم جزئیات مادیه بر وجه جزئیه اسوء ست از روی حال از مشرکان که مشرکان کمال الله تعالی را منکر نیستند لیکن همیگو دارند دیگری را شریک در عبادت برای تقرب سوی الله تعالی باقرار و تصدیق کمال حق سبحانه و منکر علم جزئیات مادیه کمال الله تعالی را منکر ست و خود را کامل از الله تعالی می داند که خود را عالم بجزئیات می داند و الله تعالی را جاهل بجزئیات مادیه می داند و علمای متاخرین همچو علامه جلال الدین دوانی توجیه کلام حکیم ابوعلی کرده در انکار علم جزئیات مادیه بوجهی که اگر مراد او همان نست انکار سر می آید اگرچه آن نیز بعد ارادت توجیه مذکور باطل ست و علامت نیز بآن معترف ست و این فقیر در کتب عقلیه بیان کرده که توجیهاتی که مذکور می کنند مطابق اصول فلاسفه نیست هر که خواهد در ان کتب ببیند و مولوی که تشکک فرمودند در حق او که در چمن بهشت ست یا در هاویه دوزخ شاید برای آنست که شاید که او توبه کرده باشد ازین اعتقادات فاسده ولیکن مرجح احتمال بودن او در هاویه دوزخ ست آنکه شیخ مجد الدین بغدادی فرموده که در واقعه از آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه و آله وسلم هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار شیخ مجد الدین بغدادی می فرماید که پرسیدم از آن سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم که چه می فرمائی در حق ابن سینا فرمود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم که او مردی بود که میخواست که برسد سوی الله تعالی بدون واسطه من پس حاجب گردانیدم بدست خود باین روش پس افتاد در آتش و این قصه سابق نیز مرقوم گشته و در بیت ثالث که آفرین گفتند برین تشرق گفته بر انفعال دیگر تا منافی بیت سابق افتد **م**

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان نسبت وقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید | تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
باد طوفان بود و کشتی لطف هو | بس چنین طوفان کشتی دار داو
باد طوفان بود او کشتی عشت | پادشاهی را خدا کشتی کشد
آن خراسی مید و د قصدش خلاص | تا بیابد از خشب یکدم مناص
همت از زین طوفان این کشتی داد | مومنان از دست باد ضایره
تا بحرص خویشتن بر سفها ارزند | همچو شاه آن نبی که خلق این جهان
بار که کنجد را بدان و غن کند | گماد شت تا بدنبیم نرم تخت
جمله بنشستند اندر دایره | همدش آن که یک گرد و بیگزند
نی برای بردن گردن و تخت

لیک حق داد این چنین حرف وجع	تا مصالح حاصل آید در تبع	همچنین هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه اصلاح جهان	هر یکی بر درد جوید مرهمی	در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت	هر یکی از ترس جان در کار باخت	حمد ایزد را که ترسی را چنین	کرد او معمار اصلاح زمین	اینهمه ترسنده اند از نیک و بد	هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست	که قریب است او اگر محسوس نیست	هست اندر کمین ای بو الهوس	تا گزی خارج از شب ای عسس	هست او محسوس اندر مکمنی	لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بران حس مظهرست	نیست حس اینجهان آن دیگرست	حس حیوان گر بدیدی آن صور	بایزید وقت بودی گاو و خر	آنکه تن را مظهر هر روح کرد	وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر نخواهد عین کشتی را بخو	او کند طوفان تو ای نورجو	هر دمت طوفان کشتی ای مقل	با غم و شادیت کرد او متصل	گر نبینی کشتی و دریا به پیش	لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون	ترس دارد از خیال گونه گون	مشت بر اعمی زند یک جلف مست	کور پندارد لگدزن اشتریست	زانکه آندم بانگ اشتر می شنید	کور را آیینه گوش آمد دید
باز گوید کور نی این سنگ بود	یا مگر از قبه پر تنگ بود	این نبود و آن نبود و آن نبود	آنکه او ترس آفرید اینها نمود	ترس لرزه باشد از غیری یقین	هیچکس از خود نترسد ای حزین

اللغات ضائر ضرر دهنده عسی برای ترجی ست بمعنی باشد و شاید و گاهی در تعیین نیز استعمال میکنند و اینجا مراد همین معنی ست مناص خلاص و جع رنج و درد مقل اندک کننده و نفیر بر طنک بفتح طا و سکون نون آواز و صدا کوه و طاؤس و آنچه بدان ماند و اینجا مراد مطلق آواز ست + **قوله** ترس لرزه باشد از غیری یقین آه یعنی این ترس از حق سبحانه که غیر ترسنده است در وقت ترس بنده **قوله** آن حکیمک وهم خواند ترس را | فهم کژ کرده ست او این درس را | آن حکیمک هم خواند ترس را + آه کاف تصغیر در حکیمک برای تحقیر است و مراد فلسفی ست و ظاهر از ابیات آنست که مراد از امر غیر واقعی ست که آنرا قوت وهمیه مخطور میسازد که از خطره انچه از قوت وهمیه پیدا شده در تصور ترس پیدا می شود **م**

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود	هیچ قلبی بی صحیحی کی رود	کی دروغی قیمت آرد بی ز راست	در دو عالم هر دروغ از راست خاست	راست را دید او رواجی و فروغ	بر امید آورد آن کرد او دروغ
آن دروغی که قیمت این نوست	شکر نعمت کن مکن انکار را	از مقلسف گویم و سودای او	یا ز کشتیها و دریاهای او	بل ز کشتیهاش کان بنده سبب	گویم از کل جبر و در کل غلط است
هروای نوح و کشتیبان شناس	صحبت این خلق را طوفان شناس	کم گریز از شیر و اژدرهای نر	ز آشنایان و ز خویشان کن حذر		

قوله هیچ وهمی بی حقیقت کی بود + آه درینجا مولوی قدس سره روان می فرمایند که تصور قوت وهمیه امر غیر واقعی را بی آنکه مثل آن در واقع نمی باشد نمی تواند بلکه از آنکه ترس می آید گاهی واقعی نیز می باشد تا قوت وهمیه مثل آن تصویر می کند پس این لازم نیست که این ترس از محض وهم ردن واقعه قوت باشد بلکه ترس از امر واقعی نیز می باشد **م**

قوله پادشاهان غایبی آب میچرند + آه | پادشاهان بی رگ آرند میچرند | در تلافی نیز گاهت میبرند | یا بر در غایبی یا نسبت ست و غایبی صفت بادست و یای ضمیر مفعول میچرد ست و میچر بجیم فارسی ست از چریدن بمعنی خوردن و یا بجای از خریدن بمعنی شرا و حاصل آنکه پادشاهان خویشان و آشنایان که منسوب سوی غائب اند یعنی در غیبت تو از انسان و یا غیبت ایشان از تو میچرند ترا می خورند یعنی هلاک می سازند و یا خرید می کنند ترا از خود و ضائع می گردانند تا و بعضی غایبی اضافت ناسوی گردانیده آنرا مفعول میچرد ساخته اند و معنی آنکه تو آنها آنها یی ترا میچرند یعنی اوقات غیبت اضائع و هالک می سازند خلاصه مقصود بیت آنست که از آشنایان و خویشان دور باید ماند که ملاقی اینها و غیبت اینها هر دو ضرر دارند و از حق مشغول بخود می سازند در تلافی ظاهرست و در غیبت زبان در یاد ایشان و در تلهف جدائی می گذرد و بعضی پادشاهان بیاء موحده تحتانیه جمع بادشاه خورده اند یعنی بادشاهان غائبی را میچرند و میخواهند خدمت از تو و این اصلا مناسب مقام نیست **م**

قوله چون خر تشنه خیالی هر یکی + آه | چون خر تشنه خیال هر یکی | از قحف تن فکرا شربت یکی | قحف بکسر قاف و سکون حاء مهمله کاسه سر و قدح چوبین یعنی خیال هر کدام از آشنایان و خویشان مانند خر تشنه از قحف تن می مکد شربت فکر تن ترا و ترا خالی می گرداند از فکر حق تعالی و در بعض نسخ بدل قحف تن قف تن واقع و قف مخفف قیف ست و قیف ظرفی ست که زیر آن لوله سوراخ می باشد آنرا بر شیشه نهاده گلاب در شیشه می اندازند و مال همون ست که گفته شد **م**

قوله نشف کرد از تو خیال آن وشات + آه | نشف کرد از تو خیال آن وشات | شبنمی که داری از نهر الحیات | وشات جمع واشی بمعنی سخن چین یعنی از تو نشف کرده آن خیال آن وشاه که آشنایان و خویشانند آن رطوبت که از بحر الحیوة بود بحسب فطرت و آن رطوبت توجه سوی حق سبحانه است یعنی بالکل توجه بحق را میبرد **م**

قوله پس نشان نشف آن اندر غصون + آه | پس نشان نشف آب اندر غصون | آن بود که می نجنبد در رکون | عضو هر شاخی که تر تاره بود | میکشی هر سو کشیده میشود | غصن شاخهای درخت را می گویند و اینجا مراد از اعضا بدن ست و رکون بمعنی میل کردن ست و برین تقدیر می جنبد بنون صیغه نفی ست و یا معنی سکون می برین

تقدیر بجنبد بیای موحده بمعنی اثبات ست و حاصل آنکه نشان نشف در اعضا بدن اینست که جنبد سوی عبادت در وقت میل کردن سوی حق سبحانه تعالی و باقیان نشف جنبیدن اعضا ست وقت سکون و آرام گرفتن و شیخ افضل عصون در معنی حقیقی داشته بجنبد ابیات گفته و حاصل برآورده که علامت نشف درختان آنست که می جنبد وقت میل کردن بآن و این ظاهر ست و برین تقدیر این ذکر مثل است تا از و انتقال کرده شود بمقصود هم

گر سبد خواهی توانی کردنش | هم توانی کرد چنبر گردنش

قوله گر سبد خواهی توانی کردنش آه کردن در مصراع اول بکاف عربی و در مصراع ثانی بکاف فارسی پس قافیه درست ست و معنی آن که هر چه خواهی از شاخ تر می توانی کرد از سبد و چنبر کردن او هم

چون نماند شاخ از بخشش الهی
آتشین ست این سخن کوته کنم
بر فقیر و گنج و احوالش زنم
لیک با انوار نور آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان
زانچنین آتش که شعله زد بجان
چون الف در بسم در رو درج شو
از الف در بسم پنهان کرده ایست
هست اندر بسم اندر بسم نیست

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
تا مدانسوئی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی
آتشی دیدی که سوزد او نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشقست سوزان جان و دل
خصم هر شیر آمد و هر روباه او
کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو

قوله چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود آه البیتین یعنی چون ناشف رفت از نشف بیخ خود آن شاخ اعضا نمی آید سوی آنکه امر می کند او را از طاعات و در بیت تالی اشاره است باین آیه که در حق منافقان آمده است وَاِذَا قَامُوْا اِلَی الصَّلٰوةِ قَامُوْا کُسَالٰی و وقتیکه قائم شوند آن منافقان سوی نماز قایم شوند در حال کسل و چون ناشف نار نشف کرد که در نفاق انداخت اعضاء او سوی صلوة حرکت نمی کند و طبیعی سیتا را گویند هم

همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است بی و سین ز وصل یا
وصل بی و سین الف را بر تافتست
چونکه حرفی بر نتابد این وصال
واجب آمد گر کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و نیست
خامشی اینجا مهم تر واجبیست
بیچون الف از خود فنا شد مکتنف
بی و سین بی او همی گویند الف

قوله وقت حذف حرف از بهر صلات + آه یعنی حال حرف همین ست چون حذف حرف بهر وصل حرف دیگر بالا برای التقاء ساکنین و یا برای وجه دیگر چون حذف همزه وصل واما عمل همزه اخفاء نون در مثل حما بعید ست که دران حذف نیست بلکه مبدل شده مدغم گشته هم

مارمیت اذ رمیت از نبیست | همچنین قال الله از صمتش بخوان

تا بود دارو ندارد او وصل
چونکه فانی شد کند دفع علل

قوله مارمیت اذ رمیت بی دیست + آه یعنی چنانکه مارمیت اذ رمیت در افعال بود در اقوال نیز همچنین جاهد بود بیقین هم

گر شود بیشه قلم دریا مدید | مثنوی را نیست پایانی امید

قوله گر شود بیشه قلم دریا مدید + آه مدیا ماله مداد ست وحاصل آنکه این مثنوی مشتمل بر کلمات الله است و دریا مداد و هم بیشه بکتابت بسر نمی اید و درین بیت تلمیح ست باین آیت وَلَوْ اَنَّ مَا فِی الْاَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ اَقْلَامٌ وَّالْبَحْرُ یَمُدُّهٗ مِنْ بَعْدِهٖ سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَّا نَفِدَتْ کَلِمٰتُ اللّٰهِ واگر آنکه در زمین ست اقلام شوند و دریا مداد شود آن اقلام را در حالیکه بعد ازین بحر سبعه بحر دیگر باشد نه کم شوند کلمات الله بلکه کتابت آن اقلام ازان مداد بحر تمام شود و کلمات الله نافذ نشود بلکه باقی ماند صوفیه می فرمایند که مراد از کلمات الله تعینات حق اند هم

چار چوب خشت زن تا خاک هست

میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشها سر در کشند
بیشها از عین دریا سر کشند

قوله چار چوب خشت زن تا خاک هست + آه مراد از چار چوب قالب خشت ست که بیش از چار چوب ست و مقصود آنکه تا که این عالم که مثل قالب خشت ست باقی ست شعر مثنوی نیز باقی ماند مثل خشت تا بماند دن قالب خشت را تا بقاء خاک هم

چون نماند خاک و بودش جفت کند
خاک سازد بحر او چون کف کند
بحر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک راست
ز لجت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل ازان بازی همی آید صبی
گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را فی کند

قوله چون نماند خاک بودش جفت کند + آه یعنی چون این زمین نماند و بودش پراگنده شود یعنی قیامت قائم شود پس بحر مثنوی چون کف کند یعنی اسرار خود ظاهر کند خاک دیگر میسازد در آن عالم بعد حشر چنانکه الله تعالی می فرماید یَوْمَ تُبَدَّلُ الْاَرْضُ غَیْرَ الْاَرْضِ یعنی روز حشر آن روز ست که تبدیل کرده می شود این زمین بغیر این زمین و مقصود آنکه مثنوی مشتمل است بر چنین اسرار که تا ابد باقی خواهد ماند خواه این عالم ماند یا نه ماند و حاصل بیت تالی آنکه چون نماند بیشه این دار دنیا بیشه در آخرت کشد موجود کرده پس از عدم دار دنیا عدم بالکلیه لازم نمی آید بلکه اینجا عالم دیگر ست که فراخ ست از دار دنیا سوای این دار دنیا که دران عالم عارف از اسرار مثنوی حظی بردارد و چنانکه درین دار دنیا حظ بری داشت و آنچه که ولی محمد گمان کرده که بعد وقوع قیامت کبری باز آدم و عالم درین دار دنیا پیدا شود و باز این دنیا تمام شود و این اسرار مثنوی نیز درین دنیا بماند بعد ازان باز قیامت قائم شود و آدم دیگر و عالم دیگر پیدا شود و دنیا قائم گردد و اسرار مثنوی دران بماند همچنین

تا غیر نهایت و طریق فنا و این عالم بیان کرده که این عالم در خارج موجود نیست بلکه در عقل موجود است و نیست در خارج مگر ذات حق سبحانه پس بوقوع قیامت فنا آن روشن خواهد بود که هیچ غافل بر روی زمین نخواهد ماند که زمین را زمین داند و آسمان را آسمان و دران وقت حق باشد نه غیر وی باطل است و شان مسلم نیست که برین قول جرأت نماید و بقا دنیا بوجهی که این شارح ذکر کرده است در شریعت اثر آن ظاهر نمی شود بلکه نصوص قاطعه دال اند بر آنکه دنیا بعد فنا قائم نخواهد شد و ابدیت نیست مآل حالی را که بعد حشر است و شیخ اکبر قدس سره و محققان تصریح فرموده در فتوحات مکیه که این سموات سبع و ما فیها سوای اراضی متبرکه در جوف جهنم خواهند شد و تمام دنیا در جوف جهنم سوای اراضی متبرکه آتش خواهد شد و ما فوق فلک منازل جنت خواهد بود و نص قاطع دال است بر آنکه آفتاب و ماهتاب بعد تکدر در دوزخ خواهد بود و چون مکان این دنیا جهنم شود پس این دنیا کجا خواهد بود و آنکه گفته که عالم دنیا موجود در خارج نیست الی آخر ما قال اشبه بقول سوفسطائیه است و چون این عالم دنیا در خارج موجود نباشد پس نیست این شارح و نه کتاب و می آری نیست این عالم را وجود مغایر وجود حق را پس وحدت حق سبحانه واقعی ست و کثرت عالم که کثرت شیون اند دست نیز واقعی ست و این کثرت در قبضه اوست سبحانه گاهی باین صور دنیا و یه ظاهر میشود و گاهی این صورت را فنا ساخته در صورت اخرویه ظاهر می شود و این کثرت از شیونات واحد حق ست آری این کثرت دنیاویه در عقل کل مکنون ست از ان ظهور یافت در خارج یا لما نیز خارجی ثبت فقط

رجوع به قصهٔ فقیر گنج طلب

یک خیال آن فقیر بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
دانشی دیگر ز نادانستی ما / سر برآورد و عیان کافی انا
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت

بانگها و تو نشنوی سستی توم / زانکه هر سر را بهر از وهم
گر بدیدی آینه او یک پشیز / بی خیالی او نماندی هیچ چیز
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کان رسید و خویشتن بینند شرمی

طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
هم خیال آتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

قوله طالب گنجش مبین خود گنج اوست، مراد از گنج اول همون مال ست و مراد از گنج ثانی ذات الٰهیه است و حاصل معنی آنکه مخاطب اضرورست که او را طالب گنج مال نبیند از و بلکه او عین ذات الٰهیه است که در وفانی گشته و عاشق در حقیقت عین معشوق ست که عشق چونکه بکمال رسد اغیار از نظر او برخیزد حتی که تعین نفس او نیز از نظر او برمی خیزد و خود را عین معشوق می یابد پس ربط مصراع ثانی با اول ظاهر شد و ابیات آینده باین معنی ربط تمام میدارد و نیست مقصود اینجا اثبات عینیت میان ممکنات با یک دیگر چنانکه ولی محمد گمان برده و این شارح غور از یکدوست طالب و محب مراد داشته و از دوست دیگر مطلوب مراد داشته و حاصل آنکه برآورده که طالب گنج عین گنج ست زیرا که طالب در معنی عین مطلوب ست که هر دو مظهر یک حقیقت اند که وجود مطلق ست و این تقریر غلط ست زیرا که از بودن امر واحد حقیقت دو متعین یکجا در آن دو متعین لازم نمی آید مگر اتحاد بحسب حقیقت با اختلاف در تعین و اراده داشتن این اتحاد دلیل ایجادی ست که همه موجودات ممکنه باین اشتراک ست و تخصیص بطالب و مطلوب وجهی ندارد و باز می فرماید قدس سره سجده خود می کند هر لحظه او + آه بدانکه عارف چون در مرتبه بقا می رسد کشوف بانحای مختلفه واقع می شود یکی نحو آنکه حق مرآة و آئینه میباشد و صور اعیان ممکنات در وی مرئی می گردد پس مولوی قدس سره حال این عارف بیان میفرمایند و صاحب این کشف چونکه پیش آئینه که ذات حق ست سجده میکند صورت خود را دران آئینه می بیند مقابل خود پس این سجده مقابل صورت او می افتد که مرآة ما دام که مرآت ست مشهود نمی باشد و مشهود نمی شود مگر مرئی پس آئینه برای مشاهده مرئی ست و برین تقریر ربط این بیت بما قبلش واضح است و شارح مذکور بدین وجه حاصل برآورده که هر طالب پیش مطلوب خود سر می نهد و وظائف بتقدیم می رساند و خود را در حقیقت بندگی خود میکند اگرچه از ین معنی غافل باشد و این خطا مبنی ست بر خطای ست که او را در تقریر بیت اول افتاده است که از دوست مطلق مطلوب عام مراد داشته و بعضی از شراح این بیت را در بیان حال غیر موحد گفته تقریر کرده اند به توجیه که غیر موحد خود پرست ست و طاعت او برای خدا نیست بلکه او خود را ساجد است و گمان میبرد که حق را درین آئینه مشاهد ست و او نمی داند که این آئینه زنگ بسته است و اگر صیقل دهد و از خودپرستی باز آید مشاهده حق درین آئینه شود و این معنی بعید محض ست هرگز بمقام مناسبتی ندارد و نیست سوق کلام در بیان حال خودپرست و نیز غیر موحد گمان نمی برد که حق را درین آئینه مشاهد ست بلکه او ممکن را نمی داند باز می فرماید گر ندیدی زآئینه او یک پشیز + آه یعنی اگر این آئینه مشهود او می شد بدان

خیالی درین مشاهده هیچ چیز باقی نماندی و حاصل آنست که چون این آمیه مشهود شد پس آئینه آئینه نماند و صور اعیان از مشاهده او رفت و مشاهده باقی نماند مگر مشاهده ذات واحد چنانکه در بیت تالی می فرماید که تمام خیالات و تعینات که او را مرئی می شد از نظر وی فانی شده و او را مشهود نماند مگر حق و علم و تمیز که او را پیدا شده بود محو شد و شارح مذکور در تقریر این بیت گفته که اگر آن محب از آئینه محبوب یک جلوه حقیقة خود بدیدی در نظر او هیچ چیزی نماندی و در هر چیز مشاهد حقیقت خود کردی و این تقریر بتکلف صریح ذاتی ست از گرفتن مطلوب مطلق در ابیات سابقه و ظاهر آنست که از حقیقت وی ذات حق اراده داشته پس تخصیص آن بمحب فقط بی فائده است چه برین تقدیر می شاید گفت که حقیقت همه عالم دیدی باز می فرماید ع دانش دیگر ز نادانی ما + آه یعنی چون این نادانی حاصل شد که اعیان عالم از نظر وی برخاستند و دانش دیگر پیدا می شود که همه موجودات حق اند و دعوی انا الحق پیدا می شود که همه مقام جمع ست و چون این عارف را تعینات ملحوظ نیست پس متکلم نیست مگر ذات حق سبحانه پس صحیح شد دعوی انا الحق برای آنکه ذات حق البته حق ست بی شبهه و کفر نبود مگر بر تقدیری که قائل این متکلم بود و اشاره از انا سوی متعین دارد و باز می فرماید **بیت** اسجدوا لادم ندا آید همی + آه و این تائید سابق ست و حاصل آنکه ندا از حق می آید در شان این عارف که اسجدوا لآدم چنانکه بر لسان ابو یزید قدس سره حق تعالی فرمود لا اله الا انا فاعبدون و مصراع ثانی بیان این تائید ست که مراد از آدم خصوص آدم صفی علیه السلام نیست بلکه مطلق انسان کامل مراد ست شما هم آدم هستید نیک به بینید هر که باین مقام رسد آدم ست و مسجودیت و شراح اسجدوا لادم را بر آدم صفی عم حمل کردند و اشاره بآیه اسجدوا لآدم داشتند پس در تکلف افتادند یعنی ندا ز حق ملائکه را ارشاد ست بآنکه شما در حقیقت عین آدم هستید آدم را عین خود به بینید و سجده کنید و این تقریر لا طائل ست و درین تقریر ایهام ست بآنکه ملائک لیاقت مسجودیت داشتند هم چو آدم و این خلاف واقع ست و خلاف سوق آیت ست و بعض شراح تقریر باین نمط کردند که اگر دانش مخبر محو شدی وجود امکانی تبدل یافتی و نور وجه الله در آئینه ما مرئی گشتی پس چنانکه ملائکه مامور بسجده آدم شدند بسجود ما یان نیز ماموری شدند و این کلام اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن اراده آن مناسب سوق نیست که کلام در سجده خصوص ملائکه نیست کما لا یخفی و نیز ملائکه هر فرد انسانی ساجدان فرزند و تخصیص هیچ سیدن این مرتبه مذکوره نیست و بعضی آخر گفتند که ندا ز حق ملائکه را بسجود حضرت آدم علیه السلام اشاره بآنست که شما نیز مثل آدم قابل مسجودیت ملائکه هستید اگر از خود فانی شوید خود را مثل او قابل مسجودیت بینید و این تقریر بعد گرفتن اسجدوا لآدم عبارة از آیه مذکوره اجود از تقاریر آخرین ست و حاصل کلام او آنست که همه افراد انسانیه در مسجودیت ملائکه متساوی اند لیکن مشاهده آن بعد رسیدن این مرتبه است و این مناسب سوق کلام نیست باز می فرماید ع احولی از چشم ایشان دور کرد + آه یعنی دو بینی از چشم ایشان که در مشاهده جمع اند رفت و مشهود ایشان یک ذات واحد ست پس تفرقه درین مشاهده از مشاهده رفت و زمین و آسمان درین مشاهده یک شد و حاصل بیت تالی آنکه درین مشاهده نفی غیر و اثبات واحد شد و نفی غیر عین اثبات گردید و این برای آنکه درین مشاهده مخاطب غیر نیست تا نفی کرده آید بلکه دیده وحدة عین نفی کثرت ست نه اینکه کثرت ملحوظ است و آنرا نفی کرده درین شهود وحدت صرفه است ع

آن حبیب و آن خلیل با رشد	وقت آن آمد که گوش ما کشد	سوی چشمه که دهان نیما بشو	ز آنچه پوشیدیم از خلقان نکو
لیک من اینک پشیمان میتنم	قائل این سامع این بنگ منم	صورت درویش و نقش گنج کو	رنج کشیند این گروه از رنج کو

در بگویی خود نگردد آشکار | تو بقصد کشف گردی جرم دار

قوله آن حبیب و آن خلیل با رشد + آه مراد از حبیب و خلیل ذات الله تعالی و رشد بمعنی هدایت ست یا رشد بمعنی هادی ست یعنی الله که هادی ست نهی از افشای راز می کند یعنی این نهی از اسم هادی ست ولی محمد از حبیب و خلیل ذات آن سرور را مراد داشته صلی الله علیه و آله وسلم این نیز صحیح ست که نهی آن سرور عین نهی الله بادیست صلی الله علیه و آله وسلم لیکن ابیات آینده مناسب اوست ع

چشمه راحت بر پشیمان شد حرام	مینخور رندان ز زهر قاتل جام جام	خاک ها پر کرده دامن می کشند	تا کنند این چشمه را خشک بند

رحمت

قوله چشمه رحمت بر پشیمان شد حرام + آه مراد از رحمت احسان برین بدن با بقار آن و مقصود بودن از فنار با بقار حظوظ آن و مراد از زهر قاتل موجبات فنا از مجاهدات که موصل فنار فی الله است ع

کی شود این چشمه دریا مدد	مکتبس زین مشت خاک نیک بد

قوله مکتبس زین مشت خاک نیک بد + آه مکتبس بباء است بمعنی انباشته شونده و اگر بنون باشد پس بفتح نون ست بمعنی جای انداختن کناسه و آل سوی اول که از انداختن کناسه انباشته می شود ع

لیک گوید با شما من بسته ام	بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوله لیک گوید با شما من بسته ام + آه استدراک ست از ما سبق یعنی حبیب اگرچه نهی می کند از افشای سر لیکن می گوید که تا که شما هستید راه شما سوی خود بسته ام و اگر شما فانی شوید از خود من تا ابد با شما ام که شما بقا یابید ببقا من و این کثرت منافی شهود من نباشد ع

قوم معکوس‌اند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را مشکا دارند خلق

قوله قوم معکوس‌اند اندر مشتهی + آه مشتهی اشتها کرده شده و یا مصدر میمی ست بمعنی اشتها و حاصل آنکه قوم معکوس اند در اشتهار خود که انچه نظر فکری بآن حکم می کند آن مشتهی ایشان است لهذا احول می نامند وانچه آب وحی و آب کشف بآن حکم می کنند مبغوض ست نزد ایشان پس خاک عبارت از اصحاب نظر فکریه است و آب از وحی و کشف و این قوم معکوس الاشتها ضد طبع انبیا هستند که مضر را نافع می دانند و نافع را مضر ۞

چشم بند خلق چون دانسته‌ای / هیچ دانی کز چه دیده بسته‌ای
هر چه باشادی بدل آن دیده‌ها / یکیک تن‌ها العیل دان آن بها

قوله چشم بند خصم چون دانسته + آه یعنی ختم حق چشم بند شده است که چشم قلب بند ست از دید ما هو علیه که وحدت ست و انبیا علیهم السلام بآن خبر دادند و قبول آن میکنند و نمی دانند و تصدیق نمیکنند مگر نتایج انظار فکریه را که اثبات کثرت ست و این عین احولی ست و مولوی می فرماید که هیچ دانی که از چه دیده را بسته و کمال را گذاشته و در جهل مرکب افتاده ۞

لیک خورشید عنایت تافته است / آسمان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته است / عین کفران را انابت ساخته است
هم از این بدبختی خلقان جواد / منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه‌ها از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برآرد او نهار / وز کف معسر بریزاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه یاد آورد ساز د هم سبیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیر از داد از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض اتم مگیر

قوله لیک خورشید عنایت تافته است + آه آسمان عبارت از اصحاب انظار فکریه اند که آنس انداز ادراک حقیقت لیکن مطلق اصحاب نظر مراد نیست بلکه آنها که اقرار و تصدیق بانبیاء کرده اند لیکن تابع انظار اند و تاویل وحی بر وفق انظار خود می کنند و حاصل آنکه عنایت آلهیه تافته است بر ایشان بت آسمان کرم کرده و از رحمت این ابتداع متابع انظار را انابت و رجوع سوی خود ساخته و این را ایمان قرار داده مقبول میکند و شیخ اکبر قدوه محققان عرفا فرموده تا که شخص متشبث بکتاب و سنت ست اگرچه مخطی باشد در صفات حق سبحانه از ایمان خارج نمی شود او مومن ست و از این بدبختی خلق که ایمان بانظار فکریه است نه ایمان بوحی چشمه و داد و دوستی روان ساخت و طاعات ایشان مقبول ساخت و دولی تحمد گفته مراد طاعات ایجادی ست و حاصل برین تقدیر آنست که بر آسمان نیز کرم ست و عصیان اینها را انابت قرار داده و باین نیز راضی ست و آخر الامر بر سب میرساند که مال همه سوی رحمت ست زیرا که بر صراط رب اند و آن صراط مستقیم ست و این معنی نیز میتواند شد اما اول اولی ست ۞

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درویش یا هادی الراز / زپی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز مستعجل تگی / نی تامل جست نی آهستگی

قوله دیو حرص و آز مستعجل تگی + یا در تگی یا تنکیر ست لکن بیاء معروف خوانده میشود برای رعایت قافیه آهستگی و یا یا مصدریه باشد و بطریق مبالغه حمل بر دیو حرص ست و ثانی دیر کردن ۞

من ز دیگ لقمه نان دوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم

قوله خود نگفتم چون در این ناموختم + یعنی این نشان گنج خود نگفته ام بلکه از غیب رسیده است چگونه ناموقن باشم و نامومن بیستم و کسیکه درین جز اشکال انداخت اشکال از و حل میکنم ۞ ++++

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر

قوله قول حق را هم ز حق تفسیر جوی + آه این چند ابیات مقوله مولوی قدس سره در ارشاد آنکه تفسیر کلام الله برای خود حرام و باطل ست بلکه تفسیر آن در رو باید جست چه اگر تفسیر از حق معلوم شود بهتر و الا نه ظاهر آن ایمان باید آورد و تعیین سر آن موکول الی الله باید ساخت چنانکه مذهب سلف ست در صفات تشبیه آنکه بر طبق انظار فکریه تاویل آن کند و تاویل خود ایمان آرد چنانکه شان اهل کلام ست ۞

گوهر کو من کجا دل مستوی / اینهمه از عکس تست ای تنم قوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من میمانم و نی آن بصر / تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید است و خود بلا
کو بلی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد مرد
صبحدم چون تیغ گوهر بار خود / از سیاهم ظلمت بر خود کشد
آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بود و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندر آن لیل و حشر / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش و زین پس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

موسی آنرا نار دید و نور بود / نیکمی دیدیم شب باحور بود
ساحر آنرا چشم چون بست از عمی / کف زنان بود و ندید این سست و طما
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

ما نمیخواهیم غیر از دیده / دیده تیزی کشتی بگزیده
بعد ازین با دیده خواهیم از تو بر / تا نیو شد بحر را خاشاک و خس

قوله کوهنر کو من کجا دل مستوی + آه درین اشارت بآن ست که بوقت دعا باید که به قصور خود معترف باشد ه

قوله هر که لرزد از سبب ز اصحاب نیست + آه لرزیدن از سبب نمی تواند شد مگر آنکه اعتماد بر اسباب باشد مجازا مسبب الاسباب پس درین بیت بیان مذمومیت اعتماد بر اسباب است که منافی توکل ست نه جستن اسباب با علم بآنکه مسبب الاسباب اسباب را درمیان نهاده پس چون اسباب سبب را طلب نباید کرد تا حکمة وضع اسباب مرفوع نگردد و جستن سبب باین وجه آیة کمال علم و ادب ست ه

در کشاده برد تا صد رسا سرا / لیک حق اصحاب و نااصحاب را

قوله لیک حق اصحاب و نااصحاب را + آه یعنی لیکن حق سبحانه تعالی طاعات همه مقبول می سازد برحمت خود ه +

با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بداده خلعت گل خار را / ای بکرده یار هر اغیار را

قوله با کفش نامستحق و مستحق + نیست مراد از مستحق و نامستحق مستعد و نامستعد که اعطاء حق سبحانه خلاف استعداد نمی تواند شد بلکه مراد از مستحق آنکه باعمال خود استحقاق آن پیدا ساخته و مستحق باین استحقاق و نامستحق باین استحقاق هر دو معتق رحمت اند و اصل سوی مطالب خود اند و بیت تالی استشهاد ست که در عدم ما نبودیم پس این استحقاق هم نبود ما را جان و دانش بخشید بدون این استحقاق و این بیت تالی نیز گواه است بر آنکه مراد از استحقاق استعداد نیست زیرا که ظاهر ست که ما در عدم ثبوت علمی میداشتیم و در ان استعداد که از لوازم اعیان ماست بود ه

ای عاقوا امر کردی ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این ندا
برده در دریای حیرت دیدهٔ دم / تا زچه فن پر کند بهر ستدم
شب نشستی هوش پای از غمان / تا ندیدم من بری هر غمان من
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز نبیلا دعا برداشتم
چون دعا مان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
آن یکی را کرده بر نور و هلا / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
بوده ای آگه ز هنر ما ای جان / وقت خواب و بیهوشی و امتحان
چون الف چیزی ندارم ای کرم / جز دلی دان تنگتر از چشم میم
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امید مانده نی خوف و نه باس
گر بخوشیم هیچ رای و فن بدی / رای تدبیرم بحکم من بدی
چون که فهم زین حل و عقد این تهی ست / ای عجب این معجبی من ز چیست
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زان نر گداست

قوله خاک ما را ثانیا پالیز کن + آه در شرح شیخ افضل مذکور ست که در فرهنگ جهانگیری مذکور ست که پالیز بباء فارسی و یای معروف باکسر لام بمعنی باغ و بستان و درین ورزگاه کشت خربزه و هندوانه و خیار را نامند و در قافیه پالیز و چیز سخن نیست ه

در زبان هر کش بیچا پیچ تن / پیچ دیدم رحمت افزا یم کن
هیچ یا دیگر چنین بس [illegible] / هم در آب دیده عریان بیستم
نام دولت بر چنین [illegible] / بر در تو چونکه دیده نیستم
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دل تنگ آن زمان عاقلیست
خود ندارم هیچ به سازد مرا / زآب دیده بنده بی دیده را
چون ز وهم دار آرم ستا صید عنا / سبزه بخش و نباتی زین چرا
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ پیچ

قوله [illegible] الف

قوله چیزی ندارد غافلیست + یعنی در وقت غفلت و بیهوشی آدمی چیزی ندارد چون الف و در وقت هشیاری دل تنگ ست همچو میم +

قوله که زوهم آرام + یعنی از وهم آنکه دارم هست مر اصد پیچ ه

چون نباشم زاشک خود با یک کبیر / من تهی دست تقاضا و کاسه لیس
چونکه باران جست آنروضه بهشت / چون بجوید آب شوره خاک زشت
خوش بخوان وجست و سخته کن / زآب دیده نان خود را پخته کن
در تماند آب بمرده زمین / همچو عینین نبی هطالتین
چون چنان چشم اشک مفعول بود / اشک من باید که صد جیحون بود
ای اخی دست اندر دعا کردن مدار / با اجابت یار داویت بکار
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
قطره زان زین صد جیحون بهست / که بدان یکقطره جن و انس رست
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید

قوله همچو عینین نبی هطالتین + آه در شرح شیخ عبد اللطیف مذکور ست که اشارت ست باین حدیث ان طاؤس الملائکة جبرئیل لما اتی سید الانام فقال له لو بکی محزون فی امة رحم الله تلک الامة بدرستیکه طاوس ملائکه جبرئیل وقتیکه آمد سید خلق را پس گفت او را اگر بگرید محزون در امتی رحمت کند الله تعالی آن امت را فقال النبی صلی الله علیه وسلم اما المحزون امتی هی الامة پس فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم من آن محزونم و هستم من آن امت ست شو طالب لزیادة علی المفادة فقال ارزقنی عینین هطالتین پس ازان طلب زیاده بران مفاد کرد پس گفت روشن کن مراد و چشم بسیار ریزنده اشکها ه ای اخی دست از دعا کردن مدار + اینجا مولوی قدس سره امر بدعا کردن می فرمایند بجهت آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقار است لهذا

همه آرام ستم

می فرمایند که از اجابت و عدم اجابت کار نیست یعنی برای اجابت دعا نکند چون اجابت نشود دعا را نگذارد که اجابت بحصول مطالب موقوف بر استعداد عبدست و هنگام استعداد البته مطلوب حاصل شود دعا بکند یا نکند و یا که ماموریم بدعا برای آنکه دعا اظهار عبدیت و ذلت و افتقارست و این اظهار از اعظم عبادات ست و در حدیث واقع ست الدعاء مخ العبادة پس دعا باین وجه از اعظم عبادات ست و اما دعا برای حصول مطلوب پس اگر ماموریست بآن آنهم عبادت هست و اگر ماموریست لیکن مکشوفست بروی رسیدن وقت استعداد پس او را مباح ست که برای حصول مطلوب دعا کند و این کشف نیست و نه ماموریست پس این دعا از استعجال طبعی ست هیچ فائده بران مرتب نیست و اما دعا برای اظهار عبدیت برای ذلت و افتقار پس ماموریت کمال ست ه

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برو

گفت گفتم بر کمان تیری بنه — کی بگفتم من که اندر کش تو زه

می نگفتم کاین کمان را سخت کش — در کمان گفتم تو نی بر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسی برداشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو — در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد تیر آنجا می طلب — زود بگذار و برآری جو و پیچ

قوله گفت گفتم در کمان تیری بنه + آه در نیز

ابیات اشارتست بلطیفه بآنکه آنچه که در کلام الله و یا کلام رسول صلی الله علیه و آله و سلم واقع ست بر معنی مطابق باید داشت و بمقتضی نظر فکری تاویل نباید کرد ه

آنچه حقست اقرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دورست دور از روی اوست — کاز مایه قوت بازو می او

هر که دور اندازتر او دورتر — وز چنین گنجست او مهجورتر

قوله آنچه حقست اقرب از حبل الورید + آه یعنی حق سبحانه اقرب ست از تو بکمال قرب آن قرب عینیت ست و تو او را خارج از خود می طلبی بجهت اتباع نظر فکری پس ترا باین طلب حاصل نمی تواند شد و درین بیت اشاره ست باین آیت وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ ما قریب هستیم از رگ گردن که قرب ما قرب عینیت در وجودست و ظهور در وی و قرب حبل الورید باعتبار اشتمال و جزئیت ست و شک نیست که قرب عینیت قرب کامل ست از قرب اشتمال جزئیت ه

فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گو بدو چندان که افزون می دود — از مراد دل جداتر می شود

قوله فلسفی خود را از اندیشه بکشت + آه یعنی فلسفی گرفتار نظر فکری ست و درین اندیشه خود را بکشت و فائز بمطلب نگشت که حق از نظر فکری حاصل نمی تواند شد امر می فرمایند که او را سوی حق پشت ست براهی که می رود و بعید از حق می گرداند ه

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — بر فراز قلهٔ آن کوه زفت

هر چه افزون تر همی جست او مناص — سوی تر میشد جداتر از خلاص

همچو کانی کو گرفتی سخت تر — بودی از گنج و نشان بدبخت تر

این مثل اندر زمانه جانی است — جان نادانان برنج ارزانی است

آن دکان بالای استادان کامل — کنده و برگز دست و بر زمار

زود در یابان کن کاج و باز گرد — سوی سبزه و گلستان و آبخورد

علم تیر انداز پس آمد عجیب — وان مراد او دیده حاضر عجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهرو را چو غول و راهزن

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار

همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صبا می سخت تر جستی کمان

زانکه نادان اشت ننگ از استاد او — لاجرم رفت و دکان نو گشاد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینه فوز ساخت

قوله جاهدوا فینا بگفت آن شهریار + آه قال الله تعالی وَالَّذِیْنَ جَاهَدُوْا فِیْنَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا کسانی که جهاد کردند در ما هر آینه هدایت کنیم او را راهها خود را و حاصل آنکه جهاد در حق باید و این نیست که جهاد از حق کند چنین روش اختیار کند که بآن از حق دور افتد و آن نظر فکری ست که از حق دور می اندازد و معنی جهاد در حق آنست که چنین اعمال کند که خود را فانی سازد در حق ه

بیشتر اصحاب جنت ابلهند — تا ز شر فیلسوفی می رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت بتو هر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز

قوله بیشتر اصحاب جنت ابلهاند + آه قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اکثر اهل الجنة البله ابلهانند و مراد از ابله تارک نظر فکری مراد داشتند و از جنت وصال و حاصل آنکه ابلهان که تارک انظار فکر اند اصحاب وصال اند و این بلاهت برای آن اختیار کردند تا خلاص شوند از شر فلاسفه که در حق احکام غیر واقعیه از افکار پیدا کردند و ازین خلاصی بترک انظار فکریه است ه

زیرکان با صنعتی قانع شدند — ابلهان از صنع در صانع شدند

زانکه طفل خورد را مادر نهار — دست و پا باشد نهاده بر کنار

زیرکی شد دام برد و طمع کار — تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

قوله زیرکی دان دام برد و طمع کاز + آه کاز مقراض یعنی زیرکی را دام بدان که بآن در حبس و هلاک می آید پس زیرکی باید گذاشت و ترک انظار فکریه باید کرد و طمع را کاز و مقراض بدان که از طمع از حق بریده می شود ه

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمهٔ یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و چغز و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی و قانع بهم
مانده در منزل ز ره خورد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سویی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
بر گشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد در روی راه
چونکه ره واشد پر ما تند باد / سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه / چونکه فرصت یافت آن کو وقت راه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن

قوله چون خرد با نفس و با آهرمنی ازین بیت ظاهر میشود که نفس مغایر شیطان ست نه چنانکه ولی محمد اختیار کرده که نفس همون شیطان ست ه

آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل ز بیم از برف
برف گوناگون نمود و هر جماد / در شتا از بعد آن خورشید داد
چون نتابد نقد آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه شیم
درگداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا انزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در نوالش بود دل

قوله عرشی و فرشی و رومی و کشی - کش نام شهریست از ولایت ما وراء النهر قریب سمرقند ه

الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر

قوله الکیاسة والادب لاهل المدر + الضیافة و القری لاهل الوبر + کیاست و ادب برای شهریانست ضیافت و مهمانداری برای صحرائیان ست ه

الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری

قوله الضیافة للغریب و القرای + اودع الرحمن فی اهل القرای + ضیافت مر مسافر را و مهمانداری سپرد کرد رحمن در باشنده دیها ه

کل یوم فی القری ضیف حدیث / ماله غیر الله من مغیث +

قوله کل لیل فی القری ضیف حدیث + ماله غیر الله من مغیث + در هر شب در دیها مهمان جدیدست نیست او را سوای اله کسی یاد دهنده ه یوم

کل لیل فی القری وفد جدید / مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خورد / بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم امشب از خود تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان نهیم
گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بگفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه ما سه تن نیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وآنکه خواهد قسم خود پنهان کند

قوله کل لیل فی القری وفد جدید + مالهم ثم سوی الله المجید - در هر شب در قریه ها گروه جدیدست یعنی از مسافران نیست مر آنها را آنجا کسی سوای الله مجید و خلاصه بیتین آنکه در قری مسافران بی وسیله مهمان می شوند ه

آن دو گفتندش ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا

قوله گوش کن قسام فی النار از خبر + در حدیث مذکور ست القسام فی النار قسمت کنندگان در نار اند علماء گویند که مراد آن قسام اند که عدالت نکنند و مولوی در بیت تالی تفسیر حدیث بوجهی دیگر کرده و حاصل آنکه قسمت خود را بر هوا کرده که خود را بر چند هوا نفس سپرده که برخی آن هوا را سپرده و برخی آن هوا را خود را اصلا بخدا نسپرده یا معنی آنکه خویش را در عبادت تقسیم بر هوا نفس که عبادت را برای تحصیل مطالب دنیویه و برای الله تعالی کرده و نه محض برای الله تعالی کرده و آن صاحب ریاست و یا اینکه خود را بر هوا نفس در املاک خود تقسیم که بعض برای الله مقرر کرده و بعض برای نفس تقسیم برامر خدا نکرده ه

ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دو گوستی

قوله ملک حق و جمله قسم اوستی + یعنی تمام ملک حق ست و جمله قسم حق ست دیگر را دهی و او را شریک می گردانی مر حق را و دو که اند و کجا هستند و نیست موجود مگر واحد و در بعض نسخ واقع ست فهم بجای قسم و معنی آنکه فهم دیگر را دهی و دیگر را سوی حق بفهم می آری پس دو در فهم تو آمدند و دو که آمد و کدام اند و موجود نیست مگر واحد ه

این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسد غالب شدی هم بر گروه / گر نبودی نوبت آن گاو زور / قصدشان آن کان سلمان غم خورد / شب و بر بینوائی بگذرد / بود مغلوب و بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا

ایمن خفتند آن شب بر خاستند / بامدادان خویش را آراستند / روی بنشستند دندان هر یکی / داشت اندر مدراه و مسلکی / یکزمانی هر یکی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو

قوله این اسد غالب شدی هم بر گروه + آه الیبیتین مراد از اسد مومن ست واز بدرگان و گاوان کافران از جهود و نصاری ۞

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ / مومن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست رو سوی احد / بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا / این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یارو ار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش / هرکه خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را فاضل برد / آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود

فائق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او

قوله مومن و ترسا جهود و گبر و مغ + آه یعنی همه امم قائل وحدانیت اند و همه در اعتقاد خود در عبادت مشغول میباشد و اگر گفته آید که معنی آنکه همه امم را روی بحق هست و عابد حق هستند زیرا که همه بر صراط رب خود اند که آن صراط مستقیم است اگرچه بر صراط هادی نیست مگر مهتدی که آن مومن است و به جادهٔ شریعت مستقیم است نیز میتواند شد و بر معنی اول بیت مربوط با قبل خود ست و بر معنی ثانی انتقال است سوی افادهٔ دیگر ۞

عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس معانی اینجهان باقی بود / پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود / گفت در ره موسیم آمد به پیش / گر ببیند ذنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور / هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب / نور دیگر رو از آن نور رست / پس ترقیش آمد آن ثانی درست

هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور / بعد از آن دیدم که کوه سه شاخ شد / چونکه نور حق در او نفاخ شد / وصف هیبت چون تجلی زو برید / میگسست از هم همیشد سو بسو

زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم / وان دگر شاخ خشک شد در زمین / چشمه زاد و برون آمد معین / که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایون وحی ست طاب

وان دگر شاخ پرید در / تا جوار کعبه کز ناقه بود / باز از آن صعق چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نه کم

قوله عاقلان را چون بقا آمد ابد + آه ظاهر است که این مقوله مولوی ست قدس سره و مراد از عاقلان دانندهٔ حق را که اولیا اند و حاصل آنکه از بقاء اولیا بقاء عالم ست یا دام که درین دار باقی اند این دار باقی ماند و چون از این دار انتقال کرده و در آخرت شدند واز آخرت در آخرت از بقای ایشان باقیست واینست معنی بقا تا ابد ۞

لیک زیر پای او همچو یخ / میگداخت و نمی شد کم ز سیخ / باز دیدم هموار شد کوه از نهیب / گشت پا مالش از آن هیبت نشیب / باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق گشته بر موسی با شکوه / همچون عصا و همچو او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان / جمله کشفها در دعا افراشته / نعره ارنی بهم در ساخته

از آن غشیان چو از من رفت و دود / صورت هر یک بگو کردم نمود / انبیا بودند ایشان ای عزیز / استوا انبیا فهم شد / باز املاک همیدیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام / ماهمه دیگر ملائک مستعین

صورت ایشان بجابه تسبیر

قوله می گذارد و نماندش شاخ و شیخ + شیخ افضل گفته شیخ به چهار معنی می آید اول کوه دوم زمین نفت که در دامن کوه می باشد سوم هر چیز محکم چهارم تخفیف شاخ است و در اینجا سه معنی اول محتمل اند ۞

قوله چون جهودی / هر جهودی را تر شد بود / زین نمط میگفت احوال آن جهود

کافرش محمود بود + یعنی در این انتقی بلای آن بود که آخر کار او محمود بود که مشرف باسلام گشت و این محمودیت آخر نزد حق مقرر بود بلای آن حق او را این بینا نید

تا محمودیت در آخر هم شود و بایمان مشرف شود ۞ / هیچ کافر را بخواری منگرید / ای مسلمانان دلش باشد امید / پس چه دانی زخم عمرش / تا بگردانی از او یکباره رو

بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر مقام

قوله هیچ منکر را بخواری منگرید + درین ایما است بآنکه لعن بر کسانیکه موت آنها بر کفر منصوص است نباید کرد با این احتمال آنکه شاید که در آخر بتوبه مشرف شود و لعن عادت مبتدعان و ضالان ست ۞

من شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان / خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود با آیات جهان / هر کسی داند ای فخر النبیین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

قوله من شدم با او بچارم آسمان + آه سابق تحقیق آن گذشته که عیسی عم بر آسمان دوم اند و دیدن او در چهارم غلط او غلط در چهارم آسمان بجهة خیال او بود بنا بر مشهور که عیسی عم در آسمان چهارم اند ۞

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتری گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بند گیاه / گفت قچ بخش ار کنیم این نقیر / هیچکس از ما نگردد سیر ازین / لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اورست اولی گو بخور

کار گاهی را مقدم داشتن / آمده است از مصطفی آن خوش‌سنن
گر چه پیران‌اند در دولت لیام / خدمت شیخی بزرگی قائدی
در رده و موضع پیش صدر عالم / عام ما ردبی قرینه فاسدی
یا دران نوقی که پس زان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خیرشان این نیست چه بود شرشان / تیغ شانرا بازدان از فرشان
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
خون چکان که کرد با شاه دغا / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مرا ور انقسن بد
ورنه کی اندر فتادی او بدام / گر اندر آدمی باشد تمام / مکر آن از اوست کو دارد دم
آن یکی را اشکستی چوبزن / دان دگر را بردیدی پیرهن
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و ضرت ای غوی
زانکه گرگ ارچه که بس اشتمگریست / لیک شر آن فرهنگ کید و مکریست
بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بحکایت شتر گاو و قچ

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املا کنید / پیرتر اولی ست باقی تن زنید

قوله گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق

در قاموس مذکورست رفقه بفتح وکسر وضم جماعتیکه موافق باشند در سفر و چون متفرق شوند این اسم باطل میشود بخلاف اسم رفیق که بعد تفرق باطل نمیشود ورفاق بکسر را جمع رفقه است وانچه که ولی محمد گفته که رفاق جمع رفیق ست در کتب لغت یافته نمیشود م

گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرو آورد و آنرا برگرفت
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
کو گشاد قلعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی عالی کردنیست
داند این را هر که زاصحاب نهاست / که نهاد من فزون‌تر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
پس سلیمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل / معجز کونین و هادی سبیل

قوله گفت قچ مرج من اندر آن عهود + آه

مرج چراگاه این بیت مبنی ست بر مشهور که مشهور گشته که ذبیح اسمعیل اند عم و سابق گذشت که حق آنست که ذبیح اسحق اند عم + **اللغات** فلق بکسر فا شگافتن و مراد شگافتن زمین ست برای زراعت قصیل خوید نها دانش م

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
آن هنرمندان پر فن آمدند / تا مه اقبال و منصب خواندند
پس بگفتندش که ای ابله حریص / ای عجب خوردی تو حلوای خبیص
تو سمیعی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
خواب تو بیداریست ای ذو نظر / کان به بیداری عیانست و اثر
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که از آن خواب تو روی تازه زرد
وآن دگر را عیسی صاحب قران / بر سه براوج چهارم آسمان
آن دو فاضل فضل خود را یافتند / با ملائک فضل خود را باختند
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / منکر باشم تا کنم زان امتناع
من نه فخر انبیا چون سرکشم / خوردم آن حلوا و اینک سرخوشم
خواب تو بیداریست ای خوش‌نهاد / که تو در خوابت رسیدی بامراد
خواب تو بیداریست ای سعد آن / که بهاز اظهار دیدی عیان
خیر ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوای یخنه را بخور
ای سلیم گول و اپس مانده هین / بر جه و بر کاسه حلوا نشین
تو چه بود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
پس بگفتندش که واللّه خواب راست / تو بدیدی به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای نیکخو / که از آن خوبیت رسید امر کلوا

قوله پس بگفتندش که ای ابله حریص ای عجب خوردی

حلوای خبیص خبیص بخا معجمه حلوا ایست که ساخته شود از خرما و روغن م

خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو با تعبیر راست / در گذر از فضل ما زحلوا دفن

کار خدمت دارد و خلق حسن / بهر این آمد درین دار محن / ما خلقت الانس الا لیعبدون / سامری آن هنر چه سود کرد / کان هنر از باب اللهش براند / چه کشید از کیمیا قارون ببین / کفو ببردش بقعر خود زمین

قوله خواب تو مانند خواب انبیاست + آه درین بیت اشاره است بانکه عائشه صدیقه رض فرمود چنانکه در صحیحین مذکور است اول ما بدی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الرؤیا الصادقة فی النوم فکان لا یری رؤیا الا جاءت مثل فلق الصبح اول آنکه ابتدا کرده شد بآن رسول الله علیه وآله وسلم رؤیا صادقه است در نوم پس بود او صلی الله علیه وآله وسلم نمی دید رؤیا مگر در حالتیکه می آمد مثل روشنی فجر یعنی چنانکه می دید همان واقع می شد و معنی بیت آنکه این خواب تو مثل خواب انبیا که در ابتدای دیدند و این خواب بی تعبیر واقع می شد چنانکه میدیدند و این مقصود نیست که همه خواب انبیاء بدون تعبیر همان طرقی واقع می شد زیرا که این خلاف واقع است زیرا که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نوشیدن لبن دیده بودند و تعبیر آن حصول علم واقع شد و دیده بودند قمیص بر رجال و آن ایمان و دین بود و دیده بودند بر روز احد شکسته شدن شمشیر و تعبیر هزیمت بعض اصحاب و شهید شدن بعض بود و نظائر آن کثیر اند بلکه رؤیا بر دو نوع است گاهی همان طرقی واقع می شود و گاهی تعبیر آن و این تعبیر رؤیا یک نوع علم است و انبیاء عم ازین ممنوع نمی توانند شد لیکن انبیا را در ابتدای حال این رؤیاست که بی تعبیر واقع شود ۞

بو الحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت او ز کفران بی بصر

قوله بو الحکم آخر چه بربست از هنر + آه بو الحکم کنیت ابو جهل است برای آنکه او عقل فراوان داشت و اکثر کار او بر حکمت دنیا مشتمل بود لهذا کنیتش ابو الحکم نهادند لیکن این عقل او را سود نکرد و جهل مرکب کشید که نامش در دنیا ابو جهل شد و در عقبی در معشر جهال گشت ۞

در حقیقت از دلیل آن طبیب | چون دلیلت نیست جز این ای کیا | شد آنچه دانی در گیر و می نگر
چیستی پیش دانایان قلیل | غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار | که نمی بینم مرا معذور دار

خود هنر آن دان که دید آتش عیان | نی گپ دل علی النار الدخان | ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب
ای دلیل تو مثال آن عصا | در کفت دل علی عیب العمی | ای دلیل با چو فکر با دلیل

قوله خود هنر آن دان که دید آتش عیان + نی گپ کلامیکه گزاف باشد حاصل آنکه هنر و کمال دیدن نار است عیان نی این گپ دل علی النار الدخان یعنی استدلال از دخان بر آتش هنر و کمال نیست و مقصود آنکه کمال مشاهده است نه علم که از نظر فکری و استدلال پیدا شود ۞

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود و چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد +

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخششم او را زر و گنج بی شمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / بر نشست و تا به ترمد می دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران تاختست / چند اسپ قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین بشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه شر آتش فتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر کسی پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می نهاد او یعنی خمش
وهم می افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی / شاه را پس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
با چنین خو زین چنین زرد و ترش / دست بر لب می زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین / و وزیری‌های او را همنشین
بس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمد از او در وهم بود / وز فن دلقک همی شه فرع د
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / اینچنین آشوب تو از شر کیست

گفت من در وهم دیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
من شنیدم بر تو مهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان
از برای اینقدر انعام ریش / آتش انگندی بریش خویشتن
هم ز خود واصل شده سالک شده / مصطفی اکره در دعوتکده
خانها را فتح و آراسته / زین هوس سست خویشتن کرده خام
نی ولیکن یار ازین آگه است / زانکه از دل سوی دل پنهان ره است
باز رو تا قصه دلق جحول / که بلا آورد بر خویش از فضول
زاب و روغن کهنه را نو میکند / او بسخرگی برون شو میکند

که کسی خواهم که تازد تا سمرقند / تا سمرقند او چو پیک با فروز
اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا رساند این امید را بر من تفت
همچو این خامان با هیچ علم / که الغ خانیم در قصر عدم
خانه دادا دپر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر
زانطرف آمد یکی پیغام نه / سر عی آید انطرف زان بام نه
پس از آن باری کی امید شماست / از جواب مژده خالی چراست
پس ز بهر چیست گفتای حق را ستن / بشنو از بنده که یک سخن
محمد را نموده پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بی دریغ

گنجها بر هم ورا اندر عوض / چون شود حاصل پیامش مشعر
گفت لعنت بر چنین و بر چنین شیاد / که دو صد تشویش در شهر فتاد
از دو شیخی در جهان انداخته / خویشتن را با غریمی ساخته
دلو که کارش نیمی راست شد / شرطهای کار از سوی ماست
زین سبال ما مزید اندر مزید / در مضاحکت یکی جوانی تا پدید
صد نشانست از سرار وار جهاد / لیک لیکن پی در کین هم بر مدار
ولنگ ازو در بهر کاری آمدست / رامی اگر گشت و پشیمان شده است
آدمیان نموده پنهان گنج کارد / بیگمان او را همی باید فشاند

اللغات مهم بفتح میم کاری که مقصود باشد و در عرف بشکل اطلاق می کنند الاغی و الاقی هر دو نسخه واقع است شخصی که بایلغار و پیاده یا سوار ستم ظاهر است که باد و تار است بمعنی تمام کرده شده و احتمال دارد که بنون باشد بعد تا نسا خود از تمیمه معنی سخن پوشیده و مخفی سخنان مردمان کثیر که آهسته گویند سیران سیر بیک معنی ست پلاس شبانت پشمینه دنگ دیوانه و بیهوش نکال بنج و ابی بدال اسم فاعل از دهی است بمعنی جرئت رای و در بعض نسخ بواو دیده شد شاید از سهو کاتب باشد و بر این نسخه مراد سست دین و سست عقل باشد که ظلم اختیار کرده زو تر مخفف زودتر خام ریش احمق **قوله** زانطرف آمد یکی پیغام نی +ا ه یعنی اگر سوال کرده شود که از انطرف پیغام آمد جواب داده شود که نی یعنی پیغام نامدستن مخفف استن ست بمعنی غلاف شمشیر ه

بسته را یا جوز را نا شکنی / نه نماید دل نه بد بر روغنی

مشنو این و فعع دمی فرسنگ او / دیگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوهم / زانکه غمازست سیما و منم
پس گمان و وهم آید ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر

قوله می نماید دل نه بد بر روغنی +ا ه یعنی آن بسته می نماید باطن او ره دغن نه دهد ه ++

این معاینست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد آن بشر
گفت دلقک با فغان و باخروش / هما مبادا خون این مسکین بگوش

قوله گفت حق سیماهم فی وجوهم میم از نیمه است یعنی ظاهر کنند سخن پنهان و حاصل بیت آنکه در روی علامت ست که دلیل باطن می باشد که الله تعالی فرموده سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِم مِّنْ أَثَرِ السُّجُودِ علامت ایشان در رویها ایشان ست از اثر سجود که سیمای ایشان دلالت دارد بر آنکه ساجد اند بظاهر و باطن ه

ان بعض الظن اثم ست ای وزیر / نیست ستم رهست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می نجاندش / ازچه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیشه شه جهانگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را بسوزان بی پدر / چاپلوس زرق او را کم خرید
هیز نبیدش چون بود بالا شکم تهی / تا دهد او را و دهد تا آگهی

قوله ان بعض الظن اثم ست ای وزیر +ا ه اشاره است باین آیه ان بعض الظن اثم یعنی بدرستی که بعض ظن اثم و گناه اند که بر بری ظن بد برده می شود ه

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را ز اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار

قوله زانکه هم پر هم تهی باشد دهل +ا ه یعنی پر ست از باد و تهی از اجسام کثیفه و این سبب آواز اوست ه

خس نگردد در دهان گر نهان / تا در و باشد زبانی میزند
تا دهان و چشم زین خس وا رهد / گفت دلقک ای ملک آهسته باش
اندران مستعجلی نبود روا / وانچه باشد طبع و خشم عارضی
خوف فوت ذوق نبود خر سقام / اشتها صادق بود تا خیره
غیر آن رخنه بسی ای قضا / چاره دفع بلا نبود ستم
تا بدانش از دهان بیرون کند / روی حلم و مغفرت اکم خراش
می شتابد تا گردد منقضی / تا گوارنده شود آن نی گره
چاره احسان باشد عفو و کرم

چون طمانینه ست صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
خاصه کاندر چشم افتد خس باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم / من نمی پرم بیت تو در رم
بر مدار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق از و فائت شدی
تو پی دفع بلا یم مینرسنی / تا به بینی رخنه را بندش کنی
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / ما بس این خس را ز بیم اکنون کند
آن ادب که باشد از بهر خدا / شهوت کاذب شتابد در طعام
تا ازان رخنه برون ناید بلا

قوله چون طمانینه ست صدق با فروغ +ا ه اشاره است باین حدیث الکذب ریبة و الصدق طمانینة کذب ریب صدق طمانینة که بکذب شک زاید و صدق اطمینان بخشد ه

صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موقعش
گفت الصدقة ترد البلا / داووا مرضاکم بالصدقه یا فتی
موضع شه رخ نهی ویرانی است / موضع شه پیل هم نادانی است

در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید

قوله گفت الصدقة ترد البلا - و امساک الصدقة یا فتی - و در حدیث واقع ست الصدقة ترد البلا و در حدیثی مروی شیخین واقعست قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم علی کل مسلم صدقة بر هر مسلم صدقه است قالوا فان لم یجد قال فلیعمل بیدیه فینفع نفسه و یتصدق به حاضران گفتند پس اگر نیابد که صدقه دهد فرمود او صلی الله علیه و آله و سلم پس اگر نیابد پس عمل کند بنفس خود و نفع دهد خود را و صدقه کند قالوا فان لم یستطع او لم یفعل قال فیعین ذا الحاجة الملهوف حاضران گفتند پس اگر استطاعت ندارد بر عمل یا اینکه نکند عمل فرمود او صلی الله علیه و آله و سلم پس مدد کند صاحب حاجت را که مظلوم ست قالوا فان لم یفعله قال فامر بالخیر حاضران گفتند پس اگر نکند آنرا فرمود او صلی الله علیه و آله و سلم پس امر کند بنیکی قالوا فان لم یفعل قال فیمسک عن الشر فانه له صدقة حاضران گفتند پس اگر نکند فرمود او صلی الله علیه و آله و سلم پس بند شود و باز ماند از شر پس بدرستیکه این باز ماندن از شر صدقه هست ازین حدیث ظاهر شد که امساک از شر نیز صدقه است و در حدیث مروی صحیحین واقعست کل معروف صدقة هر معروف صدقه است و چون این دانستی پس بدانکه معنی بیت آنست که صدقه رد بلا می کند و امساک مریضان خود را الصدقه و امساک از شر و ایذا نیز صدقه است پس این قسم صدقه کن ❀

ای بسا ناجز کی بر مسکین بود / در ثواب از نان حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند / نان ازو بهتر که مستغنا کند
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضرر هر یکی از موضعیست / سیلیش در وقت بر مسکین بزن
علم زین رو واجبست و نافعی / که رهاند نیش از گردن زدن

زخم و معنی قند بر خوی بد / چوب بر گر داو خندانی ز قند

قوله خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز آه عمل واحد بنسبت بیکی خیر ست و به نسبت دیگری شر پس موضع ملحوظ باید داشت ❀

بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را

قوله بزم و زندان هست هر بهرام را آه بهرام نام بادشاه ست و اینجا مراد بادشاه است و حاصل آنکه بادشاه مالک بزم ست و مالک زندان هم ست بزم مخلص را امید و زندان عصر مفلد را ❀

شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
زان کسی نبود که پنهانش شود / لیک گوید ترسمی پیش آر
گفت لقمان من بگویم آشکار / چرک تاکه در میان پنهان شود
ببین صبر تا آن اسپند / صبر کن اندیشه میکن و زهد
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من با ایقان کنی

قوله شق بماند ریش را مرهم کنی آه یعنی شگافتن ریش را ضروری ست تا چرک بیرون آید و تو او را مرهم کنی و این البسته زیان دارد چرک در آن ریش مستحکم خواهد شد ❀

در روش یمشی مکبا خود چرا / چونکه پیشا پیشدن بر ستوا

قوله در روش یمشی مکبا پس چرا آه قال الله تعالی افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم آیا پس کسیکه رود در راه فرو افگنده بر وی یعنی نگونسار نه پس بیند و نه پیش خود راه یا بد هدی ترست و یا کسیکه میرود بر جادهٔ مستقیم و محصول بیت آنکه کار بغیر ایقان رفتن بر روست و کار با یقان رفتن ستوی بر صراط مستقیم ست و باقی کار همدیست پس کار با یقان بکن ❀

مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان

قوله بر پیمبر امر شاورهم بدان آه اشاره است باین آیه و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله مشورت کن ایشان را در کار پس وقتی که عزم کنی پس توکل کن بر الله تعالی و این آیه در دفتر اول گذشته است ❀

امرهم شوری برای این بود / گر ز سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چو مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشنترست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است

قوله امرهم شوری برای این بود آه اشاره است بآیتی که در دفتر پنجم گذشته والذین استجابوا لربهم و اقاموا الصلوة و امرهم شوری بینهم و مما رزقناهم ینفقون و آن کسانیکه استجابت کردند مر رب خود را و احکام قبول کردند و قائم میکنند نماز را و کار ایشان مشوره است میان خودها و از آنچه که رزق دادیم اینها را نفقه میکنند ❀

گفت سیروا میطلب اندر جهان / بخت و روزی را همیکن امتحان

قوله گفت سیروا میطلب اندر جهان آه قل سیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة الذین من قبل کان اکثرهم مشرکین بگوی محمد صلی الله علیه و آله و سلم سیر کنید در زمین پس ببینید انجام کار آن کسانیکه قبل شما بودند یعنی ببینید که هلاک شدند بوجهیکه هیچ اثر از آنها باقی نمانده و پند گیرید از اینها در افعال اینها نه دیده بودند اکثر ایشان و این آفت از شرک باینها رسیده است پس از شرک اجتناب کنید ❀ +

در میان امتش مطلب از عقول	آنچنان عقلی که بود اندر رسول	قوله آنچنان عقلی که بود اندر رسول آه و آن عقل پسندیده حقانی کماهی هست و یا فنون حکمتی که

از حق تعالی نهاده است و ... قوله ...

زانکه میراث از رسول استثنا	تا نگردد فوت این نوع التقا	گو همیشه طلبها از شیشه پر	کان نظر بخت است اکسیر بقا	در جهان طالب همی آن ...	گر نیابد ز سعفان این مختصر

قوله زانکه میراثی رسول آنست و سبب یعنی انبیا را میراث نیست بنابر فرمودن سرور صلی الله علیه و آله و سلم لا نورث ما ترکناه صدقة تا موروث نیستم که کسی از من میراث گیرد آنچه که ترک کردیم با صدقه است پس انبیا را میراث مال نیست که میراث عقل و علم و شیخ اکبر قدس سره محققان فرموده ذَانّ الْاَنْبِیَاءَ مَا وَرَّثُوا دِیْنَارًا وَلَا دِرْهَمًا اِنَّمَا وَرَّثُوا الْعِلْمَ فَمَنْ اَخَذَهُ اَخَذَ بِحَظٍّ وَافِرٍ یعنی انبیا میراث گذاشتند دینار و درهم را یعنی مال و نه میراث گذاشتند مگر علم را پس کسی که بگیرد این میراث علم را می یابد که حظ وافر گیرد و در این نفع نیست بعد ازین شیخ احمدی ام

در میان صالحان یک اصلحیست	بر سر توقیعش از سلطان صحیست	کان دعا شد با اجابت مقترن	کفو او نبود کبار انس و جن		

قوله بر سر توقیعش از سلطان صحیست + عادت این است که بر سر توقیع اگر دستخط صحیح می کنند آن توقیع می شود احتمال بطلان ندارد و حاصل آن اصلح از الله تعالی علامت صحیح دارد یعنی قول او احتمال بطلان ندارد ام

حجت ایشان ...	در مری آنکه حلوا ...	حجت ایشان بر حق ...	گرچه ما او را بخود افراشتیم		
قبله را چون کرد دست ...	پس کسی ... ازان ...	همین بگردان از تحری ...	آید به آمد معاد و مستقر		
چونکه ...	بجهد از تو نخواهد قبله شناس	گر ازین انبار خواهی ...	تم ساعت ...	کاندران دم که بری از معین	یا زیان این قبله گرد اهل شوی
میتابد گردی ... باغ ...					

قوله در مری آنکه حلوا ... آنکه ... خالص ندارد در مری آن اصلح ... شک دارد در حجت ایشان نزد حق باطل است و قول ... این اصلح حق است بی شبهه این بیت تلمیح است باین آیه وَالَّذِیْنَ یُحَاجُّوْنَ فِی اللّٰهِ مِنْ بَعْدِ مَا اسْتُجِیْبَ لَهٗ حُجَّتُهُمْ دَاحِضَةٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَعَلَیْهِمْ غَضَبٌ وَّلَهُمْ عَذَابٌ اَلِیْمٌ و آن کسانیکه محاجت میکنند در الله تعالی یعنی در شان الله و می خواهند که نور او باطل سازند از بعد آنکه اجابت ... او را با قامت معجزات و دلالت آیات حجت اینها باطل است نزد رب ایشان اینها را عذاب الیم ست ام

قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود به پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی با وفا	بر لب جو گشته بودند آشنا	هر دو مربوط میعادی شدند	هر صباحی جمع یکجا آمدند	نرد دل با همدگر می باختند	وز وساوس سینه میپرداختند
هر دو را دل از تلاقی منبسط	همدگر را قصه خوان و مستمع	رازگویان با زبان و بی زبان	الجماعة رحمة تاویل دان	آن اشر چون جفت آن شاد آمدی	پنجساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست	بستگی نطق از بی الفتیست	دل که دلبر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش	ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد	صد هزاران لوح سر دانسته شد	لوح محفوظست پیشانی یار	راز کونینش نماید آشکار	هادی راهست یار اندر قدم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست	چشم را با روی او میدار جفت	گرد منگیزان ز راه بحث و گفت	زانکه گردد نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار	کان نشاند گرد و ننگیزد غبار				

اللغات چغز حیوان آبی معروف ست میقات وقت وعده اشر بکسر شین معجمه بطر و متکبر را گویند کذا فی الکشاف و این معنی اینجا مناسب نمی افتد مگر اینکه گفته شود که از عشق دیر گشته و تکبر بعشق معیت معشوق در قاموس مذکور است که اشر بکسر شین صفت از اشر بمعنی مرح شاد شدن چنانکه معنی تکبر است از نیجاست که در شرح مذکور است که اشر بمعنی طرب حریص است و این معنی مناسب مقام است و میتواند که اشر بمعنی ... اسم تفضیل از سرور و این انسب مقام است + **قوله** ماهی بریان ز آسیب خضر آه قصه آن اینست که چون موسی عم خواست ملاقات خضر برای دریافت علم من لدن علامت طلبید که کجا او را یابم خضر را الله فرمود که جائیکه ماهی بریان زنده شده گم شود پس حضرت موسی عم رفت و یوشع عم در خدمت او بود و ماهی بریان همراه گرفتند چون بمجمع البحرین رسیدند که آنرا بحر الحیوة گویند موسی عم استراحت کرد و یوشع علیه السلام بر آن بحر بود و آب میگرفت قدری آب بر ماهی بریان افتاد آن ماهی زنده شده در بحر رفت و یوشع عم را عجب گشت لیکن در خیال یوشع عم نماند که موسی عم را خبر کند پس موسی و یوشع علیهما السلام از انجا پیش رفتند

وموسی هم مانده شد از تعب راه و سابق این او هم را تعب نرسیده بود پس موسی هم گفت که طعام بیار ما را درین سفر تعب رسید پس یوشع هم گفت که عجب است که ماهی در مجمع البحرین گم کردیم و ما را فراموشی و نسیان شد تا بخدمت تو معروض نساختیم این حال را و این نسیان را منسوب بشیطان ساخت پس موسی هم فرمود که گم شدن ماهی و رفتن در آب مطلوب ما بود پس موسی و یوشع علیهما السلام هر دو مراجعت کرده آمدند آنجا پس یافتند خضر را و باقی قصه در کلام الله مذکور است و مسالک آن قصه مذکور نگردید

چون شد آدم مظهر وحی و ودود / ناطقهٔ او علم الاسما گشود

قوله ناطقهٔ او علم الاسما گشاد + آه اشاره است باین آیه وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ تفسیر اسماء سابقا ذکر کرده شده

نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را ماهیت و باطنیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانی اسد

نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او

باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب‌قران

قوله نام هر چیزی چنانکه هست آن + آه یعنی مراد نیست که اعلام هر موجود همین است بلکه آن نامهای دانست که از غیب مراد اسماء که ارباب اند در آن موجودات که مظاهر آن اسماء اند آن موجودات مسمی گردیدند در واقع و آن اسماء متعینه اند درین مظاهر و آثار آن اسماء ارباب مظاهر مربوبات و کمال دانستن این اسماست نه دانستن مجرد اعلام هر چیز و الفاظ موضوعه بازای آن اشیا که در لغت استعمال نموده شود

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمی‌توانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره‌زنان / نشنوی در آب نالهٔ عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار

قوله عاشقان را فی صلوة دائمون + اشاره است باین آیه إِلَّا الْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ استثناست از آنکه سابق که انسان بی صبر است بوقت تنگی جزع می‌کند و بوقت رسیدن مال بخل میکند مگر آن مصلیان که آنها در صلوة دائم اند علما ظاهر معنی آن میگویند که مواظب اند که صلوة را از وقت موخر نمی‌سازند و برین معنی وارد می‌شود که بعد این مذکور است وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ و آنها اند که بر صلوة خود محافظت دارند که رکنی یا مکمل از سنن و واجبات فوت نمی‌کنند و این محافظت شامل است مر عدم تاخیر را از وقت در مداومت مشمول است پس اگر از دوام صلوة مراد مواظبت باشد پس تکرار لازم می‌آید اگرچه این تکرار باین وجه مخل بلاغت نیست زیرا که برای [illegible] اهمیت است اول خصوص بیان کرده بعد آن افاده تعمیم ساخت لیکن افاده جدیده اولی است از افاده [illegible] پس معنی آنست که صوفیه کرام می‌گویند که در هر وقت در آن در صلوة اند چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده که کسانیکه ساجد اند مدام ساجد اند سر بر نمی‌آرند چنانکه جناب پاک ابوبکر صدیق بود [illegible] در هر وقت در آن عبادت اند و مستدل اند [illegible]

نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشق‌تر است

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی‌شان یک دم از جستجو نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

قوله نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان + آه این مثل مشهور گشته زر غبا تزدد حبا زیارت کن گاه بگاه اگر چنین کنی حب زیاده گردد مولوی می‌فرماید که این وظیفه عاشقان نیست که عاشق را از معشوق صبری کجا و این در حال کسان است که جوش محبت و عشق نرسیده باشد و در گلستان مذکور است که این حدیث است خطاب با بوهریره رضی الله عنه که [illegible] نمی‌فرمایند که ابوهریره گاهی صحبت جناب رسول صلعم

ترک نکرده و هر سه روز در اکثر اوقات ملازم مجلس شریف می بود در صحیح بخاری مذکور ست که بعض صحابه از مهاجرین مشغول بیع و شرا می بودند و بعض انصار در اصلاح کشت و بستان می بودند و ابو هریره همیشه ملازم خدمت می بود و لهذا احادیث از وی بسیار مروی شد و اگر این امر صریح با بو هریره می بود البته برای امتثال غائب می شد در بعض ایام اگر بالفرض باشد پس در ابتدای اسلام شرعی تواند که برای تعلیم طریق احیاء حب باشد و چون حب او کامل شد همیشه ملازم می ماند ۱۲

در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است	در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و فاروق نیست	بر یکی اشتر بود این دو درا	پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود	هیچکس با خود بنوبت یار بود	آن یکی نی که عقلش فهم کرد	فهم این موقوف شد بر مرگ مرد	جز بمردی که پیش مرگ مرد	رخت هستی السوی آن برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی	قهر نفس از بهر چه واجب شدی	با چنان رحمت که دارد شاه هش	بی ضرورت چون بگوید نفس کش		

قوله در دل عذرا همیشه وامق ست ــ عذرا نام معشوق ست و وامق نام عاشق ۱۲

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار	من ندارم بی رخت یکدم قرار	روز نور و مکسب و تابم توئی	شب قرار و سلوت و خوابم توئی	از مروت باشد ار شادم کنی	وقت بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه	راتبه کردی وصال ای نیکخواه	من بدین یکبار قانع نیستم	در هوایت طرفه انسانیستم	پانصد استسقاستم اندر جگر	با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر	ده زکات جاه و بنگر در فقیر	این فقیر بی ادب نادرخورست	لیک لطف عام تو زان برترست	می نجوید لطف عام تو سند	آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده	آن حدث از خشکی هیزم شده	تا حدث در گلخنی شد نور یافت	بر در و دیوار حمامی بتافت	بود آلایش شد آرایش گزین	چون برو بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد	تا زمین باقی حدثها را بخورد	جزو خاکی گشت و رست از وی نبات	هکذا یمحو الاله السیئات	جزو خاکی گشت و شد زیبا فروز	هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدثکان بدترینست این کنند	کش نبات و نرگس و نسرین کنند	تا بنسرین مناسک در وفا	حق چه بخشد در جزا و در عطا	چون خبیثان را چنین خلعت دهد	طیبین را تا چه بخشد در رسد

اللغات ساوه خورش عیش و بی غم شدن استسقا طلب کردن نوشیدن آب و مرضی ست که در بعضی اقسام آن سیری از آب نمی شود جوع البقر مرضی ست که دران اشتها بطعام بسیار میشود و هر قدر که خورد سیری نمی آید سند تکیه و پشت پناه گلخن اینجا آتشدان مراد ست ۱۲ **قوله** جزو خاکی گشت و رست از وی نبات آه یعنی آن حدث جزو خاکی شد و خاصه خاک پیدا کرد از وی بیرون آمد نبات همچنین محو می کند الله تعالی سیئات یعنی چنانکه حدث منقلب شده پاک گردد و نبات از وی روید همچنین سیئه وقت مغفرت مبدل میگردد و حسنه شود و آثار حسنه برو مترتب می شود و تحقیق آن سابق گذشت ۱۲

					آن دهد حقشان که لا عین رأت
کان نگنجد در زبان و در لغت	ما که ایم این ابیات کن یا	روز من روشن کن از خلق حسن	منگر اندر زشتی و مکروهیم	که ز پر زهری چو مار کوهیم	ایکه من زشت و خصالم نیز زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت	نوبهارا حسن گل ده خار را	زینت طاوس ده این مار را	در کمال زشتیم من منتهی	لطف تو در فضل و در فن منتهی	حاجت این منتهی زان منتهی
تو برآر ای غیرت سرو سهی	چون بمیرم فضل تو خواهد گریست	از کرم گرچه ز حاجت او بریست	بر سر گورم بسی خواهی نشست	خواهد از چشم لطیفت اشک جست	نوحه خواهی کرد بر گورم رحیم
چشم خواهی بست از ظلمم رحیم	اندکی زان لطفها اکنون بکن	حلقه در گوشم من کن زین سخن	آنچه خواهی گفت تو با خاک گرد	بر فشان بر مدرکم تا نک ترا	دست گیرم در چنین بیچارگی
شاد گردانم وران غمخوارگی					

قوله آن دهد شان حق با عین رأت آه و ضمیر شان سوی طیبین و در حدیث قدسی وارد ست اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب احد من البشر مقرر کردم من بندگان صالح خود را آنکه نه چشم دیده است و نه گوش شنیده است و نه خطور کرده بر دل یکی از بشر و او غلط و این حدیث در دفتر سوم گذشته ۱۲

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تاخیر میانداز و فی التاخیر آفات و تمثیل

صوفیی گفت خواجه سیم پاش	کای قدمهای تو جانم را فراش	یکدرم خواهی تو امروز ای همام	یا که فردا چاشتگاهی سه درم	گفت نیم	که دهم امروز و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای سیه
در عوض دان نی یاد از شیروان [illegible]
گفت سیاهم وجه کردگار

بک تنها پیشت کشیده نقد دو
سرکشی [illegible] آی [illegible]
که بود غماز یاران سبز زار

تا مدان آن بلی کاز دست توست
تا لب چو خند دار باغ یقین
گر بیارد شب بیند هیچکس
ای اتی سر نیاکیم تو آستی

هم قضا هم [illegible] هست [illegible]
ور لب بوسه [illegible]
که بود در خواب [illegible]
لیک شاه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

رجوع بحکایت چغز و موش ست

آنچنان کن از عطا و از کرم
یا رسولی یا نشانی کن مدد
یکسری بر پای این بنده و تو
چغز جان در آب و اینجا هوش
باقیش چون [illegible] خواب
تلخ اندر دل چغز این حدیث
امتناع پیل از سیر آن بیت
پیل را حق جان آگه می‌کند

که گه بیگه بخندمت بر سرم
تا ترا از بانگ من آگه کند
بسته باشد دیگری بر پای تو
رسته از سوش تن آید در خوشی
بشنوی از نور بخش آفتاب
کی مراد در عقده آرد این حدیث
با جدان پیلبان بانگ هست
وان خسان را کور و کر می‌کند

برلب جو من بجان می‌خوانمت
بحث کردند اندر این کار آن دو یار
تا بهم آئیم زین فن باد تنها
موش تن زان ریسمان باز شد
یک سر رشته گره بر پای من
هر کراهت در دل مرد بهی
جانب کعبه نرفتی پای پیل
چونکه کردندی سوی [illegible]

[illegible] اجابت [illegible]
آخر این بحث آن آمد قرار
اندر آمیزیم چون جان با بدن
چند تحتی [illegible]
زان سر دیگر تو بر پا عقده
چون [illegible]
با همه [illegible]
پیل [illegible]

اندران برآب من بسته شد
که بدست آرند [illegible]
هست تن [illegible]
گر شود [illegible]
تا تو هم [illegible]
[illegible]
آفتی [illegible] شد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قوله امتناع پیل از سیران بیت + آه مقصود تعلیل حکم سابق ست و حاصل آنکه [illegible] برای آنست که چون کراهت کرد پیل از رفتن سوی بیت الله شرفه الله درین رفتن فیست [illegible] و پس کراهت [illegible] خبر مبتدا محذوفست یعنی دلیل آن این امتناع پیل ست وقصه امتناع پیل آنست که یکی از اجباران [illegible] نی کرد. وخواست آن جبار که هدم بیت الله کند و لشکر فرستاد و فیل فرستاد که با آن هدم بیت الله [illegible] هرگز سوی کعبه نرفت و چون متوجه سوی یمن می‌کردند که از انجا آمده بودند دوان [illegible] شد و الله تعالی [illegible] وهمه لشکریان غارت شدند [illegible]

[illegible]	از پدر [illegible]	که از دو جستند [illegible]	نی که یعقوب نبی گفت آن نژاد

قوله نی گفت آن نژاد + آه تعلیل دیگرست بر مطلب سابق که کراهت دلی آگاهی [illegible] یوسف عم را چنانکه درین آیت مذکور ست [illegible] درباره [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	یوسف عم را فتنه بود [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	گفت [illegible]	تا درین عونت این وسیلها

یندیش از حذره آه این سه بیت حاصل این آیه است یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف وانا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون ای پدر با چیست ترا مرا امین نمی‌گردانی بر یوسف [illegible]

[illegible]	در گذشته [illegible]	[illegible] اعتداد	آن دلیل قاطعی بهر فساد	تا خوشی کند و لعب کند و بدر [illegible]

قوله آن دلیل قاطعی بهر فساد + آه جواب سوال مقدرست که اگر [illegible]	بالعیان افتادن بینای راه	این عجب بود که کور افتد بچاه

بود پس چرا یوسف را فرستاد همراه برادران پس جواب داد که بلی این دلیل قاطع بود بر فساد لیکن قضا چشم را دوخت و آنرا اعتداد نکرد در وقت آن

دلیل قاطع از دل که قضا در فلسفه بود یعنی قضا فیلسوف بود و بقوت و حکمت خود بر یعقوب غم غفلت ازان دلیل انداخت چنانکه فلسفه بر دلیل قاطع
پرده می اندازد همچنین قضا پرده انداخت برین دلیل قاطع و احتمال دارد که مراد از فلسفه فریب دادن باشد بطریق استعاره که قضا فریب می دهد
مقتضی علیه را تا مقتضی از و جدا شود ه

کاین قضا را گونه گون تصریفهاست | چشم بندش یفعل الله ما یشاست

قوله این قضا را گونه گون تصریفهاست آه یعنی قضا را انواع بنوع تصرف ست که کار خود میکند بهر نوعی که باشد و کسی که در قضا خواهد باسباب آن اسباب وقوع در قضا می گردد چنانکه فرعون در قضا خواست
باسباب آن اسباب پرورش موسی علیه السلام شد و اسباب هلاک فرعون گردید لهذا عارفان تکیه بر الله می کنند که هر چه قضاست واقع خواهد شد چنانکه یعقوب علیه السلام
گرد و در آن نخواست بجهت آنکه می دانست که قضا مردود نمی تواند شد ه

هم بداند هم نداند دل فنش | موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوئیا دل گوید که میل او | چون مشیت هر چه باشد با شرکو

قوله هم بداند هم نداند دل فنش آه یعنی گاهی دل فن قضا میداند چنانکه دلها عارفان میداند و دل یعقوب علیه السلام دانست و گاه
نمیداند کسانیکه در قضا باسباب متعلق خواهد چون فرعون ه

در عقالش جان معقل میکند | خویشتن را هم بدین معقل کند
آن بناشد مات باشد ابتلا | گر شود مات اندرین آن بو العلا
عاقبت او پخته و استاد شد | جست از رق جهان آزاد شد
ای عجب چون خم ما درا کشان | مثل جزر و مد بحر بی نشان
خام شوخی که رهانیدش مدام | از خمار صد هزار ان ننگ خام
ز اعتقاد سست بر تقلید شان | و ز خیالی دیده بی دید شان
یک بلا از صد بلا اش واخرد | یک هبوطش بر معارج بر برد
از شرابی لایزالی گشت مست | شد ممیز وز خلایق باز رست

قوله در عقالش جان معقل میکند آه تعقال بندی که بآن زانو شتر را بآن می بندد و معقل بسته شده

قوله گر شود مات اندرین آن بو العلا آه
مراد از بو العلا عارفست ه حاصل آنکه افتادن عارف در قضا رنج ابتلاء اوست و موجب رفع درجات او خام شوخی که رهانیدش مدام الابیات ظاهر آنست که
مراد از خام شوخ مست عشق که مستی ناقص دارد و مراد از مدام شراب عشق ست و حاصل آنکه این مست خام و ناقص خلاص یافته بسبب مستی خام از اندیشه ها
زشت و ازین عاقبت او این شد پخته و کامل شد و از رق جهان آزاد شد و عبد محض گردید مر حق را و از شراب لایزالی عشق و مشاهده مست شد و ممیز شد و از
خلایق شد یعنی از اعتقادات خلایق که پست اند از تقلید خلاص شد و پیش جزر و مد حق سبحانه که ممکنات را موجود می سازد و معدوم حاضر شد و اسرار آن از او کشف شد

قوله ز اعتقاد سست بر تقلید شان بدل است از خلایق بدل اشتمال یعنی باز رست از اعتقاد ه

زان بیابان عدم مشتاق شوق | می رسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه | می رسد در هر مساء و غادیه
آید و گیرد وثاقها بکرد | زان بیابان آن عمارت تا رسید
ملک شاهی و زارت تا رسید | که رسیدم نوبت با شد نورد
چون پسر چشم خرد را بر گشاد | زد بهامارخت بر گردون نهاد

قوله زان بیابان این عمارت تا رسید آه با ابیات تالیه بیان جزر و مدست و ولی محمد خام شوخ را
بر سکران خمر محمول ساخته و مدام را بر معنی حقیقی خود داشته و این بیت را مع سه بیت تالیه استشهاد برده می بیت بالا گفته یک بلا از صد بلا اش واخرد یک
هبوطش بر معارج بر برد و بیت اول نشر مصراع اول بیت اولست و سه بیت نشر مصراع بیت تالی ست و حاصل بر آورده که بعض میخوار که در یک بلای بیهوشی افتاد
و از صد هزاران فکر زشت خلاص یافت عاقبة کار آن میخوار در عین میخواری که هبوط است بر معارج رفت و ترک آن فعل نمود و از شراب حق مست گشت و از قید
جهان آزاد شد چنانکه بعض کاملان را که واقع شد که میخوار بودند تو به نصیب شد و بکمال رسید و این معنی اگر چه می تواند شد لیکن از این متوهم می شود که سبب بیهوشی می سبب
این کمال را و نیز مدح بیهوشی می لازم می آید نسبت بودن آن باز داشتن از خیالهای زشت و ابهام آنست که اجتناب از رشتیها بارتکاب کبیره محمود باشد و بعض کاملان را
که میخوار بودند کمال از تو به حاصل شد نه از میخواری و در حصول کمال میخوار را این اصلا دخل نبود بلکه میخواری موجب نقصان بود تا که تو به نصیب او نشد بکمال نرسید ه

جادهٔ شاهست این سو روان | و ان از ان سو صادران و اردان

قوله جادهٔ شاهست زین سو روان آه یعنی آن عالم شهادة جادهٔ شاه است و یا آن بیابان عدم جادهٔ شاه است
و آیندگان و روندگان درین عالم شهاده و یا از بیابان عدم می آیند و میروند ه

نیک بنگر ما نشسته میرویم | می نه بینی قاصد جای نویم

قوله نیک بنگر ما نشسته میرویم آه یعنی هر وقت که می رود قدری از عمر کم میشود و ما اگر چه نشسته ایم لیکن میرویم سوی عدم این را بنگر و نیز ببین که طالب جای دیگر هستیم که ادمی میرود و ما بمقام
او قائم میشویم و ولی محمد مصراع این بیت را بر تجدد امثال حمل کرده و برین تقدیر انتقال ست بسوی مطلب دیگر ه

بهر حالی می نگیری راس مال | بلکه از بهر غرض هادر مال
پس مسافر آن بود ای بس پرست | که مسیر و روش در مستقبل است

قوله بهر حالی می نگیری راس مال آه وجود او را بهر آن راس مال مغبون ساخته و کسب اعمال را بتجارت که کسب اعمال

تصرف ست در شخص و نفع آن در آخرت از شدن آن اعمال حور و قصور و امثال آن بار باب و حاصل آنکه چنانکه این مال آنکسی برای این مال که فی الحال ست کسی نمی گیرد بلکه برای عرض و وصول ربح می گیرد باید که این وجود را نیز برای این دنیا نباید گرفت بلکه برای ربح اخروی باید گرفت و تصرف این وجود در کسب اعمال که از ان ربح زاید در آخرت و در بعض نسخ هر حال می نگری روس مال واقع ست این نسخه اظهر ست

م همچنان کز پردهٔ دل بی کلال | دمبدم در میرسد خیل خیال

قوله همچنان کز پردهٔ دل بی کلال آه این بیت متعلق ست بقول وی قدس سره زان بیابان این عمارتها رسد آه یعنی چنانکه از بیابان عدم درین عالم شهادت اشیا می آیند همچنین از بیابان عدم دمبدم این خیل خیال میرسد بر دل

م گر نه تصویرات از یک مغرس اند | در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما | سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها از اختران چرخ دان | دائر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم | نحس دیدی صدقه و استغفار هم
جره پر میکنند و میروند | دائما پیدا و پنهان میشوند

قوله گر نه تصویرات از یک مغرس اند آه بیان عدم عبارت از مقام اعیان ثابت ست که بوی وجود نشمیده اند و عالم اعیان ثابت مغرس این عالم شهادت می آید همچنین مغرس عالم خیال سر اعیان ثابت اند انچه در اعیان ثابت ست در خیال می آید اگر مغرس این تصویرات رازان نبودی این خیالات بوجود نیامدی که هر چه در وجود در آید در عالم الهی مستقر و ثابت ست پس این علم الهی که متعلق باعیان ثابت مغرس عالم خیال و عالم شهادتست

م ما کییم این ابیار ای یار من | طالع مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه | از خیال و وهم و ظن باز ش رهان
از چه و جور رسن باز ش رهان | تا ز دلداری خوبی تو وصل
پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی | ای عزیز مصر جانم دستگیر
یوسف مظلوم در زندان تست | ای عزیز مصر جانم آن تست
در خلاص او یکی خوابی ببین | زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند | هفت گاو فربهی را میخورند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند | سنبلات تازه اش را میخورند
خند این نادانی خود در زمین | ...

قوله طالع مقبل کن و چرخی بزن آه چرخی بزن یعنی دوره سعد برای من ظهور آر

قوله هفت گاوی لاغری پر از گزند آه بیان خواب بادشاه مصر ست و سابق از عزیز مصر بادشاه مصر مراد بود اگرچه عزیز وزیر او را گویند و این خواب درین آیه مذکور ست وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ و گفت بادشاه که بدرستیکه من می بینم هفت گاوان فربه که میخورند آنها را هفت لاغر و می بینم هفت خوشه های سبز و هفت خشک

م قحط از مصر برآمد ای عزیز | هین مباش ای شاه این را مستحیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان | هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او | شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم | از فن آن ای بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم | لاجرم کید زنان باشد عظیم
قحط تعبیر آن خواب بد

قوله قحط از مصر برآید ای عزیز آه دنیا

قوله از فن آن ای بزندان رحم آه شاید مراد از زال این دنیاست و این فن اوآنست که این دنیا بلسان استعداد خود دست قیام خود پس برای اقامت این دنیا در رحم آمده ایم

م اول و آخر هبوط من ز زن | چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در حزن | یا بران یعقوب بیدل کن کرم
ناله انا خوان کنم یا از زنان | که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام | گر نوشت وصل گندم خورده ام
چون ببدیدم لطف و اکرام ترا | وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید | و سپندم نیز چشم بد رسید
واقع هر چشم بد از پیش و پس | چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکو یت شها | مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد | چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده | چشم بازش سخت با همت شده
تا ز بس همت که یابید از نظر | می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی | هم شکار تست هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین | نعرهای لا احب الافلین
باز دل را کز پی تو می پرید | از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع | هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب | نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی | تا که بر حسها کند آن حس شهی

قوله اول و آخر هبوط من ز زن آه که هبوط آدم عم از صلاح زن و خواهش او بود که شجره خورد و هبوط روح برای دنیا که خواهش اقامت خود کرد

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

م شب چو شه محمود بر میگشت فرد | با گروهی دزد شیر و باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا | گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفتا ای گروه مکر کیش | هین بگویید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر | کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفتا ای گروه فن و فر | هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید بانگ | قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست | جمله خاصیت مرا چشم اندرست
روز بشناسم مرا و را بیگمان | گفت یک خاصیتم در بازدست

قوله قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ ‌ا ه یعنی از بسیاراند سکه ھ

که زنم من نقبها با زورِ دست | گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است | قوله هر کرا شب

بینم اندر قیروان ا ه قیروان یعنی کاروان ست و معنی مشرق و مغرب نیز آمده ھ

هر کرا شب بینم اندر قیروان | روز بشناسم من او را بی‌گمان
چند نقد است و چه دارد از کان | در یکی کان زر بی اندازه هست
وان دگر را خرجش بود کمتر ز خرج | همچو مجنون بو کنم هر خاک را
سر الناس معادن داد دست | که رسول آن را پی چه گفته است
خاک لیلی را بیابم بی خطا | بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گفت یک خاصیت در پنجه ام | گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن | زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست | یا کدامین خاک صفر و ابتر است
کی کندی افکنم طول علم | قصر اگر چه چند باشد سی شد
کنگرش در سخت گردانم کمند

قوله سر الناس معادن داد دست ا ه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة خیارهم فی الاسلام آدمیان کانها اند مثل کانهای طلا و نقره بهترین آنها که در جاهلیت بودند جهان بهتر ایشان در اسلام بشرطیکه فقیه نمودند و ازین حدیث معلوم شد که مناط کثیری فقاهت و فهمیدیست پس تفاضل بنظر این خاصیات می تواند شد ھ

همچو احمد که کمند انداخت جست | که کمندش برد سوی تخت و بخت
پس بپرسیدند زانشان کای سند | مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم | که رهانم مجرمان را از سقم
قوم گفتندش که قطب ما توئی | چون خلاص روز محنتها توئی
چون بجنبانم بجمعیت ریش را | طی کنند آن قتل آن تشنیش را
تا کنندش سوی سماش | گفت حقش ای کمند انداز بیست
مجرمان را چون بجلادان دهند | بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند | آنِ من دان یاریت از دهیست
سوی قصر آن شه میمون شدند | چون سگی بانگی بداد از دست گفت می گوید که سلطان ما شماست

قوله همچو احمد کو برد بو از یمن ا ه اشاره است بحدیثی که سابق گذشته انی لاجد نفث الرحمن من قبل الیمن فاذا هو الا نصار شاید که این نفث را یافته بود از رسیدن بوی از انصار از جانب یمن ھ

پس کمند انداخت استاد کمند | تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بو کرد | گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید | هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس بسوز ربقت گوهر بار زفت | قوم بهنه و نهان کردند تفت
شه معین منزلگاه شان | حیله و نام و پناه و راه شان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت | روز در دیوان بگفتان سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست | تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند | وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استاده به پیش تخت شاه | یار شبشان بُد آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی | روز دیدی بی‌کش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این | بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست | این گرفت ما هم از تفتیش اوست

قوله خاک بو کرد آن دگر از ربوه ا ه ربوه بحرکات ثلثه جای بلند و تودهٔ خاک که بلند باشد ھ

عارف شه بود چشمش لاجرم | برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود | فعل ما میدید و سرّ ما شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت | جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او | که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون | که بدو یابند هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود | که ز خورشید چشم او مازاغ بود

قوله و هو معکم گفت او این شاه بود ا ه تشتیق این معیت سابق گذشته

در شب دنیا که محجوبست شید | ناظر حق بود و زو بودش امید

قوله در شب دنیا که محجوبست شید ا ه شید مکر و حیله و زرق بهرین معنی خبر بعد خبرست و معنی آنکه دنیا محجوبست و زرق ست و بعضی شید بمعنی خورشید گفته و برین تقدیر فاعل محجوب ست و معنی آنکه درین دنیا که در حجاب کرده شده است آفتاب و برین معنی نیز می تواند که متعلق بمصراع ثانی باشد و معنی آنکه درین دار دنیا که محجوب آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ناظر حق بود ھ

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مو یتیمی که حق سرمه کشد | گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درّها غالب شود | آنچنان مطلوب را طالب شود

قوله از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت ا ه یعنی صدر آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم منشرح بود پس گنجائش سر معلوم داشت زانکه بصر دل روشنی بر روشنی افزود و این شرح صدر موجب این نور گردید چنانکه سرمه موجب روشنی بصر حس می شود ھ

در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

قوله در نظر بودش مقامات العباد ا ه شاهد دو چیز باید یکی مشاهده دیگر اخبار پس آن مشهود و مقامات عباد او را صلی الله علیه و آله و سلم مشهود بود که هیچ مقام العباد نرسید مگر از وساطت او صلی الله علیه و آله و سلم و بر طبق آن خبر داد امت را و خبر خواهد داد در حشر و برای این معنی الله تعالی لقب او صلی الله علیه و آله و سلم شاهد کرد در قول خود انا ارسلناک شاهدا

آلت شاهد زبان و چشم تیز | که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند | گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست | شاهد ایشان دو چشم روشنست

۸

گفت شاهد زان بجایی دیده است | گو بدیده بغرض سر دیده است

قوله که ز شب خیزش ندارد سرگریز + آه نیز مراد از شب دنیاست و حاصل از لفظ در شب دنیا سر مبارک آن صلی الله علیه وآله وسلم گریزندارد بلکه یقظان ست او در همه حال اگرچه بظاهر در نوم ست که نوم بچشم مبارک او عارض شد و قلب او هرگز نوم نمی بود صلی الله علیه وآله وسلم **ه**

تا قبول افتد ترا با آن سخن | مدعی دیده است اما با غرض | پرده باشد دیدهٔ دل را غرض | تا چنین خواهد که تو زاهد شوی | تا غرض بگذاری و شاهد شوی | حق همی گوید غرض اترک بر
پیشتر اختر اعتقادی نماند | کاین غرضها پردهٔ دیده شود | در نظر چون پرده پوشیده شود | پس نبیند جمله را با طم و رم | حبک الاشیاء یعمی و یصم | در دلش خورشید چون نوری نتافت
پس نبیند او حجاب اسرار را | سیر روح مومن و کفار را

قوله مدعی دیدست اما با غرض + آه غرض در مصراع اول بمعنی فائده است و در مصراع ثانی بمعنی نوشیدن **ه**

در زمین حق را و در چرخ سمی | نیست پنهان تر ز روح آدمی

قوله در زمین حق را و در چرخ سمی + آه یعنی در زمین و در آسمان چیزی که مملوک حق ست پوشیده تر نیست از روح که او پوشیده تر ست در ادراک سنی آید مگر بکشف **ه** | باز کرد از حق دو چشم خویشتن

آنکه صاحب نعمت آمد در سخن

قوله باز کرد از حق دو چشم خویشتن + آه یعنی آنکه صاحب نعمت در طریق حق ست که صاحب کشف و ذوق ست دو چشم دل خود را وا کرد از حق که حق را دید و همه حقائق که روح آدمی از انجمله است نیز دید **ه**

پس بر او پنهان نماند هیچ چیز | شاهد مطلق بود در هر نزاع | بشکند گفتش خمار هر صداع | باز کرد و از رطب یا بس حق | نام حق عدلست و شاهد آن اوست | روح را من امر ربی مهر کرد | شاهد عدلست زین رو چشم دوست | پس نهان شد بر او چیزی که دید | منظر حق دل بود در دو سرا
کی نظر بر شاهد آید شاه را

قوله باز کرد از رطب یا بس حق نورد + آه یعنی حق سبحانه پرده بر داشت از رطب و یا بس و هر چیز داد در قرآن و سنت رسول لیکن بر روح مهر با این قول کرد که الروح من امر ربی و خبر از آن نداد مگر همین اجمال و کسی از خواص و عوام با خبار حق معلوم نکرد که اخبار بآن ننمود و این بنا بر آن نیست که خواص آنرا در نیابند بکشف و شهود لوجهی که اخبار از آن متعذر باشد و درین بیت اشاره است باین آیه قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا ولفظ الا قلیلا یا استثناء از علم ست یعنی قلیلا من العلم ترجمه آنکه بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم روح از امر رب منست یعنی شانی ست از شأن رب من که احدیت ذات ست با جمیع اسما ست و نداده شدید شما از علم مگر اندکی از علم یعنی نداده شدید با خبار از علم مگر قلیل از علم و این بنا بر آن نیست که علم بذوق و شهود به روح حاصل نشود و یا لفظ الا قلیلا مستثنی از ضمیر او تیتم ست و معنی آنکه داده نشدید از علم آن روح مگر کسان قلیل از شما و نظائر عارف ربانی عبد الله بن عباس رضی الله عنهما انا من ذلك القليل من ازان قلیلم که روح را دانستند موید احتمال اخیر ست **ه**

عشق حق و عشق شاهد بازیش | بود مایهٔ جمله پرده سازیش | پس از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما

قوله عشق حق و عشق شاهد بازیش + آه یعنی ذات مبارک آن صلی الله علیه وآله وسلم عشق حق بود و شاهد بازی او تعالی بود که بازید با عالم چنانکه گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق پس این عشق که بر عالم بود که سبب ایجاد عالم بود آن عشق در حقیقت عشق آن سرور بود صلی الله علیه وآله وسلم و شاهد بازی با او بود صلی الله علیه وآله وسلم زیرا که ذات آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم غایة مقصود از ایجاد عالم ست و لهذا الله تعالی فرموده آن سرور را صلی الله علیه وآله وسلم لولاك لما خلقت الافلاك **ه** +

این قضا بر نیک و بد حاکم بود | بر قضا شاهد نه حاکم می شود | شد اسیران قضا میر قضا
شاد باش ای چشم تیز مرتضا

قوله این قضا بر نیک و بد حاکم بود + آه البیتین بیان فضل شاهد ست یعنی قضا تقاضی بر هر نیک و بد حاکم ست و شاهد بر قضا حاکم می شود چه قضا در قاضی فرع شهادت شاهد ست پس مصراع دوم بطریق استفهام انکاری ست و چون شاهد بر قضا حاکم شد پس آنکه اسیر قضا بود میر قضا گشت یعنی سبب ملاحظه آنکه شاهد باشد اسیر قضاست بجهت حاکم بودن قضا بر نیک و بد و در صورت شاهد بودن همان شاهد که اسیر قضا بود امیر و حاکم بر قضا میشود و چون شهادت فرع رویت ست فرمود شاد باش ای شاه پسندیده خصال که تیز چشمی خود باین مرتبه رسیدی و از حضیض مغلوبی بذروه غالبی رسیدی و از قضا و رزیدی غرض که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم که بر مقامات عباد واقف ست اگرچه اسیر قضاء حق سبحانه ست لیکن حاکم بر قضاء حق سبحانه که قضاء بدو انا وساطت او صلی الله علیه وآله وسلم نمی تواند شد و همه عارفان کاملان که واقف اند بر مقامات عباد بامداد او صلی الله علیه وآله وسلم خلفاء اویند صلی الله علیه وآله وسلم نیز حاکم بر قضا اند بجهت او صلی الله علیه وآله وسلم و بجهت خلافت او صلی الله علیه وآله وسلم و بعض شراح مصراع ثانی استفهام انکاری نگرفته و حاصل بر آورده که قضای قاضی بر نیک و بد حاکم ست لاجرم شاهد بر قضا حاکم نمی شود بلکه شاهد نیز محکوم قضا ست اما بمقتضای

لولاک لما خلقت الافلاک سید انبیا صلی الله علیه و آله و سلم که شاهد عدل بود و محکوم قضا میر قضای خلق الافلاک گشت بحکم نسبت محبوبیت که با خلق سبحانه داشت دربین تقریر اگرچه همان غرض و مقصود از تقریر بود حاصل میشود و آن بودن او صلی الله علیه و آله و سلم میر قضا لیکن درین تقریر دعوی این که بر تقضا شاهد حاکم نمی شود مذکور ست و این خلاف واقع ست زیرا که قضا مستثنی سے شود از شهادت ه

ای شهی با تو اندر خیر و شر — از اشارتهای آن شه ...
لطف معروف تو بود آن ای بهی — پس کمال البر فی اتمامه
ای بسا تا کا ... — چشم ... باشد دیده ...
عارف از معروف پس درخواست کرد — کای رقیب با تو اندر گرم و سرد
چشم ... چشمها ... — تا که در شبها ... دیده

قوله عارف از معروف پس درخواست کرد + آه مربوط ست بقول او قدس سره چشم عارف شان الانظره درکوی عارف از معروف خود که الله ست این دعا کرده و طریقه عبدیت و اعتراف بعجز خود فرو گذاشت نکرد و قریب از صفات الهیه است بمعنی نگهبان ست ... و بعض شراح گفته که باز بر سر قصه آمد و مراد از عارف در دشنا شده شاه است و از معروف ذات شاه را مراد داشته و کلام را بدان نسق می راند که هم ... حقیقت را شامل ست و در ضمن مناجات قصه را تمام می فرماید ه

باز شب ... — جمال قربت دیده ...
ابعد تو ... از ... — خاصه بعدی کان بود بعد از ...
رب اتمم نورنا بالساهره — وانجنا من مفضحات القاهره
آنکه دید ... نادیده اش — آب زن بر سبزه بالیده اش

قوله رب اتمم نورنا بالساهره ه واتجنا من مفضحات القاهره + آه ای رب من تمام کن نور ما که نور ایمان ست در زمین محشر که باین نور زمین محشر دیده خواهم و نجات ده ما را از امور یکه فضیحه کننده در اوقات قاهره ست و آن اوقات حساب ست و می تواند که اضافه مفضحات سوی قاهره اضافه صفت سوی موصوف باشد ه

من نکردم لاابالی در طریق — تو مکن هم لاابالی ...
هین مرا از روی جود ... — آنکه او یکبار روی تو بدید
قوله من نکردم لاابالی در طریق + آه مراد از لاابالی بی باکی که در این استعمال شایع گشته ه
ذره ذره کاندرین ارض و سما — جنس خود را همچو کاه و کهربا ست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش — مغز و بینی می کشد بوهای خوش
دیده روی جز تو شد غل گلو — سعد ... کشد تا ... مقر
زین کششها ای خدای رازدان — تو بجذب لطف خود ما ... امان
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم ...
می کشد هر آب اتمنی جگر — ... رگ ...
با طلند و می نمانیدم رشید — ز انکه باطل باطلان را می کشد
چشم چند ابتان ... — متفرج بان گلستان نوبهار
غالبی بر جاذبان ای مشتری — شاید ار درماندگان را وا خری

قوله دیده روی جز تو شد غل گلو + آه اگر این را مناجات اعتبار کنم پس معنی ظاهر ست و اگر از قصه اعتبار کنم پس مصراع ثانی طریق تمثیل ست این مناجات نیست مرحوم محمد رضا ار اکه بیان قصه ... در ضمن مناجات ه

آن او با دیو گستاخ ... — گفت با کشتیم چون ... شه ...
آن هنرها جمله بدبختی فزود — آن هنر با گردن ما ...
که بشب بد چشم او ... — آن هنرها جمله غول راه بود
سیخ جز بود زشبخیز شهان — بین بر ... تا مان ... ننگ ...
تا شود امین زتاراج دگر — هر کسی چون پی ببرد در سر ...
انقا ... حیات ... — ... بر ... رود ...
زان ... سبب ... — ... ما ...
غیر چشمی کو زشاه آگاه بود — هوش من بر اسرارشان باز گفت
باز کن دو چشم و سوی ما بیا —
در تو شه ... چون تشنه ... — ... آن شه آن ... کدوم سر
آن هنر فی جید ما حبل مسد — شاه را ... روی ...
هر که او یکبار خود بد نام شد — خود نباید نام جست و خام شد
آنکه بود اندر شب ... — از کرم ... سخن ... بی نیاز
روز مردن نیست زین ... — آنکه شب ... روی ... بود ...
خود نباید نام جست و خام شد — چون بسان جان او بود ...
هر یکی خاصیت خود وا نمود — جز همان خاصیت آن خوش حواس
سگ ... بیدار است ... پاسبان — ای بسا ... که ستایش کنند

قوله در تشنه آورد ه چون تشنه باید این بیان قصه مجرده است بالقطع ه

قصه آنکه گاو بحری که گوهر گاو بانی از قعر دریا بر آورده و شب بر ساحل دریا نهد +

گاو آبی گوهر از آب آورد — بنهد اندر مرج و گرد ... چرد
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
تاجری بر گل نهد وصل سیاه — تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
چون از نومید گردد گاو نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
در شعاع نور گوهر گاو آب — ... داند سنبل و سوسن ...
هر که چون ز نور جسیتش نقل — چون نباشد خانه او ...
پس گریزد مرد تاجر ... — گاو جویان مرد را با شاخ سخت
دخل یابد فوق در شاه ... — پس زطین گریزد او ابلیس وار
زان فگنده گاو آبی عنبر — که نهد بر ... نرگس و نیلوفرست
... در نور گوهر آن بقر — ناگهان گردد ز گوهر دور تر
چند باران گاو تازد گرد مرج — تا کند آن مرد را در شاخ درج
کان ابلیس از تن طین کور و کر — گاو کی داند که در گل گوهر ست

قوله هر که چون ز نور جسیتش نقل + آه نقل با نفاست پس مراد از غنیمت و نقل در اصل آنکه امام وعده کرده باشد شخصی را از غازیان از غنیمت سوای

...حصهٔ او و اینجا استعمل در غنیمت ست و یا بقاف ست مع ضم نون که بمعنی آنکه خورده شود بعد شرب شراب و امثال ان و اینجا مراد مطلق غذا ست و این اوفق وانسب ست کما لایخفی و اما بودن نقل بقاف مع فتحتین بمعنی تیز زبان شدن و بفتح اول و کسر قاف بمعنی حاضر جواب پس بغایت بعید ست و در بعض نسخ مذکور ست نقل بغین معجمه و این نسخه شاید که از قلم ناسخ باشد که نقل چنانکه در قاموس مذکور ست که معنی آن فساد حرم ست و فساد بنا و بکسر عین بمعنی بلد آمده و این معانی هرگز مناسب مقام نیست لیکن ولی محمد گفته که بمعنی سیراب شدن ست و این نوع صحت دارد اگر ثابت شود از لغت ۱۲

از نمازش کرد محروم آن محیض　　اهبطوا افکند جان را در حضیض

ای بسا قفلان نهان از این تها　　هر گلی کاندر دل و گوهر بیست

اتقوا ان القلوب...　　گوهرش غماز طین دیگر ست

اهبطوا افکند جان را در بدن　　وان گلی کز رش حق نوری نیافت

تا بگل پنهان بود در عدن　　صحبت گلهاش برد و نیافت

تا جرش داند و لیکن گاه گاه　　این سخن پایان ندارد موش ما

اهل دل دانند هر گل کادنی　　هست بر لبها چو در در گوشها

قوله اهبطوا افکند جان را در حضیض آه محیض بمعنی حیض ست مستعار برای سینه است که سینه نیز نوع ناپاکی ست و معنی آنکه چون هبوط افتاد روح را در عالم از نماز قرب محروم گشت بسبب سیئات و محمد رضا برای ابلیس استعاره گفته و این نیز بعید نیست که ابلیس سبب محرومی ست از قرب که اغوا میکنند برای ارتکاب سیئات و ولی محمد گفته که مراد از محیض هبوط ست و معنی آنکه این هبوط او را محروم از قرب گردانید و این بعید محض ست که هبوط جان و تن موجب زیادت قربست اگر مهذب شود و خواه بمخالفت چنانچه انبیا اند یا باتباع انبیا چنانکه اولیا اند ۱۲

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش چغز را

آن سر رشته عشق رشته میکشد　　بر امید وصل چغز با رشد

می تند بر رشته دل دمبدم　　که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود　　تا سر رشته بمن رویی نمود

چون غراب البین آمد ناگهان　　در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب　　منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم　　در هوا آویخته پا در رتم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید　　چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود　　چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آنکسی　　کو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان　　همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب　　همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می گفتش که جنسیت یقین　　از ره معنیست نی از ماء و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو　　سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر　　نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی　　می کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن　　مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو　　مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی تازد ولی　　مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است　　مور را بین کو بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو　　چشم را بر خصم نه دانی بر گرو

اللغات سر رشته عشق آمیخته بعشق که دوش ست غراب البین نوعی ست از غراب که نول او سرخ می باشد منسحب از انسحاب بمعنی کشیده شدن + **قوله** عقل می گفتش که جنسیت یقین آه یعنی عقل نفس را گفت که جنسیت نیست از راه صورت که آب و طین از آن عبارت است ۱۲

مور اسود بر سر لبد سیاه　　مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر　　دانه هرگز کی رود بی دانه بر

قوله مور اسود بر سر سنگ سیاه + و در بعض نسخ بر سر لبد سیاه لبد بمعنی نمد

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب　　هست صورتها حبوب مور قلب

زان شد عیسی سوی پاکان چرخ　　بد قفسها مختلف یک جنس فرخ

این قفس پیدا و آن فرخش نهان　　بی قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر　　عاقبت بین باشد و حبر قدیر

فرق زشت و نغز از عقل آورید　　نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن　　عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین　　مخلص مرغست چشم دام بین

قوله بد قفسها مختلف یک جنس فرخ + مراد از قفس تن ست و از فرخ روح چنانکه بیت تالی بران گواه است و حاصل آن که عیسی عم اگر مخالف ست مر ملائکه را در قفسها تن لیکن فرخ روح جنسیت با ارواح داشت که اوصاف روحانیه بر عیسی عم غالب بود ۱۲

دام دیگر بد که عقلش در نیافت　　وحی غایب بین بدان سو زان شتافت

جنس جان از خرد تا نی شناخت　　سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک　　عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار　　مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قوله دام دیگر بد که عقلش در نیافت آه این بیت مربوط ست بسابق خود یعنی مخلص مرغ از آفات بدیه عقل دام بین ست که از دیدن دام گرفتار آن نمی شود لیکن اینجا دام دیگر ست و آن کثرت مشهوده است که مانع از شهود ست این را عقل نمی بیند و دیدن آن دام جز باتباع وحی نمی تواند شد ۱۲

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری | چون پری نه سال در پنهان پری | شد زنش را نسل از شوی دگر | وان یتیمانش ز مرگش در سمر | مدتی بگذشت و نامد خبر | او ز طبع پریها هم نسل هم پسر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی | یا فتاد اندر چهی یا مکمنی | جمله فرزندانش در اشغال مست | خود نگفتندی که بابایی بدست | بعد نه سال آمد آن هم عاریه | گشت پیدا باز شد متواریه

قوله بعد نه سال آمد آن هم عاریه + ها در عاریت بدل تا رست و ها در متواریه ها سکته و تاء تانیث نیست و بودن این آمدن عاریه برای آنست که بقصد اقامت نامده بود

یک مهی فرزند و زن را دید باز | گشت پنهان کس ندیدش بار باز | یک مهی مهمان فرزندان خویش | بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش | برد همجنسی پریانش چنان

که رباید روح را زخم سنان | چون بهشتی جنس جنت آمده ست | هم ز جنسیت شه یزدان شده ست | نی نبی فرمود جود و محمده | شاخ جنت دان بدنیا آمده | مهرها را جمله جنس مهر خوان

قهرها را جمله جنس قهر دان | لاابالی لاابالی آورد | زانکه همجنسند ایشان در خرد | بود جنسیت در ادریس از نجوم | هشت سال او با زحل شد هم قدوم | در مشارق در مغارب یار او

هم حدیث و محرم اسرار او | بعد غیبت چونکه آورد او قدوم | بر زمین میگفت او درس نجوم | پیش او استارگان خوش صف زده | اختران در درس او حاضر شده | آنچنانکه خلق آواز نجوم

می شنیدند از خصوص و از عموم | جذب جنسیت کشیده تا زمین | اختران را پیش او گشته مبین | هر یکی نام خود و احوال خود | باز گفته پیش او شرح رصد | چیست جنسیت یکی نام نظر

که بدان یابند ره در یکدگر | آن نظر که کرد حق در وی نهان | چون نهد در تو تو گردی جنس آن | هر طرف چه میکشد تن را نظر | بیخبر را که کشاند با خبر | حق چو اندر مرد خوی زن نهد

او مخنث گردد و کون میدهد | چون نهد در زن خدا خوی نری | طالب زن گردد و چون سعتری | چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو فرخی در هوائی جو سبیل | منتظر بنهاده دیده در هوا

از زمین بیگانه عاشق بر سما | چون نهد در تو صفتهای خری | صد پرت گر هست در آخر پری | از پی صورت نیامد موش خوار | از خبیثی شد زبون موش خوار | طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست

از پنیر و جوز و از دوشاب مست | باز اشهب را چو باشد خوی موش | ننگ موشان باشد و عار وحوش

قوله گشت پنهان کس ندیدش بار زار + ولی محمد گفته که راز رنگ کردن اینجا مراد رنگ بدلالت بیت تالی

خوی آن هاروت ماروت ای پسر | چون بگشت و دادشان خوی بشر | در فتادند از لنحن الصافون | در چه بابل فتاده واژگون

قوله خوی آن هاروت ماروت ای پسر + هاروت و ماروت دو فرشته بودند خوی انسان گرفته بزمین بودند چنانکه سابق در دفتر اول مذکور شده

لوح محفوظ از نظرشان دور شد

لوح ایشان ساحر و مسحور شد | سر همان و پر همان هیکل همان | موسیی بر عرش و فرعونی مهان | در پی خوی باش و با خوش‌خو نشین | خو پذیری گل و روغن ببین | خاک گور از مرده هم یابد شرف

تا نهد بر گور او دل روی و کف | خاک از همسایگی جسم پاک | چون مشرف آمد و اقبالناک | پس تو هم الجار ثم الدار گو | گر دلی داری برو دلدار جو | خاک تو همسیرت جان می شود

سرمهٔ چشم عزیزان میشود | ای بسا در گور خفته خاک وار | به ز صد زنده بنفع و انتشار | سایه برده او و خاکش سایه‌مند | صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

قوله لوح ایشان ساحر و مسحور شد + که سحر از ایشان رواج یافت و ایشان تعلیم سحر میکنند و برین علم سحر الله تعالی ایشان را اطلاع داد چنانکه نص قرآن برین دالست

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او و هیچ کس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد

ليس من مات فاستراح بميت انما الميت ميت الاحياء

نیست مرده کسیکه مرد و پس راحت یافت یعنی صالحان را که موت راحت ست میت نیست و نیست مرده مگر مرده احیا که در زندگی حکم مرده دارد که از علم و عمل صالح محروم ست

آن یکی درویش ز اطراف دیار | جانب تبریز آمد وام دار | نه هزارش وام بود از زر بکار | بود در تبریز بدرالدین عمر | محتسب بد او بدل بحر آمده

هر سر مویش یکی حاتم کده | حاتم ار بودی گدای او شدی | سر نهادی خاکپای او شدی | گر بدادی تشنه را بحری زلال | در کرم شرمنده بودی زان نوال | ور بکردی ذره را مشرقی | بودی آن هم از همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بُدی خویش و نسیب
پرورش بود آن غریب آموخته / دام بیحد از عطایش نوع عتقا
هم به پشتی آن کریم او دام کرد / چون بجنبشهاش اتق بوی کرد
لاابالی گشته بود و دام جو / بر امید قلزم اکرام او
دام واران تر شد و شاد کام / همچو گل خندان از آن فضل کرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را به مشت

اللغات نسیب هم نسب و کسیکه نسب عالی داشته باشد توخته ادا شده توختن ادا کردن و اتق اعتماد کننده ۱۲

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک ابوی تسلیم کن که او مؤید ست

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشک جرعه‌ای

قوله بجز پیش کام خشکش جرعه خشک اسپ و المعنی ظاهر اسپ و در بعض نسخ واقع ست قلعه پیش کام خشکش جرعه و جرعه است مرحله میان کوفه و هیره که میان عرب و بغداد ست و برین نسخه این معنی مراد ست ۱۲

یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندر وقت نذیر
گفت آنکه ترک گوئی مکر و فن / پیش او آئی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او فردست فرد / گفت منکر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوئیا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فگند / سرنگون ساخته اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مسکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی خطر
گر به پیش آید موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار

قوله یکسواره تاخت تا قلعه بکر ظاهرست

کر عربی است بمعنی حمله و احتمال دارد که بکاف فارسی باشد بمعنی قوت ۱۲

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
جمع گشتی چند موش از حمیتی / بر زدندی بی‌ادب بر گربه‌ای
برزندی خویش را بر گربه / هر یکی بر وی زدندی حسرتی
برزدندی چون فدائی حمله / خویش بر گربه بی‌مهله
در دل موشان بدی جمعیتی
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بتاب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش بسیم گربه هوش
گربه را اعداد موشان مرده زار / خشک گردد از یکی گربه نزار
از کلاه ایشان قصا ... را / انبهی شیر چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
در زبانی شیر بسازد تیر چشم / کس نیارد گفتنش از راه چشم
صد هزاران کوره شاخه دلیر / چون عدم باشند پیش صولت شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیمشب هر نیک و بد

قوله جسم را بر باد قائم دان چو اسم + مراد از اسم لفظ موضوع بازائی که در فارسی نام گویند و این الفاظ که بر می آیند قائم در هوا اند که محاور فرس ست و نیز این الفاظ ثبات ندارند و قیام بر باد کنایت ست از عدم ثبات و معنی آنکه اجسام قائم بباد دان که ثبات ندارد چنانکه اسما و الفاظ در هوا اند که ثبات ندارند + **اللغات** حمیت با یاء مشدده بمعنی ننگ و عار ضراب شمشیر زدن و مراد مطلق جنگ ست تا نرسندان بزرگ بیرون شو کریزگاه و شین در بیرون شوش ضمیر راجع سوی موش ست نزار لاغر ترت مرت زیر و زبر پرت شیخ افضل بیاء موحده بمعنی برو و یکسو شود ولی محمد گفته که بیاء فارسی ست مزن ابر سفید و روشن ۱۲

یوسف و موسی ز حق بردند نور / در ربیده رخسار و در ذات الصدور

قوله یوسف و موسی ز حق بردند نور + آه منقول شده است که یوسف و موسی علیهما السلام بجنین چنین مخصوص بودند چنین نور که بر نور آفتاب غالب بوده و این نور الهی از حضرت الله تعالی رسیده بود برای اعجاز ۱۲

روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او تو بره آویخته

قوله روی موسی بارقی انگیخته + آه تفصیل هر دو نور اول نور یوسف ع دوم نور موسی علیه السلام پس مغفر باشد در خشنده بود مثل برق که اگر بر چشم احدی می افتاد کور می کرد لهذا پیش آن نور توبره یعنی نقاب نهی گذاشت

نور روی یوسفان وقت گذر

که زمرداز دو چشم مار کر / او ز حق درخواسته تا توبره / گرد آن نور قوی ساتره

قوله که زمرد از دو چشم مار کر + در شرح میر نور الله رحمه الله تعالی مذکور ست که کر بکاف عربی بمعنی حمله است اگر حمله مار از کرمودگی رامفعول بر وی گفته شود وجهی دارد و کر را بمعنی ناشنوا گفته صفت مار داشتن از غایت بعید

سینا بد مگر آنکه بمعنی حمله کرفته صفت مار گفته آید بطریق مبالغه از قبیل نعت بمصدر و شارحی دیگر گفته که مارگر ماری را گویند که گزیده او را هیچ افسون و پازهر اثر نکند و دیو عربی آنرا حیۂ اصم می گویند و این وجه اوجه ست و شیخ افضل گفته که میتواند که گر بکاف فارسی باشد بمعنی قدرت که در فرهنگ جهانگیری بمعنی قدرت گفته است و معنی بیت آنکه آن نور بصر را چنان بردی که زمرد از دو چشم مار قدرت را می برد و اوجه همان ست که بمعنی حیۂ اصم باشد ه

تو بره گفت از کلیمت سازیم | کان لباس عارفی آمد یقین

قوله کان لباس عارفی آمد یقین + یعنی این خرقۂ عارفان از نقاب باید ساخت ه

کان کسا از نور صبری یافته است | نور جان بر پود و تارش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان | نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد

قوله کان کسا از نور صبری یافته است + آه بافته بباء موحده است و حاصل آنکه آن بافته شده و مبذول گشته از نور صبر و ردی یعنی شکیبا شدن موسی عم حاصل شده بود و اگر یافته بیای مثناة تحتانیه باشد پس صبر بضم صاد بمعنی ابر سفید ست و مراد پرده باشد و حاصل آنکه آن کسا را موسی عم پرده یافته از نور چنانکه ابر سفید پرده از نور آفتابست و تقریر اوجه و اظهر ست و کسیکه صبر بفتح بمعنی ابر سفید گرفت مستعار برای لعب شد و معنی آنکه آن کسا از نور الهی نور یافته پس از لفظ نور نور الهی مراد گرفته تقریر بعید اختیار کرده ه

از کمال قدرت آبدان جلال | یافت اندر نور بیچون احتمال

آنکه طورش بر نتابد ذره | قدرتش جا سازد از قارورۃ

آنچه طورش بر نتابد ای کیا | ذره اندر زجاجی ساخت جا

قوله یافت اندر نور بیچون احتمال + یعنی

نور بیچون را ابر داشت ه | گشت مشکوة زجاجی جای نجی

که همیدرد ز نورش قاف طور | جسم ما زین مشکوة ازان جاشان جا

تافته بر عرش و افلاک این چراغ | نورشان حیران این نور آمده

چون ستاره زین ضحی فانی شده | زین حکایت کرد آن ختم رسل

از ملیک لا یزال لم یزل | که نگنجیدم در افلاک و خلا

در عقول و در نفوس با علا

قوله گشت مشکوة زجاجی جای نور + آه درین ابیات تلمیح ست باین آیت کَمِشْکٰوةٍ فِیْهَا مِصْبَاحٌ الی الآخر و معنی آیت سابق مذکور شد ه

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بی چگونه بی کیف

تا بدالی آن دل فوق و تحت | یا بد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آئینه این خوبی من | بر نتابد هم زمین و هم زمن

بر دو کون اسپ حسن تاختیم | پس مریض آئینه بر ساختیم

قوله در دل مومن بگنجیدم چو ضیف + ضیف بضاد معجمه ست بمعنی مهمان ه

هر دمی زین آئینه پنجاه عرس | بشنو آئینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لبس خویشش پرده یافت | که نفوذ آن قمر را می شکافت

گر بدی پرده ز غیر لبس او | پاره گشتی و ربدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی | تو بره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن آئینه صاحب تفی | بود دقتی سوز خرقه عارفی

گشته بود آن آئینه شار نور | ز انکه بود از خرقه یک با حضور

ز ان شود آتش رهین سوخته | کوست با آتش ز پیشش آموخته

قوله حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت مربوط ست بقول او قدس سره تو بره گفت از کلیمت سازیم + آه و مراد ازان قمر آن نور الهی که بر جبین موسی عم ظاهر شده بود و لبس بمعنی لباس و حاصل آنکه او عم از لباس خود پرده آن نور ساخت چنین پرده که نفوذ آن نور را مانع می آمد و میتواند که قمر بر معنی حقیقی خود باشد و مصراع ثانی تعلیل پرده ساختن باشد و معنی آنکه از لباس خود پرده ساخت برای آنکه نفوذ آن نور قمر را منشق می ساخت و اگر پرده نبودی نظام دنیا باقی نماندی و تا قمر خلل رسیدی پس پرده از خود ساخت تا نور نافذ نگردد ه

در هوای عشق آن نور رشاد | خود صفورا هر دو دیده باز داد

اول ابر بست یک چشم و بدید | نور روی او و یک چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر | بر گشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد | چون بر وز و نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش که چشم عبهری | چون شد و سقت گفت حسرت میخوری

قوله خود صفورا هر دو دیده باز داد + صفورا نام دختر شعیب عم که در حباله نکاح موسی عم بود ه

گفت حسرت میخورم کم صد هزار | دیده بودی که همی کردم نثار

قوله پس زنی گفتش که چشم عبهری + یعنی او را سوال کرد که این چشم تو مثل نرگس از دست تو رفت این تو حسرت میخوری صفورا در جواب گفت از رفتن چشم حسرت نمیخورم بلکه حسرت ازان میخورم که چشمها کثیر چرا نشد تا از دیدن آن نور سیر [illegible] ه

روزن چشمم ز مه ویران شده است | لیک همچون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کاین ویرانه ام | یاد آرد از وثاق خانه ام

دید موسی از نورش ساز داد | حق شنید این دو چشمش باز داد

از نظر این نور زد پنهان نشد | از خزینه خاص او ویران شده

قوله لیک چون گنج در ویران شده است + آه یعنی در ویرانه رفته ست پس قافیه درست شد ه

نور روی یوسفی وقت عبور | در فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه ها | یوسفست اینسو بسیران گذر

ز انکه بر دیوار دیدندی شعاع | فهم کردندیش اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه ست آن طرف | دار داز سیران یوسف آن شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن | در شگافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست | کز جمال دوست دیده شفتنست

پس همیشه سوی معشوقه نگر | این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را | دور کن ادراک بد اندیش را

قوله نور از رخسار یوسف در عبور + آه ازینجا بیان رجحان یوسف علیه السلام ه

قوله دور کن ادراک دوراندیش را + آه مراد ازین ادراک دوراندیش ادراکی ست که حاصل از نظر فکریه می شود که این ادراک دور می اندازد از حق و نیست ادراک مفید مگر آنکه به تقلید وحی حاصل شود و این بقرب حق و بکشف حقائق علی ما هو علیه میرساند هـ

کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شنیدی بیابان زیبا رسی
کو رهاند روح را از بیکسی
پرورد در باغ جانها را المش
زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند
صد هزاران ملک گوناگون دهند

بر سر ملک جمالش داد حق
ملکت تعبیری درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید
شد غلام او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن آسوده تر

قوله دشمنان را زین صناعت دوست کن + آه این دشمنان قوی نفسانیت اند که سوی لذائذ نفسانیه می کشد و دوست ساختن این دشمنان را بآن طریق ست که نفس را مطمئنه و ملهمه گرداند هـ

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام
از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته امیدش فراز گلستان
زر ز دار الملک تبریز سنی
بر امیدش روشنی در روشنی

جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال
از نسیم یوسف مصر خیال

قوله شد سو تبریز کوی گلستان + آه گلستان اول یعنی جای انبوهی گل و گلستان ثانی یعنی ستاننده گل پس قافیه درست ست هـ

گفت یا حادی انخ لی ناقتی
جای اسعادی و طارت فاقتی

قوله گفت یا حادی انخ لی ناقتی + آه ناقتی ای مانند شتر شتر ما انسان که سفر تمام شد قوله جای اسعادی و طارت فاقتی + آمد نیک بختی و پرید فاقهٔ من و حاجت من هـ

ابرکی یا ناقتی طاب الامور
ان تبریزا مناجات الصدور

قوله ابرکی یا ناقتی طاب الامور + ان تبریزا مناجات الصدور + بنشین ای شتر من خوش شد کارها بدرستیکه تبریز مناجات و آرامگاه سینهاست هـ

اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ان تبریز النائم المفاض
سار با با رجشا را شتران
شهر تبریز ست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را
شعشعهٔ عرشیست مر تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان
چون که تا ق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن در واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود
در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر
گشته بود آن خواجه زین غمها نفیر

نعره زد مرد و بیهوش او فتاد
گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن
نیم مرده باز گشت از غیب جان

قوله اسرحی یا ناقتی حول الریاض + ان تبریز النائم المفاض + بچرای ناقهٔ من گرد باغها بدرستیکه تبریز مرا بستر جای فیض ست هـ

با خبر شدن آن غریب از وفات محتسب

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ وَجَعَلَ الظُّلُمٰتِ وَالنُّوْرَ ثُمَّ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُوْنَ هُوَ الَّذِیْ خَلَقَکُمْ مِّنْ طِیْنٍ ثُمَّ قَضٰٓی اَجَلًا وَاَجَلٌ مُّسَمًّی عِنْدَهٗ ثُمَّ اَنْتُمْ تَمْتَرُوْنَ

جمیع محامد مر آن الله راست که پیدا کرده است آسمانها را و زمینها را و پیدا کرد تاریکی را و نور را یعنی الله با این قدرت کامله است پس این اعجوبه است که انها که کافر شدند برب خود ها مساوی می سازند معبودات خود را با وجود آنکه اصلا قدرت ندارند و با اینکه خود ها را مساوی الله می دانند در وجود و نمی دانند که الله موجود ست و اینها در ذات خود رائحه وجود نشمیده اند و نیستند مگر از شیونات او تعالی که وجود مطلق ست و آن الله آنست که پیدا کرد شمارا ای نوع انسان از گل که ابتدای خلقت انسان از گل ست بعد آن اینست که مقرر کرد اجل و اجل مسمی و معین ست نزد او پس تریا دانستن این ای کافران شک

میکنند در قدرت او که می گویند که او سبحانه قدرت نمیدارد بر احیا ثانیا بعد موت با وجود آنکه بدیهی ست نزد عقول که کسیکه قادر ست بر پیدا کردن این احسن التقویم
از گل بدون سبقت مثال پس بطریق اولی قادر ست بر اعادت این بناء تم

هیچ آن کفو عطای تو نبود
خواجه نقلم داد تو طعمه پذیر
که دل و دست ورا کردی تو راد
بار منت بر کسی کی می نهی
وین بساط خاک را می گستری
وصف آدم مظهر آیات اوست
عنکبوتش درس گوید با شروح
عکس خود را دید هر یک چه در بن
در تک چاه ستان شیر ژیان

او کله بخشید و تو سر پر خرد
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
زر از آن تست او زر نافرید
من مرا او را قبله خود ساختم
ز اختران می ساخت او مصباحها
هر چه در وی مینماید وصف اوست
عنکبوت این صطرلاب رشاد
عکس در چه دید و از بیرون ندید
در رو اندر چاه و کین از وی بکش

او قبا بخشید و تو بالا و قد
وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
نان از آن تست نانش از تو رسید
قبله ساز اصل انشا ساختم
در طبائع قفل با مفتاحها
همچو عکس ماه اندر آب جوست
بی منجم در کف عام او فتاد
همچو شیر کول اندر چه دوید
چون از و غالبتری سر بر کنش

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
او زرم داد و تو دست زرشمار
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
آن سخا و رحم هم تو داده ای
ما کجا بودیم کاین دیان دین
ای بسا بنیادها پنهان و فاش
بر صطرلابش نقوش عنکبوت
انبیا را داد حق تنجیم این
از برون آن هر چه در چاهست نمود
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد

مجرم بودم بخلق امیدوار
او ستورم داد و تو عقل سوار
در وثاقت او و صد چون او مکین
کز سخاوت میفزودی شادیش
عقل می کارید اندر آب و طین
مضمر این سقف کرد و این فراش
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
غیب را چشمی بباید غیب بین
ورنه آن شیری که در چه شد فرود
وز خیال خویشتن پرجوش شد

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود
خواجه شمعم داد تو چشم قریر
آنچه او داد آن ملک هم از تو داد
من چه میگویم همه تو میدهی
چون همی کرد از عدم گردون پدید
آدم اصطرلاب گردون علوست
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح
در چه دنیا فتادند این قرون
برد خرگوشیش از ره کای فلان
او نگفت این نقش داد آب نیست

این بجز تقلیب آن وهاب نیست

اللغات کفو همتا قریر قرار یافته و خنکی یافته سمین فربه راد جوان مرد و حکیم دیان از اسماء الهیه است مشتق از دین ست بمعنی جزا دهنده و دین بمعنی جزا ست اسطرلاب آلتی ست که ورقها می باشد که از آن احوال آفتاب به نسبت ارض معلوم میشود و طول بلدان و عرض آن و این لفظ در دفتر اول گذشته و عنکبوت اسطرلاب صفحه اولی اسطرلاب ست مثل نسج عنکبوت سوراخ دار و آدم را اسطرلاب علو گفته بطریق استعاره که آدم مظهر آن اوصاف ست و اوصاف حق از دید او معلوم می شود رشاد راه راست یافتن منجم داننده احوال نجوم از اسطرلاب و غیر آن و اسطرلاب بدون منجم بکار نمی آید و اینجا مراد از منجم مرشد ست از انبیاء و تابعان آنها که با بصیرت اند که ارشاد طریق انبیاء می کنند کول نادان پک تا ئلین زبان تند و خشمناک سخره مسخر تابع ذلیل +

قوله او نگفت این نقش داد آب نیست + آه یعنی شیر در دل خود نگفت و فکر نکرد و ندانست که این نقش در آداب شیر نیست که این عکس محض ست و این ندانستن و نگفتن در دل بجز تقلیب الله تعالی نیست که چون قضا آید بر عقل پرده میافتد تم

ای زبون شش غلط در هر ششی	تو هم از دشمن چه کینی میکشی

قوله ای زبون شش غلط در هر ششی آه محمد رضا گفته یعنی غلط بزرگ زیرا که غلط شش در شش را بسبیل مبالغه بر غلط کلان اطلاق میکنند و ولی محمد مواخذه کرده که لفظ هر مانع ست از آن که شش در شش باین معنی می تواند شد نه شش در هر شش و شیخ افضل گفته که لفظ غلط متعلق بهر شش انتهی و برین تقدیر تقریر آنست که زبون شش و هر واحد ازین شش جهات غلط کرده که حق را در آن نیافته با وجود آنکه حق در آن شش جهت ست بحکم قول الله تعالی اَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ای ذات الله تم

کز صفات قهر آنجا مشتق است	آن عداوت اندرو عکس حقست

قوله آن عداوت اندرو عکس حقست + آه بدانکه این صفات که در عالم ظاهر ست صفات حق ست که درین مظاهر ظاهر شده و نیست صفت عالم مگر ذلت و افتقار لیکن این صفات به سبب ظهور در آن مظهر تقید یافتند بحسب استعداد آن مظهر و لهذا بعض مظاهر بوجهی متصف شدند که ظهور بر آن وجه منافی حکمت شرعیه می افتد چنانکه قهر بر مظلوم و این قهر بما انه غضب ست نه غلط از صفات الهیه است لیکن چون ظاهر شد در مظهر نبی الا الاستعداد متعلق بمظلوم شد منافی حکمت شرعیه او فتاد و این تعلق بمظلوم بما انه که مظلوم مستعد به تعلق این قهر بود و با این علم قهر رسانیدن که مستعد له بمستعد ضروری ست عین حکمت پس این قهر که از ظالم ست بر مظلوم بما انه که ناشی ازین مظهر ظالم ست منافی حکمت ست و بما انه که از حق ست رسانیدن مستعد له بمستعد ست و حکمت ست و همچنین سائر صفات که بنظر اتصاف عبد بآن ذمیمه اند اگرچه به نسبت حق ظاهر کمال ست چون تکبر و امثال آن تم

اندر آئینه بر آئینه مزن	چونکه قبح خویش دیدی ای حسن	مر ترا او صفحهٔ آئینه بود	خلق زشتت اندر آن رو می نمود	باید آن خور را ز طبع خویش جست	وان کنه در روی عکس اختر ستم
[illegible]	[illegible]	تا که [illegible]	کاین ستاره نحس در آب آمده است	خاک تو بر عکس اختر میزنی	میزند بر آب استاره سنی

عکسهای آن ... سوی غیب اند | تو گمان بعضی که آن اختر نماند | آن ستاره نحس هست اندر سما | هم بدانسو بایدش کردن دوا | بلکه باید دل سوی بیسوی بست | نحس این سو عکس نحس بیسویست

داد و داد آن شناس و بخشش شر | عکس آن را دست انبیج و شرش | گر بود داد خسان افسون رگیگ | تو ببیری آن بماند مرده ریگ | عکس آن عز چند باید در نظر | اصل نفی پیشه کن ای کژنگر

تو بخشش کن در اهل نیاز | با عطا بخشیدشان عمری دراز | خالدین شد نعمت و منعم علیه | محیی الموتی ست فاجتازوا الیه

قوله وان کند در وی ز عکس جرم تست + آه این حکم کلی نیست که در قهر عباد این چنین بر سبیل کلیه نیست نمی بینی که قهر کافران بر مومنانست که مومنانرا ایذا میرسانند عکس جرم مومنان نیست خصوص در آنکه معصوم و محفوظ اند چون انبیا و اولیا بلکه مقصود آنست کهجاییکه قاهران و مقهوران منغمس در رذائل نفسانیه اند پس کسیکه بجهت غلبهٔ نفس مجادله می کند گناه قهر در هر یک عکس جرم دیگری ست واین ماخوذ ست از حدیث مروی امام بخاری اذا التقی المسلمان بسیفهما فالقاتل والمقتول کلاهما فی النار وقتیکه ملاقی شدند دو مسلم به سیف خودها و قتال کنند باهم پس قاتل و مقتول هر دو در آتش دوزخ اند قالوا فما بال المقتول حاضران سوال کردند وگفتند چه شان مقتولست که در نار شود و با وجود آنکه در مقتولیست او را عصیان نیست قال انه یرید قتل اخیه فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم برای اینکه بدرستیکه او اراده می داشت قتل اخ خود که مسلم قاتل ست وچون تنقیح حدیث کرده میشود که ظاهر می گردد که کین هر یک عکس کین دیگرست وجرم قهر ظالم عکس جرم کین مظلوم ست که او اراده ایذا را و دارد وازانچه گفته شد حل این ابیات می تواند شد

ه فرعهای پنهانت بخشد آن سری | داد حق با تو در آمیزد چو جان | چون پری را قوت از بو میدهد | آنچنانکه آن تو باشی وقف آن | هر ملک را قوت جان او میدهد | گر نمانَد اشتهای نان و آب | جان چه باشد تا تو سازی زان سند | بد بدت بی این دو قوت مستطاب | حق بعشق خویش زر مات میکند | فرعهای گر رفت حق در راه حی | رو حیات عشق خواه و جان مخواه

تو از آن رزق خواه نان مخواه | خلق با چون آب صاف و زلال | اندرو تابان صفات ذوالجلال | علمشان و عدلشان و لطفشان | چون ستاره چرخ بر آب روان | پادشاهی بیدآن خلاق را

پادشاهی جمله گان عاجز را | پادشاهان مظهر شاهی حق | فاضلان مرآت آگاهی حق | قرنها بگذشت این قرن نویست | ماه آن ماهست آب آن آب نیست | عدل آن عدلست فضل آن فضلها

لیک مستبدل شد آن قرن و امم | قرنها بر قرنها رفت ای همام | وین معانی برقرار و بر دوام | آب مبدل شد درین جو چند بار | عکس آن خورشید دائم برقرار | پس بنایش نیست بر آب روان

بلکه بر اقطار عرض آسمان | این صفتها چون نجوم معنویست | وان که بر چرخ معانی مستویست | **قوله** آنچنانکه آن تو باشی وقف آن + آه یعنی در حق این عطا که عین

ه این عطاست من عطا حق ست بسبب ظهور حق در و با این عطا | خوبرویان آینه خوبی او | عشق ایشان عکس مطلوبی او | هم باصل خود رود این خد و خال

دائما در آب کی ماند خیال | جمله تصویرات عکس آب جوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست | **قوله** عشق ایشان عکس مطلوبی اوست + عشق مصدر بمعنی مفعول یعنی

ه معشوقی ایشان عکس مطلوبی و معشوقی اوست | باز عقلش گفت بگذر زین حول | خل دو شابست و دو شابست خل | خواجه را از چشم ابلیس لعین | منکر و نسبت بکن او را طین

خواجه را جان بین مبین جسم گران | مغز بین او را مبینش استخوان | خواجه را چون غیر گفتی از غرور | شرم داری حول از شاه غیور | خواجه را کو در گذشته است از اثیر | هین این چشمان تاریکی بگیر

همه خورشید را شب پر مخوان | آنکه او مسجود شد ساجد مدان | **قوله** باز عقلش گفت بگذر زین حول + آه راجع سوی دام واز یعنی باز عقل آن وام دار گفت ای مرد اینکه میگوئی که عطاء حق بهترست از عطاء محتسب احولی ست که دوی باقی ست بلکه عطا محتسب عطا اوست تعالی که محتسب در میان چیزی نیست ونیست معطی و موجود

ه مگر او سبحانه تعالی | عکسها را ماند و این عکس نیست | در مثال عکس حق بنمود نیست | آفتابی دید و یخ جامد نماند | روغن گل روغن کنجد نماند | چون مبدل گشته اند ابدال حق

نیستند از خلق برگردان ورق | قبلهٔ وحدانیت دو چون بود | خاک مسجود ملائک چون شود | **قوله** در مثال عکس حق بنمود نیست + آه مثال بمعنی کالبد یعنی در کالبد

ه عکس حق را دیدنی ست | چون درین جو دید عکس سیب مرد | دامنش را دید پر از سیب کرد | آنچه در جو دید کی باشد خیال | چونکه شد از دیدنش پر صد جوال | عکسها را ماند واین نیست عکس

در مثال عکس حق معنی ست عکس | **قوله** چون درین جو دید عکس سیب مرد + آه البیتین این تمثیل ست مر حکم سابق را یعنی ابدال حق متصف بصفات حق شدند ومتخلق باخلاق حق شدند و ذوات ایشان فانی گشت در ذات حق او عین ذات متصفه بصفات حق گردید درین مشاهده چنانکه کسی در جو عکس سیب بیند وآن سیب گرفته دامن خود پر کند آن عکس نباشد همچنین ذات ابدال مع صفات اگرچه عکس ست وظل لیکن عین فی ظل وانچه محمد رضا گفته که هستی ممکن که در هستی واجب مستهلک گردید او صفات بشری از و زائل گردید ممکن نماید غلط ست زیرا که از فنای هستی ممکن بمعنی اثبات حق ممکن از امکان بیرون نمی شود و واجب نمی گردد و سابق مذکور شد نقلا عن الشیخ الاکبر قدوة المحققین که این تعین حجاب ست واین حجاب تعین در وائم صنائل نمی شود و عارف کامل بهمه صفات حق

می شود سوای وجوب ذاتی و شیخ محب الله فرموده و امثال آن از قدم و اطلاق هم | تن ببین و جان مکن کن کم صمم | کذبوا بالحق لما جاءهم | قوله تن ببین و جان مکن کان صمم بکم + آه یعنی تو ابدال را تن ببین و مدان آنها را طین و جان خود را مکن که این جان کندن ست زیرا که آن کران از استماع حق بسمع قبول و ابکمان از قول حق را که کفار اند حق را تکذیب کردند وقتیکه آمد بصورت رسول صلی الله علیه و آله و ظاهر شد تو هم چنان باشی با اینکه مراد از حق ما جاء به الرسول باشد از قرآن و غیر آن اند وحی یعنی تکذیب این حق کرد وقتیکه آمد ایشان را برسان رسول تو هم از آن مکذبان باشی که تکذیب اولیا را مل ست سوی تکذیب رسول اگر چه او ملتزم آن نیست و معنی اول انسب بمقام ست

| نار میت از رمیت احمد بده است | دیدن او دیدن خالق شده است |

قوله نار میت از رمیت احمد بده است + آه یعنی چون رمی آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم عین حق ست پس دیدن او عین دیدن حق ست که او و افعال او فانی در ذات حق ست هم

| حق مر او را برگزید از انس و جان | رحمة للعالمینش خواند از آن |

قوله حق مر او را برگزید از انس و جان + آه که او را مظهر ذات با جمع جمیع اسما و صفات کرد چون او سبحانه عین رحمت ست که رحمت عین اوست آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم را نیز رحمت گفت هم

ای ذریعه آفتاب فرقدست
اندرین روزن بود نور بحر محو
عیب نبود گر نماید مثل درخت
زیر سایه این شجر خوش می نشین
من چرا بالا کنم رو در عیوق
تا زهستی ها برآرد او دمار
کم کنی هم تن و هم دیباچه را

هم از آن خورشید و پرتو او
غیر این ره هوا و شش جهت
این سبد را تو جست سیب خوان
نان چو اطلاق آورد ای سیریان
شد غذا هستش مخوان ای حشم
تو مگو هم دو مدان و دو مخوان
چشم دل را هین گذاره کن زشین

لیک از راه و سوی معبود سلے
در میان وی زمی خور یافت
که میان هر دو ره آید نهان
نان چه امیخوانیش میوه خوان
در چنین چون خشک که ماند کلوخ
بنده را در خواجه خود محو دان
آن یکی قبله است و قبله میز

خدمت او خدمت حق کردنست
در میان شمس و این روزن رهیست
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
آنچه روید از درخت بارور
خاک را چون چشم دشمن کن دو جان
پیش این خورشید کی تابد هلال
خواجه هم در نور خواجه آفرین

روز دیدن دیدن این روزن ست
هست روزن اشنه زان آگهی
میوه هم روید ز عین آن طبق
زین سبد رو بهمان نخچیر
خاک را سر مبین سر سبز دان
با چنین ستم چه باشد زوال
فانیست و مرده و مات و دفین

خاصه این روزن درخشان از خورست
تا اگر ابری برآید چرخ پوش
سیب بی [illegible] طبق خوش [illegible]
پیش [illegible] بهشت [illegible]
چون [illegible] تا بد شروق
طالبست [illegible] آن کو دکا
چون جدا بینی ز حق این خواجه را

قوله خدمت او خدمت حق کردنست + آه یعنی طاعت او عین طاعت حق ست چنانکه الله تعالی می فرماید مَن یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللهَ کسیکه اطاعت کرد رسول را پس بتحقیق اطاعت کرد الله را هم

| چون دو بینی ماندی زین هر دو طرف | آتشی در خف فتاد و سوخت خف |

قوله آتشی در خف فتاد و سوخت خف + آه خف بفتح سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش در گیرد در لغت عربیه آنرا حراقه گویند و در بعض فرهنگها مذکورست که خف گیاهی ست نرم که آتش زود می گیرد و آنرا زیر سنگ آتش زنان نهاده چقماق میزنند و آن آتش گیرد و در عربی آنرا مرخ خوانند هم

سوخت

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که جناز به سبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی ست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس نخرد و شد بصد دانگ از تواش
این عمر را نان فروشید از کرم	او بگوید رو بدین دیگر دکان
از این پنجاه نان کز این دکان نیست	گر نبودی احول او اندر نظر
بهمان بیک دکان گفتی همه	

قوله کس نخرد و شد بصد دانگ از تواش + لوا بالفتح لام نوعی ست از نان هم

زان یکی نان به گزین پنجاه نان

قوله زان یکی نان به گزین پنجاه نان + آه یعنی از آن دکان یک نان به تر

این یکی نان به گزین پنجاه نان	او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولے	بر دل کاشی شدی عمر سلے
این از این جان بیدان جبار را	

زان آن

| این عمر را نان فروشید ای نوا | |

قوله گر نبودی احول او اندر نظر + آه یعنی این خرینده نان اگر احول نبودی و حضرت امیر المومنین عمر را و جناب امیر المومنین علی را یکی دانستی تسمیه موجب ترک استی از دل آن کاشی که فروشنده نان ست احولی بر طرف شدی جناب امیر المومنین عمر در دل وی عین علی گشتی و محبت با هر دو برابر پیدا گشتی یعنی ارتفاع احولی از این خرینده پرتو بر قلب فروشنده زدی احولی او نیز زائل شدی و شاید که خرینده نان تسمیه بعلی حقیقی میدانست و در جناب پاک مرتضی علی رسوخ تمام میداشت و دعوی رسوخ بجناب پاک عمر بود پس مولوی میفرمایند اگر این احولی از دل وی رسوخ کامل بر او جناب میداشت بر دل کاشی فروشنده نان نور او تابان شدی او نیز از احولی خلاص شدی و محبت با هر دو

جناب دانش بکمال دید آنکه شده | چون شنیدا و هم عمر از احولی | در کشید آن نان که هست آن علی | پس فرستادش بدکان دیگری | نان پیش و بی‌ی اندر کشید | که عمر را نان ده ای انباز من
را یعنی فهم کن ادا ز من | او همت ناسو حوالت می کند | همین عمر آمد که تا بر نان زند | چون بیک دکان عمر بودی | در همه کاشان ز نان محروم شو | در بیک دکان علی گفتی بگیر
نان از آنجای حواله بی خبیر | احولی دو بین چو بی شبهه تو شد | احولی صد بینی ای ادر فروش

قوله چون شنیدا و هم عمر از احولی + آه یعنی آن کاشی فروشنده نان گرفتار احولی بود و در هر دو جناب فرق می کرد بیکی جناب مدعی رسوخ بود و مبغض جناب دیگر ازین نان او را نداد که این نان از آن جناب علی ست نه جناب علی ست نجناب عمر رضی عنهما و حال آنکه هر دو از اکملان و قطب الاقطاب اند هیچ نان که غذای جسمانی ست و غذای روحانی بدون امداد باطن این هر دو جناب

امیر المومنین علی بود | اندر آن کاشان خاک از احولی | چون عمری کرد چون نبوی علی | هست احول را درین ره ای | گونه گونه نقل تو که تم خیسه | درد و چشم حق شناس آمد ترا
دوست ترین عرصه هر دو سرا | وا رهیدی از حواله جابجا | اندرین کاشان پر خوف و رجا | اندرین جو غنچه دیدی یا شجر | همچو هر جو تو خیالش ظن مبر | که ترا از عین این عکس و نقوش
حق حقیقت گرد دو بینی تو روشن | چشم ازین آب از حول حر میشود | عکس می بیند بسد پر میشود

قوله اندرین دکان دنیا ز احولی + آه یعنی درین دار دنیا از احولی در هر دو جناب فرق می کرد و نمیدانست که باطن هر دو جناب واحد ست که هر دو جناب خلیفه رحمان و قطب الاقطاب زمان بودند

پس یعنی بالغ باشد این آب

پس شو عریان چو بلقیس از جناب | بار گونا گون ست بر پشت خران | همین بیک جسب این از تو مران | بر یکی خربار لعل و گوهرست | بر یکی خربار سنگ و مرمرست | بر سبیل جوها تو این حکمت مران
اندرین جو ماه بین عکسش مخوان | آب خضرست این آب دام و دد | هر چه اندر وی نماید حق بود | زین تنگ جو ماه گوید من منم | من نه عکسم هم حدیثم هم رهم | اندرین جو هر چه بر بالا هست
خواه بالا خواه پست ... است | از دگر جو ها بگیری جوی را | ماه دان این پرتو مهر و یا | اندرینها جو هر چه خواهی ببین | از نعیم و تاج و تخت هم دین | اندرین جو هر چه داری تو مراد
باز بین و شکر کن بهر زیاد | جمله مطلوبات خلق هر دو کون | گشت موجود اندر آن بعد و لون | این سخن پایان ندارد آن غریب | گریه کرد از درد آن مرد ادیب

قوله همین مشو عریان چو بلقیس از جناب چنانکه بلقیس از رو به صرح ممرد از قواریر برخواست که عریان در آید

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه ابر سر گور او بطریق نوحه گفتن

واقعه آن وام او مشهور شد | پای مرد از درد او رنجور شد | از پی توزیع گرد شهر گشت | در طمع می گفت هر جا سر گذشت | هیچ نا در دا زره گدیه بدست | غیر صد دینار آن گدیه پرست
پای مرد آمد بدستش گرفت | شد بگوران کریم بس بگفت | گفت چون توفیق یابد بنده | کو کند مهمانی فرخنده | مال خود ایثار راه او کند | جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین | چون باحسان کرد توفیقش قرین

قوله پای مرد آمد بدو دستش گرفت + آه یعنی پای مرد آمد بان وام دار دست او گرفت و با آنکه پای مرد آمد و دو دست آن وام دار گرفت

ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لا شک بحق ملحق شود | شکر میکن مر خدا را در نعم | نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست | خدمت او هم فریضه است و سزاست

قوله ترک شکرش ترک شکر حق بود + آه چنانکه در حدیث مروی ترمذی واقع ست من لم یشکر الناس لم یشکر الله کسیکه نه شکر کرد آدمیان را نه شکر کرد الله را

در قیامت بنده را گوید خدا | هین چه کردی آنچه من دادم ترا | گوید ای رب شکر تو کردم بجان
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان | گویدش حق نی نکردی شکر من | چون نکردی شکر آن اکرام و فن | بر کریمی کرده حیف و ستم | نی ز دست او رسید این نعم | چون بگوران ولی نعمت رسید
گشت گریان ... و آمد در نشید | گفت ای پشت و پناه هر نبیل | مرتجی و غوث ابناء السبیل | ای غم ارزاق ما بر خاطرت | ای چو رزق عام احسانت دمید | ای فقیران را عشیر و والدین
در خراج و خرج در ایفای دین | ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر | داده تحفه مر سوی دوران مطر | پشت ما گرم از تو بودی آفتاب | رونق هر قصر و هر گنج خراب | ای بده کس را بروییت گره
ای چو میکائیل راد و رزق ده | ای دلت پیوسته با دریای غیب | ای بقاف مکرمت عنقای غیب | یا دنا در ده که از عالم رفته | سقف قصر همت هر گز نگفت | ای من صنعتهو ... ده و سال
مر ترا چون نسل تو گشته عیال | نقد ما و نقش ما و رخت ما | نام ما و فخر ما و بخت ما | تو نمردی لیک بخت ما بمرد | عیش ما و رزق مستوفی ... | اینهمه از حق بدو تو واسطه | در میان ما و حق تو رابطه

در اندرین دکان دوبین اسما احول

واحد کالالف در بزم کرم | صد چو حاتم گاه ایثار نعم

اللغات حیف ظلم و میل از حق نشید آواز با در دو خواندن شعر نبیل استاد دانا مرتجی آنکس که امید داشته شود بوسے غوث فریاد رسنده عشیر قبیله گفت شگافت عیال فرزندان و توابعان که آنها بر خود لازم داند عیش زندگی مستوفی تمام و کامل کرده است از استیفا رزم جنگ نعم جمع نعمت **قوله** در قیامت بنده را گوید خدا + آه در شرح شیخ عبد اللطیف گورست که این ابیات مضمون این حدیث است اذا حشر الخلائق یوم القیمة حتی بعبد اصطفی علیه عبد من عباده معروفا فیقال له هل شکرت عبدی وقتیکه محشور شوند خلائق روز قیامت آورده شود بعبدیکه برگزیده کرد بر وی عبد دیگر از عباد وی احسان پس گفته شود او را آیا شکر کردی آن بنده را مراد آن بنده است که احسان کرد برو فیقول یا رب علمت ان ذلك منك فشكرتك عليه پس بگوید در جواب ای رب من دانستم که آن احسان از تو بود پس شکر کردم ترا بران احسان فیقول الله عز وجل لم تشکر لی اذ لم تشکر من اجریت ذلك علی یدیه پس گوید الله عز وجل شکر نکردی مارا وقتیکه شکر نکردی مر آنکس را که جاری کردم آن احسان را بر دست وی +

زین سبب فرمود حق صلوا علیه | که محمد بود محتاج الیه

قوله زین سبب فرمود حق صلوا علیه قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا بدرستیکه الله تعالی و ملائکه او صلوة می فرستند بر نبی ای آنکسان که ایمان آورده اید صلوة کنند برو و تسلیم کنید برو صلوة اعتنا، بلندی شان وی و این صلوة فرض قاطع ست بر مومنان اقل آن یکبار ست و واجب ست در هر وقتیکه ذکر شریف او آید خواه باسم علم و یا بلقب و یا بصفتی دیگر که تعبیر از ذات مبارک باشد و مولوی می فرماید که سر فرضیت صلوة بر نبی صلی الله علیه وآله وسلم آنست که او صلی الله علیه وآله وسلم مرجع و محتاج الیه همه کارهای ماست و امداد کارهای ما از دست صلی الله علیه وآله وسلم و مجیر و شفیع احوال ماست و او شفیق تر ست بر ما از مادران و پدران داد هدایت سوی ایمان نمود و تعلیم بشرائع و دین ما شفقت تمام ست پس شکر او صلی الله علیه وآله وسلم فرض گردید و از جمله شکر او صلوة برو دا اعتنا، بلندی شان اوست صلی الله علیه وآله وسلم و فوائد جسام برین صلوة مرتب ست و مفید در حق ماست بفائده تامه و اشتغال ملائکه بصلوة برو صلی الله علیه وآله وسلم نیز برای شکر اضافت کارهای ملائکه است از و صلی الله علیه وآله وسلم و صلوة الله تعالی برو برای آن که اتمام ظهور کمال اسمای او تعالی از باطن وی ست و او را نشناخت مگر برای اتمام ظهور کمال اسمای خود که علت غائی تکوین عالم اوست صلی الله علیه وآله وسلم + + +

خاتم از مرده بمرده می دهد | وارثی نابوده یک جو نی ترا
گر دگانها شمرده می دهد | ای فلک سجده کنان کوی ترا
تو حیاتی میدهی در هر نفس | خلق را از گرگ غم لطفت شبان
گر نفیسی می نگنجد در نفس | چون کلیم الله شبان مهربان
تو حیاتی میدهی بس پایدار | نقد زری بی کسادی بی شمار

قوله خاتم از مرده بمرده می دهد + آه مراد از مرده اول جماد ست که سیم و زر ست و از مرده ثانی مفلس بی نوا

گریختن گوسفندی از موسی عم و شفقت و مهربانی موسی عم بر وی

گوسپندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو | وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش | می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی | غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی | کرد چوپانی چه برنا چه صبی
بی شبانی کردن آن امتحان | حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبر شان | کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان | گفت من هم بوده ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد موتمر
علم موسی وار اندر رعی خود | او بجای آرد بتدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعی | بر کشید و داد رعی اصفیا
کردی آنچه کو کرد شتابانیست | دانم آنجا در مکافات ایزدت

قوله پای موسی آبله شد نعل ریخت + آه نعل ریختن عاجز شدن و شتاب فتره

خواجه تجاری درین چه پاست

سروری جاودانه بخشدت | بر امید کف چون دریای تو
در وظیفه دادن ایفای تو | دام گردم نه هزار از زر گزاف
تو کجائی تا شوم دلبر دصاف | تو کجائی تا بصد چندان کرم
با من خسته بجای آری نعم | تو کجائی تا دو صد لطف و عطا
با غریب خسته دل آری بجا | تو کجائی تا که خندان چون چمن
گو نسیم بستان مصهید چند این سمن | تو کجائی تا مرا خندان کنی
لطف و احسانی چون خداوند غنی

تو کجائی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام وفاقه ایمنم / من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کاین هم گیر از بهر دلم / قوله خواجه داری اندرین چوپا نیست +

آه مقوله دام دارست خطاب بجذب شانی بمعنی دشمن و بد خواه ه + / چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین / حاش لله تو بری زین جهان

هم بوقت زندگی هم این ممات / در هوای غیب مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمین می گسترد / قوله چون همین گنجد جهانی زیر طین + آه یعنی این عادت شده است

که بر تمام خلق موت ست و آنها مدفون می شوند چرا گنجی تو که مثل آسمان هستی در زمین ه

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب / جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف / روح چون من امر ربی مختفی ست / هر مثالی که بگویم منتفی ست

ای عجب کو لعل شکر بار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو / ای عجب کو آن عقیق لعل خا / آن کلید قفل مشکل های ما / ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند گوئی فاخته سان ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو / کو هم آنجا که دل و اندیشه اش / دائم آنجا بد چو شیر و بیشه اش / جسم سایه سایهٔ سایه دل ست / جسم کی اندر خور پایه دست / قوله جسم سایه سایهٔ سایه دل ست آه یعنی

جسم یک سایه است سایهٔ روح حیوانی که سایهٔ دل است برین تقدیر جسم سایه موقوف ست و سایه سایه بیان بودن وی سایه است و شارحان براضافه مرتبه حمل می کنند

واین از تکلف اضافت خالی نیست و دل مشرق انوار الهیه است و روح حیوانی جزیه سایه اوست و مثال سایه اوست و جسم سایهٔ مثال پس جسم سایهٔ سایهٔ دل شد ه

کو هم آنجا که صفات رحمت ست / قدرت ست و نزهت ست و فطنت ست / کو هم آنجا که امید مرد و زن / می رود در وقت اندوه و حزن / کو هم آنجا که بوقت علتی / چشم دارد بر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتئی / باد جوئی بهر گشت و کشتئی / آن طرف که دل اشارت می کند / چون زبان یا هو عبارت میکند / قوله کو هم آنجا که صفات رحمت ست آه

لفظ کو سوال ست درین ابیات و ما بعد آن جواب و احتمال دارد که کو بکاف فارسی امر از گفتن چون آن وام دار در ابیات سابقه سوال کرد که آن محتسب

متصف بفضائل کو و کجاست الحال میگوید دل خود را بگو در جواب ه / او مع الله ست بی کو کو همی / کاش جولاهانه ما کو گفتمی / عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق

روح ها را می ندهد صد گونه برق / قوله او مع الله ست بی کو کو همی آه یعنی او با الله است و آنجا کو گنجایش ندارد که کو سوال از مکانست کاش مثل جولاهه ما کو

می گفتیم یا بر نفی که دلالت می کرد که ما برای نفی ست ه / جزر و مدش بد بحر و در زبد / منتفی شد جزر و باقی ماند مد / نه هزار و نه دو صد و نه بیست زر / هست صد دینار از برین لوریم و بیس

حق کشیدت ماند وام در نشر / سیر عمر من بر تو باد اخاک خوش / همتی میلار با رجسته رتبت / ای همایون دست و رسیده همت / آدم بر چشمه اصل عیون / یا فتم در روی بحای آب خون

جزع آن جرعه است اگر مهتاب ست / جو همان جو بیست آب آن آب نیست / محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب / تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم

قوله جزر و مدش بد بحری در زبد + آه جزر باز گشتن آب از دریا و مد افزونی آب و زبد که عبارت از کف دریاست مستعار برای همین دنیا یعنی جزر و مد روح

او را بحر حقیقت در زبد بود یعنی در حیات دنیا گاهی جزر او بود گاهی مد او منتهی تمام شد بموت از جزر و مد باقی ماند ه / مجمع و پای علم ما ر القرن / هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر بی خبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر / دم بدم در صفحه اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان / خشم می آرد رضا را می برد / بخل می آرد سخا را می برد

که برد حقد و صفا آید دهی / بدرد و عجز و عطا کار دهی / قوله مجمع و پای علم ما ر القرون ند آه واو عاطفه مقدر ست میان پای ماوی و حاصل آنکه جای جمع شدن

دیای علم که جمع ست نیز جای باز گشت اهل قرون هست حق سبحانه چنانکه الله تعالی می فرماید که همه عالم نزد ما حاضر کرده شده است ه / نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو

هیچ خالی نیست زین اثبات و محو / کوزه گر با کوزه باشد کار ساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز / چوب را دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف / جامه اندر دست خیاطی بود

ورنه آن خود چون بروز دیا درد / مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی / هر دمی پر میشوی تی می شوی / پس بدان کاندر کف صنع ویی / قوله نیم لحظه

مدرکاتم شام و غدو آه غدو مخفف غدوه است و معنی ظاهر ست ه / چشم بند از چشم روز کی بود / صنع از صانع چسان پیدا شود / چشم داری تو بچشم خود نگر

منگر از چشم سفیهی بی خبر / گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو / بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن / بشنو از من یک حکایت نظیر

تا شوی از سر کیفیت من خبیر / قوله چشم بند از چشم روزی کی رود آه چشم بند عبارت از صانع چشم ست چنانکه نقش نیز همچنین شیخ افضل گفته و قول

ولی محمد که چشم بند بایزن بمعنی آمده است و قابل شیخ افضل اعتبار ندارد و چشم روزی یا یا مصدریه است و حاصل آنکه صانع چشم بسبب چشم دوختن

کی رود که صانع از صنع کی غافل می شود و غائب می شود ه

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس + نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که

وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسپ گزین / در گلهٔ سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکبگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا به رجعت چشم شه بر اسپ بود

بر سر آن عضوی که افگندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت
بس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند بر عقل راه

چشم من سیر است و پر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسپم در رباید ناحقی
جادوی کرده است جادو آوری / جذبه باشد آن نه خاصیات این

قوله غیر چستی و کشی در وحنت + آه ورفتار روحنت بجاء مهمله بمعنی میل و حاصل آنکه سوای چستی و خوشی و میل رفتار که آن اسپ داشت الله تعالی در وصفش نادر پیدا کرده بود

قوله فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و رفع آمد پدید

قوله فاتحه خواند و بسی لاحول خواند + آه البیتین یعنی بادشاه فاتحه و لاحول خواند و این خواندن فاتحه درد دل در د اشتیاق آن اسپ زیاده می‌فزود و این برای آنکه فاتحه که او میخواند اگرچه برای دفع میل بود لیکن خود آن فاتحه درد و میل زیاده می‌فزود زیرا که چون قضا آید اسباب دفع مقتضی اسباب وقوع آن میگردد و این فاتحه در جر و دفع هر دو ضد ست یعنی تاثیر او کامل ست چنانکه در دفع بلا او را تاثیر ست همچنین در جر بلا تاثیر ست وقتیکه قضاء آن باشد و این مبالغه است در وقوع مقتضی را و عدم اعتماد بر اسباب که از آن رد قضا نمی‌گردد بلکه قضا سوی آن می‌شود و اعتراض ولی محمد بآنکه این خیال فاسد ست که امداد و معاونت فاتحه آن میلان بحکم تقدیر الهی یا آنکه شاه برای دفع آن میخواند معنی ندارد خیال فاسد ست و آنچه که خود تقریر کرده که معنی افزودن درد از فاتحه آنکه دلش از خواندن فاتحه نفرت میکرد و این اشاره بود از حق که فاتحه مخوان این برای آنکه او را فاتحه یعنی حق سبحانه که فاتحه کلام اوست خود بجانب می‌کشد و اگر نه اینچنین بودی که دلش از فاتحه خواندن نفرت نمودی بلکه بی کراهت و بتوجه تام فاتحه خواندی البته فاتحه اثر کردی که فاتحه در جر و نفع مفید ست تکلیف صریح ست که دلالت الفاظ از آن قاصر ست

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب آن سریست / کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاو رنگین از ابتلا / میشود سجده از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را فرون رو جانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین / من نمی‌دانم تو میدانی همین

چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص ملکت همراز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت میر همچو کوه

جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم به مال / طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا

بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسپ است جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
زر ز رزان عقار هم بسست / این تکلف نیست بی ترد بیست

قوله گر نماید غیر هم تمویه اوست + آه یعنی

اگر غیر در دل نمودار شود و جای گیرد از تمویه اوست که بصورت نیک نمود کرده و اگر غیر در نظر او قبیح بنظر آمد آن تنبیه حق است که الله تعالی تنبیه ساخت بر قبح آن ہ

اندرین گرمی نداری یاورم / امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می‌شنید / واندران اندیشه‌اش آن می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و برو می مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب باکمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از هر چراغ

بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شبان خفاش کرمی میخورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد

در شب ار خفاش از کرم مست است / کرم از خورشید جنبیده شده است
آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نواله می‌دهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه بین و روشنی است
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد

مالشت بدهم بزجر و اکتساب / تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

قوله امتحان کن امتحان گفت و فرم ؕ آه یعنی گفتار مراد فرم اکه راست گوئی ست امتحان کن واین برای آنست که فر بمعنی شکوه است و شکوه از ملزومات راست بازی ست پس از فر کنایه سوی راست بازی واقع شده ہ

مواخذهٔ یوسف صدیق ؑ بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق

وَاذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ

چون یوسف ؑ در حبس شد و زندانی خواب خود نزد او گفتند و چون یکی را دید که از زندان بیرون رود و نجات یابد از و گفت چنانکه الله تعالی حکایت میفرماید
وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ وگفت آن کسی را که ظن کرد که او نجات یابنده است
ازین حبس یاد کن مرا نزد خداوند خود که بادشاه است این یوسف بجرم قید است پس نسیان انداخت آنرا شیطان در ذکر او را نزد خداوند خود پس برماند یوسف ؑ در زندان چند سال و عدد یکه از ثلثه تا تسعه است آنرا بضع گویند ہ

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار کردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانی‌اند / انتظار مرگ دار فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور هفت سال

اللغات خاضع فروتنی کننده سعدانی منسوب بسعدان مستوی برابر و موافق اقتناص رهانیدن از زندان کیوانی منسوب بکیوان کیوان نام ستارهٔ زحل است ؕ
قوله زین گنه آمد بران نیکو خصال ؕ آه این گناه نبود اصلا با یشان منهی عنه و نه بترک مامور به و تسمیهٔ آن گناه بجهت آنکه صبر مندوب و انتظار وحی درخصوص این حادثه کار اکملان و مقربان ست واین طلب آن که مرا یاد کند پیش شاه این منافی صبر نیست بلکه او سوی اقامت اسباب متوجه شد با توکل علی الله لیکن چون حسنات الابرار سیئات المقربین ست تعبیر آن بگناه کرده ورنه گناه نبود در واقع پس این مخل عصمت او علیه السلام نیست ہ

گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبع‌اند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

کز خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماندش نه غسق
نیست زندانی وحشت‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش

اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشگفد چون گل بعرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / می‌گریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت در درون دان نه برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آباد آن کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است پرتوهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دوردست
این جوان زان جرم ضالست و مغیر / گو مرا بگرفت تو او را بگیر
چون ملائک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اسپ را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزم شاه اسپاهیان
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوئیا صرصر علف بودش نه جو
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او مه شد دو نیم
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که در آبی اضطراب

هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
در عماد الملک این اندیشها / گشته جوشان چون اسد در بیشها
اندرون پر شور و بیرون همچو میم / در تن همچون لحد خوش عالمی
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و تنگ نبود
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
آن عجب کو در سگان مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود
درمیان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
تاب لطفش را تو یکسان هم بدان / سنگ را و لعل را داد او نشان

پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
سوی خود کن این خفاشانرا عطا / زین خفاشی شان بخر ای مستجا
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طایرش
واندرین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
میبرد بی تنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق نادیده را
چون بیک شب میبرد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر با برون
معجزات اینجا نخواه اندر گذشت / ز اسپ و سلطان گوی حال سرگذشت
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس

قوله گرچه تقصیر آمد از خورشید داد آه خلاصهٔ این دو بیت آنست که در رحمت حق چه قصور ست یا کسی از غیر حق چیزی طلبد بلکه هر چه طلبد از حق طلبد مگر آنکه اسباب موضوعه از حق سبحانه فرو گذاشته نمی‌کند که حکمت بر دست الغاسق تاریکی اول شب و اینجا مستعار ست برای تاریکی زندان و حبس و خشنه تا دهم بخانه معجزگران و ناگوار غرس نهال درخت افواه جمع فوه یعنی دهن ضال گمراه و معیر عار کنند و نیز آورنده دیگری را در غیرت که عرب می گوید اعار فلان اهله یعنی در غیرت انداخت اهل خود را بتزوج زن دیگر و پس از غارت انداختن دیگری را در غیرت میتوان کرد این مناسب مقام که بشخصی پناه بیننده از غیر حق حق را در غیرت آورد که از غیر او را جزا. آن بد بد کره بچه اسپ جز و امثال آن فر شکوه تک دوش در یتیم در بی بها و اینجا مستعار ست برای ذات آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم که او در کمال ثانی نداشت م

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن پادشاه را

چون همی حیران شد از وی شاه فرد / رو بتابی سوی عماد الملک کرد
کای اخی پس خوب اسپی نیست این / از بهشت است این اگر نی از زمین

قوله کای اخی پس خوب اسپی نیست این آه این برای استفهام ست برای تقریر ضد نفی که اثبات ست و در بعض نسخ واقع ست کاری اخی پس خوب اسپی هست این و این نسخه اظهر ست م

پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کش و رعناست این کره ولیک
هست ناقص این اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی آن سرش
در دل خوارزم شه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد

قوله چون فرشته گردد از میل تو دیو آه یعنی بسبب میل تو بر دیو مثل فرشته شود دیو زیرا که حب از ردیه قبح و نقصان در محبوب مانع می آید م

چون غرض دلاله گشت و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابلهی ایمان شتاب / اندر آن تنگی بیک اسپی آب

قوله چون غرض دلاله گشت و واصفی آه یعنی بسبب دلالتی غرض شی ذلیل کم قیمت عزیز و با قیمت نماید چنانکه غرض بدلالهٔ عماد الملک نیک منظر خوار نمود م

میفروشی هر زمانی زر کان / می‌ستانی همچو طفلان گردکان
هست از آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر می‌شود همچون هلال
وان خیالی باشد ابر بی نمی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
پس مرو این بحوری وز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
در خیالی صورتی جوشیدهٔ / همچو جوزی تخت دق پوسیدهٔ
جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

قوله قصد آن دلاله جز تخریق نی آه تخریق بمعنی دروغ گفتن ست یعنی کار دلاله جز دروغ گفتن نیست و میتواند که بمعنی پاره کردن باشد یعنی کار آن دلاله پاره کردن ایمان ست م

شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل

قوله شاه دید آن اسپ را با چشم حال آه یعنی آن اسپ فی الحال خوش می آمد شاه را که خوش صورت داشت و مآل آن ندید که این ظلم ست و ظلم ظلمات ست و عماد الملک بچشم مآل دید که مآل ظلم زشت ست

چشم شه دو گز همی دید از نغز | چشم آن پایان نگر پنجاه گز | تا چه سر هست آنکه یزدان میکشد | گر پس صد پرده بیند جان رشد | **قوله** چشم شه دو گز همی دید از نغز + نغز سوراخ

موش این گرفتاری دنیا زشبه بسوراخ موش ساخت ه

چشم خود بگذاشت چشم او گزید | هوش خود بگذاشت قول او شنید
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه | که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ در محسوس را از حس برون | تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
بانگ در بشنو چو دوری از درش | ای خنک او را که داشت منظرش
دیده خود بگذار از دید خسان | که بر دارت کشند این کرگسان
ست کورانه بحبل الله زن | جز بر امر و نهی یزدانی متن
ماهی اندر تابه گرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست
روح را در غیب خود اشکنجه هاست | لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسنیم حق

چشم سید چون بآخر بود جفت | پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
این بهانه بود کان دیان فرد | از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
پاک بنائی که بر سازد حصون | در جهان غیب از گفت و فسون
جنگ حکمت چونکه خوش آواز شد | تا چه در از روضه جنت باز شد
چون تو می بینی که نیکی می کنی | بر حیات و راحتی بر میزنی
چشم چون نرگس فرو بندی چنین | که عصا میکش که کورم ای امین
چیست حبل الله رها کردن هوا | کاین هوا شد صرصری عادا
خشم شحنه و شعله نار از هواست | چارمیخ و هیبت دار از هواست
چون همی بینی شکنجه دمار | ز انکه ضد از ضد گردد آشکار

آن یکی عیبش که بشنید او و سبب | پس فسرد اندر دل او مهر اسپ
در بهست از حسن او پیش نظر | این سخن بد در میان چون بانگ در
بانگ در دان گفت را از قصر راز | تا که بانگ در شدست آن با فراز
بانگ گفت بد چو در وا می شود | از سفر تا خود چه در وا می شود
چونکه تقصیر و فسادی می رود | آن حیات و ذوق پنهان میشود
ای عصا کش که گزیدی در سفر | باز بین کو هست از تو کورتر
خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین | شحنه احکام جان را هم ببین
آنکه در چه زاد و در آب سیاه | او چه داند لطف دشت و رنج جاه

اللغات ذم اسباب زشتی حسب پس یعنی دم و پس زیاده بران نشد نکته سخن باریک بنا معمار و بایک بنا تعبیر از خالق حقیقی ست در واسرگشته و اینجا بمعنی ظاهر ست و در مصراع دوم در لفظ مرکب ست از در و وا یعنی در کشاده می شود پس قافیه درست سغبه بسین مهمل و غین معجمه فریفته سغراق شراب + **قوله** پس بدان دیده جهان را جیفه گفت + حدیث نقل میکنند الدنیا جیفة و طالبها کلاب ه

| لا تطرق فی هواک سلسبیل | من جناب الله نحو السلسبیل |

قوله لا تطرق فی هواک سلسبیل + من جناب الله نحو السلسبیل + آه راه مده خود را در هوای خود و سوال کن راه را جانب سلسبیل از جانب الله ه +

| لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش | ان ظل العرش اولی من عریش | گفت سلطان اسپ را واپس برید | زود تر زین مظلمه بازم خرید |

قوله لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش + ان ظل العرش اولی من عریش + مشو مطیع هوا مثل خس بدرستیکه سایه عرش اولیست از عریش عریش کاره را گویند ه

| با دل خود شه بفرمود این قدر | شیر را مفریب زین راس البقر | پای گاو اندر میان آری بداد | رو بدوزد حق بر اسپی شاخ گاو |

قوله با دل خود شه بفرمود این قدر + آه البیتین داد نوبت بازی شطرنج وغیر آن و حاصل آنکه با دل خود شاه می گفت که مرا مثل شیر از این راس گاو را محبوب دارم تو این پای گاو را بمیان می آری از بازی و مکر و در برش شاخ گاو بیشتر نیست و میتواند که معنی آن باشد که شاه اسپ را واپس داد و در دل گفت مکن شیر مرا می فریبی از راس گاو و بمکر بمیان پای گاو می آری و از این فریب بازی شاخ گاو بر اسپ پیداست و حاصل آنکه وقت واپس دادن فهمید که بازی ست از عماد الملک که سر اسپ سرگاو نیست در واقع و نیست این مگر چشم بندی از مکر و همین ست حق که در واقع سر اسپ سرگاو نشده ورنه این اسپ از کار مالک نیز میرفت و مقصود عماد الملک آن بود که بمالک رسد و بکار مالک آید و این منافی نیست آنرا که شاه سرگاو دیده باشد چنانکه ظاهر این دو بیت میخواهد زین یکی دو شکر نشنید او و جب این تقریر اوضح و اقرب ست و موافق ست آنرا که در بعض نسخ واقع ست رو بدوزد حق بر اسپی شاخ گاو یعنی تزویر ست شاخ گاو و نیست پس این فریب بازی ست ه

| پس مناسب صنعت ست این شهر زاد | کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو |

| زاد ابدان را مناسب ساخته است | قصر های منتقل پرداخته است | در میان قصر ها تخریجها | از سوی هیبوط این صهریج ها |

قوله پس مناسب صنعت ست این شهر زاد + الابیات زاد معمار را گویند و شهر زاد بمقلوب الاضافت ست یعنی زاد شهر و حاصل آنکه پس مناسب صنعت معمار و بنا شهر عالم ست او چگونه نهد بر اسپ سرگاو پس دیدن سرگاو از بازی عماد الملک ست و این معنی بر تقریر اخیر ست و بر تقریر اول معنی آن باشد که الله تعالی بر اسپ سرگاو نمی نهد پس معلوم شد که او را از اسپان بر آورد لیکن او جه اول ست و با این معنی باشد که به نهادن سرگاو کنایت ست از عدم وقوع و درین ظلم و حاصل آنکه صنع او سبحانه پس مناسب ست پس مرا هم از این ظلم بیرون آورد که مناسب ایمان ظلم نیست و این معنی بسیار دو تقریر بیت سابق ست و چون افاده مناسب بودن صنع عالم بیان فرمود پس در بیت تعزیر این معنی ست که او ابدان را مناسب ساخته است و این قصر ها ابدان منتقل ست و در بیت تالی می فرمایند که در میان این قصر ها ابدان مخرج و دریچه ها ست

ازان افکار و عالم خیال مشهود میشود بر توالی و سوی این قصرها آن قصرهای بهاء ستر است و صهریج حوضچهٔ آب یعنی افاضت و استفاضه ایم و یکی هم میشود ۵

وز درونشان عالمی بی‌منتها		در میان خرگهی چندین فضا

قوله در درونشان عالم بی منتهی + آه یعنی در درون این قصرها عالم بی منتهی ست که او جامع عوالم ست و با مراد عالم خیال ست و او جه اول ست و این عجیب ست که بیان این مرکب تنگست این قدر و فضاست که درو عالم بی منتهی ست ۵

گه چو کابوسی نماید ماه را	گه نماید روزنه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال	دم بدم چون می‌کنند سحر حلال
زین سبب خوست از حق مصطفی	ز اشتیاز رشتن هوی راحتها

قوله گه چو کابوسی نماید ماه را + الابیات کابوس چیزیرا می گویند که در خواب مو دار میشود وازان ترس می آید و گویند که آن دیوست که مو دار شده میترساند و سحر حلال عبارت از کلام فصیح ست که از فصاحت دل را برد و اینجا مراد اثر آت ست برادیه تعلقه یعنی این قبض و بسط چشم و دل ست از حق سبحانه برین او جه مختلفه اراءه اشیاء می کند چون حال برین وجه است آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم دعا می کرد اللهم ارنا الاشیاء کما هی

تا باخر چون بگردانی ورق	از پشیمانی بیفتم در قلق

قوله تا باخر چون بگردانی ورق + آه یعنی از اول تا آخر بدانی نه اینکه بر اول قناعت کنی بلکه آخر ببینی باشی چنانکه اول را بینی و نیک را از بد ممیز سازی از پشیمانی در قلق و اضطراب نیفتی ۵

حیلهٔ محمود این باشد ولیک	تو ممیز باش بد را از نیک
گر حق سر چشمهٔ این مکرهاست	قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی داند زدن اندر پلاس
مکر گر کردن عماد الملک فرد	مالک الملکش بدان ارشاد کرد
بینهایت آمدن غرس سرگذشت	چون غریب از گو خواجه باز گشت

قوله مکر گر کردن عماد الملک فرد + یعنی این حیله که عماد الملک چشم بندی کرد از امر و هدایت الله بود لهذا در بیت تالی آنرا حیلهٔ محمود نموده امر فرمود که هر جا حیله نباید کرد و بهر حیله اقدام نباید نمود بلکه میان حیلهٔ محمود و حیلهٔ بد فرق باید کرد ۵

بازگشتن بحکایت غریب وام دار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد	وجه صد دینار را با او سپرد	تو نشر آن دو حکایتها شگفت	کز امید اندرونش صد گل شگفت	آنچه بعد العسر یسرا دیده بود	با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم‌شب بگذشت افسانه کنان	خوابشان انداخت مرغ جان	دید پایمرد آن همایون خواجه را	اندران شب خواب دید صدر زهرا	خواجه گفت ای پایمرد با نمک	آنچه می‌گفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود	بی اشارت لب نتانستیم گشود	ما چو وقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده اند	تا نگردد رازهای غیب فاش	تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچ کس واقف بران	تا نسوزد پرده دعوی زنهار	تا نه در پرده به غفلت تمام	تا نماند دیگ حکمت نیم خام	بر نیفتد از طبق سرپوش غیب	تا نه بیند دیدنی را عین عیب
با همه گوشیم گر شد نقش گوش	با همه نطقیم اما لب خموش	با همه عینیم گر شد نقش عین	ما همه عینیم بال مینغ و غین	غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم	جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی حجاب در دو گل آبیم صاف	در جهان جاودان گشته	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	کان جهان جنت ست و زیست آن جهان	روز کشتن ... پنهان کشته‌ایم	تخم در خاکی پریشان کشته‌ایم
وقت بدرودن گه منجل زبان	وقت اظهار آمد و پیدا شدن				

قوله خواجه گفت ای پایمرد با نمک + آه ظاهر ست که از پایمرد هیچ سخن واقع نبوده نه واقع بود مگر حرف از دو وام برگوران محتسب پس یاد گفتنی یار خطاب نیست بلکه یار زائده است و فاعل دام دار ست خواجه با پایمرد می گوید که آنچه گفت آن وام دار شنیدم و اگر یار خطاب گفته شود پس خطاب بوام دار ست و حاصل آنکه ای پایمرد بگو وام دار را آنچه گفتی شنیدم ۵

گفتن خواجه در جواب آن پایمرد وجوه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته ازان هیچ باز نگیرید

بشنو اکنون از جهان جدید	من همی دیدم که او خواهد رسید	هم شنیده بودم از وی شرح	بسته‌ام او دوست پای	که وفای ام دوستان	...
وام دار از دهها نه هزار	وام را از باز داد کو و اگرا	فضله‌ای ماند زان بسی کو خرج کن	... گوئی ما هم در حق کن	خود بدست آن ...	...

خود اجل مهلت ندادم تا که تر | خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوت بهر امام او | در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام | سوز غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن می نماند چیز ملک | فاجتهد بالبیع ان لم یجد ملک
قوله در خنوری و نوشته نام او خنور اوانی ه
در بهای آن کن تو از خوف عتاب | که رسول آموخت سه روز اختیار

قوله که رسول آموخت سه روز اختیار الخ در حدیث مروی شیخین واقع ست لا خلابة لی الخیار ثلثة ایام نیست فریب مرا اختیار است بسه روز ه از کساد ان مترس در صفقت

که رواج آن نخواهد هیچ خفت | وارثانم را سلام من بگوی
وین وصیت‌ها بیان کن مو بموی | تا ز بسیاری آن نشکنند
بی گرانی پیش آن مهمان نهند | قوله که رواج
آن نخواهد هیچ خفت الخ ظاهر آنست که خفت بضم خاست و مستعار ست برای انعدام و در شرح شیخ افضل مذکور ست که خفته بفتح خا بمعنی خمیده پس خفت بمعنی خمیده است ه

ور بگوید او نخواهم من فره | گو بگیر و هر کرا خواهی بده
ز انچه دادم باز نستانم نقیر | سوی پستان باز ناید هیچ شیر
قوله ور بگوید من نخواهم این فره الخ فره شادی بازنام
گشته باشد همچو سگ قی را اکول | مسترد صدقه از قول رسول
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال | کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال
در بنده در نیاید آن ترش | گو بریز دان عطاها بر سرش
هر که آنجا بگذرد زر می برد | نیست هدیه مخلصان را مسترد
در رواد ارند چیزی ان ستد | بیست چندان خود ز یان شاه بیج
قوله گشته باشد همچو سگ قی را اکول الخ اشارت
باین حدیث مروی امام بخاری العائد فی هبته کالکلب یعود فی قیئه شخصیکه عود کننده است در هبت خود مثل سگ ست که عود کننده است در قی خود ه

گر روان من پژولانند زود | صد در محنت بر ایشان شود
از خدا امیدوارم من لبق | که رساند حق را با مستحق
ذو قضیه دیگر او را دست داد | لب بگرا و نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سر دراز | هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان | گه غزلخوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا هستی | پا بمیر دست و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا | که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان | کر رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سودا ناک خوابی دیده‌ام | در دل شب آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه بیدار را | آن سپرده جان بی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا | آن سپرده جان براه کبریا
قوله گر روانم را پژولانند زود آه پژولانند
سی یعنی در هم سازند ه
خواب دیدم خواجه معطی المنی | واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین می شمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری | بسته در بیدلی دلداری
منعمی پنهان کنی در ظل فقر | طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه در آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج
قوله واحد کالالف

ان امر عنی الخ ظاهر آنست که عنی بعین مهمله است و امر مفعول و ان مخففه است از مثقله و معنی آنکه او فرد ست بدرستیکه قصد کرد امر عظیم را و اگر غنی بغین معجمه باشد پس معنی آنکه بدرستیکه او عظیم غنی ساخت او را و این بر نسخه ان امر غنی ظاهر ست و بر نسخه آن امر بعید می نماید که اعمال آن مخففه در اسم ظاهر لازم می آید و این جائز نیست کذا قال میر نور الله و حق آنست که این اعتراض ساقط ست که ان مخففه گاهی عملش باطل میشود و گاهی عامل میشود در قاموس مذکور ست که گاهی ان مخففه می باشد از مثقله پس بر هر دو جمله از فعلیه و اسمیه داخل میشود پس در اسمیه گاهی عمل میکند و گاهی مهمل از عمل میگردد و در فعلیه اهمال از عمل واجب ست و بعض ان را مخفف ان که امر ست که از ان یئین که ضرب یضرب گفته و معنی آنکه ثابت دار امری را که غنی گردانید او را و این نیز وجهی دارد اگر آن فعل متعدی بمعنی اثبت از لغت ثابت شود و آنچه از کتب لغت ظاهر میشود که ان [illegible] ازان مکسوره است بمعنی ثبوت و فعل آنرا معانی دیگر در کتب لغت مذکور ست مناسب مقام و ابیات نیست ه

تا بگفته مصطفی شاه نجاح | السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط
قوله تا بگفته
مصطفی شاه نجاح الخ گفته بمعنی قال مقوله را میخواهد و مقوله مصراع اول بیت تالی ست و مصراع ثانی معترض ست میان قول و مقوله او و معنا تش آنکه نرمی باح و انتفاع ست ای صاحب نعمها پس باید که نعمها را خرج کنید و بیت اشاره است باین حدیث مروی امام مسلم ما نقصت صدقة من مال و ما زاد الله عبدا بعفو الا عزا و ما تواضع احد لله الا رفعه الله نه ناقص کرد صدقه هیچ از مال را و نه زیاده کرد الله عبدی را بسبب عفو که با مردمان می کرد وقت رسیدن ایذا او را مگر عزت را که الله آن عبد عافی را عزیز می گرداند و نه فروتنی کرد احدی برای الله مگر آنکه بلند کرد الله مرتبه او را و حاصل بیتین آنکه ضد را الله تعالی در ضد مخفی کرده تا اینکه آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم بیان فرمود که در صدقه نقصان نیست و صدقه عبارت از اخراج مال ست از ملک خود و دید خود و این نقصان مال نیست بلکه این مال معطی زیاده میشود نزد الله که آن در کتب حسن واقع می شود و آنجا حسن آنرا زیاده می سازد چنانکه الله تعالی می فرماید

که و یربی الصدقات زیاده می سازد والله تعالی صدقات را و معنی مصراع ثانی آنکه نیست اعمال خیر مگر بهتر مرتبط که او مربوط میسازد عبد را باحق و می شاید که این مصرع اشارت باشد بتتمه حدیث که رسیدن ایذا را بعدم انتقام دل ست و در دی عزت ست تنها و فروتنی خفض ست و در وی ارتفاع که تذلل عارف معراج اوست هر قدر که تذلل و عبدیت فزاید عروج او و قرب او بحق کامل گردد ۞

کوشش و افزونی زر در زکوة	عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوة کیسه‌ات را پاسبان	وان صلات هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ

قوله عصمت از فحشا و منکر در صلوة الخ قال الله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر بدرستیکه صلوة نهی می کند و منع می کند از فحشا که گناهان کبیره اند و از منکر که شرع آنرا محرم ساخته این آیت محتمل ست مر دو معنی را یکی آنکه مداومت صلوة و مواظبت بران صفاء قلب می بخشد و قلب را متنفر می گرداند از وقوع در معاصی الحق که صلوة چنین ست لیکن اگر اقامت آن بر وجه اکمل شود و منظور مولوی قدس سره همین معنی ست و دیگر معنی آنست که شخص مادام که در صلوة ست هر چیزی فایدت و ماسوای عبادت را در آن گنجایش نیست ۞

زبل گشته قوت خاک از شیوه	زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودئی	در سرشت ساجدی مسجودئی
آهن و سنگ از برونش مظلمی	و از درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران آیمنی	در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزادهٔ	گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تا خر پیری گریزد زان نفیس	گاو بیند شاه را یعنی بلیس

قوله زبل گشته قوت خاک از شیوه الخ زبل بکسر زای معجمه و سکون با بمعنی نجاست ست ۞

قوله در عدم پنهان شده موجودئی الخ مراد از عدم موجودات ممکنه اند که بوی وجود در ذات خود نشمیده اند و در وی حق سبحانه که عین وجود ست و موجود بنفسه است پنهان ست تا این حد که همین ممکنات موجود مینماید و آنکه موجود ست مختفی و باطن ست در وی ۞

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن نگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر	در سخا و در وغا و کر و فر
پیششان شهزادگان استاده جمع	قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان همچنین پسر	ای کشیده آب نخیل آن پدر
تازه فرزند آب این چشمه شتاب	میرود سوی ریاض ام و باب
تازه می باشد ریاض والدین	گشته جاری عین شان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل	خشک گردد برگ شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید	که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین	متصل با جان تان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین	مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده	پایه پایه زیر آن ببریده
از زمین و آفتاب آسمان	پاره‌ها بر دوختی بر جسم جان
تا تو پنداری که بردی رایگان	باز مستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار	لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه است این کم همین باید فشاد	کانچه بگرفتی همه باید گذارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده است	روح را باش آن دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان میگویمش	نی بنسبت با صنیع محکمش

اللغات وغا جنگ و کارزار کر و فر حمله کردن

قوله و گریختن و مراد در استعمال شکوه و دبدبه ریاض جمع روضه یعنی بستان همین فربه کالا متاع نشار مشتق از فشردن ست بمعنی محکم داشتن **قوله** بیهده بسته بجان می گویمش صنیع بمعنی صنع یعنی آن دیگرها که غیر روح ست بجملها آن بدن ست بیهوده گفته شد این بیهوده گفتن نسبت بروح ست و نیست صنع صانع که بنظر صنع آن صانع که حکیم ست سراسر حکمت ست و اصلا بیهودگی را گنجایش ندارد ۞

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و انجذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند در للب چشمه دائم مست شود چنانکه حکیم است رباعی

کاریز درون جان تو می باید / کز عاریها ترا دری بگشاید
یک چشمهٔ آب اندرون خانه / به زان جو تیکه از برون می آید

چند اکاریز اصل چیزها / فارغست آرد این کاریزها
چشمهٔ آبی درون خانه / به زر و سیمی کان بندر کاشانها
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خون شان غرقه کند
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
پیش ازان از راست [illegible] / که بجیحون در تو چیزی بخید

تو ز رو مه منبوع شربتهای کشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشتر
قرة العین چه زانچه گل بود / را تنبه این قره در دل [illegible]
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
در جهان [illegible] دوستان از بهار / از نگرد [illegible] بهار رویی
او گفتی هرا وقت عیان / دور [illegible] توزیع داده که در میان

چون عجب شد اندرون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمها کردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
آن زمان یا چاه شوری اندرون / بند صد جیحون شیرین برون
زان لقب شد خاک را دار الغرور / گر کشد پایه پیشش یوم العبور
چون سیاه رنج آید سپیدم / خود نمی گوید ترا من دیده ام

لغات کاشانه خانهٔ مختصر و آشیانهٔ مرغان منبوع چشمه سنی بلند و مراد اینجا خوبتر و بزرگ که بلندی رتبتی دارد قرة العین قرار شدن چشم کنایه از خوش بودن ست استراق پنهان گرفتن دار الغرور دار فریب و اگر بفتح غین باشد پس غرور لقب شیطان است از جهت آنکه شیطان فریب دهنده است و در لغت غرور فریب دهنده را گویند پس معنی دار الغرور دار شیطان که شیطان در دنیا مستولی میتواند شد و او در دار دنیا مهلت داده شده لهذا گفته می شود که متاع دنیا اقماع شیطان اند + **قوله** چند اکاریز اصل چیزها + خلاصه مقام آنست که قلب عارف چشمهٔ علوم ست از قلب او جریهای علوم جاری ست هر علمی که خواهد از باطن خود می گیرد و این علوم را پایداری ست و اما علوم که به تقلید میگیرد چشمهٔ آن خارج ست و این علوم تقلیدیه را

پایداری نیست هـ / حق پی شیطان بنیسان زد مثل
در خطر با پیش تو من میدمم / اسیر تو باشم که تیر خدنگ
آن جوال خدعه و مکر و دغا / چون قدم بنهاد و زنند [illegible]
[illegible] همی سهم تو دست از من / گفت حق او جدا گشت از [illegible]
[illegible] بعد مدد و بئس المصاد / گول را و غول را کور از [illegible]
در بهار فضل آید از خزان / توبه آرند و خدا توبه پذیر
دستشان گیرد ببالا می کشد / کای خدا تان آفریده از عدم
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد / قصهٔ شهزادگان آورید پیش

که ترا در رزم آرد با حیل / گر ترا گوید که من پشتم ترا
مخلص [illegible] باشم هم اندر وقت جنگ / جان فدای تو کنم در انتعاش
او بقهقه خنده لب بر گشاد / زین بیاموز طمعهای دوستم
تو ببین تزویرها هم کی رهی / فاعل و مفعول در روز شمار
از خلاص خود [illegible] / هم خر و خرگیر اینجا در گلند
امر او گیرند و او نعم الامیر / چون به آسمان پشیمانی جبین
ای یا احسن فضل [illegible] عفو / بعد ازین تان [illegible] جان [illegible]
کانهمه [illegible] از جدا مکان [illegible]

در بلا و در جفا و در عنا / مر ترا یاری دهم من با لوام
رستمی شیری بلا مردانه باش / سوی کفرش آورد زین عشوه ها
گو بدیش و رو که بیزارم ز تو / تو نترسیدی ز عدل کردگار
رو سیاه هند و حریف سنگسار / ره زده و رهزن یقین در حکم داد
عاقفا با اینجا در نجا تلف / جز کسانی ملکه واکرد ندازان
عرش لرزان از انین المذنبین / انچنان [illegible] در [illegible]
از هوای خود [illegible] / چونکه دریا بود [illegible] کرد

قوله حق پی شیطان بنیسان زد مثل + قال الله تعالی کَمَثَلِ الشَّیْطَانِ اِذْ قَالَ لِلْاِنْسَانِ اکْفُرْ فَلَمَّا کَفَرَ قَالَ اِنِّیْ بَرِیْءٌ مِّنْکَ اِنِّیْ اَخَافُ اللّٰهَ مثل صفت شیطان وقتیکه گفت انسان را که کافر شو پس هرگاه که کافر شد پس میگوید که بریستیکه من بری هستم از تو بدرستیکه من می ترسم الله را که رب عالمین ست فَکَانَ عَاقِبَتَهُمَا اَنَّهُمَا فِی النَّارِ خَالِدَیْنِ فِیْهَا وَذٰلِکَ جَزٰٓؤُا الظّٰلِمِیْنَ پس عاقبت هر دو از شیطان و کسیکه اغوا کرد شیطان او را اینکه باشند هر دو در آتش در حالیکه خالد اند در آن آتش و اینست جزا ظالمان و طریق اغوای شیطان اینست که درین آیات مذکور است چنانکه در قصه برصا کافران گفته اِنِّیْ جَارٌ لَّکُمْ در سابق قصه بدر گذشته +

اللغات عنا رنج انتعاش نیکو شدن حال ملا کلمه تنبیه [illegible] فریب خدعه فریب بهی بکسر نیکوئی معاد بکسر بستر گول احمق غول نوعی از آن در بیابان می باشند بهر صورت که می خواهند بر آیند و مردم را بفریب از راه برند و در راه هلاک سازند شگفت از شگفتن بمعنی بسر کردن آفل غارب انین آواز گریستن که از طفل بر می آید وقت جدا شدن از ما در و اینجا مراد مطلق آواز گریستن هـ

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش | از ره تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم | داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

قوله داد اجازت شان چو نیت دید جزم + یعنی چون نیت ایشان را با جزم دید و تزلزل در نیت ندید

هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا

قوله فی امان الله دست افشان روید آه

دست افشان رقص کنان و حاصل آنکه در امان الله باشید و خوش و خرم روید م

الله الله زان دز ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجره زلیخا پر صور | تا کند یوسف بناکامش نظر

قوله الله الله زان دز ذات الصور + دز بزبان فارسی قلعه را گویند

بترسید الله را از آن قلعه صاحب صورتها م

چونکه یوسف سوی او می ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو بنگرد آن خوش عذار | روی او را بیند او بی اختیار

قوله خانه را پر نقش خود کرد آن مکید + اطلاق می کند بر زلیخا یا برای آنست که مکید مصدر میمی ست بمعنی کید کننده که مصدر بمعنی اسم فاعل بسیار می آید و یا برای آنکه مکید صیغه ظرف ست بمعنی محل کید کید کننده محل کید و یا برای آنکه او مکید و کید کرده شده بود از حسن یوسف عم و میتواند که مکید بر معنی مصدری خود باشد و معنی آنکه خانه را پر نقش کرد کید زلیخا که کید او برانگیخت بر بنای این خانه پر نقش م

بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او | حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند | در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او | پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست | غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

قوله حیث ولیتم فثم وجهه + بهر مکان که رو بگردانید و ببینید آنجا ست دران مکان ذات اوست تعالی در قرآن ست و اینجا برای شعر ضمیر او قائم مقام الله کرده شد و حاصل آنکه بر هر چه که نظر افتد باید که آنجا الله را ببیند و مقصود آنکه آنجا

اسلم الشیطان آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه | هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند | که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض | بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به | از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی گفت این سخن را آن پدر | ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان | خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بد | از قلاع و از مناهج دور بد
چونکه کرد او منع دلشان زان نشان | در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست | که بباید سر آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوم کثیر | هم ازین یهدی به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا | بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم | بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو | کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا | ز اعتماد خود از ایشان شد جدا

قوله اسلم الشیطان در اینجا شد پدید آه

یعنی سر اسلام شیطان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شد که شیطان آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم عشق پیدا کرد و چون عاشق شد از وی صفات شیطانیه مبدل بصفات ملکیه شد پس اسلام آورد م

ذکر استثنا و حزم ملتوی | گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است | وین هزاران سنبله یک دانه است

قوله ذکر استثنا و حزم ملتوی + مراد از حزم ملتوی آن حزم ست که اعتماد بر قضای حق پیدا کند م

گونه گونه خوردنیها صد هزار | جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام | سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای | که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز | وز طبیبان و ز تدبیر ستیز
کان طبیبان همچو اسپ بی فسار | غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام | سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما | رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام | جز تصرفهای سوار دلکام
ما پی گل سوی بستانها شده | گل نموده لیک آن خاری شده
هیچشان این نی که گویند از خرد | بر گلوی ما که می کوبد لگد
آن طبیبان آن چنان بنده سبب | گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر | بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار | که نجویی تا کیست این خفته کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست | نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای | سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهویی به صیدی تاختی | خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کیس | نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران | خویش را دیده فتاده اندر آن

قوله جمله یک چیزست اندر اعتبار آه یعنی جمله یک چیز اند برای آنکه رفع گرسنگی می کنند + **اللغات** سقام بیماری قرع گرفتن رائض رام کننده است ... ستافتن

نگهبان ست فسار آنچه اسپان را بدان می بندند کبس بفتح کاف و سکون بای موحده شبخون و غارت کردن ۱۲ | در سبب چون بی مرادت کرد رب | پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از بیکسی خاقان شده | دیگران از مکسبه عریان شده | بس کس از عقد زنان قارون شده | دیگری از عقد زن مدیون شده | پس سبب گردان چو دم خر بود | تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

در سبب گیری نگردی هم دلیر | که بس آفتهاش پنهانست زیر | بهر استغناست این حزم و حذر | زانکه خر را بز نماید این قدر | مشرکان را درد و چشم اهل بدر | کم نموده تا ندارند ایچ قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست | تا حولی اندر دو چشمش خر بزست | او بگرداند دل و افکار را | چون مقلب حق بود ابصار را | چاه را تو خانه بینی شریف | دام را تو دانه بینی لطیف

قوله پس چرا بدظن نگردی از سبب آه یعنی بسبب معتمد چرا می باشی بلکه اعتماد بر سبب باید گذاشت و این مراد نیست که سببها ترک کند که این امکان ندارد و قصود در معرفت ست چنانکه تحقیق آن گذشت ۱۲

این تفسطط نیست تقلیب حق است | می نماید که حقیقتها کجاست | آنکه انکار حقائق می کند | جملگی او بر خیالی می تند | او همی گوید که حسبان خیال

هم خیالی شدست هستیمی بال | این عجب با این ازدآن فریق | برگرفتند از پی آن در طریق | بر درخت گندم منهی زدند | از طویله مخلصان بیرون شدند | **قوله** این تفسطط نیست

تقلیب حق است تفسطط سوفسطائی سلب حقائق اشیا خیال دانستن و سلب حقائق کردن حاصل ابیات آنست که اینکه گفته شد تفسطط نیست که انکار حقائق باشد بلکه این تقلیب از حق سبحانه است که بر حقائق واقع شده تا این دانسته شود که این حقائق از کجا آمدند و باین تقلیب دلیل گیرند بر اینکه مقر این حقائق حضرت حق ست سبحانه و تعالی سوفسطائی انکار حقائق می کند و همه حقائق را خیال می داند و آنچه که گفته شد دران انکار حقائق نیست بلکه قول ست ببودن حقائق که دران تقلیب واقع میشود و در بیت ثالث حماقت سوفسطائی بیان میفرمودند که همه حقائق را خیال میداند و این خیال خود را خیال نمی داند و می بایستی که خیال را خیال دانستی تا مقر به تحقیق حقائق گشتی ۱۲

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان گفتن که الم یاتکم نذیر نذیر و گفتن ایشان جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن | خوی بد تو بنده نیارست خریدن

دراصل سوال خزنهٔ جهنم ست از اصحاب دوزخ الم یاتکم نذیر آیا آمد شما را نذیر ترساننده ازین عذاب قالوا بلی قد جاءنا نذیر فکذبنا و قلنا ما نزل الله من شیء ان انتم الا فی ضلال کبیر گویندان کافران در جواب گویند آری آمده بود ما را نذیر ترساننده پس تکذیب کردیم آن نذیر را و گفتیم که نه نازل کرده است الله چیزی را نیستید مگر شما در گمراهی کلان وقالوا لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر و گویند اگر بودیم ما که می شنیدیم بسمع قبول یا می دانستیم فهم قول پیغمبران نشدیم ما از اصحاب دوزخ ۱۲

بر ستیز قول شاه مجتبی | تا به قلعهٔ صبرسوز هش ربا | آمدند از رغم عقل پندتوز | در شب تاریک گشته ره فروز | چون شدند از امر و نهیش گرمتر | سوی آن قلعه برآوردند سر

اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور | پنج در در بحر و پنج از سوی بر

قوله آمدند از رغم عقل پندتوز رغم بضم خاک آلودگی و بمعنی کام کردن و توز از توزیدن ست بمعنی خواستن و بالمعنی گذاردن و عقل توز عقل جوینده و خواهنده پند و یا عقل گذارنده پند ۱۲

پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو | پنج از آن چون حس باطن راز جو | زان هزاران صورت و نقش و نگار | میشدند از سو بسو بی قرار | **قوله** پنج از آن

چون حس باطن راز جوی آه مراد از حس باطن حواس قلبیه اند که این حواس خمسه مر قلب است نیز چنانکه سابق تفصیل آن گذشت و احتمال دارد که مراد حواس باطن دماغیه باشد لیکن توصیف بر ادعو بدان بیست ۱۲

زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست | از قدحهای صور بگذر مایست | باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن شر | چون رسد باده نیاید جام کم | گوش دار آوازت آید دمبدم | آد ما معنی لبسند م بجوی | ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه بیگی آرد شد بهر خلیل | تا از انسو نگری بانگ خروس | صورت از بی صورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زاده است دود | **قوله** تا نگردی بت تراش و بت پرست ۱۲

و انکه مغز پوست گندم ای نبیل

زیرا که این صور مانع اند از حق و امام بحق ناطق جعفر صادق فرمود ابائه الکرام ما شغلك عن الحق فهو طاغوتك هرچه باز دارد ترا از حق آن بت تست و عاشق صورت متذلل پیش صورتست و این ذل عبادتست هر

کمترین عیبی مصور در خیال / چون بپایی بینیش آرد ملال

قوله کمترین عیبی مصور در خیال + آه یعنی کمترین چیز غائب که در خیال مصور میشود چون بپایی در خیال آید ملال می آرد بسبب عدم حصول آن نزد حس پس کمتاری این صورت خیالیه نیز وبال می آید و در بعض نسخ عیب مصور در خیال و برین نسخه احتمال دارد که عیب بعین مهمله باشد یعنی کمترین عیب صورت خیالیه آنست که چون بپایی آید ملال میآرد و بهر تقدیر مقصود ذم صورت خیالیه است چنانکه سابق ذم صورت حسنه بود هر +

حیرتی محض آردت بی صورتی	زاده صد گون آلت از بی آلتی	بی ز دستی دستها بافد همی	جان جان سازد مصور آدمی	آنچنان کاندر دل از هجر و وصال	میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر	هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر	نوحه را صورت ضرر بی صورتست	دست خاید از ضرر کش صورتست	این مثل نالایقست ای مستدل	حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت نماید صورتی	تن نگارد با حواس و آلتی	تا چه صورت باشد آن بر وفق خود	اندر آرد جسم را در نیک و بد	صورت نعمت بود شاکر بود	صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود	صورت رحمی بود بالان شود	صورت شهری بود گیرد سفر	صورت تیری بود گیرد سپر	صورت خوبان بود عشرت کند	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد	صورت جنگی بود ساز آورد	صورت محتاجی آرد سوی کسب	صورت بازو وری آرد بغصب	این ز حد و اندازها باشد برون	داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها	جمله ظل صورت اندیشها	بر لب بام ایستاده قوم خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه اش	صورت فکرست بر بام مشید	وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم	لیک در تاثیر و وصلت دو بهم				

قوله حیرت محض آردت بی صورتی + اگر مراد حیرت مذمومه باشد پس حیرت ناشی ست از توالی این صور که مانع اند از حصول تحقق و اگر مراد حیرت محموده است پس ناشی ست از توالی تجلیات در صورت و مشاهده بیصورت درین صورت و ظهور بی صور درین صور هر

آن صور در بزم کز جام خوشیست	فائده آن بیخودی و بیهشیست	صورت مرد و زن و لعب و جماع	فائده‌اش بیهشی وقت وقاع	صورت نان و نمک کان نعمتست	فائده آن صورت بیصورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر	فائده اش بی صورتی یعنی ظفر	مدرسه و تعلیم و صورتهای وی	چون بدانش متصل شد گشت طی	این صور چون صورتی بیصورتند	پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رویند و در نفی او فتند	پس صورها بنده بی صورتند	این صور دارد ز بیصورت وجود	چیست پس بر موجد خویشش جحود		

قوله آن صور در بزم کز جام خوشیست آه در پرتو

ابیات بیان آنست که بیصورت علت غائیه این صورتست پس صور زائیده شده از بی صورت هر

				خود ازو یابد ظهور انکار او	نیست غیر عکس خود این کار او
سایه اندیشه معمار دان	گرچه خود اندر محل افتکار	نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	فاعل مطلق یقین بی صورتست	صورت اندر دست او چون آلتست	صورت دیوار و سقف هر مکان
مر صور را رو نماید از کرم	تا مدد گیرد ازو هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی	باز بی صورت چو پنهان کرد رو	آمدند از بهر کد در رنگ و بو	گه گه آن بیصورت از کتم عدم
گر بجوید باشد آن عین ضلال	جز بدان صورت کی کان میزاد	با بتالرشاد گردش از وداد	پس چه عرضه میکنی ای بی هنر	احتیاج خود به محتاج دگر	چون صور بنده است بر یزدان مگو
ظن مبر صورت بتشبیهش مجو	در تضرع جو و در افنای خود	کز تفکر جز صور ناید بپیش			

قوله خود ازو یابد ظهور انکار او + آه یعنی انکار بی صورت هم از بی صورت می آید و عکس بی صورتست هر

ور ز غیرت صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به

قوله ور ز غیرت صورتت نبود فره + آه یعنی اگر ترا از غیر صورت چاره نیست پس باید که دران صورت مشاهده کن که از جعل و عمل تو نباشد بلکه در شهر صورتیکه در خیال بدون تعمل تواند دران بی صورت را مشاهده کن تا سوی بی صورت اقرب شوی هر

صورتی شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای رهی

پس بمعنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر مکانست و زمان	صورت یاری که سوی او شوی	از برای مونسی اش میروی	پس بمعنی سوی بیصورت شدی	گرچه زان مقصود غافل آمدی

قوله صورتی شهری که آنجا میروی + آه ظاهر آنست که مراد از شهر عالم آخرتست و این عالم آخرت نیز صورت دارد لیکن رفتن بآن عالم نیز برای بیصورتست اگرچه بظاهر رفتن بصورتست لیکن آن رفتن بلامکانست هر

در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

قوله در حقیقت حق بود معبود کل + آه یعنی در واقع معبود جز حق نیست اگرچه بظاهر عبادت صورت می نماید که حق را ظهور در همه صورتست هر

لیک ره بی خود نسوم کرده اند / گرچه سر اصل ست پی گم کرده اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم

قوله لیک بعضی رو سوی دم کرده اند + آه مراد از دم صوراند یعنی اگرچه در واقع حق معبود همه کس ست لیکن بعضی صورت را معبود دانسته واصل را که حق بی صورتست گم کرده اند و حاصل بیت ثانی آنکه لیکن حق که اصل و سر ست عباد این

گمراهان را قبول نمی کند و داد عبادت اصل از راه این می دهد چنانکه اشعریه حق را در صورت مجرده حصر کردند و عبادت این صورت می کنند حق تعالی از کرم خود قبول می کند و فائده عبادت بران مرتب می سازد چنانکه فرق دیگر که حق را مقید بصورت تشبیه کرده عبادت آن صور میکنند و حق تعالی عبادت ایشان نیز قبول میکند و عبادت بران مرتب میسازد ﴿

آن سری یابد آن این دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم		چونکه گم شد جمله جمله یافتند	از کرم آمد سوی گل شتافتند	
این سخن پایان ندارد آن گروه	صورتی دیدند با فر و شکوه				

قوله قوم دیگر پا و سر گم کرده اند یعنی یک قومی اند اگر غرق توحید شدند و پا و سر گم کرده اند و آنها سر و پا یافتند زیرا که چون فانی شدند بقا بالله یافتند ﴿

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق	زانکه افیون شان ازین کاسه رسید	کاسها محسوس و افیون نا پدید	کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیگمان	الامان یا ذا الامان زین بی امان	قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دل شان بر فروخت	چونکه روحانی بود خود چون بود	فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان	چون خلش میکرد مانند سنان	اشک می بارید هر یک همچو میغ	دست میخایید و میگفت ای دریغ	ما کنون دیدیم شه زانها بدید	چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست از آن	که خبر کردند از پایانمان	کانکه میکاریم روید غیر خار	وینطرف پری نیابی زو مطار	تخم از من گیر تا ریعی دهد	با پر من پر کز تیر آنسو جهد

قوله زانکه افیون شان ازین کاسه رسید یعنی حسنی که بیهوش کننده است ازین صورت رسید اگرچه در صور دیگر هم بوده باشد لیکن ایشان را ازین صورت رسید پس بیهوش مست شدند و در عشق صورت ظاهری ست که شخصی را چنین حس می نماید که عاشق گردد دیگری اصلا حقش نمایان نمیشود ﴿

تو ندانی واجبی آن ورست	هم تو گوئی آخر آن واجب است		

قوله تو ندانی واجبی آن هست یعنی تو واجب بودن تقلید انبیا نمیدانی و آن وجوب هست و در آخر کار چون کشف غطا شود گوئی که این تقلید واجب بود و اعتراف دران بکار نیاید که وقت عمل رفته میتواند که مراد از واجبی واجب و ثابت ضروری بودن باشد و معنی آنکه ثابت بودن آن اخبار انبیا بایں وجه که مضمون آن متحقق باشد در واقع تو ندانی آنرا و حال آنکه ثبوت اخبار انبیا هست تو هم مقر آن خواهد شد چون غطا مکشوف گردد و این اقرار سود نه بخشد و بکار نیاید که در غیر وقت تکلیف افتاد ﴿

او تو است اما نه این که تن ست	آن توئی که برتر از ما و من ست		

قوله او تو ست اما نه این تو که تن ست آه یعنی از تو ناشی ست آن توئی که برتر از اشارت ست و آن توئی تو تن نیست بلکه توئی روح ست و این توئی تقلید انبیا را میخواهد و در بعض نسخ واقع ست او تو ست اما نه این تو که نیست و برین ضمیر او راجع سوی مقر تقلید انبیا راجع ست یعنی آن مقر اینکه تقلید واجب بود ست تو هستی لیکن این تن ملک آن تو که روح ست و برتر از اشارت ست اعتراف بوجوب تقلید انبیا بکند ﴿

این توئی ظاهر که پنداری توئی	توئی خود را یابی بگذار از دوئی		

قوله این توئی ظاهر که پنداری توئی آه هست اندر سود تو در بی سوئی یعنی این توئی ظاهر که بدنست که آنرا پنداری توئی خود هست در حق سود و در بیراهی یعنی ترا سود نه بخشد بلکه زیان دارد ﴿

بر صدف لرزان چرائی ای گهر	توی خود رانی مدان میدان شکر

قوله بر صدف لرزان چرائی ای گهر توی خود رانی مدان میدان شکر یعنی تن مثل صدف ست و تو مثل گهر پس بر خرابی تن لرزان نباید که گهر بعد خروج از صدف قیمت پیدا می کند و خود را این تن مدان که مثل صدف ست خود را آن روح بدان که مثل شکر ست در تن ﴿

توئی بیگانه است با تو این توئی	توئی خود را یابی بگذار از دوی

توئی آخر سوی توئی اولست	آمده است از بهر تنبیه و صلت	توئی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خودبین چنین	آنچه اندر آینه بیند جوان	پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویشتن بیرون شدیم	با عنایات پدر یاغی شدیم	سهل دانستیم قول شاه را	وان عنایتهای بی اشباه را	نک در افتادیم در خندق همه	خسته و کشته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش	بود مان تا این بلا آمد به پیش	بی مرض دیدیم خود را بی رقان	آنچنان که خویش را بیمار دق	علت پنهان کنون شد آشکار	بعد از آن که بنده گشتیم و شکار

قوله توئی بیگانه است با تو این توئی آه توئی خود دریاب بگذار از دوئی یعنی این توئی که بدن ست بیگانه است تو لو توئی خود را که در حقیقت توئی ست

نسخه: هست اندر سود تو در بی سوئی

مراد دریابی ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر، و در بعض نسخ واقع ست ه آن توئی ظاهر که پنداری توئی + توئی خود بگذار و بگذر زین دوئی + یعنی این توئی تو که بدست ظاهرست و این سا توئی خود پنداری از توئی بگذر بسوی توئی روح خود و ازین دوئی که ناشی از بدن ست بگذر و بوحدت او که محبوب روح ست ه

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

قوله سایهٔ رهبر به است از ذکر حق آه یعنی سایهٔ مرشد و تربیت او بهتر ست از ذکر حق بدون سایهٔ رهبر که اول موثر ست و ثانی مثل آن موثر نیست و تیمان از محالات نقض نیست و قناعت بهتر ست از صد طبق که بدون قناعت رسد همچنین قناعت هر مرشد بهتر ست از ذکر حق که بی ارشاد مرشد ست ه

در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند اندر زمان / صورت که بود عجب اندر زمان

بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پرویست این / صورت شهزادهٔ چینی ست این

دختری دارد شه چین بی مثال / در بها و در جمال و در کمال

همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پردهٔ ایوانست او

سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وین نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پانصد رسد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر

این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی بود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

قوله در قناعت خوانده باشی ای حسن آه یعنی در قناعت پیر مرشد خوانده باشی و دانسته باشی ذکر یاد حق بدون مرشد و ذکر شیخ ابو الحسن خرقانی که بتربیت ابویزید به بود و اینکه تربیت ابویزید بود بکار آمد و ذکر حق که قبل تربیت او بود بکار نیامد کذا فی بعض الشروح ه

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زر بخشش که بود آفتاب / زر از او و کان و گنج اندر خراب

هر صباحی فرقه‌ای را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روز عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران دام

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر

روز دیگر بر ابنای السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل

شرط آن بد که کسی با زبان / زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان

لیک خامش بر سر دیوار و رش / ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان سهو السؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد پایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش

بر نخستی داشت عشق و تاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادر ا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من توئی بی شرم تر

کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع / کاین جهان با آن جهان گیری بجمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را

غیر این پیر ایچ خواهنده از و / نیم حبه زر ندید و یک تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رکو پیچیده پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا برو آشفته گمان کاشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد

تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او

بیش میداد و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتش آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه

رفت او پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان این جا گذر

بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیمه بدهم به تو / همچنان کرد آن فقیر صدقه جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد

چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از و آن ده دله

مرد از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او بپست

گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود

سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات ... تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست ... بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر ... بی زمرد کی شود افعی ضریر

اللغات امت گرده صحیح آنست که اطلاق آن بر واحد و کثیر هست خانیه نا امید عباسیان علوی منسوب بامیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه یعنی اولاد علی اینجا بجهت ضرورت شعر لام را ساکن کردند و یا را مخفف مقل درویش و در اصل مقل کم کننده را گویند و چون نزد درویش مال کم است بران در استعمال اطلاق می کنند ابناء السبیل مسافران و مراد آن مسافران اند که مال در ید ایشان نباشد مکاتب عبدیکه مولی با او عقد کرده باشد که قدر معین مال کسب کرده دهد بعد آن حر شود و یسه اسم و قاعده تاسه انضطراب توفیر زیاده کردن و مراد اینجا مال کثیرست ایچ بکسر همزه و سکون یار تحتانیه و جیم بمعنی هیچ کهنه پارچه جامه داری و اینجا مراد مطلق جامه است یکید فریب کردن حرقت سوزش معبر مصدر میمی بمعنی عبور و عنود هر شخص که آمده از راه حق

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن ... آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتخب ... روز رفت و شد زمانی از شب
زین غرب خانه نرفتند آن دو کس ... هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو ... لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت ... هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از گمرهی ... خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک نهاد از جا بجست ... گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی ... گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای خوالنار ترس خورده ریگ ... ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود ... کردم اینجا احتیاط معتقد
گفت اگر داری تو رنجوری تفی ... چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی ... کو گشادی از مقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن ... که بهر جا میروم من ممتحن
همچو تو زندیق پلیدی ملحدی ... می برآید سر بر همچون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان ... من ندیدم یکزمان در وی امان
سوی من آیند مستی خمر خوار ... چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود از زیر زیر ... غمزه دزدد میدهد با تش زحیر
یار با ناموس را غیر نظر ... نیست لیکن زین نظر دین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام ... چون بود خرکله دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا ... خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو ... بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان ... همچو یوسف افتم اندر افتنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار ... من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند ... اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان ... چون کنم چون نی ازینم نی ازان
بعد ازان کودک بگوشه بنگریست ... گفت او با این تن هم سر بریست
فارغست از خشت آن بیکار ... ور چو تو مادر فروش کنگ شد در
برزنخدان چار مو بهر نمون ... بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذره سایهٔ عنایت بهترست ... از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند ... گر دو صد خشتست خود را بر کند
با عنایت او ندارد زهره‌ای ... تا بسازد خویشتن را بهره‌ای
خشت اگر بسیار بنهاد دلوا بیست ... آن دو سه موی عطائی آن سوست
در حقیقت هر یکی زان موی کوهیست ... کان امان نامهٔ صله شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری ... برکند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد ... پهلوانان را ازان دل بشکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه ... سه شده چون فرسها در وجوه
خشتها بگذار ای نیکو سرشت ... لیک هم ایمن مخسب ای دیو زشت
رو دو تا موزان کرم در دست آر ... وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود ... آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا ... به ز جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن تا بابد سباح ... به رود از اعجمی با انطلاح
سیر در سباح ساکن چون عمد ... اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریاییست بی حد و کنار ... طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او ... می نگردد سیر او از جستجو

اللغات عزب مرد بی زن و عزب خانه خانهٔ مجردان بی زن و دب بضم و تشدید از پس جماع و اینجا جماع کننده از پس مراد است سی خشت مراد خشت کبیره و همچنین بیست خشت مراد ازان خشت کثیر +

قوله یار با ناموس را غیر نظر نیست لیکن زان نظر دین پر خطر شارحی گفته که این بیت از ملحقات است و اگر باشد پس نسبت رابط اول و رابط مصراع ثانی مقدرست یعنی شرم و ناموس را غیر نظر بازی نیست که مشهور گشته اَلْحَیَاءُ فِی الْعَیْنِ و این نظر خطر دینی دارد تا چه واقع شود افتنان در فتنه افتادن حرون است سرکش و اینجا استعاره است برای مرد سرکش خان پادشاه ترکستان را گویند و خلعت خانی عبارت از خلعت داده خان یعنی پادشاه سابح شناوری کننده انطلاح زدن گاو در قیح و مانند آن اعجمی کسیکه قادر بر گفتار نباشد و گفتن فصیح نتواند و اینجا مراد کسی است که علم شناوری نداند و قادر بر شناوری نباشد

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود

منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم

در قاموس مذکورست النهم افراط شهوت طعام و سیر نشود چشم خورنده و نه سیر شود شکم او و فعل آن نهم مثل فرح و بضم نون بر صیغه مجهول و صفت از اول نهیم و منهوم و درین حدیث مراد از منهوم حریص ست و ترجمه حدیث دو حریص اند که سیر نمی شوند یکی طالب دنیا و دیگر طالب علم **م** کان رسول حق بگفت اندر بیان

این که منهومان هما لا یشبعان | طالب الدنیا و توفیراتها | طالب العلم و تدبیراتها

قوله طالب الدنیا و توفیراتها ، طالب العلم و تدبیراتها ضمیر مونث که در تدبیراتهاست راجع سوی معلومات ست زیرا که اینجا مراد از انواع علم ست و لام در علم برای استغراق ست و انواع علم کثیر اند پس ضمیر بسوی انواع علم ست **م**

پس درین قسمت چو بگشادی نظر | غیر این دنیا بود علم ای پدر | غیر دنیا پس چه باشد آخرت | کت کند زینجا و گردد رهبرت | غیر دنیا آخرت باشد یقین | کان برد زینجات آنجای امین

قوله غیر دنیا باشد این علم ای پدر الخ حاصل آنکه علمی که برای منافع دنیاست داخل دنیاست چون علم هندسه و هیئت و طب و امثال آن و نیست داخل از علم در حدیث مگر علم نافع در حیات اخرویه و باقی ماند همراه و نافع آید در آخرت و آن علم بالله و بصفات و اسماء او و علم حقائق اسرار الٰهیه خواه این علم شهودی باشد که از مشاهده حاصل شده باشد خواه علم ایمانی که بقول رسول صلی الله علیه و آله وسلم و تقلید وی حاصل شده که این علم نیز باقی ماند در حیات اخروی نافع آید و این علم ایمانی شهودی گردد **م**

بحث شاهزادگان باهمدیگر دران قضیه و مقاله برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه ممتحن | هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم | هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرات یکی | در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه‌شان | بر سر خوان مصیبت خونفشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس | بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر | ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله | از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد | ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کشمکش | آتش اندر زن چو زر خندیم خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ | گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا | جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان | که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر | زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم | چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم | گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی | نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو | دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای دلها برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده | پیش ازین با ریش خود خندیده
چون بدرد دیگران درمان شدی | درد مهمان تو شد چون تن زدی
وقت پند دیگرانی های هی | در غم خود چون زنانی وای وی
بانگ بر لشکر زدن بدساز تو | بانگ بر زن چون گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش | زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران خوش بدش | دست بیرون آر گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم بکن | پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازیی آن تست بر روی بساط | خویش را در طبع آرد در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد | تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آن بادشاه که دانشمندی را با کراه در مجلس او را به نشاند

پادشاهی مست اندر بزم خوش | می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید | وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار | شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردندش می او از خشم | از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب | خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید | تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد | گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل | در جهان بنشست با اصحاب دل

قوله خوشتر آید از شرابم زهر ناب یعنی ...

قوله می نخورده عربده آغاز کرد عربده رنجانیدن همستان **م** حق ندارد خاصگان را دگر ... از می اسرار جز دیشی بون

قوله حق ندارد

خاصگان را در کمون | یعنی حق تعالی خاصگان خود را در هر وقت و هر آن شراب عشق می نوشاند و این ار ورود تجلیات متوالیه که در ان حق مشهود میگردد
بانواع مشاهده و درین بیت تلمیح ست باین آیت اِنَّ الْاَبْرَارَ یَشْرَبُوْنَ مِنْ کَاْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُوْرًا بدرستیکه ابرار می نوشند از کاسیکه
مزاج آن کاس کافور ست در خنکی و خوشبو این آیت در بیان حال اہل جنت ست و بلسان اشاره بحسب بطن آیت آنست که ابرار در ہر وقت می نوشند
از کاسیکه روائح طیبه ازان بر می آیند و برودت به دل حاصل می شود و این کاس کنایه از ذات موصوفه بصفات ست که ازان ارواح طیبه علوم بر دل وارد
می شود که تشنگی دل ازان قرار یابد و بودن کاس کنایت از ذات مذکور ست در قصیده تائیه فارضیه سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی
محیا من عن الحسن جلت پوشانید مرا طپش عشق آن کس که راحت چشم من ست و کاس من روی آنکس ست که از حسن پاکست و آنکس که ذات حق سبحانه
که از عروض حسن برتر ست که صفات عین ذات اند و روی آن ذات آن ه

عرضه میدارند بر محبوب جام | حس نمی یابد از و غیر از کلام | رو همی گرداند از ارشاد شان
گر نمی بیند بدیده داد شان | گر بکوشش تا بحلقش ره بدی | سر نصیحت اندر روانش در شدی
چون همه نار ست جانش نیست نور | کافگند در نار سوزان چون قشور

قوله عرضه میدارند بر محجوب جام + آه یعنی در وقت ارشاد آن جام می را بر محجوبان عرض میکنند تا باستماع ارشاد ایشان ازان جام می عشق نوشند و بمشاهده رسند لیکن آن
محجوبان از گفتهٔ ایشان رو میگردانند که دیدهٔ ایشان تا صحه ست از دیدن انچه که مے دهند و این بسبب آنکه محجوبان کلام عارفان را
بجز صوت نمی یابند و بر اسرار کلام سے گردند ه | مغز بیرون ماند و قشرش گفت در | کی شود از قشر معده گرم تر | قوله مغز بیرون ماند قشر گفت و رفت +
آه یعنی مغز سخن مرشدان بیرون دل ماند و قشر که بود در دل رفت لهذا بانکار پیش آمدند و در بعض نسخ واقع ست قشرش گفت و رفت یعنی قشران مغز را گفت دل
رفت که قائل سامع را لائق القا ء و ارشاد ندید ه | نار دوزخ جز که قشر افشار نیست | نار را با هیچ مغزی کار نیست | ور بود بر مغز ناری شعله زن | بهر پختن دان نه بهر سوختن
قوله نار دوزخ جز که قشر افشار نیست + انتقال ست سوی تعذیب دوزخ و سوی باطن انسان معذب حاصل آنکه دوزخ سوای اینکه قشر افشار ست نیست
که صورت ظاهره ظاهر بدن را می سوزاند و خراب میکند و نار را بر باطن ایشان دخل نیست که تخریب آنرا نمیتواند کرد مگر آنکه ازان تخریب بخ بباطن وی که جان ست میرسد
و در بیت ثانی می فرمایند که اگر بر مغز و باطن نار شعله زن ست چنانکه الله تعالی می فرماید نَارُ اللّٰهِ الْمُوْقَدَةُ الَّتِیْ تَطَّلِعُ عَلَی الْاَفْئِدَةِ که نار الله روشن کرده
شده که وارد می شود بر قلوب پس این شعله زدن نار بر باطن او برای تخریب او نیست بلکه برای پختن او ست از خامی که در وقت تعلق بصورت بدنیه رسیده است
و حاصل آنکه جان و قلب کافر و عاصی را زنگی از شرک و عصیان پیدا شده طلوع این نار آن زنگ را دفع کند و جان و قلب صیقل یابد پس عذاب منقطع شود
و در تجلیات جنمیه مشاهده رب خود را کند چنانکه تحقیق و تفصیل در دفاتر سابقه بتکرار گذشته ه | تا که باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان در گذشته و آمده
قوله تا که باشد حق حکیم این قاعده + آه این غایت مذکور در بیت سابق ست که اینکه شعله نار بر قلب و جان انسان برای پختن وارد شود بهر آنست که
حق سبحانه حکیم ست و هر چیز را در موضع او نهد و چون پخته شدن لائق جان و قلب انسان ست و موضع آنست پس برای اظهار حکمت خود شعله نار بر قلب میزند
تا پخته شده قابل مشاهده رب خود گردد و این قاعده مستمره ست در همه کائنات که از حکمت خود بانچه که لائق ست آنرا میرساند و این قاعده دانسته فائده را برای
و بدانی که هرچه بر کائن می آید مقتضی حکمت ست و نبود موضع او لائق او نگر آنکه رسید او را پس هرچه که میرسد ما را از ماست که برماست او سبحانه ظلم منزه است و ظلم
اگر هست او ست بر ما وَلٰکِنْ کَانُوْا اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُوْنَ ه | مغز و نغز و قشر با مغفور او | مغز را پس چون بسوزد دور زو | از عنایت گر بگوید سر خوش
اشتها آرد شراب احمرش | ور نگوید ماند او بسته دهان | چون فقیه از شرب و بزم این سهان | شاه با ساقی بگفت ای نیکپی | چه خموشی ده بطبعش آر هی | قوله مغز و نغز و قشر را
مغفور از و + آه و حاصل آنکه مغز نیکو و بد می ست که بسبب آن قشر بدن مغفور می گردد یعنی مغز که قلب و جان ست چون صاف ست چنانکه قلب مؤمن بدان مغفور
میگردد که از سیئات مواخذه بر میخیزد خواه ابتداء خواه بعد تطهیر اندک به معصیت رسیده و صفائی آن ضعیف شده و چون چنین ست پس مغز و جان آثار چگونه
سوزد برای جرم قشر صورت | ه هست پنهان حاکمی بر هر خرد | هر کرا خواهد بفن از خود برد | آفتاب مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او | چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چون بخواند در دماغش نیم فن | قوله هست پنهان حاکمی بر هر خرد + آه یعنی بر یک عقل دیگر حاکم مے باشد که النفس بروے غالب سے آید ه

عقل کو عقل دگر را سخره کرد مهره زد و آرد و بیست استاد نرد
چند سیلی بر سرش دگفت گیر در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد بهم در زنیلی و مضاحک رفت لاغ

قوله عقل کو عقل دگر را سخره کرد + مهره بردار و بیست استاد نرد + یعنی آن عقل که عقل دیگر را مسخر خود کرد و مغلوب استاد نرد مهره بردار و بیست یعنی خادم اوست و در بعض نسخ مصراع ثانی باین وجه است مهره زد و آر و بیست استاد نرد یعنی مهره از آن عقل دیگر که غالب ست دارد مهره را از وی گرفته است

وآن عقل عالی البسالو نرد ست ه شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزک کند

قوله سوی مبرز رفت تا میزک کند + آه مبرز جای انداختن براز و آن مکان قضاء حاجت ست و میزک پیشاب را گویند ه

عمر ها بوده عزب مشتاق و مست بر کنیزک در زمان زد هر دو دست
بس شد کامیش نه هم که درشست زرد بیاد و چاق چاقی زیر پشت
اینچنین چند مطلوب و مغلوب اندرین لعبند مغلوب و غلوب
لیک لعب هر یکی رنگی دگر هیچشان هر یک فرهنگی دگر
شوی مر زن را گفته شد بهر شلل که مکن ای شوی اسایه کسیل

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه سخت زیبا رخ ز قرباقان شاه
پس شه بیدار آن عتر و نعره فراشت بر بیامد باوی سودی نداشت
گاه پهنش وا کشید بر تخته در همش آن دگمی یک تخته
این لعبه تنها نه شوراباز نیست هر عشیق و عاشقی را این فنیست

چون بدید او را دهانش باز ماند عقل رفت و تن ستم پرور بماند
زن بدست مرد در وقت لقا چون خمیر آمد بدست نانوا
گاه در روی بیزد آب و گه بنک از تنور آتشش سازد محک
از قدیم و حادث و عین و عرض هیچ شی چون ایس امین مفترض

قوله سخت زیبا او ز قرباقان شاه + قرباق لفظ ترکی ست کنیزک و خدمتگار را گویند ه

قوله شوی مر زن را گفته شد بهر شلل + حکم در شوی و زن که واقع ست که یکسال بهر رخصت او را نباید کرد این برای شلالت و رنه این حکم در هر مصاحب ست که صحبت با او بر وجه احسن باید کرد یا مرخص بوجه نیک باید کرد و حکم در زن و شوی درین آیت وارد ست فَاِمْسَاکٌ بِمَعْرُوْفٍ اَوْ تَسْرِیْحٌ بِاِحْسَانٍ پس واجب ست بر شوی بعد یک طلاق احد امرین یا امساک بوجه معروف در شرع کرده اند امساک او به ننگ و ناخوش بسبب یا رخصت کردن و از حبالهٔ نکاح برآوردن با احسان بوجهی که ضرر باو نرسد و تا غضب نباید ه

حاصل آنجا آن فقیه ای معتمد از بد و نیکی خدا با تو کند
آن خمیه افتاد بر آن هر زاد آتشش افتاد اندر آن پنبه فتاد
این زن و دنیا که هست او سگی حق امانت داد شان اندر دست تو
آن شب گردک که پنهان دست او حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی
نزد شه امانت داشتم اندر دست تو نی حقیقی اندیشیدنی نه ادای

قوله آن شب گردک که پنهان دست او + او پنهان زن گویند که در عروسی دهند گردک حجله عروس
دران شب گردک که زنی در عروسی داده شده در دست تو بر دست این امانت داده است در دست تو و بر تو که بوجه احسن نگاه دار ده

جان بجان پیوست قالبها چخید
چون دو مرغ سر بریده می طپید چه شاه و چه ملک چه ارسلان
چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

قوله جان بجان پیوست قالبها چخید + چخیدن بتقدیم خاء معجمه بر جیم فارسی خود را بهم در کشیدن وقت جماع یعنی جان هر دو با خود با پیوسته شد که هر دو احد فانی در دیگر شد و قالبها هر دو باهم مختلط گشت این چنین حال میشود در جماع ه

انتظاره شاه هم از حد گذشت شاه آمد تا ببیند واقعه
تشنه خون دو معیت بد فعال پیوفیعه ش پر خشم و قهر
آدم با طبع آن دختر ترا پادشاهم کار من عدل است و داد
نی حسن پیدا شد آنجا نه حسین یافت آنجا زلزلة الساعه
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد آن فقیه از جای بر جست و برفت
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر زان خورم که یار را جودم بداد
بانگ در ساقیش کای گرم کار انچه آنرا میخورم از ترش و شر
طبع هر یک خصم و دل گشت شاد شد دراز و کو طریق بازگشت
سوی مجلس جام می بر کف نهاد شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
چه نشستی خیره دین طبعش آر خنده آمد شاه را گفتا ای کیا
میدهم در خورد یار از پنج و شش قوله چشم شان

افتاد اندر عین عین + او عین شریف را گویند و نیز ذات را گویند و عین عین بمعنی شریف شریف ذات و یا شریف شریف یعنی لب لب حسن حسین چنانکه در قاموس مذکور ست که نام دو جبل ست و یا توده ریگ یعنی کوه از ریگ حاصل آنکه چشم انسان در ذات که لب لب ست افتاد هر چه که سوای او بود از نظرش فنا شد چنانکه حال در جماع همین پیدا می شود که رجل در مرأت فانی می شود و مرأت در رجل و نماندن حسن و حسین در نظر او کنایه از نبودن منظور غیر آن زن که چون کوه ها با کلانی در نظرش نماند پس انچه که قصه سست البسته در نظر نماند ه

برخورم بر خوان خاص خویشتن زان خورانم بندگان را از طعام
که خورم من خود ز پخته یا که خام انچه آنرا می نتوشم همچو نوش
من چه پوشم از خز و اطلس لباس کی دهم آنرا بجز بد یار موتوش
زان بپوشانم حشم را نی پلاس زان خورانم من غلامان را که من
قوله کی دهم در خورد

یار خویش نوش + یعنی ندهم در خورد یار خویش تو ای مجتنب
قل شرم داری از نبی ذو فنون البسوهم گفت مما تلبسون

قوله شرم داری از نبی ذو فنون + اشارت ست بحدیثی که روایت کرده اند شیخین آنرا خدم بکم اخوانکم جعلهم الله تحت ایدیکم فمن جعل الله اخاه تحت یدیه فلیطعمه مما

یاکل ولیلبسه مما یلبس ولا یکلفه من العمل ما یغلبه فان کلفه ما یغلبه فلیعنه علیه خادمان و غلامان شما برادران شما اند گردانید
الله تعالی آنها را بدست شما که شما تصرف باستخدام می کنید پس کسیکه گردانید برادر مسلم را تحت ید او پس طعام دهد او را از انچه که خود میخورد و لباس دهاد را از انچه می پوشد
خود و نه تکلیف دهاد را از عمل انچه که غلبه کند او را یعنی شاق باشد پس اگر تکلیف دهد او را آنکه غالب آید بر وی پس باید که مدد کند او را یعنی در ان عمل و ابو ذر رضی الله
عنه چون این شنید از زبان مبارک در مخاطب بآن شد بران عمل کامل کرد و همه غلام خود را می پوشانید مثل حله خود و فقها گویند که این امر برای استحباب ست و واجب
نیست مگر خورانید طعام بوجهی که کافی جوع او باشد و لباس چنین دهد که از حر و برد بدان مصون باشد

شد فقیه و برو با خود جفت جوب	از عطای خاص گشا غا اکروب		
دیگران ایس لطبع آزرده	هم صبوری هست و راغب کرده		
مصطفی کر این وصیت بانبون	هم بتبع آو بری خویش را		
اطعموا الاذناب مما تاکلون	پیشوا کن عقل دوراندیش را		

قوله اطعموا الاذناب مما تاکلون طعام دهید اتباع را از ان که میخورید شاید که این ماخوذ ست از حدیثیکه

چون قلاوزی صبرت پر شود	جان باوج عرش و کرسی بر شود
ذکر کرده شده	
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق	برکشاندش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد او براد	از بلا او را در رفعت کشاد
صبر صد آمد بهر حالت که هست	
صبر وا مگذار تا توان ز دست	صبر مفتاح الفرج نشنیده
کاندرین تعجیل در پیچیده	صبر آرد عاشقان را کام دل
بید لانرا صبر را آرام دل	صد ندارد و این سخن کوتاه کن
وز حدیث عاشقان بس گو سخن	

قوله مصطفی بین چونکه صبرش شد براق + آه براق صورتا اعمال بود چنانکه در فتوحات مذکور ست و صبر نیز عمل ست پس براق شده آمده باشد

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند اگر راه بوصل مسدود ست بقدر امکان نزدیک شدن محمود ست

باز کرد ای عاشق و ز و تر بران	کانتظارست آن شهزادگان
صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد از ان سعی بلاد چین شدند
هر سه شهزاده پی کار اتحاد شان	عشق در خور گوشمالی داد شان
وال دین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان بر داشتند
خویش را فگندند اندر آتشی	یا چو ابراهیم مرسل کز خوشی
یا چو اسمعیل صبار مجید	این بگفتند و روان گشتند زود
همچو ابراهیم ادهم از سریر	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
هر چه بود ای یار سن آن کرده بود	عشق شان بی پا و سر گردید چیر

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال او زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست انها همه تمثال صورتے اند باید طالب معنی شد +

دو چشم خود خطاب می کند واقف شوید ای دو چشم من تا که گریه کنیم یاد و شما از یاد حبیب و منزل

وَاللّٰهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ

الله تعالی خاص می گرداند هر کسی را که خواهد الله صاحب فضل عظیم ست در بعض تفاسیر واقع ست که مراد از رحمت نبوت ست و این رد است بر یهود که میگفتند
که نبوت در بنی اسرائیل ست و عرب را حظ از نبوت نیست و حق آنست که رحمت علم ست و نبوت نیز فرد اوست و بودن این آیت رد قول یهود ست
منافی آن نیست که مراد از رحمت عام باشد که اعتبار مر عموم لفظ راست نه خصوص سبب را و ظاهر کلام مولوی قدس سره نیز عموم ست

امرؤ القیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطه عرب
نیم شب آمد بهو شید و برفت	از میان مملکت بگریخت تفت
بود نازک طبع و هم صاحب جمال	شاعر و صاحب اصول الکمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش	بهر شد ملک و عیال و منزلش

قوله چونکه زد عشق حقیقی بر دلش آه اطلاق غالب عشق حقیقی بر عشق الله تعالی ست و این
درین مقام بعید مینماید زیرا که امرؤ القیس شاعر از قدما و شاعران کفار عرب بود و شیخ عبد الحق دهلوی قدس سره گفته که در حدیث مذمت امرؤ القیس واقع شده
یعنی مرالشعراء الی النار پیشوا شود شاعران را سوی نار و چون حال امرؤ القیس اینست پس او را از عشق الله تعالی چه نسبت پس می شاید که مراد

از عشق حقیقی عشقی باشد که در دل اثر کند اگرچه عشق مخلوق صادر از هوای نفس باشد چنانکه فرهاد و خسرو و غیره را بطالبین عارض شده بود لیکن از شوق کلام این معنی گرفتن بهیمه ایشان آید

تا بیابد خشت میزد در تبوک ۔ با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس از [illegible] است اینجا بکد ۔ شد شکار عشق و خلتی میزند
آن ملک [illegible] ستان او [illegible] ۔ گفت با او ای ملیک [illegible] گو
یوسف وقتی زملک و شکل کمال ۔ مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو ۔ وا زنان ملک بی تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود ۔ جان از وصل [illegible] شود
هم من و هم ملک من مملوک تو ۔ ای بهمت ملکها متروک تو

قوله تا بیابد خشت میزد در تبوک آه تبوک بتقدیم تا مفتوحه است نام شهر سوی شام و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم رفته بود برای غزا و اهل آن موضع قتال نکردند و جزیه قبول کردند و گمان تقدیم با موحده باطل است و کدو کدیان گویند

فلسفه گفتش بسی و او خموش ۔ ناگهان او کرد از سر وی [illegible]
تا چه گفتش او بگوش عشق جو ۔ همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت با او یار شد ۔ او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بدو در رفتند آن دو [illegible] ۔ عشق یک کرت کرد [illegible]

قوله فلسفه گفتش بسی و او خموش فلسفه در اصل عبارت از محبت حکمت است فیلسوف یعنی محب حکمت است یعنی حکمت مستعمل ست و بر سخنها عقل قبول و مفید فوائد دنیویه را نیز اطلاق میکنند

بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر ۔ او بهر کشتی بود [illegible] الاخیر
که چو در کشتی شود غرق کند ۔ تا بقعر او بپای تا فرق کند

قوله بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر آه دلی محمد گفته که مراد از بزرگان عاشقان حق و از طفلان عاشقان دنیا و می شاید که از طفلان عاشقان صورت مراد باشد و حاصل آنکه عشق عاشق را جلوه و حرب میباشد و او را غرق می سازد و در دریای ذلت و خواری چنانکه من الغیر کشتی را غرق میسازد

قصه کیخسرو آن شاه زمان ۔ هست شهره در میان ترک [illegible]
غیر این بس ملوک بیشمار ۔ عشق شان بربود از ملک و تبار
جان این سه بچه هم کرده چنین ۔ همچو مرغان گشته [illegible] سر دار چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر ۔ زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بکیو آن زمان ۔ عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق چون دی خشم در وقت [illegible] ۔ نوی دارد در [illegible] گوشی
این بود آن لحظه کو خوش [illegible] شود ۔ من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک [illegible] جان [illegible] شیر او ۔ کشتگان شد این عشق آن شمشیر او
کشتگانش [illegible] از هزاران زندگی ۔ سلطنتها مرده آن بندگی
با کنایات از با یک دگر ۔ پست گفتندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود ۔ آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر ۔ دانسته از سر او خبر

قوله قصه کیخسرو آن شاه زمان آه شیخ افضل گفته اشارت ست بقصه ترک کردن کیخسرو پادشاهی چنانکه تفصیل در شاهنامه مذکور ست

این لسان الطیر عام آموختند ۔ طمطراق سروری [illegible]
صورت آواز مرغ است این کلام ۔ غافلست از حال شان خام [illegible]
ای سلیمانی که داند لحن طیر ۔ دیو اگرچه ملک گیر و هست [illegible]

قوله این لسان الطیر عام آموختند آه انتقال ست از اصطلاحات شاهزادگان سوی اصطلاحات اولیا

دیو بر شبه سلیمان کرده است ۔ علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش شد ۔ منطق الطیری ز علمناش بود

قوله دیو بر شبه سلیمان کرده ایست آه یعنی دیو شبه سلیمان هم گرفته بر تخت نشسته بود علم مکر او را بود و آن علم که بتعلیم حق سبحانه سلیمان را رسیده او را نبود و درین اشارت ست باین آیت وعلمناه منطق الطیر تعلیم کردیم ما آن سلیمان را نطق طائران و این اشعار مبنی اند بران قصه که اهل تاریخ می آرند که دیو ملک سلیمان گرفته بود بسبب گرفتن انگشتری و مصور بصورت سلیمان شده بر تخت نشست و این همه باطل و مفتری ست چنانکه سابق بیان آن کرده شد

تو از آن مرغی هوائی فهم کن ۔ که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف ۔ هر خیالی را نباشد دست باف

قوله تو از آن مرغی هوائی فهم کن آه [illegible] هوائی که مرغان معروف اند و بران در هوا اند فهم کن که انا مور انسان فهم نمی توانی کرد و بجز صورت در فهم تو نمی آید پس از طیور عارفان که علم از لدن حق دارند که آنها را ندیده چگونه بر اسرار اصوات واقف شوی و این نمی تواند شد

کای فست [illegible] هر فراق آن ۔ بهر استیفای آن جسم چو جان
لحظه در ابر غوری گرد نهان ۔ هر خیالی را که دید آن اتفاق
بهر استیفا آن وحی جسد ۔ انگشت بعد العیان افتد فراق
آفتاب انبرف یکدم [illegible] ۔ نی فراق قطع بهر مصلحت

قوله هر خیالی که دید آن اتفاق آه یعنی هر خیالی که دید آن سیمرغ اتفاق افتاد آنگاه بعد این دید فراق افتاد و یا آنکه هر خیالی که دید سیمرغ را اتفاقا آنگاه مبتلی الفراق شود بعد عیان و در بیت تالی می فرماید که این فراق نیست فراق قطع و هجران زیرا که آن منصب امین ست از فراق قطع بلکه این فراق برای مصلحت ست و این مصلحت در بیت تالی این تالی مبین گشته

بهر جان خلیفه جز ایشان اصطلاح ۔ هین مزد از حرف ایشان اصطلاح
آن لیلخا از سپندان تا بعود ۔ نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد ۔ محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش نرم شد ۔ این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ۔ ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می طپند   ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می تپند   دست برهم رقص و مستی می کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت   ور بگفتی سر شه شهباز گفت

ور بگفتی چه همایون ست بخت   ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب   ور بگفتی این برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند   یا حوائج از درش یک لخته اند

ور بگفتی هست نانها بی نمک   ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که به درد آمد سرم   ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان از آن خبر گر گفت   که مخالف با موافق گشت جفت

گر ستودی اعتناق او بدی   ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر برهم زدی   قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او   میشدی مست و سیر از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی   نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند   درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین   این کند در عشق نام دوست این

عام میخوانند هر دم نام پاک   این عمل نبود چو نبود عشق پاک

قوله هر چه آن خویش جز ایشان صلاح + اه رجوع ست سوی بیت بالا این لسان الطیر عام آموخته آه و حاصل آنکه برای صلاح جان خویش از ایشان صلاح جو که عالم اسرار الهیه شوی و از اصطلاح ایشان خبردار شوی که هر کاتب اسمی ست از اسماء الهیه که بان تعبیر از ذات حق می توانند چنانکه زلیخا نام هر چیز نام یوسف نهاده بود و از آن پی سوی یوسف میبرد فقط اصطلاحات ایشان دزدی مکن که این دزدی بدون صلاح جان بکار نیاید و در قول وی قدس سره نام جمله چیز یوسف کرده بود قصد یر و سر نام یوسف ست ۵

آنچه عیسی کرده بود از نام هو   میشدی پیدا ورا از نام او

قوله آنچه عیسی کرده بود از نام هو + اه یعنی آنچه عیسی عم از نام حق می کرد از احیا موتی دمی گفت قم باذن الله او را میسر بود که از نام خود می تواند کرد نام وی همان کار می کرد اگر قم باذنی می گفت نیز احیا حاصل میشد و این انه هر آنکه عیسی عم نیز از اسماء الهیه ست ۵ +

چونکه با حق متصل گردید جان   ذکر آن اینست ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست   پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل دار   گر به بوهای پیازان بعاد
هر سر را هستی بر دل مراد   این نباشد مذهب عشق و داد

قوله چونکه با حق متصل گردید جان + اه این بیت در محل تعلیل بیت اول واقع ست و مثل این شیخ ابن فارض قدس سره می فرماید فان دعیت کنت المجیب و ان اکن منادی اجابت من دعانی و لبیت پس اگر فدا کرده شود آن ذات محبوبه شوم من محبوب نداکننده را و اگر شوم من نداکرده شده جواب دهد آن ذات محبوبه کسی را که نداکرده است مارا و لبیک گوید فقد رفعت تاء المخاطب بیننا و فی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی پس به تحقیق مرفوع شد و از میان رفت تاء مخاطب میان من و ذات محبوبه بلکه هر دو یک شدند و در مرفوع شدن این تاء مخاطب حاصل شدن اتحاد رفعت من ست از گروه فرق که افتاده اند در تفرق مذموم ۵ +

باز آمد عشق را روز آفتاب   آفتاب آن روی را همچون نقاب

قوله باز آمد عشق او روز آفتاب آه باز عشق بمعنی عاشق و صاحب عشق ست و حاصل آنکه باز عاشق را دید روز آفتاب آمد که از نور باز عاشق روز روشن می بیند اگرچه شب معروف ست و این آفتاب فلک او را نقاب ست که بدون یار روز تاریک مثل شب و یا معنی آنکه باز عشق را آنچنان آمد که روز آفتاب ست یعنی چنانکه از آفتاب روز درخشان ست از یار عشق درخشان ست و این آفتاب فلک در حق وی مثل نقاب ست که از وی تاریک شدن عالم تاریک ست نزد عشق ۵ + +

آنکه نشناسد نقاب از روی یار   عابد شمس ست دست از وی بدار
روز او و روز عاشق یار او   دل هم او و سوزش عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب   نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل ست او ز پستان شیر گیر   می نداند در دو عالم غیر شیر

قوله آنکه نشناسد نقاب از روی یار + آه یعنی کسی که نداند که این تعین شمس نیست بلکه از ور روشنی وانند و نه داند که متعین و ظاهر درین تعینات اوست سبحانه و بوجود او موجودند بلکه نور وجود بان تعین نسبت کند او در شرک خفی گرفتار ست و بمنزله عابد شمس ست ۵ + +

طفل داند هم نداند شیر را   راه نبود این طرف تدبیر را

قوله طفل داند هم نداند شیر را + یعنی طفل شیر را بالاجمال می داند که این دافع گرسنگی ست ولی نمی داند حقیقت شیر همچنین السالک عاشق مر حق را بالاجمال ست نه بالکنه لهذا چون او در یک تجلی مشاهده می کند مشاهده در تجلی دیگر میخواهد و را سیری حاصل نیست ۵

گیج کرد این گنج نامه روح را   تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندر رو   حاملش دریا بود نی سیل جو
چون بیاید او که یابد گم شود   همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه چون کم گردد انگه طلع شود   تا نمردی زر ندادم این بود

قوله گیج کرد این گنج نامه روح را آه الابیات گنج نامه تعویذی را گویند که بر کاغذ نوشته مدفون سازند و یا بر درخت امید ریا غیر آن عمل کنند تا شخصی گریخته و جدا شده باز آید و حاصل آنکه روح را این گنج نامه بقید در بشریت حیران و پریشان گرداند تا اینکه او فاتح

صورا و مفتوح که صور اند نمید اند و کنج نیست در روشن بلکه در حاصل او دریاست بدون سیل چه چون بیاید او حق سبحانه را کسیکه بیابد او سبحانه را کم و فنا گردد چنانکه سیل در دریا کم می‌شود و خلاصه آنست که حیران تا این مدت ست که فنا نشود و چون فنا شد و بحق رسید نیست کنج که مطلوب سید و فاتح و مفتوح را دانست ۱۲

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

یا پای رساندم بمقصود و مراد	یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

یا قدم قدم برساند مرا بمقصد و یا اندازم سر خود را جائیکه دل ست یعنی سر را بازم و فدا سازم نزد محبوب ۱۲

یا عاذل العاشقین دع فیه اضلها الله کیف ترشدها

ای نصیحت کننده عاشقان را بگذار آن گروه را که گمراه کرد آنرا الله چگونه راه نمای خواهی کرد آن گروه را ۱۲

آن بزرگین گفت کای اخوان من	ز انتظار آمد بلب این جان من	لاابالی گشته‌ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند	طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق	چند درد فرقتش بکشد مرا	سر ببر تا عشق بخشد سر مرا	دین من از عشق زنده بودنست	زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب	زانکه سیف افتاد محاء الذنوب	چون غبار تن شد باهم نیافت	ماه جانم من هوای صاف یافت	عمرها بر جنگ عشقت ای صنم	ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی غابی کی دهد دست جان	کی ز طوفانی بلا آرد امان	بلدار از شکستن کشتی چه غم	کشتیش بر آب بین باشد قدم	زنده زین دعوی بود جان تنم	من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینیم ولیکن خواب نی	مدعی هستم ولی کذاب نی	گر مرا صد بار تو گردن زنی	همچو شمعم بر فروزم روشنی	آتش از خرمن بگیرد پیش و پس	شب روان را خرمن آن ماه بس

اللغات لاابالی در اصل جمله است بمعنی باک ندارم و در عرف نام شخصی گشته که بی باک باشد طاق شد مراد از طاق شدن جدا شدنست اگرچه در اصل عدد فرد را گویند لیکن بمعنی جدا شدن مستعمل ست باستعمال کثیر واقعه حادثه تن زنم تن زدن کنایت از خاموش بودنست ۱۲

قوله زانکه سیف افتاد محاء الذنوب اشارت ست باین حدیث السیف محاء الذنوب یعنی سیف محو کننده ذنوب ست یعنی اگر از سیف در راه خدا کشته شود ذنوب او محو گردد ۱۲

کرده یوسف را نهان مجتبی	حیلت اخوان یعقوب نبی	خفیه کردندش ز حیلت سازئی	کرد آخر پیرهن غمازئی	آن دو گفتندش نصیحت در سمر

که مکن اخطار خود را بیخبر

قوله کرده یوسف را نهان مجتبی الیبتی اختبا پنهان کردن مختبی پنهان کرده شده حاصل آنکه چنانکه مکر اخوان یوسف عم را پنهان کرده بود لیکن بسبب عشق یعقوب عم بوی پیراهن غماز شده بر یعقوب خبر یوسف عم رسانید و یوسف عم را ظاهر ساخت بر یعقوب عم همچنین مکر شاه اگرچه محبوبهٔ ما را پنهان کرد لیکن عشق ما او را ظاهر خواهد ساخت و پنهان نخواهد ماند پس از طلب نباید ایستاد که عشق غمازی خواهد کرد بعد طلب ۱۲

هین منه بر ریشهای ما نمک	هین مخور این زهر از جلادی و شک	جز بتدبیر یکی شیخی خبیر	چون روی چون نیست جوت ملتصیر	وای آن مرغیکه ناروئیده پر	برپرد بر اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری	چون ندارد عقل با شد ابتری	یا مظفر یا مظفر جوی باش	یا نظر ور یا نظر ور جوی باش	بی ز مفتاح خرد این قرع باب	از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا	وز جراحتها همه گرد بردا	ایستاده مار بر سینه چو مرگ	در دهانش بهر صید اشگرف برگ	در حشائش چون حشیشی او بثبات	مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چو نشیند بهر خور بر روی برگ	پس فتد اندر دهان مار بر	کرده تمساحی دهان خویش باز	گرد دندانهاش کرمان دراز	از بقیه خور که در دندانش ماند	کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را	مرغ پندارند آن تابوت را	چون دهان شد پر ز مرغ او ناگهان	در کشد شان و فرو بندد دهان	اینچنان پر نقل و پر زنان	چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش	از فن تمساح دهر ایمن مباش	روبه افتد پهن اندر زیر خاک	بر سرش خاکش حبوب کرد ناک	تا بیاید زاغ غافل سوی آن	پای او گیرد بمکر آن مکر دان

صدهزاران مکر در حیوان چو هست ❊ چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین ❊ خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من ❊ در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر ❊ هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق ❊ سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز ❊ گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن ❊ نی بمنزل اسپ تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق ❊ از تو روی اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب ❊ که تو جویی از عطارد نور و تاب
می کشاند مکر برقت بی دلیل ❊ در مفازه مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و بر جو اوفتی ❊ که بدان سو که بدین سو اوفتی
تو نه بینی تو دلیل ای جاه جو ❊ ور به بینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل ❊ مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت ❊ نه مرا و راهبر سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو ❊ هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چو برق ❊ عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

قوله هین مخور این زهر از جلدوی و شک یعنی این در واقع زهر است و ضد آن یقینی ست نزد ما و تو اگرچه شاک هستی پس ازین شک این زهر را مخور ه

ظن لا یغنی من الحق خوانده ❊ ور چنان برقی ز شرقی مانده
هین در آ در کشتی ما ای نژند ❊ یا که آن کشتی بان کشتی به بند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار ❊ چون روم من در طفیلت طفل وار
کور با رهبر به از تنها یقین ❊ ز آن یکی ننگست و صد ننگست ازین
می گریزی از پشه در کژدمی ❊ از نمی تو می گریزی در یمی
می گریزی از جفاهای پدر ❊ در میان لوطیان و شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز اندهی ❊ تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او ❊ مر ترا لیکن آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر ❊ بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد ❊ گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد ❊ او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود ❊ شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من تو دست ❊ ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی ❊ بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و بارت که رسد بعد شکست ❊ اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر ❊ ترک گیر ای پر خرای پیر خر
کار و باری کان ندارد پا و دست ❊ ترک گیر ای بوالفضول کیج مست
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد ❊ پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر پیر را شد زیر دست ❊ سو شنائی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز ❊ سود نه بود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر ❊ پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان ❊ تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران ❊ کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی ❊ لیک بر گردون نپرد کرکسی

قوله ظن لا یغنی من الحق خوانده + آه اشارت ست باین آیت إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا بدرستیکه ظن غنا نمی بخشد از حق اندکی غنا یعنی ظن بکار نمی آید ه

گفتش ابراهیم کای مرد سفر ❊ کرکس است من باشم اینک خوبتر
چون ز من سازی بسوی بالا نردبان ❊ بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنان کی میرود تا غرب و شرق ❊ بی ز زاد و راحله این دل چو برق
آنچنانکه میرود شب تا غراب ❊ حس قوم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارفی از راه نهان ❊ خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد ستش چنین رفتار دست ❊ این خبرها زان ولایت از کیست
این خبرها وین روایات محق ❊ صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نه میان این فرق ❊ آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آید اندر لیل تار ❊ وین حضور کعبه وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان ❊ نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل ❊ پر او با جیفه خواری متصل +
عقل ابدالان چو پر جبرئیل ❊ می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم کشم نیکو پیم ❊ فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم بست ❊ یک پر من بهتر از صد کرکس است +
چند بر عمیا دوانی اسپ را ❊ باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین ❊ عاقلی جو خویش را اندر پی چین
آنچه گوید ای فلاطون زمان ❊ هین هوا بگذار و رو بر فوق آن
جمله می گویند اندر چین بجد ❊ بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد ❊ بلکه سوی خویش کس را ره نداد
هر که از شاهان بدین نوع گفت ❊ گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال ❊ زود ثابت کن که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی ❊ یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ور نه بیشک من ببرم حلق تو ❊ بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ❊ ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی ❊ پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو ❊ پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده ❊ گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار ❊ اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما ❊ که برین می دارد ای او در ترا
گر رود صد سال آن آگاه نیست ❊ بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه ❊ همچو بیباکان مجه در تهلکه
اینهمه گفتند گفت آن ناصبور ❊ که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست ❊ کامل آمد گشت وقت منجلست
صدر اسپیدی بد اکنون آن نماند ❊ بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد ❊ در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب ❊ در گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من ❊ فهم کن در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم ❊ چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است ❊ پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد کنون از خوف و بیم ❊ اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می زنم ❊ یا سر اندازی و یا روی صنم

خلق کان نبود سزای آن شراب — اندران دستی که نبود آن نصاب
آن بریده به ز شمشیر ضراب — آن شکسته به بساطور قصاب
دیده کان نبود ز وصلش در فره — آنچنان پائی که از رفتار او
آنچنان دیده سفید و کور به — جانش پیوند د به نگرس زار او
گوش کان نبود سزای انباو — آنچنانش در حدید اولیتر است
برکنش که نبود آن بر سر نکو — آنچنان پا عاقبت در دستبر

قوله گر گست می باشم اینست خوبتر یعنی اگر گرگس ترا می باشم پس کر حرف شرط و گس با کاف عربی مفتوح و میتواند که گرگس لفظ واحد بمعنی طائر معروف بشاکله ابراهیم عم بر خود اطلاق کرد و معنی گرگس تو می شوم در رسانیدن با سمان این ترا بهترست نه گرفتن گرگس چون ندارد عقل عقل رهبرے یعنی چون خود عقل نداشته باشد عقل رهبر را مددگار سازد **قه**

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر بود که بنده را وهم بندگی بود که هرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرایست

تمام آیت اینست وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰهَ یَجْعَلْ لَّهٗ مَخْرَجًا وَّیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ و کسیکه اتقا کرد الله را گرداند او را الله مخرج از عسر و غنه فی دیهانانجا که او گمان نبرد که از آنجا خواهد رسید و رزق شامل ست مر رزق معنی را که انواع علوم اند که ازان تغذی روح و قلب حاصل می شود و غذاء جسمی را که ازان تغذی ابدان حاصل میشود و این سامرتب بر اتقاء گردانیده باشد که اتباع شرع و مجاهده با نفس ست تا حساب و خطوتان و قد حصل چنانکه گفته اند من خطا خطوتین فقد وصل کسیکه گام زد پس او واصل شد و شاید که مراد از دو خطوه یکی عروج سوی فناء دیگری نزول سوی بقا بعد الفنا پس این دو خطوه مفهوم میشود حقیقت معیت الله سبحانه با بنده حق معیت گفت دل را مهر کرد عکس بمعنی باز گونه کردن و نیز بمعنی ضد می آید و طرد بمعنی جریان حکم در شیا و بمعنی باز کردن و اطراد بمعنی استقامت هم نیز آمده و در اصطلاح منطق طرد عبارت ست از مانع شدن تعریف از دخول افراد غیر معرف و عکس جامع شدن افراد معرف را و در اصطلاح اصول طرد ایجاب حکم بوجود علت یعنی هر جا که علت بود حکم نیز بود و متخلف نگردد و عکس بانتفاء علت یعنی هر جا که علت منتفی گردد حکم منتفی گردد و علماء اصول اختلاف کردند میان آنکه طرد حکم لازم ست مر علت را یا نه و همچنین عکس و مختار اکثر آنست که طرد لازم نیست بلکه تا مانع تخلف حکم جائز است و عکس نیز لازم نیست مگر آنکه واحده باشد و اصل و علت طرد و عکس ست و درین بیت ظاهر آنست که مراد از عکس ضد ست و از طرد استقامت ست و معنی آنکه الله تعالی این معیت خود با بنده بیان کرد بقول خود و هو معکم اینما کنتم و این معیت عامه مرجمیع عالم امکان را و اجمعی مختلف نمیشود باختلاف امکنه و این معیت مخالف معیات خمسه ست که این معیت وجود مطلق باشیونات خود و بر دل مهر کرد که این معیت را بزور عقل نفهمد تا که ضد مراد ازین معیت فهمد که عقل معیت لمی فهمد مگر در دو چیز که مباین در وجود اند لهذا اهل عقول درین معیت مختلف شدند اهل کلام معیت ثانی می فهمند که بودن دو چیز متباین در وجود در یکزمان متوهم و فلاسفه معیت دهریه گویند که عبارتست از وجود دو متباین در وجود در حاق واقع پس اهل کلام الله تعالی را موجود می دانند و عالم را موجود دیگر و همچنین فلاسفه لیکن معیت الله را با افراد عالم اهل کلام متجدد و متعاقب می دانند که گاهی معیت میباشد گاهی قبلیت و بعدیت بحسب وجود واقعی و فلاسفه این معیت را در حاق واقع لازم می دانند که حاق واقع نزد ایشان سعت تجدد ندارد و متاد بان از اهل کلام این معیت را معیت علم می گویند که الله مع عالم است بعنی آنکه

علم او محیط بعالم است پس چه فرق از اصحاب عقل معیت شد آن نفهمیدند که الله رست یا عالم و مراد الله تعالی که همه اهل عقل شرط معیت میانیه در وجود می فهمند پس مراد الله بگوشش خود آورد و ندو دانستند و طرد و استقامت برانچه که مراد حق است نیست و در بیت تالی میفرمایند چون سالک سفرهای معنوی و طی مراتب کرد و بفنا و بقاء بعد الفنا رسید مهر از دل او گشاده شد و این معیت مراد الله تعالی بشقت شهود انست و اکثر شارحان از عکس و طرد معنی مصطلح اهل منطق مراد داشته پس و تقریر کرده باین وش که الله تعالی از معیت خود خبر داد و بر دل مهر کرد که این معیت را در نیابد بوجهی که جامع افراد این معیت باشد و افراد غیر این معیت از معیات آخر خارج شوند بلکه از روی عکس بدون طرد در یابد یعنی بوجهی که شامل باشد افراد این معیت را و افراد معیات دیگر را و این تقریر را خدشه میکند آنکه افراد این معیت را هرگز محجوبان نمی فهمند بلکه از شروط معیت میدانند تباین در وجود و بعض از عکس مصطلح منطق بستعار ساخته بر جامعیت حق را مر مراتب کونیه را بحسب این معیت و طرد را برای مباینت و انفصال وجود حقیقی از ماهیات امکانیه و حاصل آنکه الله تعالی معیت را بیان کرد و کیفیت این معیت شرح نکرد و بر دل مهر کرد و فهمیدن نداد تا اینکه جامعیت حق بحسب معیت جمیع مراتب نفهمد بدون انفصال و مباینت وجود حقیقی و چون سفرها کند این مهرها کشاده شود و جامعیت مر مراتب را بدون انفصال خواهد فهمید این تقریر اگرچه وجیه است لیکن دلالة لفظ بر آن بعید است و بعض تقریر باین وجه کرده که الله تعالی معیت خبر داد باطرد بمعنی مطرد شدن آن معیت بحسب علم و عین بگوش دل نیاید بلکه عکس آن بدل آید که منحصر بمعیت بحسب علم باشد و بعد از ریاضات و مجاهدات این طور حاصل شود این وجه وجیه است از تقریر ابی الحمد

		یاد دیرینه می بایدم کام آن	با چه یار آیم زره سوی وطن	بو که هم تو فرستی کامم به سفر	چون سفر کردم بیایم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست	تا بدانم که نمی بایست جست	این معیت کی رود از گوش من	تا که دم گیرد رود زان از این	کی کنم من این معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آن بگوش آید نه طرد	چون سفرها کرد و داد راه داد	بعد از آن مهر از دل او برگشاد	چون خطایین آنصفات با صفا	گردد روشن بعد دو خطا
بعد از آن گویا که گرد دانستی	این معیت را کی او دانستی	دانش آن بود موقوف سفر	تا بیاید آن دانش به تیزی فکر		

قوله چون خطایین آنصفات با صفا + آه چون سابق بیان فرمود که از مجاهدت و ریاضت موقوف است بر دانستن معبود در ا رفود و غیر و اصل دانستن خود را و این خطاست که الله تعالی اقرب است و بعد ندارد و او با ماست و ما را اصل ایم باو پس ازین دو خطا صواب حاصل میشود بانچه اهل حساب که عدد مجهول را سوال کرده مسئول عنه مجتبی که از دو خطا صواب حاصل میشود داشت پس مجیب دو عدد دیگر فرضه آن اعمال جاری کند و هر دو را خطا انگارد ازین آن عدد را معلوم کند پس از دو خطا صواب حاصل شد و این ضابطه در علم حساب مسطور است از آنجا باید طلبید

	آنچنانکه وجه وام شیخ بود	بسته موقوف گریه آن بنده	کودک حلوائی بگریست زار	
تو فتنه شد وام آن شیخ کبار	الغرض شد آن داستان معنوی	پیشتر از بیان ربانی قصه نو		

قوله آنچنانکه وجه وام شیخ بود + آه یعنی وجه ادای وام شیخ بود دلال

احمد خضرویه است که قصه آن گذشت		در دولت خوف انگند از موضعی	تا نباشد غیر آنت مطمعی	در طمع خود فائده دیگر نهد	وان دست از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر یکجای سخت	کاید مه میوه ازین عالی درخت	آن طمع زینجا نخواهد شد عطا	بل ز جای دیگر آید آن عطا	آن طمع را پس چه او در تو نهاد	چون نبودش نیت اکرام و داد

قوله در دولت خوف انگند از موضعی + آه یعنی در دولت خوف آید از موضع غیر مطلوب برای آنکه نباشد در غیر مطلوب طمع پس ضمیر انت راجع سوی مطلوب است و مطلوب اگرچه مذکور نیست لیکن ابیات سابقه و لاحقه و مقام قرینه است و این جائز است خصوص در لغت فارسیه و ولی محمد تقریر بدین وجه کرده که حق سبحانه از موضعی در دل تو خوف اندازد که اگر این موضع را گذارم و بموضع دیگر روم مطلوب من فوت گردد و این خوف برای آنست که تا طمع تو بغیر آن موضع نبود و فهمیدن از خوف از چیزی خوف از ترک آن که مفوت مطلوب است آن ترک نوع بعد دارد

				از برای حکمتی و صنعتی	نیز تا باشد دلش در حیرتی
تا دل حیران بود ای مستفید	کاین مرادم از کجا خواهد رسید	تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	تا شود ایقان تو در غیب بیش	هم دلت حیران شود در منتجع	که چه رو یابد مصرف این طمع

قوله از برای حکمتی و صنعتی یعنی این طمع انداختن برای حکمت و صنعت است و شاید این حکمت آن باشد که حصول مطلوب بر آن موقوف باشد و نیز برای آنست که دل حیران باشد که آن مطلوب از کجا حاصل شود تا توجه سوی حق باشد و اگر حصول مطلوب لازم بودی مر آن سبب را که طمع آن کرده برای مطلوب پس تکیه بر آن سبب بودی و از حق سبحانه که معطی حقیقی است غافل بودی

طمع داری روزی در دری	تا ز خباطی بری نان تازی	

زرق تو در زرگری آید پدید | که ز دهشت بود آن کش لعب بید
پس طمع در درزئی بهر چه بود | چون ترا در جای دیگر کشود
بهر نادر حکمتی در علم حق | که نوشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران شود اندیشهات | تا که حیرانی بود کل پیشهات
یا وصال یار زین سعیم رسد | باز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد | می‌طلبم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپید | تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذات البروج

قوله طمع داری روزی در درزئی الی آخر الابیات این فکر از همان ست که در ابیات سابقه ارشاد آن فرموده ۱۲

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از سار بمصر وفا آن شود

بود میراثیی زر بی شمار | جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا | چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان نیافت | که بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان ای فلان نادانی ای فلان | که بداد حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانها | ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا ربی یا ربی اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست | در زمان خالیش ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کآسیب دست او خوش است

قوله نی پیمبر گفت مؤمن مزهر ست + اشاره باین حدیث مثل المؤمن کمثل المزمار لا یحسن صوته الا بخلاء بطنه مثل مومن مثال نی ست که تنگ کند آواز را اگر وقت بودن شکم او خالی از طعام یعنی یاد حق او به احسن در وقت خلا بطن میشود ۱۲ +

خالئی و باش بین الاصبعین | کز می لا این سر مستست این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد | ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا لابه او زو بر دو دست | زر طلبید بی لعبان ز بس

قوله کز می لا این مکان سر مست هست + یعنی از مے لا مکان سرمست ۱۲

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند | او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست | عین تأخیر عطا یاری اوست

ناله مؤمن همی داریم دوست | گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود | هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار | دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا | می‌فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوشی آواز در قفص میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص | کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن | آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر | آرد کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند | کز پزخانه نان تازه میپزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دار داشش میکند | وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان | منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا | تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر آن بیگانگان | شاهد خوشروی مثل مومنان
بیمرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

اینچنان ندهم من نیکو بود | کافران حاجت حالی بود

قوله آنچنان خواهد ازو زوتر فطیر + زود تر مخففه زودتر فطیر قسم نان ست که بے خمیری باشد ۱۲

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن به شهر مصر بطلب آن

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر | آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار | که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید | که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست | کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت | در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی‌درنگی هین ز بغداد ای معنی | رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج | یابد اندر مصر بهر دفع رنج

لیک از نفقه دو سه چیزی نماند — خواست کدیه بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
یکزمان مانع همیشد شرم و جاه — یکزمانی جوع میگفتش بخواه
لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را در صبر افشردن گرفت
همچو شبکوکی کنم من کز بانگ — تا رسد از بامهایم نیم دانگ
پای پیش و پای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسپم خشک لب
باز نفسش از مجاعت بر طپید — از گدائی کردن او عار دید
اندرین اندیشه بیرون شد بکو — واندرین فکرت همیشد سو بسو

اللغات مرتجی امید داشته شده نژند افسرده و اندوهگین دق گدای مجاعت گرسنگی انتجاع آب و گیاه جستن و نزد کسی رفتن برای طلب معروف ۱۲

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن

وَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

قریبست اینکه مکروه میدارند چیزی را و حال آنکه آن چیز بهترست شما را و قول الله تعالی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بدرستیکه با عسر یسرست

وقوله علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی

شدید شو ای رنج و قحط منفرج خواهی شوی

ناگهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
تا خلیفه گفته که ببرید دست — هر که شب گردد وگر خویش منست
رحم بر دزدان و هر منحوس او — بر ضعیفان رحمت بیحیست
اتفاقا اندران ایام دزد — گشته بود انبوه پخته و خام دزد
گفت اینک دادمت مهلت بگو — تا بشب چون آمدی بیرون بکو
ابنهای ز تست از یاران تست — دایما یاران تشفت را نخست
من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم
اتفاقا اندران شبها تار — دیده بر مردم ز شب دزدان ضرار
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان حلیم
هین بجو آنکس که شکل انتقام — ورنه اکرم بین نگرد رنج عام
در چنین شب قتلش بید و سخت زد — چون نهاد او زخمهای بیعدد
تو نه زینجا غریب و منکری — راست گو تا تو بچه مکر اندری
ورنه کین جمله را از تو کشم — تا شود ایمن شهر از محتشم
بود شبهای مخوف و منتحس — پس بجد میجست دزدان را عسس
عشوه هاشان آنچه و باور کنید — یا چرا زیشان قبولی کنید
اصبع ملدوغ بر در دهر شر — ور تعدی و هلاک تن نگر
نعره و فریاد از آن ویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون انبه شدند
گفت او از بعد سوگند آن او — که نیم من خانه سوز و کیسه بر

اللغات ضرار ضرر رسانیدن و بمعنی ضرر نیز آمده مخوف ترسیده شده و توصیف شب بآن بجهت وقوع خوف دل ست بر سبیل مجاز عقلی برای مبالغه در وقوع منتحس بجای مهمله تحس شونده عشوه فریب اصبع انگشت برامرست از بریدن ملدوغ بعقرب گزیده شده ازکا

قوله اهل دیوان بر عسس طعنه زدند داخل مقولهٔ عسس است عسس خود را بغائب تعبیر کرده ۱۲

در بیان این حدیث که الکذبُ زینة والصدق طمانینة

دروغ زینتست که از آن دل در ارتیاب می افتد و آن را قبول نمی کند و راستی طمانینت ست که دل را اطمینان می بخشد و قلق از دل رفع سازد +

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آنکس شکفت
جز مگر محجوب کورا علتی ست — از نبی آنست تا غبی تمییز نیست
چشمه شد چشم عسس از اشک مبل — نی ز گفت خشک بل از بوی دل
بحر جان افتاد بحر عسر کاه — هر دو آن بر لب گذر دارند راه
بوی صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد از اسپند او
ور نشان آن بیغام کز نوع بود — بر همه از بزد ز نکا فیده شود
یک سخن از دوزخ آید سوی لب — یک سخن از شهر جان در کوی لب
چون پیلو بر که باز رگان ست — بر هر و بر قلبها دیده ورست
دل بیارامد ز گفتار صواب — آنچنان که تشنه آرامد ز آب
سه شگافد دان دل محجوب نی — زانکه مر دو دارد و محجوب نی
بحر جان افزا و بحر پر حرج — در میان هر دو بحر این لب مرج
شد پدید آن مرد را دار الربح — وان دگر را از عمی دار الحجاج

هر یکی اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی دردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی سهوست و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی شکست و بر دیگر صنم
بر یکی جسمست بر دیگر چو روح / بر یکی عیسست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقصست و بر دیگر کمال / بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتشدان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نگشتی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال / که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون دکان و مکاس و تعلیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال

اللغات بنی خبر دهنده. غبی نادان دیده. هن هیل اسم فاعل از ابلال تر کردن واشک هیل کنایه از اشک کثیره ست مرج بسکون را رست بمعنی مزرع و مراد زمین ست و تحریک را برای ضرورت شعرست چنانکه ذات مولوی ست قدس سره که ساکن را حرکت میدهند برای استقامت وزن نیپلو بیای تحتانیه مثناة و بای فارسی مفتوحتین و سکون نون مقامی را گویند که از اطراف امتعه و اسباب و غله و جز آن برای فروخت آرند جناح شکست و مراد نقصان مال ست فک خلاص کردن اح شراب ستوح کشادش باد

قوله کعبه با حاجی گواه نطق جو + آه در حدیث وارد ست که کعبه در روز قیامت گواهی خواهد داد برای طائفان و حجر اسود شفیع خواهد شد ه

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن

قوله چون ز غیبت و اکل لحم مردمان + آه قال الله تعالی ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه غیبت کند بعض شما بعض را آیا دوست میدارد غیبت کننده که خورد گوشت برادر خود در حالی که میت است آن برادر ه

مدحها در صید شله گفته تو (کرده) / بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گویش سوزان و مست / گرمتر صد بار از بار نخست

قوله مدحها بهر شله کرده اند + شله فرج زنان و مراد زن باشد و ظاهرست که مراد حقیقت ست یعنی مدحها زن برای گرفتن شله کرده اند ه

درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخی ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

قوله درد هر شاخی ملولی خو کند + خو بفتح خای معجمه بریدن و درو کردن اینجا مراد همینست اگرچه معنی دیگر هم دارد ه

خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس نقد و کان هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود / خار بود او چه بصورت ورد بود
روز درمانی در و غبن میکند / تا شود دردت مطیب مشک بیز
گفت نی دزدی تو دزدی ای فاسقی / مر و نیکی لیک گویی ای احمقی
هر خیال و خواب چندین رنگ کنم / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و ز آز

قوله خادع دردند درمانهای ژاژ + ژاژ بهر دو زای فارسی گیاهی بود بی تخم بی مزه و چندان که شتر او را خاید نرم نه شود و سخنان بیهوده را نیز ژاژ گویند و اینجا مراد بی فائده و بی اثر باژ بازای فارسی نذری که راهداران و گذرباناان از سوداگران میگیرند ه

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان محله دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام	زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام	زین بشارت مست شد دردش نماند	صد هزار الحمد بی لب او بخواند	گفت بد موقوف این لت خوردنم	آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم	کوری آن وهم که مفلس بدم	خواه احمق گو و خواهی ظالما	یافتم من آنچه می‌خواهد دلم	من مرا خویش دیدم همگنان	هرچه خواهی گو مرا ای بدگمان
تو مرا پر درد کردی محتشم	پیش تو پر درد و پژمرده خوشم	وای اگر برعکس بودی این مطار	پیش تو گلزار و پیش خویش خار	با فقیری گفت روزی یک کسی	که ترا اینجا نشید اندکسی
گفت او گر می‌نداند عاسیم	خویش را من نیک می‌دانم کیم	وای اگر برعکس بودی در نیاز	او بدی بینای من من کور خویش را	احمقم گیر احمقم من نیکبخت	نیکبختی بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد	ورنه بختم داد علم سیدی				

اللغات کول احمق تسو مقدار چهار دانگ و مراد اندک ست لوت طعامهای لذیذ و حانوت دوکان

فرو ماندن شبهه است از فرس در قاموس مذکورست فرس کرست تجر دهش لبس فرسه دمیمه متحیر و مدهوش شد

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او	ساجد و راکع ثناگو شکرگو	جمله ره حیران و مست او زین عجب	ز انعکاس روزی و راه طلب	کز کجا امیدوارم کرده بود	وز کجا افشاند بر من سیم و جود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد	کردم از خانه برون گمراه و شاد	تا شتابان در ضلالت می‌شدم	هر دم از مطلوب دورتر می‌شدم	باز عین آن خطا را آن جواد	حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند	کژروی را مقصد عرفان کند	تا نباشد هیچ محسن بی‌وجل	تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا	اندرون زهر تریاق آن حفی	کرد تا گویند ذوالطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت	در گنه خلعت نهید از مکرمت	منکران را قصد اذلال ثقات	ذل شده عز و ظهور معجزات	قصدشان انکار و ذل دین بده	عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی	معجزه و برهان چرا نازل شدی	خصم منکر تا نشد مصداق‌جو	کی کند قاضی تقاضای گواه	معجزه همچون گواه آمد زکی	بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت	معجزه میداد حق و می‌نواخت	مکر آن فرعون سیصد تو بده	جمله ذل او و قمع او شده	ساحران آورد حاضر نیک و بد	تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند	اعتبار او ز دلها بر کند	عین آن مکر آیت موسی شده	اعتبار آن عصا بالا شده	لشکر آرد دم بدم تا حول نیل	تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی است موسی شود	گو بتحت الارض یا هامون درود	گر بمصر اندر بدی او نامدی	وهم از سبطی کجا زایل شدی	آمد و در سبط افگند او گران	تا بدانی کامن در خوفست از
این بود لطف خفی کو را صمد	نار بنماید ولی نوری بود	نیست مخفی مزد پای آن روا	ساحران را صبر بین در قطع پا	عارفان زانند دایم آمنون	که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آید پدید	لاجرم باشند هر دو در مزید	امن دیدی گشته در خوفی خفی	خوف بین هم در امید ای صفی	آن امیر از مکر بر عیسی تنید	عیسی اندر غار و پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار	خود از آن شبه عیسی آمد تاج دار	هی میاویزید من عیسی نیم	من امیرم بر جهودان خوش نیم	زوترش بر دار آویزید کو	عیسی است از دست ما تخلیص جو

اللغات رشد راه راست یافتن منهج راه و جاده و وجل در صحاح مذکورست وجی الفرس وجد فی حافره وجعا و اینجا مراد مطلق درد ست رجا امید حفی بسیار مهربان اذلال خوار کردن و ازلال برای معجمه لغزش دادن ثقات جمع ثقه بمعنی استوار مصداق آنکه بآن تصدیق حاصل شود قمع ذلیل ساختن و قهر کردن جرح زخم و مراد ابطالست هامون دشت و زمین هموار + **قوله** آن امیر از مکر بر عیسی تنید + آه درین ابیات اشاره ست بآنچه بعض مورخان می آرند که چون یهود قصد قتل عیسی کردند جمع شده آمدند عیسی عم در حجره بود و چون سردار معاندان حجره کرد عیسی عم بر آسمان رفتند و بران معاند شبه عیسی پیدا شد یهودان او را گرفته کشتند بر دار آویختند او هر چند گفت که من عیسی نیم من فلان کسم قبول نکردند و بعد قتل در شک افتادند که اگر ما عیسی عم را کشتیم آن شخص کجاست و اگر آن شخص را عیسی عم کجاست و بعض مورخان گویند که آنکس که شبه عیسی عم بر و افتاد یهود نبود بلکه از حواریان عیسی عم بود و عیسی گفته بود که کسی که شبه من قبول کند او را جنت ست پس یک حواری قبول کرد و او کشته شد و در قران تعیین آن کس نیست که بر و شبه افتاد بلکه اینقدر در قرآن شریف مذکورست که یهودان کسی را قتل کردند که بر وی شبه افتاد و در شک مستمر شد که آنکس را قتل کردیم عیسی عم بود یا شخص دیگر و ایمان باین مقدار فرض ست که مقتول عیسی نبود بلکه مقتول هو

		چند اشکم سیر رود تا بر خورد	برگ ادنی گرد و بر بر خورد	چند بازرگان رود بر بوی سود	چند پندارد [illegible]
چند عالم بود بر عکس این نما	زهر پندارد بود این انگبین	بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش	رو شنیده از ظفر آمد بپیش	**قوله** برگ ادنی کند برگ ساز و نوائی	

غنیمتی ست کو از کفار گیر / بی دون جنگ
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی البیت
تا همی تم کعبه را ویران کند / جمله را زان جای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / کرده پا در کعبه ام آتش زنند
حین بعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عزی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه شهره شد مخذول تر / از چه است این همه آیات قدر
از جهان ابرهه همچون ... / آن فتنه ...

او گمان برده که بالکل میکشد / بهر این هست خود ز میکشد
اندرین فتح عزایم دان تمام / در تماشا بوده بهر هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت / کار ... لطف ... سازیات

تا بدانی حکمت فرد قدیم
ایمنیها می نهد در خوف نیم / یاد آمد قصه شهزادگان
گوش ... شنو ... خوبیان

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بید ستوری بدربار بادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم زان فغان بایست درد / ور بگوییم ز آن بلا آید بدرد
همچو ... اندر آنی گفت الم / وز خموشی اختناق است و سقم

گر نگوییم آتشی را او نشست / ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زبان چیست کلیدان ... / انما الدنیا فیها مناع
لیک چون ... چست او چو تیری کمان / که مجال گفت کو و آن زبان

اندر آمد پیش شاه چینیان / زود مستانه بپوید اندر میان
شاه اگر ... / اول و آخر و زوال شاه
پیش شه ... / لیک چون پایان قصه ...

کلکم راع بداند زان رمه / که علف خوار که در ...
گرچه در صورت ازان صفت دور بود / لیک چون ... در میان سوز
واقف از سوز و لهیب آن وجود / مصلحت آن بد که ...

در میان جان شان بد آن همی / لیک خود در گرد ما صد انجمی
صورت آتش بود پایان یک / معنی آتش بود در جان یک
صورت آتش ... معنی اندر ... / معنی معشوق جان در رگ چون ...

شاهزاده نزد شه زانو زده / ده معرف شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیشتر / لیک میکردی معرف کار خویش
در دل ... یک ذره نور عارفی / بر بود از صد معرف ای صفی

گوش را بر بن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزن و ظن
آنکه نور چشم و دل شد دیده بان / دید خوابد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که بی او آن تو است
دست در فتراک این اقبال زد / بر سر سرمست او میمال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماس ... یا بد آن فتی
هست چندان ملک کو شد نو بنده / بخشش ... با خود بر سر
گفت شاها ... / جز هوائی تو هوائی کی گذاشت

بندگی تش چنان در خورد شد / که شهی ... او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخت ست / از پی تو ... اینچنین
صوفی ... کالا ... / کی ... بر سر زند خرقه دگر

میل سوی خرقه داده و دم / آنچنان باشد که مفعول تو شدم
باز ده آن خرقه این سو ای ... / که نبی از زید آن یعنی ...
... / و بیاید خاک بر سر باید ش

عشق و رزد صد چو خرقه کار... / که حیاتی دارد و حس و ...
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ ... در شست
ملک دنیا ... / ما غلام ...

عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ... محجبت است / ...
... / ...

بی ز استعداد بر کانی رسی / بر کی حب ...
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی زیت و بی فتیل / نی کثیر ... نی قلیل

در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی خوش ... مهمان عنین / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک که آید در بحار / ...

باچو بی گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و موبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سفیدی بخشد و ضعف میان
لیک با گندم ... آن آسیا / ملک بخشش آمد و هم کار و کیا

اول استعداد جنت باید است / تا ز جنت زندگانی زاید است
طفل نو را از شراب انگور کباب / چه حلاوت ...
... / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد ...
لطف های شه غمش ... / شد که صید شه کند خود صید ...

هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت پری / چند دم پیش از اجل آزاد زی
در د(ر) آزادیت چون نیست راه / همچو دولت سر بزند در چاه نیست

مدتی سو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری غیر من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من دلشاد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

اللغات پاسخ و سخن جواب چغز جانور آبی آنرا غوک گویند دستور رخصه متاع آنچه اندکی ازان نفع و تمتع باشد و بزود دستے فانی گردد + قوله تعالی اِنَّمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا مَتَاعٌ وَّاِنَّ الْاٰخِرَةَ هِيَ دَارُ الْقَرَارِ نیست این دنیا مگر متاع که بزودی فانی می شود و بدرستیکه آخرت آن دار قرار ست که آنرا فنا نیست زلزال در قاموس مذکورست زلزال بالکسره حرکت دراول جنبش دادن و زلازل بلیات راعی شبان ملحمه فتنه و جنگ عظیم سور جشنی باشد دلایام عید و یا عروسی و در قاموس مذکورست سور ضیافت لیبث بانه آتش د فود جمع وفد گروهی که از دور آیند بر سلطان و اینجا مراد مطلق گروه ست سمی بلند مرتبه اعجمی آنرا گویند که سخن صاف و فصیح نگوید و اینجا مراد غافل ست معرف بیان کننده تا معرفت بدان حاصل آید و قوله در درون یکذره نور عارفی بمقوله مولویست متخلل میان قصه الی قوله باتواتر نیست قانع جان او حرز اندازه کردن و تخمین نمودن دیده بان آنرا گویند که در بلندی نشسته بهر طرف نگاهدارد تا چیزها بعید دیده شود منتخب برگزیده ملکت بمعنی ملک فتراک دوالی که در پشت زین بندند و مراد چیزیکه متعلق دولتست از ثمرات و منافع و مال و امرست از دریالیدن برجستن باری که بالای بار نهند کالبد مراد ازان کالبد انسانی ست که باین صفات موصوفست منصب مرتبه محجب پوشیده استعداد صلاحیت و این صلاحیت بدو وجه ست یکی صلاحیت عین ثابت و این استعداد از لوازم ست تغییر و تبدل او دران راه نیست و وجه دوم صلاحیت که از اعمال و نحو آن پیدا آید و درین جایز ست که گاهی باشد و گاهی نباشد و مراد اینجا همین وجه دوم ست غربدل وزن فاحشه و مراد اولست کیا پادشاهی قصور جمع قصر قباب جمع قبه و آن هر دو انواع عمارت از درنوشت یعنی پیچید

قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را بمکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن +

هر زمان جوحی ز درویشی بفن	رو بزن کردی کی ای دلخواه زن	چون سلاحت هست رو صیدی بگیر	تا بدوشیم از شکار تو حلیب	قوس ابرو تیر غمزه دام کید	بهر چه دادت خدا از بهر صید
روی مرغ شگرفی دام نه	دانه بنما لیک در خوردش مده	کام بنما و کن او را تلخکام	کی خورد دانه چو شد محبوس دام	شد زن او نزد قاضی با گله	که مرا افغان ز شو یا ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار	از جمال زن ز مقال آن نگار	گفت اینجا محکمه است و غلغله	من نتانم فهم کردن این گله	گر بخلوت آیی ای سرو سهی	از ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بی هم سراش	آنچه حق باشد تو زین کمین مباش	هر مرا معلوم گردد حال او	[illegible]	گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی	باشد از بهر گله آمدشدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود	صدر پر وسواس و پر غوغا بود	باقی اعضا ز فکر آسوده اند	وان صدور از صادران فرسوده اند	همچو شاخ از برگ و از میوه کهن	گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه ها نو ز غیب	از پی آن گشتگی بی هیچ ریب	در خزان و باد خوف حق گریز	آن شقایق های پارینه بریز	این شقایق منع نو اشگوفه هاست	که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار	سر ز زیر خواب در یقظت برآر	همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود	[illegible]	گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست	گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره نیز خوارش نیست	هر بخلوت بحث بیا مسلکی	امشب از امکان بود آنجا بیا	کار شب بی [illegible] هست بی ریا	جمله جاسوسان نفیر خواب است	زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند با قاضی فسونهای عجیب	آن شکرلب آنگهانی از جیب	چند با آدم بلیس افسانه کرد	چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد		

اللغات جوحی نام مسخره غمزه چشم بر هم زدن از ناز کید مکر و فریب شگرف بزرگ و نیکو ایدر یعنی اینجا و این ظاهرست محکمه از صدور گرفته [illegible] مراد ازان اعضا افسانست غیر سر یا بجهت آنکه صدور جمع صدر بمعنی سینه ست اطلاق کرده شد باعضا رئیسه همچو دل و کبد و مانند و امثال آن [illegible] صدر بمعنی [illegible] استعاره شد برای اعضا [illegible] شقایق جمع شقیق بمعنی شگوفه و یا بمعنی لاله انتکار اندیشه کردن + **قوله** چند با آدم بلیس افسانه کرد + آه در بعض تفاسیر مذکورست که ابلیس چون [illegible] آدم در وسوسه انداخت آدم هم در وسوسه متردد شد در عمل بآن توقف نمود بعد ازان در دل حوا وسوسه انداخت حوا آنرا در دل آدم مستقر ساخت پس آدم هم آن وسوسه را قبول کرد **قوله** اولین خون در جهان ظلم و داد + آه قابیل خواست که زن هابیل گیرد و هابیل گفت او ترا حلال نیست و قربان باید ساخت قربان هرکسی که قبول شد او برحق ست و او زن را بگیرد پس قربان هابیل قبول افتاد قابیل را حسد پیدا شد پس قابیل هابیل را اکشت و زنش را گرفت پس این ذنب اول که واقع شد برای زن بود و زن سبب آن گشت

اولین خون در جهان ظلم و داد	از کف قابیل بهر زن فتاد			نوح تا به خانه می پرد آ	
داعیه بر تا به سنگ انداختی	مکر زن بر فن او چیره شدی	آب صافی وعظ او تیره شدی	قوم را پیغام کردی از نهان	که نگه دارید دین از گمرهان	**قوله** داعیه بر تا به

سنگ انداختی + آه واهله نام زن نوح علیه السلام ست و نوح علیه السلام نصائح توبه احسن کردی آن زن از مکر خود آنرا باطل کردی و قوم کافران را نهان می فهمانیدی بمکر خود که نصائح نوح عم قبول نکنند آن مکر در دل قوم تاثیر می کرد ۵ +

هر زن را همچنین صد کافره	خوانده باشی قصهٔ آن فاجره	یوسف از کید زلیخا بی جوان
مانده در زندان ای اسیحان	هر بلا کاندر جهان عیان	باشد از شومی زن در هر کان

قوله خوانده باشی قصهٔ آن فاجره + آه مراد از فجوره کید او دست و مکر او است که از آن قوم در ضلالت می افتادند و قول لوط عم قبول نمی کردند و نیست مراد از فجور زنا و مقدمات آن که در ازواج انبیا آن را راه نیست ۵

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در دگریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر سبب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن بامراد / گشت جان آن غمش [illegible]
اندر آمد مرد جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / دهقنم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست نیک / از عروض و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زراق خوب و باوقار / و اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا در بکوی / پس بسوزم در میان چارسوی
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
[illegible] / خویشتن را کرده [illegible]
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پریم میکند پنهان طلب
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری کش نیست فوق آسمان / از هوا او در این صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گور سر گهی بی میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / تا بهم رانند [illegible]
تا خرد این را بزر زین بیخرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ایخدا بگمار قوم رحمتمند / تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / کو بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس / کو سبوح اینجهان [illegible]
اینجهان را دیده باشد پیش ازین / تا بدان آن جهان [illegible]
زین سبب که علم [illegible] / عارف ضال خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / [illegible]
[illegible] / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جن آمد [illegible]
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه واند او [illegible] نشان / کو نباشد بی خروش و بی فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جان او شاد
[illegible] گفت آن حمال شاد / [illegible] در محکمه قاضی چو باد
[illegible] / بر سر قاضی [illegible]
[illegible] / زود [illegible] این صندوق را
چونکه هر دو شد [illegible] / هر که [illegible] این خبر [illegible]
برد القصه خبر صندوق کش / [illegible]
[illegible] / گفت [illegible] زر دید بند
من نمی [illegible] از هزار / گر خرید [illegible] شمار
گفت [illegible] ای کوته نظر / قیمت این صندوق خود پیدا بود
گفت [illegible] / تیغ [illegible] کلید [illegible] نیست
بر کشم [illegible] ارزد [illegible] / تا نیابد [illegible]
گفت ای ستار بر [illegible] / [illegible]
ستر کن تا با تو ستار کهن / تا شدم [illegible] بر کس سخن
پس درین صندوق [illegible] مانده اند / [illegible] مانده اند
آنچه بر خود خواهی آن [illegible] / بر دگر کس آن [illegible]
آنچه تو بر خود [illegible] / [illegible]
آنچه نپسندی بخود [illegible] / [illegible] هم ای [illegible]

اللغات دب لواطت الگوینید [illegible] حرام [illegible] جای قرار [illegible] نهان شدن بگوشه [illegible]

به احوال تبییز زن مطلع باشد و متعرض آن نمیشود رزاق صاحب نفاق و قار آهستگی با عقل کمال سله سدی که در دمار کنند نکال رنج هاتف آواز دهنده از غیب روح بفتح را یعنی راحت و خوشی + **قوله** در نبی ان استطعتم تنفذوا + قال الله تعالی یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان ای گروه جن و انسان اگر استطاعت دارید آنرا که نفوذ کنید از کنارهای آسمان و زمین پس نفوذ کنید و نفوذ نخواهید کرد مگر بقهر و غلبه شما را این قوت نیست ۵

آمدن نائب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

بانگ بر هر صادق اندر کمین ... | می دهد بادا شش پیش از یوم دین | آن عظیم العرش عرش او محیط | تخت دادش بس هم جا نهاد بسیط | گوشه گوشه رشتن او پیوسته است | این مجنبان جنبش این داد داد
... | نوشین می بداد و بعد ظلم نیش | پس همین جا خود جزای نیک و بد | میرسد با کسی چون بنگرد | وان جزا کانجا رسد در یوم دین | هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت ... | لیک هم میدان که بادی الظلمت | گفت نائب یک بیک آباد ثم | با سواد او چه اندر شاد ثم | همچو آن زنگی که بد شادان و خوش | او نه بیند غیر او بیند خوش
... | داد صد دینار و آن را خرید | هر زمان صندوقها می آیند | هاتفان غیبیان می بنگرند | **قوله** زان که بر صادق اندر کمین + آه اشاره است

بمضمون این آیت ان ربک لبالمرصاد بدرستیکه رب تو البته بر گذرگاه هست یعنی چنانکه فوت نشود چیزی ازان کسیکه بر گذرگاه نشسته است و پیش گذرکننده گانست همچنین چیزی فوت نشود از الله تعالی + **اللغات** بادی آغاز کننده من یزید کیست که زیاده میکند یعنی در قیمت بند راه و پرده میان دو چیز

در بیان حدیث نبوی من کنت مولاه فعلی مولاه

کسیکه من هستم ناصر او پس علی ناصر دوست نزدل این حدیث برای افادهٔ آنست که دوستی با امیر المومنین علی کرم الله وجهه وجوه آله الکرام فرض ست

همچنین بنصرت خواستن ... | زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود وان علی مولا نهاد | گفت هر کس را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست | **قوله** گفت هر کو را

مولی بر دوست ... آه مقصود آنست که مراد در حدیث از مولی دوست ست و معنی آنست که هر کسی که من دوست او باشم پس علی دوست اوست پس الزام آمد که کسی که علی دوست او نباشد من نیز دوست او نیستم پس دوستی علی فرض ست ۵

کیست مولا آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست | مومنان را ز انبیا آزادیست | ای گروه مومنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید | لیک میگویید هر دم شکر آب | بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه ... | شکر آب و شکر عدل نو بهار | حلهها پوشیده و دامن کشان | مست و رقاص و خوش و عنبر فشان | جزو جزو آبستن از شاه بهار | جسمشان چون درج پر در ثمار
... سوی ... | خاکشان بی الت افتاده ... | ماه و با بی نطق نوش برتافته است | هر زبان نطق از فراد یافته است | نطق عیسی از فر مریم بود | نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ... | لبس باشد دیگرست اندر نبات | **قوله** کیست مولی آنکه آزادت کند + انتقال ست از لفظ مولی بمعنی دوست سوی مولی بمعنی

آزاد کننده و این را از حدیث علاقه نیست برای افاده آنکه آزادی از رقیت ما سوی الله از انبیا حاصل ست و این مقصود نیست که معنی حدیث اینست که هر که آزاد کننده از رقیت ما سوی الله هستم من پس علی نیز ست که این کلیه کاذب که امداد درین آزادی مر انبیا و رسل را از امداد آنسرور ست صلی الله علیه وآله وسلم امیر المومنین علی را امداد بر انبیا نیست بلکه امداد انبیا بر اوست صلواة الله علیهم ۵

در جوال نفس خود چندین مرو | اندرین ره ست غرمن طمع | عکس آن اینجاست ذل من قنع

خر بیاران خود غافل شو | تا نمانی تو پریشان حال آن | آنچنان فرمود حاجید لان | **قوله** عکس آن اینجاست ذل من قنع + آه یعنی درین راه عکس ست

که در حق دنیا واقع ست که عز من قنع و ذل من طمع که درین راه ذلیل ست آنکه قانع ست براندکی و عزیز تر آن که طامع زیاده است و در قناعت و طمع دنیا ذلیل طامع ست و عزیز قانع ست ۵

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او +

باز بعد سالی آن جوحی ز فن   رو بزن کرد و بگفت ای نیکزن
آن وظیفه بار را تجدید کن   پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان   مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش   یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن   لیک آن صد تو شود آواز زن
چون نمی یارست آواز برفراشت   غمزهٔ پنهان آن سعی ذی نداشت

گفت قاضی و تو خصمت را بیار   تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود   کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون   در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام   گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن   در قمارم مفلس و شش پنج لن
این سخن قاضی بگفت و شناختش   یاد آورد آن دغلمردان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی   پار و اندر شش در هم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار   با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد   محترز گشتست زین شش پنج نرد

رست او زین پنج حس و شش جهت   از ورای این همه کرد او جهت
شد اشارتهاش اشارات ازل   جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون   چون بر آرد یوسفی را از درون

دارو ای بالای چرخ بی ستن   جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده   رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو   دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت   دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته چرخ بلند   دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه یا حبل چه یا چرخ چه   این مثال بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثال بی شکست   کفو او نی آمد و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی   صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه   صد هزاران خرمن اندر حفنه

آفتابی در یکی ذره نهان   ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین   پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست   هین بشو ای جان از این تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است   چند ماند بحر در مشکی بس است
ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد   وا فقست لی ز خوفست از نیک و بد

ای حبیب الله نهان در خار تن   گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس   ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجده این طین کنم   صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا ببینی شعشع نور جلال

قوله جاوز الاوهام طرا و اعتزل + طرا المعنی همه اگر این هر دو فعل ماضی اند پس بیان حال عارف ست و معنی آنکه تجاوز کرد عارف همه اوهام را و در گوشه شده از آن و اگر هر دو فعل بر صیغه امر اند پس این قول عارف نصیحت ست یعنی تجاوز کن اوهام را و در گوشه شو از آن اوهام + **اللغات** وارد کسیکه از قافله پیشی کند برای طلب آب و گیاه و لفظ وارد وارد ست درین آیه فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ پس فرستادند وارد خود را پس انداخت دلو خود را از اینجا این لفظ مستعار ساخته برای رفتن بر بالای چرخ کفو مثل حفنه بحاء مهمله و سکون فا مشت غله و در چیز اندک نیز مستعمل میشود باستعمال غالب و در غله و اقوات در استعمال فقها قدریست که کم از نصف صاع باشد کذا فی منتخب تمام شد

باز آمدن به قصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این   هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نه ببحثی لب گشود   لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست   اینهمه معنیست پس صورت ز چیست

صورت از بیصورتی آباد کن   [illegible]
آن کلامت میرهاند از کلام   وان سقامت میرهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت ست   رنجهااش حسرت هر راحت ست

ای تن اکنون [illegible]   در رمیده شو [illegible]

در بیان نواختن احسان شاه چین شاهزادهٔ غریب را +

حاصل آن شه نیک او را می نواخت   او از آن خورشید چون مه می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو   همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید   نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران شفا جویند [illegible]   رنج افزون [illegible]
خوشتر [illegible]   [illegible]
زین گنه بهتر نباشد طاعتی   سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی [illegible]   دل کباب [illegible]
الف [illegible]   [illegible]
من فقیرم از زر و از سر غنی   صد هزاران سر خلف دارد سری

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
زین همه هنگامها کل شد [illegible]   هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش دوزخ گریزان شد جحیم | زانکه ایشان اپزاد و نعیم

دربیان حدیث جز یا مومن فان نورك اطفأ ناری

زآتش مومن ازین رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ است و اس | بین چه بچسانید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین | من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زان جحیم و هم جنان | نی مر این را نی مر او را زو امان

اللغات صفی برگزیده صفت مشبه از صفوت است منطفی از انطفا. یعنی مردان آتش ست بچسانند بباء فارسی و خاء معجمه و سین مهمله فرو نشانند کساد بی رواجی ۱۲

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید | تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر ششتریست | اعتناق بی حجابش خوشتریست

قوله گفت لبسش گرچه شعر ششتر نیست + لبس بمعنی لباس و شعر بمعنی پشم و اینجا مراد جامهٔ پشمینه است واعتناق دست در گردن یکدیگر کردن ۱۲ +

من شدم عریان ز تن او از خیال | میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است | هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
گر خموشی ور بگوئی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار
تا مرا یا ملبس و زین بود | بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است | خاص آن دریائیان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند | نعره های عشق زانسو میزند
تو همی گوئی عجب خامش چراست | او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره گر شدم او بی عصبه | تیز کوشان بین همه هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند | صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوان بیخبر | حقه خود او نیست و گران شور و شر
آنکسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب و خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادریست | حال او را در عبارت نام نیست
نی ازین هر دو هست او بوالعجب | شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود | لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت | جانش چون آذر جگر بر سوز و تفت

قوله من شدم عریان ز تن او از خیال عاشق تا گرفتار تن است در بند صورت معشوق و صورت معشوق در خیال او پس می گوید که من از تن خلاص شدم و معشوق از خیال من رفت نه صورت ماند نه خیال

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم وصد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود و آن وسط | بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست | که از آن بحر است و هم با ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر | این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید | در تن خود غیر جان جان ندید
در دل خود یافت عالی عالمی | کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله | که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصهٔ دیوار و سنگ کوه تافت | پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب | دمبدم میکرد صد گون فتح باب
بانگ سوزن شد بمی گه شعاع | خاک که گندم شدی گه صاع
در نظر با چرخ بس کهنه و قدیم | پیش چشمش دمی خلقی جدید
چرخ زیبا چونکه دارست از حسد | از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید | آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود | چشم را از صورت آن بر گشود
از غبار موکب آن شاه نر | یافت او کحل عزیزی در بصر
برچنین گلزار دامن میکشید | جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدم است | گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزه دانسته مان | زان گلستان یک دو سه گلدسته وان
زان نوایان چو دسته گلدسته ایم | کاین در گلزار بر خود بسته ایم

قوله چرخ بنموده ورا کهنه و قدید + آه میر نورالله گفته که در مصراع تعقید است یعنی چرخ که کهنه و قدید است پیش چشمش خلق جدید مینمود و میتواند که چرخ بمعنی قضای آسمانی باشد و نموده متعدی و حاصل آنکه

قضاء آسمانی کهنه و قدید را پیش چشم او خلق جدید نمودار میکرد و اول را موید است این نسخهٔ دیگر در نظرهای چرخ پس کهنه و قدید پس شیخ ولی محمد گفته معنی آنکه چرخ که در نظر مردم خوش و زیباست در نظر او کهنه و قدید است یعنی بیقیمت نمودار شده بجهت آنکه در پیش چشم او هر دم هر یکی خلق جدید پیدا شده و این نیز میتواند لیکن مناسب نسخهٔ دیگر توجیه اول میر نور الله آه

آنچنان مفتاحها هر دم بنان — میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آرندت ز نان — گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
باز استسقات چون شد موج زن — ملک شهری بایدت پر نان و تن
مار بودی اژدها گشتی مگر — یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را — باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا — همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود — عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگر است — جمله احوالت بغیر عکس نیست

قوله آنچنان مفتاحها هر دم زنان + آه یعنی این چنین کلیدها که بسبب نان از انگشتان دست می افتد +

قوله گفت تو زان رو که عکس دیگریست + آه در بعض نسخ واقع شده گفت تو زان رو که گفت دیگریست یعنی از آن که گفت تو ناشی از گفت دیگرست پس این گفت عکس گفت دیگر شد و همچنین جمیع احوال تو غیر عکس نیست ه +

خشم و ذوقت هست عکس دیگرا — شادی تو آوری و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد — که دها داد او بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره گشت از لحم طیر

قوله شادی و نواده و خشم عوان + آه یعنی چنانکه شادی عیاش عکس لاله بر خشم و مرد ضعیف که عوان او را رنجانیده باشد عکس خشم عوانست همچنین گفتار و جمیع احوال مقلد عکس گفتار و احوال محقق است ه

باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید شکار

قوله لاجرم شاهش خوراند کبک و سار + آه سار جانوریست پرنده سیاه و خال دار

لاجرم شاهش خوراند کبک — منطقی کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هوا بر شد هبات
گر نباشد خواجه را اینده غلط — زاول النجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا — ان هو الا الوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وهم پا — جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا — وانگفت گفت از وحی خدا
گر ضرورت هست مرداری حلال — که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری اجتهادات هدی — هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش برد باد و کشد — نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذل — همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار — میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد ما نرا باد ز استکبار بود — یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین — خرد شان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد — پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل — بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد از نفاق — چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است — چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان باد است کامن میشدید — بود با همچون جان همچو مرگ گشت
دست آنکس کو بکرد از دست بوس — وقت خشم آن دست میکوبد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر — هر نفس آیان و روان باکر و فر
حلق و دندان ها از او ایمن بود — حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل — درد دندان دارش زار و علیل
یا رب و یا رب بر آرد او ز جان — که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو — از بن دندان در استغفار شو
چشم سخت خشک اشکها باران کند — منکر انرا درد الله خوان کند

قوله زاول والنجم بر خوان چند خط + آه

قال الله تعالی وَالنَّجْمِ اِذَا هَوٰی مَا ضَلَّ صَاحِبُکُمْ وَمَا غَوٰی وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُوحٰی قسم بستاره است وقتیکه نزول کند گمراه شده است صاحب شما که رسول است صلی الله علیه و آله و سلم و نه عادی شده است گفتار و نطق میکند از هوا خود نیست آن نطق مگر وحی که وحی کرده میشود یعنی جمیع اقوال آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم وحی از حق سبحانه ه

چون پیام یزدان پذیرفتی ز مرد — وحی حق را هین پذیرا شو ز فرد
با دگویم پیکم از شاه بشر — گه خبر خیر آورم گاهی بشر
زانکه مامورم امیر خود نیم — من چو تو غافل ز شاه خود نیم
گر سلیمان را ربودی حال تو — چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک گفت — کردمی برراز خود من واقفت
لیک چون تو با غیبی مستعار — میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونت میدهم — ز اسپه تو با غیانه جهم

قوله چون پیام یزدان پذیرفتی ز مرگ + آه یعنی چون کلام حق از گفته مرد حق قبول و ایمان آوردی وحی حق را نیز پذیرا شو تا وحی نازل بر رسول صلی الله علیه و سلم بر تو نازل شود ه

تا بغیب ایمان تو محکم شود — آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند — آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار — همچو دزد و راهزن در زیر دار

قوله تا بغیب ایمان تو محکم بود + آه الابیات این ابیات بظاهر خود دلالت دارد که ایمان مقبول ایمان بالغیب است و ایمان که آنوقت بوقوع آید که در آنوقت همه کسان مومن شوند مایهٔ غم است و آنزمان احتضار است پس ایمان حالت احتضار مقبول نشود بلکه مایهٔ غم بود پس قول ولی محمد که قول شیخ قدس سره آنزمان خود جملگان مومن شوند اشاره است بآنکه ایمان یاس مقبول است چنانکه

اہل تحقیق واصحاب کشف ست در محل خفا ست کہ مقبول بودن این ایمان خلاف ظاہر ابیاتست ودر دفتر سوم گذشتہ زاہد و فائق شد آن دم متقی ہمچو در حکم
جانکندن شقی ودر مصراع ثانی این بیت دلالت دارد بر آنکہ در وقت جانکندن کافر نیز مومن میشود واز جانکندن مراد احتضار ست واین را دلالت نیست بر آنکہ
ایمان شقی وقت احتضار مقبول ست یا نہ بلکہ بیت از قبول وعدم قبول ساکت ست وشیخ اکبر قدوۂ محققان رضی میفرماید در فص موسوی از فصوص الحکم
ثم لیعلم انہ ما یقبض اللہ احدا الا وہو مومن بما جاءت بہ الاخبار الالٰہیۃ واعنی بذلک من کان من المحتضرین پستر گو کہ بدانستہ
شود آنکہ قبض نمیکند اللہ و موت نمیدہد ہیچ یکی را بحالی مگر بآن حال کہ آن مقبوض مومن ہست بانچہ کہ آورد آنرا اخبار الٰہیہ ومراد من ازان شخص محتضران اند وحاصل آنکہ
محتضر را اللہ تعالی موت نمیدہد مگر آنکہ او در حال احتضار مومن باخبار الٰہیہ ہست از توحید ورسالت وبعث وحشر وجنت ونار وامثال آن از آنکہ آورد او را
رسول محتضر آنرا گویند کہ ملائکہ را مشاہدہ کرد وموت حاضر شد او را لہذا گفت موت الفجاء وقتل الغیلۃ برای ہمین کہ موت محتضر نمیشود مگر با ایمان مکروہ دیدہ
داشتہ شد مرگ مفاجات وقیل غیلۃ اما موت الفجاءۃ فحدہا ان لا یخرج النفس الداخل ولا یدخل النفس الخارج وہذا موت الفجاءۃ فہذا غیر المحتضر
وکذلک قتل الغیلۃ لضرب عنقہ من ورائہ وہو لا یشعر فیقبض علی ما کان علیہ من ایمان وکفر ولذا قال علیہ السلام
ویحشر علی ما مات علیہ کما انہ یقبض علی ما کان علیہ اما موت مفاجات پس حد آن آنست کہ نہ خارج شود نفس داخل ونہ داخل شود نفس خارج
وبمیرد باینحال پس این موت فجاءت ست وہمچنین قتل غیلۃ آنست کہ زدہ شود گردن او از پشت او واو را شعور بآن نباشد پس قبض کردہ شود ہر واحد از صاحب
مفاجات ومقتول بقتل غیلہ بر آن کہ ہست او از کفر وایمان برای این فرمود آنسرور صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم حشر کردہ شود ہر آنکہ مردہ ست چنانکہ قبض کردہ شد ہر آنکہ بود
والمحتضر ما یکون الا صاحب شہود وہو صاحب ایمان بما ثمہ فلا یقبض الا علی ما کان علیہ ومحتضر نیست مگر صاحب مشاہدہ قبل موت
وی وشیخ عبد الرحمن جامی قدس سرہ گفتہ در شرح خود یعنی صاحب شہود مر آنکہ را از احوال آخرت پس آن محتضر صاحب ایمانست بانچہ آنجاست یعنی بانچہ
نزد حق حاضر ست ونزد محتضر ست وا ینحال در وقت احتضار ست قبل عروض موت پس مقبوض نشود ومیت نشود مگر بر انچہ کہ بود در وقت احتضار لان
کان حرف وجودی لا یتخیر مع الزمان الا بقرائن الاحوال این تعلیل ست برای آنکہ مقبوض نمیشود مگر بآن حال کہ ہست وقت احتضار نہ بر
حال کہ سابق بر احتضار ست یعنی برای آن ست کہ لفظ کان کہ واقع ست در حدیث مذکور حرف وجودی ست کہ دلالت می کند بر ثبوت خبر مر اسم را ونسبت
در دلالت او تخصیص زمان مگر در بعض جا بقرائن احوال پس حدیث آنست بر آنکہ مقبوض بر آنکہ ہست او وہست در احتضار بر ایمان پس بر ایمان مقبوض شود آنرا در آن
دلالت بر آن نیست کہ مقبوض شود بر آن کہ بود بر آن سابق از احتضار فیفرق بین الکافر المحتضر فی الموت وبین الکافر المقتول غیلۃ او
المیت فجاءۃ کما قلنا فی حد الفجاءۃ پس فرق کردہ شود میان کافر محتضر در موت ومیان کافر مقتول بقتل غیلہ یا کافر میت بمرگ فجاءت چنانکہ گفتیم
در حد فجاءت ومیان فرق آنست کہ کافر محتضر بالقطع بر ایمان می میرد وکافر صاحب مفاجات ومقتول بقتل غیلہ بر آن می میرد کہ ہست بر آن حال از کفر
انتہی کلام الشیخ الاکبر الشیخ عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سرہ در شرح فصوص الحکم فرمودہ کہ این کلام شیخ اکبر دلالت میکند بر این قدر کہ کافر
محتضر بایمان میمیرد ونیست آنرا دلالت بر آنکہ این ایمان وقت احتضار مقبول ست وخود عارف مذکور اختیار کردہ کہ ایمان محتضر مقبول نیست استدلال
کردہ بقول اللہ تعالی یوم یاتی بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانہا لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانہا خیرا
روزیکہ بیاید بعض آیات رب تو نہ نفع کند نفسی را ایمان آن چنین نفس نبود کہ ایمان آوردہ باشد قبل آن وکسب خیر کردہ باشد قبل آن این استدلال فاسد
ست زیرا کہ ایمان نافع نمیشود اگر مراد از بعض آیات دیدن احوال در وقت احتضار مراد باشد ودر حدیث صحیح مذکور ست کہ مراد از بعض آیات رب طلوع
شمس از مغرب ست کہ از اشراط قیامت ست پس این آیہ را با ایمان حال احتضار دلالت نیست آری انچہ عارف جامی گفتہ کہ کلام شیخ اکبر از قبول ایمان
وقت احتضار ساکت ست ودر قبول دلالت نمیکند باقی ست وشیخ محب اللہ الہ آبادی قدس سرہ میفرماید کہ ایمان احتضار مقبول وارد نجات وعقبی
حاصل میشود ودر مقدمہ دلیل میفرمایند در فص الخواص بیان آن کردہ وخلاصہ مقال او قدس سرہ آنست کہ ایمان نوریست از انوار الٰہیہ چون متجلی شود در دل

آن منور شود چنانکه الله تعالی می فرماید أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِّن رَّبِّهِ فَوَيْلٌ لِّلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُم مِّن ذِكْرِ اللَّهِ أُولَٰئِكَ
فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ آیا پس آنکه که شرح کرد الله سینه او را برای اسلام پس آنکس نیز نوریست از رب خود پس ویل ست آن جماعت را که قاسی ست قلوب ایشان از
ذکر الله تعالی آنها در ضلال مبین اند شیخ محب الله فرموده یعنی روشنی با خود ندارند تا راه بیابند لاجرم راه گم کردند پس مراد از قاسیه قلوب کافران اند که نور ایمان
ندارند پس اسلام و ایمان نوری باشد که میرود صاحب آن در وی و می شناسد ایشان را اگرچه شعور ندارد در نشان خود و باین عدم معرفت انحطاط یافتن از درجهٔ علیه نمی
فالله هو الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا پس الله آنکس ست که گردانید شمس را یعنی عرفان را ضیا و گردانید قمر را یعنی ایمان را نور و الله تعالی
میفرماید يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ هدایت میکند الله برای نور خود کسی را که خواهد و این نور تعبیر از ایمان ست الله تعالی می فرماید يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِينَ
وَالْمُؤْمِنَاتِ يَسْعَىٰ نُورُهُم بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِم روز حشر آن روز ست که بینی تو ای مخاطب رجال مومنان را و نساء مومنات را که نور ایشان
میدود در پیش ایشان همین ایشان و این نور ایمانست پس مومن از ایمان خود باین نور مشرف شود و چون ثابت شد که ایمان از نور آمده ست پس ایمان مثل مصباح
کار خود کند در هر وقتیکه افروخته شود زیرا که هر چیز کار خود کند و در اسباب تعطیل نیست پس آنکه مخلوق ست برای فوز عظیم ناچارست او را از ینکه ایمان بیارد در تکلم
از اوقات بشرط آنکه نقیض آن تا دم مردن طاری نشود پس چنانکه ضیاء شمس و نور قمر و نور مصباح کار خود میکند و هر جا که باشد همچنین نور ایمان کار خود میکند اگرچه در وقت
غرق و حرق افروخته شود و از صاحب آن غوایت و مخالفت بوقوع آمده باشد و گفته باشد أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ بلکه صاحب آن بر طهارت باشد زیرا که ایمان میبرد
چیزیرا که صاحب آن کسب کرده باشد از کفر و شرک باقی نمایم و بعد از حرق و غرق و مشرف شدن آن شرف ایمان کسب اثمی از آثام نگردد و ایمان دو حکم
وار دیکی در آخرت و آن نجات ست از عذاب ابدی و آن حکم تخلف نکند بتفضل و کرم حق تعالی و بوضع الهی اگرچه ایمان نزدیک حرق و غرق باشد بلکه نزدیک غرغره
متحقق شود این خلاصه کلام عارف کامل شیخ محب الله ست لیکن باید دانست که ایمان یاس چون حرق و غرق و نحو آن بر دو وجه است یکی آن که وقت نزول یاس
باشد بآن وجه باشد که نوبت باحتضار نرسد و قبل احتضار ایمان آرد چنانکه فرعون آورده بود وقت ادراک غرق قبل وصول او باحتضار و ایمان در وقت این یاس مقبول است
در حق آخرت بلاشبهه که درین وقت او ایمان می آرد بغیب باختیار خود در وقت بقاء تکلیف و نیست عدم نفع ایمان این یاس مگر در رفع عذاب نازل و شیخ
محب الله دعوی کرده که در قرآن هر جا که یاس مذکورست مراد همین یاس ست و ایمان این یاس نفع نمی کند در رفع این یاس و عذاب نازل و میشاید که نفع اخروی
بر این ایمان این یاس متفق علیه باشد و آنچه در کتب علماء ظاهر مذکورست آنست که ایمان قبل غرغره مقبولست و ایمان وقت غرغره مقبول نیست وجه دوم از یاس
آنست که نوبت باحتضار رسد و ملائکه متوفیه مشهود شوند و کلام درین ست که ایمان درینحال مقبول و منجی در آخرتست یا نه و آنچه که شیخ محب الله فرموده که ایمان نقد
مثل نور سراج و موضوع ست برای نجات اخرویه مسلم ست لیکن چون ایمان بغیب باشد و ایمان وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان کافر وقت احتضار مقبول
نمیدانند میگویند که ایمان بغیب نیست و نه در وقت تکلیف باشد و کسانیکه ایمان احتضار ساقط می شود پس حکم کفر باقیست و در وقت احتضار و ایمان در وقت احتضار
نزد ایشان مثل ایمان بعد موت ست و ایمان بروز حشر و این ایمان چونکه در وقت تکلیف نیست مقبول نیست همچنین ایمان وقت احتضار پس دلیل شیخ محب الله
قاصرست از افادهٔ مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز شیخ محب الله گفته که آنچه می گویند که ایمان غرغره نفع نمی کند خطاست زیرا که ایمان شهود دل ست که
مورث اطمینان قلب باشد چنانکه گفت ابراهیم خلیل الله صلوات الله و سلامه علیه بلی ولیکن لیطمئن قلبی در جواب قول الله تعالی اولم تؤمن انتهی و اینکلام مخدوش
ست بآنکه بودن ایمان غرغره شهود مفید اطمینان مسلم ست لیکن عدم قبول آن برای آن ست که در او ان تکلیف نیست و اطمینان که حاصل شد ابراهیم را
در حین تکلیف ست پس این اطمینان مقبول باشد و اطمینان که شهود وقت احتضار حاصل ست مقبول نباشد چنانکه کسی در کفر مرده ست ایمان او در آخرت
مقبول ست و غایت تقریر کلام شیخ محب الله قدس سره آنست که کافر محتضر قبل احتضار خود مکلف بایمان بود البته بلاشبهه و ما می گوئیم که این تکلیف باقی است
در وقت احتضار زیرا که در وقت احتضار حیات و نهاء او باقی ست البته پس اگر تکلیف ساقط شود در وقت احتضار پس رافع و
مسقط باید و این رافع تکلیف یا سلب قدرت ست که انسلاب قدرت بر مکلف نه مسقط تکلیف ست و یا شهود مومن به است که این

شهود و ایمان بغیب مقصود نمی ماند که غیب غیب نمی ماند و سوای این دو چیز را فع تکلیف نمی توانند زیرا که تکلف مادام که با قدرت در حیات دنیاویه
باقی ست تکلیف باقی و شق اول باطل ست زیرا که احتضار رافع قدرت بر ایمان نیست اگرچه رافع قدرت بر اعمال جوارح ست و محتضر قادر بر ایمان ست چنانکه
قبل احتضار بود که تعلق بقلب دارد و شق ثانی نیز باطل ست که شهود مومن به منافی ایمان نیست بلکه از موئیدات و موجبات ایمان ست و در ایمان بغیب این
شرط نیست که مومن بغائب غیر مشهود مومن باشد زیرا که اگر می بود پس انبیاء مشاهدان مومن به را ایمان نباشد با وجود آنکه ایمان فرض دایم ست قابل سقوط
نیست بلکه معنی ایمان بغیب آن ست که انچه غائب از حس ست بآن ایمان آرد اگرچه مشهود ست از چشم قلب و ایمان با مشاهده بچشم قلب اکمل ایمان ست
و چون هر دو شق باطل شد پس محتضر در وقت احتضار مکلف بایمان ست چنانکه قبل احتضار مکلف بود و تکلیف ایمان که قبل احتضار بود باقی ست در وقت
احتضار پس ایمان او اگرچه بکشف و شهود ست ادا فرض ست پس آن ایمان مقبول باشد و موید ست آنرا که تلقین وقت احتضار مندوب ست باجماع
و اگر دران وقت تکلیف بایمان نبودی تلقین را فائده چیست پس ظاهر شد که حق قول بقبول ایمان محتضر ست و چون این دانستی پس بدان که عدم قبول ایمان
محتضر وقت احتضار نزد اکثر علما ست و شیخ عبد الحق دهلوی رحمة الله دعوی اجماع کرده بران و لیکن اثبات اجماع خیلی دشوار ست و نیز این شیخ رحمه الله
فرق نکرده میان باس احتضار و باس قبل وصول احتضار و حکم کرده که ایمان فرعون مقبول نشده برای آنکه ایمانش باس بود و ازین غافل بود که ایمان در وقت
باس مطلق قبل تحقق احتضار مقبول ست نمی بینی که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود وقت قرب موت ابو طالب مر ابو طالب را بگو لا اله الا الله
که این قول را برای تو حجت خواهم ساخت نزد الله بروز قیامت در این وقت باس بود که سکرات موت عارض شده بود و نیست باس شده از سکرات موت
پس معلوم شد که ایمان باس قبل حضور موت که عبارت از احتضار ست مقبول ست البته و ایمان فرعون ازین قبیل بود که وقت غرق و باس ازینجاست قبل
احتضار او ایمان آورده بود بدل لطف آنکه او نجات خواهد یافت از هلاک مثل نجات بنی اسرائیل پس این ایمان مقبول باشد و نیست کلام مگر در ایمان
در وقت احتضار پس نظر باید کرد در کلام شیخ اکبر قدوة محققان تا حقیقت حال ظاهر گردد که کلام او قدس سره از کشف صحیح ست خطا را دران راه نیست
پس بدانکه کلام فصوص الحکم سابق منقول گشت و شیخ عبد الرحمن جامی میفرماید که کلام فصوص الحکم ساکت ست از بودن ایمان احتضار مقبول و لیکن
آوردن این حدیث یحشر علی مات علیه مشعر ست بآنکه ایمان محتضر مقبول باشد زیرا که محتضر موت یافته ست بر ایمان پس باید که محشور شود بر ایمان بر مقتضی
حدیث مذکور حشر بر ایمان عبارت ست از ترتب جزای ایمان بعد حشر و بودن این ایمان نور او و الا نه همه کسان از کافران
محشور بر ایمان اند که روز حشر جهل نیست و شیخ اکبر قدوة محققان در باب رابع و تسعون و ثلثمائة از فتوحات مکیه می فرماید
واما العامة فلا بد لهم کشف الغطاء عن ابصارهم عند الموت فیرون الامور علی ما هی علیه وان
لم یکونوا من السعداء فیرون السعداء والسعادة ویرون الاشقیاء والشقاوة فلا یجهلون بعد هذا العلم وان شقوا واما
عامه خلق پس ضرور ست از کشف پرده از ابصار نزد موت ایشان شاید که مراد از ابصار ابصار قلب ست پس خواهند دید امور را بر آنکه هستند آن امور بر ان
اگرچه نیستند آن عامه از سعدا پس خواهند دید سعیدان را و سعادت را و خواهند دید اشقیا را و شقاوت را پس جاهل خواهند شد بعد این علم همیشه انتهی
مع الترجمة پس درین کلام نظر باید کرد که اگر مراد کشف غطا نزد موت کشف غطا بعد عروض موت ست پس این کلام خارج از مقام ماست که تفتیش ما از ایمان
وقت احتضار قبل عروض موت و اگر مراد از کشف غطا وقت احتضار ست پس قول وی رض فلا یجهلون بعد هذا العلم وان شقوا موهم ست بعدم قبول ایمان احتضار
لیکن معنی آن آنست که جاهل نشوند بعد این علم اگرچه شقی بودند در دار دنیا بعروض کفر نه اینکه بعد حصول ایمان وقت احتضار شقی باشند و نیز میتوانند که مراد آن باشد
اگرچه شقی اند بنظر اعمال قبیحه که بآن مواخذه شوند بعد این کشف غطا و شیخ اکبر میفرمایند در وصل عاشر از خزائن خود از باب تاسع و ستون و ثلثمائة از فتوحات مکیه
وقد قدمنا فی کتابنا هذا ان الانسان ولد علی الفطرة وهی العلم بوجود الرب انه ربنا ونحن عبید له وان الانسان لا یقبض حین
یقبض الا بعد کشف الغطاء فلا یقبض الا مومنا ولا یحشر الا مومنا و بتحقیق بیان کردم سابق در کتاب خود این فتوحات که بدرستی که انسان مولود

۴۰ م

شده بر فطرت و این فطرت علم بوجود رب ست که آن رب رب ماست و ما بندهٔ اوست و بدر ستیکه انسان مقبوض نمی شود وقتیکه قبض کند مگر بعد کشف غطا پس مقبوض میشود مگر مومن و محشور نمی شود مگر مومن غیر آن قال الله تعالیٰ فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا فما امنوا الا ليدفعهم ذلك الباس فما انفع عنهم اخذهم الله بذلك الباس وما ذكر انه لا ينفعهم في الآخرة یعنی اینست که هرگاه که گفت الله تعالیٰ فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا پس نفع نمیکند آنها را ایمان آنها در ان وقت که دیدند باس او باس عبارت از عذابست و شیخ میفرماید فما امنوا الخ یعنی پس ایمان نا آوردند دران وقت مگر برای اینکه دفع شود از ایشان این باس پس دفع نشد این باس از ایشان و اخذ کرد الله تعالیٰ اینها را باین باس و نه ذکر کرد این را که نفع نخواهد کرد آنها را این ایمان در آخرت و یوید ذلك قوله تعالیٰ فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا ای حين رأوا الباس كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وهذه معنى قوله فلم يك ينفعهم في دفع الباس عنهم في الحيوة الدنيا كما نفع قوم يونس فما تعرض الى الآخرة و تائید می بخشد این را که گفته شد این آیه فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ فلما آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا پس نیست هیچ قریه یعنی اهل قریه که ایمان آوردند پس نفع کرد آن قریه را ایمان ایشان مگر قوم یونس هرگاه ایمان آوردند وقتیکه دیدند باس کشف کردیم مرفوع ساختیم از ان ها عذاب حیات دنیا و اینست معنی قول که گفتیم در تفسیر این آیه فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا نفع کرد ایمان آنها در رفع باس از انها در حیوة دنیا چنانکه نفع کرد قوم یونس را پس تعرض نکرد سوی آخرت یعنی حال آخرت را تعرض نکرد انتهی مع الترجمة و شیخ محب الله کلیه بیان کرد که هر جا که در قرآن لفظ باس ست پس مراد باس دنیاوی ست و هر جا که لفظ عدم نفع ایمان ست پس مراد عدم نفع ست در رفع ایمان این باس را گفته که بعد چشیدن عذاب و باس ایمان نفع نمی کند در رفع آن باس و اگر مقدمات چشیدن باس آیند نازل شود باس قبل چشیدن آن ایمان آرد آن ایمان رفع میکند باس را چنانکه قوم یونس را واقع شد که باس که از مقدمات رنج و هلاک بود آمد و مرئی شد و آن آتش و صواعق بود در صورت ابر لیکن بر اینها نازل نشده بود قوم یونس عم بر رویهٔ آن خائف گشته ایمان آوردند پس مرفوع گشت این باس در حق غیر قوم یونس این نشده بود بلکه عذاب نازل شد و بعد نزول آن ایمان آوردند کسیکه ایمان آورد از انها پس عذاب مرفوع نگشت از ان ایمان چنانکه فرعون بعد ادراک غرق ایمان آورده بود پس غرق از ان مرفوع نگشت و فرعون غرق شده و شیخ اکبر رضی الله عنه در فصل ثالث عشر از باب مذکور میفرماید مال الامر الرجوع من الكثرة الى الواحدة من مومن و مشرك لان الموطن الذي يعطى كشف الامور على ما هي عليه يعطي ذلك وهو قوله تعالى فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ وذلك قبل خروجه من الدنيا فما قبض احد الا على كشف حين يقبض فيميل الى الحق عند ذلك والحق التوحيد والايمان به مال کار رجوع ست از کثرت سوی وحدت از مومن و مشرک یعنی همه از مومن و مشرک در مآل راجع از کثرت سوی وحدت شوند و این برای آنکه موطنی که عطا می کند کشف اشیاء بر آنکه در واقع اند بر ان عطا کرده است این را که گفته شد و دال برین موطن قول الله تعالیٰ است فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ پس کشف کردیم از تو ای میت پرده تو پس بصر تو تیز ست که امر کما هو علیه مرئی میگردد و این که گفته شد از بودن مآل سوی وحدت قبل خروج میت از دنیا پس مقبوض نشود هیچ یکی مگر بر کشف وقتیکه قبض کرده میشود پس مائل میشود سوی حق نزد این مقبوض شدن و حق توحید ست و ایمان بتوحید فمن حصل له هذا اليقين قبل الاحتضار فمقطوع بسعادته وايصاله فان اليقين عن النظر الصحيح والكشف الصريح يمنعه من العدول عن الحق فهو على بينة من الامر وبصيرة ومن حصل له هذا اليقين عند الاحتضار فهو في المشية وان كان المال الى السعادة ولكن بقدر ارتكاب شد آئد في حق من اخذ بذنوبه پس کسیکه حاصل شود او را این یقین قبل احتضار پس او مقطوع ست بسعادت وی و ایصال او بحق زیرا که یقین حاصل از نظر صحیح و کشف صریح منع میکند او را از عدول از حق یعنی این صاحب یقین این یقین حاصل ست از صحیح قبل احتضار و کشف صریح بعد احتضار این هر دو مانع ست از عدول از حق پس این صاحب یقین بر بینه است از امر بر بصیرت ست و کسیکه حاصل شد او را این یقین وقت احتضار پس آنکس در مشیت است اگر خواهد الله سعید کند و مغفرت کند و اگر خواهد بگیرد در شقاوت و عذاب اگرچه مآل همه سوی سعادت ست و لیکن اخذ بقدر ارتکاب شدائد ست در حق کسیکه اخذ کرده شده

بذنوب خود ولایکون الاحتضار الا بعد ان یشهد الامر الذی الیه الخلق ومالم یشاهد ذلک فما حضره الموت ولایکون ذلک احتضارا فمن آمن قبل ذلک بنفس واحد او تاب نفعه ذلک الایمان والمتاب عند الله فی الدار الاخرة وحاله عند قبض روحه حال من لا ذنب له وسواء اراه لذلک شدة الوجع او مرضا اوجب له قطع ما یرجوه من الحیوة الدنیا فهو مومن تائب بنفعه ذلک فانه غیر محتضر فما آمن ولا تاب الا لخمیرة کانت فی باطنه ولا یشعر بها فما مال لم مال الیه الا عن امر کان علیه فی نفسه ولم یظهر له حکم علی ظاهره ولا له فی نفسه الا فی ذلک الزمن الفرد الذی یلیه الاحتضار الذی یوجبه الایمان محصل فی مشیة ونمیشود احتضار مگر بعد آنکه مشاهده کند شانی را که رجوع می کند سوی آن خلق یعنی بعد موت و تا اینکه مشاهده نکند این را پس حاضر شد او را موت ونمیشود این احتضار پس کسیکه ایمان آورد قبل این احتضار بنفس واحد یا توبه کند نفع کند او را ایمان و توبه نزد الله تعالی در دار آخرت وحال این مومن و تائب نزد قبض روح وی حال کسیکه نیست ذنب او را و برابر ست که بیناند برای این ایمان و یا توبه شده رنج و مرض که واجب کرد او را زوال آنچه که امید میداشت از حیات دنیا یعنی برابر ست که مایوس باشد از حیات خود یا نه پس این آتش از حیات که او را آورد بر ایمان و توبه این باس مومن و تائب است نفع کند او را این ایمان و توبه زیراکه او غیر محتضر ست پس ایمان آورد و نه توبه کرد مگر بخمیره او که بود در باطن او و نه شاعر بود بآن خمیره پس میل کرد سوی آنکه میل کرد سوی آن از ایمان و توبه مگر از امری که بود بران امر در نفس خود و نه ظاهر شد او را حکم بر ظاهر آنکس و نه ظاهر شد او را در نفس وی مگر دران زمان فرد که متصل ست او را احتضار آن احتضار که واجب کرد ایمان حاصل کننده در مشیت یعنی حکم این خمیره نه ظاهر شد درین شخص مگر در زمان قلیل که متصل احتضار ست که این ایمان و توبه است انتهی مع الترجمه ازین کلام ظاهر میشود که ایمان محتضر وقت احتضار در مشیت آلهیه است اگر خواهد قبول کند واما قبل احتضار پس باشد اگرچه مایوس از حیات باشد و قاطع باشد بموت و با این ایمان آورد و یا توبه کرد مقبول ست و ازین شبه و ازین جا ظاهر شد که یقین کردن بعدم قبول ایمان محتضر چنانکه از عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی واقع نیست بر محل خود بلکه در مشیت الهیه است و نیز ظاهر شد که قطع و یقین بقبول ایمان احتضار چنانکه از شیخ عارف محب الله اله آبادی نیست سزاوار و بر محل خود و فوق این کلام کلام دیگر ست بیان کرده خواهد شد عنقریب انشاء الله تعالی و شیخ اکبر قدوة محققان در باب رابع وستون وثلثمائة از فتوحات مکیه میفرماید ولا یموت احد من اهل التکلیف الا مومنا عن عیان وعلم محقق لا مرتد فیه ولا شک من العلم بالله هذا هو یعم فانه لا باس اشد من الموت ولا یبقی الاهل ینفعه ذلک الایمان املا واما فی دفع العقوبة عنهم فلا الا من اختصه الله تعالی مثل قوله تعالی فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ثم قال سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ وَاَمَّا الاِسْتِثْنَاء فقول الله تعالی اِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَى حِينٍ واما نفعه فی المآل فان ربک فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ فانه يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا پس نمی میرد هیچ یکی از اهل تکلیف مگر در حالیکه مومن ست از عیان و علم متحقق که نیست شک دران و نیست شک از عالم بالله که عام ست مر جمیع را زیراکه نیست باس اشد از موت و درین ایمان متحقق شد پس در هر باس ایمان متحقق شود و نه باقی ماند بحث مگر اینکه این ایمان نفع کند او را یا نه اما در دفع عقوبت از انها که ایمان آوردند یعنی رفع این باس در دنیا پس نافع نیست مگر در حق کسانیکه خاص کرده او را واستثنا کرد او را الله تعالی مثل این قول الله تعالی پس نفع کند او را ایمان ایشان وقتیکه بیند باس ما بعد آن این فرمود که سنت ساخته است این سنت را چنین سنت که ماضی ست در بندگان یعنی این عدم نفع ایمان باس در رفع آن باس سنت آلهیه ست که دران تخلف نیست پس عدم نفع در عقوبت باس ثابت شد واما استثناء و تخصیص پس مر قول این آیه ست الا قوم یونس تفسیر آن سابق گذشت واما نفع ایمان احتضار در مآل و آخرت پس برای آنست که الله تعالی کننده است هر چیز را که اراده میکند زیراکه او خواهد بخشید ذنوب را کل آن ذنوب انتهی مع الترجمة ازین کلام ظاهر میشود امید قبول ایمان محتضر و ایمان محتضر اگرچه در مشیت ست لیکن ظاهر آنست که مشیت به قبول ایمان محتضر متعلق ست و این موید ست مر شیخ عارف محب الله را در حکم او بقبول ایمان و فوق این کلام آخر ست پس بشنو که توبه محتضر در وقت احتضار از ذنوب و معاصی البته مقبول نیست قال الله تعالی إِنَّمَا التَّوْبَةُ عَلَى

اللّٰه للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولٰئک یتوب اللّٰه علیهم وکان اللّٰه علیما حکیما نیست توبه الله یعنی
قبول آن مر آنکسان را که عمل کنند سیئات را بجهالت خود اشاره ست باینکه عمل سیئات از جهالت ست پس آن توبه کرد عنقریب یعنی قبل حضور موت پس آنکسان
توبه خواهند کرد بر آنها الله تعالی برجوع بخشائش بر آن تائبان و هست الله علیم و حکیم پس حال تائبان توبه میداند که توبه بصدق ست و حکیم ست بمقتضای
حکمت خود توبه قبول میکند ولیست التوبة للذین یعملون السیئات حتی اذا حضر احدهم الموت قال انی تبت الآن ولا الذین
یموتون وهم کفار اولٰئک اعتدنا لهم عذابا الیما و نیست توبه آنکسان را که عمل میکنند سیئات را تا اینکه وقتیکه حاضر شود موت یکی از ایشان را موت
گوید انی تبت الآن یعنی همیشه بر سیئات مستمر باشد و توبه نکند و توبه کند بوقت احتضار و گوید که من توبه کردم یعنی توبه او وقت احتضار توبه مقبوله نیست و نیست توبه
مر آنکسان را که مرند و حال آنکه کافرند یعنی کسیکه موتش بر کفر شد توبه بعد موت مقبول نیست آنها که مرند بر کفر مقرر ساختیم آنها را عذاب الیم یعنی در آخرت و موت
این را گفته شد حدیث التوبة مقبولة ما لم یغرغر توبه مقبول ست تا اینکه در غرغره نامد و غرغره وقت جان کندن و احتضار ست و موت عبارة بلکه
غرغره است و همچنین قتل علیه و تحمل نیست که این نصوص که محمول باشد بر نفع عذاب دنیوی زیرا که آیت فصل ست بر آنکه جنس توبه منحصر ست در آن که عنقریب توبه
کند و جنس توبه منتفی ست وقت احتضار و بعد موت و شاید که سببش آنست که وقت احتضار تکلیف تا بیان اعمال نیست که قدرت شرط تکلیف ست و او را
قدرت نیست که این وقت آخر اوقات حیات دنیاویه ست و شرط توبه آنست که توبه کند وقت تعلق تکلیف نه بعد آن و این توبه مثل توبه در آخرت است و این بخلاف
ایمان ست زیرا که محتضر را در وقت احتضار قدرت بر ایمان ست پس ممکن ست که تکلیف با یمان باشد ضروری ست که او مکلف باشد زیرا که تکلیف با یمان
وقت حیات متعلق بود بلا شبهه و قاطع نامده است پس تکلیف باقی ماند و مستمر ماند چنانکه سابق دانستی و محتضر را قوت ادراک کامل ست و محتضر مسلوب العقل
نیست چنانکه گمان کرده میشود بلکه عقل او کامل ست اگرچه او غافل ازین عالم ست و مستغنی ازین عالم و تدبیرات این عالم و این غفلت برای
فقدان عقل نیست بلکه برای توجه کامل سوی عوالم آخر و سوی الله که خالق عالم ست و از کمال این توجه او را غفلت ازین عالم و تدابیر این عالم واقع ست و حال
وی چنانست که صحیح چون متوجه تام شود امری را از امور او را غفلت از امور دیگر پیدا می شود تا اینکه اگر حاضر نزد او بصری دیده نمی شود مگر آنکه محتضر را رجوع نیست از آن
توجه و صحیح را رجوع از توجه خود مرجو و واقع ست و چون غفلت سببش کمال توجه است سوی عوالم آخر و سوی خالق پس این غفلت آیت کمال ایمان ست پس
محتضر بالغ عاقل با کمال عقل قادر بر ایتان ایمانست پس از خطاب امنوا خارج نباشد پس مکلف با یمان ست بلا شبهه و اما اعمال دیگر پس بسبب این غفلت یا عدم
رجا رجوع ازین غفلت قدرت بر آن اعمال مفقود ست پس لاجرم تکلیف بآن ساقط ست بسبب فقدان قدرت عدم فهم آن قدرت و فهم شرط تکلیف است
پس ظاهر شد فرق میان ایمان و توبه از معاصی و چون دانستی توبه از معاصی وقت احتضار مقبول نیست و تکلیف با یمان قدرت
بر آن باقی ست پس بدانکه ایمان را دو اعتبار ست یکی اعتبار نفس وی بمانه که ایمان بمامور به است و باین اعتبار
مقبول ست زیرا که آتی بمامور به ممتثل و مطیع ست و الله تعالی وعده کرده است که احسان محسنان باطل نمیکند بقول خود
ان اللّٰه لا یضیع اجر المحسنین پس ایمان محتضر مقبول ست البته و اعتبار دیگر آنکه ایمان توبه ست از سائر معاصی که ایمان هادم ست مر ذنوب سابقه
را و باین اعتبار مقبول نیست زیرا که وقت احتضار وقت توبه نیست چنانکه دانستی پس کافر که ایمان آرد وقت احتضار مومن عاصی ست که ایمان او مقبول
و عصیان سابق بر ذمه او باقی ست و عبارت فتوحات منطبق ست بر آن بانطباق شدید و آن عبارت اینست ومن حصل له هذا الیقین عند
الاحتضار فهو فی المشیة ولکن المآل الی السعادة یعنی کسی که این یقین حاصل ست وقت احتضار پس او در مشیت حق ست اگر خواهد بگیرد از
معاصی و خواهد عفو کند و همین حکم مومن عاصی ست مطلقاً اگرچه مآل سوی سعادت ست زیرا که خلود در نار بسبب معاصی نمیتواند شد و قول فتوحات اما
نفعه فی المآل فان ربک فعال لما یرید فانه یغفر الذنوب جمیعا معناش آنکه اما نفع ایمان در آخرت باین وجه که ذنوب سابقه را عفو کند
که الله تعالی کننده هرچه خواهد بدرستیکه مغفرت خواهد کرد جمیع ذنوب را پس امید مغفرت معاصی هست چنانکه این در حق هر مومن عاصی ست داخل

ظاهر شد که مقصد قول شیخ عارف شیخ صاحب فتوحات است رضی الله عنه در قبول بودن ایمان محتضر وقت احتضار لیکن آنچه که ظاهر میشود از کلام او که ایمان محتضر
ماحی ذنوب ما تقدم است پس در خفا است و این که گفته شد نهایت تقریب است برای اثبات مقبولیت ایمان وقت احتضار و نیز ظاهر شد که کلام شیخ اکبر قدس سره
مشیر اگر نص قاطع است در آنکه محتضر را ایمان مقبول در وجای قبول این ایمان ست لیکن بران نص نیست که این ایمان مقبول قبول ست و ظاهر کلام شیخ اکبر قدس سره
مشیر قبولیت و نیز دلیل ملالت بعدم قبول ایمان چنانکه تقریر کرده شد در ابیات مولوی قدس سره ظاهر در آن ست که ایمان کافر محتضر وقت احتضار قبول
نیست و در آنکه مختار مولوی عدم قبول ست زیرا که ایمان مقبول را مانع گفتن صحیح نیست اگرچه رافع معاصی شود و نیز تمثیل بدزدان بدین را مناسب نمی افتد
و استدراک نمودن ایمان بغیب قبل احتضار بسبب ملک دارین و شاهی نیز مؤید عدم قبول ایمان احتضار ست نزد مولوی قدس سره و چون کلام باین نصاب رسید
باید که مشتغل شوم بکریمه که نص قرآنیست که قال الله تعالی فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُومَ وَأَنْتُمْ حِينَئِذٍ تَنْظُرُونَ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَٰكِنْ
لَا تُبْصِرُونَ پس معنا که وقتیکه برسد آن نفس حلقوم را یعنی وقت احتضار آید که جان کندن ست و وقت نفس بحلقوم وقت احتضار ست و حال آنست که
شما می بینید آن محتضر را و ما قریب هستیم سوی آن محتضر یعنی ما مشهود هستیم لیکن نمی بینید شمایان و این قرب قرب مشاهده است و این قرب غیر آن قرب ست که
مذکور درین آیه ست و نحن اقرب الیه من حبل الورید زیرا که این قرب عام ست مرهمه موجودات را و این قربیکه با محتضر ست مختص بمحتضر ست پس این
قرب قرب مشاهده است و حاصل آنکه ما مشهود محتضر هستیم و شما ای حاضران نمی بینید که مشهود شما نیستیم پس این آیه نص ست بر آنکه محتضر را ایمان بمشاهده حاصل
و بعد این آیه الله تعالی میفرماید فَلَوْلَا إِنْ كُنْتُمْ غَيْرَ مَدِينِينَ تَرْجِعُونَهَا إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ پس حاصل که اگر شما هستید غیر مسخر راجع گردانید آن نفس را
اگر هستید صادق در اقوال کفر خود و مقصود آنکه شما را این قدرت نیست که باز آرید محتضر را سوی دنیا که رجوع او بدنیا بعد احتضار نمی تواند شد پس ظاهر شد از این آیه
که این ایمان نافع نیست در رفع بأس احتضار باز الله تعالی میفرماید فَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ
وَجَنَّتُ نَعِيمٍ وَأَمَّا إِنْ كَانَ مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ فَسَلَامٌ لَكَ مِنْ أَصْحَابِ الْيَمِينِ وَأَمَّا
إِنْ كَانَ مِنَ الْمُكَذِّبِينَ الضَّالِّينَ فَنُزُلٌ مِنْ حَمِيمٍ وَتَصْلِيَةُ جَحِيمٍ اگر این آیه تفصیل مطلق میت ست نه میت محتضر و ضمیر کان
راجع سوی مطلق میت پس معنی آنست که اگر میت از مقربان ست پس او را راحت و رزق حسن ست و جنت نعیم و مقرب عبارت ست از کسیکه در قرب
حق ست از رسل و انبیا و صدیقان و شهیدان و اولیا کرام و علمای عدول و اما اگر باشند از اصحاب یمین وقت موت پس تا اسلام ست از اصحاب یمین و این
کنایه است از بودن ایشان در نعیم و اصحاب یمین عبارت ست از عامهٔ مومنان و مال عامه مومنان جنت بشفاعة و برحمت الله و بمغفرت او تعالی
و اما اگر هست آن میت از مکذبان و ضالان وقت موت پس مهمانی او نزل ست از آب گرم و او را دخول در نار ست و مکذب ضال وقت موت منحصر ست
در کافر که مرده ست بلا احتضار چون میت بفجاءة مقتول بقتل غیله زیرا که میت با احتضار مکذب ضال نیست وقت موت بلکه او مومن ست بمشاهده چنانکه
ناطق ست بآن آیه اول و محتضر داخل ست در اصحاب یمین زیرا که در مکذب ضال وقت موت داخل نیست و از مقربان هم نیست پس البته از اصحاب یمین باشد
تا حصر در سه باطل میشود پس این آیت دلیل ست بر قبول ایمان محتضر و اگر ضمیر کان را راجع سوی محتضر دارند و تفصیل گفته شود پس از مکذبین و ضالین مکذبان
و ضالان وقت موت نمیتوانند شد زیرا که وقت موت مومن مشاهده است بحکم آیه اولی و نیست سبیل مگر آنکه مراد باشد مکذبان
ضالان قبل احتضار پس آن زمان این صحیح میشود که ایمان محتضر مقبول نباشد و ایمان او مؤثر نباشد وقت احتضار با بودن ایمان مقدور قبل عروض موت
مگر اینکه گفته آید که در آیه حکم تا بید نار نیست بلکه بمجرد دخول پس معنی آیه آن باشد که اگر باشد محتضر از مکذبان ضالان قبل احتضار پس او را دخول در نار بسبب معاصی
که در وقت کفر اکتساب کرده پس این وعید در حق او شامل وعید مومن عاصی ست و میت بلا احتضار خارج ازین قسم ست پس حصر را ضرر ندارد پس برین تقریر نیز ایمان
محتضر مقبولست و یک آیت دیگر ست از آن متوهم میشود که ایمان کافر وقت احتضار مقبول نیست چنانکه مفسران از علمای اصحاب ظواهر میگویند و آن آیت اینست
حَتَّىٰ إِذَا جَاءَتْهُمْ رُسُلُنَا يَتَوَفَّوْنَهُمْ قَالُوا أَيْنَ مَا كُنْتُمْ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ قَالُوا ضَلُّوا عَنَّا وَشَهِدُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَنَّهُمْ كَانُوا

كافرين

کافرین قالوا ادخلوا فی امم قد خلت من قبلکم من الجن والانس فی النار حتی ابتدائیه است داخل بر جمله شرطیه است یعنی تا وقتیکه آید آن کافران را
رسل ما که ملائکه موت اند در حالیکه وفات دهند آنها را گویند آن ملائکه موت کجا اند آنها که یاد میکردند آنها را از سوای الله یعنی معبودات شما کجا اند گویند آن کافران گم
شدند از ما و اعتراف کنند بر نفس خود که ما بودیم کافر گوید الله تعالی داخل شوید در امم که گذشته اند قبل شما از جن و انس در نار پس علما میگویند که این سوال ملائکه
در جواب آن وقت توفی که وقت احتضار خواهد بود پس این قول ادخلوا فی امم دلالت دارد بر آنکه اعتراف ایشان بکفر خود و گم شدن معبودان ایشان
تا افتاد پس جواب این توهم آنست که از کجا معلوم شد که انجام کفار محتضران اند و این سوال در وقت احتضار است بلکه ممکن ست آنست که چون ملائکه توفی وفات
دهند بعد وفات بپرسند که اینما کنتم تدعون من دون الله و جائز ست که آن توفی بلا احتضار باشد و بعد توفی بپرسند و این سوال مثل آن سوال است
در روز حشر اینما کنتم تدعون من دون الله و مثل این آیه وارد ست در تارک هجرت ان الذین توفاهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا فیم کنتم قالوا کنا
مستضعفین فی الارض قالوا الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها این آیت نازل ست در قومی که اسلام آورده بودند و هجرت با رسول نکرده بودند
بدرستیکه آن کسانیکه وفات دادند آنها را ملائکه در حالیکه ظلم کننده بودند بر انفس خود گویند که بودیم ما ضعیفان در زمین گویند ملائکه آیا نبود زمین الله واسع پس هجرت
کردید در آن پس این سوال بعد وفات خواهد بود نه در وقت احتضار و آیت نیز دلالت دارد که توفی در حال ظلم و کفر بود و در وقت احتضار ظلم و کفر
کجاست بلکه در آن حال مشاهده است و ظلم و کفر با مشاهده نمیتواند شد پس این توفی فی بلا احتضار است گویند اهل تفسیر که آن تارکان هجرت مرتد شده
در بدر همراه کافران مقتول شدند از دست ملائکه که قتال میکردند در بدر همراه مسلمانان و کافران مقتول در بدر غیر محتضر بودند و دلالت میکند بر شدن آن تارکان هجرت
مرتد قول الله تعالی اولئک ماواهم جهنم و آن متوفیان ظالمین نفس خود ماوای آنها جهنم است و علمای ظاهر که میگویند که ایمان باس مقبول نیست اراده
دارند از باس همون احتضار است چنانکه شیخ عبد الحق دهلوی تصریح کرده و حجت که می آرند از آیات که در آن لفظ باس واقع ست پس جواب آن ظاهر گشت از آنچه گفته
پس اعاده نکرده شد تا تکرار لازم نیاید و اما استدلال علما باینکه وقت احتضار وقت مشاهده است نه ایمان بغیب که ماموره است پس جواب
پس جواب این آنست که معنی ایمان بغیب نیست این که ایمان با مور غیب یا بودن آنها غیب از ادراک ایمان آرنده که این باطل ست زیرا که تصدیق بآنکه غائب ست از
ادراک حال غیبوبت از ادراک متصور نیست بلکه محال ست مراد آنست که آنکه غائب ست تصدیق بآن کند بعد ادراک آن و این ادراک غیب گاهی باستدلال میشود و گاهی
بمشاهده پس ایمان متعلقه بامور غائبه است بعد ادراک آن مشاهده چنانکه انبیا را ایمان بغیب ست بجهت بودن غیب مشهود نزد انبیا و گاهی از این قول الله تعالی استدلال میکنند
وکم قصمنا من قریة کانت ظالمة وانشانا بعدها قوما آخرین بسیار قریه ها را هلاک کردیم که بودند ظالم یعنی مشرک و پیدا کردیم بعد هلاک آن قریه قوم آخران را
فلما احسوا باسنا اذا هم منها یرکضون پس هرگاه احساس کردند عذاب ما پس آنها از آن میگریختند لا ترکضوا وارجعوا الی ما اترفتم فیه و
مساکنکم لعلکم تسئلون این قول الله تعالی ست و یا قول ملائکه عذاب ست بطریق استهزا مگریزید و رجوع کنید بسوی آنکه نعمت داده شدید در آن و بسوی
مساکن خود شاید که سوال کرده شوید از این نعم قالوا یا ویلنا انا کنا ظالمین گویند اهل قریه وای هلاک ما بدرستیکه ما بودیم ظالم فما زالت تلک دعویهم حتی
جعلناهم حصیدا خامدین پس همیشه بود این دعوی ایشان که ما بودیم ظالم تا اینکه گردانیدیم ما آنها را قطع کرده شده از بیخ چنانکه مقطوع میشود زراعت از بیخ و گردانیدیم
ایشان را میت پس میگویند که با وجود اعتراف بظلم خود ایمان آوردن ایشان محسوب نشد پس ایمان این باس مقبول نشد و این استدلال در غایت ضعف ست که
آنچه از این آیه لازم می آید عدم قبول ایمان در رفع باس و ما نیز قائلیم بدان که ایمان باس در رفع آن باس مقبول نیست و همین سنت آلهیه جاریست از این لازم نمی آید که در احکام اخروی قبول یا شد
در رفع خلود در نار شود و مطلوب شما آنست و این لازم نمی آید تا آنچه لازم آمد غیر مطلوب شماست و علمای ظاهر قبول را احکام آخرت و عدم از انتفاع باس فرق نمیکنند و این غایة عظیم افتاده اند والله اعلم

لیک ما در غیب گردی مستوی چون گلو تنگ آورد بر ما جهان چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست	مالک دارین شحنه خود توئی کاش خوردی خاک این حلق و دهان رنگ لحمش داد و این هم خاک گشت	شحنگی و پادشاهی مقیم این همه خوردی خاک خوار آمد همه ست هم ز خاکی بخته برهم میزنند	نی دو روزی مستعار ست و سقیم لیک خاکی که آن نگین شده است جمله را هم باز خاکی می کنند	رسته از بیکاره و کار خود کنی این کباب و این شراب و این شکر	هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی خاک رنگین ست و نقشین ای پسر

قوله لیک ما در غیب گردی مستوی تا یعنی

اگر ایمان بالغیب الکنون قبل عروض احتضار بلکه قبل بامن آری پس فائده عظمی حاصل خواهد شد و آن نجات دارین است ۵

جمله یک رنگند اندر گور خوش
تا ابد باقی بود بر صادقین
تن فنا شد وان بقا یوم الدین

تا بدانی کانهمه نقش و نگار
رنگ کفر و رنگ شکر و نقار

جمله روپوش ست و مکر و مستعار
تا ابد باقی بود بر جان عاق

رنگ باقی صبغة الله است و بس
چون سیه رویی فرعون دغا

غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ او باقی و جسمش او فنا

هندو و قبچاق و رومی و حبش
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
برق فر روی خوب عابدین
دائم این ضحکهای اندر عبس

زشت آن زشتست و خراب آن خوب و بد

قوله هندو و قبچاق و رومی و حبش قبچاق اصلش ترک است ۵

قوله دائم آن ضحک این روز عبس آه یعنی آنکه رنگ و تقوی و صدق و یقین پیدا کرده او خوبست و دائم در ضحک ست و اینکه رنگ شک و نفاق و کفر پیدا کرده و آن زشت ست از ترش روییست ۵

از خمیری اشتر و شتری پزند
کودک اندر جهل و پندار شکست
وای این پیران طفل نا ادیب
شکر که مظلومی و ظالم نه

کودکان از حرص آن کف میزنند
شکر بار حق ست او اندکیست
گشته از قوت بلای هر لبیب
ایمن از فرعونی و هر فتنه

شتر و اشتر نان شود اندر دهان
وای آن اطفال که پیری میکنند
چون سلاح و جهل جمع آید بهم

ور نگیرد این سخن با کودکان
تنگ مو اند و میری میکنند
گشت فرعونی جهانسوز از ستم

خاک از زنگی و فرهنگی و بهر
دامن پر خاک ما چون کودکان
طفل را آن شیره و حلوا آفت است
شکر کن ای مرد درویش از قصور

همچو کودکان سواران چنگی دهر
رفته از سر جمله اسباب دکان
شکر آن کو بی فن و بی آفت است
که ز فرعونی رهیدی وز کفور

اللغات شنگی شوخ جد بلفظ کوشش و سختی و بضم بمعنی طاقت ادیب یافته ادب لبیب عاقل +

قوله شکر کن ای مرد درویش از قصور آه قصور از کاری باز ماندن کفور کفران نعمت کردن و این ضد شکرست در بیت اشارت ست بمضمون بقول امام شافعی ان من العصمة ان لا تقدر بدرستیکه از عصمت ست عدم قدرة بر قبایح چونکه الله تعالی شخص را اسباب اتیان قبایح نداد پس او معصوم ماند از آن ۵

خالی اشکم لاف اللهی نزد
تا جوان ساحران لاشی فروش
جنبلی را رنگ عنوی میدهند
طفل را با کودکان نبود جدال
گرچه باشد ریش و موی او سفید

کاتشش را نیست از هیزم مدد
عقلها را تیره کرده از غرور
بر سلوخیان چو عیسی میتنند
طفل را حق کی نشاند با رجال
هم در آن طفلی خوفست و امید

اشکم خالی بود زندان دیو
خم روان گرد ز سحری چون سبو
پاک آن کو خاک از رنگی دهد
میوه گر کهنه شود تا هست خام

کش غم نان مانعست از مکر و ریو
کرد کرباسی ز مهتاب و غلس
همچو کودکان سواران چنگی دهد
پخته نبود غوره خوانندش بنام

اشکم پر لوت دان بازار دیو
چون بریشم خاک را ابره می تنند
دامن پر خاک ما چون کودکان
گر شود صد ساله آن خام ترش

تاجران دیو را در ویس غریو
خاک بر چشم ممیز میزنند
در نظر مان خاک همچو زر کان
طفل و غوره ست او بهر تیر بیش

قوله شکایتی لاف اللهی نزد آه نی مخفف تهی و شاید که اشکم تهی کنایه باشد از بی مقدوری فقدان اسباب فراغت از مال و جاه و اشکال آن و اشکم پر لوت کنایه باشد از مقدور شدن و مهیا شدن اسباب فراغت از مال و جاه ۵

حق کند با من غضب یا خود کرم
گر برسم یا نارسیده مانده‌ام

ای عجب با من کند کرم آن کرم
نیستم امید وار از هیچ سو

یا چنین ناقابل و دوریی
وان کرم میگویدم لا تیأسوا

بخشد این غوره مرا انگوری
مانده خواهم نارسیده یا رسم

قوله مانده خواهم نارسیده یا رسم آه یعنی خواهم ماند یا رسیده یا رسم ۵

قوله وان کرم میگویدم لا تیأسوا آه اشاره بآین آیت لا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون نا امید مشوید از رحمت و بخشایش الله بدرستیکه نا امید نمیشود از رحمت الله مگر قوم کافران ۵

دائما خاقان ما کرده ست طو
گوش ما را گشته لا تقنطوا

قوله دائما خاقان ما کرده ست طو آه طو شادی داشتن در بیت اشاره است بآین آیت قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ای بنده‌های ما چنین که اسراف کردید بر نفس خود با تیان معاصی نا امید نشوید از رحمت الله بدرستیکه الله خواهد بخشید گناهان را جمیع آن گناهها را ۵

دست اندازیم چون اسپ سبک
هست صورت سایه معنی آفتاب

درد و دید ست می غامی انس
نور بی سایه بود اندر خراب

گام اندازیم و آنجا گام نی
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند

جام پر اندازیم و آنجا جام نی
نور مه را سایه زشتی نماند

گرچه ما زین نا امیدی در گویم
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
خشت اگر زرین بود بر کندنیست

چون صلا ز دست اندازان زنیم
معنی اندر معنی و ربانی ست
چون بجانی خشت و حی و رد و شنید

قوله گرچه ما زین نا امیدی در گویم + گوی مغاک در زمین پست و صلا آواز دادن دست اندازان کنایه است از خرامان و نازان روان ۵

کوه بهر دفع سایه مندکیست

پاره گشتن بهر این نور است بس
بر برون که چو زد نور صمد

قوله کوه بهر دفع سایه مندکیست آه مندک اسم فاعل ست از اندکاک بمعنی پاره پاره شدن کاف ساقط شده و وزن شعر مخفف ساخته شده ۵

پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
واشکافد از هوس چشم و دهان

قوله بر برون که چو زد نور صمد آه مراد سبب تجلی

زدن بـ مـ سی هم بر کوه طور | صدهزاران پاره گشتن ارزد این | از میان چرخ برخیز ای زمین | تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز | شب سایه‌ست ای یاغی روز | این مکان کاهواره کودکان

بالغان اتنگ بیدار و سکان — قوله صدهزاران پاره گشتن ارزد این + آه این اشاره بمصراع ثانی و حاصل آنکه برخیزدین زمین از چرخ با صد پاره شدن می ارزد

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند | شیر در گهواره بر طفلان فشاند | خانه تنگ آمد ازین گهوارها | طفلکان را زود بالغ کن شها | هان مکن ای گاهواره خانه تنگ | تا تواند رفت بالغ بی درنگ

خانه را ای گهواره ضیقی مدار | تا تواند کرد بالغ انتشار | چون سلیم گشت بی بیع و شری | از درون شاه در جانش جری

دربیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت میخوردی ز نور جان شاه | ماه جانش همچو آن خورشید ماه | راتبه جانی ز شاه بی ندید | دمبدم در جان مستش میرسید | آن نکش ترسا و مشرک میخورند | زان غذای کش ملائک میچرند

اندرون خویش استغنا بدید | گشت طغیانی ز استغنا پدید | که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام | چون عنان خود بدین شه داده‌ام | چون مرا ماهی برآمد با لمع + | پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز | ناز غیر از چه کشم من بی نیاز | سر چرا بندم چو درد سر نماند | وقت روی زردی و چشم تر نماند | چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر | باز باید کرد دکان دگر

سرو قد و ماه رخساری مراست | همچو من شهزاده گو اکنون کجاست | زین منی چون نفس زاییدن گرفت | صدهزاران ژاژ خاییدن گرفت | قوله بهر طفلان چون زمین را مهد خواند + آه

میر نور الله گفته اشاره ست باین آیه هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا وَسَلَكَ لَكُمْ فِيهَا سُبُلًا وَأَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ أَزْوَاجًا مِنْ نَبَاتٍ شَتَّى الله آنست که گردانید زمین را مهد و مسلوک گردانید برای شما راهها و نازل کرد از ابر آب پس خارج کردیم ما بسبب آن آب ازواج بسیار از نبات و میر نور الله گفته که این آیه مناسب هر دو مصراع ست **اللغات** جری وظیفه ندید مثل و نظیر طغیان از حد گذشتن لمع بسکون میم درخشیدن و اینجا برای محافظت وزن حرکت داده شد تبع پیروی کننده ژاژ خاییدن عبارت ست از گفتن سخنان هرزه و در اصل ژاژ گیاهی را گویند که سخت بدمزه و از خاییدن نرم نمیشود مستعار شد سخنان هرزه بیهوده

وسوسه که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغفار

صد بیابان زان سو حرص و حسد | تا بدانجا چشم بد هم میرسد | بحر شه که مرجع هر آب اوست | چون نداند آنچه اندر سیل و جوست | شاه را دل درد کرد از فکر او | ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب | این سزای داد من بود ای عجب | من چه کردم با تو زین گنج نفیس | تو چه کردی با من از خوی خسیس | من ترا ماهی نهادم در کنار | که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک | تو زدی در دیده من خار و خاک | من ترا بر چرخ گشته نردبان | تو شده در حرب من تیر و کمان | درد غیرت آمد اندر شه پدید | عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید | پرده آن گوشه گشته بردرید | چون درون خود بدید آن خوش پسر | از سیه‌کاری خود گرد اثر | آن وظیفه لطف و نعمت کم شده | خانه شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار | زان گنه گشته سرش خانه خمار | هر که خود بینی کند در راه دوست | مغز را بگذاشت کل دید پوست | دشمن من در جهان خود من مباد | زانکه از خودبین نیاید جز فساد

قوله صد بیابان زان سوی حرص و حسد + آه یعنی از راه حرص و حسد چشم بد از دور میرسد اگرچه صد بیابان حائل باشد میان شخص و چشم بد پس بسبب حرص و حسد از انجا چشم بد میرسد و کار خود کند چنانکه شاهزاده را رسید بسبب حرص و حسد که در وی بود **اللغات** واهی سست بنیاد نفیس پسندیده آه معروف و اینجا مستعار ست

برای قلب باشش عقار نصیم شراب | می ازان آمد حرام اندر جهان | که خوری خود بینی ای اندر زمان | بهتر از خود دیدنت نابیدنست | دین همه از نفس خود بین رایت | آنکه با خود میخورد می با خودست

اینچنین میخواره خوار و مرتدست | وانکه با او میخورد باشش حلال | وانکه بی او دم زند باشش وبال | چونکه با خود می خورد از جام هو | چشم بگشاییم ببینیم روی او | بعد ازان از خود بکلی بگسلم

هم ز می خوردن شود حاصل ملم | ای یا بیخودی از خود بگسلی | تا کی اندر بند این جان و دلی | جان بجانان وا گذاری جان من | تا ببینی یار دل یکجان من | دل بدلداری ده و آزاد شو

غم خور او باش و از وی شاد شو | نفس خود بر خود مگردان خیر تو | زو داو را باز گیر از شیر تو | قوله می ازان آمد حرام اندر جهان + آه ظاهر آنست که مراد از می عشق ست

و حاصل ابیات آنکه عشقی که خود بین گرداند و از ذلت برارد و متکبر کند آن حرام ست نزد اهل الله و آن عشق که عاشق خود را ذلیل پیش حق سبحانه دارد و چون دشنام این می عشق سر آرد یا خود آید خبر مشاهده حق او انبا شد آن عشق حلال ست و یا می که درین سه بیت هاست می معروف باشد و در ما بعد این سه بیت

می عشق مراد باشد حاصل آنکه این می معروف ازان حرام شد که سکران خود بینی پیدا میکند و خود را بهتر میداند این میخوار و خامی ست و در بیت رابع مع ما بعد آن ما دمی عشق ست آنکه هرکه با حق عشق باز د پس این می عشق او را حلال است که سکران فساد نمی آرد چونکه از جام میخوریم و سکران میشویم چون از سکر بیرون می آییم نظر ما بر حق می افتد بعد آن بکلی فنا میشوم از می عشق این حاصل ست ه

خوشه گندم حله زد بیرون قسمه — خلد بردی بادیه با موش شده
همچو آدم دور ماند او از بهشت — در زمین میراند کادی بهشت
هر چه هست آن مستی الیقین — دیدگان شب ستد بیدار کرد
خواه شیر و خواه خمر و انگبین — زهر آن با و منها کار کرد
مستی گندم بدان ای آدمی — سان چون طاوس و زر گلزار ناش
که بگردان آدمی را انجمی — همچو صیدی شد بویرانه مجاز

قوله هر چه هست آن مستی الیقین + ای عینی ... ست بخمر ... نیست بلکه هر چه کار مطعومات ست و مستی می آرد پس آن مستی سوی نفس و لذائذ آن میکشد و آن بدی حرام ست و این تعمیم ست بعد تخصیص اگر در ابیات سابقه از می معروف مراد باشد ترا اراده می عشق در آن ابیات میرسد پس این افاده جدید ست ه

دام بگزیدی ز حرص گندمی — بر تو شد هر گندم او کژدمی
اشک میراند او که ای شاه و داد — در مسرت آمده ... ما من
شیر با گردی اسیر دم کاو — ... بپای خود پنجاه من
گر دمی ... نفس ... — توبه میکرد این نمط بر جان خویش
پیش فاطمی با شه فریاد رس — که چرا گشتم ضد سلطان خویش
با انابت چیز دیگر یار کرد — ... با خویش استغفار کرد

قوله اشک میراند او که آن هندو ... این بیان حال شاهزاده ست که او اشک ... میگریه

قوله با انابت چیز دیگر یار کرد ... مراد از چیز دیگر اعمال ... مقصود بود

دزدکان نو دشت ایمان بود — رحم کن کان ... بد
چون سپید از صبر در حین صدق بیست — مر شه را پنجه و ناخن مباد
گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان — آدمی خود ... بهتر بود
تو به دین اندیشه آنگه ای اوستاد — تا انکه زار و عاجز و مضطر بود
آرمی اندر ... گشته پست — نفسی ... گر ... است
مرشه را خود مباد جامه درست — نفس کافر خود همی ندرد امان

قوله مرشه را خود مباد جامه درست ه آه مبادا مخفف مباد است ه

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بکه بیشتر آمد از همه خلائق که قبض کردی جان ایشان را و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پرسوز و بریان شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز — من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
مردوان بر تخته در ماندند — موجها آن تخته را می راندند
چون بساحل او فگندند آن تخته را — پس بگفتی قبض کن جان مادرش
چون زمادر گسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — بیشه پر سوسن و ریحان و گل
پر درخت میوه دار خوش اکل — چشمهای آب شیرین زلال
پس بدیدم طفل را با صد دلال — گفتم مر خورشید را کو را مگز
باد را گفتم برو آهسته وزا — ابر را گفتم برو باران بریز
برق را گفتم برو مگرای تیز — در عوض قربان کنند بهر ستی
خیر ز نی با طفلکی اندر رمه — طفل را بگذار تنها ز امر کن
موج را گفتم فگن در بیشه اش — اندران بیشه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صد فتن
زین چمن ای عزیز ما اعتدال — پنجه ای بهمن بهین و خیمه بال

الافات اهمال ... اکل ... کاف میوه که برای خوردن مهیا باشد دلال ناز ه

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر رعا خط میکشید
هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مثله تماشا می کنید
آن سیاست ... — مثنوی اندر نگنجد شرح آن
ای طبیعی فوق طبعت ... — تا بیاد محو کن از مصحف این
عجز با داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج
تا برون نآید ازان خط گوسفند — نی در آید دزد و گرگ با گزند
سر هوا بردی فکن ... — تا دریدی لحم و عظم از همدگر
گر بطبع این میکنی ای باد سرد — گرد خط دائره آن هود کرد
مقریان ... — یا معلم را ... خوف ده
خرم آنکه عجز و حیرت قوت او — در دو عالم خفته اندر ظل او
بر مثال دائره تعویذ هود — کاندران صرصر امان آل بود
آن گره را بر هوا بر هم زدی — تا چو تنها تا شل استخوان بیزه شدی
ور بطبع این میکنید گرگ گزند — گو بیا در خط راعی کن گزند
عاجزی و خیره ... عجز از رجا است — عجز تو تابی از آن عجز برانست
هم ز اول عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجائز برگزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
در ربا کاین قوم را حق داده است / زیر او صد فائده بنهاده است

اللغات عنید ستیزه کننده رعا گله گوسفندان و مانند آن تعویذ پناه دادن آل اولاد و تابع بود اعم از مومنان ھ

رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

حاصل آنکه روضه چون باغ جنان / از سموم و صرصر آید در امان
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
داده کرمان را بر و مهر ولد / بس پدر من اینت قدرت ای احد
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش

یک پلنگی بچگان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
مادرانه مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد لطفها / تا ببیند لطف من بی واسطه

اللغات سموم باد گرم که چون وزد بر انسان می کشد و یا مریض سازد فطام باز گرفتن کودک را از شیر که حاجت بشیر نباشد ھ

قصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه

تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود زهر یار بدش
این جهانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورای واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل

قوله تا خود از ما هیچ عذری نبودش الخ یعنی او را هیچ عذر نباشد دانسته افعال بغیر حق از اسباب مقر باشد که هرچه از نعمت میرسد از الله و شکوه اسباب نباشد

این مصرع در بعض مثنوی نیست ۱۲

همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوای خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / گشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونها در گردن گردنش
از پدر یابید آن ملک عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر اب و ام شد حجیب / او زنا بید گوهر با عجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل یا کله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است
فرض می آری بجا گر طاقتی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت واخرد از ننگ توست / هم شوی چون معجزه پیدا دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شگافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

قوله همچنان کین شاهزاده شکر شاه الخ یعنی این شاهزاده بجای شکر راه تکبر را و جاه را نشاند گویا این تکبر و جاه شکر آنست ھ

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سموم کابترین [illegible] / [illegible] معنی بکلی [illegible] بود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می سزد گر زین نهانی در شگفت
من ز بس طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
آگهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کرم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش
گفت با قاضی و بس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نپیچم ارچه قربان میکند
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شدیار خرمن میبرند
کار دنیا را ز کل کاهلترند / در ره عقبی ز مه گو میبرند
هین از حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
این گرفته ... / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

گفت هر چه کاله و سیم و زرست / آن برد زان هر سه کو کاهلترست
سمع طاعت میکنم او را بدست / آنچه او فرمود بر ما نافذ ست
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
مهتری را گفت قاضی بازگو / قصهٔ از کاهلی ای مال جو

لغات ـ جان آن روح حیوانی روان نفس ناطقه شدیار شگافتن و قلبه راندن زمین سند تکیه و پشت پناه گاه ستر حد نهایت و در اصطلاح تعریفیکه بیان کند حاصل اید و معلوم شود این هستی اصطلاحی بسبب مقام ست ﻫ

بیگمان خود هر زبان پرده دل ست / چون بجنبد پرده سرها واصل ست

پرده کوچک چو یک شرحه کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست حس‌ها فاسدی
ور یکی گشتست سمور و خارپشت / حس لمس تو بنمود درشت
یا زبان هیچو نکمیست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
آن بپرسید صاحب ورد را / گفت در چندی شناسی مرد را
گفت اگر کم گشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
بوی اخلاص و نفاق بی مزه / هست ظاهر همچو عود و انگزه
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
وز بخار آن بداند هیئت هوش / دیگ شیرین از سکباج ترش
گفت آنم مرد را در حین ... / ور نه گوید دانمش اندر سه روز
گفت بیر دکوی تا هفتم ... / تا ابد پوشیده با دم حال این

آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بیشک حس سمع تو خراب
چاره کار حواس خویش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن
دست برد یکی نوی چون فتی / وقت تجربه دین بیند اشکسته را
وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش
حال یک تن گر بدانم چه شود / واندران نقصان نیم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا
زانکه بی ترسی سویش هر که رفت / آن خیال از پیش گر بخت نهفت
تو همی آموزیم کین چیست آلیست / آن خیال زشت را هم مادریست

یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر ز کین
گفت کودک آن خیال دیو را / اینچنین گر گفته باشد مادرش
دیو مردم را ملقن آن خدا است / غالب آید بر شهان اگر گداست

دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو
حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تا که امین سعی ما شدان پریش / الله الله و تو هم آن سوی باش

قوله ـ بیگمان خود هر زبان پرده دل ست + آه اینجا مقوله مولوی ست پرده کوچک عبارت از انگشت ست که انگشت را اگر بر چشم نهند آسمان و آفتاب را می پوشد سموم هوا گرم سرگین دان و آن حمام که از دود آن بدبو باهوا میرسد انگزه نوع صمغ ست از درخت که آن بوی بد دارد و در عربی آنرا حلتیت گویند صبر دوا تلخ ست آنرا ایلوه نیز خوانند بفتح صاد و کسر آن هر دو مستعمل ست خدر مرضی ست در جلد که بان حس لمس باطل می شود و اینجا استعارت ست برای فساد حس ذوق سمور جانوریست که از پوست آن پوستین میسازند خارپشت جانوریست که بر پوست آن مثل تیرها میباشد و صیاد را بان تیر میزند با آتش سکباج آشی که در ان سرکه سے اندازند بو پیراموت دهان و دانستن بود کنایه دانستن از سخن ست ﻫ

مثل

گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانست باشد آن همام
هست هر صبری را آخر ظفر / هست و تری بعد تلخی شکر
ور دل من بی سخن زان همینه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است

سر او را من بچه شناسی است گفت / گفت ...
چون بچه شد در حضورش از دلم / منطقی بیرون ازین شادی و غم
سر بر گیری و را گردن نهم / منتهی هم بر دل و بر تن نهم

سر را اسلم کنم پیش درج / تا بر آید بر سر بام فرج
من ندانم کو فرستاده من / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

قوله گفت اگر از مکر ناید در کلام + آه باز تکرار آن سوال و مسائل بران جواب قانع نگشته هر

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

درتی زین مثنوی چون قال الدم — شد خمش گفتش لدکانی ندیم
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچکس تا حشر گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو — کل شی هالک الا وجهه
در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم زین نم درآیم در یمی
یم چه شهرست و چه دروازه بستم — نم چه قطره دان بی اندازه یم
تا ترا آنجا برد کو بوده است — حبس تن اندر خاک یم بیهوده است
تا رهی از حبس این فانی جهان — در جهان جان مانی جاودان
غبن می‌آید ترا ای مرد کار — تا دهی گل را گیری خار زار
بیشمار و بیعد و بیحد شود — عمر ده روزه که در طاعت رود
خود شمار آنجا بود کاخسر بود — بیشمارست آن طرف کان تر بود
چون حبابست این نقوش ای پسر — بر سر آب درون ای نامور
تا که شیرینی و یا ترشی ست آن — میشود ظاهر به سیر جوی آن
آب اندر سبو بی یم مدار — تا نگردد آب شیرین ناگوار
بی یقینی میرسد در آب ملحی — پر ز بادی همچو انبان تهی
سوی دوزخ میرود آن وی باب — بی عذاب بحر در بحر عذاب
های همت بر خور دیر راه نه — سر بلند ایوان آن درگاه نه
قصه کوته کن که رفتم در حجاب — هین خمش والله اعلم بالصواب
نی بیام چرخ کان اخضر بود

از چه رو دیگر نمیگوئی سخن — از چه بربستی در علم لدن
هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی آید برون
باقی این گفته آید بیزبان — در دل آنکس که دارد نور جان
زانکه این عالم ز نم زنده و هست — از نمی یافت آن نخ بست کشت
زین نمی کو همچو جانست اندر آ — در یم جانان که تا یابی بقا
جز ره خالی سوی گلستان برد — موج بحر جان بجانان برد
تخمهای عمر را در شوره خاک — می بکاری تا شوی آخر هلاک
عمر کان صرف در دنیا نماند — خرم آن کش حق بسوی خویش خواند
هین به تجارت کن که ... ارتعا — صد هزاران گل برآرد یک خار تو
سوی گلی ... جز و جدا — از خودی بگذر زمانی با خود آ
با چه گفتی ... آب ... — تا شود مستر درون پیدا برون
... قول ... مرد ... — میشود پیدا که چه سانست جان
کاب ساکن هید نا خوش بود — رنگ و بوی و طعم خوابش وی رود
هر دمی پس میرود از پیش صفا — میشود پیدا فیش در وی همچو کف
پیش از آن که کار تو آنجا رسد — ... ندامت ترا واپس برد
این خودی را خرج کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا
شکر کین نامه بعنوانی رسید — کم نشد نقدی با نوانی رسید
بل ... می کشد فلک ترید — با هم گردون ازو آید نوا

قصهٔ شهزادگان نابد بسر — ماند نا منقطع در سوم پسر
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید و هان بستم ز گفت
گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده کامد وقت کرمی تن مارهم
چونکه جان خالی و نم زنده بود — در جهان هم سبین تا چون شود
چونکه نم از بحر جانست این طرف — پس براه جان طلب کن این شرف
پس جان کن وصل جانانت را طلب — بی لب و بی کام میگو نام رب
اینچنین عمر عزیز بی بها — بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
عمر معدود و شمرده چون دهی — در ره حق گردد آن نامنتهی
از یکی دانا که کاری صد هزار — دانه بر گیری ز فضل کردگار
در تن همچون سبو هستی چو آب — گفتگو و صلح و جنگ چون حباب
آن تفوه از کف از بوی قدور — می نماید خور دنیا در تنور
جان او در مرتبه چو نیست و چیست — مو نیست او یا که کافر یا و کیست
گفت احمد که ... دو روز کیست — همچو مغبون گرفتار شکیست
سنج او هر لحظه بد تر میشود — هر دمی او زشت دابه میشود
رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره و چرخ نبیل
آب جانی را بریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بیحد و کران
نردبان آسمانست این کلام — هر که از این بر رود آید ببام
گردشش باشد همیشه زان هوا

وصف حالات مولوی قدس سره بمثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین وزبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

حبذا ازین کتاب مستطاب — مخزن اسرار و قانون صواب
سالکان راه را روشن سراج — یافته کالای فقر از وی رواج
درج در آن گشته هر جا ... — از چنان هر صفحه ...
گرچه لا تنظر الی من قال است — لیک کلی تو نشاید ...
او لطفلی نیست زعزم راه کرد — ترک بیت و عزم بیت الله کرد

حبذا زین نامهٔ فرخنده فال — ... نشانی بخش چشم اهل حال
کاشف قرآن حلال مشکل — درج در وی حال اقطاب سبل
چون ... بحر مثنوی — نسخه برخوان حال مولوی
او جلال الدین محمد شد بنام — ز بهاء الدین نسب بودش تمام
هر که دارد عزم راه سالکان — نام او گفته ترک خان و مان

نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق — تا قیامت گرم ازو بازار عشق
بهترین قانونی از سیر و سلوک — کارگاه فقر و آداب ملوک
لازم آمد چون شنیدی قال او — از وقار از مثنوی احوال او
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ روم — کش ملول آمد دل از خوارزمشاه
چون به نیشاپور گذشتند آن — با پدر در محفل عطار رفت

شیخ بینا بود بس نیکوبختش
عزم حج کردند و حج بگذاشتند
سید ترمذ که برهان داشت نام
کاندران ملک او فرود آرید رخت
مقدم او را غنیمت میشمرید
لیک تا فضل تدریسش بپسند
همچنین چوپان بد از بهر نا و پیر
کاندران ملکست دل شوریده
آری آری چون دلی شد دردمند
هر یکی از وی زهر سو مستفید
گر نه علمت سعی بیزدان رهبرست
بد کتابی چند نزد آن حسام
مولوی تعیین کرده آمد حل فهین
گفت اینها علم حالست ای کبار
ترک عزت ترک لذت ترک کام
مدتی با یار در خلوت نشست
وز کجا آورد این مکر و دغل
مولوی را بود پرسی در قنوت
حال مولانا از او ژولیده شد
چون برون آمد ز خلوت آن فرید
بعد سالی چند ترک خاک گفت
دو بود تا هستش از هستی گسست

در طفلی جانگه بشناختش
سوی شام آنگه علم افراشتند
بود پیری عهد و ایشانرا امام
فتحها یابید از اقبال و بخت
مرحبا را از دل و جان شد مرید
مرغ طبعش داشت پرواز بلند
تا حسام الدین شیخ راد دستگیر
طالب مشتاق همیاب دیده
خود طبیبان پی او میدوند
شمس پیشش آمد عنانش کشید
جهل از آن علم صد ره بهترست
یک بیک را دید و پیدا شد تمام
گفت پیرا این چه کردی چنین
مر شما را با چنین حالت چکار
گفت آسو دانم [illegible] تمام
[illegible] اغنیا کلی [illegible]
آمد و بزد ره چنین همچو اجل
همچو کنعانی شقی از نسل نوح
مسند و شهرت [illegible] شد
شیخ کین بگرفته [illegible]
جان [illegible]
دو نماند از میان [illegible]
بر طریق دیگران [illegible]

دیدیش اندر کودکی علامه
پس بیت المقدس آوردند روی
کرد شان پدرود اندر نیمه راه
پس بهاء الدین ولد اعتمید
بعد چندی عمر او آمد بسر
عز و جاهش در نظر بیهوده بود
چون نمانش سوز انگیزی رسید
تا مدد در ظلمات حیرت پر ز سوز
چون فروغ شمس اندر روم تافت
گفت مولانا ز دانش مقصود چیست
این بگفت و بس برون عزم راه کرد
گفتش ای درویش بگذر زین سوال
دست برد آن نامدار اندر میان
مولوی [illegible] آگه شد ز حال
گشت از شمس حقیقت مستنیر
از شراب وصل برخوردار شد
[illegible] اسلام شد خوار و تباه
باید چون شمس را دمساز دید
بعد چندین سال فخر و اعتبار
ماند خورشید مثل آن آفتاب
یاران شمس صحبت اتصال
جوی چون پر باشد از آب [illegible]
نیز گفته است [illegible]

داد از گفتار خویشش نامه
خانه خانه جا بجا در جستجوی
داد جان بر شوق دیدار آله
عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید
مولوی بنشست بر جای پدر
جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود
ذره شمس تبریزی رسید
خیز شمسا بر ز آفاق و فروز
هر کجا نیک اختری و نور یافت
طالبانرا زین هنر مقصود چیست
مولوی را شمس آگاه کرد
نیست اینها غیر علم و قیل و قال
در آب بگرفت و بنهاد اندر میان
کاین مگر باشند ز ابدال رجال
تا که شد صدر رهی بل مه منیر
همدم خلوت سرای یار شد
حجة الاسلام شد گمره ز راه
گفت کس شیخ خبر از این باید کشید
و یک از نامی که ننگ آورد با
شد نهان حتی توارت بالحجاب
همچنین شد تا نهایات الوصال
نبودش الا که آب متقن
انچه شد مستنبط از احوال [illegible]

گفت مولانا که این غوغا کند
همچنین از خاک پاک انبیا
لیک چون بیگرد آهنگ رحیل
بد علاء الدین سلجوقی بروم
همه دانایان بفضلش معترف
جست اهل دل فروغ و فرخی
کش اشارت شد ز پیر کامیاب
اندر انگشت آتشی در سوخت
دید روزی شیخ مولوی در طریق
گفت کشف معضلات شرع و دین
روز دیگر وقت بحث و گفتگو
شمس را شد تیره خاطر زین جواب
مولوی گشت حیرت بر مزید
دست زد و دامانش بگرفت سخت
در وجود شیخ شد محو و فنا
نومریدان در فغان و در خروش
نیست اینها غیر از اهل ضلال
زانکه این سرهم زننده کار ماست
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش
مولوی از انده او زار ماند
عاشقان را زندگی آمد حجاب
چون تهی گردد ز آب تیره خاک
گفته شد والله اعلم بالمقال

آتش اندر سوخته جانان زند
جسته همت با درونی بیریا
شد بملک روم ایشانرا دلیل
حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
گشته از دریای علمش مغترف
چون صلاح الدین و چون ابن اخی
که بسوی روم باید شد شتاب
تا شود پا تا بسر افروخته
کو سوار و در رکاب او فریق
گفت نی نی نیست بیهوده درین
سوی بزم مولوی بنهاد روی
تا همه را زود افگند اندر آب
گفت هی هی تا چه کردی ای غریب
شد مرید آن شه فیروز بخت
فقر را بگزید و پیش آمد غنا
که کجا بود این گدای زنده پوش
خون او با شد حلالست حلال
گشته بی رونق از و بازار ماست
شمس خود آگاه بود از نیتش
بی فروغ شمس روز و شب تار ماند
چون بسی بر رفت ز یکسر نقاب
بحر بفرستد بسویش آب پاک

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقه که در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست
[illegible]
[illegible]

بد حسام الدین [illegible]
انما اللذات فی امر [illegible]
شاد و خرم شد ز [illegible] مولوی

[illegible]
مولوی [illegible]
با هزاران [illegible]
تا که شد این نامه [illegible]

بس سرائر گشت دیوان [illegible]
چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
جست از او این شیوه [illegible]
از عنایات خدائی و السلام

کاش چندی تو سرک این عنوان کنی
گریه سه دستار خود را برگشاد
[illegible]

دفتری نغز از نو بنیان کنی
نسخه بیرون کرد و پیشش نهاد
او همی گفت و حسام الدین نوشت

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوب پاک عارفان بذکر حمد خداوندیست که مستغرقان بحر فنا را بر ساحل هستی در آورده اسرار معرفت در اصداف بواطن آنان ودیعت نهاده و بر سالک مسالک رضا فرمود و تزکیهٔ نفوس قدسیهٔ صوفیان از ورد ستایش پروردگاریست که معتکفان کعبهٔ وحدت را از کتم عدم بمنصهٔ شهود موجود کرده جواهر گران بهای غوامض عرفان در معادن خواطر شان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهرو منزل حقیقت نمود زهی جناب کبریایش که از خس و خاشاک چون و چرا مصفاست و خهی عتبه والایش که مسجود بندگان خاص مجرد و مجلی ست مستان بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شراب سرجوش الست بربکم خورده اند بلی گویان در وجد این ترانه دلکش می سرایند **بیت** که خورشید را صورت جام از وست + شراب شفق در خم شام از وست + تو میگساران حریق حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذت راح انا ربکم الاعلی یافته اند همه او ست خوانان برقص آمده لب باین نغمهٔ دلنواز میکشایند **فرد** که چشمان دل مبین جز دوست + هرچه بینی بدانکه مظهر اوست + ضرب دلهای صافدلان صفوت کیش نعت قدسی اساس حضرت مرسلیست که خرقهٔ رسالت بر قامت بالائش چنانچه چست ودرست آمد که از فخر قدموز و لنشر خود در پیرهن نگنجید بعیت صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش تذکرهٔ تجبیل حضرت پیغمبریست که عبای نبوت از حینی که زیب تن مبارکش گردید از تن زیبی خویش مباهات الفقر فخری جامه بر تن درید آعنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم سبحان الله مرشدیکه مریدان امت را براه شرع مبین ایصال الی المطلوب الله الله رهبر یکه گم گشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشته طریق هدایت و سبیل رشادت نموده **ابیات** محمد هادی اولاد آدم + محمد باعث ایجاد عالم + محمد مظهر آثار وحدت + محمد گوهر دریای قدرت + همین باشد بهر ساعت کلامم + با ولاد و باصحابش سلامم + **اما بعد** منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایت مروی که وصیت اخذ میراث بکاملترین فرزندانش کرده بود در سانیده و داستان را بپایان نیاورده ورق تصنیف برگردانید آز عقیدت کیشان صادق و ارادت اندیشان واثق حضرت مولانا جناب مولوی **محمد الٰہی بخش** صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود شبی در رویت صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد نظم و ختم آن داستان برائی سیفرمایند و این نکته دان دبستان تا دب سر گریبان تعذر میکشد **بیت** دلا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید نشست + حضرت مولانا بوعدهٔ اعانت روحانی و امداد جنانی دلالت را باستمالت انضمام داده امر اقدس را باصرار واجب التقدیم میگردانند بنا بر علیه مامور معذور بمقولهٔ الامر فوق الادب بیچارگی عزم با جزم چست نشسته در مضمار بیان گرم جولان شد تا بفیض حضرت روشنضمیر و تیمن ارشاد قدسی تخمیر مامون آن داستان را بر روش اقتدای کلام سراپا الهام مولانا در نوشته مطلع انظار قبول حضرت رحمن و مطرح انوار پسند برگزیدگان جناب یزدان شد

والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام بتمهید اختتام سراپا اختتام

جذب ذوق و شوق مولانا تمام	میکشد ما را بسوی اختتام	اختتام مثنوی معنوی	میکشد جان را براه مستوی	می ترا و خود بخود از لب سخن	آنچه خواهی ای ضیاء الدین مکن
چون نماند عقل من در دست	هر کجا خواهی کشش جان مست است	پرتو خور چون در آبی اوفتاد	آب را از آفتابی را بداد	روح مولانا جلال الدین روم	مهر برج معرفت بحر علوم
پرتوی زد چونکه بر طور دلم	گشت نورانی تن آب و گلم	هر زمانم آن مه برج برین	میزند چشمک بپیام دل که هین	اختتام مثنوی آغاز کن	نامهٔ سربسته ام را باز کن
آن حکایت گو که ناگفته بماند	نظم کن آن در که ناسفته بماند	رو دو در سلک بیان درکش و سا [illegible]	در رسد فیضان روحانی زما	چونکه مد خود زند یم من ز دم	[illegible] عذر سراس [illegible]

چونکه قول آن ایاز پاک دید	در نگاه دیدهٔ دل می خلید	نقض امر از کسر در دشوارتر	لاجرم بستم با مرا و کمر	ای خدای قادر بیچون و چند	رازها کردی درون سینه بند
سینه را صندوق سرها کرده	و اندران مخزون گهرها کرده	ربط دادی سینه را با سینه	ربط این آینه با آینه	نقش این آینه در دیگر پدید	کردی از صنع خود ای رب مجید
آب آن جوئی بجوئی می رود	بانهٔ یکسو گشته تا دریا رود	رفت چون در بحر آب جوی ها	جمله یکذات و یک آب است ای فتا	با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن	جمله تن جان باش و جان ها گوش کن
		سو بسوی آن وصیت باز کرد	ز انتظار آن پسر را دل بدرد		

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما	سربسر گوئید تفصیلا بما	هرکسی باید بگوید حال خویش	تا بدانم کاهلی کیست بیش	در سخن پنهانست حال مردمان	مرد در زیر سخن باشد نهان
حقه سربسته جان آدمی ست	باز مفتاحش زبان آدمی ست	آدمی را از سخن باید شناخت	غیر گفتن سیر دریا که تاخت	اولین گفتا بدان ای حاکم	کاوستاد و تنبلان ام تنبلم
هین تو بشنو حال ما را ای سنی	بد شب باران بقدر روشنی	برف میبارید و باران زمهریر	عالمی مانند یخ بسته فریر	تشنه گشتم آتشم سر دو گشت	آتش باطن بزد در کوه و دشت
نفس نالان در پی آبی خنک	تنبلم گفت بنشین سنگینک	از گرانی جامه خواب اندر شدم	گشته کاهل پای بر بستر زدم	خواب با ما اندران عطشانیم	دمبدم افزود سرگردانیم
آخرش برخاستم بهر وضو	قصد کردم جانب آب و سبو	یادم آمد حدیثی از انس	اسبغوا امر آن رسول خوش نفس	طالب عز محل گشته رود	در وضو گشتم شتابان ای ودود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد	سردی او دست و پا بیکار کرد	غالب آمد کاهلی بر من چنان	که نکردم جرعه زان اندر دهان	از عطش می مردم و اعضا چو برف	برد ظاهر را و باطن کرد صرف
از کسالت گفتم این بیهوده بود	حر باطن عاقبت خواهد بود	کاهلی از آب خوردن منع کرد	آب در دست و بدستم آب سرد	ایک از دستم دهان بس دور بود	از کسالت کی مرا مقدور بود
گفت رمزی گفته ام کاهلی	قاضیا تو فهم کن گر عاقلی	زاهدان در کار دنیا کاهلند	در ادای بار عقبی کاملند	نفس اکشتند سیر از وی آب	یکدم آبی بود شان زان شراب
نفس کافر است از فربهی	آنکه بهر عطش آبش دهی	نفس سرکش را ببند است از فساد	گو خورد آبی بهر غیبت چو گاو	امر نفس خویش را دادی کشاد	بیبرد هر سو ترا چون نفس گاو
کار مردان کاهلی در کار تن	چابکی جستی بطاعت از محن	باش کاهل بلکه کاهل کاهلان	از همه تدبیر دنیا ای فلان	کار عقبی میکنند دنیات خوب	روز راه دین در دنیا بکوب
	گفت پیغمبر که هرکس منقطع	سوی حق شد گشت کارش مجتمع	سوی دنیا هر کرا شد انقطاع	گشت تفویضش بدنیا بی نزاع	

در بیان اینکه هر کرام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست میگردد

بود مرد صالحی با زهد و ورع	داشت وجه قوت خود از کشت و زرع	بود یک اشتر مر او را بس حرون	بارها بگریختی کردی زبون	اتفاقا روز جمعه آمد به پیش	اشترش بگریخت از مرعای خویش
و اندران جمعه اش سقائی زرع بد	آب نهر آن روز بهرش میکشود	مرد حیران گشت گفتا یا خدا	نوبت سقی آمد اکنون مرا	گر سقایت میکنم اشتر کجا	هم کجا یابم نماز جمعه را
ور کنم اندر سقایت هین درنگ	میشود از بیش کار زرع تنگ	بهر اشتر ره بصحرا اگر کنم	در تفحص بیابان در تنم	پس نماز از زرع هر دو میرود	وه نمی دانم که حالم چون شود
زین تردد بادل او شاخ شاخ	رهن صد گونه ز اشجان بود و آخ	عاقبت بعد از تردد گفت خوب	بهر جمعه رو در حق را بکوب	کین متاع باقی و آن فانی ست	دل بفانی بستن از نادانی ست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد	بست جمعه حج مسکینان فرد	کرد پس تکبیر مسجد اختیار	کش ثواب بی حد نیامد در شمار	رفته در مسجد بحق مشغول شد	جمله از افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد جذع و خضوع	گشته با حق در سجود و در رکوع	چون فراغت یافت از ورد نماز	مرد کرد آهنگ خانه زود باز	تا درین دم کار دنیا هم کند	یکزمانی بر مکاسب تن دهد
دید اشتر بر مناخش بسته است	بس عجب بیند عاجز و تن خسته است	گفت زن این شتر چون آمده	گفت این خسته آورده	در پی او گر نفت افتاده بود	تا بدینجا این حرون تاره نمود
مرد را هر موز بان شکر گشته	کاین شتر را حق بیاورده ز دشت	یادم حالا بسوی زرع رفت	تا دهم آبی بکشت خویش تفت	انچه نابد کل آن در دست تو	هین تو مگذاری برادر جزو او
آخرش ... سوی کشت خود دوان	دید خوش سبز و دران آبی روان	در تعجب آمد آن مرد خدا	کین زراعت را چگونه شد سقا	نیست در همسایه احسان آنقدر	گو دهد آن آب را این سو گذر

آخرش پرسید از جبار عقار
منع میکردیم و بستیم زدم
و به دنیا میرزد و آرد زنگ
این رساعت الله او لنا
چون ندیدیم ما في نا جدیدیم
تا به بال انفس و داو ملک
گفت تا آید عجب کار شکرت
حکم حق شادان آب گشت تیره راند
زین سبب فرمود احمد مجتبی
خود بخود گردید این معه آنچه رفت
مرد شادان گشت احمد که بخواند
که بتنگ آ اغلامن نفسها
آب امید اندر انگشت خوش
هر که کار دین کند دنیای وان
در بیان این شعر یک داستان
و روان باشد به رحمت پیشه
به سرش ریزد زبون سرنگون
کاینچنین باشد طریق راستان

حکایت

بود درویشی ابستی جیب
در فضای تیه صحرای بعید
در عرا همچون تنی بگرفته جا
واندران آوارگی تعمیر بود
نعل میکوبیست جمله این جهان
هست عقبات بر راه آن
همچو پرکاری همیشه در دوام
گرکنی عادت بتیر و با تیغ
چون تنهی او عن الفحشا بود
ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه
در ره حق جست ما را کارها
قرب بما را زنها اکثر بگزید
دل خفیده از جهان تیه ها
گونه گونه بود رد اکسیر بود
تا نبی هرگز برد اسبابها
طی گردد بی قاعده ای نشان
بیکسی کی ماند بی انقلاب
از صداقت آن ملتقی در یاد
منهی است او زانکه جهت اشتو
مدتی آواره در تیه فنا
هیچ تیری دیده باشی بی کمان
روز او بی آن غار بنهان تا فته
بود در صحرا یکی غاری نهان
بعد هفته قوت او برگ شجر
هرکه تیره زین جهان رسوا بود
چند کوشش شد ره دوست
زین سبب شد آن شاه شفیق
سالها کردی نماز و روزه را
تا چهل سال این عبادت کرده
همچو قوم موسی اندر تیه و دشت
از سحر تا شب همیرفتند شان
که رسد او بر هدف یا گرد آن
جان تبار و بود وحدت یافته
مختفی گردید عارف اندران
کمتر که خوردی تخمی تا آخر
فصل اینجا وصل عقبی شود
جاهد و معرز است باقی چو
کالرفیق اول بود ثم الطریق
بودران چون هوا و تو کجا
تا کنون حبس و هوا ابرده
وزان مناخ کهنه منزلگاه گشت
باز شب بر مناخ خود همان
این سخن بسیار طولانیست ها
خلق را بگذاشت در غاری نشست
بر نمی آمد از آن هیچ گاه
مدتی زینسان ازان صحرا ودد
فصل وصل آید برش پیوسته گشت
سخت با کیست از آن حبیب
رهبری جو تا روی در راه راست
جمله عمرت در سعادت آید گذشت
چون نمازت فحش و منکر را نه برد
اتباع آن قلا وزان بکن
این چنین شد ترک امر بی یا
حال آن درویش را بشنو بجان
در بروی خلق و عالم جملگیست
جز که اغراض دوری گاه گاه
این غزال راه دین آواره گشت
شهر و پیرنهت معموریست و دشت
کی رود بر استقامت جو لبیب
ور در ره پیش منازل چاهها
زانچه اول بود حال انگشت
وانکه در خم تو خالص است درد
تا بمنزلگه رسی تو بی سخن
بی کمان پرد چگونه تیرها

رجوع حکایت

درمیان غار تنگ از خوش لقا
غرق گوهر بود تا پا و سر
حاضرم در خدمتت صبح و شام
من گریزان از تو اینجا آمدم
منع تو در باب من اکنون چه سود
صرف سازم در ره عقبی و دین
گر درینجا بهر حق سازی تو صبر
تا بده سال اندران غار ان فقیر
از قضا قحطی بسالی او فتاد
کاه بسیار است مرعی نیز خوب
چون اکل و شرب بود او منقلب
همچو ابراهیم کرده بود جا
باج عالم بود هر یک بوزن
وانچه فرمائی بجا آرم تمام
دو گشتم [illegible]
چونکه حکم حاکم اینست ای ودود
تا شود در عاقبت [illegible]
حق دهد آنجا عوض [illegible]
بود دریا حسد ای مستجیر
گاه و زرع از خشکی آمد فساد
آمدند آنجا بگاوان حلوب
نور حق بود از جبینش [illegible]
مدت ده سال بد مصروف کار
آمده در خدمت او استاد
مرد کامل از رهی نور درون
باز می آئی تو اینجا ای پلید
این بگفت تا ز نظر مختفی گشت
مال دنیا هست سر هیمناک
اقرضوا الله از قرآن برین
می نیامد اندران صحرا کسی
راعیان بهر چراگاه از بعید
روزی از تقدیر ربانی فقیر
جمله چوپانان بدو راغب شدند
باز سر کرده بیامد پیش یار
دست بست و اندلب بر گشاد
یافت کین پیش آمدم دنیای دون
ای مکرست خالقا مدبر سعید
واقعه او دید و پس خود گشت
از جدایی بازش اندازی کجا
وز حرف غیر از سخاوت چو بعین
زانکه دور از عامره بود او بسی
قصد میکردند سوی بهر سید
بهر حاجت بیرون آمد زان قنیه
با هزاران خواهش [illegible] شدند
ناگهان [illegible] صاحب جمال
گر نهی دست قبولی بر سرم
گفت فی فی سوی [illegible] میا
گفت ای درویش اینک آمدم
گفت خوب آمدا گر دوشی کنم
این همه گور خود را باز کن
چونکه چیزی خواهد آن مجید
اشتر و گاو و خر از بهر چرا
چند چوپان در جوار غار او
دید چندی از نبی نوع بشر
مرد تارک در تبتل فرد بود
با هزاران خجلی و غنج و دلال
نیست ای سلطان دین دور از کرم
که مطلق کرده ام چون هر چه را
من بحکم آن شه ملک قدم
ور نگردد مصرف کو شی کنم
دفن کن در گور و آنجا باز کن
میکنند در ظاهر اسباب شریف
هم نمی رفتند آنجا مطلقا
بهر کاهی آمدند از بستجو
[illegible]
[illegible] این چاپلوسی [illegible]

آخرش از راه عجز و صد نیاز   جمله گفتندش که شاه پاکباز
گر دلت چیزی بخواهد حکم کن   تا بجا آرم ورا چون امر کن
دید چون درویش ز ایشان خوش‌منشی   در عناد کبر شان را کاهشی

گفت اگر شیری بود قدری بیار   تا ببرم زهر این نفس چو مار
عرض کردندش که از قحط مطر   جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر
بعد چندی عجز و زاریهای ما   خواستی وآن نزارم وای ما

گفت درویشان همه یک بد و راهش   حق کند اتمام لیکن تو بگوش
جهد شرط کار آمد ای عزیز   جهد میکن جهد اگر داری تمیز
گفته است آن سید پاکیزه خو   المجاهد من یجاهد نفسه

بی مساعی کس بمنزل کی شود   بر سر راهی نشستی چه سود
رو قدم برگیر و قطع راه کن   بعد از آن منزل بقصر شاه کن
مرد رهرو را کجا آرام و خواب   در قلق باید دلش در اضطراب

راه حق را چون تو آسان دیده‌ای   از سفر دامان چرا واچیده‌ای
رو برو دامن ببر در راه شو   تا نپیچد در دو گامت ای رهرو
منزلی بس پر خطر از خارهاست   گر تو بی جامه روی وی بجاست

جامه‌های جسم را کوتاه کن   با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس دور و بسوز هر سو بیشه است   گر توانی رو چو با تو تیشه است
ورنه بی تیشه تنت پاره شود   سد راه است خار و هم خاره شود

تیشه چه بود آن نفی لا اله   سنگ غیرت که بر تابد ز راه
خیمه را در قصر الا الله کن   سیر آنجا با دل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز   قصه درویش بشنو تو نیز

قصه دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زان شبان برخاست لیکن مرد   رفت سوی گاو بکری قصد کرد
تا بگیرد امتحان آن فقیر   کش ز پستان نیست کل هست شیر
زد به پستانش چو دست امتحان   جوی شیری اندر آنش شد روان

عاجزانه پیش درویش آمدند   وز عقیدت سر بپای او زدند
شیر آوردند صوفی نوش کرد   باز سوی آن حرار و پوش کرد
چوق چوپانان بشهر اندر شدند   لیک زین خرق آمده معجب بدند

چند روزی این نمط بر میگذشت   آمدندی اعیان غار و دشت
رفته رفته در میان شهر هم   یافت شهرت قصه شیر و نعم
بر زبان خلق افتاد این سخن   تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شاه او را زیارت کردنیست   در جهان دیگر بازوی مرد نیست
نزد درویش آمد و تشویش داد   صحبت بیرون زیر آمد فساد
مرد باید کز سلاطین وارهد   وز امیران همچو تیر آن برجهد

باعث تشویش وقت است این گروه   گشته شیدایان هم از کرشان ستوه
کبر و نخوتها بخاطر بپرورند   بر دمی چون گرگ میشی بردرند
چشم سلطان و امیران پس مرو   تا کجا باشی رعونت را گرو

صحبت شان کبر و غفلت آورد   وان قباهای قناعت بردرد
زین جهت فرمود سلطان زمان   سید عالم نبی دو مکان
عالمان هستند امین دین حق   با امیران گر نباشند هم طبق

نیز اولوهم پس نصوص الدین شدند   فاحذروهم در حق ایشان شدند
چونکه سلطان بعد عجز و الابه   یافت سه چون شکر در دو شبه
پیش درویش آمد و آغاز کرد   مکر دیگر را ز نو آغاز کرد

گفت با دستور خود کای نیکخو   گر بشهر خود بریش خوش بود
باعث برکات رحمانی وی است   سایه سدرات ربانی وی است
اینچنین مردی بشهر شه نشین   زینت شاهی است و فخر دین

العرض آمد وزیر حیله جو   کرد با صوفی از این و گفتگو
مرد درویش از همه آزاده بود   گفت ما را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی است   طالب آرام خود را هر کسی است

طالب آرام نفس نیستم   طالب آرام جان و جانیم
در حق من مصلحت عزلت نمود   در میان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدت است   آفت جان جهان این کثرت است

گفت اگر بگزیده ای ز ایثار رسول   کی رسیدی این بفرمان از رسول
اولیا زین گونه گر گشتی چه بد   راه حق با اهل عالم چون رسد
سنت پیغمبران دعوت بود   آن ولی هم بر طریق آورد

گفت پیغمبر که یهدی الله بک   خیر من حمر النعم انکان لک
گفت درویش اینهمه حقست لیک   هر که بیمار است کو پرهیز نیک
ورنه پرهیز جان مستی بشو   رنج زائد گشت صحت شد فرو

وانکه صحت یافت مطلق از غرض   باد داد همه او را چه غرض
انبیاء و اولیای راسخان   رسته اند از رنج مطلق ای فلان
لیک در من علت بیماریست   زین سبب از حیله ام ناچاریست

باز فرمود آن وزیر نیک خو   کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود زاهدی   ما بپیشت آمدیم از عابدی
نفس پاکت جان ما روشن نمود   آفتابی گشت گرچه تیره بود

در حضور است از هوا و از هوس   مینماید بر دل کس همچو خس
چونکه خیر الناس من ینفع شده است   تو بدین حبل المتین آویزه است
غافلان از فیض تو ذاکر شوند   وان کفوران نعم شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه رفت   تشنه را باید که آید جست و تفت
در دل هر کس که میل و رغبت است   گوییا کاین گوی و این میدان است
مدتی بگذشت تا شد قبول   می نکرد آن صوفی عین الوصول

آخرش چون دید ابرام وزیر   کرد در دل حیله آن مرد بصیر
گفت خوب امروز بهر فرح تو   سوی قصر شاه کردم راه جو
بعد از ان گرچه صلاح وقت نیست   حسب حالت در عمل آورد است

رفت آن درویش همراه وزیر   سوی دولتخانه شاه کبیر
چون ز دورش دید شاه از جا بجست   بهر استقبال استاد او چو مست
بهر استخلاص جمع آن پیر مرد   سنگها بر تافتن آغاز کرد

بی محابا زد بسلطان آنچنان   کو فراری گشت از سنگ گران
رفتنان حلقه سوزن بگسست   تا هزاران سنگها گرد و نهفت
مرد درویش از منزل ستاده وار   سنگ تابید از یک تا هزار

میزد و گشتند جمله منجنیق   سوی آن شاه وفادار عشیق
که بدین حیله خلاص من شود   خواندم دیوانه ترک من کند
شاه چون بیرون آمد ز مکان   حیله دیگر بیامد ز آسمان

شقه آن خانه فتاد از بیخ و بن / جز که نامی نه از آن سقف کهن
آمد و از صدق بر پایش فتاد / که نهان در جور تو صد لطف باد
گفت صوفی اینهمه حکم خداست / رفت چون حکم خدا چاره کجاست
شاه قصر خانقاه خوبی بساخت / وز زر و گنج و گهر بیحد نواخت
لیک پنهان از همه در حجره / زاش چو پیشش کشید سفره
عشق با آن پوستین خویش کرد / خویش را بر فقر محکم ساختی
مال دنیا گرچه بس آگنده است / چون بمصرف میدهی فرخنده است
ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را زر و سیم بدی

شاه دانست اینهمه از لطف بود / در شکست او هزاران سود بود
خضر کشتی را شکسته میدهد / وز شکستن کشتی از ظالم رهد
بر شبت های او باید تنید / چند روزی هر کسی باید چشید
کرد صوفی را مکین آن مکان / همچو مه در خرمن هاله چنان
پوستین و دلق را کردی ببر / در جهاد نفس بودی مستمر
هیچ زین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار فقیر فاضلی
گر کنی او را شه اسکندری / ورنه بد حیفه سگ بلغندری
بودن دنیا بدانا خوشتر است / زانکه جاهل اخو داد و سم خور است
ور ندانی تو فسون گردش مگرد / تا بنازی جان خود را بی نبرد

اوی غلامی هست شد زنجیر بست / او نه غلامی هست شد زنجیر بست
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی / از هزاران و ئله تا آل کشتی
لاجرم گفت شهنشه را شنید / باز عارچون هزار بر گزید
آن فقیر پاک جان راست باز / شد بظاهر در جوار عز و ناز
چون ایاز آن چارق آن پوستین / مقفل حجره چون گنجی دفین
گرچه دنیا هست ملعون ازل / لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا را بقائی گرچه نیست / بهر صید مرغ عقبی خوش قفس است
هر که افسون داند از مارش چه بیم / مار او را یار باشد بی خطر

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی / مزرعه للآخرت هست این سرا
تخم را میکار و آبی هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله اش
هست حکم پاک او شرا یره / باز بهر صالحان خیرا یره
هم ز وزد دیو جان غافل مباش / تا نبرد خام را آن بد قماش
گر زمی غافل شوی از پاس او / می نهد کشت تو صد داس او
با خود آز و دو ندامت پیشه کن / وز حساب روز حشر اندیشه کن
پاسبان توبه ابر دی گمار / تا بوقت خواب تو آید بکار

گر ز دستت میشود تخمی بکار / تا برآری خرمنی روز شمار
ور نمیکاری چه برداری از او / روز محشر ای عقل ای عتو
ورنه باشی آبدانه خشک شد / وآن همه رنج و تعب خود لغو شد
دزد پنهان از نظرهای عوام / میدود در فکر زرعت صبح و شام
کشته خرمن از کشانت برد / یکیک اعضا را چو کشتارت برد
گر تو غافل گردی آن زرعت برد / بلکه از تو آن کسیه را ابرد
تو بخواب خوش نگهبانی کند / اینچنین حارث خدا ما را دهد
مدت ده سال هم نیسان گذشت / هیچ صوفی ان طریق خود نگشت

گشته مغبون خاسر هیراد / ورنه کاری مفلسی یوم التناد
اینچنین کاهل چرا وا مانده / هیچ سن عمل بقرآن خوانده
تا شود حرث تو سبز و کامران / آب ده از چشمه چشم ای جوان
تا نه مستاصل کند دزدش زداس / پس همه شب کن حراست داریاس
یا بنسیان شد گناهی از تو رفت / گر بغفلت خفتی ربیع تو رفت
هر که غافل گشت میدان باز نیست / کار با هشیاری و بیداری است
سوی حال صوفی خود بازگرد / این سخن پایان ندارد دیگرد

رجوع بداستان درویش و داع گردانیدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

بود در سیم شه چو او کشتی سوار / بهر نظم ملک یا سوی شکار
و اندرین آشناشیی آن کار انس / داشت با پروردگار خود دنیا نس
گفت بهر رخصت نو آمدم / الوداع ای جان که من رخصت شدم
پان برو کاین دلق من و پوستین / هر دو موجود است پیش من ببین
از نظر غائب شد آن فتان زن / در تفکر رفت صوفی از فتن
گرچه زائد تا همه دولت شود / آفتاب عز من کاسد شود
حق چو میخواهد که کاری کند / سلسله اسباب را جنبش دهد
در ایاب آن شاه بهر رسم قدیم / قاصد درویش شد او زان رحیم

وقت رخصت سوی درویش آمدی / وقفه کردی ز ایشان سه شبی
ناگمان آن زن که اول آمدش / بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت ده را سی بیو خامکار زال / صد هزاران دام داری و خیال
من فریب غدر تو خورده ام / پی بضعف عهد اول برده ام
چون رود این عشق و شرش بلعاک من / چون کشنما کم شود زین انجمن
خواند لاحول و بحق مشغول گشت / کان امر الله چون مفعول گشت
از قضا در صبح آن بو سعید / شاه سوی کوه شد بهر صید
آمد و بر پای صوفی او فتاد / بوسه ها زد بر دو پایش آن قباد

هم بر آن منوال بودی کار و بار / بود بهر فقیر او جان نثار
گفت صوفی هی چه آوردی بگو / چیست بار این سو چرا کردی تو رو
تو فسون خود بهر کس میدمی / گشت چون دام تو آخر میرمی
زود باش ای بیحیا زینجا برو / تا یکی داری بافسونم گرو
شیر شاه و کشته چسبان گرد حبل / مرغ بر روی جوان افتد چرا
چون قضا آید شود هر کس کار / جمله تدبیرات باطل گشت و زار
تعب بیحدی کشید و رنج سخت / شد نتاب مهر جانش سخت سخت
وقت آمد تا بان آفتاب / اندکی آسود شه زان حرب تاب

یکی بر دوار زد خوابش ببرد
خواست کانرا از شکم بکی کند
گفت زد آریدآن دستور را
شد وزیر آگاه و استغفار کرد
دل منه بر لطف میران و وزیر
هر صباحی وظیفه میدهد
جان بردار از مکر دنیا مرد خویش
چونکه نه هم واحتیاطی کرده بود

سوی سایه هر کسی زد پیر
جای دیگر دور تر از وی نهد
تا برانداز دسر بی نور را
در شفاعت پیش شاه اصرار کرد
در جی خلد اندر دیگر سعیر
از چنین جود و عطاکش [illegible]
چون ببست او دل [illegible]
میل سوی اهل او در ده بود
باز سوی استان من آمدم

شاه تنها ماند و آن صوفی [illegible]
چشم شه یکبارگی بیدار شد
من چه خدمت با مجانش کرده ام
گفت بخشیدم تو را با آتش [illegible]
از یکی و هم آن تلطف کینه شد
صد خطا کردی [illegible]
گر فتادی اندر گشتی [illegible]
[illegible] سلامت برد [illegible]
وه رسین دریا چه دست و پا زدم

از میان شاه و خنجر خوش [illegible]
دید چون [illegible] برهنه شد
بارها سر را به پایش کرده ام
کین بدر دید [illegible] در گوش
[illegible] تلخ [illegible] شد
از خواص خاص [illegible] شد
[illegible] مشدی [illegible]
دل [illegible] او [illegible]
وان دوم کاهل شد از تطویل [illegible]

در ثقلها افتاد کش بر شکم
در دبیرست [illegible] خویش رفت
پس [illegible] نیستان بود
این [illegible]
می نه بندی دل بر آن سلطان [illegible]
[illegible] این بود
[illegible] شاه [illegible]
باز سوی استان خود در دم
کاهلان کرده کاهل [illegible]

برد در دیش از لطف کرم
لیک جانش از غضب [illegible]
کز برای کشتنم خنجر کشد
کز پی [illegible] شد بدل
کو هزاران جرم بخشد [illegible] عطا
دل در و بستن [illegible]
[illegible] از [illegible]
وه چرا از نصح تو غافل شوم

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دری گفتا که بشنو حال من
گر فتد کوهی بجنبم از مکان
یا چو کریا [illegible] افتاده
گر بپر [illegible] سوی من [illegible] تیر راست
چون جام حرکت [illegible] نام
به زمین [illegible] میداند او
در میان [illegible] تن کاهل ترم
[illegible] آدم در ملک [illegible]
شاه [illegible] تخت کرم
[illegible] گوهرهای سود
[illegible] وجود
[illegible] صبح و شام
جمله شاهان [illegible] غافلند
[illegible] صبحگاه
کاهلی [illegible] نیست
نی ز حق خواهند [illegible]
حسن ذاتی الوهیت چه شد
[illegible] ذات خدای [illegible]

قرعه میراث زن در فال من
یا برد سیلاب بار ارایگان
بر ندارم من سر خود [illegible]
از کسالت بر نگردم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
هر بلا را [illegible] میر انداد
وز همه نفع و ضرر جاهل ترم
در باطل گشتم آسوده [illegible]
می نشیند ای گدایان [illegible]
هر که کشاید زبان [illegible]
هر که لابه کرد [illegible]
کار او با بیکلی انتظام
در خبر گیری خلقان [illegible]
آستانش را نمودم سجده گاه
هیچ [illegible] باده و مست [illegible]
هر دو را [illegible] خدای [illegible]
آه آن حق ربوبیت [illegible]
خود بده انصاف [illegible]

نصرت الداخل [illegible]
[illegible] زیر خنجر [illegible]
[illegible] عهد [illegible]
بر سر من [illegible] هست
[illegible] شو
پس چرا در نفع و ضر خود [illegible]
سود و نقصان دو عالم [illegible]
شاه [illegible] بس [illegible] بود
هر کرا میلی بمال و جاه هست
[illegible] دو
[illegible] و غور
گر بیابی [illegible] صبحگاه
شاه ما بیدار [illegible] هوشیار
روی [illegible] چنان
کاهلی [illegible] رخصت نداد
جز خدا را از خدا خود خواستن
هست [illegible] بالذات [illegible]
گر پرستی بهر نار و یا جنان

تا بیابم از پدر مال و منال
بر ندارم من سر خود از مری
یا شود سر تا قدم از تیغ [illegible]
حکم [illegible] خود [illegible]
از [illegible] لال شو
[illegible] حمایت چون [illegible]
کاهلی [illegible]
[illegible] احسان جود
دین و دنیا در [illegible] شاه [illegible]
[illegible] مغز [illegible]
[illegible] جود او فتور
انچه خواهی میدهد آن بادشاه
عالمی را خود بذات او پاسدار
که نیامد حرف [illegible] بر زبان
که بخواهم از شه با جود [illegible]
نیست افزونی [illegible] جان [illegible]
در میانش [illegible] آخر
عابد اینها شده ای کامران

گفت من تنبل تر م از تنبلان
یا چو ابراهیم اگر آتش بود
من ز تنبل بر نجنبانم دست
جمله خواهشها در [illegible] شکست
چون کفیل [illegible] اوست کارها
این سخن پایان ندارد [illegible]
در بیان [illegible] قصه
[illegible] گذر
هر که بگشاید لب [illegible]
انچه خواهد از [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
گر کسی [illegible] بد [illegible]
بسکه جا [illegible] حکایات خلقند
مدتی بگذشت من از کاهلی
واصلان [illegible] از هر دو جهان
گر خدا را بهر جنت عابدی
مر خدا را بهر او [illegible]
گر نبودی جنت و نار الیم

هستم از کوه گران هم گران
من نتابم سر ز دهم تا ابد
[illegible] بر سر من هر چه هست
صلح و تدبیر و همه حالش شکست
پس چرا چون خر کشم من بارها
گفت با قاضی که ای [illegible]
تا بری از تنبل [illegible]
[illegible] کور و کر
[illegible] در روی در و مرجان [illegible]
نیست با اعدای خود او [illegible]
[illegible] عیش [illegible]
میدهد گوهر از سیم و زر [illegible]
میل آن شه در دلم [illegible]
ماندم اندر حیرت [illegible]
کاهلند و غافلند [illegible]
در رفاه نفس [illegible]
نی که بهر حور و جنت میدهد
بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت ... سوط کاهلان / کاهلان را تازیانه ناقلند
اسپ بحر از تازیانه برجهد / خود بخود یا در ره عجلت نهد
طفل را گویند در مکتب برو / جوز و نوری بیند هم نان و شو

پیش ایشان خوان نعمتها بسی است / نی کها خضاب بهر کسی است
گر رود پیشش نوع از دو مرتبه را / ورنه بد بد زین آغا فلما سزا
از طپانچه روی گلگونت کند / سختت زندانی و محزونت کند

طفل را آن عیب تنبیه بدیر / رو سوی مکتب تا بدیدای پسر
چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب / نیست محتاج زغوب هم رهوب
خود بخود پیش استا میرود / هر سحرگاهی بهوش میدود

مسن ذاتی بیین حق اللیش / غرق شود در بحر همچون ماهیش
بی خودی ... ز خودی یکسر برا / از برای حق خدا را دان خدا
مطلب دنیا و عقبی ابهل / هر دو انبان ... از بغل

بهر او او را عبادت لازم است / نا بد جنت طلب هم مزد نیست
او بذات خود عبادت را سزاست / نز برای نار و جنت دی خداست
اعبدالله له یاد است نیز / ... عن یمین الدها

قاطع نقش ... عن ... الصدق
انه المعبود من غیر الفتور / این سخن پایان ندارد ای ...
منهی حال خود است آن سوم نیز

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین وجابک بکار دنیا بود دانست بیکاره کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان / کاهلی خود پیشه کن ای نیک جان
گفت قاضی نیک بل مستی تر / همچو آتش میست پرورد و شرر
در بیابان داستانی میزنم / حال خفی بر تو روشن میکنم

دو شبی دم سوی صحرا گاو را / پاسبانی میکنم من گاو را
بره سر چوبی که بد سبز و غیب / گاو خود بگذاشتم او میچرید
در چراگه گشت هر جا بعید / سبزه تریاق هر جا میدوید

بود سبزه همین صحرا در آن / میچرید او در دره راه آز
چیست دنیا سبزه زار نقش فضا / تو چو گاوی اندر آن مرعی چرا
خود چرا گاهی که در وی خار نیست / خار واز درن قشاده زیست

تا نگیرد در گلویت خار او / روز محشر گردی آخر زار او
همچو این گاو نفس اندر جهان / سبزه گاهی هر کجا بیند عیان
وین نداند از شکم پروردنی / کین مرا شد خوردنی ناخوردنی

آخرش در شکم آرد ترا / تخمه آرد خیره گرداند ترا
گر خوری آنرا بحکم آن حکیم / کو سمیعست و بصیرست و علیم
تخمه و قولنج و هیضه ناورد / هیچ نفعی در شکم نی هیچ درد

بهر این حکمت بسید انبیا / تا تو در تخمه نیفتی ای کیا
تو مریض و جسم تو یکسر سقیم / رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم
همچو گاوی خودسری هرگز مکن / بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی وحمی الله محارمه رواه نعمان بن بشیر رضی الله تعالی عنه

نفس کش را عمان گر داری / میرود او تا چراگاه شهی
رفته رفته در حمای شه رود / گوش مالیها بسی زان شه خورد
بهر این فرمود خیر الانبیا / خاص باشد بهر هر سلطان حمی

از حمی الله آن محارم آمده / هم ز اصل کل مکارم آمده
تاج کرمنا بسر افراشتی / لیک بر سر تا کجا انباشتی
ان اکرم عنده اتقاکم / هست کرمنا بتقوی ای عمو

گر نه تقوی داری از گاوی بتر / گوش کن ... دیده ور

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

هین بیا کان گاو ... رفت بست / میرود آن گاو سوی سبزه نهفت
گاو میشد هر دو من از کاهلی / میشدم در رجوعش غافلی
در تردد میرود باز آمدش / یا همی از دور پاسی وارهش

میفشردم در تردد سخت سخت / شد دلم از دست تنبل بخت بخت
این تردد دست بنیاد عموم / بر تو می آید ملامت و هجوم
سوی تو یکدل باشم در غم باش / نقش این آن ز لوح دل خراش

در گذر زین کاین ... اوان تست / از همه به آن تردد ... است
از عدم بر تو سعد ریختند / امتحانها تا تیر انگیختند
زین و آن بگذر بنه سوی شتاب / که بهر کاری الی الله المآب

از سحر تا شام من در فکر گاو / بر همان جو بودم و دل خسته کاو
ظهر و عصر و صبح زین غم شد قضا / گر بهم و سجده گردم نزد می
من شوم گر نماز و دنیا ساز / گاو گیرد آن طرف راه دراز

آخرش چون قرص خورشید در غروب / گشت ضوء از زنگی ظلمت ...
چشم من شد خیره چون ندید آن گاو / می ندیدم هیچ من آثار گاو
چشم من از دید او تاریک شد / گاو از آن عاشق در تحریک شد

رفت آن گاو و نشان معلوم نی / وان کمر من جمله جز معدوم نی
روز من شد زیر گاو از دست شد / سه نماز من قضا چون دست شد
اهل دنیا چنین مشغول ها / میکنند ایثار دنیا ای کیا

مرد آن باشد که عقبی را ... / کالعدنیا را چو جیفه رد کنند
ای برای گاو نفس همچنان / میکنی هر دم نمازی را قضا
یاد او همچون نماز فرض دان / میکنی تو کاهلی غافل از آن

در جهان فانی چنین فانی شدی / گر ز عقبی نادانی شدی
گر برای حق ز دنیا بگذری / پیشت آید زال دنیا سر بسر

حکایت در بیان انچه طالب دنیا هارب خود و هارب از طالب خود است

صوفی صاحبدلی اندر رباط بد نشسته همچو گل با صد نشاط
هر یکی ز ان دیگری بد در گریز وان دگر در جستجویش تیز تیز
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم همچو باد تند میرفت آن غشوم
در پی ما جیر کبوتر چیست مرغ در پی مرغ ست چون این زاغ نیز
هر کسی مر جنس خود را طالب ست جنسها مر جنسها را جاذب ست
صالحان با صالحان منضم شوند طالحان با طالحان محرم شوند
بوی جنسیت رسد فیضش شتاب از ملک آدم نگشتی بی حجاب
جاهلان چون از ملائک میرمند انبیا از بوی جنسیت کشند
روح چون از عالم امر آمده است زان بطاعات و بدنها غیب شده است
گر بسوی خاک سفلی میرود آن زمان همدم نفس اماره شود
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند دم بسوی ملهمه دامی زند

جمع رهطی مستفیدان بر سرش معتقد بودند همچون حیدرش
کفتری بس لاغری تر و لیمقی پیش پیش از هر سه بر پرندی
هر یکی زین مرغ کردی جنگ جنگ یکدگر در هم نیابیدند لیک
کفتری آمد ز پس و شد چه خاست زاغ باغی تابع مرغی چه راست
جنس سوی جنس دارد بوی میل روز با روز ست با لیل ست لیل
زاغ با زاغان کند پروازها بلبلی با بلبلان آوازها
کافران گفتند در حق نبی کان فرشته چون نیامد از جهی
ور نه در معنی ملک کی دولیست چون نبی در قرب و عرفان او کیست
جسم چون از عالم خلق ست باز سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
ور بسوی روح علوی سر کشد آن زمان تو امر گشت و بار شد
بعد تهذیب و کمال اجتهاد مطمئنه گردد و اهل سداد

ناگهان سه جانور از سمت شرق آمدند از سرعت طیران چو برق
وز پس او بود زرین مرغ زفت با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
حاضران گفتند کای قطب زمان زین عجب تر ما ندیدیم در جهان
جنسهای مختلف را چه فتاد اتباع یکدگر چون دست داد
میل مومن سوی مومن میشود میل کافر سوی کافر میرود
انبیا زین رو بشر با بوده اند از تجانس راه حق بنموده اند
این نفهمیدند کاین جسم بشر بهر روپوش جهول ست ای پسر
یک خلاف جنس آمد صد حجاب ور تجانس میشود صد فتح باب
زین دو چون آید نتیجه نفسها هر دو خود را بو ببین در طبعش فزا
میل ملک امر چون زاید درو سوی لامه بر آید سر خوش او
این سخن را نیست پایان ای فتی سوی شرح آن سه طائر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر

بر دل صوفی ندا آمد نهان کاین سه مرغ آمد مثال آن کسان
مرغ زرین در پیش جویان او میدود در هر سو بدل قربان او
هست عارف چون کبوتر در گریز دائما سوی خدا زین خاکبیز
اهل دنیا در پی دنیای دون میدوند و میپرند ای ذو فنون

که ز دنیا هاربند و طالب اند جمله شان یکدگر را طالب اند
زاغ بهر مرغ زرین میپرد در پیش از حرص هر سو میدود
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست میدود در هر سو گرم جستجوست
لیک آن مکار زایشان میرمد در پی آن مرد حقانی دود
میکند او در پیش پروازها لیک می پیچید چون بازها

میگریزد این کبوتر از همه از فسون مرغ زرین دمدمه
لیک زینها یکدگر را کس نیافت گرچه در پرواز هر یک و شتافت
زاغ یعنی اهل دنیا از شره میدود در روی دنیا بد قره
میرمد آن مرد حقانی از او جستجویش میکند این زشت خو

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پیش و فتوی خواستن در میراث پدر

هان بیا کان سه پسر از کاهلی طالب حکم اند زان قاضی ولی
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد می چگویید اندرین آن مرد فرد
عالمی زین حکم حیرت در شده کاین دو چون محروم مال و زر شدند
زانکه این کاهل بکار آخرت ست چیست چابک در امور دنیوی ست
مرد کاهل بهر حق کامل بود کاهل از دارین پس عاقل بود
بر امید جنت او بر وی کشید نفس را هم از عطشش گردن برید
کاهلی عقبی مرادم چابکی ست در توکل کاهلی و بی تگی ست

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید حال ما اینست کن حکم رشید
گفت قاضی این همه مال پدر مر سوم را گشت از حکم قدر
کاهلی هر سه شد با هم قریب وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب
برگزید او کار دنیا بر نماز این بود خود کاهلی و حرص و آز
بهر ذات حق گدا در هر دو سرا اینچنین کاهل بود مرد خدا
وان دوم از بهر حق کاهل شده است از متاع هر دو کون غافل شده است
مال عقبی بهر این کاهل بود مال دنیا بهر این کاهل بود

خلق بهر حکم او شد مجتمع هر یکی این ماجرا را مستمع
خلق آمد در فغان زین ماجرا کین سخن را شرح کن بهر خدا
گفت قاضی هست کاهلتر سوم شد فزون حم او ز اول و ز دوم
کاهلی در کار دنیا چستی ست کاهلی از نار و جنت سستی ست
کاهلی اولین در زهد برد کرد اسباغ وضو قطره نخورد
غیر حق را چون ندید او ز قدس کاهلی اوست از هستی و مکر
وان سوم کو کار حق را خواستی بهر کاوی شد خدا و ز غیر برد

کاهل و جاهل همه اینکس ست .. دولت دنیا مر اینکس را بس ست
زان ورا عقبی این دولت بست .. نیست این دولت بپایان ذلیست
زین سبب فرمود پیغمبر نگر .. انه لو کان للدنیا قدر

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین

ما سقی منها کافر شربة .. بلکه می انداخت بر وی صد محن
هست دنیا جنت آن کفار را .. اهل فسق و ظلم آن اشرار را
بهر مؤمن هست زندان این مقام .. نیست زندان جای عیش و احتشام
جهد کن تا خود ازین زندان رهی .. مخلصی جان ازین محبس دهی
زود فکر ژرف میباید گزید .. پا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا .. چون نیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد زان کاشانه .. هست کشتی چون درین کهنه
میده هندت دانه عمرت میخرند .. گاو گردون سر عمرت میچرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت .. عمر هر روزه بگیر زندان شگفت
تو بدانه دام انگیزیده + .. وز لئیمی بر سخن پیچیده
رو بدان سو پر بزن کاشانه هاست .. آن سو هیچ بر بزن بس دانه هاست
لب ببند از گفتگوی این و آن .. تا بیابی نور حق در دل میان
خویش را سوای عالم کرده .. بهر تصویر جهان چون کرده
لوح تو پر از خیالات جهان .. فکر و ذکرش چون شود در دل جهان
از همه می بر بد و پیوند کن .. بر در یک یار خود را بند کن

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یار هرجائی ترا مرغوب نیست .. کی سزد آنرا که چون او خوب نیست
بر زنی سیمین تنی عشوه گری .. بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لب او رشک حور .. وز زنخدانش دل خلقی حضور
از تبختر چون تذرو خوش نهاد .. بر سر کوهی گذاری او فتاد
اتفاقا یک جوانی تفته دل .. شد دو چار او ز دستش رفته دل
دید او را گشت تصویر خیال .. رفت هوش از سر بجا نشستش دلال
گشت چون تصویر حیران اندر او .. چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید .. تیر عشق او بجان زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو .. از چه حیران گشتی ای آیینه رو
رو برای کار خود آماده باش .. پا بزنجیری منه آزاده باش
گفت عشقت هوش و عقل از من ربود .. کو مرا پروای کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقی نماند .. عشق تو در بسترم خاری فشاند
کار و بارم بجز عشق تو نیست .. حسن بیمثل تو جادو رهزنی ست
گفت من پس نگر همشیر من .. از عقب میآید آن غنچه دهن
صد ره از من جمال او خوبتر .. که بپیش روی او شمس و قمر
آن جوان ساده رو از وی بتافت .. سوی محبوبی نشان کرده بتافت
زن برویش زد طپانچه آنچنان .. که بر صد رشک بر وی ای نوجوان
گفت ای ابله اگر تو عاشقی .. در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر .. دعوی عشق این بود ای بی خبر
اینچنین باشد وفای عاشقان .. رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دیدی غیر در عشق مجاز .. ننگ عشق آمد حقیقت بی نیاز
عاشقی حقی و بینی غیر را .. کعبه میخواهی که سازی دیر را
کلکلی داری بروی دل ز غیر .. وانگهان خواهی بکوی دوست سیر
ناخوشک داری یکی زان جود .. حب حب الله در گشتن چه سود
غیر او را از نظر بیرون مکن .. چشم دل از بر جمال ذوالمنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا .. از چه احول گشته ای ای اژدها
خود تویی که غیر حق خود را نسپر .. چشم دل بر وحده هر دم بدوز
جز و جود مطلق و هستی پاک .. آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا .. هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار .. شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آینه یک صورت ست .. زین تکثر هم خرد را حیرت ست
کثرت آیینه آمد از کجا .. این همه اسمای صفاتست ای کیا
این سخن پایان ندارد ای نبیل .. هر دو لبهای مرا بسته قند
زین شکر هر دو لب من بسته شد .. وز قیود گفتگو دل رسته شد

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت و عز و جاهت یافت و زوجناهم بحور عین شتافت

ای حسام الدین ملک تقدیر .. حال شهزاده سوم برگو تو هین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسین .. جذب جان کردی تو چون باد
میکشد مارا ابر عرش علا .. تو پروانه تو جبریل سما
برده جانا تو در باغ خلود .. سینه ام پر گل از انست ای ودود
خود تست این گفتگوی پر شکر .. کز زبانم میتراود شور و شر
حال خود را بر زبانم گفته .. خود تو دانی چو [illegible]
من نی خالی بدم نائی توئی .. مثنوی اگر سیفرائی تو تی
ناله من از دم گرم تو هست .. لطف تو این تهمتی بر من بست
اختتام مثنوی خود کرده .. خود تو میگوئی ولی [illegible]
این من و ماجز که پرده بیش نیست .. پیش آن عقل مآل اندیش نیست
در صور گر کثرتی بینی عیان .. معنی جمله یکیست ای نکته دان
شمع در آیینه خانه گر نهی

در حقیقت یک بود ای هوشیار   پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود بی کثرتی   مر ترا از آینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک چون شهزار   وحدت هستی مطلق بی شمار
گر بپرسی آینه شد از کجا   شمع هست آن خود قدیم با صفا
آینه زان جمله اسماء و صفات   اقتضا کردند فصل کاینات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم   چون شنید از مرگ آن دادر دوم

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد

حاضر آمد در جناب پادشاه   طالب مقصود خود با درد و آه
پس معرف گفت بهر مصلحت   کین سوم پیش است جای مرحمت
هر دو بازو بشن بعشق تو شکست   مر شکستش را چه بهر و بستن است
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند   وز تلطف بر سریر خود نشاند
گرچه پیدا نیست حالش بالکشف   جمله مپرسید بارای شگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود   کان غم و کربت حال او ربود
وان برادر مرده را تا دفن کرد   زنده را با روح خود تضمین کرد
بعد چندی صحبت او گرم شد   شاه را با روی او جمله دل نرم شد
بوسه و بو یکی او را جمله داد   داخل شاهانه بهر او گشاد
از دم جان بخش شاه بحر جود   غنچه او در شگفتن رو نمود
رازها اندر دلش تخمیر گشت   همچو آن دو این همه تنویر گشت
منزل قرب وی او جو معرفت   بیشتر زان دو سیم شد معرفت
کسبها میکرد در ره طی می نمود   جهدها میکرد و نورش میفزود
لیک او خود عبرتی بگرفته بود   زان دو داو پندها پذرفته بود
عقبهای راه را او استاد او   حرفها میکرد و بد شایسته خو
دید کان اول ز عجلت جان بداد   وان دوم مر اعجب و کوری نهاد
مرد را باید که اندر راه یار   در تانی کوشد و صبر و قرار
زین سبب فخر سر داحد مجتبی   رفق هو امر الحکمة آمد ای فتی
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد   نصف ایمان هست صبر ای نیکمرد
ورنه حسن یار نور مطلق است   چشم دل اندر جمالش مندق است
تا بیاری زیدن نش را یک بیک   آینه مصقول لیکن یک بیک
این تانی بهر استعداد هست   کی جمال بیحجابش دیده هست
یار چون شمس است در وسط السما   لیکن ای خفاش چشمی کو شما
رو تو اول چشم را پیدا بکن   بعد از ان ده و بپوشش و اکن
بر نتابی در دنه آن نور و شرق   نجم تو گردد ز مهرش در حقوق
یا بمیری یا شوی دیوانه خود   زین سببها اکثری مجذوب شد
بر نتابد کاه بار کوه را   مرد باید این شیم و اندوه را
آن نخستین دا درش تعجیل کرد   وصل عریان را طلبان تحصیل کرد
چون نبود آن وصلت در خور داد   در طلبش افتاد و خست و مراد
تا که رفع این حجاب تن شود   وصل عریان کی بدست آید لد
لیک شیر عشق چون نامد بتاب   لقمه گردد عاشق او را چون کباب
زاضطراب عشق جلوه بیا کند   چکره را همچون صدف لب وا کند
لیک پیش از ابر نیسان فتح لب   نیست شان حاصل بجز رنج و تعب
زن نباشد طامثه با بالغه   باشد از احوال نطفه العه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود   پس سخی عاقل و پرمایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ   بسته بودی چشم بر احوال خویش
چونکه فقر از شان فخر اولیاست   افتقار از سنت خیر الوری است
با وجود خرم و اخفای کمال   گر شدی احیانا او دانای حال
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز   با کمال اعتقاد و استیاز
اتفاقا چند مهمان عزیز   شد تمنق روزی این حبیب تمیز
چونکه فقد نزل بود هم اعمال   مرد عارف گشته در رنج و عنا
چون لیکرم ضیف است حکم رسول   در دل عارف ز نشتر عجول
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت   تا کند مهمانی شان حسب دفت
لیک در خانه یسار او نبود   زین سبب تشویش وقت او فزود
مطبخی آن شیخ را بر زعم طبع   دید که در خانقه گاهی برنج
بر برادر آمد و تفتیش کرد   ما جرا دریافت پس تشویش کرد
نه داد از دکان تمهاج و ثرید   نان و قلیه ماهی بریان گزید
برد نزد شیخ کای مرد خدا   صرف کن این جمله ای فقرا مدد
هر کجا خواهی آنرا صرف کن   حیله کردم ملک تو از بیخ و بن
شیخ شاد آن گشت و مهمانان نواخت   جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
آنچه باقی ماند بخشید اهل را   رفت تشویش و دلش آمد بجا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو   هر دری خواهی ازین دریا بجو
بحر من در جوش آمد این بدان   آنچه میخواهی بگیر ای داستان
مطبخی گفتا که از لطف شما   مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بجز بیری حاجتم   از ره شکر و قناعت ساکتم
حق چو بخشید از جاحت من کرم   چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
باز چون دریای حق در جوش بود   عارف اندر خواه خواهش بیفزود
مطبخی گفتا که میخواهم کما   همچو خود عارف کنی بی فقر تها
غیر ازین دیگر مرا حاجت چو نیست   زین عطا یم گر نوازی بیش هم
عارف اندر فکر رفت و گفت مین   زین سوال خام رو دیگر گزین
گفت نی زین هم برا خواستم   وز سر مال جهان برخاستم
گاه عارف گه چو عارف میشود   غرق بحر لاغوی ایدون زلال
تا رود پیدا سطلقت بگسلد   طوطی تو این قفس هم بلد
گفت نی زین بهتر چه باشد ای کریم   واصل حق گشته بر خیزم سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ   ساعتی بنشین مراقب بیقرار
خلوتی کرد آن عارف تمام   عارف همت کرده و سعی المدام
بعد یکساعت چو بیرون آمدند   صورت و معنی همه یکسان شدند

خلق هم از جمع سلاطین خیره شد
هم ز دانش گفتند [illegible] صورتیست
حبذا جانی که در [illegible] آتش [illegible]

عقل جزوی از تمیز تیره شد
ورنه در معنی مبال حیرتست
مرحبا آن سر که در کویش نهی

آخرش بعد از زمانی منتهی
حبذا خورشید کز وی [illegible]
شهزاده مرده بود از زندگی

در لحدش جان چو جان مرغ [illegible]
تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت
لاجرم [illegible] نیست بس فرخندگی

الغرض چون شهزاده جانان باز داد
صورت تکمیل گرچه نام نیست
این سخن را اندکی کوتاه کن

همچو شهزاده نخستین هم [illegible]
وصل حاصل شد بمعنی تمام نیست
در حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزاده سوم و اکتساب او بر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود بمحبوب خود رسیدن

دان سوم شهزاده با صد عزم و بار
در دلش بد عزم ز سلطان جستن کار
لطف ها [illegible] گفته [illegible] نعمت [illegible]
گر سزاوارم بدان در [illegible]
نیست یکباره بدان شه افتقار
صبر کن ای دل که مفتاح فرجست
جانشین من شود خود کامران
تخت ارث اوست گرچه [illegible]
چونکه شهزاده شنید این ماجرا
تاج این سر مایه اقبال تست
که ورا در دل بود از حب جاه
حب جاه و شاهی و حرص و هوا
در دلش میلی بسوی ملک نی
ماه را با مهر پیوندی خوشست
همگی تحسین ایشان را بدل
هر یکی زان دیگری سرمست شد
هرکه رنجی برد گنجی هم ببرد

می کشید از نیم عرفان همچو ابر
نور نو وارد شدی شام و سحر
سوی گنج فتح چون [illegible]
خود شهم بنواز از الطاف گزین
در طلب بودم چکاره [illegible]
در میان صبر و عشق [illegible] کشتی ست
تا بسیم من از خزاین [illegible]
لیک از بیخودی شد سر رشته
نزد [illegible] طلبید [illegible]
سلم من پایه اقبال تست
با شکوه سلطنت مانند شاه
در سرش راهی ندارد ماسوا
طالب بحر شد همچون فلک
جسم را بار [illegible] خوشست
کرده گفتند المحل نعم المحل
جان شه بجان دل [illegible] پیوسته
وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

هر شب تا رخ صبح همان شاه
دم نمیزد لیکن از طلب خود
بی طلب بخشید چون جان و تنم
لطف او هر صاحب استعداد را
از فضولی بود افزون [illegible] کنم
شاه روزی گفت کو حاجت بگو
رو بخلوتخانه عاشقی میکنم
از تفکر یاد [illegible] غالب شود
که [illegible]
با [illegible]
[illegible] در دل محبت [illegible]
جز خدا و حب خلق [illegible]
بر محک امتحان [illegible]
این [illegible]
شاه گفتا مجلس آراستند
از تانی کار دارین [illegible]
لیک کاهل کاهل دنیا خوش [illegible]
کاهل دنیا شو و چابک بدین

در دلش از انوار وحدت [illegible]
داشت در دل شعله معرفت
بر در [illegible]
حسب حالش [illegible]
از چه پیدا [illegible]
بحر صبر [illegible]
از سخن [illegible]
مظهر انوار اجلال شود
یا بخلوتخانه گردی منزوی
که بنام [illegible] شه را اعتماد
یا در [illegible]
در دل [illegible]
غیر [illegible] ده [illegible] آنجا شود
هر یکی اقران خود را فائق است
بزم ملوکی [illegible]
زین سبب تعجیل از شیطان [illegible]
عجلت [illegible] کار دنیا [illegible] خوشست
همچو آن شهزادگان [illegible]

کسب [illegible]
با چنین شاه [illegible]
شاه ما [illegible]
هرچه [illegible]
شاه ما شاه [illegible]
خاطرم [illegible] گرفته است
گفت پیغمبر کلام از قصه [illegible]
فکر ساعت بهتر از طاعات سال
سایه تو بر سر ما [illegible]
زین [illegible] گفتگو
[illegible] در سر [illegible]
جمله احوالش [illegible]
گفت با اصحاب کین نو جوان
این [illegible]
در [illegible] ازل یکجان دو دل
[illegible]
[illegible]

مینمود از فیض شاه او دمبدم
حرف مطلب بر زبان آمد چرا
خطره ام را در دل شه [illegible]
چتر شاهی بر سرش [illegible]
می دهد آخر مراد دل بدیر
دل تعلق اوج و [illegible]
مر سکوت از تیر [illegible]
این تفکر هست حیرت [illegible] جمال
ظل گستر باد تا یوم القیام
لیک شاه از امتحان در جستجو
بر نهانش جز نیاز [illegible]
هر قدم بر شاهراه شرع یافت
می نیرزد جز بدان [illegible]
آنچنان [illegible]
گشت [illegible] قبول [illegible]
[illegible]
[illegible]

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست
هر کرا خوانند سلطان او گداست
خود او بو قیمت در احوال [illegible]
نفس خود را [illegible]

در خوشی غم هست و در غم فرح [illegible]
زانکه [illegible]
نی چو سلطان [illegible]
[illegible] معصوم [illegible]

هرکه گریانست خندان او بود
کان فلان را این رعایت کرد نیست
همچنین بخل و سخا را دیگر
خود نخورد [illegible] عکس از دست داد

وانکه شادانست گریان آورد
در رفاه حال فلانی [illegible]
نام هر چند آمد [illegible] نیکو [illegible]
[illegible]

نعل معکوس است [illegible]
گر گدا را [illegible]
از بخیل آمد [illegible]
هر که خوانی [illegible]

میل هر چیزی بسوی [illegible]
[illegible] قوت
مال خود را [illegible]
[illegible]

با دنیا خود خورد یا میدهد
بهر عقبی در رحمه یکشهر دهد

چونکه در محشر درم دینار نیست
واین دو موزون دیبجا را بار نیست

هرکه با تو دوست تر دشمن تر ست
نقد عمرت را بغفلت او زو سیت

دوستان تضییع عمرت میکنند
در فساد و زشت حالت می‌تنند

دیگری از مال و نفعی تیر زد
هم خوراند او بمسکین یا خورد

غیر آن نقش و پس آن مال او
بر شود میزان فرخ فال او

هرکه دشمن گشت ناید سوی تو
تا مدا او گاهی ندید آوردی تو

بر تو حالی آمد او آمد زدور
حال او گر گشت پیدا شد نفور

صحبت عامی بلای اکبرست
بهر عارف قلب عین اصغرست

صرف در راه خدا بهر ثواب
تا بوقت بیکسی آید بدست

دوستی و دشمنی این جهان
همچنین بر عکس آمد ای فلان

در حقیقت او بود از دوستان
نقد عمرت را نگشته او ستان

بر تو حالی آمد آمد ز در
بهر گفت بیهده بهر سمر

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

نعبد این آمد بقرص آفتاب
پس دل مه را از و چه بود حساب

از درونم خود بخود سر میزند
زاشتیاقم باز شهپر میزند

میتراود بی سخن بی سعی من
از نی دل ناله موزون همچنین

آمدی رمز مرا بردی تمام
ای تو شیر حق مرا خوردی تمام

جلوه برق تجلی جلال
آتش اندر خرمنم چیست حال

من ندانم من کیم گوینده کیست
وین شرر در پنبه ام از بهر کیست

تا فتیله شمع من بی روغن ست
شعله اندر دل همچو شیر از بیشه چیست

من چه دانم آنچه میدانی بگو
شد بدست تو زمام ای نیکخو

نور اجلال از جلال الدین رومی
مخزن اسرار حق بدر النجوم

تا ز من از کدامی پرده است
جیب تحریر و رقم عمال پرده است

هم مرا خوردی هم او هم خودی
ای حسام الحق مگر در من شدی

از چه رو کردی مرا مدهوش خود
من چه دانم از سر و پا هوش خود

چند ناله زار که از نی بیقرار در هجر یار غمگسار سر زده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر منصه شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند
قصه هجران روایت میکند

چونکه از قوس الحق منزل شدم
خود بخود احدیت حل شدم

بعده در عالم ملک و شهود
گشت ظاهر جمله اطوار وجود

هر تنزل را عروجی لازم است
قطره سوی بحر اخضر لازم ست

قدر مرگ خود ندانی چرا
میکنی در هیچ لاهوتی چرا

وه چه خوش باشد که سوی شهر روی
واصل درگاه آن بیچون شوی

گر نبودی تن نه در دنیای دون
سخت میکشتیم عاجز بس زبون

زان عروجی کرده در برزخ روی
در میان قبر تا محشر بود

منتهی سوی خدا شد زین سبب
هست رجعی ای خود بطلب

معنی کل الینا راجعون
فهم کن والله اعلم بالفنون

وان عروج دو بیش ز انبیا
اولیا و انبیا را ز اختیار

سوم معراج جسته بند با یزید
کو کشند در لمحه سوی بیخودی

در دم از ظاهر و باطن رود
وان کثافت خود شنا شنید

را بعبا گشته بحمدی سبب
وان دگر باگشته بعد ... سبب

قدر حال خود مرید آمد مراد
زین سبب فرمود آن پیر المراد

او همه نور پاک خوش آمد ملک
از چه ... در وطن آمد ملک

گر وجود ظاهرم چون کنده اند
من بگریه مرد و زن نالنده اند

منزل لاهوت را اکرم عبور
از هم از بیرون ... ام

منتهای شرع عالم ناسوت گشت
زین تنزل ها دلم مبهوت گشت

لیک اقسام عروج ایجاب ست
بر کسان فیض خدا این ... نیست

موت قبل ان تموتوا ...
میکند کارت اجل حسب المراد

وقت آمد کز جهان تکبیری
پای کوبان سوی بام آید

شکر حق گو مخلصی بنهاده است
عرفه سوی آسمان بگشاده است

پس عروجی هست در محشر پدید
بعد از آن در نار یا جنت کشید

مومن از نور جمالی میرسد
ثمره ها از باغ جنت میچشد

این عروجی اضطراری عام ست
بهر ناپخته و بهر خام ست

تا که وجه حق بر و ظاهر شود
در تجلی واحدی احدی شود

چون رسول مجتبی در نفس
وار رهید از قید آن زنگ قفس

ظلمت خاکی ز جسم تیره رود
نور نیز دانی بهفت اعضا دهد

هر مریدی آخر مرادی میشود
مطالب مطلوب او میشود

من عرف نفسه فقد عرف ربه
من انا میشی بست هر دله

زانکه از نفسش دهد ...
زانکه از نفسی نفسی بلیه

حال را زین نمی اندکی
بسته اند از آتش غم چون خسی

رفته رفته عالم ملکوت شد
عالم روحانی ناسوت شد

کی بود یارب که معراجی شود
روح سوی قصر احدیت رود

شد عروج عاشق گیسوی خاک
بس تعرج هست در ... هلاک

موت هم ... سوی ...
مرگ را آماده باش ای هوشیار

زین سخن ... داده ...
... الموت ای فتی

این سخن با پایان داعی ...
... تو نیز

پس سوی احدیت تا احد
...

کاز از نور جلالی کو رسید
لیکن مجذوب ... کشید

زین سبب فرمود آن حق حبیب
موت جسر یصل الحبیب الی الحبیب

خود فنا گردد بقا حاصل کند
قطره را تا بحر کل حاصل کند

دفعه تا قاب قوسین او پرید
راه صد ساله بیکدم بر پرید

لیکن این بی اختیار نیست
بنده را فعلی بجز ... نیست

نی مشابه آنکه کار آخر کند
هر مرید این اجتبا را سکر بزد

جهد کن کز جهدها عاشق شوی
زاشتیاق آب و گل خارج شوی

نفس خیره خاک تیره شد بهم
بر بلا آمد بلا ای خوش قدم

جهد کن تا خاک را اعمالی کنی / ز نیهم آلودگی با بر کنی
نفس خیره را بده بس گوشمال / تا دم از خاک بسمت عند نهال
جهد کن آمد کی زمانه روز چند / چند شب گریه کن با فی بخند

زین سبب تجهیز مو و قرنی اویس / ساعة ان بناو فیها الرحیب
کاهلی در کار دنیا دیسپار / چابکی میکن پی روز شمار
زهد در دنیا چه جای فخر تست / میل سوی حق بفشنگ درست

قدر او حقا چو پیش ثبت است / پیش بحران جهان نخ رشته نیست
کرد احسان نعمی او نمی باشد / زهد این چیز را از نا پسند
زهد نام عزوب چیزی بس حقیر / از کرم بنوشت او اشیا کثیر

این عنایتهای خاص ایزد است / گو نشسته گیره دم گو بد است
عمر بعد مردمی تقلیلی بی ثبات / طاعتی کردی و رفتی در حیات
آن حیات باقی بی انتها / فی عدم گردش بگیرد دلی فنا

تا بیوم حوله الا اعماه قبله / ... باقیا میا فقط
عمر دنیا پیش عقبی ساعت است / ساعتی الا تناهی احسن است
هی کجائی فهم و عقل تو چه شد / پاسبان غارت گوهر از خود

هر نفس بهرت مسیحا نیست به / گر زما ... انجمل نیست
قیمت یکدم جهانی گرد ہے / نیست ممکن کز اجل یکدم رہے
اینچنین انفاس نحوش ضایع مکن / غفلت اندر شهر جان شایع مکن

بر سپهر ... رفته می ... / چون ستاره آخر جای برزند
در رخ غاره چون خانه ساسان / تند بندت گرد آخر ای فلان
سایه عمداز ... ایا دکن / رخشه فکرت چو داری پاکن

به عبادت از حق وقت آمده / در صلوٰة و صوم میقاتی شده
هم زکوٰة و حج فرخوش وقتی است / غفلت اند وقت آن بد بختی است
جز که ذکر آن خدای پاکذات / نیستش وقتی معین از جهات

بوشه ذکر حق بنسیان در شتنم / ذکر باد اند نسیان سا مختند
گفت اذکر یک آن شاه جهان / وقت نسیان او نسیت یا بخوان
فرصت اذکار و نسیت آمده است / پس سپهر نسیان قمرین ذکری شده است

هر گذشت نسیان تا باند ذکر گو / تا نماند غیر ذکر و مذکر بعد
جز ... وحده چه بود دگر / نام او بر جان و دل شیر و شکر
ذکر کن چندان که تا گردد عیان / فی همین ذکری که باشد پر بیان

ذکر نیلقی غیره عارض شیر نیست / ذکر روحی جز بقوی ... نیست
چونکه بر باید ترا سلطان ذکر / آینه مالن گشتی سرا پا کان ذکر
ذاکر و مذکور ذکر آید یکی / غیر حق باقی نماند بی شکی

عالمی دیگر بدان تا آید ترا / کیمین سما داضی شد آنجا هبا
آفتابی دیگر از مشرق جهد / ذره ات اشراق خورشیدی کند
مهر چون آیینه را گردد محیط / آیینه خود جلوه گر شد زان بسیط

بعد ازین گفتن با جازت کی بود / نحو اقرب هر زمانم وصی بود
در رگ و در پوست اندر استخوان / بر فروغ چندانکه رفتار از نشان
شعله عشق از گریبان سر زده / احمد اکنون محو غیر از احد

شد گریبان صورت مقراض لا / من کجا و هستی فانی کجا
قارعه آمد عشق ذو الجلال / ریزه ریزه کرد مینای خیال
در قیامت ساز عشق انفلان / صدر قراع چون کتاب الامان

در تاویل سورة القارعة ما القارعة وما ادراك ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه / هست هر کو بر دل ما قارعه
پس تو آگاهی بگو زان قرع سخت / کو کند دلهای عاشق لخت لخت
قرع عشق آنروز باشد بر لبت / تا بدین نوبت رساند منزلت

پیش تو شاه و امیر هر کبیر / جمله چون پروانگان باشد حقیر
در نظر کس را نباشد وزن جو / دل نباشد با کسی هرگز گرو
روز ز عجوب پامسد و شد / تا ترا خلق از نظر مفقود شد

غیر حق را قدر نبود در لبت / مرده گردد خواهش آب و گلت

وتكون الجبال كالعهن المنفوش

کوهای سخت چون پا به بود / از نظر هم چون سحابی می رود
عالمی گردد هبا پیش نظر / غیر حق را مرتفع گردد اثر
چیست عالم آن عرضها مجتمع / در یکی عین بسیط متسع

نیست چون اعراض را هرگز بقا / هرچه موجود ست بسبت اکنون فنا
عالم امواجیست در بحر وجود / لیک جسمی بین آن سیال ای ودود
همچو آن جوّاله شعله دائره / در نظر آید بسرعت سائره

نیست در واقع بجز نقطه دگر / این فساد از حس تو شد ای پسر
همچنان کین قطره های نازله / هر ز دو تو شد مستقیم و واصله
بسکه او جنبش بسرعت میکند / حس او بر فقد او کی می کند

هست در تجدید اکوان این جهان / میشود مثلش معی ... درمیان
لیک حس ظاهرت از اشتباه / دائم آن یک شی همیبند نگاه
در نظر آمد نظام منتسق / هست در هر آن لیکن ممتحق

نیست در یک لمحه عالم را قرار / همچو موج آب دائم در فرار
هر زمانی فیض سابق لاحقی / همچو او موجود گردد در فنا لقی
موجد و مفنی بیان یکذات دوست / اختفا با خود ظهور نور اوست

سرعت کون و فساد این چنین کرد / شد ز حس مشترک تمییز فرد
کل شی هالک الا وجهه / این ندانست آشکارا ای عمو
لیک فیض حق مدار وز جود / هر دمش بخشد سر تو وجود

هر دمت ایجاد نو ز مدد نیست / غیر وجه الله کرا پاینده گیست
قارعه زین سان چو بر جانت زند / صرصت آن تیشه میصت اکنند
مستمر بینی عدم اعیان را / نیست موجودی بجز ذات خدا

کوهها گردد ترا مر السحاب / مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة الی آخره

مرگ او بصیرت شوق و ذوق / گفته میزان عقلش شد مراح
گفته میزان عقلش شد گران / از نهیب عشق نامد در زبان
گرچه گفت سمعه لی سمع اوست / خود که بصر لی یبطش دوست

لیک در شور فنا از جا نشد / در مقام جمع شطح افزا نشد
حد خود را داشت ملحوظ نظر / آنچه می بیند بگفت او از حذر
اوست در عیشی پسندیده مدام / در مقام خلت از کاس الکرام

وانکه شد میزان عقل او سبک / رفت در بام از احد انطرت تنک
شورشی و وحشتی آغاز کرد / خویش را با قرص خور انبار کرد
گشت در آیینه تابان آفتاب / محو شد آیینه رخشان آفتاب

بود کمان آفتابی او نمود / لیک در واقع بجز عکسی نبود
گشت منصور و سر بر باد داد / وز شرار عشق آتشها فتاد
برق از جان و دلش سر بر زند / شعله شوقش و خاکستر زند

شعله غیرت بدم گرم او فتاد / آتش عشق افسر سوزش بداد
تیزتر شد برق عشق بیمثال / سوخته چون یافت سوز بیکران
پس شود جای دلش سیاه و سیه / هیچ میدانی چه باشد ما سیه

آتش سوزنده نقش غیر را / که بسوزد چه پلید و چه سیر را
از لهیب آتش هجران نسوخت / هرکه زان شمع مشعشع دیده دوخت
ای گرفتار از حد خود بشناختی / جا بجان شاه بیحد ساختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصه شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یاد ما آمد قصه شهزادگان / باز گردانم بسوی آن عنان
اعتباری گیر ازین قصه تمام / تا بری زین داستان حصه تمام
مرد را باید که کار خود کند / نه بر افسون و فسانه بر تند

عمرها کردی در افسانه تمام / صبح نزدیک است برخیز از منام
صبح پیری آمد و وقت رحیل / در اساطیر و سمر کم شو دخیل
آن مکن که زاد راهی باشدت / در لحد روشن چراغی باشدت

شام شد آمد غروب آفتاب / وقت بیگه شد ز خانه رو متاب
نان و حلوا خورده تو مدتی / هیچ از آن دیدی بباطن علتی
نفس پروردی و گاوی شدی / کی بمنزل گاه خود شادی شدی

چون ستاکی تا به سر افراختی / خود ستاوندی عمل ساختی
سنگ استیلای از ناخن بخورد / شیر را رنجاندی آخر همچو گور
آخر انفاست سگنجیدن کنی / چون چنگ در مرگ چنبر بدکنی

بس کن امروز بهر مرگ ساز / در گذر سوی حقیقت از مجاز
نان و حلوا خوردی و دلتنگ شدی / در وحلهای گنه چون خر شدی
نعمت الوان دیگر خورده گیر / خویشتن را آخر ایجان مرده گیر

پیر و شیر جهی رده گیا ای شیر رفت / درد دوزه وتپ همه آمد ز رفت
آن بخور کان نور دل افزایدت / غرفه سوی آن جهان بگشایدت
رفت عمر بی بها در کاهلی / چند روزی مانده است و کاهلی

رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست / تیزتر نه گام اندر کوی دوست
آنچه باقی ماند از دستش مده / پا ز سر کن سر بپای یار نه
آنکه گر صد سال عصیانش کنی / باز در باز است چون حلقه زنی

همچنین یار نکو بسپرده تو / خاک بر فهم تو بد قصیده
کار حق بر طاق نسیان داشتی / در هوا چندین علم افراشتی
پنبه غفلت برار از گوش کن / پند ما ایجان شنو اندک هوش کن

چیست روح آن طایر قدسی صفت / در قفس محبوس بهر معرفت
چیست روح آن طایر قدسی نهاد / بهر کسبی اندرین زندان فتاد
بهر تعلیم است طوطی در قفس / تا بیاموزد صفیر از خوش نفس

آمده بهر تجارت از عدم / رو بدانسو باشد او را دمبدم
نفس تو همچون پدر در تربیت / میکند منع از حصار تربیت
نفس اماره بعصیان اندرت / سوی فسق و کفر و طغیان خواندت

منع آرد زان حصار پر صور / کان بباید هوش نیا سر بسر
حصن دین احمدی با پیچ و بار / میر باید هوش و نیاز اعتبار
اندران تصویر شاه دوخت اوست / ذکر حور و جنت و عشق نکوست

چونکه در جنا بحور عین گفت / گوهر دل ابتار طمع سفت
چونکه انسانست مجبول از ازل / سوی جلب نفع دفع هر علل
زین سبب حصن شرع خوشنظر / کرده انداز رغبت و رهبه صور

گه ز راه طمع بر راه آورند / گاه خوف قهر دوزخ میدهند
تا زیانه نفسهای سرکشان / جبر و کرها میبرد سوی شهان
تا که طوعا یا که کرها این نفوس / سوی شاه و دخترش گردد الوس

لیک چون شهزادگان معنی بسر / برسه قسم اند از سلوک الی مرده
ظالم منهم لنفسه مقتصد / سابق بالخیر بعضی شد ز جد
اولین شهزاده گشت از نفس خود / از گروه ظالمان نفس شد

در هوش آن دو جانان از کفت فتاد / داد کسب معرفت هرگز نداد
لیک لطف شاه دستش را گرفت / شد ز منظوران گاه این شگفت
هر که بهر شاه اندر جانش نهد / وانکه با قوتی دهد کانش و نهد

سوخت از یک شعله چون دیوانگان / در چها افتاد چون دیوانگان
مرد باید در نبرد شیر عشق / تا بقدر وسع گردد سیر عشق
گر بمردن یار در دست آیدی / پس ره حق سخت آسان تر بدی

هست اینجا هر نفس گام گر / کز مرا رش صعت دارد صد خطر
وان دوم تحصیل کرد اجتهاد / لیک در عجبی فتاد او در فساد
خویش را با آفتاب انباز کرد / دعوی قول انا الحق ساز کرد

در ره اوهم توقف پیش شد / منزل دار آن سرش را بیش شد
ماند در ره از کمال احدی / جرعه نوشید از جمال احمدی
لطف شاه او را بجان مقبول کرد / با وصال خویشتن مشغول کرد

نی ز استعداد استحقاق بود / اینهمه فضل شه خلاق بود
وان سوم شهزاده بود از سابقان / گشت از زهر دو برادر سابق آن
از طریق معرفت آگاه شد / با حقیقتهای شه همراه شد

گر وجهد کسب عرفانی نمود / قرب آن شه وسیدم برمیفزود
چونکه استعداد کامل دید شاه / در حبالش داد دختر زاشتباه
بهجت از نقصان او منفعل / برسر سلطنت محزون خجل
ماصیانرا اگرچه جنت میدهند / پیش سلطانی و قصر شه دهند
صحبت زشتان و آئینه بلاست

کو ز ترغیب اهل ایمان میزند / سوی شاه و عشق دخته میزند
دادن دارا هم شد دخته کو نصیب / لیک کو آن تبه و قرب مجیب
در دلش از لذت خود خارها / میکشد زان منقصت آزارها
همچو طاوس از پای زشت خویش / منفعل دارد سر افگنده به پیش
دیدن او برسر او اره هاست / این سخن پایان ندارد ای عمو

چون نظر برشه فگند از خود شدند / عشق دخته مستتر پیشه زدند
ناقص اشاه بر مسند نشاند / خویش خواند و بپرسش در بالا نشاند
زین سبب فرمود آن خیر البشر / هست نعم در جنت از غفلت مگر
زنگیی را از آینه خانه چه سود / هر طرف آینه هست او در اسیر و
حال آن سلطان که شد لاحق بگو

۱

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در اثنای آن ترک سلطنت کرده ملحق بدین هر سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / باز گو حال شه و چارم تن
خدمتی میکرد سرگرم وفاق / با دل خالص منزه از نفاق
صحبت عاشق ترا عاشق کند / صحبت فاسق ترا فاسق کند
سنگ گیرد خربزه زان دگر / صحبت انسان ببخشد چون ثمر
زین سبب فرمود احمد مجتبی / لا تصاحب انت الا مومنا
حیلها از صحبت خود دوده را / میکند مانند خود بی امترا
وان سوم چون گشت همراه شاه چین / در خور احسن بود این دگرین
گفت با شهزاده از روی کرم / کین رفیق تست پوسیه بر خدم
در هوای تو هوای خویش باخت / اینچنین کس را ابی باید نواخت
اینکه شاه کامران ملک بود / در رفاقتهای تا هستی نمود
آنچه لطف شه تقاضا میکند / جای لطف و مرحمت هست ای سنم
قصرها و ملکها ز اندازه بیش / از طفیل این سوم آورد پیش
زین سبب فرمود آن شاه رئیس / که هم قوم فلا یشقی جلیس
هر که شد مقبول مقبول اله / لطفها ابدال گردد ز شاه
گشت ملحوظ عنایتهای حق / هست محفوظ عنایتهای حق
حب لله بغض لله کن شعار / تا بیابی بر در دلدار بار
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی / با مقبولان حق شو منطوی
زین سبب فرمود در قرآن خدا / خود طلب مسکن وسیله رهی
دشت پر خونست و پر دام و ددو / هر طرف راهی گری پیدا است
گر خلد خاری بپای دل ترا / تاره گر شود رهبر چون ما
دشت بس خونخوار و سر زنده مختفی / رهبر خود باش و بیا ای متقی
کار حق را نیست پایان ای غلام

چونکه او شد تارک آن سلطنت / ماند با شهزادگان در مسکنت
پر توار عشق شاهان بار بود / در سفر با هر سه همراهی نمود
هر کسی از دیگری خوئی برد / خربزه از خربزه بوی برد
همره اصحاب کهف آن کلب شد / تا سگی از وی بکلی صاحب شد
مشک گرداند معطر طبله را / پشک نبخشد نفی را ز بله را
بود آن شه همره شهزادگان / تا دو دارد ز شیء تن از بیان
شاه چین هم چون شنید اش بشر / اختصاص خاص را با جمع بشر
اینچنین کس را نوازش لازم است / کو هوای نفس خود را داد دست
کرد شهزاده ز منعش گفت و گفت / آشکارا بر تو هر چه از تو نهفت
ملک و دولت هم را بگذاشته است / در وفاق از دل علم افراشتست
شاه گفتا ملک را ارزش کنند / در خورا درو ز باریش هستند
آنچه لا عین رأت او را بداد / وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
پاسخ اما کردن و خدمتگری / ساز دست مخدوم و بخشد سروری
هر که شد مقبول مقبولان حق / گردد او لطف خدا را مستحق
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد / مرء مع من احب لا یحکم رد
چون نبود این شاه ملحق را نهاد / حب پاکان شمع بزم آتش نهاد
مرد باشد یا که خود میرد گرد / تو مگو بو ته رسد زان که فرد
لی زبی کس مرا چون خورد / مرغ بی پر در هوا کی چون پرد
هست دنیا سبزه زار و نفس ما / دشت پر خون راه بین بی شمار
فکر تازه کن فسونگر یاد گیر / رهبری چون ما ببری راه سیر
راه بس سخت شب تاریست مشیر / گر نگیری کاست کس رفتی ز خود شر
مثنوی را که دبایدا اختتام / اختتام مثنوی معنوی

ملک را بگذاشت شد شاه رفیق / همرهی میکرد در قطع طریق
عشق ازینسان بستی تأثیرهاست / مردان آزرده را زنجیر پاست
منکر از تاثیر صحبت جاهلست / هر که از صحبت بد نبس عاقلست
باش مر دان خدا را خاکپا / تا رسد از مهر او نوری ترا
چونکه وعن کرد خود را صرف کار / گشت دل طیب اتباع طرف کل
گشت با شهزاده سیم رفیق / همنفس حاضر ببیش چه پن عشیق
یافت چون یکجان دو تن تا ابد / میل شد شه ابسوی شان از ولا
غیر خدمت نی تنور دوست لاغ / در خیال ساکت داد از عالم فراغ
چون بامید تقصد بهای شاه / از وطن آواره اقدام برام
تا ره ماشی هم را بسیار شد / ملک خود در باخت مارا یار شد
لطف فرمود ز حق بخواستش / تلو آن هر دو برادر ساختش
گشت آن شه واصل مقصود نیز / چون طفیلیها که مهمان عزیز
خاصه خدمتکاری مرد خدا / خوش نصیبا بخشدت نزد خدا
هر که مردان خدا را دل ببست / در ادای خدمت شان گشت چست
من احب القوم منهم آمده / حب اهل الله نور جان شده
گو نبودش جهد و استعداد کسب / صحبت مردان بکار آید نصیب
زینو یک کس هم گرانجان مستی / ره دمشه سخت سوا بیستی
دشت پر بار و پر سو سبزه زار / بی فسونگر پا منه گردی تو زار
گر گزد ماری شوی خسته ملول / بی فسونگر ایمنی هستی تو گول
دشت پر خار و سنگ پرا ههاست / بر سر هر ره قدم هین پا بهاست
این سخن پایان ندارد ای عزیز / مثنوی اختتم باید کرد نیز
شد ز فیض مولوی اولوی

اختتام کلام بپریدن طائر روح خود کام بسوے شاه عالیمقام

بشنو از نی چون حکایت میکند
شد نفیر من خالی از صوت انا
احمدا چون دوره میم از تو رفت
هم کز آنجا آمدم آنجا روم

نیستی قصد هدایت میکند
خالی از خود گشته در نای فنا
ماند احمد دیگر مشو تو گر برفت
با جمال یار بی پرده شوم
الله الله غیر الله نیست کس

بازشه اکنون سوی سلطان پرید
شد تهی از خودی کش گشت نیست
دوره میم آن تعینهای تست
چون تجلی کرد بر طور وجود
الله الله گشت ما را همنفس

پرده های عاریت را بر درید
جز تعین فی دیده وی هیچ نیست
لاکن این تا شود الا است پیش
گشت ها کوه جسمانی چو دود
الله الله کو من کو این خطاب

هست چون کل الینا راجعون
سوختم این نی و خاکستر شدم
وقت آن آمد کزین فخ بر پریم
خر موسی صاعقا خاموش شد
ختم کن والله اعلم بالصواب

نیستم مر اصل خود انگیون
نور نیستان نغمتم و منضم شدم
تخت سوی ملک لا هوتی بریم
فوج عقل جندی بیهوش شد

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام

شمس حقانی جلال الدین همام
وعده اهل کرم گنجی بود
حد سعی من بود این گفتگو

چونکه خود فرمود وقت اختتام
وعده نااهل چون رنجی بود
خود تو این را بپا آوری [illegible]
خود [illegible] داری از تو شد [illegible]

باقی این گفته آید بی زبان
رشحه زان بحر بر جانم بچکیست
گر اجازت باشد اظهارش کنم
[illegible] چه گویم هیچ نیست [illegible] فضل

در دل هرکس که دارد زنده جان
رشته [illegible] انگیخت
وین سفینه هم بحبر تو برم
آنچه در پرده بگفتی ای همام

خواستم از روح پاک مدد
با زبان بی زبانی خود بگفت
بی اجازت ذره را یاره کجاست
ساز قبول [illegible] سلام

خود وفای وعده هم زان معتقد
[illegible] های اغبرا در مسلک معرفت
کو ز خورشید ما [illegible] نور [illegible]

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازنده عرش برین
قادر القدرت تو داری بر کمال
از عدم دادی بهستی ارتقا
من بعصیان صرف قوت خود کنم
بر دل من سیه و شصت از نظر
من گنه آرم تو ستاری کنی
یار و خویشانم مرا بگذارند
چون شمارم من احسان تو چون
اینکه شکر نعمت تو می کنم
طاعت و توفیق طاعت هم تو
الله الله این چه تقصیر است نام
اینچنین حبل المتین نی مرا
الله الله انت لی نعم الوکیل
چشم ظاهر بین نمی آید بعقل

شاهد [illegible]
انت لی انت حسبی یا [illegible]
از [illegible] ایمان تو را [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو من آرم تو [illegible]
از [illegible] دست [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
لطف تو [illegible]
شیر [illegible] تمام
کاعتصامش [illegible] شد التقی
انت لی انت حسبی یا جلیل
میتوان کردن بلی حبل المقل

[illegible] کافور [illegible]
[illegible] احسانات شوم
ای خدا احسان تو اندر شمار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الله الله این چه نام خوش مذاق
الله الله خود چه نیکو کرده
الله الله لیس غیرک فی الوجود
الله الله اسم ذات پاک تست

کرده روشن تر از عقل سلیم
کان احسانی بقربانت روم
می ستانم با زبان صد هزار
نعمت از تو من بغیر [illegible]
چشم دارم هزار زبان با [illegible]
ای بقربانت چه نیکو داور
در ثنا عجب [illegible] گشتستی مدد
اندرین ره کو قدم از سر کنم
من که ام از تست توفیق الهی
خوشتر از آب حیات ادراک تو
حرف عرفش [illegible] جان را زرواق
آشکارا هستی و در پرده
هل ترى لی دیار فی الشهود
اسم اعظم از برای قرب است

خوان نهاد نافه مشکی [illegible]
معدن احسانی و ابر کرم
من بخواب پاسبان [illegible]
جمله می بینی نگیری انتقام
دوستان [illegible] نظر شد [illegible]
در مصائب حوادثهای [illegible]
در رسید و دیگر رفت مرا
جان گوش و چشم و هوش و [illegible]
دست و پا و این زبان نطق شکر
نام تو چون بر زبانم میرود
الله الله این چه احسان کرده
وه چه بدکارم که [illegible]
الله الله الا هو چیست
الله الله گو برد تا سقف عرش

سنبل و ریحان [illegible] کنی
فیض تو چون ابر باران [illegible]
[illegible]
از ره حلم و کرم آیی مدام
حیف من با دیگران [illegible]
چونکه بر من تنگ شد اندر گلو
وا خریدی از همه سختی مرا
جمله از دریای احسانت [illegible]
عاریت از تست بی از هیچ [illegible]
هر [illegible] از عسل [illegible]
در چنین برزخ چسان در پرده
پس چرا پیشت بهستی ایستم
چونکه الا الله خورشید جلیست
پیش معراج تو گردد چرخ فرش

چون برآرم دم بابعد اسمعه
ساقیم آن باده اندر جام کرد
ریخت در کاسم جلالی جرعه
فیض مع الا اجلال جسم و جان
بیش از این خلقی زانفاسش شر
نیست دور از لطف اخوان العدی
ربنا فالحمد لک فی کل حال

چرخ نعره لیتنی گشت زند
کز نادمی برآورد دست گرد
سینه ام پیوسته قرینه
نخل جانم زاد سیرابی تمام
مقتبس از نور عرفان گشته گوش
در رسد این بنده هم و غم
انت معطی لسه فی کل الفعال

اسم اعظم هست الله العظیم
ریخت در جام می از کاف و نون
رشحه بهر جلالش برد لم
نور جهر بر سطور دل بتافت
صد هزاران یافتند از مثنوی
چه عجب شمس ار نوازد ذره را
انت مقصود لی امیات تمنی
کن لذیل القلب انت لی بخیر

جان جان و محیی عظم رمیم
لیس فیها غول الا هم تیز فون
آمد و بر بود زین آب کلا
سنگ من آن تا بیاقوتی بیافت
ارتقا سوی سما اورست سمو
ابر خورشید اچاندر تیره را
فالصلاة لله کانت تستمنی
انت حسبی انت کافی لیس غیر

الله الله مستم از نام خدا
شد هوم زان باده تاکنون گدا
شور بهر حسامی آمدست
بر ادیم تافت چون نجم مبین
من هم از فیضان انفاسش جلا
رو بحق آر یک ختم کتاب
یا محیط الکل یا کهف الوری

هیچکه از بهر گم راه و حق جدا
نیست فرق از جان تن و سر تا پا
زین صحف این که نامی آمدست
عنبر پیش جمله چون مشک ختن
در سپیدیم تا جبین و ابها
دم قرین و الله خیر بالعباد
یا الله العرش یا رب الثری

تمّت

خاتمة الطبع مطبوع هر طبع تراویده قلم افادت رقم جامع علوم عقلی و نقلی مولوی خواجه محمد اشرف علی لکهنوی ادامه الله العلی القوی

الحمد لله ذی الجلال العلی الرب الحکیم الذی بشر المومنین بجنت النعیم واکرم المسلمین بکرمه العمیم وانذر الکافرین بعذاب الیم والصلوة علی محمد ارسل الی کافة الخلق بالخلق العظیم علیه وعلی اله الف الف التحیة والتسلیم **اما بعد** امیدوار شفاعت رسول امی ابو سلیمان ظهیر الدین احمد المدعو به خواجه **محمد اشرف علی** اللکهنوی حفظه الله عن شر الصوری والمعنوی بخدمت سیاحان بحار ناپیداکنار معرفت و خدادانی و سیاحان امصار طریقت و اسرار عرفانی و سائر رهروان طریق انیق نقشبندیه و مجددیه و تمامی منسلکان سلسلهٔ عالیه قادریه و سهروردیه و چشتیه مژده میرساند که کتاب مستطاب کامل النصاب مطبوع اولی الالباب مقبول اهل فهم اعنی مثنوی **مولوی روم مع شرح حضرت بحر العلوم** بنام ایزد که بحر ذخاریست ساحل ناپیدا و شجر جاوید بهاریست اصلها ثابت و فرعها فی السماء و چندان علمای شریعت معتبر دارند که کملای طریقت نظر الله خیر ناظر الله در قائل مثنوی مولوی معنوی هست قرآن در زبان پهلوی من فیضان شیخ المشائخ قدوة السالکین زبدة العارفین سلطان الاولیاء اشرف الاصفیا حضرت مولانا **جلال الدین محمد** البلخی الرومی قدس سره السامی از اعاظم اولیاء زمان و قطب اقطاب جهان خود بوده و صدها کرامات از آنحضرت بظهور رسیده میگویند که ولادت باسعادت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع وستمائه به خدمت آنحضرت از پنج سالگی با صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفرهٔ ملائکه و بررهٔ جن و خواص انس که مستوران قباب عزت الهی ظاهر می شده اند متمثل می گشتند بخط مولانا بهاء الدین ولد مولانا روم نوشته یافته اند که مولانا رومی در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چندی از کودکان بر بام خانها سیر میکرد یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام جهیم مولانا گفته این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود و اگر در جان شما قوتی هست بیائید تا سوی آسمان پریم و دران حالت از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ وی دیگرگون شده و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما برگرفتند و گرد آسمانها گردانیدند و عجائب ملکوت

یرن نمودند و چون آواز فریاد و فغان برآمد باز با جایگاه فرود آورد و گویند که در آن سال در هر سه چهار روز یکبار آن فعلها میکردند و وفات قدس الله سره وقت غروب شمس خامس جمادی الاخری سنه اثنین و سبعین و ستمائه است کتاب مثنوی شریف اعجاز نمود و نیست تا دوام که الهام ربانی و واردات رحمانی از حجب غیب رو نماید این غوامضات و مشکلات بجز قوت باطن اهل باطن نگشاید و بتحقیقات آن رسیدن و بمخفیات آن مطلع شدن بغیر شرح مطالب خیلی از محالات است معدود و تشریح مآرب بسیاری از مشکلات فاتا این شرح مثنوی برای حل معضلات آن وافی و کشف مغلقات آن کافی مشحون از نکات بدیعه علوم غریبه و مملو از آیات قرآنیه و احادیث صحیحه و قصص عجیبه شاهد مضامین را محل تجلای لَمْ يَطْمِثْهُنَّ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ و سلمای معانی و لیلی نو شیح بوشاح لَمْ يُدْرِكْهُنَّ ذِهْنٌ مِنَ الْاَذْهَانِ زهی تالیفی که مطلوب مطلب متن با فضل تاویلات متواتره منقوله کرسی نشین نموده و زهی تصنیفی که مقصود مقتدرا شعار با سرزبا کمال توجهات شریفه معقوله منصه شهود جلوه گر نموده از تصنیف منیف و ترصیف شریف امام همام تحریر مقدام نجیبا سیار صدر نشین اذکیای دهر غطریف ابناء علماء عرقیف اعزه فضلا مخزن شرائف تصوف معدن لطائف تعرف مولانا بالفضل و الکمال اولانا حضرت ملک العلماء بحر العلوم ابو العیاش **عبد العلی محمد** اللکهنوی علیه رحمة الله القوی حضرت مولانا کتب درسیه از والد ماجد خود خوانده و بعمر هفده سالگی از تحصیل علوم ظاهری فراغت نموده برخی از زمان جامع علوم معقول و منقول حاوی فروع و اصول گردیده و بر کملای زمان و اتراب و اقران تفوق گزیده و از مولانا تصنیفات بسیار و تالیفات بیشمار منجمله آن در معقولات شرح سلم و حاشیه بر حاشیه میرزاهد جلالی و حاشیه میرزاهد رساله و حاشیه بر میرزاهد شرح مواقف قدیمه و جدیده و حاشیه بر شرح هدایة الحکمة و در علم اصول فقه شرح مسلم الثبوت و تکمله شرح تحریر الاصول ابن همام از مولانا نظام الدین قدس سره شرح فارسی منار الانوار و رسالهٔ ارکان اربعه در فقه و این شرح مثنوی مولوی معنوی که کتابیست مبسوط در علم تصوف که دال بر تبحر علم رحمه الله است و نیز دیگر رسائل رقم فرموده اذاعت و اشاعت علم نموده مولانا قدس سره سیف موکه ۱۲۰[illegible] لم و با روحانیت حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه ملاقی شده و وی برای تعلیم و ارشاد طریقت فرموده و دست و اگرفته در عقد بیعت خود در آورد و گفت من مرید خاص اویم و بواسطه آن برسول خدا صلعم در سلسله انتساب میرسم و هر کس را که درین سلسله بعقد بیعت میگرفت شجره [illegible] یک واسطه مینوشت و نیز در دیگر سلاسل از والد بزرگوار خودم تربیت گرفتم مولانا مرید خود بکثرت نکرده زیاده از معدودی چند نموده در ماه رجب سنه ۱۲۲۵ هجری نبوی رحلت فرمای دار البقا شده [illegible] دار فنا بجانب عقبی رفتند از آنجاکه بوالا حوصلگی و بلند پایگی مطبع **منشی نولکشور** لکهنؤ یوما فیوما کتب دینیه بر ملل و نحل سیما اسلامیه کثرها [illegible] فی البریه شائع میشود و اکثر نایاب و عزیز الوجود بطبع در رسیده و میرسند امیدوار بسبب کثرت خواستکاری خواستگاران و بنا بر التماس [illegible] این شرح نفیس در ماه جنوری ۱۸۷۶ء مطابق ماه ذی الحجه سنه ۱۲۹۳ هجری این شاهد رعنا کسوت انطباع در کشیده و از حلیهٔ اختتام آراسته گردید الحمد لله که مطبوعه بار دوم را نقش مراد بکرسی نشست و قابل دید اهل نظر گشت اگر جای سهوی و خطای دریابند چشم که بعین عنایت معاف فرمایند و انگشت نمای بدنامی نمایند

ع که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود + و اگر تمتعی ببر دارند بدعاے خیر یاد آرند

وهو علی کل شیء قدیر + و بالاجابة جدیر

قطعه تاریخ از نتائج طبع منشی اشرف علی تخلص اشرف

طبع شد چون این کتاب مستطاب — عالی از نقد دل شد مشتری

کرد اشرف فکر بهر سال او — گفت هاتف شرح اصح مثنوی

۱۲۹۳